ولادیسلاو ریمونت

ترجمهٔ دکتر روشن وزیری

# سرزمین موعود

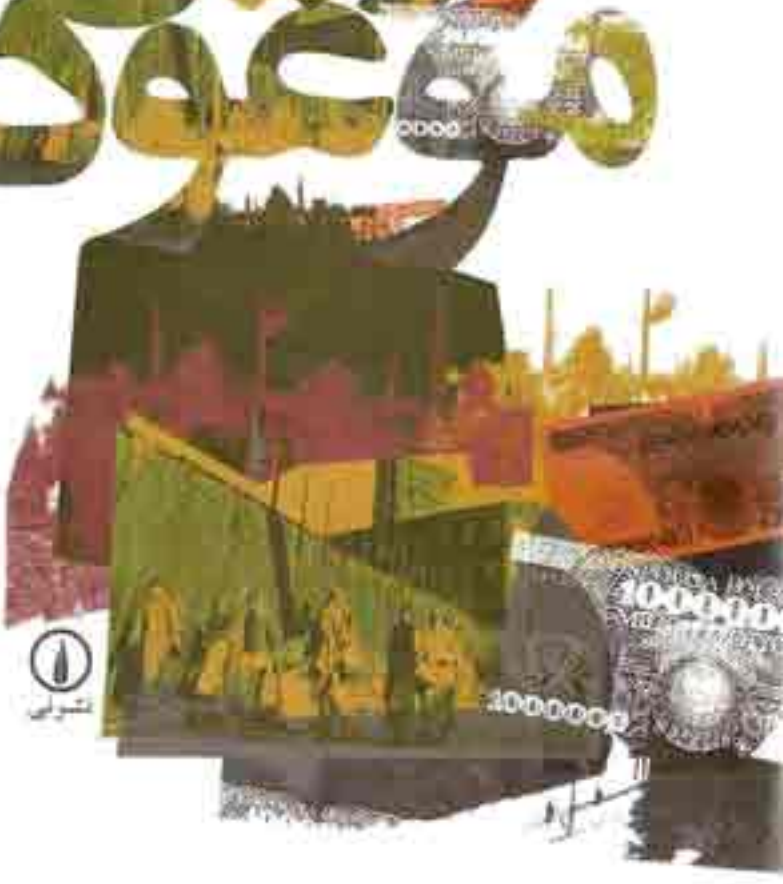

# سرزمین موعود

ولادیسلاو ریمونت

ترجمهٔ
دکتر روشن وزیری



ریمونت، ولادیسلاف استانیسلاف، ۱۸۶۷ ــ ۱۹۲۵ م.
Reymont, Wladislaw Stanislaw
سرزمین موعود/ ولادیسلاو ریمونت؛ ترجمه روشن وزیری. ــ تهران: نشر نی، ۱۳۸۳.
۶۲۰ ص.، مصور.
ISBN 964-312-719-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Ziemia obiecana.
۱. داستان‌های روسی ــ قرن ۱۹ م. الف. وزیری، روشن، ۱۳۱۲ ــ ، مترجم. ب. عنوان.
PG ۳۴۱۱ / ر ۹ س ۴
۸۹۱/۷۲
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران
م ۸۲-۳۶۱۹۴

نشر نی
تهران، خیابان فاطمی، خیابان رهی معیری، شمارهٔ ۵۸
صندوق پستی ۵۵۶ ــ ۱۳۱۴۵، نشر نی تلفن ۵۹ و ۸۰۰۴۶۵۸
دفتر فروش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده، شمارهٔ ۵۱۲ تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۶۹ تلفن ۸۹۰۱۵۶۱
www.nashreney.com

ولادیسلاو ریمونت Wladislaw Reymont
سرزمین موعود Ziemia Obiecana
ترجمهٔ دکتر روشن وزیری Warszawa,1977
• چاپ اول ۱۳۸۳ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال
شابک ۲ـ۷۱۹ـ۳۱۲ـ۹۶۴ ISBN 964-312-719-2
همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است Printed in Iran

به یاد بزرگ علوی،
آن انسان شریف و بس گرامی

# نامه‌ای از بزرگ علوی

برلین ۱۲ دسامبر ۱۹۹۰

روشن جانم، نخست اینکه صمیمانه به تو تبریک می‌گویم که شروع کرده‌ای به ترجمهٔ **سرزمین موعود**[1]. اگر حرف فروغ فرخزاد درست باشد که «تنها صداست که می‌ماند» تنها چیزی که از تو جز فرزندانت باقی خواهد ماند، همین ترجمه است. اما در مورد مقدمه‌نویسی، تو خوب می‌دانی که مقدمه‌نویسی کار من نیست با این حال چون قول داده‌ام می‌خواهم در چند سطر نویسندهٔ **سرزمین موعود** ولادیسلاو ـ ستانیسلاو ریمونت را معرفی کنم، شاید هم برای خوانندگان سودمند باشد. با اینکه من فعلاً فقط دو فصل ترجمهٔ کتاب را خوانده‌ام، امیدوارم که به همان نحو آن را به پایان برسانی. رمان دو جلدی **سرزمین موعود** سندی است که در آن می‌توان تشخیص داد سرمایه‌داران چه مراحلی را گذرانده‌اند تا به شرایط امروز رسیده‌اند که ناچار باید منافع کارگران را هم تا اندازه‌ای مراعات کنند و دست‌کم به اعتراضات آنها گوش دهند و رنجبران چه رنج و مصیبت و محرومیت‌ها تحمل کرده‌اند تا توانسته‌اند زندگی شایسته‌تری برای خود و اخلافشان فراهم کنند.

لودز مرکز صنایع نساجی لهستان در زمان تولد پدر و مادر ولادیسلاو ریمونت

---

1. Ziemia Obiecana (Promised Land)

دهکده‌ای بیش نبود و روس‌ها و پروس‌ها برای تأمین حوائج خود و گشایش بازارهای جهان چند کارخانهٔ نخ‌ریسی و پارچه‌بافی در آنجا تأسیس کردند. ولادیسلاو ریمونت که در سال ۱۸۶۷ به‌دنیا آمده می‌بایست این روزگار را خودش و خانواده‌اش تحمل کرده باشند. از این جهت در تمام کتاب **سرزمین موعود** و آثار دیگر او بیزاری و خرده‌گیری از فقر و اجحاف که خودی و بیگانه بر آنها روا داشته‌اند، مشهود است.

ولادیسلاو در روستا متولد شد. پدرش ارگ‌زن کلیسا بود و فرزند می‌بایست از کودکی همه رنگی بزند تا نویسنده شود. مدتی هنرپیشهٔ دوره‌گرد بود و بعد کارگر و زمانی نگهبان راه‌آهن. در بیست‌وشش سالگی به نویسندگی پرداخت. نوشته‌هایش از آنچه در ده دیده بود و تجربه‌های دیگر او در دوران دوره‌گردی حکایت می‌کرد و البته با نظری انتقادی. در سال ۱۹۲۴ به رمان چهار جلدی او تحت عنوان **دهقانان** جایزهٔ نوبل دادند که در آن زمان برحسب قدرت خلاق هنرمند تفویض می‌شد، نه مانند زمان ما بنابه مقتضیات و مصالح سیاسی کشورهای معظم دنیا. این اثر حماسه‌ای است آکنده از شور و زندگی که به زبان مردمی نوشته شده است. برخی از ادب‌شناسان آن را بهترین رمان دهقانی در ادبیات جهان خوانده‌اند. نقدنویس دیگری آن را گفت‌وگویی با امیل زولا در اثرش به‌نام زمین[1] می‌داند. حوادث آن در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم پس از آزادی دهقانان لهستان ــ که دو قرن جزء متصرفات روسیه و پروس و اتریش بود ــ رخ می‌دهد و در چهار فصل توصیف می‌شود. با پاییز آغاز می‌شود و با تابستان پایان می‌یابد. منظره‌های گوناگون طبیعت و وابستگی دهقانان به زمین که زندگی آنها به آن وابسته است و آداب و رسوم دهقانی کتاب را رنگین و متنوع و گیرا می‌سازد.

**سرزمین موعود** که ترجمهٔ آلمانی آن (*Das Gelobte Land*) اکنون مورد استفادهٔ من است بهره‌کشی بیرحمانهٔ رنجبران و کشمکش سرمایه‌داران حریص را در مرکز صنعت نساجی لهستان ــ شهر لودز ــ وصف می‌کند. در رمان وضع سرمایه‌داری در اواخر قرن نوزدهم تضادهای اجتماعی و خانوادگی مانند کشمکش پدر و پسر، حرص و جاه‌طلبی و شوق به حصول موفقیت، دسائس زنانه و عشق و فسق،

---

1. La Terre

بی‌اعتنایی به حقوق انسانی و اخلاق و تلاش صاحبان صنایع چنان به‌هم بافته شده‌اند که آسان می‌توان پایان رخدادها را پیش‌بینی کرد و منتظر ماند.

سه شریک با سوءاستفاده از عشق‌بازی‌هایشان سرمایهٔ کافی برای برپاکردن یک کارخانهٔ نساجی فراهم می‌آورند و در ادامهٔ داستان به هم نارو می‌زنند و کارخانه به آتش کشیده می‌شود. در مقابل این فسق و فجور ثروتمندان، فقر و ظلم و بهره‌کشی از کارگران به چشم می‌خورد. این جدال طبقاتی را تناقضات و تعارضات میان آلمان‌ها و لهستانی‌ها و اختلافات مذهبی میان شرکای یهودی و پروتستان و کاتولیک تشدید می‌کند. باید دانست که در اوایل قرن بیستم از قریب نیم میلیون جمعیت لودز ۵۳ درصد کاتولیک، ۳۴ درصد یهودی و ۱۱ درصد پروتستان بودند و در خود شهر لودز قریب هفتادهزار آلمانی زندگی می‌کردند. این بده بستان‌ها و تعارضات ملی و مذهبی در رخدادهای رمان انعکاس یافته و کش و واکش داستان را جالب‌تر می‌کند.

اگر چه ادبیات لهستان با انتشار رمان **کجا می‌روی؟**[1] اثر هنریک شینکویچ[2] با ترجمه به اغلب زبان‌های دنیا عالمگیر شده بود اما رمان **سرزمین موعود** بار دیگر وحدت ادبیات اروپا را ثابت کرد و به آن تحکیم بخشید و موجب خوشحالی است که اینک در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار می‌گیرد.

**دایی جان بزرگ علوی**

---

1. *Quo Vadis?*

۲. Henryk Sienkiewicz (هنریک شینکه‌ویچ) (۱۸۴۶ ـ ۱۹۱۶)، نویسندهٔ نامی لهستان، برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۰۵ ـ رمان **کجا می‌روی؟** اثر این نویسنده که اکنون در زمرهٔ ادبیات کلاسیک جهان است از ترجمهٔ فرانسوی آن به فارسی برگردانده شده و به چاپ رسیده است.ـم.

## پیش‌گفتار

### به قلم پروفسور باربارا کوتس

آنچه می‌خوانید برگردان پیش‌گفتاری است که خانم پروفسور باربارا کوتس[1]، استاد کرسی ادبیات معاصر در دانشگاه لودز (لهستان) بر ترجمهٔ فارسی کتاب **سرزمین موعود** به درخواست مترجم آن، نوشته است. رمان دو مجلدی یاد شده نوشتهٔ ولادیسلاو ریمونت[2]، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۲۴ است.

ولادیسلاو ـ ستانیسلاو ریمونت (۱۸۶۷ ـ ۱۹۲۵) به همان عصر ادبی‌ای تعلق دارد که جان گالزوردی[3] و جوزف کُنراد در انگلستان، آندره ژید و یوریس کارل اوئیسمان[4] در فرانسه، ماکسیم گورکی و ایوان بونین در روسیه به آن متعلق بودند. او که به‌خاطر شاهکار ادبی خود، **دهقانان** در سال ۱۹۲۴ موفق به دریافت جایزهٔ ادبی نوبل شد، دومین نویسندهٔ لهستانی (بعد از هنریک شینکویچ) بود که شهرتی جهانی یافت و کتاب‌هایش به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شدند. آثار ادبی ریمونت تحت‌تأثیر جریان‌های مدرن ادبی در اروپای آن زمان آفریده شد: جریان‌هایی که در

---

1. Barbara Koc
2. Wladyslaw S. Reymont
3. John Galsworthy (1867-1933)
4. Joris Karl Huysmans (1848-1907)

دست کسانی مانند فریدریش نیچه و آرتور شوپنهاور و ویلیام جیمز و هانری برگسون شکل گرفته بود.

رمان مدرن در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم دستخوش تحولاتی شد که بر اثر آن نثرنویسان و نه شاعران، قله‌های رفیع اندیشه و احساس و تخیل را فتح کردند. پیش از آن، بالاترین موفقیت ادبی حماسهٔ شاعرانه بود. به‌عنوان مثال در دورهٔ رمانتیسم در لهستان، پان تادئوش[1]، اثر آدام میتسکویچ[2]، چنین اثری بود: اثری برخوردار از تکنیک فوق‌العاده ماهرانهٔ بیان شاعرانه که تصویری از حیات ملی در تمام شئون آن به‌دست می‌داد. هفتاد سال بعد، دهقانان، رمان چهار مجلدی ریمونت، هر آنچه را در گذشته الزاماً به نظم گفته می‌شد، به نثری رسا و مؤثر بیان می‌کرد. در مقایسه با دورهٔ رمانتیسم، تکنیک بیان در ادبیات نوین اساساً دگرگون شد. همچنین گسترهٔ دید و توجه نویسندگان به‌کلی دستخوش تغییر و تحول شد. در ادبیات این دوره روشنفکران جای اشراف و طبقهٔ توانگر را در کانون‌هایشان اشغال کردند. در مورد آریستوکراسی عقیده بر این بود که باید آریستوکراسی فکر و اندیشه به‌وجود آید و چنین طبقه‌ای را کسانی تشکیل خواهند داد که در علم و هنر صاحب ذوق و استعداد باشند. بااین‌همه، در هر دو جریان فکری و ادبی که قریب صد سال با یکدیگر فاصله داشتند، از لحاظ دستورهای اخلاقی در باب روش زندگی و سنت‌ها، مشترکات بسیار وجود داشت. به همین جهت، دورهٔ ادبی خلاقیت ریمونت را اغلب «نئورومانتیسم» می‌نامند. نام دیگر این عصر ادبی «لهستان جوان» است. منتها «نئورومانتیسم» به معنی بازگشت و رجوع به سنت‌های ملی ـ لهستانی بود، حال آنکه پیروان «لهستان جوان» به پیوند عمیق نهضت جدید با جریان اروپایی مشابه آن نظر داشتند. در کشورهای دیگر اروپا نیز گروه‌هایی با نام‌های «آلمان جوان»، «بلژیک جوان»، «اسکاندیناوی جوان» و مانند آن تشکیل می‌شد. در سراسر قاره، از شمال تا جنوب، از نروژ و سوئد تا آلمان و فرانسه و حتی ایتالیا و از غرب تا شرق، از انگلستان تا روسیه، مکتب‌های نوینی در ادب و هنر شکل می‌گرفتند که گاه به اسامی دیگری از جمله، دکادنتیسم، امپرسیونیسم، فن دوسیکل و مدرنیسم نامیده می‌شدند.

---

1. *Pan Tadeusz*

2. Adam Mickiewicz (1798-1855)

رمان دوران شکوفایی باشکوه خود را می‌گذرانید و به‌نظر می‌رسید که همهٔ آنچه را که پیشتر با وسواس زیاد و مرزبندی مشخص به شعر و درام و نثر تقسیم‌بندی شده بود به خود جذب می‌کند. این البته به آن معنا نیست که شعر و نمایشنامه کاملاً از صحنهٔ ادبی محو می‌شدند، بلکه در واقع در این دورهٔ تحول، جایگاه شایستهٔ خود را پیدا می‌کردند. بااین‌همه، رمان در مقایسه با دو شکل دیگر ادبی با جهش‌های به‌راستی سرسام‌آور به راه رشد و بالندگی بی‌نظیری افتاده بود. در رمان گفت و شنود زنده به‌کار می‌رفت و تصاویری قابل مقایسه با لطیف‌ترین شاهکارهای شعری آفریده می‌شد. رمان سرشار از احساس شده بود و حتی گاه بی‌طرفی مورد نظر خویش را از دست می‌داد؛ رو به ذهنیت فردی می‌رفت و بازتابی از احساسات و باورهای نویسنده را همزمان با سرگذشت و عوالم قهرمانان آفریدهٔ او به نمایش می‌گذاشت. بدین‌گونه رمان گرچه به‌عنوان یکی از فرم‌های ادبی یکسان و یکدست نبود، به صورت سودمندترین وسیلهٔ هنری برای توصیف طبع و روح انسانی درآمده بود. باید در نظر گرفت که رمان، به‌ویژه پس از رواج نظریهٔ تکامل چارلز داروین و نظریهٔ زیگموند فروید دربارهٔ ساختار و کارکرد روانی انسان، وظیفهٔ آسانی در برابر خود نداشت.

داستان‌سرایی در این دوره ابتدا تحت‌تأثیر سبک رئالیسم شکل می‌گیرد. نویسندگان می‌کوشند مشخص‌ترین نشانه‌های واقعیت را توصیف کنند؛ نشانه‌هایی که می‌توان با مشاهدات دقیق و همچنین به مدد دانش گسترده از جهان به شناخت آنها دست یافت. رئالیست‌ها سعی داشتند با هوشیاری و بی‌طرفی و با اتکا به تجربیات و خرد خویش دنیای پیرامون خود را بسنجند. مرحلهٔ بعدی رشد رمان، سبک ناتورالیسم است. اغلب نقش اصلی در ایجاد آن متعلق به امیل زولا دانسته می‌شود. بی‌تردید خدمات او به‌عنوان نظریه‌پرداز این سبک ادبی انکارناپذیر است. زولا در آثارش محدودیت داستانسرایی‌های خیالی را به نهایت رسانید و عنصر مستندنویسی و مشاهده با ویژگی علمی را وارد ادبیات کرد و با بهره‌گیری از دانش متخصصان علوم اجتماعی به توصیف تضادهای جامعه پرداخت. لیکن به‌زودی ویژگی‌های رئالیسم و التزام‌های ناتورالیسم با یکدیگر درآمیختند. افزون بر این، درهای ادبیات داستانی مهمان‌نوازانه به روی دیگر جریان‌های ادبی که به‌تازگی شکل می‌گرفتند ــ از جمله حتی سمبولیسم ــ باز شدند.

ناتورالیسم جریانی بسیار قوی و زنده بود و تعجبی نداشت که نویسندگان جوان و نوگرای آخر قرن نوزدهم برای آفرینش آثارشان جز پیروی از سبک زولا و شاگردانش راه دیگری در برابر خود نمی‌دیدند. هر کس می‌خواست مدرن باشد ناتورالیست می‌شد. لیکن این عقاید و شیوهٔ نگارش ناشی از آن، دیری نپایید. برای مثال می‌توان به آثار ریمونت نگاه کرد. ناتورالیسم ناب را فقط در نخستین نوشته‌های او مانند **مرگ کار**، **درس زندگی** مشاهده می‌کنیم. همهٔ اینها کوشش‌های یک نویسندهٔ تازه کارند. اما در آثار بعدی، مانند **زیارت به یاسنا گورا**[1]، ریمونت تصویری از جامعهٔ لهستان ارائه می‌دهد: در میان زائرانی که رو به این مکان مقدس دارند، ریمونت طبقهٔ اشراف، بورژوازی، دهقانان و در حاشیه اقلیت یهودی را به نمایش می‌گذارد. مسیر زائران، از ورشو به چستو خووا[2]، از کنار کلیساها و صومعه‌های قدیمی لهستان و قصرهای مالکانی می‌گذرد که در پی قیام ۱۸۶۳[3] سالم بر جای مانده‌اند. ریمونت با شهامت و برای نخستین بار در ادبیات لهستان، مردم روستاها را با صفاتی برتر از طبقهٔ اشراف توصیف می‌کند و بدین‌ترتیب توجه خوانندگان را به این نکته جلب می‌کند که دهقانان در مقام یک طبقهٔ اجتماعی جداگانه ــ و نوظهورترین طبقه در لهستان آن دوران ــ نقش رهبری تحولات اجتماعی آینده را در کشوری که در نتیجهٔ اشغال بیگانگان ویران شده است، به عهده خواهند گرفت. ریمونت این عنصر اصلی کتاب را در رمان **دهقانان** به گونه‌ای درخشان بسط داده است، گو اینکه در دیگر داستان‌های پیشین او نیز مانند **کمدین‌ها** و **سرزمین موعود** دهقان نقشی مشخص و بارز ایفا می‌کند و همواره سرسخت و لجوج اما درعین‌حال سرزنده و انعطاف‌پذیر توصیف می‌شود. بااین‌همه، علل تثبیت چنین عنصری در آثار نویسنده ساده نیست و نمی‌توان آن را به «خلق‌گرایی» نسبت داد.

---

1. *Pielgrzymka do Jansej Gory (Pligrimage to Jasna Gora)*

۲. شهر Czestochowa با تپه‌ای به‌نام Jasna Gora به معنی تپهٔ نورانی که صومعه و کلیسایی قدیمی بر فراز آن قرار دارد و شمایل معروف مریم مقدس که به اعتقاد عمومی مردم لهستان موجب نجات شهر و کشور از هجوم سوئدی‌ها در سال ۱۶۵۵ شد، در داخل آن نگاهداری می‌شود.

۳. غرض قیام ژانویهٔ ۱۸۶۳ بر ضد قوای اشغالگر روسیهٔ تزاری است که به خاک و خون کشیده شد و به شکست انجامید.

ریمونت، پسر اُرگ‌نواز ده با مادری از طبقهٔ اشراف خرده مالک، در شهرستان کوچکی پرورش یافت و شخصاً شاهد تحولاتی بود که در جامعهٔ لهستان کم‌کم روی می‌داد. طبقهٔ اشراف ــ مالکان بزرگ و کوچک زمین‌های کشاورزی ــ درنتیجهٔ سلطهٔ اشغالگران خارجی تضعیف شده بود و به عقب رانده می‌شد و رفته‌رفته جای خود را به طبقهٔ آزاد شده و پیشرو دهقانان می‌سپرد. ریمونت که با مطالعهٔ کتاب‌های نویسندگان رومانتیک آموزش دیده بود و به خصلت‌های شوالیه‌گری و حماسی دوران هنریک شینکویچ عشق می‌ورزید، تمام این صفات اصیل و والا را در نوشته‌هایش به دهقانان نسبت می‌داد و بدین‌گونه به روستاییان لهستان به‌عنوان طبقه‌ای که در آینده می‌بایست نوسازی کشور را به‌عهده بگیرد، اصالت می‌بخشید.

ولادیسلاو ریمونت آفرینندهٔ سبک ویژه و بی‌مانند خودش بود، با این وصف عقاید معتبری ابراز می‌شد و هنوز هم می‌شود، که این سبک از ناتورالیسم امیل زولا الهام گرفته بود. جمعی در این باور تا آنجا پیش می‌رفتند که حتی موضوع‌ها و مسائل مطرح شده در آثار او را متأثر و ملهم از نویسندهٔ ژرمینال می‌پنداشتند. لیکن این نظرها سطحی است و نباید جدی گرفته شود، چرا که پیروان دیگر سبک ناتورالیسم در فرانسه، مانند گوستاو فلوبر و برادران گنکور و گی دوموپاسان و یوریس کارل اوئیسمان در خلق آثار و شاهکارهای ادبی از زولا پیشتر رفتند و از لحاظ سبک کار با او فاصله گرفتند. ریمونت البته با آثار همهٔ این نویسندگان آشنایی داشت. در جوانی و پیش از شروع فعالیت‌های ادبی خواننده‌ای پرشور بود و عمیقاً تحت‌تأثیر سرگذشت قهرمانان این آثار قرار می‌گرفت. مادام بوواری فلوبر همدردی عمیق او را برمی‌انگیخت. دربارهٔ شخصیت اصلی این رمان نوشته است: «مادام بوواری در رؤیای خوشبختی عشق ورزیدن بود، اما به یارانی برمی‌خورد که عشق برایشان چندان معنایی نداشت».

آثار ریمونت با بهره‌گیری از خاطرات شخصی و از آنچه در برخورد با پدیده‌های گوناگون زندگی روزانهٔ جامعه ثبت کرده بود به رشتهٔ تحریر درمی‌آمد و گامی اساسی در سنت ادبی لهستان و اروپا بود. به‌این‌ترتیب ریمونت در زمرهٔ نویسندگان برجستهٔ دنیا درآمد و جایزهٔ ادبی نوبل سال ۱۹۲۴ را نصیب خود کرد.

باید یادآور شد که ریمونت در دورانی سرگرم خلق آثارش بود، که شعار «هنر برای هنر» قاعدهٔ حاکم بود. محتوای اثر و سبک نویسندگی هر دو می‌بایست از

کیفیت عالی برخوردار باشند. بی‌جهت نبود که فلوبر را «شهید راه سبک» می‌نامیدند. در یک کلام، نویسنده می‌بایست هنرمندی تراز اول باشد.

برای آنکه تردیدی در مورد اختلاف سبک نگارش امیل زولا و ولادیسلاو ریمونت باقی نماند جا دارد نظر جان. م. سینگ[1] نویسنده و نظریه‌پرداز ایرلندی را در اینجا بیاوریم. او، مانند ویلیام باتلرییتس[2]، در تشریح وظایف نویسندهٔ نوپرداز، پیروی بی‌چون و چرا از این سه اصل را ضروری می‌دانست: تقلید و تصویر جنبه‌های غنی حیات، دریافت و انعکاس واقعیت‌ها و جنبه‌های طنزآمیز زندگی. سینگ معتقد بود که اگر قرار است مقلد باشیم باید از مالارمه و اوئیسمان تقلید کنیم، که در سبک نگارش به کمال غیرقابل تردید دست یافته‌اند. کلام سینگ در این باره قابل توجه است، به ویژه که دو نویسندهٔ دیگر یعنی ایبسن و زولا را درست در نقطهٔ مقابل ــ که ربط چندانی به کمال سبک ندارد ــ قرار می‌دهد. تا آن زمان مقام رفیع هیچ‌کدام قابل تردید و بحث نبود، تا اینکه هر دو مورد انتقادهای کوبنده قرار گرفتند. سینگ پذیرفته بود که هر دو نویسنده به شناختی عمیق از زندگی دست یافته‌اند، اما به عقیدهٔ او زندگی در نوشته‌های آنان با رنگ‌هایی تیره و بس عبوس، خالی از هرگونه شادی و لبخند تصویر شده بود و این شیوهٔ بیان و رنگ‌آمیزی تصویر را کلامی بی‌روح، برآمده از زبانی ادیبانه و محروم از سرچشمه‌های اصالت همراهی می‌کرد.

جان. م. سینگ در نمایشنامه‌هایش زبان «برآمده از زندگی» را به‌کار می‌برد. به‌نظر می‌رسد او می‌کوشید واژه‌هایی را که واقعاً در ولایات ایرلند می‌شنید به‌کار برد و از کلماتی استفاده کند که از دوران پیش از روزنامه خوانی به‌خاطر سپرده بود. به‌علاوه، سینگ مطمئن بود که نوشته‌هایش حاوی بیش از چند واژه خارج از شنیده‌هایش نبودند. با غرور و افتخار اعلام می‌کرد که بسیار مدیون قوهٔ تخیل مردمی است که نمونه‌هایشان را از میان چوپانان، ماهیگیران، گدایان و خوانندگان دوره‌گرد برمی‌گزید. رابطهٔ نزدیک سینگ با روستایی ایرلندی او را از حساسیت ویژه‌ای در درک دقت و زیبایی زبان مردم برخوردار می‌کرد، زبانی که به‌هیچ‌وجه تازگی و اصالت خود را هنگام بیان حوادث و اوضاع زمانه از دست نمی‌داد. این ارتباط

1. John M. Synge (1871-1909) 2. William Butler Yeats (1865-1939)



ولادیسلاو ستانیسلاو ریمونت (۱۸۶۷ ــ ۱۹۲۵)

بی‌واسطه با مردم، برای سینگ اهمیت خاصی داشت، چرا که به عقیدهٔ او فقط در روستاها قوهٔ تخیل انسان و زبانی که به‌کار برده می‌شد غنی و زنده بود. او بر این نظر بود که در آنجاست که زبان با زیاده‌روی‌ها و لایه‌های اضافی تفکر انسانی لکه‌دار نشده است، از ریشه‌های خود، یعنی سنت‌ها آگاه است و به این جهت تنها از رویدادهای روزمرهٔ زندگی تأثیر می‌پذیرد و دائماً دستخوش تغییر و نوسازی است.

سینگ برای روشن‌شدن موضوع و به منظور پرهیز از اتهام تجلیل از زبان عامیانه، یادآور می‌شود که مفاهیم و واژه‌هایی که او آگاهانه وارد نوشته‌هایش می‌کند در آثار بزرگ‌ترین نویسندگان عصر الیزابت و از جمله ویلیام شکسپیر، به‌کار رفته‌اند. امتیاز آن نویسندگان این بود که در نوشته‌های خود عبارات و اصطلاحاتی می‌گنجاندند که سنجیدگی و شهد و زیبایی آنها بارز و چشمگیر بود و از زبان اطرافیان خودشان، یعنی مادران و فرزندان و مستخدمانشان برآمده بود. افزون بر این همه، به‌نظر سینگ، اثر ادبی هر چند با تلفیق دقیق هنر و زندگی به‌وجود آید، هرگز به پایهٔ تبوغ زبان اصیل نخواهد رسید. حتی جسورترین عبارات و زبده‌ترین افکار در آثار ادبی، در مقایسه با کلامی که میان مردم شنیده می‌شود، رنگ می‌بازند و کهنه می‌نمایند.

منظور از تشریح مفصل عقاید سینگ این نیست که ریمونت درست با همان شیوهٔ نویسنده و نمایشنامه‌نویس ایرلندی به زیبایی سبک نویسندگی‌اش دست یافته است. با این وصف، عنصر زبان «برآمده از زندگی» در نوشته‌های ریمونت کاملاً با اصول تعریف شدهٔ سینگ مطابقت دارد. البته آن رابطهٔ نزدیک با روستایی ایرلندی که مثلاً در نمایشنامهٔ ۱۹۰۷ سینگ، **نوبنگباز جهان غرب**، به‌چشم می‌خورد در آثار ریمونت مشاهده نمی‌شود؛ بااین‌همه، ریمونت نیز به شناخت فوق‌العاده‌ای از زندگی روستایی لهستان دست یافته بود. به‌علاوه در آثار او جامعهٔ روستایی تنها شامل دهقانان نیست، بلکه همچنین زندگی در خانه‌های اشراف فقر زده و مالکان سابق و مردم شهرستان‌های کوچک را نیز، که با صفت مشترک «شهرستانی» مشخص می‌شوند، دربرمی‌گیرد. کافی است به زندگی خود او نگاه کنیم تا مطلب روشن‌تر شود. ریمونت در روستا به دنیا آمده بود و فرصت‌های مناسب و بی‌شماری برای آشنایی و تجربهٔ زندگی روستایی و شهرستانی داشت. خیلی زود، بی‌آنکه تحصیلاتش را به پایان برساند، ناچار شده بود برای تأمین معاش خود تلاش

کند. به انواع کارها روی آورده بود: هنرپیشگی در گروه‌های سیار، کارمندی در قطار ورشو ـ وین، مدتی شاگردی در یک تجارتخانه و سرانجام خبرنگاری روزنامه. اما در هیچ محلی جا خوش نمی‌کرد و پیوسته از کاری به کار دیگر رو می‌آورد. با جمعیت احضار ارواح رابطه برقرار کرد، زیرا به‌درستی پیش‌بینی کرده بود که ماجرای بزرگ زندگی او به این وسیله آغاز خواهد شد، ماجرایی که از دیرباز آرزویش را داشت و از سال‌های نوجوانی در رؤیای آن بود.

در واقع بلافاصله پس از چاپ زیارت به یاسناگورا، ریمونت برای شرکت در کنگرهٔ جمعیت «تئوسوفی»[1] عازم لندن شد. در بازگشت از لندن مدتی کوتاه در پاریس توقف کرد و پس از آن، مطابق مثل معروف «نخستین سفر دشوارترین سفرهاست»، همراه خانواده‌اش به ایتالیا رفت. بعدها پاریس مقصد سفرهای مکرر او شد. به آنجا می‌رفت تا رُمان‌هایش را بنویسد و از آخرین تازه‌های ادبی اطلاع حاصل کند. اقامت او و همسرش خانم آئورلیا ــ که خودش نیز نویسنده بود ــ در پاریس گاه ماه‌ها به درازا می‌کشید. همچنین مسافرت‌هایی به اسپانیا و سویس کرد. علاقهٔ زیادی به ایتالیا و هوای آفتابی آن داشت. بنابه توصیهٔ پزشکان، یا فقط برای استراحت و دیدار دوستان فراوانش در سراسر دنیا، راهی ایتالیا می‌شد. آدمی بود که آسان رابطه برقرار می‌کرد، در حفظ دوستی‌ها و آشنایی‌ها می‌کوشید و با رفتار صمیمی و بی‌غل و غش، توأم با سادگی و جاذبهٔ شخصی‌اش موفق هم می‌شد. مردی نسبتاً کوتاه قد بود که از تندرستی چندان بهره‌ای نداشت. لیکن پشتکار و سرسختی در کار و دقت او در نویسندگی تا امروز موجب شگفتی است. در این باره و همچنین در مورد حافظهٔ اعجازآمیز و تعهد او به آفرینش آثار هنری حکایات زیادی روایت شده است. دوستان می‌کوشیدند غافلگیرش کنند تا از دقت حافظه‌اش که موجب بهت و حیرت خرافی آنان بود مطمئن شوند. از جمله حکایت می‌کنند که روزی یکی از دوستانش او را با درشکه به یکی از شلوغ‌ترین میدان‌های ورشو برد و در ضمن گردش، بحث داغی را در مورد حوادث تازهٔ آن روزها پیش کشید تا به‌این‌ترتیب حواس نویسنده را از عابرین و صحنهٔ شهر منحرف کند. می‌پنداشت در این کار موفق شده است، زیرا ریمونت به حرف‌های او گوش می‌داد و کاملاً جذب موضوع شده بود. شگفت آنکه

---

1. theosophy

وقتی از او پرسیدند در شهر چه دیده است، با ذکر جزئیات دقیق به وصف وسایل نقلیه در میدان و شمارش زنان و مردانی که در مسیر به آنان برخورده بود و توصیف لباس‌هایی که بر تن داشتند، پرداخت و حتی معلوم شد از حرکات هر یک مقصد احتمالی او را حدس زده بوده است. ریمونت بنابه توصیهٔ پزشکان و به خاطر حفظ سلامتی‌اش، به‌ویژه زمانی که دهقانان را می‌نوشت، برنامهٔ روزانهٔ بسیار منظمی را رعایت می‌کرد. ولی ناگاه روزی پزشک را به بالین او فرا خواندند. پزشک خانوادگی از وضع بیمار نگران و شگفت زده شد، زیرا او را در حالت خستگی و ضعف شدید یافت و چون علت چنین تغییر ناگهانی و وخامت وضع او را جویا شد، ریمونت با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پاسخ داد: «سه روز است که در جشن عروسی ده می‌رقصم.»

این استغراق نویسنده در ماجرای داستان‌هایی که می‌نوشت مسلماً ریمونت را به نویسندگان سبک اکسپرسیونیسم نزدیک می‌کرد. او استاد مسلم تصویرکردن شور زندگی و تحرک در داستان‌هایش بود. پیش از دریافت جایزهٔ نوبل دوبار آثار ممتازش مورد تحسین قرار گرفته بود. یک‌بار در سال ۱۹۰۹ رئیس انجمن دوستی لهستان و فرانسه استعداد و هنر او را در نمایش تصاویر زنده و روشن مورد ستایش قرار داده بود. هشت سال بعد در کراکوی جایزهٔ میکولای ری (نویسندهٔ لهستانی قرن شانزدهم) به او، به‌عنوان آفرینندهٔ حماسه نوین لهستان، تعلق گرفت. این افتخارات موجب معرفی رسمی او برای احراز جایزهٔ نوبل شد.[1] ریمونت در زمان حیات به شهرتی چشمگیر در خارج از مرزهای کشورش رسید. آثارش را در آلمان یان کاچکوفسکی، سیاستمدار معروف، ترجمه کرد. از بابت مترجمان خوش‌اقبال بود. در فرانسه فرانک لوئی شُدل، که به زبان لهستانی احاطهٔ کاملی داشت، ترجمهٔ آثارش را به عهده گرفت، در امریکا میخال جویتسکی، در ژاپن آسادوری کاتو و در چین فه‌ئی مینک چیون[2]. شلویمه روزنبرگ کتاب‌هایش را به عبری برگرداند و لودویک زامنهوف به اسپرانتو.

---

۱. نامزدهای دیگر جایزه در این سال عبارت بودند از: ماکسیم گورکی، توماس هاردی، بلاسکو ایبانس، توماس مان (نوبل ۱۹۲۹)، زیگرید اوندست (نوبل ۱۹۲۸) و ستفان ژرومسکی.

2. Fei Ming Chien

از جمله عواملی که ریمونت را شایستهٔ دریافت جایزه کرد، ارزیابی قردریک بوئوک[1] شایان توجه است. بوئوک ویژگی‌های حماسی آثار او را برجسته توصیف می‌کند و طرح رفیع، غنای دید و وقار شاهانهٔ ریتم داستان‌ها را می‌ستاید، تا آنجا که **دهقانان** را با دو حماسهٔ *ایلیاد* و *اودیسهٔ هومر* مقایسه می‌کند: «هومر جامعه‌ای را با فرهنگی ابتدایی توصیف می‌کند، بنابراین هر تصویر ممتاز هنری از زیست ابتدایی انسان‌ها، به‌ویژه زندگی دهقانان، به آسانی می‌تواند از خصوصیاتی برخوردار شود که ما حماسی می‌نامیم.» بوئوک تأکید می‌کرد که ریمونت به ساختار داستانی خود، چهرهٔ کهنه و قدیمی نمی‌دهد بلکه، برعکس، مشاهدات رئالیستی و جسورانه و پرطراوت او به داستان‌هایش ویژگی‌هایی از ناتورالیسم مدرن می‌بخشند. بوئوک بر فقدان سانتی مانتالیسم در رمان ریمونت اشاره می‌کند و پرهیز او را از چکامه‌سرایی می‌ستاید. به‌علاوه معتقد است (و تحت‌تأثیر این نکته قرار می‌گیرد) که روستای لهستان با وجود فقر و سختی معیشت، نور و نشاط خود را در نوشتهٔ ریمونت از دست نمی‌دهد. نظریات بوئوک در مورد **دهقانان** به‌وضوح حاکی از این است که چگونه استعداد ریمونت، این ادیب و منتقد نام‌دار آن زمان را مسحور کرده است. او از اینکه با چنین شور و شوقی دربارهٔ داستان‌سرایی نوین لهستان اظهارنظر کند درنگ به خود راه نمی‌دهد، چراکه هنوز تعلق جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۰۵ را به هنریک شینکویچ به خاطر دارد و همچنین این حقیقت راکه در فاصلهٔ اعطای دو جایزه، هیچ‌یک از ملت‌های دیگر اسلاو به چنین افتخاری نائل نشده است.

در همین زمینه منتقد دیگری به‌نام ستندر پترسن[2] می‌گوید: «ریمونت هرگز عشق را با رنگ‌های زیباتر از واقعیت توصیف نمی‌کند، هرگز سوگواری را به مقیاسی فوق طبیعی به تصویر نمی‌کشد، به زندگی شقاوت استثنایی نسبت نمی‌دهد. او با انصاف است و بنابراین همواره همه چیز را ــ عشق و عزا و زندگی و اندوه و دیگر عواطف انسانی را ــ در نور ملایم و گرم واقعیت به نمایش می‌گذارد.»

**سرزمین موعود** داستان تولد صنعت و بازرگانی در لهستان اواخر قرن نوزدهم است. رمان، نخست به صورت پاورقی در روزنامه‌ای انتشار یافت و سپس در سال

---

1. Frederick BÖÖk
2. Stender Petersen

۱۸۹۹ به شکل کتاب چاپ شد. نویسنده، شهر لودز[1] و حومهٔ آن را کانون چشم‌انداز داستانی خود قرار داده است. عنوان کتاب معنی ضمنی طنزآلودی دارد، چرا که سراسر رمان حکایتِ استثمار و شقاوت و بی‌ایمانی و سقوط افکار شریف و هتک حرمت آدمیان است. امکان دستیابی سریع به سرمایه‌های آنچنانی از طرقی و تمایل به بهبود شرایط معیشت از طرف دیگر، انبوه مردم را به‌سوی لودز می‌کشاند و این حرکت از همان ابتدا بر پایهٔ فریب و دروغ مبلغان مزدور استوار است. مرکز صنعتی-تجارتی نوپای لودز به کارگر نیاز دارد، اما صاحبان صنایع در بند پرداخت حقوق عادلانه به کارگران نیستند، درحالی‌که خودشان به درامدهای سرسام‌آور دست می‌یابند. کارگران لودز اهل روستاهای مجاورند. اکثر آنان مالک زمین قابل کشت نیستند و آنچه از مال دنیا دارند می‌فروشند و به‌سوی زندگی در دنیایی بیگانه رو می‌آورند. این مردم بهترین نیروی کار هستند: صادق، پُرکار، دارای استعداد یادگیری، مطیع و کم‌توقع، که به دستمزدهای ناچیز قانع‌اند و به فجیع‌ترین شرایط تن در می‌دهند. نه تنها در کارخانه، بلکه در مسکنِ سربازخانه مانند و سرهم‌بندی شده‌ای که به آنان اختصاص داده شده نیز کسی به ایشان اعتنایی ندارد.

ریمونت تودهٔ کارگران لودز را در پیوند نزدیک با آهنگ حرکت بی‌وقفهٔ ماشین‌ها و صدای سایش آهن بر آهن و زوزهٔ تسمه‌های نقاله و غبار پنبه و بخار دیگ‌ها و بوی مواد سفیدکننده و رنگ‌های مورد مصرف در تولید پارچه، نشان می‌دهد. کارگران گیج و منگ به‌نظر می‌رسند؛ سپیده‌دم به کام کارخانه فرو می‌روند و تنها تق‌تق کفش‌های چوبیشان در کوچه‌های تنگ طنین می‌افکند. بی‌اراده و خودبه‌خود جابه‌جا می‌شوند، به هر حرکت ماشین حساس‌اند، چشم به چرخ‌ها و تسمه‌ها دوخته‌اند، مبادا که در انجام وظایفشان کوتاهی به خرج دهند. نویسنده فعالیت این انسان‌ها را با جنب‌وجوش حشرات مقایسه می‌کند، به‌ویژه با مورچه‌ها که در سرسختی و پرکاری و کثرت تعداد اعجاب آورند و درعین‌حال از دید ناظر هوشمند هراس‌آور. کارگران دائماً در محدوده و مسیری معین و از پیش تعیین‌شده در حرکت‌اند: کارخانه-خانه، خانه-کارخانه، بدون هیچ‌گونه امکان نگرش وسیع‌تر به دنیای خارج. بااین‌همه نسبت به سرنوشت خویش بی‌اعتنا نیستند. ایمان دارند که

1. Łódź (در لهستان است)

خداوند و مریم عذرا پشت و پناهشان هستند؛ همزمان با مشقت روزانه دعا می‌کنند و چشم به راه‌اند، و تقریباً مطمئن که فریادرسی از راه خواهد رسید. ایمانشان برخاسته از سلسله مراتب حاکمی است که از روستا به یاد دارند، طرز تفکر رعیتی که مالک و کشیش ده بالای سرش بوده‌اند. گذشته از روستاییان، در کارخانه‌های لودز عدهٔ زیادی از مالکان سابق و اشراف‌زادگان تهیدست و بی‌چیز استخدام شده‌اند. این گروه سرنوشت تلخ و حقارتبار خود را دردناک‌تر از دهقانان احساس می‌کنند، لیکن در وضع جدید درست مثل آنان درمانده‌اند.

ریمونت در سرزمین موعود بنا ندارد که فقط به جزئیات زندگی فقیرترین مردمان بپردازد، هر چند البته خواننده آگاه است که این گروه اساس و پایهٔ اقتصاد شهرند و کارکرد صنعتی و تجارتی بر دوش آنان استوار است و ایشان هستند که زمینه و شالودهٔ حیات میلیونرها را تشکیل می‌دهند. بارها ــ و گویی در پرتو نورافکن‌ها ــ به‌وضوح ناظر صحنه‌های نابسامان و کریه و هراس‌انگیز و فلاکت‌بار این زندگی هستیم. لیکن بنا به ارادهٔ نویسنده توجه خواننده اغلب به روش زندگی روزانهٔ توکیسه‌های شهر ــ چه یهودی و آلمانی و چه لهستانی ــ معطوف می‌شود. همین آمیزش ملیت‌هاست که لودز را به‌وجود آورده است. لودز بخشی از سرزمین لهستان است و لهستان در آن دوره از تاریخ تحت اشغال سه کشور روسیه و پروس و اتریش به تاراج می‌رفت. رشد صنعتی شهر درگرو شرایط مناسبی بود که مراکز بازرگانی در غرب، از جمله برلین و همچنین در شرق، از جمله سن‌پترزبورگ و مسکو و اُدسا و رستف، ایجاد کرده بودند. آنچه بینش نویسنده را دربارهٔ سرنوشت جامعه شکل می‌داد مسائل و معضله‌های پیچیده‌ای بود ناشی از تفاوت گروه‌های مختلف ساکن «منچستر لهستان» در اواخر قرن نوزدهم که این گروه‌ها را از یکدیگر متمایز می‌کرد. جامعه‌ای که در آن قدرت سرمایه حاکم بود و مردمی که در بیابان ناآشنای تحولات جدید سیاسی بی‌آنکه هدفی در برابر خود ببینند یا امیدی به آینده داشته باشند، بی‌قطب‌نما سرگردان مانده بودند.

در ساختار ادبی رمان جهش و پویایی به‌چشم می‌خورد. آنچه نویسنده به آن «تکاپوی جنون‌آمیز امریکایی» می‌گوید «که فقط در لودز می‌توان مشاهده کرد» خواننده را مسحور می‌کند. حرکت، رشد، قدرت، نیرو، پول، کالا، درآمد ــ همه

چیزهایی است که داوید هالپرن[1]، یکی از شخصیت‌های کتاب را به تحسین وامی‌دارد. این فیلسوف خانه‌زاد چنان با غرور شهر را می‌نگرد که انگار خودش آن را ایجاد کرده است. در اینجا گفتنی است که دانش و بینش این یهودی پیر نسبت به دنیا برمبنای فرضیه‌های ماتریالیستی یا مادی استوار است. طبق این فرضیه هر چه حیات دارد در پیکار دائم برای بقاست. در این پیکار ضعفا از قوی‌ترها شکست می‌خورند، اما حتی قوی‌ترها نیز هرگز آرامش ندارند؛ چرا که پیوسته در معرض خطر و به‌علاوه فناپذیرند. در درجه‌بندی هالپرن از موجودات زندهٔ زمینی، به آسانی می‌توان تئوری نسب مشترک داروین را ملاحظه کرد: در برابر قوانین دگرگونی‌ناپذیر طبیعت که از میلیون‌ها سال پیش حکمفرماست هیچ‌کس و هیچ چیز را یارای مقابله نیست و همهٔ موجودات زنده برای بقای خود به شکار یکدیگر مشغول‌اند. ولی به قول هالپرن: «این نظم جهانی قابل قبول و پسندیده است، زیرا موجب تحرک و جنب‌وجوش می‌شود.» ریمونت اجازه می‌دهد هالپرن از رشد و گسترش لودز تمجید کند و از تقدس کار و اختلاف ثروت حرف بزند، اما در همان حال حیله نهفته در این‌گونه باورها را ــ که کار به روح فردی و اجتماعی انسان شرف می‌بخشد ــ عریان می‌کند. ریمونت روشن می‌کند که کار طاقت‌فرسا ممکن است برای بشر به صورت کابوسی نفرتبار درآید و این‌که تلاش برای کسب ثروت همهٔ عواطف شریف انسانی را سرد می‌کند. نویسنده دو عنصر متضاد کار، یعنی حرکت و پویایی از یک طرف و عنصر مخرب آن را در طرف دیگر، برجسته می‌کند. سرنوشت «سه برادر لودز» ــ کارول بورویتسکی[2] لهستانی، موریتس ولت[3] یهودی و ماکس بائوم[4] آلمانی، همشاگردی‌های دانشگاه و مهندسان تحصیلکردهٔ کنونی که هر سه با استعداد و جوان و پرشور و به یک میزان بی‌پول‌اند ــ با وجود یگانگی هدف و حتی تشکیل شرکت، سرانجام جدایی است. فرجام کار به‌این‌صورت، خواننده را به این نتیجه می‌رساند که انسان قبل از هر چیز و بیش از همه چیز به جامعهٔ خویش تعلق دارد.

بورویتسکی لهستانی از مالکان، یعنی از اشراف زمین‌دار است که گرچه رو به زوال می‌روند، اما تربیت و ادب و القاب اشرافی وجه مشخصهٔ آنهاست. وضع او در

---

1. David Halpern
2. Karol Borowiecki
3. Moritz Welt
4. Max Baum



جامعه با دو «برادر» دیگر کاملاً تفاوت دارد. او آسان‌تر از آن دو موفق به جلب احترام کارخانه‌داران ثروتمند لودز می‌شود و عاقبت هم اوست که به بیشترین ثروت و بالاترین مرتبهٔ اجتماعی دست می‌یابد. ولی آیا فقط بر اثر کار و کوشش خودش؟ ریمونت توفیق بورویتسکی را در زندگی مادی منوط به جاذبهٔ او برای زن‌ها می‌کند. این زن‌ها تسلیم ارادهٔ او هستند: نامزد لهستانی‌اش که از صمیم قلب به او تعلق دارد، معشوقهٔ یهودی‌اش که در اشتیاق شهوانی می‌سوزد و همسر آلمانی‌اش که به خوبی برای انجام وظایف کدباتویی و مادری آماده شده است. این مرد لهستانی که نیاکانش از نسل‌ها پیش در سرزمین لهستان ساکن بوده‌اند با عنصر آلمانی و یهودی نه تنها آشناست بلکه به منظور تسلط مجدد بر محیط زندگی‌اش با آنان همخون می‌شود.

این روابط در متن رمان گاه جنبهٔ خود انگیخته و ناگهانی دارند (رابطهٔ عاشقانه با خانم تسوکر[1]) و گاه جنبهٔ اجباری (مانند ازدواج با دختر مولر).

اما سرگذشت موریتس ولت متفاوت است. او ارتباط خود را با اصل یهودی خویش قطع نمی‌کند؛ برعکس، به‌وسیلهٔ معامله با طبقات دارا و ازدواج با دختر یکی از آنها، به این بستگی استحکام بیشتری می‌بخشد. به همین وجه زندگی ماکس بائوم که پس از ورشکستگی پدرش ــ کارخانه‌داری آلمانی که به دوران گذشته تعلق دارد ــ بر اثر بعضی خصوصیات روانی مسیر دیگری در پیش می‌گیرد.

زندگی پیچیدهٔ بخش‌های مختلف جامعهٔ شهری و افراد برجستهٔ آن از برابر چشمان خواننده می‌گذرد. سرزمین موعود موجودی زنده و تپنده است. به خاطر جهش و پویایی و قدرت خود جاذبه‌ای فوق‌العاده دارد. لیکن درعین‌حال، سبعیت، آزمندی و بی‌ایمانی آن تنفرآور است. شخصیت کوسه ماهی‌های صنعتی: هرمان بوخ هولتس[2]، شایا مندلسون و مولر و دیگر افراد مشابه ایشان، مانند بانکداران و صاحبان کارخانه‌ها و تولیدکنندگان را ریمونت با مهارت در تصاویری سه بُعدی به تماشا می‌گذارد. این مهارت را نویسنده در نتیجهٔ آشنایی با تُجار و کسبه و با حفظ فاصلهٔ خویش در نگریستن به صحنه کسب کرده است و این فاصله به او امکان داده است که به صحنه‌ها با طنز و تمسخر بنگرد، طنزی که برای به تصویر کشیدن پلیدی‌های چنین شهر کریه‌المنظری بس ضروری است. ریمونت با نگرشی طنزآلود رفتار مضحک نوکیسه‌های شهر را برجسته می‌کند، تازه به دوران رسیده‌هایی که همه چیز را می‌توانند با پول بخرند به‌جز سلیقه و ادب و معرفت را. در لودز حاکمیت در دست مردمانی ابتدایی است که در نسل اول به مال و منال رسیده‌اند. ثروتی که کسب کرده‌اند سبب تحکیم قدرتشان شده است، بی‌آنکه به رشد شعور و عواطفشان بینجامد. از اینجا تضادهای خنده‌آوری ناشی می‌شود که نویسندهٔ کتاب به آنها توجه دارد و با استادی هر چه تمام‌تر آنها را به تصویر می‌کشد. چه در گفت‌وگوها و چه در توصیف روابط و افکار شخصیت‌ها، عدم‌تناسب میان افراد و ظواهر زندگیشان ــ و بیش از همه در توصیف جامعهٔ یهودی ــ خواننده را به خنده وامی‌دارد. درعین‌حال، ریمونت هیچ موقعیتی را از کف نمی‌دهد تا خواننده را متوجه کند که یهودیان تا چه

1. Zucker
2. Herman Buchholz

PersianPDF.com

اندازه هوشمند و با استعدادند (برای مثال بلومنفلد[1] موسیقی‌دان) و با چه شناختی موقعیت‌های مضحک و رفتار هم‌نژادان خود را به ریشخند می‌گیرند (رفتار فلیکس فیشبین[2] در منزل گروتسپان[3] و شایا نسبت به خانم اندلمان).

ریمونت به **سرزمین موعود** خود ابعاد اهریمنی می‌بخشد. سرزمینی جهنمی و مکانی نفرین شده‌که در آن صنعت و خشونت وکار و بهره‌کشی حاکم است. در لودز حتی باران خاصیت پاک‌کنندگی‌اش خود را از دست می‌دهد، خیابان‌ها را نمی‌شوید و هوا را تازه نمی‌کند. ریزش آن تنها احساس خلأ و جبر و اهمال و بی‌توجهی را تشدید می‌کند. گِل، گِل مشهور لودز، نیز به همین ترتیب ابعاد کابوس مانندی به خود می‌گیرد. گل و شل سطح خیابان‌ها را می‌پوشاند و به صورت فواره‌های چندش‌آوری حتی تا پنجرهٔ طبقهٔ اول خانه‌ها شتک می‌زند و البته به زیرزمین‌ها و طبقات همکف سرازیر می‌شود. گذشته از گل و لای، غبار زغال‌سنگ و دوده تقریباً به‌طور دائم در هوا معلق است. چشم‌انداز لودز دارای عنصر وحشت و انهدام است. اما قابل توجه اینکه موجبات آن گرسنگی و فقر نیست، بلکه ثروت است. اینجا هیچ کمبودی نیست. کارخانه‌هایی با جثه‌های عظیم و دودکش‌های بلند و در جوار آنها خانه‌ها و قصرهایی انباشته از اشیاء زینتی که بدون کمترین ذوق و سلیقه یا هماهنگی بر روی هم انباشته شده‌اند. در لودز فراوانی است. انبارها مملو از ذخایر کالاهای گوناگونی است که فقط به یک منظور جمع‌آوری شده‌اند: برای مصرف صنایع. ریمونت درون خانه‌های قدیمی را به ما نشان می‌دهد که تا سقف از انواع ابزار و آلات کارگاه‌های نخ‌ریسی و بافندگی و انبوه پنبه و نخ پر شده است. قصرهایی «پر ابهت» که از هیبت به معابد شباهت پیدا کرده‌اند، هر چندکه هیچ ربطی به فرهنگ و هنر ندارند. هیبت «معابد» جوابگوی هیچ‌گونه نیاز روحی نیست. در دنیایی که عنان آن به‌دست شرکت‌هایی از نوع شرکت شایا مندلسون و هرمان بوخ هولتس است، هیچ نشانه‌ای از نبوغ و استعداد مشاهده نمی‌شود و کمترین احترامی به هیچ‌گونه احساسات و معنویت گذاشته نمی‌شود. اما نویسنده دستخوش احساس ترحم برای فقرا نیست. نسبت به مردمانی که در این «مجتمع» و «زباله‌دانی همهٔ

1. Blumenfeld
2. Felix Fischbin
3. Grünspan

سبک‌های معماری» زندگی می‌کنند احساس دلسوزی ندارد. از پدیدهٔ نوکیسگی شگفت زده نیست. اما از شهر تصویری اهریمنی ترسیم می‌کند. شهری که در آن تجملی کابوس‌وار و فقری هولناک پهلو به پهلوی یکدیگر وجود دارد. رنج و یأس و هوای نفسانی با نیاز به آرامش و سعادت و اعتماد در چیرگی بر روح انسان‌ها با هم در رقابت‌اند. عنصر انسانی را در کتاب تصاویری عاری از انسانیت لگدکوب و خرد می‌کنند. در پس حجاب تولید صنعتی و نشانه‌های تسلط و جبر و چشم‌انداز وفور و فراوانی، خلأ هراس‌آور و شومی پنهان است. هر آن کس که پا به لودز می‌گذارد، ناخواسته این مجازات و برزخ تعلیق را می‌پذیرد: وضعی بی‌سرانجام و حالتی گویی بی‌اعتبار که در آن حیات معنای واقعی خود را از دست می‌دهد. بدبختی میان ثروتمندان و فقرا مشترک است. هر کس در این «زباله‌دانی» زندگی کند، دیر یا زود، لعنت عاق‌شدن را احساس خواهد کرد و احساس بیهودگی کار و تلاش و خلأ وحشتناک روند یکنواخت روزانه، اگر نه بر خود او، یقیناً بر فرزندان و نواده‌هایش چیره خواهد شد.

پیکر جامعهٔ طبقاتی که در آن «مجتمع» ساختگی و در آن «زباله‌دانی» شکل گرفته است شامل تنگدستان و خدمتکاران و توانگران است. اولی نماد بهره‌کشی از قشر محروم است، دومی نماد بردگی انسان در شرایط ظاهری وفور نعمت و سومی نماد دارندگی و چیرگی. اما «سفر» طبقهٔ اخیر با کالسکه‌های مجلل و اسب‌های شکیل به هیچ کجا منتهی نمی‌شود. میلیونرها به‌هیچ‌وجه قادر نیستند از گل و لجن نفرتبار پیرامون خود دوری جویند. قصرهایشان در کنار خانه‌های پوسیدهٔ کارگران است و این قصرها فقط تا آن زمان پایدارند که فقر، سبب پوسیدگی مطلق و فروپاشی کامل جامعه نشود.

مردمی که به شهر آمده‌اند و هنوز می‌آیند، دیر یا زود، سنت‌های اصیل خویش را از دست خواهند داد. پدیدهٔ سرگردانی و پراکندگی گریبان همگان را ــ چه لهستانی و چه آلمانی و چه یهودی ــ خواهد گرفت. مردم ناچار به سازش و مدارا با «کفار» خواهند شد و با پیروان «الههٔ قدرت» که بر همه‌کس حکم می‌راند، کنار خواهند آمد. این دنیایی است که بی‌وقفه کار می‌کند، می‌غُرد، سوت می‌کشد، می‌لرزد و با حرکاتی هماهنگ در جنبش است. دود و بخار بیرون می‌دهد، مواد خام را می‌بلعد و با سرعتی جنون‌آمیز تغییر شکل می‌دهد. مردمی که با یک دنیا امید به لودز آمده‌اند

تمام هستی و موجودیت خود را در گرو استخدام در کارخانه‌ها و کار در کنار ماشین‌ها نهاده‌اند. لیکن به محض اشتغال به‌کار و به‌خصوص پس از ادامهٔ طولانی آن، به‌تدریج روحیهٔ خود را می‌بازند و بیمار و مأیوس می‌شوند. در تالارهای وسیع کارخانه‌ها که در آنها همه چیز به‌دقت برای ماشین‌ها، برای توسعهٔ دستاوردهای چشمگیر صنعت، برای تولید و صادرات و تجارت طرح‌ریزی شده و ترتیب یافته است، انسان‌ها احساس حقارت و ناتوانی و سرگشتگی می‌کنند. در این شرایط انسان خود را زیردست و بردهٔ ماشین حس می‌کند و آرزو دارد خود را از این محیط مرگبار برهاند. به پیروی از نیاز طبیعی‌اش در آرزوی هوا و فضا و تماس با طبیعت است. این موجود در این شرایط نامناسب محکوم به فناست. اما قبل از نابودی همهٔ استعدادهای خویش را به ماشین، به کارخانه و تولید تقدیم می‌دارد. به‌ندرت توفیق خلاصی از این چنبره نصیب کسی می‌شود. تهیدستان هرگز به پول کافی برای ترک همیشگی لودز نخواهند رسید. ثروتمندان را سراب رفاه کاذب و زندگی تجملی کور کرده است.

یقیناً تصویر شهر صنعتی لودز آنچنان که ریمونت در **سرزمین موعود** به تصویر می‌کشد به گذشته تعلق دارد. با این‌همه برای خوانندهٔ امروزی این نکته حائز اهمیت است که انسان از خود بیگانه، انسانی که از جامعهٔ خود و سنت‌های آن بریده است، محکوم به نابودی است. اگر نه مرگ جسمانی که تباهی روح، یا هر دو، سرنوشت محتوم اوست. نویسندهٔ رمان در چندین بخش از کتاب به خواننده نشان می‌دهد که انسانیت انسان، به تبار خانوادگی‌اش یا تعلق او به نژادی معین یا برخورداری از امکانات ویژهٔ حیات مادی وابسته نیست، بلکه به غنای روحی و اخلاقی شخص او بستگی دارد و از این امتیاز فقط معدودی از افراد بشر بهره‌مندند. از جمله شخصیت‌هایی که در **سرزمین موعود** عوالم درونی ژرف‌تر و پربارتری را تجربه می‌کنند دکتر میچیسلاو ویسوتسکی[1] و ملاگروتسپان[2] و موسیقی‌دان یهودی بلومنفلد و ایده‌آلیست جوان هورن[3]، به‌علاوهٔ زنانی که اکثراً لهستانی هستند و با ادارهٔ رستوران کولونیا[4] از کد یمین روزگار می‌گذرانند.

رمان همچنین حاوی قشر ضخیمی از باورهایی است که زمان آنها یا گذشته

---

1. Mieczysław Wysocki
2. Mela Grünspan
3. Horn
4. Kolonia

است یا بی‌بازگشت می‌گذرد. واژه‌هایی کلیدی، هراس از زوال کامل دنیای کهنه را همواره در سراسر رمان به خواننده منتقل می‌کنند. «ته‌مانده‌های اشرافی» یا «اشرافیت ته‌مانده» فقط تکیه کلام‌هایی نمایانگر تحقیر و تنفر نو کیسه‌های تازه به دوران رسیده نیست، بلکه مبین این واقعیت است که دنیای اشرافیت در شکل گذشتهٔ خود دیگر هرگز باز نخواهد گشت.

تازگی واقعی مشاهدات نویسنده در سرزمین موعود آنجا آشکار می‌شود که خطر مکانیزه‌شدن فعالیت‌های تولیدی انسان را گوشزد می‌کند. این مشاهدات و درک نویسنده از آنها تنها به تولید صنعتی و وابستگی انسان به ماشین ــ ماشین‌هایی ساختهٔ خود آدمی و به این جهت حتی خطرناک‌تر ــ محدود نمی‌شود، بلکه همچنین شامل همهٔ عواملی است که نهایتاً به تشکیل جوامع انبوه انسانی و محدودیت فضای حیاتی آنها می‌انجامد. ریمونت بر روند اجتناب‌ناپذیر فراگردهایی انگشت می‌گذارد که انسان را به فعالیت‌های مشترک و دسته جمعی در تمام رشته‌ها: صنعت، تجارت، کشاورزی، دامداری و جز اینها، وامی‌دارد. درست است که انسان موجودی اجتماعی است اما از سوی دیگر بنی‌آدم موجودی حریص و آزمند نیز هست که همه چیز را تنها برای خودش و تحت سلطهٔ خودش می‌خواهد. ریمونت در این کتاب راه‌حلی برای این تضاد ارائه نمی‌دهد و تاکنون بنا بر جدیدترین نظریه‌پردازی‌های منتشر شده، هنوز راه‌حلی قطعی برای این مسئله پیدا نشده است.

اما نویسنده نگران این پدیده است. تیزبینی او در این مورد پیامبرگونه است. مشقت انسان‌ها نه تنها او را متأثر می‌کند، بلکه به تفکر وامی‌دارد: به تفکر وامی‌دارد که چگونه آنچه به‌نظر می‌رسید باید والاترین افتخار بشریت باشد به نفرینی عجیب و بیرحمانه تبدیل شده است. نیرو، کار، پویایی و پیشرفت در بطن خود هم عوامل عظیم ستایش برانگیز را نهفته دارند و هم طوق بردگی و جوری مبتذل را. بشر، همان‌گونه که زیست هزاران هزار سالهٔ او روی کرهٔ زمین ثابت می‌کند، استعداد رشد و بالندگی دارد، لیکن همچنین از بی‌باکی خطرناک و مهارناپذیری بهره می‌برد که او را وامی‌دارد محیط زیست خود را تنها از دریچهٔ منافع خودش بنگرد و از آن آزمندانه بهره‌برداری کند. هیچ موجود زندهٔ روی زمین از همزیستی با دیگر موجودات غافل نیست. فقط انسان است که گویی هنوز این حقیقت را درنیافته است.

**سرزمین موعود** داستان جامعه‌ای است نابالغ. نویسنده این ناپختگی و فقدان رشد اجتماعی بنی‌بشر را در جامعه‌ای شامل *لهستانی‌ها*، یهودی‌ها و آلمانی‌ها و متشکل از اشراف و بورژوازی و دهقانان و کارگران و روحانیون به نمایش می‌گذارد. چشم‌انداز لودز صحنهٔ تکان‌دهندهٔ جنبش و خروش بشری است که از حد خود تجاوز کرده است. به عقیدهٔ ریمونت انسان باید در تساوی کامل با دیگر مخلوقات کرهٔ زمین زندگی کند. از لابه‌لای برخی مفاهیم کتاب می‌توان به‌نظر ریمونت دربارهٔ زندگی پی برد. این طرز تفکر در چارچوب ایمان و عقاید مذهبی می‌گنجد، در احساس ترحم نسبت به دنیایی غیرانسانی که انسان‌ها برای خود ساخته‌اند.

# سخنی از مترجم

جهان دههٔ پایانی قرن نوزدهم را می‌گذراند. قریب چهل سال از تألیف مانیفست مارکس-انگلس می‌گذشت و سرمایه‌داری نه آنچنان که مارکس می‌پنداشت در اوج تکامل خود، که در کار برداشتن نخستین گام‌های بلند در شتاب به‌سوی رشد و شکوفایی بود. در کشورهای پیشرفتهٔ اروپایی صنایع بزرگ کارگاه‌های کوچک را یکی بعد از دیگری می‌بلعیدند، کارخانه‌های عظیم و شرکت‌های سهامی بزرگ شکل می‌گرفت، تولید و سرمایه بیش از پیش تمرکز می‌یافت و همه چیز برای جهش بزرگ در قرن آینده، آماده می‌شد. اروپا در جو اعتماد به‌نفس و خوش‌بینی و هدفمندی غرق بود. مورخان، فیلسوفان، دانشمندان و دیگر روشنفکران اروپایی اطمینان داشتند که بشر در هر مرحله از تحول خود یک پله از نردبان ترقی بالا می‌رود. با این همه و به رغم برخورداری اروپا از صلح و آرامش و رونق، در زیر آن آرامش ظاهری نیروهای ویرانگر توسعهٔ همه جانبهٔ سرمایه‌داری در کار بودند. این غلیان و جوشش پنهان اواخر قرن را برخی اذهان حساس به خوبی حس می‌کردند.

وقتی در سال ۱۸۴۴ فریدریش انگلس برای نخستین‌بار مارکس را به یکی از کارخانه‌های نساجی انگلستان برد تا او را با طرز کار این صنایع آشنا کند، مارکس چنان تحت‌تأثیر قرار گرفت که پنداشت کلیدی تاریخی یافته است. او کارکرد صنعت نساجی را با عملکرد کل سرمایه‌داری همسان گرفت و فکر کرد سایر صنایع نیز از

همان قواعد پیروی می‌کنند. همچنین به نظرش رسید که او و انگلس در عصر تکامل سرمایه‌داری به‌سر می‌برند. اما درواقع صنعت نساجی صنعتی است که معمولاً در کشورهای عقب‌مانده و دارای جمعیت اکثراً روستایی به‌وجود می‌آید و رشد می‌کند. از آن جمله بودند سرزمین‌هایی که در شوق اروپا زمانی جزو قلمروی کشور پادشاهی مشترک‌المنافع لهستان-لیتوانی به‌شمار می‌رفتند. علل این عقب‌ماندگی را در تاریخ جست‌وجو می‌کنیم. در اواخر قرن هجدهم سه قدرت بزرگ اروپایی: پروس، اتریش و روسیهٔ تزاری کشور پادشاهی لهستان را میان خود تقسیم کردند و بدین نحو نام لهستان را یکسره از نقشه‌های جغرافیایی اروپا حذف کردند. در پایان سدهٔ نوزدهم هر چند کشوری به‌نام لهستان رسماً وجود نداشت اما در آن سرزمین‌ها قریب صد سال بود که قلب ملتی، دارای سنت و تاریخ و زبان و مذهب مشترک، در شوق میهنی مستقل و آزاد می‌تپید. و اگرچه این ملت تمام آن سال‌ها را زیر ستم و اشغال کشورهای بیگانه به سر آورده و شورش‌هایی محلی و دو قیام بزرگ ملی (نوامبر ۱۸۳۱، ژانویه ۱۸۶۳) را ناکام پشت‌سر گذارده بود، با این همه هرگز از هدف کسب استقلال و آرمان آزادی دست نشسته و ناامید نشده بود. هدفی که رفته‌رفته به شکل آرزویی غایی و مقدس درمی‌آمد. مردم لهستان نسل بعد از نسل قیام می‌کردند، شکست می‌خوردند، شهدایشان را دفن می‌کردند و سپس صدها تن رو به مهاجرت می‌آوردند و ده‌ها هزار نفر پای بسته در زنجیر به سیبری تبعید می‌شدند. اما تلاش ملت برای دستیابی به آن آرمان مقدس ادامه می‌یافت. شاعرانش در ستایش قهرمانان قیام‌ها چکامه می‌سرودند (آدام میتسکه‌ویچ، یولیوش سلوواتسکی)، موسیقی‌دانانش به یاد و افتخار میهن در بند پولونز می‌ساختند (فریدریک شوپن)، نویسندگانش بر اساس گذشته‌های تاریخی داستان‌های قهرمانی و پرشور می‌نوشتند (هنریک شنکیه‌ویچ) و دانشمندانش با پیروی از افکار پوزیتیویستی و علم‌باورانهٔ رایج در اروپای آن زمان، به تحقیق و پژوهش‌های علمی همت می‌گماشتند (ماری اسکلودوفسکا کوری). بدین‌سان آرمان استقلال و آزادی لهستان به‌صورت دلمشغولی صد سالهٔ روشنفکران لهستانی و هدف اصلی کلیه مبارزات و تلاش‌های ملی درآمده بود.

در عرصهٔ اجتماعی نیز، به رغم شرایط اشغال و عدم آزادی و با وجود عقب‌ماندگی اقتصادی و فرهنگی، تحولاتی صورت گرفته بود و می‌گرفت. با لغو

قوانین سیستم ارباب-رعیتی، فئودالیسم رو به زوال می‌رفت. قانون رعیت‌داری در لهستان زودتر از قانون سرف‌داری در روسیهٔ تزاری، در ۱۸۶۴ لغو شد. طبقهٔ اشراف لهستان شامل مالکان بزرگ و خرده‌مالکان بود: از مالک فقط یک دهکدهٔ کوچک گرفته تا مالکان بزرگی که در سده‌های پیشین اهرم‌های قدرت حکومتی را عملاً در دست داشتند، پادشاه را انتخاب می‌کردند (تا آنجا که لهستان را جمهوری اشراف می‌نامیدند) و بر تعداد زیادی روستاها و شهرک‌ها حکم می‌راندند. کل افراد این طبقه از حقوق و مزایای قانونی مانند حق رأی در انتخابات محلی و مجالس ملی، معافیت‌های مالیاتی و گمرکی، مصونیت‌های شخصی و غیره برخوردار بودند. اما همان‌طور که گفته شد فئودالیسم رو به زوال بود و بورژوازی صنعتی همراه و همگام با فریاد استقلال‌طلبیِ ملی پا می‌گرفت و رشد می‌کرد. گفتنی است که فرایند صنعتی‌شدن در کشورهای شرق اروپا تا مدت‌ها محدود به مناطقی کوچک بود، جزایری کوچک در دریایی از مناطق روستایی و عقب‌افتاده. تودهٔ دهقانان، به رغم رهایی از قید و بندهای سیستم ارباب-رعیتی از هیچ وسیله‌ای برای بهبود زندگی و معیشت خود در روستاها برخوردار نبودند. بنابراین خانه و کاشانه را رها می‌کردند و راهی شهرها می‌شدند.

در متن چنین دورنمایی است که حوادث رمانِ ولادیسلاو ریمونت رخ می‌دهد.

لودز (تلفظ لهستانی آن ووج است) شهری است در منطقهٔ اشغالی روسیهٔ تزاری که آن را «منچستر لهستان» می‌نامند. ظرف فقط چند دهه از آبادی کوچکی با ۸۰۰ نفر جمعیت به شهری ۳۰۰ هزار نفری دگرگون شده است. صنایع نساجی آن با شتابی «امریکایی‌وار» رشد می‌کند و توسعه می‌یابد. در خیابان اصلی آن، خیابان پیوترکوفسکا، بقایای کلبه‌های چوبی کنار قصرهای باشکوه و کارخانه‌های چند طبقهٔ آجری به چشم می‌خورند. معماری مخلوط و درهم و برهم و سواره‌روهای مملو از درشگه و کالسکه و ارابه و گاری و چرخ‌دستی، از هرج و مرج خاص زمان تغییرات سریع حکایت دارد. خطوط راه‌آهن، که انقلاب صنعتی درواقع با گسترش شبکهٔ آن در اوایل قرن آغاز شده بود، لودز را به اروپای غربی و پهنهٔ گستردهٔ روسیه متصل می‌کند. روشنایی شهر هنوز با فانوس‌های گازی تأمین می‌شود و «خورشیدهای الکتریکی» منحصراً در کارخانه‌ها و در قصرهای کارخانه‌داران روشن است. اکثریت ساکنان شهر مهاجران‌اند، از ملل و اقوام و فرهنگ‌های گوناگون با

عقاید و باورهایی قالبی دربارهٔ یکدیگر. «بچهٔ لودز»بودن به معنای نداشتن کمترین دغدغهٔ وجدان و محظور اخلاقی در راه دستیابی به ثروت است. تابلوی مغازه‌ها و اماکن عمومی اغلب به سه زبان است، اما پول رایج روبل تزاری است. لهستانی‌های ساکن لودز یا از اشراف خرده‌مالک و از هستی ساقط شده‌اند، یا از آنها که ملک و املاک خود را فروخته و به شهر آمده‌اند و می‌روند که به طبقهٔ نوپای بورژوازی بدل شوند. شرایطِ زندگی اولی‌ها هیچ تفاوتی با دهقانان مهاجر ــ کارگران کارخانه‌ها ــ ندارد، سوای آنکه خاطرهٔ گذشته‌ها و عقدهٔ القاب اشرافی‌شان را در ذهن دارند.

نکتهٔ جالب توجه اینکه در سرتاسر رمان از قوای اشغالگر روس هیچ خبری نیست، جز همان روبل رایج تزاری و بیم تبعید به سیبری به‌عنوان مجازات هر جرمی و هر جنایتی. تردید نیست که این همه را باید به پای سانسور و خودسانسوری نویسنده نوشت.

امروزه لودز بعد از ورشو دومین شهر بزرگ لهستان است. حدود ۸۵۰ هزار نفر جمعیت دارد و هر چند صنایع نساجی آن کماکان از اهمیت برخوردار است، اما شهر از بسیاری جنبه‌ها و وجوه دیگر شهرت یافته است. شهری که بعد از جنگ جهانی دوم و به رغم از دست‌دادن نیمی از ساکنانش، به ویژه اهالی یهودی‌اش، تحول عظیم فرهنگی را تجربه کرد و به مرکز مهم دانشگاهی و فرهنگی بدل شد. بلافاصله پس از جنگ، دفتر بسیاری از نشریات و چاپخانه‌ها به آنجا انتقال یافت. گروه‌های تئاتری سرشناس در کنار مدارس عالی تئاتر و سینما فعالیت خود را آغاز کردند. بسیاری از فارغ‌التحصیلان مدرسهٔ عالی فیلم‌سازی لودز به شهرتی در خور رسیدند، از آن جمله آندژی وایدا، رومان پولانسکی و کشیشتوف زانوسی. دانشکده‌های فنی و علوم انسانی، مدارس عالی موسیقی و هنرهای تجسمی هم‌اکنون به آموزش و پژوهش‌های علمی و هنری در سطح بالایی می‌پردازند. همچنین لودز در حال حاضر مرکز شماری انجمن‌های علمی و آزمایشگاه‌های تحقیقی مربوط به صنایع گوناگون است. از جمله موزه‌های جالب و استثنایی لودز موزهٔ صنایع نساجی و موزهٔ تاریخ جنبش‌های انقلابی و کارگری است.

رمان ریمونت به بسیاری از زبان‌های زنده ترجمه شده و افزون بر آن مبنای سناریوی دست‌کم یک فیلم تلویزیونی و دو فیلم سینمایی قرار گرفته است. آندژی وایدا، کارگردان سرشناس لهستانی که در ۱۹۹۹ به پاس مجموعه دستاوردهای

هنری‌اش جایزهٔ اسکار گرفت، در ۱۹۷۵ بر اساس این رمان فیلمی ساخت که نامزد دریافت اسکار فیلم‌های خارجی شد. می‌گویند برخی گروه‌های ذی‌نفوذ یهودی چند صحنهٔ فیلم را جزو مقولهٔ یهودستیزی دانسته و مانع اعطای جایزهٔ اسکار به آن شدند.

خوشبختانه خانم پروفسور باربارا کوتس، استاد ادبیات لهستان در دانشگاه لودز، با تحریر پیش‌گفتار مبسوط و عالمانه‌شان اینجانب را از سخن درازی بیشتر بی‌نیاز کرده‌اند. رهین منت ایشانم و با استفاده از این فرصت مراتب نهایت تشکر خود را از این استاد سخاوتمند و ارجمند ابراز می‌دارم.

لازم است توضیح دهم که نام‌های خانوادگی اشرافیان لهستانی معمولاً به حروف ski در مورد مردان و ska در مورد زنان ختم می‌شود. مثلاً ویسوتسکی-ویسوتسکا، کوروفسکی-کوروفسکا. بدین‌نحو حتی بدون ذکر آقای ایکس یا خانم ایگرگ معلوم است که صحبت از جنس مذکر است یا مؤنث. ما این تفاوت را در متن رمان به همان صورت حفظ کرده‌ایم. علاوه بر این، ناچار بودیم نام‌های خودمانی شده از قبیل یوژو، آنتوش، میچک و غیره را به همان روال کتاب بیاوریم. به‌طور کلی در ترجمه کوشیده‌ایم با حفظ برخی مثل‌ها و اشاره‌ها و نمادهای فرهنگی خواننده را در حال و هوای محیط ویژهٔ لودز نگه داریم که امیدواریم مقبول افتد و سبب سردرگمی خوانندگان نشود. بدیهی است ترجمهٔ رمانی با این حجم درهرحال و به هر طریق خالی از عیب و ایراد نخواهد بود. بابت آنها جز پوزشی فروتنانه چیزی برای گفتن ندارم.

در طول چندین سال کار منقطع روی ترجمهٔ کتاب شماری از دوستان با تشویق یا راهنمایی‌هایی مددکارم بوده‌اند که در همه حال خود را مدیون محبت ایشان می‌دانم. هرگز لطف بی‌دریغ و کمک‌های بی‌مزد و منت دوست گرامی‌ام، کامران فانی را فراموش نمی‌کنم که تمام جلد اوّل کتاب را خواند و به من دل و جرأت داد. و سرانجام، قدر همکاران و دست‌اندرکاران منضبط و منظم و سخت‌کوش نشر نی را می‌دانم و از مدیر محترم و باکفایت آن صمیمانه سپاسگزارم.

اسفند ۱۳۸۲.

ر. و.

# ۱

شهر لودز بیدار می‌شد.

صفیر نخستین سوت کارخانه‌ها چون صدای جیغی برخاست و سکوت صبحگاهی را درید و از آن پس از سراسر شهر غریو خفه و ناهنجار سوت‌هایی دیگر، همچون آواز دسته‌جمعی خروسانی هیولایی با هنجره‌های آهنین، آغاز کار کارخانه‌ها را اعلام کردند.

کارخانه‌های غول‌پیکر که هیکل‌های سیاه و گردن‌های بلند و باریک دودکش‌هایشان در تاریکی میان مه و بلوان شبح‌وار در پیچ و تاب بودند، رفته‌رفته از اعماق شبی که هنوز زمین را دربرگرفته بود بیرون می‌آمدند و با زبانهٔ آتش کوره‌ها و تنفس دودکش‌ها زندگی و حرکت خویش را آغاز می‌کردند.

بارانِ ریز توأم با برف ماه مارس بی‌وقفه می‌بارید و شهر را با مه چسبناک و سنگینی می‌پوشاند، بر شیروانی بام‌ها ضرب می‌گرفت و از آنجا یکراست روی پیاده‌روها و سطح گل‌آلود و سیاهِ خیابان‌ها و درختان لختی که در پناه دیوارهای دراز از سرما می‌لرزیدند، فرومی‌ریخت. باد برخاسته از مزارع به سنگینی خیابان‌های گل‌آلود را درمی‌نوردید، پرچین‌ها را تکان می‌داد، از روی بام‌ها و گِل خیابان‌ها در شاخه‌های درختان می‌پیچید و شاخه‌ها را به شیشهٔ پنجرهٔ خانه‌ای کوتاه و یک طبقه می‌کوبید که در درون آن به ناگاه نوری درخشید.

بورویتسکی بیدار شد، شمع را روشن کرد و در همین لحظه زنگ ساعت با صدایی گوشخراش پنج صبح را اعلام کرد. او رو به نوکری که وارد اتاق می‌شد داد کشید: ماتهاوش[1] چای!

ـ همه چیز حاضره، آقا.

ـ آقایان هنوز خوابند؟

ـ اگر امر بفرمایید همین الساعه بیدارشان می‌کنم. البته جناب موریتس دیشب دستور دادند کسی مزاحم خوابشان نشود.

ـ برو بیدارشان کن. بالاخره کلیدها چطور شد؟

ـ خود شوارتس[2] آمد و برد.

ـ شب کسی تلفن نزد؟

ـ نوبت کشیک کونکه[3] بود، ولی موقع رفتن چیزی به من نگفت.

بورویتسکی با عجله مشغول پوشیدن لباسش شد و تند پرسید: از شهر چه خبر؟

ـ هیچی، فقط توی میدان گایروفسکی کارگری را چاقو زده‌اند.

ـ خُب دیگر، پس اسمت زودباش بجنب!

ـ کارخانهٔ گلدبرگ هم که سوخت. آتش‌نشانی از محلهٔ ما اعزام شد، ولی کارها به خوبی و خوشی گذشت و سرتاپای کارخانه سوخت، فقط دیوارهایش باقی ماند. گویا حریق از قسمت خشک‌کن شروع شده بود.

ـ خُب، دیگر چه خبر؟

ـ دیگر هیچی، همه چیز خوب و مرتب سوخت. این را گفت و قاه‌قاه خندید.

ـ تو برو چای بریز، خودم آقای موریتس را بیدار می‌کنم.

کارول بورویتسکی لباس پوشید و برای رفتن به اتاق‌های مجاور از ناهارخوری گذشت که در آن چراغ سقفی نوری تند و سفید بر میز گردی می‌انداخت که با سفره‌ای پوشیده بود و تعدادی فنجان و سماوری براق روی آن چیده شده بود.

کارول در همان حال که درِ اتاقی تاریک را می‌گشود، داد زد: ماکس، ساعت پنج است، بلند شو!

---

1. Mateusz
2. Schwarz
3. Kunke

هوایی خفه و آکنده از بوی گل‌های بنفشه از درون اتاق بیرون زد. ماکس جوابی نداد، فقط صدای غژغژ تختخوابش به گوش رسید. کارول جلوی اتاق بعدی صدا زد: موریتس!

ـ خواب نیستم، تمام شب بیدار بودم.

ـ آخر چرا؟

ـ رفته بودم تو فکر این کار و کاسبی جدیدمان. با خودم حساب می‌کردم. همین‌طوری شب گذشت.

ـ خبر داری دیشب کارخانهٔ گلدبرگ سوخته؟ این‌طور که ماته‌اوش می‌گوید گویا کاملاً سوخته.

موریتس خمیازه‌کشان گفت: اینکه خبر تازه‌ای نیست.

ـ از کجا خبر داشتی؟

ـ من از یک ماه پیش می‌دانستم، با این وضعی که داشت حتماً باید می‌سوخت. حتی تعجب می‌کردم چرا این‌قدر طولش می‌دهد. به پول بیمه که سود تعلق نمی‌گیرد.

ـ زیاد جنس تو انبار داشت؟

ـ جنس بیمه شده زیاد داشت.

ـ خُب پس، حساب و کتابش را صاف و صوف کرد، هر دو از ته دل خندیدند.

بورویتسکی به ناهارخوری برگشت و مشغول نوشیدن چای شد و موریتس، طبق معمول، درحالی‌که در گوشه و کنار اتاق دنبال لباس‌هایش می‌گشت، شروع کرد به ماته‌اوش بد و بیراه گفتن: خوب حواست را جمع کن، اگر همهٔ چیزهایم را درست مرتب و منظم نکنی پوزهٔ خوشگلت را له و لورده می‌کنم. عین فاستونی قرمز.

از اتاق مجاور ماکس که سرانجام بیدار شده بود به آلمانی داد زد: صبح‌بخیر!

کارول پرسید: خیال باشدن نداری؟ ساعت از پنج گذشته.

جواب ماکس در غریو سوت‌هایی که انگار درست از پشت‌بام برمی‌خاست، گم شد. غرش سوت‌ها چند ثانیه با چنان شدتی ادامه یافت که شیشهٔ پنجره‌ها را به لرزه درآورد.

موریتس با یکتا زیرپوش و پالتو بر دوش از اتاقش بیرون آمد و رفت کنار بخاری نشست. بخاری گرم بود و خرده زغال‌ها شادمانه در آن جرقه می‌زدند.

کارول پرسید: خیال داری بروی بیرون؟

ـ نه، قرار بود بروم توماشووا، وایس خواهش کرده برایش یک شانهٔ نو مخصوص پشم بخرم، ولی فعلاً که خیال رفتن ندارم. سردمه و اصلاً حوصله ندارم.

ـ ماکس تو هم می‌مانی؟

ـ کجا عجله کنم؟ بروم آن خانهٔ نکبتی؟ تازه، دیروز هم که حسابی با پدرم دعوام شد و زدیم به هم.

موریتس همان‌طور که آتش بخاری را با سیخ هم می‌زد، با لحنی سرزنش‌آمیز و جدی غرغر کرد: ماکس، این دعوا مرافعه‌های دائمی تو با مردم عاقبت خوشی ندارد.

ماکس از اتاق مجاور فریاد کشید: به تو چه مربوطه!

صدای غژغژ تختخواب شنیده شد و هیکل بزرگ او با زیرپوش و دمپایی در درگاه نمایان شد.

موریتس گفت: از قضا خیلی هم به من مربوطه.

ماکس با صدایی بلند که طنینی بم و محکم داشت، گفت: ولم کن، کفرم را در نیاور. کارول که معلوم نیست چرا از خواب بیدارم کرد، تو هم که باز داری دعوا راه می‌اندازی. سپس به اتاقش برگشت و چند لحظه بعد همهٔ لباس‌هایش را آورد ریخت روی فرش و مشغول پوشیدن شد.

موریتس ولت عینک پنسی طلایش را، که دائماً از روی بینی برآمدهٔ یهودی‌اش سر می‌خورد، جا انداخت و رو به ماکس گفت: با این دعوا مرافعه‌هایت کسب و کار ما را خراب می‌کنی.

ـ کی؟ کجا؟ چطوری؟

ـ همه‌جا، مثلاً دیروز منزل بلومنتال بلندبلند می‌گفتی که اکثر کارخانه‌دارهای ما دزد و کلاهبردارند.

ـ خوب کردم گفتم و از این به بعد هم می‌گویم. و هنگامی که موریتس را نگاه کرد لبخندی حاکی از نوعی بیزاری و تحقیر از روی لبانش گذشت.

ـ ماکس باتو، خوب گوش کن! تو نباید این حرفها را بزنی، دارم صریحاً گوشزد می‌کنم که حق نداری این جوری صحبت کنی.

ماکس با صدای ملایمی پرسید: به چه دلیل؟ و به میز تکیه داد.

ـ حالا که خودت نمی‌فهمی بهت می‌گویم. اولاً، به تو چه؟ به تو چه مربوطه که اشخاص هزدند یا آدمهای خوبی‌اند؟ ما سه نفر آمده‌ایم لودز که کسب و کار راه بیندازیم و خوب پول در

بیاوریم. هیچ کداممان قرار نیست تا قیامت اینجا بمانیم، ولی هر کس هر جور بلد است و دستش می‌رسد می‌خواهد پولدار شود. اصلاً تو آدم افراطی‌ای هستی.

ـ من آدم پاک و درستکاری‌ام.

کارول که آرنج‌ها را روی میز تکیه داده و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرده بود، به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌داد.

موریتس در واکنش به آنچه شنیده بود ناگهان چنان به‌سرعت برگشت که عینک پنسی از روی بینی‌اش پایین افتاد و به دستهٔ صندلی خورد. نگاهی به ماکس انداخت و لبخند گزندهٔ تمسخر بر لبان نازکش پیدا شد. با انگشتان باریکش که چند انگشتر برلیان بر آنها می‌درخشید، ریش سیاه قیرگون و کم‌پشت خود را نوازش داد و گفت: مزخرف نگو ماکس، اینجا حرف پول است، اینجا صحبت این است که نباید جلوی مردم از این تهمت‌ها به کسی بزنی مبادا که اعتبار ما لطمه بخورد. ما قرار است سه نفری شریکی کارخانه تأسیس کنیم، خب خودمان که از اصل پولی در بساط نداریم پس باید پیش کسانی که پول قرض می‌دهند اعتبار داشته باشیم. مهم است جلب اعتماد کنیم. خب، می‌بینی که فعلاً در حال حاضر باید آدم‌های صدیق و امین و خوب و مهربانی باشیم. مثلاً آمدیم بورمان درآمد گفت «لودز شهر فاسدی است» تو باید چی کار کنی؟ صددرصد تأیید کنی که بله راستی راستی فاسدترین شهرهاست، چون می‌فهمی که یارو کله گنده است. اما تو درباره‌اش به کنول چی گفتی؟ گفتی مرتیکهٔ بی‌نزاکت و احمقی است. مرد حسابی، او احمق نیست که مخلق را به کار انداخته و این همه پول درآورده و الان صاحب میلیون‌ها روبل ثروته. خب، ما هم دنبال همین هستیم، دنبال میلیون‌ها روبل پول. شاید اگر روزی روزگاری خیلی پولدار شدیم، بتوانیم هر چه فکر می‌کنیم و عقیده داریم به‌صراحت بگوییم ولی فعلاً باید ساکت باشیم چون که به همهٔ آنها احتیاج داریم. کارول، تو بگو، درست می‌گویم یا نه؟ این حرف‌ها به آیندهٔ هر سه‌تامان مربوط است.

بورویتسکی نگاه سرد چشمان خاکستری‌اش را به ماکس، که منقلب به‌نظر می‌رسید، دوخت و با خشونت گفت: موریتس کاملا حق دارد.

ماکس گفت: می‌دانم حق به جانب شماست، منتها فقط طبق عرف و اخلاق این شهر. ولی باز هم بهتر است یادتان باشد که با آدم صاف و صادقی سروکار دارید.

موریتس با بی‌حوصلگی گفت: باز هم از همان حرف‌ها! شعارهای کهنه و تکراری!

ماکس ناگهان فریاد زد: موریتس، تو یک جهودک پست فطرتی!

ـ و تو، یک آلمانی احمق و احساساتی!

کارول با خونسردی گفت: بیخودی سر یک مشت حرف دعوا می‌کنید. و در حال پوشیدن پالتویش افزود: متأسفم که باید بروم. امروز قسمت جدید چاپخانه را راه می‌اندازیم.

ماکس، اکنون دیگر به لحنی آرام، پرسید: صحبت‌های دیروزمان به کجا رسید؟

کارول و موریتس یکصدا جواب دادند: کارخانه تأسیس می‌کنیم.

ماکس قاه‌قاه خندید: آره، من هیچی ندارم، تو هیچی نداری، موریتس هیچی ندارد، اما هر سه با هم درست آن قدر داریم، درست به اندازه‌ای که بتوانیم یک کارخانهٔ بزرگ تأسیس کنیم. و بعد افزود: پس چیزی از دست نمی‌دهیم، یا شریک می‌شویم، کارخانه می‌سازیم و کار می‌کنیم، یا نمی‌کنیم. یک‌دفعه دیگر تکلیف را معلوم کنید.

هر دو با هم تکرار کردند: می‌کنیم! می‌کنیم!

ـ راستی، موضوع گلدبرگ چیه؟ کارخانه‌اش سوخته؟

ـ آره، حساب دخل و خرجش را پاک کرد. پسر عاقلی است، کلی پول در خواهد آورد.

ـ یا عاقبت کارش به زندان می‌کشد.

موریتس به تندی میان حرف ماکس دوید: چه مزخرفاتی! این حرف‌ها را وردار ببر برلین یا پاریس یا ورشو، اینجا تو لودز جای این مهملات نیست. یک مشت حرف‌های بی‌ربط! ما را از شنیدنشان معاف کن.

ماکس خاموش ماند.

سوت‌ها دوباره غریو گوشخراش و آزاردهندهٔ خود را از سر گرفتند و شیپور بیدارباش صبحگاهی را با شدت هر چه تمام‌تر زدند.

کارول گفت: خب دوستان، مجبورم بروم. خداحافظ شرکا، جر و بحث نکنید، بروید بخوابید و خواب خوب ببینید، خواب میلیون‌ها پولی را که بالاخره درمی‌آوریم. هر سه همصدا تکرار کردند: در می‌آوریم! درمی‌آوریم! آنگاه دست‌های یکدیگر را محکم و دوستانه فشردند.

ماکس گفت: باید تاریخ امروز را یادداشت کنیم، برایمان فراموش نشدنی است.

کارول افزود: ماکس، در ضمن تو پرانتز بنویس کی اول از همه به بقیه نارو خواهد زد.

موریتس خونسردانه گفت: بورویتسکی تو نجیب‌زاده‌ای، روی کارت ویزیتت آرم داری، حتی کلمهٔ "von" را به امضایت اضافه می‌کنی، با وجود اینها از همهٔ ما بیشتر بچهٔ این شهری و راه و رسم لودز را بهتر بلدی.

**ـ و تو موریتس این‌طور نیستی؟**

**ـ لزومی نمی‌بینم دربارهٔ این چیزها حرف بزنم. من می‌خواهم پول در بیاورم، همین. حرف زدن هنر شما لهستانی‌ها و این آلمانی‌هاست.**

**بورویتسکی یقهٔ پالتویش را بالا کشید، دگمه‌های آن را به‌دقت انداخت و بیرون رفت.**

باران ریزی بی‌وقفه می‌بارید و کج‌کج به شیشهٔ پنجرهٔ خانه‌های کوچکی می‌زد که در این انتهای خیابان پیوترکوفسکا[1] به هم چسبیده بودند و فقط جابه‌جا ساختمان عظیم کارخانه‌ای یا کاخ باشکوه کارخانه‌داری میانشان فاصله می‌انداخت.

ردیف درختان کوتاه زیرفون، کنار پیاده‌رو، زیر فشار بادی که بر سطح گل‌آلود و سیاه خیابان مستانه می‌پیچید، خم و راست می‌شد. گِل چسبناک و سیاه، اینجا و آنجا، زیر نور زرد چندتایی فانوس برق می‌زد. از دور هیکل‌های صدها انسان به چشم می‌خورد که در سکوت کامل و در پاسخ به سوت‌هایی که اکنون دیگر به‌ندرت شنیده می‌شدند، با شتابی دیوانه‌وار در حرکت بودند.

بورویتسکی ایستاد، زیر لب گفت و تکرار کرد: **کارخانه تأسیس می‌کنیم و پول درمی‌آوریم.** آنگاه نگاهش را به دودکش‌های نامنظمی که در تاریکی شبح‌وار پیچ و تاب می‌خوردند و به تودهٔ سیاه و ساکن کارخانه‌ها انداخت؛ کارخانه‌هایی که با دیوارهای عظیم از آجر قرمز در سکونی منجمد به طرزی تهدیدآمیز از همه سو او را محاصره کرده بودند.

مردی حین دویدن به آلمانی گفت: **صبح بخیر!**

کارول جواب داد: **صبح بخیر...** و آهسته به راه افتاد.

شک و تردید مثل خوره به جانش افتاده بود. هزاران فکر و هزاران رقم و عدد و انواع احتمالات و راه‌حل‌های گوناگون از مغزش می‌گذشت. تقریباً فراموش کرده بود کجاست و کجا می‌رود.

ناگاه از کوچه‌های اطراف، گویی از کانال‌هایی انباشته از گل و لای، و از درون آن نوع خانه‌ها که همچون زباله‌دانی‌های وسیع در حاشیهٔ شهرها قرار دارند، هزاران کارگر همانند زنبورهایی سیاه و خاموش بیرون آمدند و خیابان پیوترکوفسکا را با خش‌خش گام‌هایشان و جرنگ جرنگ قابلمه‌هایی که زیر نور فانوس‌ها برق می‌زدند

---

1. Piotrkowska





و با تق‌تق خشک کفش‌های چوبی و چلپ‌چلپ گِل و شل زیر قدم‌هایشان و همهمه‌ای خواب‌آلود پر کردند. از همه‌سو می‌آمدند، پیاده‌روها را به زیر پا می‌گرفتند، روی سواره‌روهای پر از گل و آب و گودال‌های سیاه چلپ‌چلپ می‌رفتند؛ عده‌ای در گروه‌های نامنظم مقابل دروازهٔ کارخانه‌ای گرد آمده بودند؛ دیگران پشت سر هم در یک صفِ مارپیچ درون دروازه‌ها ناپدید می‌شدند، انگار فوران آتشی آنان را به کندی می‌بلعید.

لحظه به لحظه پرتوی نوری از اعماق ظلمت بیرون می‌جهید. مکعب‌های سیاه و خاموش کارخانه‌ها یکباره با صدها پنجرهٔ نورانی، گویی چشمانی شرربار، درخشیدند. خورشیدهای الکتریکی به ناگاه وسط تاریکی آویزان شدند و در خلأ جرقه زدند. از دودکش‌ها دود سفید بیرون زد و میان این جنگل عظیم سنگی سرگردان ماند، جنگلی که به‌نظر می‌رسید با هزاران ستون تکیه‌گاه شب است و با هر لرزش نور الکتریکی به نوسان درمی‌آید.

خیابان‌ها خلوت شدند، فانوس‌ها را خاموش کردند، طنین آخرین سوت‌ها قرو کشیدند و آرامشی پر از چک‌چک باران و زوزه‌های هر چه آهسته‌تر باد خیابان را فراگرفت.

میخانه‌ها و نانوایی‌ها را می‌گشودند و اینجا و آنجا، پشت پنجرهٔ اتاق‌های زیرشیروانی، یا درون زیرزمین‌هایی که گل و شل خیابان به آنها راه داشت، چراغ‌هایی را روشن می‌کردند.

نبض زندگی، نیرومند و تب‌آلود، در صدها کارخانه می‌تپید؛ غرش خفهٔ ماشین‌ها در هوای مه‌آلود صبحگاهی می‌لرزید و به گوش بورویتسکی می‌رسید که هنوز در خیابان می‌گردید و محو تماشای کارخانه‌هایی بود که در پشت پنجره‌هایشان سایه‌های سیاه کارگران یا اشکال غول‌آسای ماشین‌ها دیده می‌شد.

دلش نمی‌خواست سر کار برود. خوش داشت همین‌طور قدم بزند و به کارخانه‌ای که می‌خواست بسازد، بیندیشد. آن را مجهز کند، راه بیندازد و از آن مراقبت کند. گاه چنان غرق این رؤیا می‌شد که سروصدای کارخانه را در اطرافش می‌شنید و حرکت آن را حس می‌کرد؛ انبوه جنس و ساختمان دفتر را می‌دید، هجوم مشتریان و جنب‌وجوش جنون‌آمیز را در کارخانهٔ رؤیایی‌اش و موج ثروتی را که زیر پایش جریان داشت، حس می‌کرد.

بی‌اختیار لبخند زد، قطرهٔ اشکی در چشمانش درخشید و سرخی شادیِ عمیق به چهرهٔ بی‌رنگ و زیبایش دوید؛ با حالی آشفته به ریش از باران مرطوبش دست کشید و به خود آمد. زیر لب گفت: عجب حماقتی. و به دور و برش نگریست. مثل اینکه ترسید کسی این ضعف آنی او را دیده باشد.

هیچ‌کس نبود، اما هوا دیگر گرگ و میش بود و از ورای نور ضعیف سپیده‌دمِ مه‌آلود اشکال درختان و کارخانه‌ها و خانه‌ها آرام‌آرام پدیدار می‌شد.

در خیابان پیوترکوفسکا گاری‌هایی که از دروازهٔ شهر می‌آمدند صفی دراز کشیده بودند؛ ارابه‌های عظیم انباشته از بار زغال‌سنگ بر سطح ناهموار سواره‌رو تلق و تلوق می‌کردند، کالسکه‌ها و درشکه‌ها از میان سکوهای مملو از بار نخ و عدل‌های پنبه شتابان می‌گذشتند و کارخانه‌داران و مقامات دولتی را به محل کارشان می‌بردند.

بورویتسکی در انتهای خیابان به سمت چپ پیچید و به کوچهٔ تنگ سنگفرش نشده‌ای وارد شد که یک ردیف فانوس و چراغ‌های کارخانه‌ای عظیم که اکنون دیگر در حال کار و تولید بود، آن را روشن می‌کرد. تمام پنجره‌های ساختمانِ دراز چهار طبقه روشن بود.

کارول به‌سرعت پیراهنش را با لباس کار آغشته به رنگ و چرک عوض کرد و به‌سوی قسمت خودش دوید.

# ۲

بوروریتسکی به صدای بلند گفت: صبح بخیر موری[1]!

موری با پیش‌بند درازش از پشت ردیف دیگ‌های چرخانی که رنگ پارچه در آنها می‌جوشید و آماده می‌شد، بیرون آمد. صورتِ کشیده و استخوانی و به‌دقت تراشیده‌اش با آن چشمان آبی کمرنگ و درخشان که انگار از حدقه بیرون زده بودند، زیر نور *مات* و در فضای آکنده از بخار رنگ به یکی از کاریکاتورهای مجلهٔ پانچ شباهت داشت.

ـ آهان بوروریتسکی! می‌خواستم شما را ببینم. دیشب آمدم منزلتان، ولی متأسفانه فقط آقای موریتس آنجا بود. منتظرتان نشدم چون از ایشان اصلاً خوشم نمی‌آید.

ـ پسر خوبی است.

ـ من به خوبی و بدی خودش کاری ندارم، از نژادش خوشم نمی‌آید.

ـ خب، بالاخره شمارهٔ ۵۲ را چاپ می‌زنند یا نه؟

ـ بله، رنگش را تحویل دادم.

ـ چطور درآمد، ثابت بود؟

ـ فقط چند متر اول کمی عیب داشت. در ضمن، از مرکز یک سفارش پانصدتایی برای لَمهٔ جدید طرح شما رسیده.

---

1. Murray

ـ آهان، برای شمارهٔ ۲۴ مغز پسته‌ای.

ـ از شرکت پخ هم برای سفارش همان جنس تلفن زدند. دست به کارش بشویم؟

ـ امروز که دیگر نمی‌رسیم. سفارش‌های واجب‌تر داریم، برای پارچه‌های تابستانی.

ـ در مورد فلانل شمارهٔ ۷هم تلفن زدند.

ـ تو آهارزنی است. خودم همین الان باید سری به آنجا بزنم.

ـ می‌خواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم ...

بورویتسکی مؤدبانه، اما با نوعی بی‌میلی جواب داد: بفرمایید خواهش می‌کنم.

موری زیر بازوی او را گرفت و به گوشه‌ای برد، پشت بشکه‌هایی که مرتباً از آنها رنگ برداشته می‌شد.

این محوطه که اصطلاحاً «آشپزخانه» خوانده می‌شد، تاریک بود. زیر سقف‌هایی کوتاه که به چترهای فولادی شباهت داشتند، همزن‌های پهن مسی در داخل دیگ‌های بزرگ فلزی آهسته می‌چرخیدند و رنگ‌ها را هم می‌زدند.

تمام ساختمان بر اثر حرکت ماشین‌ها می‌لرزید. تسمه‌های دراز، انگار مارهایی زرد و بی‌انتها، با سرعتی دیوانه‌وار در پی هم به طرف سقف می‌دویدند، در آنجا دو ردیف دیگ را دور می‌زدند، سپس به کنار دیوارها می‌خزیدند و زیر سقف، جایی که بخار سوزان و رنگینی پیوسته از دیگ‌ها برمی‌خاست و نور آنچنان ضعیف بود که تسمه‌ها دیگر به سختی دیده می‌شدند، صلیب‌وار یکدیگر را قطع می‌کردند و آنگاه از طریق حفره‌های متعدد به سالن‌های مجاور می‌گریختند.

کارگران با لباس‌های آغشته به رنگ در گوشه‌ای از محوطه به آرامی پدیدار می‌شدند و سپس در گوشه‌ای دیگر، تو گویی سایه‌هایی درون تاریکی ناپدید می‌شدند و رنگ مخلوط و آماده شده را به‌وسیلهٔ بارکش‌های دستی و با سروصدای بسیار به قسمت چاپ و رنگرزی می‌بردند. بوی تند و زنندهٔ گوگرد همه جا پراکنده بود.

موری آهسته بیخ گوش بورویتسکی پچ‌پچ کرد: دیروز یک دست مبل خریدم. خوب گوش کنید: مبل ابریشمی استیل سلطنتی زرد، برای سالن. برای ناهارخوری، بلوط استیل هانری چهارم و برای بودوآر[1] ...

---

۱. Boudoir، واژهٔ فرانسوی به معنای خلوتگاه یا اتاق خصوصی.ـم.

PersianPDF.com

ـ و تاریخ ازدواج کی است؟

ـ خب، هنوز درست معلوم نیست. ولی آرزو دارم هر چه زودتر.

ـ پس خواستگاری کرده‌اید؟ کارول مرد انگلیسی گوژپشت را با نگاهی تمسخرآمیز برانداز کرد. حالا قوز پشتِ او به‌نظرش برآمده‌تر از پیش می‌رسید و خودش با آن فک جلو آمده و دهان گشاد جنبانش بی‌شباهت به میمون نبود.

ـ بله، به نحوی البته. اتفاقاً نامزدم یکشنبهٔ پیش کلی در این باره حرف زد که دوست دارد خانه‌اش را چطور مبله کند، دوست مثل زن‌هایی که در فکر تدارک خانه و زندگی آیندهٔ خودشان باشند.

ـ دفعهٔ قبل هم شما همین‌طور استنباط کرده بودید.

موری با حرارت اطمینان داد: بله، ولی آن دفعه به اندازهٔ نصف این دفعه هم مطمئن نبودم.

ـ پس اگر این‌طور است، صمیمانه تبریک می‌گویم. کی مرا با نامزدتان آشنا می‌کنید؟

ـ به موقع خودش، هر کاری وقتی دارد.

کارول با لحنی تمسخرآمیز گفت: بنابراین، مطمئنم که بالاخره به آرزویتان خواهید رسید.

ـ خواهش می‌کنم فردا یک سری به من بزنید، می‌خواهم حتماً نظرتان را راجع به مبل‌ها بدانم.

ـ بسیار خوب، می‌آیم.

ـ تقریباً چه وقت؟

ـ بعد از ناهار.

موری به آزمایشگاه برگشت، و کارول با عجله راهی قسمت رنگرزی کارخانه شد. از دالان‌ها و راهروهایی گذشت که از اجناس تلنبار شده روی زمین انباشته بود و بارکش‌های مملو از پارچه‌های خیس را از آنجا به‌نوبت برای رنگ‌کردن به قسمت رنگرزی می‌بردند. کارگران مرتباً در حال آمد و رفت بودند و کارول حین عبور به هر یک دستوراتی کوتاه می‌داد. اغلب ناچار بود به‌سرعت تصمیم بگیرد، فوراً پرسش‌ها را پاسخ بدهد، یا پس از وارسی دقیق رنگ‌هایی که استادکاران نشانش می‌دادند در مورد کیفیت و کمیّت آنها ابراز نظر کند. آنگاه از میان صدها کارگر که سخت سرگرم کار بودند و غوغای سرسام‌آور کارخانه که مانند جهنم می‌جوشید و

می‌خروشید، شتاب‌زده به راهش ادامه می‌داد.

همه چیز در حرکت بود: دیوارها و سقف‌ها و دستگاه‌ها و کف محوطه می‌لرزیدند، موتورها می‌غریدند، تسمه‌های نقاله سوت می‌کشیدند، بارکش‌ها روی سطح آسفالت تلق و تلوق می‌کردند، چرخ‌ها و زنجیرها به هم می‌ساییدند و در این غوغا، گاه صدای داد و فریاد آدم‌ها یا نفیر ماشین اصلی بخار در فضا می‌پیچید.

ـ آقای بورویتسکی!

کارول که در فضای بخارآلود رنگرزی سوای اشکال محو ماشین‌ها چیزی را تشخیص نمی‌داد، چند لحظه به نقطه‌ای که صدا از آنجا آمده بود خیره شد.

دوباره کسی صدا زد: آقای بورویتسکی!

در این موقع کارول تکانی خورد و حس کرد کسی زیر بغلش را می‌گیرد. صاحب و رئیس کارخانه، هرمان بوخ هولتس را شناخت و گفت: آه، آقای رئیس!

ـ دارم در به در دنبال شما می‌گردم، کجا این جور فرار می‌کنید؟

ـ آقا، کار فرصت نمی‌دهد.

ـ بله، بله، می‌فهمم چه می‌گویید، جان خودم دارد از خستگی در می‌رود. بازوی کارول را گرفته بود و از فرط خستگی نفس‌نفس می‌زد. پس از لحظه‌ای سکوت پرسید. کار چطور پیش می‌رود؟

بورویتسکی که جلوجلو می‌رفت جواب داد: خوب پیش می‌رود.

صاحبِ کارخانه بازوی او را چسبیده بود و با قامتی خمیده، همان‌طور که به عصای کلفتی تکیه داده بود و به‌زحمت خود را به جلو می‌کشید، چشمان گردِ قرمز و تیزبین و آن صورت پهن و یراق با پاگوشی‌های ظریف و سبیل مرتبش را بالا گرفت و پرسید: مثل اینکه این ماشین‌های وانسن خوب کار می‌کنند.

ـ تا پانزده متر در روز چاپ می‌زنند.

بوخ هولتس زیرلبی غر زد: کم است، کافی نیست. و بازوی کارول را رها کرد؛ آنگاه روی یکی از بارکش‌های انباشته از چلوار نشست، نیمتنهٔ ضخیمی راکه بر تن داشت پایین کشید و به عصایش تکیه داد.

کارول به طرف خمره‌های رنگ دوید و مشغول بازدید شد. بالای خمره‌ها توپ‌های پارچه بر استوانه‌هایی عظیم گسترده بود و همراه آنها می‌چرخید و در رنگ فرو می‌رفت. بر اثر این حرکت رنگ به مو و صورت و لباس کارگرانی می‌پاشید که

کنار خمره‌ها بی‌حرکت ایستاده بودند و کارشان این بود که دم به‌دم با فرو بردن دست‌هایشان در خمره‌ها غلظت باقی‌ماندهٔ رنگ را بسنجند. ده‌ها ردیف از این‌گونه استوانه‌ها در چرخش بود و مترها پارچه با یکنواختی ملال‌آوری در خمره‌های رنگ فرو می‌رفت و بعد به صورت لکه‌های رنگارنگ، سرخ و آبی و زنگاری، در فضای بخارآلود ظاهر می‌شد.

در آن سوی همین محوطه، پشت دو ردیف پایه‌های آهنی که در سطح وسیع سالن تنگ هم قرار داشت و طبقهٔ فوقانی کارخانه بر آنها استوار بود، ماشین‌های آب‌کشی کار گذاشته شده بود، تشت‌هایی دراز که آب در آنها می‌جوشید و بر اثر جوش‌شیرین محلول در آن کف می‌کرد؛ همچنین دستگاه‌های رختشوی و آبگیرها که پارچه‌های خام از آنها عبور می‌کرد. قطرات آبی که از این دستگاه‌ها به اطراف می‌پاشید و در فضا می‌پراکند چنان متراکم بود که از ورای آن نور چراغ‌ها سوسو می‌زد. کمی دورتر، بازوهای مکانیکی پارچه‌های شسته را به‌سوی خود می‌کشیدند و سپس تحویل کارگرانی می‌دادند که به کمک میله‌های فلزی آنها را تا می‌کردند و می‌چیدند روی بارکش‌هایی که به نوبت جلو می‌آمدند.

بوخ هولتس از جا برخاست، پاهای بیمار و مبتلا به روماتیسمش را به‌زحمت روی زمین کشید، به راه افتاد و با لذتی وافر پا به درون این «حمام» گرم گذاشت؛ جسم بیمار خویش را به درون فضای آکنده از بخار و آلوده به بوی رنگ و مملو از ذرات آبی فرو برد که از رختشویی‌ها بیرون می‌ریخت، از سقف جاری بود و زیر پا چلپ‌چلپ می‌کرد.

صدای دستگاه سانتریفوژ، هنگام چلاندن آب پارچه‌ها، همچون ناله‌هایی لرزان و جنون‌آسا در سراسر محوطه می‌پیچید و مته‌وار به اعصاب کارگران که حواسشان شش‌دانگ متوجه کار ماشین‌ها برد، فرو می‌رفت. طنین صداها در انتهای تالار، آنجا که پارچه‌های رنگارنگ مثل پرچم‌ها از سقف آویخته بودند، گم می‌شد.

کارول بورویتسکی اکنون دیگر در سالن مجاور بود، جایی که ماشین‌های کوتاه و قدیمی انگلیسی پارچه‌های مردانه را مشکی رنگ می‌کردند. روشنایی روز از پشت ده‌ها پنجره به درون می‌تابید و نوری سبز رنگ بر تودهٔ غلیظ بخار آب و کارگرانی می‌پراکند که همچون صفی از تندیس‌های سنگی، بی‌حرکت و دست به سینه، چشم به ماشین‌های انگلیسی دوخته بودند و چگونگی عبور ده‌ها هزار متر

پارچه را از مایع سیاه و کف‌آلود رنگ زیر نظر داشتند.

دیوارها دائماً می‌لرزیدند. کارخانه با ظرفیت کامل در کار تولید بود. آسانسورهای تعبیه شده در دل دیوارها طبقهٔ پایین را به چهار طبقهٔ بالا مربوط می‌کردند و صدای باز و بسته‌شدن درهای آنها دم به‌دم در گوشه‌های مختلف سالن طنین می‌افکند و از درونشان آدم و کالا و بارکش‌های دستی بیرون می‌آمد.

روشنایی روز اکنون به درون تالار بزرگ و اصلی کارخانه می‌تابید و از پشت پنجره‌های کوچک و کثیف و بخار زده، نوری ضعیف بر اشکال محو انسان‌ها و ماشین‌ها می‌انداخت؛ در پرتوی سبز مایل به خاکستری این نور که توده‌های بخار با نواری قرمز جابه‌جا آن را می‌برید و هالهٔ چراغ‌های گازی از ورای آن سوسو می‌زد، آدم‌ها گیج و سردرگم به‌نظر می‌رسیدند، همچون اشباحی دستخوش نیروی محرکه‌ای مقاومت‌ناپذیر، انگار ذره‌های شن، تراشه‌های چوب یا خرده پنبه‌هایی اسیر گردبادی تند و سهمگین.

هرمان بوخ هولتس در پی بازرسی از بخش رنگرزی راهش را ادامه داد. به بخش‌های دیگر کارخانه سرکشی می‌کرد، با آسانسور بالا می‌رفت و از پله‌ها پایین می‌آمد، از راهروهای دراز می‌گذشت، ماشین‌ها و پارچه را وارسی و با قیافه‌ای اخمو اطرافیان را برانداز می‌کرد. گه‌گاه جمله‌هایی کوتاه بر زبان می‌آورد که در سراسر کارخانه بازتابی صاعقه‌وار می‌یافت و هرگاه خسته می‌شد، جایی، روی تلی پارچه یا کنار درگاهی نفس تازه می‌کرد، سپس چیزی نمی‌گذشت که در محلی ناپدید می‌شد تا از مکانی دیگر، مثلاً نزدیک انبار زغال‌سنگ یا میان واگن‌هایی که به ردیف در یک سوی حیاط بزرگ و چهارگوش کارخانه صف کشیده بودند، سر درآورد.

همه جا حاضر بود، مانند شب‌های پاییزی ساکت و عبوس. هر جا حضور می‌یافت و از هر محلی می‌گذشت بی‌درنگ گفت‌وگوها قطع می‌شد، سرها فرود می‌آمد، چشم‌ها دیگر نمی‌دید، بدن‌ها خم و جمع می‌شد، انگار همه می‌خواستند خود را از تیررس نگاهش دور سازند.

در مدت این بازرسی‌ها چند بار نیز به بورویتسکی، که پیوسته در حال رفت و آمد بود، برخورده بود و هر بار نگاه و سلامی دوستانه رد و بدل کرده بودند. هرمان بوخ هولتس به بورویتسکی، رئیس بخش چاپ کارخانه‌اش، علاقه داشت. یا بهتر است بگوییم، به اندازهٔ ده‌هزار روبلی که سالیانه به او حقوق می‌پرداخت برایش

احترام قائل بود. اینک همچنان‌که او را می‌نگریست با خود اندیشید: او بهترین ماشین من در این قسمت است.

او دیگر مدت‌ها بود که شخصاً در کارخانه‌اش هیچ‌گونه مسئولیتی نداشت و ادارهٔ آن را به عهدهٔ دامادش، کنول، واگذاشته بود. ولی بنا به عادتِ یک عمر هر روز صبح زود همراه کارگرانش به آنجا می‌آمد، همان‌جا صبحانه می‌خورد و تا ظهر می‌ماند. بعدازظهرها را، اگر به شهر نمی‌رفت، در دفتر امور اداری یا در انبار پنبه می‌گشت. زندگی دور از این قلمروی وسیع که با کار و کوشش فراوان و به یاری نبوغ صنعتی‌اش طی سال‌های طولانی ساخته بود، به‌نظرش تحمل‌ناپذیر می‌نمود. احتیاج داشت تکان و لرزش این دیوارها و ماشین‌ها را زیر پاها و در بندبند وجودش حس کند؛ فقط زمانی حالش خوب بود که خود را در محوطهٔ تسمه‌های نقاله و خط تولید می‌یافت و بوی تند رنگ و مواد شوینده و سفیدکننده و پارچه‌های خام و گریس داغ ماشین‌ها را حس می‌کرد.

حالا در قسمت چاپ نشسته بود و با چشمان نیمه بسته سالن را که با نور پنجره‌های بزرگ روشن می‌شد و ماشین‌های چاپ، این هرم‌های آهنین را که در سکوتی هولناک به‌سرعت در حرکت بودند، خیره می‌نگریست. در کنار هر دستگاه ماشینِ چاپ یک ماشین بخار، مخصوص تولید نیرو، سوت می‌کشید و چرخ آن همچون سپری براق و نقره‌ای با چنان سرعت سرسام‌آوری می‌چرخید که شکل آن مشخص نبود، فقط هاله‌ای نقره‌فام به‌چشم می‌آمد که گرد محورش می‌گردید و مهی رخشنده و نورانی در اطراف می‌پراکند.

ماشین‌ها سریع و بی‌وقفه در حرکت بودند. نوار دراز و بی‌انتهای پارچه ابتدا به میان استوانه‌های مسی می‌رفت که طرح‌های رنگارنگ را روی آن چاپ می‌زدند و سپس در طبقات فوقانی، در قسمت خشک‌کن، از نظر ناپدید می‌شد.

کارگران که پشت دستگاه‌ها ایستاده بودند و نوار پارچه را به زیر آنها سُر می‌دادند، به‌نظر سست و خواب‌آلوده می‌رسیدند؛ حال آنکه استادکاران مجبور بودند پی در پی جلو دستگاه خم شوند و نوار پارچه را بازدید کنند و در صورت لزوم با تغارهای بزرگ رنگ بیشتری اضافه کنند و همان‌طور سرپا هزاران متر پارچه را از زیر نظر بگذرانند.

بورویتسکی به چاپخانه آمده بود تا طرز کار ماشین‌های اخیراً مونتاژ شده را

ببیند. نمونه‌ها را با پارچه‌ای که تازه از زیر چاپ بیرون آمده بود مقایسه می‌کرد و دستوراتی می‌داد. گاه به یک اشارهٔ او ماشین غول‌پیکری را متوقف می‌ساختند و او پس از وارسی دقیق پارچه، دستورهای لازم را صادر می‌کرد و اغلب همچنان شتاب زده به قسمت‌های دیگر می‌دوید. بورویتسکی نیز آهنگ حرکت این مجتمع عظیم را دوست می‌داشت، این صدها ماشین و هزاران آدمی را که با نهایت وسواس و تمرکزی مؤمنانه کار ماشین‌ها را زیر نظر داشتند، و تل اجناس را که به‌وسیلهٔ بارکش‌ها از رختشویخانه به رنگرزی و از آنجا به قسمت خشک‌کن و ده‌ها مکان دیگر برده می‌شد تا دست‌آخر تکمیل و آماده شود. این همه جنب‌وجوش و خروش کارول را به هیجان می‌آورد.

گاهی اوقات در دفترش در نزدیکی «آشپزخانه» می‌نشست و سرگرم طراحی نمونه‌های جدید پارچه می‌شد، یا به بررسی نمونه‌هایی می‌پرداخت که از خارج فرستاده بودند و آلبوم‌های قطور آنها روی میز کارش انباشته بود. در فاصلهٔ این کارها به فکر فرو می‌رفت و می‌کوشید طرح کارخانه‌ای را در نظر آورد که او و دوستانش در صدد احداث آن بودند. اما افسوس، نمی‌توانست حواسش را جمع کند، قادر نبود حتی برای چند ثانیه هم که شده از کارش منفک شود و در خود فرو رود. این کارخانه که غرش و غوغای آن همواره در دفترش طنین‌انداز بود و او حرکتش را در رگ و پی و تپش آن را به‌راستی در خون خویش احساس می‌کرد، لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت و رهایش نمی‌کرد. او و هرکس را که در مدار جهنمی‌اش می‌افتاد مجذوب می‌کرد و به خدمت وامی‌داشت.

امروز نیز از پا ننشسته بود. بااین‌همه، روز به‌نظرش طولانی می‌آمد. حدود ساعت چهار بعدازظهر برای نوشیدن چای به دفتر امور اداری و حسابداری که در ساختمان مقابل دفترش بود، رفت. به‌علاوه می‌خواست تلفنی قرار ملاقات آن شب در تئاتر شهر را به موریتس یادآوری کند. گروهی هنرپیشهٔ آماتور آن شب برنامه‌ای به‌نفع سازمان خیریه اجرا می‌کردند.

به محض ورود به او اطلاع دادند: آقای ولت حدود نیمساعت پیش از اینجا رفتند.

ـ آمده بود اینجا؟

ـ بله، اینجا بودند و پنجاه طاقه قماش سفید خریدند.

ـ برای خودش؟

ـ خیر، سفارش آمفیلوا برای خارکف. اجازه می‌فرمایید سیگار برگ تقدیم کنم؟

ـ با کمال میل، چون بی‌نهایت خسته‌ام. سیگار برگ را روشن کرد و روی چهارپایه‌ای بلند، جلوی میز تحریر نشست.

سر حسابدار کارخانه، همان کس که متواضعانه سیگار تعارفش کرده بود، روبه‌روی او ایستاده بود و پیپش را از توتون می‌انباشت. چند نوجوان روی نیمکت‌هایی باریک نشسته و سرگرم نوشتن در دفترهای بزرگ خط‌دار بودند. سکوتی عمیق در دفتر حکمفرما بود و همین سکوت همراه با خش‌خش تحریک‌آمیز قلم‌ها و تیک‌تاک یکنواخت ساعت دیواری، به‌طرزی غریب بر اعصاب کارول اثر می‌گذاشت. از سر حسابدار پرسید: آقای شوارتس، چه خبرها؟

ـ روزنبرگ ورشکست شد.

ـ به کلی؟

ـ هنوز درست معلوم نیست، ولی اگر از من می‌پرسید باید یک جوری مذاکره کنند، به نحوی به توافق برسند و خلاصه کنار بیایند، چون به‌هرحال ورشکستگی عادی که نشد کاسبی‌اـ و در همان حال که توتون مرطوب را با انگشتش در پیپ می‌چپاند، قاه‌قاه زیر خنده زد.

ـ شرکت ضرر می‌بیند؟

ـ بسته به درصدی است که به طلبکارها بپردازد.

ـ بوخ هولتس خبر دارد؟

ـ هنوز که اینجا نیامده، ولی وقتی بشنود تا نوک میخچهٔ پایش خواهد سوخت؛ به ضرر خیلی حساس است.

یکی از حسابداران که روی دفتر حسابش خم شده بود، گفت: ممکن است جابه‌جا سکته کند.

ـ خدا نکند!

ـ خدا بهش عمر صد ساله بدهد، صد تا قصر و صد میلیون روبل و صد کارخانه بدهد.

جوانی از آن گوشه زیرلبی و آهسته گفت: الهی، صد جور مرض بگیرد! سکوتی سنگین برقرار شد.

شوارتس نگاهی تهدیدآمیز به‌سوی میرزابنویس‌ها انداخت، مثل اینکه بخواهد خود را تبرئه کند، سپس رو به بورویتسکی کرد تا حرفی بزند اما او را دید که با

چهره‌ای خسته و کسل رو به پنجره خیره مانده است. درواقع هم دفتر حال و هوای کسالت‌باری داشت. دیوارها که تا زیر سقف با چوبی به رنگ بلوط طبقه‌بندی شده و روی آنها با نظم و ترتیب کتاب چیده شده بود، زردی می‌زد و منظره‌ای غم‌انگیز داشت. عمارت بلند چهار طبقه‌ای از آجر قرمز درست در برابر پنجره‌های دفتر قرار گرفته بود و سایهٔ خاکستری و ملال‌آوری بر آن می‌افکند. در ارتفاع طبقهٔ اول، بالای سطح آسفالتهٔ حیاط که تلق و تلوق بارکش‌ها و سروصدای رفت‌وآمد کارگران از آنجا به گوش می‌رسید، یک رشته تسمه به ضخامت بازوان ورزشکاران در جهات مختلف در حرکت بود و بر اثر آن جام پنجره‌های دفتر لابنقطع می‌لرزید.

آسمان چون ملحفه‌ای چرک و سنگین بر فراز کارخانه پهن بود و از آن باراتی ریز می‌بارید که روی سطح کثیف دیوارها شیارهایی کثیف‌تر برجای می‌گذاشت و وقتی روی شیشه‌های پوشیده از گرد زغال‌سنگ و پنبه می‌پاشید منظرهٔ تهوع‌آور اخلاط سینه را تداعی می‌کرد.

صدای غلغل سماور از گوشهٔ دفتر برخاست. بورویتسکی خطاب به یکی از جوانان گفت: **آقای هورن، ممکن است لطفاً برای من چای بریزید؟**

شوارتس مؤدبانه پیشنهاد کرد: **جناب رئیس، ساندویچ هم میل می‌فرمایید؟**

هورن بی‌مقدمه گفت: **ساندویچ از گوشت حلال یهودی.**

شوارتس در جواب گفت: **یعنی خیلی بهتر از غذایی که شما معمولاً می‌خورید، آقای فن هورن!** هورن، چای در دست، لحظه‌ای مردد ماند.

کارول که هورن را از نزدیک می‌شناخت، از او پرسید: **از چی ناراحتید؟**

**ـ چیزی نیست.**

هورن در پی این جواب کوتاه، نگاهی پر از نفرت به شوارتس انداخت که داشت ساندویچ‌ها را از لای روزنامه بیرون می‌آورد و جلوی بورویتسکی می‌گذاشت.

کارول رو کرد به هورن: **آقا چقدر ناخوش به‌نظر می‌رسید.**

شوارتس پی‌درنگ درآمد: **کار تو کارخانه به ایشان نمی‌سازد. بعد از سال‌ها زندگی سالنی آدم مشکل به اداره رفتن و کارکردن عادت می‌کند.**

**ـ حیوانات آسان تن به‌کار و بردگی می‌دهند، اراذل هم همین‌طور، ولی البته، برای انسان‌ها مشکل‌تر است.** هورن اینها را با لحنی خشمگین، اما چنان آهسته ادا کرد که شوارتس همهٔ کلمات را درست نشنید. چند لحظه به دقت او را نگریست، سپس

ابلهانه لبخند زد و فقط گفت: آقای فن هورن! آقای فن هورن! آنگاه رو به کارول کرد: آقای رئیس بفرمایید، ساندویچ ژامبون میل کنید.

هورن برگشت پشت میز تحریر، نشست و نگاهش میان دیوارهای آجری ساختمان مقابل و پنجره‌هایی که از پشتشان تل‌های پنبهٔ آمادهٔ ریسندگی سفیدی می‌زد، سرگردان ماند.

بورویتسکی که می‌خواست از حال و احوال هورن سر در بیاورد، از او خواهش کرد: یک استکان دیگر چای به من بدهید.

هورن برایش چای آورد و بی‌آنکه حتی سرش را بلند کند، برگشت که برود.

ـ آقای هورن، می‌توانید حدود نیمساعت دیگر سری به دفتر من بزنید؟

ـ چشم آقای رئیس. از قضا خودم با شما کار داشتم، می‌خواستم فردا خدمت برسم، اگر هم الان وقت دارید عرض کنم؟ اما همین‌که سر به گوش کارول گذاشت و خواست مطلب را عنوان کند زنی وارد دفتر شد و در همان حال که چهار بچهٔ قد و نیم‌قد را به جلو هل می‌داد، آهسته زیر لب گفت: درود بر عیسی مسیح! بعد هراسان به همهٔ سرهایی که از روی میزها به سویش برگشته بود نگاه کرد، آنگاه متواضعانه خم شد و افتاد روی پاهای بورویتسکی که از دیگران نزدیک‌تر ایستاده بود و محترم‌تر به‌نظر می‌آمد و با لحن و لهجهٔ دهاتی شروع کرد: عالیجناب ارباب، من که آمده‌ام اینجا تقاضا دارم، تقاضای عدالت، کلهٔ شوهرم را که ماشین از تنش جدا کرد، حالا من با این بچه‌های یتیم و بدبخت چه خاکی به سر کنم. آمدم، تقاضا دارم شما که ارباب مایید کمک کنید. حالا که کلهٔ شوهرم را ماشین کنده، ارباب محترم شما را به خدا... و دوباره، تا روی زانوی بورویتسکی خم شد.

شوارتس فریاد زد: برو، گم شو بیرون! اینجا جای این حرف‌ها و این کارها نیست!

بورویتسکی به زبان آلمانی به شوارتس پرخاش کرد: شما ساکت باشید!

شوارتس گفت: اجازه بفرمایید عرض کنم، این زن شش ماه است که به همهٔ دفاتر و ادارات ما رجوع کرده و می‌کند و هیچ جوری هم نمی‌شود از شرش خلاص شد.

ـ خب، چرا تا به حال به کارش رسیدگی نشده؟

ـ شما دیگر چرا این سؤال را می‌کنید؟ آن مردک بی‌شعور خودش عمداً سرش را زیر ماشین گذاشت، نمی‌خواست تن به کار بدهد، می‌خواست از کارخانه کلاشی کند! پس یعنی حالا ما باید خرجی زن و تخم و ترکه‌های حرامزاده‌اش را بدهیم؟

زن فریادکشان گفت: ای جانور، بچه‌های من حرامزاده‌اند؟ و خشمگین به سوی

شوارتس خیز برداشت. سر حسابدار بی‌اختیار به پشت میز عقب نشست و هراسان بچه‌ها را، که با صدای بلند گریه سر داده و دامن مادرشان را چسبیده بودند، نشان داد و گفت: زن، ساکت شو! خانم، آرام بگیر بلکه این کوچولوها هم گریه‌شان بند بیاید.

زن رو به کارول کرد: عالیجناب ارباب، راست می‌گوید، بله، از فصل کندن سیب‌زمینی تا همین حالا هی قول می‌دهند، من هی می‌آیم، هی التماس می‌کنم، هی گولم می‌زنند و باز عین سگ از در بیرونم می‌اندازند.

ـ آرام بگیرید، همین امروز با صاحب کارخانه صحبت می‌کنم. شما هفتهٔ دیگر مراجعه کنید، پولتان را خواهند داد.

ـ حضرت مسیح و مریم عذرا به شما عوض بدهند، سلامت و مکنت و آبرو بدهند، ای ارباب عزیز ما. اینها را درحالی می‌گفت که روی پاهای بورویتسکی افتاده بود و دست‌هایش را می‌بوسید.

کارول خود را از دست زن رها کرد و از دفتر بیرون رفت. در راهرو چند لحظه مکث کرد و وقتی زن نیز از دفتر بیرون آمد از او پرسید: مال کدام ولایت هستید؟

ـ ارباب، ما از طرف‌های اسکرنیه ویتسه[1] هستیم.

ـ خیلی وقت است به لودز آمده‌اید؟

ـ یکی دو سالی می‌شود به این جهنم دره آمده‌ایم.

ـ جایی مشغول کار هستید؟

ـ این کافرها که جایی قبولم نمی‌کنند، تازه، این بچه‌های یتیم را چه کنم.

ـ پس چطور معاشتان را تأمین می‌کنید؟

ـ فقیریم ارباب، فقیر. تا آن مرحوم، شوهرم زنده بود یک لقمه نان خالی داشتیم، یک جور سر می‌کردیم، حال که نیست، یک وقت‌ها توی شهر قدیمی کلفتی و رختشویی می‌کنم.

زن تندتند حرف می‌زد و درعین‌حال فرزندانش را با شال کهنه و کثیفی می‌پوشاند.

ـ چرا برنمی‌گردید ده، سر خانه و زندگی‌تان؟

ـ برمی‌گردم، همچین که پول خون مَردَم را بگیرم برمی‌گردم. لعنت خدا بر این شهر، الهی مرض بگیرد. آتش بگیرد، خدا هر چی شر و بلاست سرش بیاورد، الهی آدم‌هایش تا نفر آخر همه سقط بشوند.

---

۱. Skierniewice، شهری در نزدیکی لودز ـ م.

کارول، اندکی برآشفته گفت: ساکت شوید، دلیلی ندارید که نفرین کنید.

زن حیرت زده فریاد کشید: دلیل ندارم؟ آنگاه صورت بی‌رنگ و بدمنظر و از فرط فقر پژمرده‌اش و چشمان آبی پر اشک و بی‌نورش را به‌سوی کارول گرداند و ادامه داد: آخر ما، حضرت آقا، توی ده خودمان هم چیزی از خودمان نداشتیم، اجاره‌نشین بودیم، درسته که سه جریب زمین از پدرش به شوهرم ارث رسیده بود ولی چیزی نبود که بلهاش بتوانیم برای خودمان خانه بسازیم، پیش قوم و خویش‌ها زندگی می‌کردیم. آره، درسته که رو زمین مالک کار می‌کردیم ولی وضع زندگی‌مان مثل آدمها بود. سیب‌زمینی می‌کاشتیم، غاز نگه می‌داشتیم، یک خوک و یک گاو و تخم‌مرغ هم به اندازهٔ خودمان داشتیم. حالا اینجا چه روزگاری داریم؟ بیچاره مردم. بدبخت از صبح کلهٔ سحر تا بوق شب کار می‌کرد تازه باز هم چیزی نبود ما بخوریم. عین گداها زندگی می‌کردیم، نه مثل مسیحیان مؤمن. عین سگ‌ها، نه مثل بنده‌های خوب، بنده‌های زحمتکش خدا.

ـ پس دنبال چی آمدید اینجا؟ بهتر بود تو ده می‌ماندید.

زن با لحنی محنت‌بار جواب داد: دنبال چی؟ من چه می‌دانم، همه می‌رفتند شهر، ما هم رفتیم. بهار که شد آدام زن و بچه‌هایش را گذاشت و رفت. تابستان که گذشت با یک ریخت و پزی برگشت که نشناختیمش، ساعت نقره، حلقهٔ انگشتر به انگشت و آن‌قدر پول که توی ده سی سال هم گیرش نمی‌آمد. همه حیرت کردند، ولی چه می‌دانستیم که آن آتش به جان گرفته دروغ می‌گفت، پول گرفته بود که مردم را گول بزند و راهی شهر کند. اول از همه دو نفر رفتند، بعد دیگر هر کس توانست رو آورد به شهر. همه هوس لباس و ساعت و عیاشی کرده بودند. من اول جلوی مَردَم را گرفتم. آخر ارباب، شهر به چه درد ما می‌خورد، بروید غربت که چی؟ ولی عاقبت مرد انگاری یک حیوان، مفصل کتک زد و گذاشت رفت. بعد هم آمد و ما را با خودش برد. که بعدش هم این‌طوری شد، وای، خدایا به بزرگی‌ات و تو، ای مسیح مقدس رحم کن. زن به هق‌هق دردناکی افتاد و همچنان که می‌گریست با دست‌های کثیف اشک چشمانش را پاک می‌کرد؛ بدن نحیفش از شدت گریه‌ای مأیوسانه چنان به لرزه افتاده بود که فرزندانش نیز دامن مادر را چسبیدند و زارزار شروع به گریه کردند.

ـ بفرمایید، فعلاً این پنج روبل را بگیرید تا بعداً ترتیب کارتان را بدهند.

کارول بیش از این تحمل نداشت، بی‌آنکه منتظر تشکر بماند، شتاب زده رو برگرداند و بیرون رفت. از نازک‌دلی و رقت قلب بیزار بود، اما این صحنه و این زن احساس ترحم را که آگاهانه در وجود خودش سرکوب کرده بود و می‌رفت که

فراموشش شود دوباره بیدار کرده بود.

دقایقی چند کنار دیگ اکسیژن که پارچه‌های چاپ زده و خشک را از آن عبور می‌دادند، ایستاد و پریشان‌حال به رنگ‌ها و نقش و نگار تازهٔ پارچه‌ها چشم دوخت.

کارخانه، در پی توقفی کوتاه، بعدازظهر دوباره با همان شدت به‌کار افتاده بود.

کارول از پنجرهٔ دفترش نگاهی به بیرون انداخت؛ هوا ناگهان تاریک شده بود، برف با تکه‌های درشت و سنگین می‌بارید و حیاط و دیوارهای کارخانه را سفیدپوش می‌کرد. کارول هورن را دید که پشت اتاقک نگهبان، کنار تنها دروازهٔ خروجی کارخانه، ایستاده و سرگرم گفت‌وگو با همان زن بینوایی است که دقایقی پیش کارول قول مساعدت به او داده بود؛ به‌علاوه متوجه شد که هورن تکه کاغذی به‌دست زن داد و او در همان حال که گویا از هورن تشکر می‌کرد آن را زیر بلوزش مخفی کرد.

کارول سر از پنجره بیرون آورد و صدا زد: آقای هورن!

ـ الساعه خدمت می‌رسم. و چیزی نگذشت که سروکلهٔ هورن در دفترش پیدا شد.

کارول همان‌طور که به پنجره خیره مانده بود با لحن نسبتاً جدی پرسید: چه توصیه‌ای به آن زن می‌کردید؟

هورن لحظه‌ای مردد ماند. چهرهٔ نجیب و دوشیزه‌وار محجویش سرخ شد، در چشمان آبی مهربانش جرقه‌ای درخشید. جواب داد: توصیه کردم به وکیل مراجعه کند و علیه کارخانه اقامهٔ دعوا کند. آن وقت قانون مجبورشان می‌کند خسارتش را بپردازند.

کارول درحالی‌که لبانش را می‌گزید و با انگشتانش به ملایمت بر شیشهٔ پنجره ضرب گرفته بود، پرسید: این موضوع چه ربطی به شما دارد؟

ـ به من چه ربطی دارد؟ هورن لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: هر نوع بی‌عدالتی و هر نوع فقری به من هم مربوط می‌شود. خیلی ...

کارول با خشونت وسط حرفش دوید: شما اینجا چه کاره‌اید؟ با این پرسش جلوی میز دراز دفتر نشست.

هورن هاج و واج جواب داد: من ... در امور اداری دورهٔ کارآموزی می‌بینم، شما که بهتر از همه می‌دانید.

ـ خب پس، آقای هورن، این‌طور که می‌بینم شما این دوره را تمام نخواهی کرد.

ـ اگر هم این‌طور بیش بیاید برای من علی‌السویه است. این را با لحنی تقریباً محکم گفت.

ـ ولی برای کارخانه علی‌السویه نیست. در کارخانه شما فقط یکی از میلیون‌ها مهره هستید. ما شما را برای کارکردن استخدام کردیم نه برای اینکه فعالیت‌های بشردوستانه‌تان را دنبال کنید. درست آنجایی که همه چیز باید دقیق و به‌نحو احسن جریان داشته باشد و با همکاری و هماهنگی انجام بگیرد، شما دارید آشوب به‌پا می‌کنید.

ـ من مهره و ماشین نیستم، یک انسانم.

ـ در منزل خودتان بله، ولی در کارخانه کسی انسانیت و بشردوستی شما را محک نمی‌زند. کارخانه به مغز و نیروی بدنی شما نیاز دارد و فقط بابت همین به شما حقوق می‌دهیم. و بعد با عصبانیت بیشتر افزود: آقا، تو هم اینجا، مثل همهٔ ما، یک ماشینی و فقط باید کار خودت را خوب انجام بدهی. اینجا جای فرشته‌های رحمت و عطوفت نیست، اینجا جای...

هورن با دستپاچگی حرف او را برید: آقای بورویتسکی!

ـ آقای فن هورن! وقتی با شما حرف می‌زنم درست گوش کن. آلبوم نمونه‌ها را روی زمین پرت کرد و با لحن تهدیدآمیز افزود: یوخ هولتس شما را با ضمانت من استخدام کرد، من چون خانوادهٔ شما را می‌شناسم مایلم کمکتان کنم، ولی این‌طور که می‌بینم شما دچار بیماری عوامفریبی بچه‌گانه‌ای هستی.

ـ شما انسانیت و احساس ترحم به همنوع را بیماری می‌نامید؟

ـ آقا، شما دارید با آبروی من بازی می‌کنید، به هر کس علیه کارخانه ادعا دارد فوراً توصیه‌هایی می‌کنید و باعث دردسر می‌شوید. خوب بود وکیل دعاوی می‌شدید، آن وقت می‌توانستید به همهٔ بدبخت‌ها به همهٔ کسانی که مورد ظلم و اجحاف واقع شده‌اند، کمک کنید. البته آن موقع لابد خودتان حق‌الوکاله‌های کلان می‌گرفتید. جمله‌های اخیر را به لحن شوخی گفت، زیرا خشم او زیر نگاه مهربان هورن از میان رفته بود. در ادامهٔ گفته‌ها افزود: خب دیگر، موضوع را فراموش کنیم. اگر مدتی تو این شهر بمانی به روابط آشناتر می‌شوی، این محرومین و ضعفا را بهتر می‌شناسی و یاد می‌گیری چه جوری باید رفتار کنی و وقتی کارخانهٔ پدرت را تحویل بگیری، آن وقت می‌بینی که حق کاملاً با من است.

ـ نه آقا، من نه در لودز می‌مانم، نه کارخانهٔ پدرم را تحویل می‌گیرم.

کارول با تعجب پرسید: یعنی می‌خواهید چه کار کنید؟

ـ هنوز نمی‌دانم. این را فقط به شما اعتراف می‌کنم، چون با وجودی که بیشتر از اندازه تند با من حرف زدید بهتان حق می‌دهم و می‌فهمم که مسئولین کارخانه‌ای به این بزرگی مجبورند با قدرت عمل کنند.

ـ عجب، پس خیال دارید ما را ترک کنید؟ فقط درست نفهمیدم چرا این تصمیم را گرفته‌اید؟

ـ چون دیگر تاب تحمل رذالت این شهر را ندارم. شما که خودتان از نجبا هستید شاید بتوانید احساس مرا درک کنید. من از ته دل از هر چه کارخانه است و از همهٔ این بوخ هولتس‌ها و روزنشتاین‌ها و بقیهٔ این باند کارخانه‌دار متزجرم!

بورویتسکی صمیمانه به قهقهه افتاد: به به، چه گل سرسبدی! واقعاً چه از ما بهتراني!

هورن که سخت رنجیده بود، گفت: پس من دیگر عرضی ندارم.

ـ هر طور میل شماست، چه بهتر که مرخرف کمتر گفته شود.

ـ خدا نگه‌دار شما.

ـ خداحافظ. ها، ها، ها، شما جداً استعداد هنرپیشگی دارید!

ـ آقای بورویتسکی... هورن با چشمانی مملو از اشک، لحظه‌ای مکث کرد و خواست چیزی بگوید.

کارول پرسید: بله، بفرمایید.

لیکن هورن به رسم بدرود سر فرود آورد و بیرون رفت.

ـ عجب بچه ننه‌ای. این را پشت سر هورن گفت و به سوی قسمت خشک‌کن کارخانه رفت. و به زودی در هوای خشک و داغ آنجا غرق کار شد.

در این قسمت کارخانه محفظه‌هایی غول‌آسا از ورق آهن به شکل چهارگوش و پر از هوای خشک و سوزان با صدایی مانند غرش رعد از دوردست، نوار بی‌پایان پارچه‌های رنگارنگ و خشک و آهار زده را از درون خود بیرون می‌دادند. هوای محوطه به علت دیوارهای شیشه‌ای خشک و فضای آن پر از نور بود. تل پارچه به رنگ‌ها و طرح‌های گوناگون، روی میزهای کوتاه و روی زمین یا در بارکش‌هایی که به کندی جابه‌جا می‌شدند، انباشته شده بود.

کارگرانِ مرد، یکتا پیراهن و پای برهنه با چهره‌هایی خاکستری و چشمانی گودافتاده و بی‌نور ــ انگار که چشمانشان از تنوع و تندی رنگ‌ها سوخته باشد ــ خاموش و بی‌اراده و صرفاً در مقام مکمل ماشین‌ها در حرکت بودند. گه‌گاه یکی از آنها سر بالا می‌گرفت و از ورای پنجره دنیای بیرون را نگاه می‌کرد. منظرهٔ شهر از ارتفاع طبقهٔ چهارم در میان قشری از دود و مه شبح‌وار می‌لرزید و از میان این فضای دودآلود اشکال هزاران دودکش و پشت‌بام و نوک درختانِ بی‌برگ زمستانی جابه‌جا

سر بیرون می‌کشید؛ در آن‌سوی شهر مزارع فرورفته در آب و گلِ بهاری و پهنهٔ خاکستری دشت‌های پیچیده در مه گسترده بود و تا افق امتداد می‌یافت و تنها، اینجا و آنجا، دیوار آجریِ کارخانه‌ای همچون زخمی دردناک از دور سرخی می‌زد و یکنواختیِ ملال‌انگیز این دورنما را می‌برید؛ کمی دورتر، روستاهای کوچک به چشم می‌آمدند که در سکوتی عمیق به زمین چسبیده بودند و راه‌ها و کوره‌راه‌هایشان، سیاه و گل‌آلود، مانند نواری از میان درختان لخت تبریزی می‌گذشتند.

در اینجا، در قسمت خشک‌کن نیز ماشین‌ها بی‌وقفه در حرکت و غرش بودند، تسمه‌ها پیوسته سوت می‌کشیدند و ابتدا تا نزدیکی سقف و از آنجا به سالن‌های مجاور می‌رفتند؛ همه چیز با آهنگ حرکت دستگاه‌های خشک کن می‌جنبید. جعبه‌های عظیم آهنی که در محوطهٔ وسیع و چهارگوشی کار گذاشته شده بودند و جنس را خیس از چاپخانه تحویل گرفته و سپس خشک از خود بیرون می‌دادند. همه چیز سرشار از غم می‌نمود: نور حزن‌انگیز روز ابری ماه مارس، چهرهٔ افسرده و رنجور کارگران، جثه‌های غول‌آسای ماشین‌ها؛ همه و همه یادآور فضای معابد بود. معابدی که رب‌النوع قدرت فرمانروای مطلق آنها بود.

کارول آشفته حال و پریشان حواس، منسوجات را بازرسی می‌کرد تا مبادا بیش از حد خشک شده و به اصطلاح کارخانه «سوخته» باشند. افکارش متوجه هورن بود. زیر لب غر زد: یسوهٔ احمق و با این فکر چهرهٔ جوان و نجیب و چشمان آبی او را به خاطر آورد که نگاه متأسف و ناامید و ملامت‌بارش را در سکوتی تلخ به او دوخته بود. دلشورهٔ مبهمی به جانش افتاده بود و اکنون که به این جمع خاموش و مشغول کار می‌نگریست، یاد گفته‌های هورن می‌افتاد. به خود گفت: یک وقتی من هم مثل او بودم. گذشته‌ها به یادش آمد، اما نگذاشت خاطرات بر روحش چیره شوند. پوزخند تمسخر بر لبانش نشست و چشمانش با برقی سرد و محتاط درخشیدند. در دل اندیشید: گذشته‌ها گذشته! اما این اندیشه با خلئی غریب همراه بود، با احساسی شبیه به تأسف و حسرت. حسرت بر گذشته‌ها، بر آرزوهای بربادرفته، بر آمال بشر دوستانه‌ای که سوهان زندگی روزمره و واقعیت‌ها آنها را تباه کرده بود. اما این عوالم دیری نپایید. کارول به خود آمد. او همان کسی بود که امروز بود: رئیس چاپخانهٔ هرمان بوخ هولتس، شیمی‌دان و متخصص، آدمی خونسرد و عاقل و بی‌تفاوت و

آمادهٔ دست زدن به هر کاری. همان‌طور که موریتس گفته بود او «بچهٔ لودز» بود.

غوطه‌ور در این افکار و دستخوش چنین عوالمی بود که کارگری راه بر او بست. کارول بی‌آنکه بایستد، پرسید: چه می‌خواهی؟

کارگر جواب داد: استادکار قسمت ما، آقای یوفکه، می‌گوید از اول آوریل به پانزده نفر از کارگرها دیگر احتیاجی نیست.

ـ درسته، قرار است ماشین‌های جدیدی کار بگذارند که کمتر به آدم احتیاج دارند.

کارگر همان‌طور کلاه به‌دست ایستاده بود، جرأت نداشت و نمی‌دانست چه بگوید، اما نگاه‌هایی از پشت ماشین‌ها و تل اجناس او را به سخن گفتن ترغیب می‌کردند. از این‌رو همان‌طور که پشت سر بورویتسکی می‌رفت، پرسید: پس ما چه کار کنیم؟

ـ شما جای دیگر دنبال کار بگردید. اینجا فقط کسانی سر کار می‌مانند که سابقهٔ طولانی‌تری دارند.

ـ ولی خب، ما هم هر کدام سه سال می‌شود که کار می‌کنیم.

بورویتسکی با آرامش جواب داد: دیگر چاره‌ای نیست. ماشین شما را لازم ندارد، چون خودش کار شما را می‌کند. حالا شاید هم تا اول ماه تغییراتی پیش بیاید. شاید قسمت سفیدکن‌ها را توسعه بدهیم. این را گفت، وارد آسانسور شد و در دل دیوار از نظر ناپدید شد.

کارگرها در سکوت یکدیگر را نگریستند. در چشمانشان دلهره و ترس از بیکاری و بیم از آینده‌ای در فقر و تنگدستی موج می‌زد.

کارگری با خشم و نفرت محکم به بدنهٔ یکی از ماشین‌ها لگد کوبید: لعنت بر این ماشین‌ها! سگ پدرها!

استاد کار داد کشید: بجنبید، جنس روی زمین کشیده می‌شود!

کارگر با عجله کلاه بر سر گذاشت، اندکی خم شد و به آرامی، درست عین ماشین خودکار، قاستونی قرمز را از دستگاه تحویل گرفت.

# ۳

رستوران هتل ویکتوریا مملو از جمعیت بود.

چند سالن بزرگ با دیوارهای دودزده و سقف‌های کوتاه و گچبری‌های چوب‌نما و زردرنگ پر از همهمه و سروصدا بود. در ورودی و میله‌های برنجی حفاظ شیشه‌ای آن با هر باز و بسته‌شدنی جرنگ‌جرنگ صدا می‌کرد. دم‌به‌دم عدهٔ بیشتری میهمان وارد رستوران می‌شدند و در فضای دودآلود آن در لابه‌لای انبوه جمعیت ناپدید می‌شدند؛ نور چراغ‌های الکتریکی در سالن غذاخوری پیوسته می‌لرزید و چشمک می‌زد؛ چراغ‌های گازی نیز همزمان روشن بود و نوری مات بر جمع مردانی که دور چند میز گرد آمده بودند و روی رومیزی سفید میزها می‌پراکند. جنجال مشتریان که به دو زبان لهستانی و آلمانی پیشخدمت‌ها را صدا می‌زدند و صدای به‌هم خوردن لیوان‌های آبجو در سالن می‌پیچید: **گارسون، آبجو!**

**ـ گارسون حساب، ما!**

پیشخدمت‌ها با فراک‌های آلوده به چربی و با دستمال سفره‌هایی که از شدت کثافت به قاب دستمال آشپزخانه شباهت داشت، مدام در رفت و آمد بودند و هر از گاه سروکله‌شان با آن پیش‌سینه‌های چرک، بالای سر مشتریان ظاهر می‌شد.

همهمه با ورود بی‌وقفهٔ مشتریان و پسربچه‌های روزنامه‌فروش لحظه به لحظه بالا می‌گرفت.

روزنامه فروش‌ها از میان میزها می‌گذشتند و فریاد می‌زدند:

ـ «روزنامهٔ لودز»، «اخبار روز»!

موریتس که در سالن بوفه زیر پنجره در انتظار بورویتسکی نشسته بود، یکی از روزنامه‌فروش‌ها را صدا زد: آهای! یک روزنامهٔ لودز بده. و در همان حال که روزنامه را سرسری می‌خواند، با بی‌صبری در ورودی را می‌پایید؛ اما ناگاه در سالن مجاور چشمش به چهره‌ای آشنا افتاد، برخاست و به آنجا رفت.

ـ لئون، تو کی برگشتی؟

ـ همین امروز صبح.

موریتس روی کاناپهٔ سبز کنار لئون نشست و پرسید: کار و کاسبی امسالت چطور بود؟

لئون پاهایش را روی چهارپایه انداخت، دکمهٔ جلیقه‌اش را باز کرد و گفت: عالی!

ـ از قضا امروز به فکرت بودم، حتی دیشب با بورویتسکی صحبت تو بود.

ـ بورویتسکی! همان که پیش یوخ هولتس کار می‌کند؟

ـ بله، همان.

ـ هنوز پارچه چاپ می‌زند؟ شنیدم خیال دارد برای خودش کار کند.

ـ برای همین راجع به تو صحبت می‌کردیم.

ـ چه جنسی لازم دارید؟ پشم؟

ـ نه، پنبه.

ـ فقط پنبه؟

ـ حالا فعلاً بله، این روزها که هیچی معلوم نیست.

ـ پولش چی؟ حاضر است؟

ـ پولش حاضر می‌شود، ولی از پول بهترش هم حاضر است، اعتبار...

ـ تو شریک بورویتسکی شده‌ای؟

ـ من و باتوم، تو که ماکس را می‌شناسی؟

ـ ای وای، اینکه سفتهٔ خیلی ناجوریه، یکی از ضامن‌ها قابل اعتماد نیست. و سپس افزود: منظورم بورویتسکی است.

ـ روی چه اصل؟

ـ چون یارو لهستانی است! واژهٔ لهستانی را به روسی و با نوعی تحقیر ادا کرد و

بعد، روی مبل و چهارپایه تقریباً درازکش شد.

موریتس خندید و گفت: تو که اصلاً او را نمی‌شناسی. بعدها خیلی توی دهان‌ها خواهد افتاد. من همان‌قدر که از کار و کاسبی آیندهٔ خودم اطمینان دارم، شکی ندارم که بورویتسکی هم موفق می‌شود.

ـ خب، ماکس باتوم چطور؟

ـ ماکس باتوم عین گاو نر است؛ اول باید گذاشت خوب بخوابد و بعد هم دلش را خالی کند، آن‌وقت می‌شود از او کار کشید. به اضافه، اصلاً احمق نیست. تو هم اگر بخواهی می‌توانی با ما کار کنی. برایت بی‌فایده هم نیست. کرون گلد الان مدتی است به ما پیشنهاد معامله داده.

ـ با کرون گلد معامله کنید. هم خودش مهم است، هم یک عالمه فروشندهٔ دوره‌گرد را می‌شناسد و به هر کدام اقلاً سالی صد روبل جنس می‌فروشد. تاجر معتبری است، یکبند از کوتنو[1] تا اسکرنیه ویتسه سفر می‌کند. من تو این کار دخالت نمی‌کنم. جنس خودم را می‌فروشم. تازه، بوخ هولتس خیال دارد نمایندگی شرکتش را در سراسر شرق به من بدهد. اگر بدانی چه شرایطی پیشنهاد می‌کند. و شتاب زده شروع به گشتن جیب‌هایش کرد.

ـ بیخود نگرد، از موضوع خبر دارم، دیروز از بورویتسکی شنیدم. خودش تو را به بوخ هولتس توصیه کرده.

ـ بورویتسکی؟ راست می‌گویی؟ چرا این کار را کرده؟

ـ چون عاقل است و به فکر آینده.

ـ به همین سادگی، بی‌منظور؟ می‌توانست تو این معامله حسابی سود ببرد، همین من که اینجا نشسته‌ام حاضر بودم برای این کار بیست‌هزار روبل جرنگی بپیش بدهم. از این توصیه چه نفعی می‌برد؟ وانگهی، ما که همدیگر را تقریباً نمی‌شناسیم.

ـ از خودش بپرس چه نفعی تو این کار دارد، فقط این را بدان که پول نقد بگیر نیست.

لئون آب دهانش را وسط سالن انداخت و گفت: نجیب‌زادهٔ لهستانی!

ـ نه، اشتباه می‌کنی، بورویتسکی از همهٔ دلال‌ها و فروشنده‌های دوره‌گرد در تمام شرق اروپا زرنگ‌تر است. و درعین‌حال که با کارد به لیوان آبجویش می‌زد، پرسید: امسال چقدر فروش کرده‌ی؟

ـ ده‌ها هزار روبل، ده‌هزارش با وجه نقد و بقیه‌اش سفته‌های محکم چهار ماهه به امضای

---

۱. Kutno، یکی از شهرهای لهستان.

سافونووا! چه معاملات پاکیزه‌ای. با خوشحالی روی زانوی موریتس زد و افزود: یک معاملهٔ شیرین هم برای تو سراغ دارم، تا ببینی که دوستی یعنی چی.

ـ در چه حدودی؟

ـ جمعاً سه‌هزار روبل.

ـ با چه نوع اعتباری؟

ـ کوتاه‌مدت.

ـ در مقابل سفته یا تحویل جنس؟

ـ تحویل جنس. بیا، این هم سفارشت. و درکیف جیبی بزرگی که با کلید قفل می‌شد شروع کرد به گشتن.

ـ حق و حساب خودت چقدر می‌شود؟

ـ اگر نقد باشد یک درصد کافی است، به خاطر دوستی.

ـ فعلاً خودم پول نقد لازم دارم، چون پرداخت‌هایم سر رسیده، ولی می‌توانم برای هفتهٔ آینده جورش کنم.

ـ قبول. بیا، این هم سفارشت. راستی، تو بهالیستوک به لوشچفسکی برخوردم، تا لودز با هم همسفر شدیم.

ـ مقصد آقای کُنت کجاست؟

ـ آمده اینجا کار و کاسبی راه بیندازد.

ـ پس معلوم می‌شود جیبش پرپول است، باید برویم سراغش.

ـ اصلاً پولی تو بساطش نیست، آمده اینجا پول در بیاورد.

ـ چطور پول ندارد؟ یادم می‌آید یک سال دسته‌جمعی از ریگا رفتیم دیدنش. آن موقع مالک بزرگی بود! یعنی دیگر چیزی برایش نمانده؟

ـ چرا، چندتا لاستیک از چرخ کالسکه‌هایش مانده که به درد درست‌کردن گالش می‌خورد. ها، ها، ها، شوخی بامزه‌ای بود، مگر نه؟ لئون دوباره، بنا به عادت محکم روی زانوی موریتس زد.

ـ املاکش چه شد؟ تخمین دویست‌هزار روبل برایش زده بودند.

ـ حالا که طبق برآورد خودش صدهزار روبل هم بدهکار است. البته، دست‌کم و متواضعانه!

ـ خب پس، ولش کن، مشروب می‌خوری؟

ـ پیش از تئاتر، قاعدتاً باید لبی تر کرد.

ـ گارسون! کنیاک، به اضافهٔ خاویار و بیفتک، از نوع تاتار و پُرتو اصل. بدو، چهار نعل، برسان که عجله داریم.

لئون هنرپیشهٔ دائم‌الخمری را که اغلب در میخانه‌ها پرسه می‌زد و به بوم-بوم معروف بود، صدا زد. بوم-بوم، بیا اینجا پیش ما.

ـ آقای لئون، حال و احوال؟ کار و بار چطور است؟

ـ متشکرم، بد نیستم. از اودسا مخصوصاً برای شخص شما هدیه آورده‌ام. از همان کیفی که سفارش موریتس را از آن بیرون آورده بود، عکسی، خلاف عفت، بیرون کشید و به‌دست او داد. بوم-بوم، مست لایعقل، عینک پنسی را با هر دو دست روی بینی‌اش جابه‌جا کرد، عکس را گرفت و با لذتی وافر در آن دقیق شد. رنگ صورتش به سرخی گرایید و در همان حال که لب‌های کبود و آویزانش را می‌لیسید، از فرط هیجان تمام بدنش به لرزه افتاد.

ـ آخ، چه جالب! شگفت‌آور است، بی‌نظیر است! آنگاه در رستوران دوره افتاده تا عکس را به دیگران نیز نشان بدهد.

موریتس غرولندکنان گفت: حیوان کثیف!

ـ بوم-بوم چیزهای خوب را دوست دارد، ضمناً، در این کار خبره است...

موریتس به تمسخر پرسید: تو چطور؟ نازگی‌ها با کسی آشنا نشده‌ای؟

ـ صبر کن!... با خنده از همان کیف جیبی، از وسط یادداشت‌ها و صورت‌حساب‌ها، عکس زنی را درآورد و به موریتس نشان داد. چطور است؟ خوشگل است؟ و با رضایت بسیار چشمک زد.

ـ آره، خوشگل است.

ـ حدس می‌زدم که بپسندی. زنک فرانسوی است. آخ که چه زنی!

ـ بیشتر شبیه هلندی‌هاست، البته گاو هلندی.

ـ موریتس، این حرف‌ها چیست. جنس گرانی است. لااقل یک اسکناس صدی.

ـ من پنج روبل می‌دهم که یکی از اتاق بیندازدش بیرون.

ـ خب پس، بهتر است نگویم که تو چه ناراحتی‌ای داری.

ـ در عوض تو سلیقهٔ دست‌فروش‌های دوره‌گرد را داری. آخر، این جانورها را از کجا پیدا می‌کنی؟

لئون که در واقع نیز تاجری دوره‌گرد بود، با زبانی آمیخته از روسی و آلمانی و لهستانی، داستان یکی از عیاشی‌هایش را شروع کرده بود که موریتس حرفش را برید: **منتظرم باش، همین الان برمی‌گردم** و به سوی مرد آلمانی چاقی که وارد رستوران شده بود و دور و برش را می‌نگریست، رفت و به آلمانی گفت: **صبح بخیر آقای مولر!**

مرد آلمانی بی‌آنکه نگاهش را برگرداند، سرسری پاسخ داد: **صبح بخیر، حال شما چطور است آقای ...؟**

موریتس مصرانه پیشنهاد کرد: **اگر دنبال شخص بخصوصی می‌گردید شاید بتوانم کمکتان کنم.**

ـ **دنبال آقای بورویتسکی می‌گردم، فقط به همین منظور اینجا آمده‌ام.**

ـ **ایشان همین الان می‌رسند، از قضا بنده هم منتظر ایشان هستم، بفرمایید سر میز ما. دوست بنده آقای لئون کهن!**

تازه‌وارد با نوعی نخوت خود را معرفی کرد: **مولر!**

لئون در همان حال که شتاب زده دگمه‌های جلیقه‌اش را می‌انداخت و روی مبل جا باز می‌کرد، تندتند گفت: **اختیار دارید آقا، کیست که این اسم را نشنیده باشد، تو لودز هر بچه‌ای این اسم را می‌شناسد.**

مولر متواضعانه لبخند زد و چشم به در ورودی دوخت. در این موقع بورویتسکی همراه عده‌ای پا به رستوران نهاد. به محض اینکه چشمش به مولر افتاد در همان آستانهٔ در از بقیه جدا شد و کلاه به دست به طرف او رفت. از هنگام ورود مولر ـ یکی از بزرگان صنعت نساجی ـ به رستوران همه ساکت شده بودند و چشم‌ها با حسادت و نفرت، یا آمیخته با نوعی تحسین، هر حرکت او را دنبال می‌کردند. مولر رو به بورویتسکی گفت: **مدتی است منتظرتان هستم، باید در خصوص موضوعی با شما صحبت کنم.** آنگاه از موریتس و لئون با فرود آوردن سر و از دیگران با لبخندی خفیف خداحافظی کرد، دست به کمر کارول انداخت و در حال خروج از رستوران گفت: **به کارخانه تلفن زدم، گفتند امروز زودتر از معمول دست از کار کشیده‌اید.**

بورویتسکی مؤدبانه جواب داد: **از این بابت متأسفم.**

ـ **حتی برایتان نامه نوشتم.** و با لحنی محکم و اطمینان‌بخش افزود: **یعنی شخصاً نوشتم.** گرچه در شهر همه می‌دانستند که مولر به زحمت می‌تواند نام خودش را بنویسد و امضا کند.

ـ نامهٔ شما به دستم نرسیده، راستش هنوز فرصت نکردم بروم منزل.

ـ نامه در خصوص مطلبی است که قبلاً هم به آن اشاره کرده بودم. آقای فن بورویتسکی، من چون آدم ساده‌ای هستم حالا دوباره صاف و پوست‌کنده پیشنهاد می‌کنم: اگر بیایید برای من کار کنید، حاضرم سالی هزار روبل بیشتر به شما حقوق بدهم.

کارول به سردی جواب داد: یوخ هولتس بابت ادامهٔ کار در کارخانه‌اش پیشنهاد دوهزار روبل اضافه حقوق داده است.

ـ من به شما سه، یا حتی چهارهزار روبل اضافه می‌دهم. می‌دانید معنایش چیست؟ یعنی سالیانه چهاردههزار روبل. پول کمی نیست.

ـ خیلی از شما ممنونم، ولی متأسفانه نمی‌توانم این پیشنهاد فوق‌العاده را بپذیرم.

ـ پس می‌خواهید پیش یوخ هولتس کار کنید؟

ـ راستش را بخواهید نه، نمی‌خواهم در شرکت یوخ هولتس کار کنم ولی پیشنهاد شما را هم نمی‌توانم قبول کنم. خودم در فکر تأسیس کارخانه‌ام.

مولر لحظه‌ای درنگ کرد، کمی به عقب رفت و خیره او را نگریست. بعد آهسته‌تر با لحنی حاکی از احترام پرسید: یعنی؟

ـ فعلاً معلوم نیست، فقط مطمئن باشید با شما رقابت نخواهم کرد.

مولر هر دو دستش را روی جیب‌هایش گذاشت و به صدای بلند گفت: رقابت برای من مسئله‌ای نیست. کسی با من نمی‌تواند رقابت کند، نه شما، نه دیگران. با میلیون‌ها پول که نمی‌شود رقابت کرد.

بورویتسکی سکوت کرد، فقط درعین‌حال که خیره او را می‌نگریست لبخندی خفیف بر لب آورد.

مولر دوباره، بنا به رسم و عادت آلمانی‌ها، دست به کمر کارول انداخت و پرسید: جنس از چه نوع خواهد بود؟

مدتی بر همین منوال در پیاده‌روی آسفالت شده‌ای که از حیاط هتل ویکتوریا می‌گذشت و تا ساختمان تئاتر که با چراغ بزرگ الکتریکی روشن شده بود ادامه می‌یافت، به قدم‌زدن و گفت‌وگو پرداختند.

آن شب جمع انبوهی به تئاتر می‌رفتند.

کالسکه‌ها پشت سر هم مقابل در ورودی هتل می‌ایستادند و مردانی غالباً فربه و زنانی بزک کرده با لباس‌های فاخر و پیچیده در شنل‌ها و زیر چترها (هر چند باران

نمی‌بارید اما مه غلیظ و چسبناکی بر زمین سنگینی می‌کرد) از آنها پیاده می‌شدند و از روی سطح خیس و لغزندهٔ پیاده‌رو به‌سوی تئاتر می‌رفتند.

ـ آقای بورویتسکی، من از شما خوشم می‌آید. مولر بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند ادامه داد: به این جهت می‌خواهم بدانید که اگر اتفاقاً کار و کاسبی خودتان نگرفت، همیشه یک حقوق چند هزار روبلی پیش من دارید.

ـ پس چطور حالا پیشنهاد حقوق بیشتر به من می‌دهید؟

ـ چون در حال حاضر برای من بیشتر ارزش دارید.

پوزخندی تلخ بر لبانِ بورویتسکی نشست و گفت: از صراحت کلامتان متشکرم.

مولر که متوجه این پوزخند شده بود، با حرارت کوشید گفته‌اش را به‌نحوی توجیه کند: به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. منتها من همیشه حرف دلم را می‌زنم.

ـ حرفتان را باور می‌کنم، ولی من هم اگر شکست بخورم باید حواسم را خوب جمع کنم تا دفعهٔ بعد اشتباه نکنم.

مولر با همان لهستانیِ شکسته و بد لهجه گفت: آقای فن بورویتسکی، مخ شما خوب کار می‌کند، من راستی راستی از شما خوشم می‌آید. می‌توانستیم با هم کار و کاسبی خوبی راه بیندازیم.

کارول همان‌طور که به احترام خانم‌هایی که به سالن نمایش می‌رفتند سر فرود می‌آورد، خندید و گفت: چه می‌شود کرد، فعلاً که ناچاریم جدا از هم کاسبی کنیم.

ـ زن‌های لهستانی واقعاً خوشگل‌اند، ولی مادام دختر من هم زیباست.

بورویتسکی چشم به او دوخت و با لحنی بسیار جدی گفت: مادام واقعاً زیباست.

مولر مرموزانه درآمد: من نقشه‌هایی دارم که به موقعش بهتان خواهم گفت. بعد پرسید: تو تئاتر جا رزرو دارید؟

ـ یک صندلی دارم، بلیتش را دو هفته قبل برایم فرستادند.

ـ تو لژمان فقط سه نفریم.

ـ خانم‌ها هم تشریف می‌آورند؟

ـ البته، الان آنجا هستند، من هم فقط آمده بودم شما را ببینم که متأسفانه بی‌فایده بود. خوب، فعلاً خداحافظ. یک سر، بعداً به لژ ما می‌زنید؟

ـ با کمال میل این وظیفه را انجام می‌دهم.

مولر میان در ورودی تئاتر ناپدید شد و کارول به رستوران بازگشت. موریتس دیگر آنجا نبود فقط به‌وسیلهٔ پیشخدمت برای کارول پیغام گذاشته بود که در تالار نمایش منتظرش خواهد بود.

هنگامی که کارول صندلی خود را در ردیف اول تالار، میان موریتس و لئون، یافت و نشست، لئون سرگرم دید زدن زنی موبور در یکی از لژهای طبقهٔ اول بود و با مخلوطی از کلمات روسی و آلمانی و لهستانی می‌گفت: موریتس، نگاه کن، این موطلایی من چه لعبتی است، درجه یک!

ـ مگر با او آشنایی نزدیک داری؟

ـ آشنایی نزدیک؟ ها، ها، ها، آشنایی خیلی نزدیک! حالا بیا مرا به بورویتسکی معرفی کن.

موریتس بی‌درنگ آن دو را به یکدیگر معرفی کرد. لئون بنا به عادت روی زانوی موریتس زد و می‌خواست با عنوان‌کردن مطلبی سر صحبت را با کارول باز کند اما وی از جا برخاست، رو به سوی تماشاچیان گرداند و تالار نمایش را که پر از مهم‌ترین صاحب‌منصبان شهر بود با دقت زیر نظر گرفت، آنگاه به طرف برخی لژها موقرانه سر فرود آورد. از همه سوی تالار که انگار کندوی زنبورها پر از ولوله بود، همهٔ دوربین‌ها و تمام چشم‌ها معطوف به او بود اما بورویتسکی زیر آتش این نگاه‌ها همچنان آرام و متین ایستاده بود. قامت باریک و بلند و خوش‌تناسبش برازنده، و بارز می‌نمود و خطوط ظریف و شاخص چهرهٔ زیبایش، آراسته به سبیلی قشنگ و مرتب با اندک برآمدگی لب پایین و نگاه ظاهراً بی‌توجه و رفتار بزرگ‌منشانه‌اش قیافهٔ یک اشرافی تمام عیار به او می‌بخشید.

هیچ‌کس از ظاهر متشخص و آراسته‌اش نمی‌توانست حدس بزند که او شیمی‌دان و متخصص رنگ و طرح‌ریزی پارچه و در این رشته باتی تحولاتی بزرگ بود؛ در کار حرفه‌ای‌اش رقیب نداشت و صنایع نساجی برای استخدامش از یکدیگر پیشی می‌جستند. چشمانِ طوسی با ته‌رنگ آبی و قیافهٔ جدی و ابروان تقریباً مشکی و به‌ویژه پیشانی برآمده‌اش، نوعی حالت سبعیت به چهره‌اش می‌داد. ارادهٔ قوی و طبع سرکش او در بندبند وجودش بازتاب می‌یافت.

بورویتسکی ایستاده بود و با نخوت سالنِ غرق در نور و جمعیت رنگارنگ و درخشنده از جواهر را می‌نگریست.

PersianPDF.com

لژهای تئاتر با دیواره‌های پوشیده از مخمل آلبالویی انگار سبدهایی بودند که زنان را در لباس‌های فاخر و آراسته به جواهراتِ گرانبها، همچون گل‌هایی تازه شکفته در خود جای داده بودند.

موریتس آهسته پرسید: کارول، محتویات امشب تئاتر را چند میلیون روبل تخمین می‌زنی؟

کارول، در همان حال که به آرامی چهره‌های آشنای میلیونرهای شهر را دید می‌زد، به همان آهستگی پاسخ داد: حدود دویست میلیون!

لئون هوای سالن را که از رایحهٔ گل‌های تازه و عطر زنان، آمیخته با بوی گِل و لجن کفش‌ها آکنده بود به ریه‌ها فرستاد و گفت: اینجا واقعاً بوی میلیون‌ها پول می‌آید.

کارول با تحقیر پچ‌پچ کرد: و البته بیشتر از هر بویی، بوی پیاز و سیب‌زمینی. آنگاه با لبخندی شیرین به طرف یکی از لژهای نزدیک صحنه در طبقهٔ همکف سر فرود آورد.

در آن لژ زنِ یهودی زیبایی نشسته بود که یقهٔ باز پیراهن ابریشمی سیاهش به خوبی سفیدی خیره‌کنندهٔ بازوان شکیل و سینهٔ مزین به سینه‌ریز برلیانش را نمایش می‌داد. چند برلیان دیگر روی شانه‌هایی می‌درخشیدند که گیسوان مشکی و پرپشت او را به سبک تزاری بالا نگه می‌داشتند و همچنین روی گوش‌ها و سنجاق سینه و النگوهایی که مچهای ظریفِ دست‌های پوشیده در دستکش‌های سیاه را زینت می‌دادند. در زمینهٔ پوستی به رنگ زیتون و گلگون با سرخی خون، چشمانی درشت و کشیده به رنگ گل‌های بنفشه، همچون دو یاقوت نفیس می‌درخشیدند. زیبایی زن را پیشانی کوتاه و ابروان سیاه و بینی راست و باریک و لبانی برجسته تکمیل می‌کردند.

زن یهودی نگاهش را با سماجت به بورویتسکی دوخته بود و اهمیتی نمی‌داد که دوربین‌ها از تمام لژها خود او را زیر نظر داشتند. فقط گه‌گاه نیم‌نگاهی به شوهرش، پیرمردی با چهره‌ای مشخصاً یهودی، می‌انداخت که در صندلی عقب لژ سرش را روی سینه خم کرده و در افکار و عوالم خویش غوطه‌ور بود. پیرمرد گاه که انگار چرتش پاره می‌شد، سر برمی‌داشت و از زیر عینک قاب طلایی‌اش موشکافانه به اطراف می‌نگریست؛ سپس، جلیقه را روی شکم برآمده‌اش پایین می‌کشید و نجواکنان به همسرش می‌گفت: لوسی، چه اصراری داری خودت را این‌طور نمایش بدهی؟

زن وانمود می‌کرد که حرف او را نشنیده است و کماکان متوجه لژها و



صندلی‌هایی بود که اغلب آنها را تماشاچیان یهودی اشغال کرده بودند. اما درواقع تمام هوش و حواسش متوجه کارول بود که به نوبهٔ خود می‌کوشید با تظاهر به بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی خونسردی‌اش را حفظ کند، هر چند گاه‌به‌گاه زیر فشار این نگاه‌ها به‌ناچار سرش را به‌سوی زن یهودی برمی‌گرداند.

لئون که مترصد بود باب گفت‌وگو را با بورویتسکی بگشاید و ته و توی قضیهٔ نمایندگی شرکت بوخ هولتس را در بیاورد، آهسته به او گفت: این خانم تسوکر هم تکهٔ خوشگلی است.

بورویتسکی با لحنی سرد پرسید: این‌طور فکر می‌کنید؟...

ـ خب آقا من دارم می‌بینم. نگاه کنید، چه گردن و سینه‌ای! چیزی که شخصاً از همه چیز

بیشتر در زن‌ها دوست دارم، سینهٔ برآمده و مخملی. هاها ها.

موریتس با کنجکاوی پرسید: به چی می‌خندی؟

ـ به شوخی با مزهٔ خودم. و در حال قاه‌قاهٔ خنده، گفته‌اش را برای موریتس تکرار کرد.

در این هنگام در تالار سکوت برقرار شد، پرده بالا رفت و همگان چشم‌ها را به صحنه دوختند؛ تنها خانم تسوکر، بدون توجه به نمایش، همچنان از پشت بادبزن کارول را می‌پایید و او نیز کماکان وانمود می‌کرد که نسبت به این نگاه‌ها بی‌اعتناست. دست آخر این بی‌اعتنایی‌های ظاهری چنان به خانم تسوکر گران آمد که برای جلب توجه او چندبار بادبزن را گویی سهواً روی لبهٔ لژ زد. لبخندی ناپیدا بر لبان کارول نشست، با نگاهی گذرا به سوی خانم تسوکر برگشت و سپس دوباره متوجه صحنه شد. روی صحنه گروهی هنرپیشهٔ غیرحرفه‌ای بـه تـقلید از بـازیگران حـرفه‌ای در نمایشنامه‌های جدی، در حال ایفای نقش بودند. برنامهٔ نمایش که درامد آن به امور خیریه اختصاص داشت، شامل دو پردهٔ کمدی، یک پردهٔ آواز، اجرای آهنگ‌هایی با ویلن و پیانو و چند برنامهٔ فی‌البداهه بود.

بورویتسکی در فاصلهٔ بین دو پرده برخاست و می‌خواست به لژ مولرها برود، اما لئون فرصت را غنیمت شمرد و گفت: آقای بورویتسکی، ممکن است چند کلمه با شما صحبت کنم؟

ـ متأسفانه می‌بینید که الان وقت ندارم، شاید آخر وقت، بعد از پایان نمایش. این را گفت و بی‌درنگ از تالار بیرون رفت.

لئون رو به موریتس گفت: حضرت اشرف الان وقت نداشتند.

ـ حق دارد، آخر اینجا که جای صحبت دربارهٔ کار و کاسبی نیست.

ـ موریتس، مثل اینکه تو پاک خل شده‌ای، این چه حرفی است می‌زنی، همه‌جا جای صحبت دربارهٔ کار و کاسبی است. البته، نه برای حضرت اشرف آقای فن بورویتسکی، ستارهٔ شرکت بوخ هولتس و شرکا!!

بورویتسکی وارد لژ خصوصی خانوادهٔ مولر شد. در لژ چهار صندلی بیشتر نبود، که چهارمی را مرد آلمانی کوتاه قد و چاقی اشغال کرده بود. از این‌رو مولر با ورود بورویتسکی برخاست، جایش را به او داد و بیرون رفت. بورویتسکی ابتدا با خانم مولر که در صندلی عقب چرت می‌زد و سپس با دوشیزه مادا مولر، که جلوی پایش تقریباً

بلند شده بود، دست داد؛ خود را به آقای اشتورش معرفی کرد و دستش را فشرد، آنگاه نشست و فقط برای اینکه سکوت را بشکند از مادا پرسید: از نمایش خوشتان می‌آید؟

مادا با صدای بلند پاسخ داد: عالی است، درخشان است؛ با ادای این چند کلمه به لهستانی، صورت گرد و قرمزش چون تربچه نقلی‌تر و تازه‌ای باز هم بیشتر سرخ شد و در زمینهٔ رنگ سبز پیراهنش بیشتر به چشم خورد، به حدی که دختر جوان از فرط شرم چهره‌اش را با دستمالش پوشاند و خاموش ماند.

خانم مولر با نگرانی از جریان هوایی که از در باز لژ به درون می‌آمد، شال تور گران‌قیمتی را روی شانه‌های دخترش انداخت و دوباره به چرت افتاد.

مادا، در پی چند لحظه سکوت، نگاه چشمان آبی خود را به کارول دوخت و پرسید: شما چطور؟ از نمایش خوشتان آمد؟ خوب بازی می‌کنند، مگر نه؟ در این حالت، دو چشمی که رنگ آبیِ ظروف چینی را تداعی می‌کرد در حلقهٔ مژه‌هایی طلایی و لبان بی‌رنگ و کودکانه‌ای در گردی صورتی کوچک، آدم را به یاد بولکای تازه از تنور درآمده می‌انداخت.

ـ بله، البته در سطح غیرحرفه‌ای. انتظار داشتم شما هم بازی کنید.

مادا با تأسف و به سادگی جواب داد: دلم می‌خواست ولی کسی دعوتم نکرد.

ـ بنا بود دعوتتان کنند، لابد جرأت نکرده‌اند، ترسیده‌اند رد کنید. به‌خصوص که ورود به منزل شما از ورود به دربار سلاطین هم مشکل‌تر است.

ـ تقصیر شماست، شما که با ما رفت و آمد دارید باید قبلاً به من می‌گفتید.

کارول با صراحت خود را تبرئه کرد: راستش، من هم وقت نداشتم، هم فراموش کردم.

سکوتی سنگین برقرار شد و چون ادامه یافت، مرد آلمانی سرفه‌ای کرد، اندکی به جلو خم شد تا سر صحبت را باز کند ولی با دیدن قیافهٔ اخمو و نگاه بی‌حوصلهٔ بورویتسکی دوباره تکیه داد و از گشودن باب گفت‌وگو چشم پوشید. مادا نیز به‌طرزی عجیب دستپاچه بود و گرچه از مدت‌ها پیش آرزوی دیدار با نجیب‌زادهٔ لهستانی را داشت اما اکنون که او را در کنار خویش و نگاه‌های کنجکاو و دوربین‌ها را متوجه او می‌دید، زبان در دهانش نمی‌چرخید و نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام پرسید: بالاخره شما موافقت کردید با شرکت ما همکاری کنید؟

ـ متأسفم که مجبور شدم جواب رد به پدرتان بدهم.

ـ آخ! بابا خیلی روی شما حساب می‌کرد.

ـ خود من هم از این بابت واقعاً متأسفم.

ـ اگر پنجشنبه بیایید منزل ما، من یک خواهش دارم.

ـ همین الساعه بفرمایید.

بورویتسکی در همان حال که به‌سوی او خم می‌شد، نیم نگاهی به لژ تسوکر انداخت.

لرسی خود را به‌شدت باد می‌زد و به‌نظر می‌رسید درگیر مشاجرهٔ جدی با شوهرش بود که دم به‌دم جلیقه را روش شکمش پایین می‌کشید و خودش را روی صندلی راست می‌کرد.

ـ می‌خواستم خواهش کنم فهرست چند کتاب لهستانی را برایم بنویسید. البته به بابا که گفتم می‌خواهم کتاب لهستانی بخوانم برگشت گفت دختر احمقی هستم، گفت بهتر است وقتم را صرف خانه‌داری کنم.

اشتورش خودش را وارد صحبت کرد: بله، بله، پدرش همین را گفت. ولی نگاه تند کارول دوباره او را عقب نشاند.

کارول به لحنی نسبتاً خشک پرسید: کتاب‌های لهستانی به چه دردتان می‌خورند؟

مادا بی‌تردید جواب داد: دلم می‌خواهد لهستانی یاد بگیرم و خواهش می‌کنم کمکم کنید.

ـ لابد برادرتان در قصر جدید کتابخانه هم دارد.

مادا بسیار آهسته ولی از ته‌دل زیر خنده زد. کارول پرسید: کجای حرف من خنده داشت؟

ـ چون که ویلهلم اصلاً اهل کتاب نیست. بدش می‌آید، قدر نمی‌داند، یک دفعه، وقتی با ماما رفته بودیم بازار، تمام کتاب‌های مرا آتش زد.

اشتورش دوباره آماده می‌شد که وارد صحبت شود، اما باز هم نگاه سرد بورویتسکی او را پس نشاند.

ـ بسیار خوب، فردا فهرست کتاب‌ها را برایتان می‌فرستم.

ـ اگر من این فهرست را همین الان، همین امروز بخواهم چی؟

ـ الان می‌توانم فقط چند کتاب را برایتان بنویسم، بقیه باشد برای فردا.

مادا با خوشحالی گفت: به، به، چه پسر خوبی. و چون لبخند تمسخرآمیز کارول را در واکنش به این طرز صحبت دید، دوباره سرخ شد.

کارول روی کارت ویزیتش، که نقش آرم خانوادگی اشرافی بر آن بود، عنوان چند کتاب را نوشت و به‌دست مادا داد؛ آنگاه خداحافظی کرد و از لژ بیرون رفت.

در راهروی تئاتر به شایا مندلسون برخورد، کسی که سلطان واقعی پنبه شناخته می‌شد و در شهر به نام کوتاه شایا شهرت داشت. شایا یهودی بلند قد و لاغر اندامی بود، با ریش سفیدِ دراز پدرسالارانه و ردایی ساده و بلند که تا پاشنهٔ پاهایش می‌رسید. عداوت و رقابت دیرینه‌اش با بوخ هولتس ــ صاحب بزرگ‌ترین کارخانهٔ شهر و سرسخت‌ترین رقیب شایا در قلمرو پنبه و دشمن شخصی او ــ زبانزد خاص و عام بود. همه می‌دانستند که شایا سعی داشت همیشه و همه جا، سایه به سایه به دنبال بوخ هولتس باشد و در پی حضور وی در هر مجلسی او نیز پی‌درنگ خود را به آنجا می‌رساند.

اکنون نیز کارول را که می‌خواست با برداشتن کلاه از سر اظهار ادب کند و بگذرد، متوقف کرد و به لهستانی شکسته و بسیار ناقص گفت: آقا سلام، هرمان را امروز اینجا نمی‌بینم، چرا؟

ــ بنده بی‌اطلاعم. پاسخ کارول کوتاه بود، زیرا او نیز مثل همهٔ اهالی غیریهودیِ شهر از شایا نفرت داشت.

پیرمرد خشک و سرسری از او خداحافظی کرد و به راه خود رفت. کارول وارد یکی از لژهای طبقهٔ اول شد و موریتس و هورن را میان گروه کوچکی از زیبارویان لهستانی یافت. در لژ حال و هوایی پرنشاط توأم با تنگی جا حکمفرما بود. زنی که لباس بنفش کمرنگ پوشیده بود و چشمانی به همان رنگ داشت رو به کارول گفت: آقای بورویتسکی، تصدیق می‌کنید که کوچولوی ما واقعاً خوب بازی می‌کند؟

ــ بله و خیلی متأسفم که برایش سفارش گل ندادم.

ــ ما خودمان ترتیبش را داده‌ایم، قرار است بعد از قسمت دوم تقدیم کنند.

ــ خب پس حالا که همه سر حال‌اند و جا هم تنگ است، بنده مرخص می‌شوم.

خانم لباس بنفش با اصرار گفت: آقای بورویتسکی، با شما خوش‌تر می‌گذرد.

موریتس گفت: خوش‌تر که چه عرض کنم، ولی مسلماً تنگ‌تر.

کارول در جوابش درآمد: موریتس تو برو، تا جا باز شود.

ــ اگر می‌توانستم بروم لژ مولرها حتماً یلاقاصله می‌رفتم.

ــ در این مورد، شاید کمکی از دست من بر بیاید.

هورن گفت: من می‌روم تا جا خالی شود. اما نگاه التماس‌آمیز دختر نوجوانی که در صندلی ردیف جلو نشسته بود، او را از رفتن بازداشت.

ـ راستی خانم ماریا می‌دانید جهیزیهٔ دوشیزه مولر چقدر برآورد شده؟ نزدیک پنجاه‌هزار روبل در سال!

موریتس زیر لب گفت: چه دوشیزهٔ نفیسی!! اگر می‌شد من دنبال این معامله می‌رفتم.

خانم استفانیا، زن چشم بنفش، سرش را به طرف کارول آورد، بادبزنش را در برابر صورتش گرفت و مدتی زیر گوش او پچ‌پچ کرد.

مسن‌ترین زن گروه، زنی چهل و چند ساله و زیبا با پوست شفاف و گیسوان پرپشتِ جوگندمی و چشم و ابروی مشکی و متانت اشرافی، با لحنی آمرانه که ریاست او را بر جمع می‌رساند، گفت: دسیسه نچینید!

ـ خانم استفانیا داشتند مطالب جالبی دربارهٔ همسر تازهٔ آقای کُنت تعریف می‌کردند.

ـ مطالبی که لابد نمی‌شد جلوی همه گفت.

یکی دیگر از خانم‌ها گفت: لطف دوشیزه مادا شامل حال ماست. با دوربین ما را دید می‌زنند.

ـ امروز با آن لباس سبز، شکلِ غاز جوان چاقالویی شده که پرهایش را کنده و دورش جعفری چیده باشند.

هورن آهسته گفت: این هم شیطنت امروز خانم استفانیا.

ـ دختر شایا هم امروز به اندازهٔ یک جواهرفروشی به خودش جواهر آویزان کرده.

موریتس گفت: خب دیگر، دارندگی است و برازندگی! عینک پنسی را روی بینی‌اش جا انداخت و به طبقهٔ پایین، به لژ مندلسون‌ها نگریست. آنجا روژا[1]، دختر شایا مندلسون، در لباسی فاخر کنار دختر جوانی نشسته بود.

ـ کدامشان می‌لنگد؟

ـ روژا، دختر مندلسون که طرف چپ نشسته، همان مو قرمزه.

خانم استفانیا گفت: دیروز آمده بود مغازهٔ من. همه چیز را زیر و رو کرد، چیزی هم نخرید و رفت، ولی فرصت خوبی بود که درست نگاهش کنم، کاملاً زشت است.

موریتس به تقلید از شایا گفت: روژا خوشگل‌ترین دختر است، دختر نگو، فرشته بگو.

---

1. Róża

کارول رو به او گفت: موریتس بیا، ما دیگر باید برویم، آقای هورن پیش خانم‌ها می‌ماند.

خانم استفانیا، که چشم از کارول برنمی‌داشت، گفت: آقایان، خواهش می‌کنم بعد از تئاتر برای چای بیایید پیش ما.

کارول جواب داد: خیلی متشکر، ولی من فردا خدمت می‌رسم، امروز متأسفانه گرفتارم.

خانم استفانیا با لحنی کنایه‌آمیز زیرلب گفت: منزل مولر دعوت دارید؟

ـ باید بروم گراندهتل، شنبه‌ها طبق معمول کوروفسکی[1] می‌آید شهر. خیلی با هم حرف داریم.

ـ همین‌جا هم می‌شود حرف زد. او هم احتمالاً اینجاست.

ـ کوروفسکی پایش را تو تئاتر نمی‌گذارد. مگر نمی‌شناسیدش؟

بورویتسکی به رسم خداحافظی سر فرود آورد و درحالی‌که با نگاه عجیبِ خانم استفانیا بدرقه می‌شد، از لژ بیرون رفت.

پردهٔ دوم نمایش از مدتی پیش آغاز شده بود و ادامه داشت. کارول خود را به صندلی‌اش رساند و آهسته نشست، اما پیش از آنکه بتواند حواسش را جمع تماشای صحنه کند متوجه شد که پچ‌پچ مرموزی در اطراف جریان دارد.

این واقعیت که کنول[2]، داماد بوخ هولتس را حین اجرای نمایش به بیرون از لژ خوانده بودند و در پی آن گروسگلیک[3]، معتبرترین بانکدار شهر، آهسته از تئاتر خارج شده بود ــ از چشم کسی پنهان نمانده و همه کس را متحیر کرده بود. دیده بودند که کنول تلگرافی دریافت کرده و با آن نزد مندلسون رفته بود. این جزئیات با تجزیی سرموز دهان به دهان می‌گشت و مثل صاعقه بر سر اشخاص فرود می‌آمد و سبب ایجاد نگرانی مبهمی، به‌ویژه نزد نمایندگان شرکت‌های بازرگانی می‌شد. این پرسش که چه اتفاقی روی داده؟ بر سر همهٔ زبان‌ها بود اما هنوز پاسخ درستی به آن داده نشده بود.

زن‌ها در مجموع از همه‌جا بی‌خبر و مجذوب صحنهٔ نمایش بودند، اما نگاه دلواپس مردان، چه از سالن همکف و چه از درون لژها، به «سلاطین» و «امیران» پنبه دوخته بود.

---

1. Kurowski
2. Knoll
3. Grosglik

مندلسون عینکش را روی پیشانی بالا برده و قوز کرده بود؛ گه‌گاه با متانت دستی به ریش درازش می‌کشید و وانمود می‌کرد به‌راستی سراپا مجذوب نمایش است.

کنول، کنول قدرتمند، داماد و جانشین بوخ هولتس، دوباره به لژ خودش برگشته بود و علی‌الظاهر به‌دقت موضوع نمایش را دنبال می‌کرد.

آقای مولر به‌راستی می‌بایست از همه‌جا بی‌خبر بوده باشد، زیرا از ته دل از شیرین‌کاری‌های هنرمندان لذت می‌برد و چنان بلند می‌خندید که مادا گاه به‌ناچار گوشزد می‌کرد: پاپا، این‌طور بلند نخندا مولر هم در جواب می‌گفت: چرا نخندم، پول دادم که تفریح کنم و معلوم بود که درواقع تفریح می‌کرد.

تسوکر ناپدید شده بود. در لژ خصوصی او لوسی تنها نشسته و همچنان با سماجت به کارول زل زده بود.

دیگر توانگران و نمایندگان شرکت‌های کوچک‌تر لحظه به‌لحظه نگران‌تر به‌نظر می‌رسیدند و سراسیمه در صندلی‌ها جابه‌جا می‌شدند. پچ‌پچ از یک سوی سالن به‌سوی دیگر آن منتقل می‌شد. دم به‌دم کسانی از گوشه و کنار برمی‌خاستند، بیرون می‌رفتند و دیگر باز نمی‌گشتند. چشم‌ها اطراف را می‌پاییدند. روی همهٔ لب‌ها علامت سؤال خشکیده بود و دلهرهٔ همگانی رفته‌رفته شدت می‌گرفت و هر چند هیچ‌کس به‌درستی علت این تشویش را نمی‌دانست اما همه مطمئن بودند که می‌بایست حادثهٔ مهمی روی داده باشد.

به‌تدریج نگرانی به کسانی هم که از هیچ خبر بدی واهمه نداشتند سرایت می‌کرد. همگان لرزش زمین را زیر شهر لودز حس می‌کردند، شهری که این اواخر بارها دچار فاجعه شده بود.

فقط در بالکن‌های بالاترین طبقه، قسمت ارزان‌ترین بلیت‌ها، کسی ملتفت چیزی نشده بود. مردم خوش بودند و تفریح می‌کردند، قاه‌قاه می‌خندیدند، کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. طنین خنده و قهقهه مانند آبشار از طبقهٔ بالا بر سالن همکف و بر سرها و دل‌های میلیونرها فرو می‌ریخت که در مبل‌های مخملین و غرق جواهر به ثروت و قدرت خویش می‌بالیدند.

دوستان بورویتسکی نیز در لژشان از نمایش کمدی لذت می‌بردند و شریک شادی مردم بودند. همچنین جمعی کوچک از خانواده‌های لهستانی که دلواپس از دست‌دادن چیزی نبودند، قهقهه می‌زدند و خوش و خرم وقت می‌گذراندند.

لئون آهسته به کارول گفت: موضوع مربوط به پنبه است. درست نگاه کنید، تجار پشم و بقیه فقط کنجکاوی نشان می‌دهند، ولی به‌نظرم باکیشان نیست. قضیه کاملاً واضح است، باور کنید، من وارد کارم و سرم می‌شود.

موریتس که از دور و بر اطلاعاتی به‌دست آورده بود، زیر لب چند نفر را نام برد: فرومکین از بیالیستوک، لیخاچف در رستف، و آلیاسف در اودسا. ورشکستگی کامل!

هر سه تاجر نامبرده جزء مشتریان خریدهای کلی منسوجات لودز بودند.

ـ ضرر لودز چقدر است؟

موریتس دوباره برخاست و بیرون رفت. هنگامی‌که پس از چند دقیقه بازگشت رنگ به چهره نداشت، لبانش به هم دوخته بودند، چشمانش با برق غریبی می‌درخشیدند و از فرط هیجان نمی‌توانست عینک پنسی را روی بینی‌اش بگذارد. نجواکنان گفت: و یک شرکت دیگر: روگوپولو در اودسا. همه شرکتهای معتبر، خیلی معتبر!

کارول پرسید: رقم بالاست؟

موریتس آهسته و جدی جواب داد: ضرر لودز حدوداً دو میلیون! و باز هم کوشید عینکش را روی بینی جا بیندازد.

کارول تقریباً داد زد: غیرممکن است! و چنان ناگهانی از جا جست که تماشاچیان ردیف پشت شروع به اعتراض کردند. کارول نشست و از موریتس پرسید: کی این خبر را به تو داد؟

ـ لاندا. وقتی لاندا چیزی بگوید، یعنی خبر دقیق دارد.

ـ چه کسانی ضرر کرده‌اند؟

ـ تا حدودی همه، از همه بیشتر کسلر[1] و بوخ هولتس و مولر.

ـ چرا حمایتشان نکردند؟ چطور گذاشتند این سقوط پیش بیاید؟

ـ روگوپولو زده به چاک، لیخاچف از شدت استیصال آن‌قدر عرق خورده که مرده.

ـ فرومکین و آلیاسف چطور؟

ـ بیشتر خبر ندارم، اینها مضمون تلگراف بود که گفتم.

اکنون دیگر تمام این خبرها در سراسر تالار پخش شده بود و همه کس موضوع فاجعه را می‌دانست. دیده می‌شد که چگونه خبرها همچون بمب لحظه‌به‌لحظه در

1. Kessler

نقاط مختلف سالن منفجر می‌شوند. سرها و صورت‌ها رو به سقف بالا می‌رفت، چشم‌ها برق می‌زد، عبارات تند و زننده در فضای تالار به گوش می‌رسید، صندلی‌ها با سر و صدا جابه‌جا می‌شد و اشخاص برای مخابرهٔ تلگراف، یا تماس تلفنی، شتاب زده به بیرون می‌دویدند.

تالار نمایش خلوت شد.

بورویتسکی نیز ناراحت بود. خودش زیانی ندیده بود بااین‌همه، زیان اطرافیان بر اعصاب او نیز اثر گذاشته بود. از ماکس که آمده بود و روی صندلی خالی نزدیک او نشسته بود، پرسید: شرکت شما چقدر از دست داده؟

ماکس به تمسخر پاسخ داد: ما جز شرافتمان چیزی نداریم که از دست بدهیم. آن هم متاعی است که در لودز خریدار ندارد.

اینک دیگر هر کس به فراخور حال و روز خود سخنی می‌گفت و عقیده‌ای ابراز می‌کرد: صدای قرق و تروق آتش می‌آید.

ـ فصل خانی در پیش است.

ـ بله، بله، کار آتش‌نشانی زیاد می‌شود.

ـ هوا که زیاد گرم بشود، بهار زودتر می‌رسد.

ـ با این زغال‌گران، چه بهتر که بهار زودتر برسد.

ـ نفس شما از جای گرم درمی‌آید، خندیدن هم که مفته.

ـ همیشه دنیا همین‌طور بوده، یکی چهارشنبه پول گم می‌کند، یکی پیدا می‌کند.

ـ وضع کی از همه بهتره؟

ـ وضع بوخ هولتس و کسلر و مولر. ضرر تو کارشان نیست. کسی هم حریفشان نمی‌شود.

ـ الهی همه‌شان بروند جهنم، به من چه که کدامشان ضرر کرده یا نکرده، سر من به‌هرحال بی‌کلاه است.

عقاید، پرسش‌ها، ارقام و نگاه‌هایی کم‌وبیش شاد و خشنود از زیانی که به ثروتمندان رسیده بود، رد و بدل می‌شد و حدس و گمان‌ها را پایانی نبود.

ـ گویا مه‌یر[1] با صدهزار روبل تو این معامله بوده.

ـ برای شکم‌گنده‌اش خوب است. حالا مجبور می‌شود اسب‌هایش را بفروشد و پیاده

1. Meyer

راه بیفتد. لاغر که بشود دیگر لازم نیست هر سال برود ماربن باد که حمام آب معدنی بگیرد.

ـ همین روزهاست که سر و کلهٔ جواهرات خانوادگی تو بازار باز بشود.

ـ کار فولکمان[1] ممکن است تمام باشد. مدتی بود وضعش خوب نبود.

ـ روبرت، شاید حالا بتوانی از دخترش خواستگاری کنی، این دفعه لابد از خانه بیرونت نمی‌کنند.

بدین‌سان مردم در جوش و خروش بودند.

اما سلاطین به ظاهر آرام نشسته بودند.

شایا چشم از خوانندهٔ زن برنمی‌داشت و به محض پایان آوازش شروع به کف زدن کرد. سپس در گوشی چیزی به دخترش، روژا، گفت و همان‌طور که به ریش درازش دست می‌کشید به‌سوی کنول اشاره کرد. کنول، که آرنجش را روی لبهٔ لژ تکیه داده بود، به جلو خم شد و با سر به بورویتسکی علامت داد. کارول در فاصلهٔ میان پرده‌ها در لژ او ظاهر شد. کنول بی‌مقدمه پرسید: خبر را شنیدید؟

ـ بله شنیدم. و چند شرکت زیان دیده را نام برد.

ـ مهم نیست.

ـ چطور مهم نیست؟ دو میلیون فقط لودز ضرر می‌دهد.

ـ ضرر ما قابل ملاحظه نیست. الان باوتر اینجا بود، زیان ما را حداکثر ده الی دوازده‌هزار روبل تخمین زد.

ـ شایع است که رقم باید حدود نیم میلیون باشد.

ـ این شایعات را مندلسون پخش می‌کند. رقم شما مربوط به ضرر شرکت خود اوست. جهود احمق!

ـ به هر صورت این ضررها روی شهر اثر می‌گذارد. کلی شرکت‌ها از پا درمی‌آیند، نابود می‌شوند.

کنول به لحنی خشک گفت: بگذار همه نابود شوند، برای ما فرقی نمی‌کند. در این حال نگاهش را به دست‌های ظریف و انگشتان مانیکورشده‌اش دوخته بود و انگشتر برلیان را دور انگشت دست چپش می‌چرخاند. سپس افزود: ما شما را به چشم یک

1. Folkman

کارمند نگاه نمی‌کنیم، صحبت‌های ما دوستانه است. به‌نظر شما با این اوضاع چه کسانی مسلماً سقوط می‌کنند؟

ـ هنوز که به‌طور قطع معلوم نیست.

ـ بسیار خوب، مهم نیست. بالاخره همیشه عده‌ای از پا درمی‌آیند، تعداد و اسمشان فردا مشخص می‌شود. گویا یکشنبهٔ شادی در پیش داریم.

ـ فاجعه است.

ـ نه برای ما. خوب که دقت کنید ورشکستگان از تجار پنبه هستند، ولی ما و شایا و چند نفر دیگر سرپا هستیم. از طرف دیگر، رقبای ما، این یهودی‌های نکبتی با آن بنجلی که تو بازار می‌ریزند، یا تا به حال سقوط کرده‌اند یا به‌زودی می‌کنند. حداقلش این است که تا مدتی دور و برمان خلوت می‌شود. می‌توانیم چند نوع جنسی را که آنها می‌بافتند حالا ما تولید کنیم و به همان نسبت بیشتر فروش کنیم. اما اینها همه جزئیات است. گردن می‌شکنند، بگذار بشکنند؛ آتش می‌زنند، بگذار بزنند؛ کلاه برمی‌دارند، بگذار بردارند؛ ما به‌هرحال همیشه سرپا می‌مانیم. به‌علاوه، در قیاس با وقایع بزرگ آینده، این چیزها اصلاً اهمیتی ندارند. به‌زودی می‌بینید که نصف کارخانه‌های نساجی پنبه از کار خواهند افتاد.

بورویتسکی با نوعی بی‌صبری کنول را می‌نگریست و به سخنانش گوش می‌داد. از او و نخوت بی‌اندازه‌اش که ناشی از آگاهی بر ثروتی چندین میلیونی بود، نفرت داشت. کنول بعد از پدر زنش پولدارترین مرد لودز، این شهر نوکیسه‌ها، به‌شمار می‌رفت؛ همچنین باسوادترین و مؤدب‌ترین و خوش‌مشرب‌ترین آنها بود؛ کسی که با استفاده از نفوذ گسترده‌اش به بیرحمانه‌ترین وجه از کار انسان‌ها بهره می‌کشید.

ـ آقای بورویتسکی، رئیس خواهش کردند فردا ناهار را با ما صرف کنید. حالا یک لطف دیگر هم در حق من بکنید، ساعتتان را نگاه کنید و بگویید ساعت چند است. خودم نمی‌توانم، چون نمی‌خواهم مردم فکر کنند عجله دارم.

ـ هنوز چند دقیقه به یازده داریم.

ـ ترن سریع‌السیر ورشو چه موقع حرکت می‌کند؟

ـ ساعت دوازده و نیم.

ـ خب، پس هنوز وقت دارم، حالا می‌توانم بگویم که چرا تمام این ورشکستگی‌ها و ضرر دو میلیونی شهر بی‌اهمیت است. خبرهایی که به‌دست من رسیده آن‌قدر مهم است... ناگاه

حرفش را برید، مکث کرد و بعد ادامه داد: مطمئن باشم که با یک نجیب‌زاده صحبت می‌کنم؟

ـ این‌طور فکر می‌کنم، ولی چه ربطی به موضوع دارد...

ـ همین‌الساعه می‌فهمید. شما دوست ما هستید و ما هرگز زحمات شما را در بهبود کار در چاپخانه فراموش نمی‌کنیم. بنابراین، باید بدانید که از پترزبورگ تلگراف مهمی به‌دستم رسیده که... که... به‌هرحال، مجبورم فوراً حرکت کنم، ولی این سفر کاملاً محرمانه است. کنول جمله‌اش را شتاب زده تمام کرد ولی آنچه را قصد داشت بگوید ناگفته گذاشت. نگاه سرد و بدگمان کارول که انگار تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد، او را به سکوت واداشت. با ناراحتی روی صندلی جابه‌جا شد، کراواتش را مرتب کرد، به روبه‌رو خیره ماند و برای اینکه حرفی زده باشد گفت: این خانم تسوکر هم زنک خوشگلی است.

ـ و برلیان‌های قشنگی دارد.

ـ پس، فردا ناهار منزل رئیس؟

ـ البته، حتماً.

ـ مثل اینکه پیرمرد یک کار مخصوصی هم با شما دارد. در ضمن، وقتی رفتید بیرون، لطفاً به سورچی من دستور بدهید جلوی تئاتر منتظرم باشد. فعلاً خداحافظ، تا چند روز دیگر. فراموش نکنید که سفر کاملاً محرمانه است.

ـ کاملاً؟

کارول سرخورده و دلسرد از لژ بیرون رفت. حس می‌کرد کنول چیزی را از او پنهان داشته است. با خود فکر کرد: خیر چه بود؟ علت سفر به پترزبورگ چیست؟ چرا مطلب را تا آخر به من نگفت؟ اما این پرسش‌های بدون پاسخ او را در کلافی از حدس و گمان سردرگم می‌کردند. غرق این اندیشه‌ها و بی‌آنکه منتظر پایان نمایش بماند از تئاتر بیرون آمد. در خیابان لحظه‌ای مردد ماند و دوباره برگشت. این بار یکراست به لژ تسوکر رفت.

لوسی با چشمان درشت و افسونگرش او را نگریست و با لحنی ملامت‌بار گفت: فکر کردم مرا فراموش کردید.

ـ مگر ممکن است؟

ـ از شما هر کاری برمی‌آید.

ـ قضاوت شما روی چه مبنایی است؟ نظر دوستان یا دشمنان؟

ـ من به حرف کسی اهمیت نمی‌دهم. خودم دیدم که از تئاتر بیرون رفتید.

ـ کارول نجواکنان گفت: ولی فوراً برگشتم مجبور بودم برگردم.

ـ لابد چیزی را فراموش کرده بودید.

ـ محض خاطر شما برگشتم.

ـ عجب؟ چشمانش از برق شادی می‌درخشیدند.

ـ شما تا به حال هیچ وقت این‌طور با من حرف نزده بودید.

ـ ولی همیشه آرزو داشتم. این را در حالی گفت که نگاه لوسی را همچون بوسه‌ای گرم بر لبانش حس کرد.

ـ متوجه شدم که با آقای ولت داشتید راجع به من حرف می‌زدید.

ـ حرف برلیان‌های شما بود.

ـ راستکه تو لودز هیچ‌کس برلیان‌هایی به این قشنگی ندارد؟

کارول از سر شیطنت لبخند زد: البته به استثنای خانم کنول و خانم بارن.

ـ دیگر چه صحبت‌هایی کردید؟

ـ راجع به زیبایی شما.

ـ مسخره‌ام می‌کنید؟

کارول با صدایی خفه نجوا کرد: چطور ممکن است کسی را که دوست دارم مسخره کنم. و کوشید دست لوسی را بگیرد. لوسی درست مثل اینکه آن جمله به صدای بلند ادا شده و همه کس در تالار آن را شنیده باشد، با چشمانی وحشت‌زده پیرامونش را نگریست و دستش را به‌تندی پس کشید.

کارول بی‌درنگ از جا برخاست و گفت: مرخص می‌فرمایید، خانم؟ از آنچه گفته بود پشیمان بود و حس می‌کرد گفتن چنان جمله‌ای، آن هم ابتدا به ساکن و بدون مقدمه، کاری احمقانه بود. گویی این زن عقل او را ربوده و حواس او را تخدیر کرده بود.

خانم تسوکر بی‌درنگ گفت: با هم می‌رویم. همین الان. با این گفته شال و بادبزن و قوطی آب‌نباتش را برداشت و از لژ بیرون رفت.

در محوطهٔ رختکن، لوسی در سکوت کامل مشغول پوشیدن مانتویش شد.

زبان کارول هم بند آمده بود. او محو تماشا بود، مسحور چشمانی که دم به‌دم تغییر حالت می‌دادند و بازوها و شانه‌های ظریف و شکیل و قامت کشیده و متناسب و لبانی که لوسی پیوسته با زبان مرطوبشان می‌کرد.

بعد از آنکه لوسی کلاهش را بر سر گذاشت، کارول شنل را برایش گرفت که

بپوشد و در این حال لوسی کمی به عقب خم شد تا آن را روی شانه‌هایش مرتب کند. در همین حرکت گیسوانش با لبان کارول تماس یافت، تماسی همچون لهیب آتش و چنان سوزان که او بی‌اختیار خود را کمی پس کشید. لوسی که تکیه‌گاهی دیگر نداشت، پشت خود را به سینهٔ او تکیه داد و کارول بدون لحظه‌ای تردید محکم در آغوشش گرفت و لبان خود را با بوسه‌ای چنان گرم بر گردن لوسی فشرد که انقباض و لرزش عضلات آن را زیر لبان حریص خویش احساس کرد. لوسی فریادی خفه از سینه برآورد و برای لحظه‌ای کوتاه با تمام وزن بدنش به روی او افتاد، به‌طوری که کارول زیر سنگینی آن تلوتلو خورد. لوسی سراسیمه خود را از آغوش کارول رهانید. رنگ چهره‌اش مانند مرمر سفید شده بود، به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و از زیر پلک‌های فروافتاده‌اش آتش زبانه می‌کشید. بی‌آنکه کارول را بنگرد گفت:

**لطفاً تا دم کالسکه همراهم بیایید.**

**ـ تا آخر دنیا، اگر فقط اجازه بدهید.**

**ـ دگمهٔ دستکش‌هایم را ببندید!**

اما کارول که چشم به او دوخته بود، نه می‌توانست دگمهٔ دستکش را پیدا کند و نه آن را جا بیندازد. لوسی به دیوار تکیه داده، صورتش را برگردانده و دست در دست او نهاده بود؛ درعین‌حال لبخندی عجیب بر لب داشت. گه‌گاه لرزشی خفیف بدنش را می‌لرزاند و آنگاه خود را بیش از پیش به دیوار می‌چسباند؛ گاه سایهٔ هراسی مبهم روی چهره‌اش می‌خزید و در گوشه‌های لبانش ناپدید می‌شد.

سرانجام کارول موفق شد دگمهٔ دستکش‌ها را ببندد. زیر لب نجوا کرد: **برویم.** و همراه او تا پای کالسکه رفت، کمک کرد تا سوار شود و در همان حال که دست‌هایش را مشتاقانه می‌بوسید، گفت: **شما را به مقدسات قسم، مرا عفو کنید.** و گرچه پاسخی نشنید اما حس کرد که به‌شدت به درون کالسکه کشیده می‌شود. بی‌درنگ خود را به درون کالسکه انداخت و در را پشت سرش بست.

اسب‌ها به‌ناگاه از جا کندند و به راه افتادند.

کارول به محض آنکه خود را درون کالسکه یافت از این پیشامد بیمناک شد؛ اما دیگر دیر شده و فرصت تأمل نمانده بود. لوسی آنجا، کنج کالسکه و با کمی فاصله از او، نشسته بود و کارول دیگر قادر نبود جز او به چیزی بیندیشد. صدای نفس‌های تند و نامنظمش را می‌شنید و هرگاه روشنایی فانوس خیابان به درون می‌تابید،

چشمان درشتش را می‌دید که انگار به فضایی خالی خیره می‌نگریستند.

بااین‌همه سعی کرد بر خود مسلط شود، کوشید سورچی را وادار کند که بایستد، دستش به دنبال دستگیرهٔ در می‌گشت تا آن را بگشاید و بگریزد، اما دیگر نه توانی داشت و نه اراده‌ای.

با احتیاط و آهسته شروع کرد: از اتفاقی که افتاد عذر می‌خواهم. و خواست دست لوسی را بگیرد اما دریافت که زیر شنل پنهانشان کرده بود.

لوسی در گوشهٔ کالسکه خود را بیشتر در شنل پیچید و خاموش ماند. چه بسا می‌کوشید بر خودش و میل جنون‌آمیزش که او را به آغوش کارول می‌راند، چیره شود.

کارول کمی آهسته‌تر گفت: مرا می‌بخشید؟ و خود را به سوی او کشید. سر تا پای بدنش می‌لرزید، دیگر نه خود می‌توانست چیزی بگوید و نه سکوت او را تحمل کند. به نرمی و با صدایی بسیار خفه نجوا کرد: لوسی! لوسی!

لوسی یکباره تکان خورد، شنل را رها کرد و گذاشت از روی شانه‌هایش بلغزد. آنگاه با فریادی لرزان و نافذ خود را به آغوش کارول افکند و همان‌طور که خودش را بیشتر به او می‌فشرد، گفت و تکرار کرد: دوستت دارم! دوستت دارم!

لبانشان با بوسه‌ای طولانی و همچون مرگ بی‌بازگشت، به هم رسید.

ـ دوستت دارم!

لوسی این کلام شیرین را بارها، در فاصلهٔ بوسه‌هایی پراشتیاق، بر زبان آورد.

به‌راستی او از دیرباز تشنهٔ عشق و راز و نیاز و بوس و کنار بود و اکنون که سرانجام عشق به سراغش آمده و ماجرا رخ داده بود، دیگر خود را به هیچ قید و بندی پایبند نمی‌دید. می‌بوسید و می‌گفت: نه، نه، تو حرف نزن، حالا نوبت من است، می‌خواهم با صدای بلند بگویم، به همهٔ دنیا اعلام کنم که تو را دوست دارم، هر چه بادا باد، می‌دانم نامزد داری ولی فرقی نمی‌کند، دوستت دارم، نه، نه، نمی‌خواهم تو هم حتماً مرا دوست داشته باشی و بتوانیم با هم خوشبخت بشویم، نه، نه، فقط همین، همین لذت دوست داشتن برایم کافی است. آخر من هم مثل همه به عشق و مهربانی احتیاج دارم، حالا دیگر تو همه چیز منی. می‌خواهی جلو پایت زانو بزنم، می‌خواهی آن‌قدر با سوز دل تکرار کنم که دوستت دارم تا باور کنی؟ شاید دلت نرم شود، شاید گرم شود. دیگر بدون عشق نمی‌توانم زندگی کنم، دیگر نمی‌توانم تظاهر کنم. دوستت دارم، محبوبم، سرورم! تند و تب‌آلود و از خودبیخود حرف می‌زد. گاه از او فاصله می‌گرفت و شنل را دور خودش می‌پیچید،

بعد دوباره خاموش خود را به سینهٔ او می‌فشرد و صورتش را غرق بوسه می‌کرد.

در برابر انفجار اشتیاقی چنین جنون‌آمیز، بورویتسکی نیز اختیار از دست داد؛ عنان خویش را به طبع خونگرمش سپرد و در افسون عشق آتشین و نفس تب‌آلود و نجوای هوشبر لوسی، چون او از خودبیخود شد و از آن پس آتش بوسه‌هایش چنان بود که لوسی را به حال ضعف می‌انداخت. بی‌اراده و بدون ادراک، تکرار می‌کرد: لوسی، دوستت دارم!

ـ حرف نزن، مرا ببوس! لوسی گویی هذیان می‌گفت. صدایش گاه همچون توفان انفجارآمیز بود و گاه مانند مویه‌های شاعرانهٔ غزل‌های شرقی، سوگوارانه. بی‌باک و بی‌پروا به‌صدای بلند می‌گفت: همیشه آرزوی این لحظه را داشتم، این همه سال، این همه ماه، منتظرت بودم، چقدر زجر کشیدم. آه، عزیزم مرا ببوس، حاضرم همین الان عمرم تمام شود.

کالسکه روی سطح یکی از ناهموارترین و گل‌آلودترین خیابان‌های سنگفرش نشدهٔ شهر که حتی فانوس نداشت، به کندی پیش می‌رفت و تنها چراغ جلوی آن لایهٔ شناور و ضخیم گِل را که از زیر چرخ‌ها تا ارتفاع پنجره‌ها می‌پاشید، با نوری طلایی روشن می‌کرد.

در خیابان که از هر دو سو با پرچین‌هایی بلند محدود می‌شد کمترین رفت و آمدی نبود. از پشت پرچین‌ها پشته‌هایی از الوارهای ساختمانی به شکل مکعب‌های عظیم و دودکش‌های کارخانه‌های متعدد این محله سر برآورده بودند. با عبور کالسکه از برابر انبارها سگ‌های عظیم‌الجثهٔ نگهبان پارسی شوم را آغاز کردند. با زوزه‌هایی دلخراش خود را به دروازهٔ انبارها می‌کوبیدند و چون نمی‌توانستند بیرون بیایند، از شدت غیظ با چنگ و دندان به جان چوب تره‌ها افتاده بودند.

کارول و لوسی غرق عوالم خودشان، نه چیزی می‌دیدند و نه صدایی می‌شنیدند. امواج این عشق ناگهانی و کورکننده آنان را از جا کنده بود و با خود می‌برد. به‌طوری که تا مدت‌ها متوجه توقف کالسکه نشدند که در برابر در ورودی قصر تسوکر، در حوالی پارک شهر، از حرکت باز ایستاده بود.

لوسی دست کارول را محکم گرفت و نجوا کرد: بیا پیش من.

کارول بی‌اختیار و بنا به عادت، دست دیگرش را به جیبی برد که تپانچه‌اش در آن بود.

لوسی به سورچی دستور داد: منتظر آقای بورویتسکی بمان! و بعد زیر لب مصراته گفت: بیا! هیچ‌کس منزل نیست غیر از خدمه. خودش رفته سفر، بیا!

تازه بعد از اینکه دربان در ورودی راگشود، لوسی دست او را رها کرد و به محض ورود به سرسرای قصر دستور داد: زود باش چراغ‌های سالن کوچک شرقی را روشن کن و بساط چای را بیاور!

و همینکه تنها ماندند خود را به آغوش کارول افکند و او را از راهرویی با کف مفروش و دیوارپوش‌های قرمز به درون برد و پیش از آنکه تنهایش بگذارد گفت: عزیزم، من همین الان برمی‌گردم.

کارول بی‌شتاب پالتویش را درآورد، تپانچه را در جیب کتش جابه‌جا کرد و از در روبه‌رو پا به سالنی کوچک و نیمه تاریک گذاشت. کفپوش سفید و بسیار ضخیم از پوست گوسفند کف اتاق را می‌پوشاند و هر صدای پایی را خفه می‌کرد. در دل گفت: عجب ماجرای رومانتیکی! و خود را روی چهارپایهٔ ایرانی بدون دسته‌ای از چوب آبنوس انداخت که تمام آن با طلا و نقره کنده‌کاری شده بود. در این موقع ناگاه به‌شدت احساس خستگی کرد. نگاهی به دور و برش افکند و به خود گفت: چه زن جالبی، و عجب صحنهٔ جالب‌تری!

بودوآر ــ خلوتگاه ــ قصر تسوکر به‌قدری مجلل مبله شده بود که حتی در شهری مانند لودز با آن تعداد کاخ‌های باشکوه می‌توانست حیرت‌انگیز باشد. دیوارها با دیوارپوش‌هایی از ابریشم زرد پوشیده بود و روی آنها شاخه‌های یاسمن بنفش دست‌دوزی شده بود. کاناپه‌ای پهن زیر سایبانی زرد و خیمه مانند که بر میله‌های طلایی استوار بود، تمام طول یک دیوار را اشغال می‌کرد. زیر سقف سایبان، چراغی با آباژور شیشه‌ای به رنگ‌های زرد و قرمز و سبز آویزان بود و نوری ملایم و مخدر می‌پراکند.

کارول با تحقیری کم‌وبیش آمیخته با حسادت، زیر لب گفت: بازار سمسارها! و هر چند تجمل آنچنانی بودوآر عصبانی‌اش می‌کرد، با این‌همه خود را سرگرم ارزیابی اشیا و مبلمان اتاق کرد. اسباب و اثاثیهٔ گران‌قیمت شرقی و ژاپنی، به‌نحوی درهم و برهم و بیش از گنجایش اتاق روی هم انباشته و شمار زیادی کوسن ابریشمی به رنگ‌های روشن چینی روی مبل‌ها و کفپوش سفید پراکنده بود. بوی عنبر و عطر بنفشهٔ ایرانی توأم با عطر گل رز فضا را پر می‌کرد. روی یکی از دیوارها سپر فولادی عربی مربوط به قرون وسطا دیده می‌شد که با طلاکنده‌کاری و چنان صیقل داده شده

بود که به رغم نور ضعیف چراغ تمام تزئین‌های طلا و عقیق و یاقوت آن می‌درخشید. تعدادی اسلحهٔ نفیس شرقی دور تا دور سپر آویزان بود و برق می‌زد. مجسمهٔ زراندود بودا، در حالت نشسته و در بحر تفکر، روی زمینهٔ بادبزنی بزرگ از پر طاووس گوشهٔ دیگر اتاق را می‌آراست. کمی دورتر، گلدان ژاپنی بزرگی از برنز روی پایه‌هایی طلایی به شکل اژدها و پر از آزالیاهای همچون برف سفید، گوشهٔ دیگری را زینت می‌بخشید.

بورویتسکی که از ذوق هنری بارز و حساسیت زیباشناختی برجسته‌ای برخوردار بود و این استعداد را با تحصیل در زمینهٔ هماهنگی رنگ‌ها بیشتر پرورش داده بود، دوباره غرغرکنان به خود گفت: **تیر و تختهٔ میلیونرها!**

در این موقع مستخدم مسن و ریش تراشیده‌ای پردهٔ سنگینی از مخمل زرد با نقش گل‌های داوودی را بالا زد و تعارف کرد: **جناب رئیس، سرکار خانم خواهش می‌کنند بفرمایید.**

بورویتسکی که نوکر پیر را قبلاً در خانهٔ دیگری دیده بود، پرسید: **یوسف، تو حالا اینجا کار می‌کنی؟**

مستخدم تعظیم‌کنان آهسته پاسخ داد: **جهودهای قبلی را به مزایده گذاشتم.**

کارول لبخندی زد و به ناهارخوری رفت.

از لوسی هنوز خبری نبود، ولی از اتاق‌های مجاور صدای داد و فریاد زنانه که قطر دیوار فقط اندکی آن را خفه می‌کرد به گوش می‌رسید. از مستخدم پرسید: **این چه صداهایی است؟**

ـ سرکار خانم باکلفتشان اختلاط می‌فرمایند! قیافه‌اش حاکی از تحقیری آنچنان زننده بود که کارول کنجکاوی بیشتر را جایز ندانست.

ناهارخوری نیز به همان سبک پرتجمل و مبتذل لودز مبله شده بود؛ چوب بلوط تا میان دیوارها را می‌پوشاند، قفسهٔ ظرف‌ها به سبک برتانی از چوب گردوی تیره رنگ و انباشته از ظروف نقره و چینی بود. تعدادی صندلی از چوب بلوط با کنده‌کاری‌های عالی و به سبک قدیم آلمان، دور میز بسیار بزرگ ناهارخوری چیده شده بود و چلچراغی به شکل دسته‌ای گل لاله با نور برق آن را روشن می‌کرد. یک طرف میز به بساط چای اختصاص داده شده بود.

کارول که انتظار طولانی بی‌قرارش می‌کرد، کنار میز نشست و همان‌طور که

نگاهش به پایین بود، روی فرش و درست کنار پایهٔ میز، تکه کاغذی دید. آن را برداشت و پیش از آنکه روی میز بگذارد بی‌خیال نیم‌نگاهی به آن انداخت. کاغذ حاوی متن تلگرافی بود به رمز شرکت بوخ هولتس که فقط در موارد مهم و محرمانه به‌کار می‌رفت. او این رمز را می‌شناخت، بنابراین شگفت زده اندیشید: این تلگراف اینجا چه کار می‌کند؟

نشانی گیرنده را خواند: «بوخ هولتس-لودز» بی‌درنگ تلگراف را تا آخر خواند: «مصوبات امروز شورا: گمرگ پنبهٔ امریکا از طریق هامبورگ و تریبست به قرار هر پود[1] ۲۵ کوپک[2] طلا افزایش می‌یابد. موعد اجرای تصویبنامه دو هفته پس از تاریخ امروز معین می‌شود. به‌علاوه، نرخ حمل پنبه با قطار از مرزهای غربی به قرار هر پود، هر ویورست[3] ۲۰ کوپک ترقی داده می‌شود. تاریخ اجرا یک ماه از تاریخ امروز. اعلام مصوبات، پس از یک هفته.»

بورویتسکی تلگراف را در جیبش گذاشت و آشفته حال از جا پرید: چه خبر وحشتناکی! نصف این شهر از پا درمی‌آیند و ناگهان فهمید! خبری که کنول در آخرین لحظه از بروزش خودداری کرده بود، همین بود. بلافاصله به فکرش رسید: کنول رفته هامبورگ که پنبه بخرد و انبار کند. هر چه دستش برسد و بتواند می‌خرد و این‌جوری زیرآب بقیهٔ رقبا را می‌زند. آخ، آخ، عجب کاسبی! به، به چه معامله‌ای! باید الان پول داشت و فوراً پنبه خرید. آخ...

هیجان و بی‌صبریِ دیوانه‌واری تمام وجودش را فرا می‌گرفت. حرص و ولع انجام معامله‌ای پرسود با استفاده از خبر محرمانه‌ای که تصادفاً به چنگش افتاده بود وجودش را دستخوش تلاطمی مهارناپذیر می‌کرد. صدای «پول! پول!» در گوش‌هایش طنین می‌افکند. چشمانش تب‌آلوده برق می‌زدند، و سر تا پایش از فرط هیجان می‌لرزید. نخستین فکرش این بود که از آنجا بگریزد، موریتس را بیابد و با او مشورت کند و ای بسا اگر لوسی به‌ناگاه وارد ناهارخوری نشده و یکراست خود را به گردنش نیاویخته بود، آنجا را ترک می‌کرد.

ـ عزیزم، خیلی منتظرم شدی، مرا ببخش ولی مجبور بودم لباس عوض کنم. روی کاناپه

---

۱. پود، واحد وزن در روسیهٔ تزاری، مساوی ۴۰ پوند برابر با ۱۸/۳۸ کیلوگرم.ـم.

۲. اجزای روبل ـ واحد پول روسیه.ـم.

۳. Viorst، واحد مسافت، به‌ویژه راه‌ها، در روسیهٔ قدیم تقریباً مساوی یک کیلومتر.ـم.

نشست و چون در این ضمن مستخدم به اتاق آمده و مشغول ریختن چای شده بود با حرکتِ آرام دست کارول را دعوت کرد که کنارش بنشیند. اما بی‌قرار بود و نمی‌توانست آرام بگیرد. پی‌درپی برمی‌خاست و با تنقلات گوناگون که از قفسه‌ها بیرون می‌آورد از کارول پذیرایی می‌کرد.

روبدوشامبر ابریشمی زرد کمرنگی با آستین‌های گشاد بر تن داشت که با تور کرم و یک ردیف فیروزه دست‌دوزی شده بود و کمربندی طلایی میان آن را چین می‌داد. گیسوان پرپشتش را به سبک یونانی پشت سر گره زده و با شانه‌های برلیان بالا نگه داشته بود. سینه‌ریز برلیان روی سینه‌اش طیف رنگ‌های رنگین‌کمان را باز می‌تاباند؛ دست‌هایی ظریف گاه‌به‌گاه تا انتهای بازوان از آستینِ روبدوشامبر بیرون می‌افتادند.

آری، او فوق‌العاده جذاب و دلربا بود، اما اکنون دیگر تنها نیمی از وجود کارول در کنار لوسی بود؛ پرسش‌هایش را با پاسخ‌هایی کوتاه از سر باز می‌کرد؛ عجولانه چای می‌نوشید و آرزو داشت بتواند هر چه زودتر آنجا را ترک کند. آگاهی از آن مصوبهٔ هنوز اعلام نشده همچون آتش به جان کارول افتاده بود. حال آنکه لوسی در عوالم خودش غرق بود. لرزان و بی‌تاب با نگاه نفرت‌بارش هر حرکت خواب‌آلودهٔ مستخدم را دنبال می‌کرد و چون در حضور او نمی‌توانست خود را به آغوش کارول بیفکند، چنان محکم دستش را فشرد که چیزی نمانده بود کارول از شدت درد فریاد بزند. بااین‌همه، لوسی سرانجام دریافت که حواس مرد جایی دیگر است. نجواکنان پرسید: شما از چی ناراحتید؟

کارول به فرانسه جواب داد: احساس خوشبختی می‌کنم!

گفت و شنودی را آغاز کردند. اما حرفشان نمی‌گرفت و رشتهٔ کلام از دستشان درمی‌رفت و پاره می‌شد. لوسی از حضور نوکر معذب بود و کارول بی‌قرار از اینکه در لحظاتی چنین حساس، با در دست داشتن خبری محرمانه و آنچنان پرارزش ــ وقتی که گمرک پنبه از ۸ کوپک به ۲۵ کوپک ترقی کرده بود ــ به‌ناچار باید آنجا بماند.

همین‌که چای را نوشیدند، لوسی آهسته گفت: بهتر است برویم آن اتاق نگاهش شرربار و افسونگر و لبان ارغوانی‌اش چنان آتشین شعله‌ور بود که کارول به رغم آنکه به عزم رفتن برخاسته بود، سر فرود آورد و رام و مطیع از پی او رفت.

و اینک، در خلوت، آتش اشتیاق لوسی دوباره می‌رفت تا او را دربرگیرد و با

خود بسوزاند. با این وصف ذهن کارول هنوز از موضوع تلگراف فارغ نبود و در همان حال که لوسی با شوقی ناگفتنی او را می‌بوسید یا به پایش می‌افتاد و سخنانی مغشوش حاکی از عشق و جنون می‌گفت، کارول به پنبه فکر می‌کرد و در دل می‌پرسید: موریتس حالا کجاست؟ چطور و از کجا، پول تهیه کنیم و پنبه بخریم؟ و گرچه جواب بوسه‌ها و نوازش‌های زن را می‌داد، حتی گاه کلامی محبت‌آمیز بر زبان می‌راند، اما هرچه می‌گفت و می‌کرد به‌نحو خودکار، برحسب عادت و بنابه تجربه بود. تجربیاتی که در گذشته از پیشامدهایی مشابه کسب کرده بود. چرا که در این دقایق قلب او در شوق چیزی دیگر می‌تپید و لوسی، هر چند از خودبیخود، اما با حساسیتِ زنی خونگرم و عاشق‌پیشه به فراست دریافت که میانشان حائلی وجود دارد و از آن پس او باید تمام نیروی سحرانگیز تمنا و آتش اشتیاق خویش را به‌کار گیرد.

و سرانجام پیروز شد.

بورویتسکی کارخانه و پنبه و گمرک و تمام دنیا را فراموش کرد. با بی‌باکی مردانی به ظاهر موقر و خونسرد ــ آنانکه قادرند در هر شرایطی و در صورت لزوم، بر خود مسلط شوند ــ بی‌مهابا تسلیم این عشق شد. خود را به‌دست امواج توفان سپرد و با لذت و کنجکاوی پرالتهابی گذاشت او را با خود ببرند: لوسی، دوستت دارم! و با گفتن این جمله ــ که بیش از هر کلام دیگری و به همهٔ زبان‌های رایج دنیا، به دروغ و به قصد فریب ادا شده است ــ حس کرد که شاید برای نخستین بار آن را صمیمانه ابراز کرده است.

لوسی با اصراری کودکانه گفت: بنویس، این را برایم بنویس، خواهش می‌کنم.

کارول روی کارت ویزیتش نوشت: لوسی تو را دوست دارم! و آن را به دست او داد. لوسی چند بار آن را خواند، بوسید و پیش از آنکه میان بلوزش پنهان کند، با اشاره به آرم اشرافیت خانوادهٔ بورویتسکی، پرسید: این چه علامتی است؟

ــ آرم خانوادگی.

ــ معنایش چیست؟

و چون از شرح و وصف کارول چیزی نفهمید، گفت: من که سر درنمی‌آورم و به من هم ربطی ندارد.

ــ پس چه چیز به تو ربط دارد؟

ـ اینکه تو را دوست دارم. این شعور من است، همین برایم کافی است.

مدتی دراز در آنجا، در اتاقی که دیوارها و پرده‌هایش مانع نفوذ کمترین صدا از دنیای بیرون بود، همچنان غرق در سکوت شبانگاه و فرورفته در عالم خلسهٔ عشق و خودبینی، به سرآوردند؛ در آن فضای رخوتبار و سرشار از رایحهٔ گل‌ها و بوی عطر و زمزمه‌های عاشقانه و خش‌خش ابریشم، سایه روشنِ رنگارنگی از نور به‌طرزی اسرارآمیز و مرموز روی دیوارها و مبل‌ها می‌تابید و بازتاب لرزان آن چند لحظه گویی در طول اتاق می‌خزید و آنگاه در عمق تاریکی ناپدید می‌شد؛ فقط مجسمهٔ بودا به‌گونه‌ای بس غریب در تاریکی می‌درخشید و از بالای سرش، از میان پرهای طاووس، انگار چشمانی دم به‌دم محزون‌تر و مرموزتر این صحنه را می‌نگریستند.

# ۴

ساعت نزدیک چهار صبح بود که بورویتسکی پا به خیابان گذاشت. از کالسکه و کالسکه‌ران دیگر اثری نبود. باد چنان به‌شدت می‌وزید که آب و گل سواره رو به پرچین‌ها و کوره‌راهی که به‌جای پیاده‌رو بود، پاشیده می‌شد.

کارول از شدت سرما و رطوبت باد به خود لرزید. لختی جلوی قصر تسوکر مکث کرد. چشمانش در تاریکی چیزی نمی‌دیدند جز گِل براق خیابان و اشکال محو و دوردست ساختمان‌های چند طبقه و دودکش‌های نامشخص تعدادی کارخانه در متن آسمانی تیره و خاکستری که در پهنهٔ آن ابرها انگار تکه پنبه‌هایی خام، به‌سرعت در حرکت بودند.

هنوز گیج بود. ایستاد، به پرچین تکیه داد و کوشید هوش و حواسش را بازیابد. سرتاپای بدنش دم به‌دم به رعشه می‌افتاد، انگار هنوز تنگی آغوش او را حس می‌کرد. لبانش هنوز می‌سوخت، چشمانش را بسته بود و با کمک چترش مثل آدم‌های مست تلوتلوخوران راه خود را به جلو می‌جست. پارسِ ناگهانی تعدادی سگ از پشت پرچین‌ها او را به خود آورد و از آن عالم سستی و رخوت که گاه در پی هیجان شدید به انسان دست می‌دهد، بیرون کشید.

به یادش آمد که قرار بود آن شب، پس از پایان نمایش، در گراندهتل به دیدار کوروفسکی برود. با دلخوری فکر کرد: الان کوروفسکی حتماً خوابیده. نکند تفریح امشب

PersianPDF.com

برایم به قیمت از دست‌دادن کارخانه تمام شود. و ناگهان، بی‌توجه به گل و شل و گودال‌های پیاده‌رو، شتابان پا به دو گذاشت.

تازه در خیابان پیوترکوفسکا، توانست درشکه بگیرد. دستور داد هر چه زودتر او را به گراندهتل برساند.

ـ وای! تلگراف. ناگاه به یاد تلگراف افتاده بود. دوباره زیر روشنایی فانوس خیابان آن را به‌دقت خواند و آناً به درشکه‌چی دستور داد او را به خانه‌اش ببرد. با خود فکر کرد: شاید موریتس حالا دیگر منزل باشد. و با این فکر دلهره و التهاب دوباره به جانش افتاد.

دم خانه از درشکه پایین پرید و به هر جهت و برای محکم‌کاری درشکه‌چی را مرخص نکرد، با عجله طناب زنگ را کشید و چون کسی در را باز نکرد، از شدت خشم طناب را پاره کرد و با مشت به در کوبید. پس از مدت‌ها انتظار سرانجام ماته‌اوش در را گشود.

کارول فوراً پرسید: آقای موریتس منزل‌اند؟

ـ رفته مجلس سبت. لابد آنجا گیر جهودهای مثل خودش افتاده. خب دیگر، ولش نکردند. بله... مگر منظورتان آقای موریتس نبود؟

کارول با عصبانیت تکرار کرد: پرسیدم آقای موریتس منزل‌اند؟ اما ماته‌اوش کاملاً مست بود. شمع به‌دست با یکتا زیرپوش و چشمان نیمه‌باز و صورت کبود و زخمی پشت سر کارول می‌آمد بی‌آنکه قادر باشد جواب درستی به او بدهد.

کارول برگشت و داد کشید: حیوان! و با تمام قوت سیلی محکمی به گوش نوکرش زد.

مردک چرخی زد و با سر به در ورودی خورد و همان‌جا، در همان حال باقی ماند.

موریتس منزل نبود، اما ماکس سیگار به لب و کت شلوار بر تن، روی کاناپهٔ ناهارخوری خواب رفته بود.

تعداد زیادی بطری خالی و بشقاب روی میز و قفسهٔ ظرف‌ها و کف اتاق به‌چشم می‌خورد و تور سبز درازی دور دودکش سماور پیچیده شده بود.

کارول چند بار ماکس را تکان داد و بلند صدا زد: ماکس! ماکس! آنتکا اینجا بود؟ باشو، ببینم. مهمان داشتی؟ مثل اینکه خوش گذشته!

ماکس حتی جنب نخورد، خوش خوابیده بود و خرناس می‌کشید.

کارول بی‌تاب بود، می‌خواست هر چه زودتر بداند که موریتس کجاست و چون به هیچ ترتیب نتوانست ماکس را بیدار کند، بازویش را گرفت، بلندش کرد و روی کف اتاق نشاند. ماکس از خواب پرید، بدخلق و برآشفته که چرا مزاحم خوابش شده بودند، دستهٔ یکی از صندلی‌ها را گرفت و به طرف میز پرتاب کرد و در همان حال غرولندکنان چند ناسزا بر زبان آورد و دوباره روی کاناپه خزید، کتش را روی سرش کشید و به خواب عمیقی فرو رفت.

کارول یقین کرد که ماکس بیدار شدنی نیست. عصبانی و مستأصل، از تو به طرف ماته‌اوش رفت و چندبار صدایش زد. پیرمرد که مست لایعقل و هنوز بعد از سیلی جانانه‌ای که خورده بود نقش بر زمین بود، بیهوده می‌کوشید از جا برخیزد. اما هرگاه خود را به‌زحمت روی زانوانش بلند می‌کرد بلافاصله دوباره نقش زمین می‌شد.

کارول پیرمرد را بلند کرد، برد اتاق ناهارخوری و کنار بخاری نشاند و پرسید: **کجا مست کردی؟ چند دفعه بهت گفتم اگر مست کنی بهرونت می‌کنم. گوش می‌دهی چه می‌گویم؟**

ماته‌اوش که سعی داشت تعادلش را حفظ کند، من‌من کرد: **گوشم با شماست آقای رئیس، آهان، راجع به آقای موریتس...**

کارول دریافت که از دهان آدم مست حرف حسابی نخواهد شنید، بنابراین به اتاق خودش رفت تا لباس عوض کند. در ناهارخوری، ماته‌اوش شروع به تعریف داستان مفصل و درهم برهم میخوارگی و مشاجره و کتک‌کاری‌اش با آلمانی‌ها کرده بود. کارول با عجله او را به آشپزخانه برد، چراغ‌ها را خودش خاموش کرد و در جست‌وجوی موریتس از خانه بیرون رفت.

رستوران هتل ویکتوریا و گراندهتل هر دو تعطیل بود. از مأمور پذیرایی هتل پرسید: **آقای کوروفسکی خوابیده‌اند؟**

**ـ برایشان هم اتاق خواب آماده کرده‌ایم هم اتاق‌پذیرایی، ولی، تا حالا که خبری ازشان نیست.**

**ـ آقای ولت چطور؟**

**ـ ایشان با چند خانم و آقای کهن رفتند رستوران آرکادیا**

کارول بی‌معطلی راهی رستوران آرکادیا شد، اما آنجا هم دیگر تعطیل شده بود.

به چند میخانه و کافهٔ دیگر شهر که پاتوق جوانان لودز بود، سر زد. غرغرکنان زیر لب گفت: این میمون کجا می تواند باشد؟ و به درشکه‌چی دستور داد: برو رستوران عسل، بلدی که کجاست؟ اگر آقای ولت آنجا نباشد دیگر پیدایش نمی‌کنیم؟

درشکه‌چی شلاق را محکم بر گردهٔ اسب زد. حیوان زبان‌بسته که تاکنون به کندی و لنگ‌لنگان می‌رفت، از جا پرید و جستان و خیزان همچون قایقی بر امواج دریا روی سطح بسیار ناهموار سنگفرش خیابان به حرکت درآمد.

بورویتسکی زیر لب دشنام می‌داد، دندان برهم می‌فشرد تا بر اعصابش مسلط شود اما اضطراب و دلشوره سرتاپایش را می‌لرزاند، چنان‌که حتی قادر نبود سیگارش را روشن کند. کوشید ذهن آشفته‌اش را روی موضوع پنبه تمرکز دهد: حتماً باونر تلگراف را به قیمت خوبی به تسوکر فروخته‌اما رشتهٔ افکارش بی‌اختیار به لوسی و خاطرهٔ آن شب کشیده می‌شد: چه زن عجیبی!

لوسی را از حدود دو سال پیش می‌شناخت اما به‌علت روابطش با خانم لیکرتووا[1] چندان توجهی به او نکرده بود. گذشته از این، در محافل شهرت داشت و نظر عمومی بر این بود که لوسی به همان اندازه که زیباست ابله است. در دل گفت: عجب طبع پوحرارتی! و با یادآوری ماجرای آن شب بی‌اختیار لرزه‌ای خفیف به تنش افتاد. البته کارول مدت‌ها بود حس می‌کرد که لوسی به او نظر دارد و این معنا را از نگاه‌ها و اشاره‌ها و نشانه‌هایی دریافته بود. بارها او را مصرانه به منزلش دعوت کرده و هر چند کارول هرگز این دعوت‌ها را نپذیرفته بود اما لوسی کماکان برای دیدارش به هر محفل و مجلسی که گمان می‌برد آنجا باشد، سر می‌زد.

شایعه‌پردازان شهر، معمولاً از آن نوع مردان که در دفاتر کارخانه‌ها و ادارات دولتی به‌کار مشغول‌اند و با استادی و علاقهٔ فراوان به شایعه‌سازی می‌پردازند، جسته و گریخته اشاره‌هایی به روابط آن دو داشتند، منتها در ماه‌های اخیر همه آشکارا می‌دیدند که هوش و حواس کارول بورویتسکی یکسره متوجهٔ تأسیس کارخانهٔ خودش است و از این‌رو بازار شایعات نیز تا حدودی از رونق افتاده بود. از سوی دیگر کارول تسوکر، شوهر لوسی را شخصاً می‌شناخت؛ کهنه‌فروش پیری که در ظرف ده سال اخیر به کارخانه‌داری میلیونر تبدیل شده بود، یهودی‌ای که

1. Likiertowa

کاسبی‌اش را در لودز با خرید تکه پارچه و کاغذهای باطله و خرده‌پنبه و ته‌قیچی‌هایی که همواره به وفور در هر کارخانهٔ نساجی و کارگاه بُرش پارچه یافت می‌شود، شروع کرده بود. کارول چشم دیدن تسوکر را نداشت، چون او به‌تازگی پارچه‌های بنجل و نامرغوب کارخانه‌اش را با استفاده از طرح‌ها و رنگ‌های ابتکاری کارول که ویژهٔ شرکت بوخ هولتس بود تولید و روانهٔ بازار می‌کرد. این اجناس با بدترین کیفیت ولی به نازل‌ترین قیمت عرضه می‌شد و به این شگرد هرگونه رقابتی را عملاً غیرممکن می‌ساخت.

کارول به یقین می‌دانست که همسر تسوکر تا آن زمان با هیچ مردی رابطهٔ عاشقانه نداشته است. یکی به خاطر مذهبش که کلیمی بود و دیگر به این علت که در این شهر، شهری که مردمش از ثروتمند گرفته تا ساده‌ترین کارگر چیزی جز پیچ و مهره‌های ماشین عظیم تولید نبودند و ناگزیر می‌بایست سخت کار کنند ــ تعداد دون ژوان‌های حرفه‌ای چندان زیاد نبود و بیشتر مردان مجالی برای فریفتن و از راه به در بردن زنان جوان نمی‌یافتند. گذشته از اینها، اگر لوسی سابقهٔ درگیری در ماجرایی عاشقانه را داشت، بی‌شک خبرش می‌بایست به گوش او نیز رسیده باشد. حال آنکه او چیزی در این باره نشنیده بود.

در این افکار بود که به یاد اشتیاق عنان گسیخته و بی‌پروایی وحشی‌وار لوسی افتاد و با خود اندیشید: آیا این زن روح و احساس هم دارد؟ اصلاً چرا پایم را آنجا گذاشتم؟ آن هم توی این موقعیت! لعنت به هر چه عشق و عاشقی است. کارخانه ساختن با قرض و قوله ... و ... ورنه به این سنگینی، وبال گردنم! نه، جور درنمی‌آید. از طرف دیگر ــ کوشید خود را قانع کند که لوسی را دوست دارد، که از سر عشق به این ماجرا کشیده شده و رفتارش تنها ناشی از غلیان غریزی و پیش‌پا افتادهٔ تن سالم و خستگی‌ناپذیرش نبوده است.

وقتی درشکه روبه‌روی کنیسه و نبش خیابان سپاتسروواا، از حرکت باز ایستاد، کارول به این نتیجه رسید و فکر کرد: در هر صورت به دردسرش می‌ارزد. و از درشکه پایین پرید.

# ۵

کارول در جست‌وجوی موریتس وارد رستورانی شد که چسبیده به پشت کنیسه و ته حیاطی قرار داشت که سه طرف آن را ساختمان‌های چهارطبقه، مثل قوطی‌هایی سنگی محدود می‌کرد و ضلع چهارم آن باغچهٔ کوچکی بود با نرده‌های سبز که پشت به دیوارهای قرمز کارخانه‌ای عظیم داشت.

تمام چراغ‌های کافه-رستوران در طبقهٔ همکف روشن بود و از درون آن صداهایی به گوش می‌رسید که بی‌شباهت به عروتیز الاغ‌ها نبود.

کارول در دل گفت: آهان، مثل اینکه ظرفیت تکمیل است و وارد سالنی شد دراز با سقفی کوتاه و فضایی تیره و تار از دود سیگار، به طوری که از ورای آن مه خاکستری که چراغ‌های گازی همچون گلوله‌هایی زرین از میان آن سوسو می‌زدند، در چند لحظهٔ اول چیزی ندید.

عده‌ای مرد دور یکی از میزها جمع شده بودند، نعره می‌زدند، قاه‌قاه می‌خندیدند، مستانه آواز می‌خواندند و سر به سرپیشخدمت‌های زن می‌گذاشتند و این جار و جنجال همراه با صدای به‌هم‌خوردن بشقاب‌ها و شکستن لیوان‌ها که پی‌درپی توسط مشتریان بر کف سالن کوبیده می‌شد، نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد. اینجا پاتوق جوانان لودز بود: کارمندان دفاتر و انبار کارخانه‌ها و برخی از کارکنان فنی و حرفه گران گوناگون.

سرانجام کارول موریتس را دید که با لئون کُهن سر میز جداگانه‌ای نشسته بود. خود را به او رساند و زیر گوشش آهسته گفت: پاشو، کار مهمی با تو دارم.

ـ پول می‌خواهی؟ بیا، این کیف پولم، یا صبر کن، برویم دم بار، لعنت بر شیطان، مثل اینکه بد جوری مستم از جا بلند شد و بیهوده سعی کرد خود را سر پا نگه دارد.

لئون تعارف کرد: بفرما آقای رئیس، بنشین و لبی تر کن، هم ودکا هست، هم کنیاک.

ـ سفارش بدهید یک چیزی بیاورند بخورم، عین گرگ، گرسنه‌ام.

گارسون بشقاب سوسیس داغ را جلویش گذاشت. ظاهراً در آشپزخانه خوراک دیگری باقی نمانده بود. کارول با عجله مشغول خوردن شد. موریتس روی صندلی افتاد، صورتش را میان کف دستانش گرفت و بی‌هوش و بی‌گوش چند بار تکرار کرد: با من کار دارد، با من، موریتس ولت به نشانی پیوترکوفسکا ۷۵.

بورویتسکی رو به کهن نجوا کرد: آقای کهن، کار کوچکی با شما داشتم.

ـ چه مبلغ لازم دارید؟ ملچ و ملوچی با زبانش کرد و دست برد که کیفش را درآورد.

کارول لبخند زد: زود ملتفت شدید.

ـ اسمم لئون کهن است، خب بالاخره چه مبلغ؟

ـ موریتس فردا مبلغش را به شما می‌گوید، من فقط می‌خواستم مطمئن شوم، فعلاً متشکرم.

ـ چه نقد و چه اعتبار، همهٔ دارایی من در اختیار شماست.

ـ باز هم تشکر می‌کنم، موعد بازپرداخت را بگویید سه ماه.

کارول به سوی موریتس خم شد و حالا دیگر با نهایت بی‌صبری، آهسته گفت: مست‌بازی دیگر بس است، پاشو برویم منزل، معاملهٔ بزرگی در پیش است.

سر و صداهای مستانه، توأم با خواندن مبتذل‌ترین تصنیف‌های روز و صحبت‌هایی که فقط حول محور پول و زن دور می‌زد فضای رستوران را پر کرده بود.

موریتس ناگاه چشمانش را باز کرد و پرسید: آمدی اینجا دنبال من؟ که با هم برویم منزل؟

ـ بله و هر چه زودتر بهتر. موضوع معامله است و منفعت زیاد.

ـ معامله؟ مال خودمان؟

ـ بله پس چی! موریتس پاشو، پاشو برویم، مطلب خیلی‌خیلی مهم است.

ـ خب، اگر معامله در پیش است، من دیگر مست نیستم، زودباش راه بیفت برویم.

کارول زیر بغل موریتس را که تلوتلو می‌خورد و نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، گرفت و او را از رستوران بیرون برد. غوغای عیش و نوش همچون سیل از در باز کافه به بیرون ریخت، حیاط ساکت و تاریک را فراگرفت و در تاریکی شب گم شد.

بر فراز شهر سپیده می‌دمید، سایه‌های شبح‌گونهٔ دودکش‌های سیاه اکنون در هاله‌ای روشن‌تر پیچ‌وتاب می‌خوردند و شیروانی بام‌ها در نور کمرنگ فجر خورشید به رنگ‌های لطیف مرواوید و گُل محمدی می‌درخشیدند.

گِل و لای خیابان بر اثر سرمای شب پیش ترک خورده بود، لایهٔ نازک یخ روی چاله‌ها را می‌پوشاند و شبنم یخزده بر تاج درختان سفیدی می‌زد.

روزی آفتابی در پیش بود.

موریتس نفسی عمیق کشید، هوای سرد را به ریه‌ها فرستاد و کم‌کم به خود آمد: می‌دانی، یادم نمی‌آید هیچ وقت این جوری مست کرده باشم. نمی‌توانم خودم را ببخشم، سرم عین سماور غلغل می‌کند.

ـ برایت چای درست می‌کنم با لیموترش، مستی از سرت می‌پرد، ولی خبری دارم که بعد از شنیدنش ممکن است بخواهی دوباره مست کنی.

ـ خب، کنجکاو شدم، بگو ببینم خبر چیست.

به محض اینکه به منزل رسیدند کارول بی‌آنکه ماته‌اوش را که روی دو زانو جلوی بخاری به خواب رفته بود بیدار کند، توی سماور آب ریخت و آن را روشن کرد. موریتس نیز پی‌درپی با ریختن آب بر سر و رویش به‌طور جدی درکار مقابله با مستی شد و در پی نوشیدن چند استکان بزرگ چای احساس کرد حالش جا می‌آید. سرانجام نشست و گفت: خب دیگر، مثل اینکه حاضرم، فقط ـ بر شیطان لعنت، بدجوری سردم شده.

کارول درکار بیدارکردن ماکس بود، او را تکان می‌داد و صدا می‌زد: ماکس اماکس، بلند شو کار واجب داریم. و چون ماکس نه تنها جوابی نداد، بلکه کتش را روی سرش کشید و به طرف دیوار غلتید، کارول نومیدانه گفت: فایده ندارد، چنان خفته که گویی مرده، ما هم که بیکار نیستیم منتظرش بمانیم. بیا، موریتس، این تلگراف را درست بخوان، فقط به آدرسش کار نداشته باش. شرط و پی کرد و تلگراف را به دستش داد.

ـ من که سر در نمی‌آورم، همه‌اش به رمز است.

ـ کاملاً درست است. بده خودم، برایت می‌خوانم.

آنگاه آرام و شمرده، با تکیه بر ارقام و تاریخ‌ها، تلگراف را خواند.

مستی به‌کلی از سر موریتس پرید. با شنیدن همان نخستین جملهٔ تلگراف از جا جست، نزدیک‌تر آمد و با بندبند وجودش، کلمه به کلمه، مضمون آن را جذب کرد. وقتی کارول متن تلگراف را تا آخر خواند و نگاه پیروزمندانه‌اش را به موریتس افکند، او را دید که مثل مجسمه، بی‌حرکت ایستاده و انگار مسحور کاسبی احتمالی و سود رؤیایی حاصل از تلگراف، به آن خیره مانده است. لبخندی شیرین بر لبانش نشسته بود، انگار به عزیزترین عزیزانش می‌خندید. چند بار کوشید عینک پنسی را که پی‌درپی از روی بینی‌اش سر می‌خورد، جا بیندازد. آنگاه با حالتی عصبی و دستی لرزان ریش قشنگش را نوازش کرد و بالاخره با لحنی رسمی و باشکوه گفت: می‌دانی کارول، حالا دیگر ما آینده داریم، چون اینجا صحبت کلی پول است. ارزش این کاغذ صدهزار، یا حداقل بگیریم پنجاه‌هزار، روبل است. بیا به مبارکی این معامله روبوسی کنیم! آخ آخ، که چه کاسبی. نزدیک‌تر آمد و می‌خواست از فرط هیجان و خوشحالی دست به گردن کارول بیندازد و او را ببوسد.

ـ موریتس ول کن، ما فعلاً بیشتر پول لازم داریم تا ماچ و بوسه.

ـ حرف راست جواب نداره. ما پول و باز هم پول لازم داریم.

ـ هر چقدر بیشتر جنس بخریم، بیشتر نفع می‌بریم.

ـ ای داد بیداد. تو شهر چه محشری به‌پا می‌شود! ولی خب، اگر شایا، یا مثلاً بوخ هولتس، از موضوع باخبر باشند و زودتر برسند، و زیاد جنس بخرند، آن‌وقت وضع بقیه چطور می‌شود؟ کارول، راستش را بگو تو این را از کجا گیر آوردی؟

ـ این دیگر جزء اسرار من است. نوعی یادداش. و با یادآوری لوسی و ماجرای شب پیش بی‌اختیار لبخند زد.

ـ راز تو، سرمایهٔ تو. فقط من ـ از یک چیز متحیرم.

ـ از چه چیز؟

ـ این را از تو انتظار نداشتم. صاف و پوست‌کنده بگویم فکر نمی‌کردم برگ این بازی، برگ همچین معامله‌ای تو مشت تو باشد و حاضر بشوی با ما تقسیمش کنی.

ـ پس هنوز مرا نشناخته‌ای.

ـ و حالا، با این کار جدیدت حتی کمتر می‌شناسمت. کارول را با بدگمانی برانداز کرد، انگار می‌ترسید نیرنگی در کار باشد. موریتس درمانده بود و نمی‌فهمید که چگونه ممکن است کسی دارطلبانه دیگران را در سود خود سهیم سازد.

ـ شاید علتش تفاوت‌های نژادی باشد.

ـ نمی‌فهمم، منظورت از این حرف چیست؟

ـ منظورم این است که البته، من در صددم پول در بیاورم، ولی دنیا برایم در پول داشتن خلاصه نمی‌شود، برای امثال تو تنها هدف زندگی کسب ثروت است. تو پول را به خاطر خودش دوست داری و به هر وسیله، بدون هیچ محظور اخلاقی، می‌خواهی پولدار شوی.

ـ چون به‌نظر من هر راه و هر کاری که به منفعت شخصی آدم تمام شود، قابل‌قبول است.

ـ و این درست همان فلسفهٔ نژاد یهود است.

ـ نمی‌فهمم چرا باید وسیله را در نظر بگیرم. از قضا، این نه فلسفهٔ یهودی است و نه آریایی، اصل اصیل تجارت و کاسبی است.

ـ بسیار خوب، فعلاً بگذریم، این بحث را بعد دنبال می‌کنیم. حالا فرض می‌کنیم که من شما دوتا را سهیم می‌کنم چون که شریکم هستید و سابقاً هم دوستم بودید. بگذریم که خودپسندی هم حکم می‌کند که آدم دست دوستانش را بگیرد.

ـ چه خودپسندی پرخرجی!

ـ موریتس، تو که باز داری حساب می‌کنی.

ـ آخر بالاخره، همه چیز حساب دارد.

ـ پس حساب دوستی گذشتهٔ ما چقدر است؟

ـ مسخره نکن کارول، قبول که دوستی با تو کلی روبل برای من فایده دارد. همین‌که من دوست و همخانهٔ تو هستم دست‌کم بیست‌هزار روبل اعتبار مرا بالا می‌برد. این را صادقانه می‌گویم.

بورویتسکی از ته دل خندید. گفتهٔ موریتس او را عمیقاً خوشحال کرده بود: اگر تو هم به‌جای من بودی همین کار را می‌کردی و ماکس هم همین‌طور.

ـ در مورد ماکس، من که مطمئن نیستم. بله، آدم عاقلی است ولی راستش، من شک دارم چون در عین حال خیلی هم حسابگر است ـ اما خودم، حتماً با کمال میل همین کار را می‌کردم. دستی به ریشش کشید و عینک پنسی را به چشم گذاشت تا احساس درونی

و متفاوت خویش را بپوشاند، سپس افزود: تو راستی راستی یک نجیب‌زاده‌ای، فن بورویتسکی!

کارول برخاست و نزدیک کاناپه رفت و بغل گوش ماکس فریاد کشید: ماکس، پاشو تنبل خوخروا

ماکس با عصبانیت لگدی پراند و نعره زد: بیدارم نکن!

ـ لگد نندار، بلندشو، معاملهٔ فوری در پیش داریم.

موریتس آهسته گفت: بیکاری بیدارش می‌کنی؟

ـ بالاخره ما سه نفر باید با هم مشورت کنیم.

ـ چرا این معامله را دو نفری انجام ندهیم؟

کارول با لحنی سرد جواب داد: چون که حتماً باید سه نفری باشد.

ـ مگر من چیز دیگری گفتم؟ برنامه را بدون ماکس جور می‌کنیم، وقتی سیر خوابید و بیدار شد مطلب را برایش توضیح می‌دهیم. واقعاً عالی‌ترین نوع شراکت را تو این شهر ما سه تا داریم.

موریتس هیجان‌زده بود، تندتند در اتاق قدم می‌زد، معاملات و منافع آینده را پیش‌بینی می‌کرد و رقم می‌داد. گه‌گاه سرمیز می‌نشست و استکان بزرگ چای را میان دو دست می‌گرفت و به لب می‌برد، اندکی می‌نوشید و در این حال از شدت هیجان هر بار عینکش روی استکان می‌افتاد و او ناسزاگویان آن را با لبهٔ کتش پاک می‌کرد و دوباره به چشمش می‌گذاشت. گاه از جا برمی‌خاست، خم می‌شد و ستونی از ارقام روی مشمع رومیزی می‌نوشت و پس از چند لحظه دوباره پاک می‌کرد و از نو می‌نوشت.

در این بین ماکس نیز از خواب بیدار شد، به چند زبان غرولند کرد و دشنام داد، مقدار معتنابهی چای نوشید، ته مانده‌های شام شب قبل را خورد، پیپ انگلیسی دسته کوتاهش را روشن کرد و درحالی‌که به طاسی کوچک جلوی سرش دست می‌کشید، نق زد: چی از جان من می‌خواهید، زودتر تا خوابم نبرده بگویید.

موریتس گفت: تا نفهمی قضیه از چه قرار است، نمی‌گذاریم بخوابی.

ـ تو وغ‌وغ نکن!

موریتس پیشنهاد بسیار ساده‌ای داد: برنامه این بود که پول تهیه شود، پول فراوان. بعد باید یکی از آنها عازم هامبورگ می‌شد و به‌قدر امکان پنبهٔ خام می‌خرید

و به لودز حمل می‌کرد. همهٔ این کارها می‌بایست پیش از اعلام و به اجرا گذاشتن مقررات جدید گمرکی و تثبیت نرخ جدید حمل بار انجام می‌گرفت. البته هدف از این اقدامات فروش هر چه گران‌تر جنس در موقع مقتضی با سود هنگفت بود.

ماکس باثوم زمانی دراز به فکر فرو رفت، بعد مطالبی در دفترچه‌اش یادداشت کرد و پس از اینکه پیپش را تا ته کشید و خاکستر آن را در زیرسیگاری تکاند، هیکل گنده‌اش را کش داد و عاقبت گفت: من می‌توانم ده‌هزار روبل بدهم، بیشتر هم نمی‌توانم.

شب دوستان بخیر! از صندلی بلند شد که برود و دوباره روی کاناپه دراز بکشد.

کارول صدا زد: ماکس صبر کن! اما باید به توافق برسیم، برای خوابیدن هنوز وقت هست.

ـ لعنت بر شیطان، از دست شما لهستانی‌ها، تمام مدت می‌خواهید «به توافق برسید»، ریگا که بودیم سه سال نگذاشتید بخوابم چون هر شب تو اتاق من جلسهٔ «توافق» داشتید... حالا اینجا هم همان بساط است. با بی‌میلی سرجایش نشست و شروع کرد به پرکردن پیپش.

کارول رو به موریتس پرسید: تو چقدر می‌دهی؟

ـ همان ده‌هزار، بیشتر نمی‌توانم جور کنم.

ـ بسیار خوب، پس من هم ده‌هزار روبل.

ـ تقسیم نفع و ضرر به‌طور مساوی.

ماکس پرسید: کی می‌رود برای خرید؟

ـ موریتس خبره است، خودش می‌رود.

ـ باشد، حاضرم، همین الان چقدر نقد در بساط است؟

ماکس به شوخی رو به موریتس گفت: پانزده روبل بیشتر پیشم نیست، ولی می‌توانم انگشتر برلیانم را بدهم گرو بگذاری پیش خاله خانمت. لابد از تو گران‌تر برمی‌دارد.

کارول گفت: حدوداً چهارصد روبل دارم، سیصدش را می‌توانم بدهم.

موریتس از ماکس پرسید: کی سفته‌هایت را ضمانت می‌کند؟

ـ پول نقد می‌آورم.

ـ ولی من اگر نشود به موقع نقد جور کنم، سفته می‌دهم منتها با ضمانت محکم.

سکوت سنگینی برقرار شد. ماکس سرش را روی میز گذاشته بود و موریتس را که تند تند ارقامی می‌نوشت و سرگرم حساب‌کردنشان بود، زل‌زل نگاه می‌کرد. کارول آرام در اتاق راه می‌رفت و برای تر و تازه‌شدن به خودش اودکلن می‌زد.

آفتاب بالا آمده بود. نور تند و سفید صبحگاهی از پشت پرده‌های تور به درون می‌تابید و رفته‌رفته روشناییِ چراغ سقفی و شمع‌هایی را که هنوز در شمعدان‌های بزرگ برنزی می‌سوختند، محو می‌کرد.

سکوتی ژرف، سکوت یکشنبه‌های لودز، شهر را دربرگرفته بود و به درون خانه‌ها نفوذ می‌کرد. از دوردست صدای حرکت چرخ‌های درشکه‌ای بر سطح گِل یخزدهٔ سواره‌رو، همچون غرش رعد، فضای خالی و بی‌روح شهر را شکافت. کارول نگاهی به خیابان افکند و دریچهٔ پنجره را گشود تا هوای تازه به درون بیاید.

سطح خیابان‌ها و شیرواتی بام‌ها پوشیده از شبنم یخزده بود و زیر پرتوی آفتابی که در انتهای شهر از پشت کارخانه‌ها سر می‌زد، همچون برلیان می‌درخشید. دودکش کارخانه‌ها گویی جنگلی انبوه و غمزده درست روبه‌روی پنجره صف کشیده بودند و تصویر عظیم و عبوس خود را در متن لاجوردی آسمان به رخ می‌کشیدند.

کارول از پنجره دور شد و با صدایی آهسته گفت: و آمدیم این معامله درست از کار در نیامد، آن وقت چی؟

ماکس با خونسردی پاسخ داد: خب دیگر، فوقش ضرر می‌کنیم.

ـ ضرر به ضریب سه، حساب کن که هم سرمایه، هم سود و حتی شاید کارخانه‌مان را از دست بدهیم.

ماکس با خشم محکم روی میز کوبید: نه، غیرممکن است، حساب کارخانه جداست، باید بسازیمش، من بیشتر از این تاب تحمل یدرم را ندارم. تازه، مگر خودش تا کی می‌تواند تاب بیاورد؟ یک سال، فوقش دو سال دیگر. بالاخره یا دامادش کلکش را می‌کند، یا تسوکر کارش را می‌سازد. از همین حالا شروع کرده به بلعیدن‌مان. طرح و رنگِ روتختی و لحاف کارخانهٔ ما را تقلید می‌کند و نصف قیمت می‌فروشد. دارد زنده زنده قورتمان می‌دهد. من هم که اهل بیگاری برای کسی نیستم، سی سالم شده، دلم می‌خواهد برای خودم کار کنم.

کارول به تصدیق گفت: کاملاً موافقم، کارخانه را به هر صورت باید بسازیم، من هم دیگر طاقت کارکردن برای یوخ هولتس را ندارم.

موریتس درآمد که: ببینم، نکند ترس برتان داشته؟

ـ طبیعی است که بترسیم، به‌خصوص که بعید نیست همه چیزمان را از دست بدهیم.

ـ کارول تو که به‌هرحال طوریت نمی‌شود، چون هم تخصص داری هم اسم و رسم. یا «فن»

پیش اسمت و با این ریخت و قیافه‌ات میلیون‌ها پول تو مشنت داری. مثلاً کل ثروت مولر را، به اضافهٔ دختر خانمش.

ـ مهمل نباف، می‌دانی که نامزد دارم، و دوستش دارم.

ـ چه ربطی دارد. می‌شود دوتا نامزد داشت و با سومی که پولدار است ازدواج کرد.

کارول ساکت ماند. به یاد دوشیزه ماداو جیک و جیک ساده‌لوحانه‌اش افتاد و شروع به قدم زدن کرد. ماکس روی میز نشسته بود، صورتش را به آفتاب داده، پاهای آویزانش را تاب می‌داد و پیپش را پک می‌زد. خورشید اکنون از پس خانهٔ روبه‌رو بالا آمده بود و اشعهٔ زرین خود را از میان ذرات لرزان گرد و غبار بر چهرهٔ خواب‌آلود ماکس و موهای مشکی موریتس، که آن‌سوی میز نشسته بود، می‌پاشید. موریتس گفت: اگر از خطر این کار واهمه دارید بهتر است از همین الان بدانید که این معامله درواقع یک جور قمار است. در صورتی که خیلی‌ها در شهر از موضوع باخبر شده باشند و یک مرتبه بنده در هامبورگ مواجه شوم با عده‌ای خریدار و تقاضا یک‌دفعه قیمت پنبه را بالا بکشد، شاید معامله دیگر صرف نکند. یا فرضاً اگر نتوانیم جنسمان را اینجا آب کنیم. آن وقت تکلیف چیست؟

ماکس که یک طرف صورت و یک گوشش را به آفتاب داده بود در جواب گفت: آن وقت پنبه را در کارخانهٔ خودمان می‌بافیم و بیشتر منفعت می‌بریم.

موریتس با خونسردی گفت: البته، یک راه دیگر هم دارد. اگر، سود بی‌خطر بخواهید.

کارول ایستاد و پرسید: چه راهی؟

ـ از این معامله به نفع من کنار بکشید. به هر کدامتان پنج، یا حتی ـ جهنم بگذار ضرر کنم ـ ده‌هزار روبل می‌دهم که صرف‌نظر کنید. پول نقد، اسکناس درشت. تا چند ساعت دیگر.

ماکس غر زد: ای خوک کثیف.

کارول گفت: ماکس، آرام باش. این پیشنهاد دوستانه است.

موریتس تأکید کرد: فقط به خاطر دوستی. چون بر فرض که من ضرر کنم، شما خودتان کارخانه را می‌سازید و راه می‌اندازید، اگر هم نفع کنم که خب برای شما چه توفیر می‌کند.

کارول به لحنی مصمم و با تأکید گفت: این حرف‌ها بی‌معنی است، وقت را تلف نکنیم. هر سه شریکی پنبه می‌خریم و در نفع و ضررش هم سهیم می‌شویم. موریتس، تو همین امروز باید راه بیفتی و بروی هامبورگ.

ماکس طاقت نیاورد: باید ضمانت بدهد، وگرنه می‌رود هامبورگ با پول ما جنس

می‌خورد، بعد می‌زند زیرش و صاحب مال می‌شود. از تو هر چه بگویی برمی‌آید.

موریتس برآشفته داد زد: پس دوستی بین ما و قول من باد هواست، هیچ می‌فهمی چه می‌گویی ماکس!

ـ قول تو طلای خالص، دوستی‌ات سفتهٔ معتبر، ولی ضمانت بده. حساب حساب است.

کارول گفت: پس قرار می‌گذاریم که موریتس جنس را به صورت Nachname [پرداخت نقد هنگام تحویل] سفارش می‌دهد و با قطار سریع‌السیر بار می‌کند. یعنی پول اینجا رد و بدل می‌شود.

ـ من از کجا مطمئن باشم که شما، مرا از شرکت کنار نمی‌گذارید؟ بله؟

ماکس که جداً رنجیده بود، با مشت روی میز زد: خوک کثیف!

کارول گفت: ماکس ساکت شو، موریتس حق دارد. الساعه یک قولنامه تنظیم می‌کنیم و بعد هم محضری‌اش می‌کنیم.

فی‌المجلس نوعی قراردادِ مشارکت، شامل چند ماده و در چند نسخه، به منظور خرید پنبهٔ خام تنظیم کردند.

در این قرارداد همه چیز پیش‌بینی شده بود.

موریتس گفت: بسیار خوب، حالا روی زمین سفت ایستاده‌ایم. بابت انجام امور معامله چقدر برای من در نظر گرفتید؟

ـ فعلاً همان درصد معمول، بعد یک جور کنار می‌آییم.

ـ پس فعلاً هر قدر که می‌شود به من پیش‌پرداخت بدهید، در مقابل صورت‌حساب دقیق مخارج. منتها ضرر تعطیلی دفتر آژانس خودم را اضافه می‌کنم.

ـ خوک کثیف! ماکس برای سومین بار دشنام داد و سپس آن طرف صورتش را به‌سوی آفتاب گرداند.

موریتس رو به او گفت: این دفعهٔ سوم است به من می‌گویی «خوک کثیف»، جوابت را فقط یک دفعه می‌دهم: «احمق بی‌شعور!» یادت باشد که ما قرار عشق‌بازی نداریم، بنا نیست عقد ازدواج ببندیم. می‌خواهیم معامله کنیم. تو خودت، اگر پایش بیفتد، حاضری سر خدا هم کلاه بگذاری، آن وقت به من می‌گویی خوک کثیف چون حق قانونی‌ام را می‌خواهم. کارول، تو قضاوت کن.

ـ دعوا دیگر بس است، توافق کردیم. موریتس، امشب با اکسپرس راه می‌افتی؟

ـ بله.

ـ دوستان عزیز، فقط یک چیز یادتان باشد. نه امروز و نه هیچ وقت، کسی نباید بفهمد ما خبر مربوطه را از کجا گرفتیم.

ماکس درآمد: مگر ما می‌دانیم از کجا؟

موریتس گفت: رازی را که سه نفر بدانند، دیگر راز نیست.

ـ پس برویم بخوابیم. کارول، دیگر بیدارم نکن. موریتس، بیا پیش از سفر ماچت کنم و خداحافظی کنیم، می‌خواهم بروم یکسره تا فردا صبح بخوابم. خب جانم، برو به سلامت، فقط حواست باشد به ما نارو نزنی. این را به لحن شوخی گفت و صمیمانه روی موریتس را بوسید. درواقع به‌رغم جدال‌های لفظی و مشاجره‌های دائمی به یکدیگر علاقه داشتند.

موریتس از تک و تا نیفتاد، با لحنی حاکی از تأسف گفت: به تو که کسی نمی‌تواند نارو بزند!

ـ موریتس، تو بچهٔ خوبی هستی. اما حیف که از یک فرسخی‌ات بوی گند تقلب می‌آید.

***

ظهر گذشته بود که کارول از خواب بیدار شد. آفتاب مستقیم به پنجره می‌تابید و سراسر اتاق را که با ذوق و سلیقهٔ بسیار مبله شده بود، روشن می‌کرد.

ماته‌اوش، مرتب و تمیز در لباس مخصوص روزهای یکشنبه، نوک‌پا وارد شد. کارول که می‌دانست رئیسش، برخ هولتس، دستورات فوری روز بعد را معمولاً همان شب به اطلاع او می‌رساند، پرسید: ـ چه خبر؟

ـ از کارخانه خبری نیست ولی از کوروف[1] آدم آمده، نامه آورده. از صبح اینجا نشسته‌اند، منتظر.

ـ بگذار باشند، برو نامه را بیاور، چای بهشان بده. راستی ببینم، مستی از سرت پرید؟

ـ بله، آقای رئیس، حالم خوب شد.

ـ می‌بینم صورتت را هم که پانسمان کردی.

ماته‌اوش سر به زیر انداخت و پا به‌پا کرد.

کارول افزود: اگر یک‌دفعهٔ دیگر مست کنی بهتر است هیچ‌وقت جلو چشمم ظاهر نشوی.

---

1. Kurow

ماته‌اوش به‌رسم قول و قرار محکم دست به سینه کوفت: دیگر تکرار نمی‌شود.

ـ سوت که درد نمی‌کند؟

ـ نخیر، ولی دردم جای دیگر است. ظلم دیده‌ام. ارباب عزیزم اگر اجازه بدهند، تا عمر دارم مثل سگ خدمتگزارم.

ـ چه اجازه‌ای؟

ـ اجازه بدهید حسابم را با آلمانی‌ها تصفیه کنم، همان‌ها که کتکم زدند.

ـ این‌طور بد کینه‌ای؟

ـ بد کینه نیستم، ولی ننگ و خون یاک کاتولیکم را که ریختند نمی‌توانم ببخشم.

ـ هر کاری می‌خواهی بکن، فقط مواظب باش بدتر از اینها بی‌ریختت نکنند.

کارول لباس پوشید و به قصد بیدارکردن موریتس و ماکس سری به اتاق‌های دیگر زد. کسی منزل نبود. پرسید: ماته‌اوش، خیلی وقت است آقایان رفته‌اند؟

ـ آقای بانوم ساعت نه بلند شدند، تلفنی از منزل پدرشان درشکه خواستند، رفتند آنجا.

ـ به به، چه معجزه‌ای!

ـ آقای موریتس هم ساعت یازده زدند بیرون. سفارش کردند چمدانشان را آمادهٔ سفر کنم و ببرم ایستگاه برای قطار امشب.

ـ خیلی خوب، پس این آدم‌ها را صدا بزن. و همان‌طور که به پیشانی‌اش دست می‌کشید، با خود فکر کرد: یک چیزیم می‌شود، ولی چی؟ سرش سنگین بود و حس می‌کرد حالش خوش نیست. تشویشی مبهم بدنش را می‌لرزانید، روی صندلی بند نمی‌شد اما از فکر هر نوع تحرکی نیز بیزار بود. صحنه‌های ماجرای شب پیش، تالار نمایش، لژها، لوسی، تلگراف، جست‌وجوی موریتس در رستوران، همه و همه همچون ابری مه‌آلود از ذهنش می‌گذشت و جز ملالت و افسردگی اثری نداشت. خالی از هر فکر، به گلدان کریستال باریک و ظریف روی میز خیره شد. نقش گل زنبق به رنگ طلا روی زمینهٔ ارغوانی و نور خورشید که از کریستال باز می‌تابید و سایه‌ای آمیخته از دو رنگ پرتقالی و قرمز بر رومیزی ابریشمی می‌افکند، ترکیب جالبی به‌نظرش آمد که می‌توانست در طراحی پارچه به‌کار رود.

زن و مرد روستایی که در این هنگام پا به اتاق گذاشتند به رسم سلام گفتند: درود بر مسیح.

کارول پرسید: آهان، پس شما از کوروف آمده‌اید، از خانم نامه آورده‌اید؟

مرد روستایی جواب داد: بله، نوشته داریم. مادر، بده خدمت حضرت اشرف.

شنلی سفید با نوارِدوزی سیاه و شلواری با نوارهای قرمز و سفید و سبز و جلیقه‌ای به رنگ سرمه‌ای با دگمه‌های برنجی بر تن داشت؛ یقهٔ پیراهنش با روبانی قرمز بسته بود. همچنان که به حال خبردار نزدیک درگاه ایستاده بود، کلاه‌پوستی را با هر دو دست به سینه می‌فشرد. گه‌گاه زلف‌های بورش را، انگار الیافی از کتان، از روی چهرهٔ سه دقت تراشیده‌اش پس می‌زد و آنگاه با چشمان آبی و نگاه جدی بورویتسکی را می‌نگریست.

زن، بنا به دستور مرد، کاغذی را دست‌کم از ده لای بقچه‌ای بیرون کشید و در همان حال که به پای کارول می‌افتاد، آن را به دستش داد.

بورویتسکی نامه را سرسری خواند و پرسید: سوخا اسم شماست؟

ـ بله، سوخا منم.

سپس به پهلوی همسرش زد و آمرانه افزود: مادر، تو حرف بزن!

ـ همین، او سوخاست من هم زنش هستم. آمدیم از حضرت اشرف تقاضا کنیم محض رضای مسیح، تو کارخانه یک کاری به ما بدهند... حرفش را قطع کرد و نگاهی از پهلو به شوهرش انداخت. مرد بلافاصله گفت: مادر، از اول تعریف کن.

ـ خب آقا از اول تعریف می‌کنم، مثل اینکه به کشیش اعتراف کنم. یک آلونک نزدیک خانهٔ ارباب داشتیم...

ـ مختصر کنید، اینجا کسی وقت زیادی ندارد.

زن شرحی پر طول و تفصیل از سختی زندگی و بلای حریق در روستای کوروف که منجر به فقر و فلاکت خانواده‌اش شده بود، تعریف کرد.

کارول حال و حوصله نداشت و حواسش جای دیگری بود، بااین‌همه از روحیهٔ دهاتی جماعت بی‌خبر نبود و می‌دانست که تا حرفشان را نزنند و از دنیا شکوه و شکایت نکنند دست بردار نیستند و آرام نمی‌گیرند. بنابراین، با شکیبایی منتظر ماند. به‌خصوص که این هر دو از رعایای املاک خودش و پدرش بودند. اما داستانگویی مغشوش بود و پایان‌ناپذیر می‌نمود. عاقبت کارول حرف زن را برید: بسیار خوب، کافی است، ملتفت شدم. شما حریق زده‌اید و حالا می‌خواهید اینجا در کارخانه کار کنید.

ـ بله، حضرت اشرف، ما بینوا و فقیر شده‌ایم، همه چیزمان سوخت، آلونک و آخور و گله و

بقیه. زن به هق‌هق گریه افتاد، حال آنکه مرد همچنان شق و رق ایستاده بود و با نگاهی جدی بورویتسکی را می‌نگریست.

ـ اینجا، تو شهر کسی را می‌شناسید؟ آشنایی، همولایتی دارید؟

ـ از ولایت ما یک چند نفری آمده‌اند اینجا، ولی آخر چطور پیدایشان کنیم.

ـ سوخد شما سه‌شنبه بیایید کارخانه، دفتر من. سعی می‌کنم یک کاری برایتان پیدا کنم.

آنگاه ماته‌اوش را صدا زد و گفت: اینها را ببر، برایشان توتیب جا بده و پذیرایی کن.

ماته‌اوش زن و مرد روستایی را با تحقیر و بی‌اعتنایی برانداز کرد.

در این موقع، به اشارهٔ مرد، زن خود را دوباره به پای کارول انداخت و زانوانش را بغل کرد: این هشت تا تخم مرغ آخری‌مان است که ـ الهی نصیب هیچ‌کس نشود ـ تو حریق تلف شد. قسمت شما حضرت اشرف. الهی به‌سلامتی بخورید. این را گفت و بقچه‌ای را پیش پای کارول نهاد.

مرد نیز گفت: خدا به شما سلامتی بدهد. ـ و روی پای ارباب خم شد.

ـ بس است، متشکرم، سه‌شنبه بیایید تا ترتیب کارتان داده شود. این را گفت و به اتاق مجاور رفت. پیش از خواندن نامهٔ آنکا[1] زیر لب غرغر کرد: عجب فسیل‌هایی! انسان‌های ماقبل تاریخ. نامه را گشود و چنین خواند: «آقای کارول، سرور گرامی‌ام!

از نامهٔ اخیرتان صمیمانه سپاسگزارم. پدرتان را شاد کرد و مرا به‌راستی تحت‌تأثیر قرار داد و سر شوق آورد. چه لطف و مهربانی که با پیک گل هم فرستاده بودید.» کارول پوزخندی زد، به یادش آمد که آن دسته گل زیبا را معشوقه‌اش فرستاده و او که مانده بود با گل‌ها چه کند آن را برای نامزدش فرستاده بود. «آه، چه رزهای قشنگی! گل‌های پرورشی شهر لودز که نبودند؟ آیا مثل همیشه از نیس سفارش داده بودید؟ اگر این‌طور باشد، هم خوشحالم و هم غمگین، زیرا چگونه خواهم توانست با چیزی به همان زیبایی تلافی کنم؟ باور می‌کنید که گل‌ها هنوز پس از دو هفته به همان شادابی و طراوت باقی مانده‌اند؟ عجیب است! البته، به‌خوبی از آنها مراقبت می‌کنم. تک‌تک گلبرگ‌ها را با لبانم لمس کرده و گفته‌ام: «دوستت دارم»، اما پدربزرگ مرا مسخره می‌کند و تهدید کرده است که رازم را برملا خواهد کرد. اکنون من خود به ضعف خویش اعتراف می‌کنم و امیدوارم مشمول عواطف آن سرور گرامی قرار

---

۱. Anka آنکا، کوتاه و خودمانی نام Anna است.ـم.

بگیرم.» کارول تحت‌تأثیر این جملات محبت‌آمیز، با خود زمزمه کرد: آنکای عزیزم. و با چشمانی که از فرط خشنودی برق می‌زدند، خواندن نامه را ادامه داد: «در مورد پول ترتیب همهٔ کارها داده شد. آن مبلغ را نزد بانک تجارت به‌نام شما، یعنی نام خودمان و تحت اختیارتان گذاشتم.» کارول دوباره زیر لب گفت: «دختر نازنین!» و خواند: «آخر این کارخانه چه وقت تمام می‌شود؟ من بی‌صبرانه انتظار می‌کشم و کنجکاوم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر سرور عزیزم را در مقام کارخانه‌داری موفق ببینم! پدر بزرگ حتی نوعی سوت، شبیه سوت کارخانه، درست کرده است و صبح‌ها ما را با صدای آن بیدار می‌کند یا به صبحانه و ناهار فرا می‌خواند.

دیروز آقای آدام استاوسکی مهمان ما بود. آیا او را به خاطر دارید؟ گویا با هم در یک دبیرستان درس می‌خوانده‌اید؟ جزئیات جالب و خنده‌آوری از دوران گذشته نقل می‌کرد. اکنون می‌شنوم که کارول عزیزم پسر شیطان و شروری بوده و از همان زمان‌های دبیرستان نزد زنان محبوبیت داشته است. البته پدربزرگ جداً تکذیب می‌کند و آقای استاوسکی را یک دروغگوی حرفه‌ای می‌نامد. به عقیدهٔ شما حرف کدام یک را باور کنم؟

استاوسکی تمام املاکش را از دست داده، یعنی «شرکت» آن را برایش فروخته است. خودش قرار است به‌زودی عازم لودز شود. حتماً به شما هم سر خواهد زد.» کارول با بیزاری در دل گفت: یک بی‌عرضهٔ دیگر! و خواندن را ادامه داد «ادعا می‌کند موفق به اختراعی مهم شده است و به خود وعده می‌دهد که با بهره‌گیری از آن در لودز به مال و منال خواهد رسید.» کارول بلندبلند غر زد: یک ابله جدید، نه اولی و نه آخری.

«آقای عزیز، باید نامه را به پایان برسانم، زیرا پلک‌هایم از خستگی برهم می‌افتند. پدربزرگ با اصرار مرا به بستر می‌فرستد. شب بخیر تا فردا، که مفصل‌تر خواهم نوشت، شب بخیر سلطان قلب من، تا فردا. آنکا.»

در پی‌نویس به حاملان نامه اشاره و در موردشان فراوان سفارش شده بود.

کارول با خود اندیشید: پول واریز شده! عجب خبر خوبی، بیست‌هزار روبل. دختر نازنین! تمام جهیزیه‌اش را بدون یک لحظه تردید به من واگذاشته. یک‌بار دیگر نامه را مرور کرد و در کشوی میز گذاشت و به فکر فرو رفت: چه دختر مهربان و خوب و فداکاری، اما... معنی این «اما» چیست؟ بر شیطان لعنت! چرا باید این کار «اما» داشته باشد! پایش را محکم به زمین کوبید و پریشان‌حال و آشفته، درحالی‌که تودهٔ کاغذهای روی میز را به‌هم

می‌ریخت، رشتهٔ افکارش را دنبال کرد: بله، دختر، دختر خوبی است. شاید بهترین دختری باشد که می‌شناسم، اما خب که چی ... به من چه؟ اصلاً آیا دوستش دارم؟ یا هیچ‌وقت دوستش داشته‌ام؟ باید کلاهم را قاضی کنم و بنشینم با صداقت مسئله را بررسی کنم.

ماته‌اوش وارد شد و خبر آورد: آقای رئیس، از منزل آقای یوخ هولتس کالسکه آمده دنبال شما.

کالسکه او را برای صرف ناهار به قصر یوخ هولتس برد.

کارخانه‌دارِ معروف لودز در انتهای شهر، پشت مجتمع بناهای کارخانه‌اش، منزل داشت. خانه، یا قصر، ساختمانی دو طبقه بود که وسط پارکی وسیع و مجاور با دیوارهای کارخانه قرار داشت و به آن سبک مخلوط از معماری لودز و برلین و رنسانس ساخته شده بود، با چهار برج مدور که چهارگوشهٔ آن را می‌آراست و نمای اتاق‌های زیر خرپشتهٔ بام با گچبری و تراس آن با نرده‌های فلزی تزئین یافته بود.

چند اصله درخت بلند و غمزدهٔ غان روی چمن اصلی، مقابل سواره‌رو در ورودی، سفیدی می‌زد. پیاده‌روهای پارک با خردهٔ زغال‌سنگ پوشیده بود و مانند نواری سیاه از میان بوته‌های گل رز می‌گذشت که در این فصل در حصیر پیچیده بودند و همچنین از میان درختچه‌های گرمسیری که دورتادور چمنِ چهارگوش را می‌آراستند. چهار مجسمه در هر یک از گوشه‌های چمن بود که روپوش آنها از نوع پارچهٔ آستری اکنون بر اثر باران و سرمای زمستان رنگ و رو رفته می‌نمود. ته باغ، زیر دیوار آجری کارخانه، شیشه‌های گلخانه از پشت درخت‌ها و درختچه‌ها و بوته‌ها، زیر آفتاب تند آن روز برق می‌زد.

پارک محزون می‌نمود و معلوم بود که به آن چندان رسیدگی نمی‌کردند.

مستخدمی با اونیفرم مشکی درِ بزرگی را گشود و بورویتسکی را به سرسرایی مفروش راهنمایی کرد که روی دیوارهای آن تعدادی عکس‌های کارخانه و کارگران و نقشهٔ املاک یوخ هولتس آویزان بود. از این سراسر چهار در به درونِ خانه باز می‌شد و یک پلکانِ تنگ فلزی آن را به طبقهٔ بالا مربوط می‌ساخت. فانوس بزرگ آهنی به سبک گوتیک از سقف آویزان بود و نوری ملایم بر فرش تیره رنگ و دیوار پوش‌های چوبی می‌تاباند.

کارول از مستخدم پرسید: جناب رئیس تشریف دارند؟

ـ بفرمایید طبقهٔ بالا، دفتر خودشان.

مستخدم جلو افتاد. پرده‌ها را کنار می‌زد، درها را می‌گشود و او را که آهسته به دنبالش می‌رفت از اتاق‌هایی پرتجمل می‌گذراند که با مبل‌های سنگین و تیره مبله شده و به علت بسته‌بودن کرکره‌ها کم‌وبیش در تاریکی فرو رفته بود. همه‌جا سکوت کامل برقرار بود، زیرا فرش‌های ضخیم صدای قدم‌ها را خفه می‌کرد.

فضایی تشریفاتی، سرد و موقر خانه را دربرگرفته بود؛ مبل‌ها، آینه‌ها، شمعدان‌های چندشاخه، چلچراغ‌ها و حتی تابلوهای روی دیوارها با روپوش‌های تیره پوشیده و همه چیز غرق در تاریکی بود. فقط تزئینات برنزی بخاری‌های سرامیک و طلاکاری گچبری سقف‌ها در میان تیرگی می‌درخشیدند.

مستخدم وارد اتاقی شد و به لحن رسمی اعلام کرد: **آقای فن بورویتسکی!**

همسر بوخ هولتس، در حال بافتن جوراب، زیر پنجره روی مبل راحتی نشسته بود و پیش از آنکه کارول دهان بگشاید، به آلمانی گفت: **روزبخیر، آقای بورویتسکی.** و بی‌درنگ میل بافتنی را کنار گذاشت و دستش را انگار به‌طور خودکار به‌سوی او دراز کرد.

کارول به زبان آلمانی سلام کرد، دست او را بوسید و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش صدای طوطی خانم بوخ هولتس را شنید که از روی چارچوب پنجره فریاد کشید: **کوندل! کوندل![1]**

همسر بوخ هولتس طوطی‌اش را نوازش داد، لبخندی نثار چند گنجشک کرد که روی درختان روبه‌روی پنجره سرگرم بازی بودند، بعد نگاهی به آن روز زیبای آفتابی انداخت و بافتن جوراب را از سر گرفت.

رئیس در دفترش مقابل شومینهٔ بزرگی که با کاشی‌های سبز منقوش و مشهور شهر گدانسک ساخته شده بود و هم‌اکنون آتش تندی در آن می‌سوخت، نشسته بود و با آن عصای جدایی‌ناپذیرش مرتباً آتش را به‌هم می‌زد. ابتدا به او خوش‌آمد گفت و رو به مستخدم دیگری که دم در حاضر به خدمت ایستاده بود داد زد: **کوندل، برای آقا صندلی بیاور.**

کارول پشت به دیوار، نزدیک او نشست. پیرمرد چشمان قرمز و تیزبین خود را به او دوخت و مدتی در چهره‌اش دقیق شد، سپس گفت: **مریضم.** و به پاهایش اشاره

---

۱. Kundel، سگ دورگه و غیراصیل، گاه به‌عنوان دشنام بر زبان می‌آید یا کسی را با تحقیر به این نام می‌خوانند.ـم.

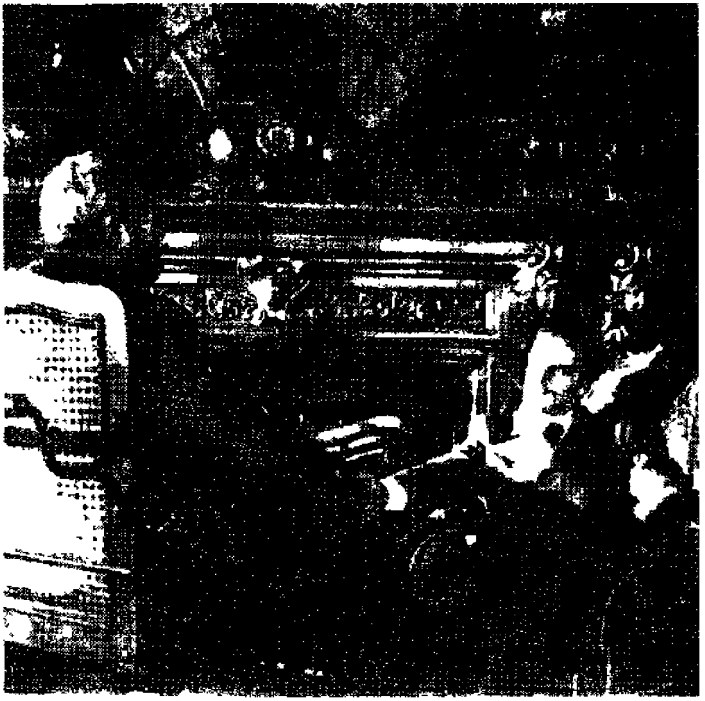

کرد که پیچیده در فلانل سفید روی چهارپایه‌ای کنار آتش گذاشته بود.

ـ همان دردهای روماتیسمی؟

ـ بله، بله. صورت گرد و زردنبو و بیمارش با انقباضی دردناک کج و معوج شد.

ـ افسوس که جنابعالی امسال زمستان را در سان رمو، یا جایی دیگر در جنوب نگذراندید.

ـ چه فایده، جز خوشحالی شایا و بقیهٔ دشمن‌هایم، که البته همه‌شان آرزو دارند هر چه زودتر بمیرم. و با اشاره به پاهایش که از روی چهارپایه سر خورده بود، فریاد کشید: کوندل بیا، مرتبش کن ولی با احتیاط.

ـ تصور نمی‌کنم عدهٔ زیادی در شهر منتظر مرگ شما باشند، شاید اصلاً کسی نباشد، نه، من مطمئنم که نیست.

ـ این چه حرفی است می‌زنید، همه مرگ مرا می‌خواهند، همه... و من، از روی لجبازی هم که شده، دلم می‌خواهد زنده بمانم. فکر می‌کنید حسود و بدخواه ندارم، بله؟

ـ کسی نیست که حسود نداشته باشد.

ـ مثلاً همین شایا، چقدر حاضر است بدهد که من زودتر بمیرم؟

ـ حدس می‌زنم بابت ورشکستگی شما، اگر اصولاً ممکن باشد، حاضر است حسابی دست به جیب ببرد، علی‌رغم خساستش.

ـ این‌طور حدس می‌زنید؟ برق نفرت از چشمانش جهید.

ـ تمام شهر این را می‌دانند.

ـ لابد آن وقت هم اسکداس تقلبی یا چک بی‌محل بین مردم پخش می‌کرد و به همه نارو می‌زد. سرش را روی سینه‌اش، روی رویدوشامبر پنبه‌دوزی کهنه‌ای با آرنج‌های وصله‌دار، پایین آورد و به آتش بخاری خیره ماند.

کارول که به‌خوبی از رموز خدمت و وظایف مرتوس‌بودن نزد این‌گونه میلیونرها آگاه بود، به خود جرأت شکستن سکوت را نداد، بلکه با شکیبایی منتظر ماند تا ابتدا او لب به سخن بگشاید.

در این حال، نگاهی به اطراف انداخت: به دیوار پوش‌های ابریشمی به رنگ آلبالویی تیره با حاشیه‌های پهن طلایی که چند تابلوی ارزان‌قیمت چاپی آلمانی رویشان آویزان بود. در گوشه‌ای از دفتر، بین دو پنجره، میز تحریر بزرگی از چوب ماهون قرار داشت. کف اتاق را لینولئومی پارکت‌نما می‌پوشاند که آشکارا سال‌ها پا خورده بود.

سرانجام رئیس سکوت را شکست و به لحنی خشک گفت: بفرمایید آقا، گوشم با شماست.

ـ صحبت رسیده بود به شایا.

ـ راجع به او کافی است. دوباره مستخدم را خواست: کوندل‌اهامو[1] را بگو زود بیایده پنج دقیقهٔ دیگر باید قرصم را بخورم. پس این دلقک کجاست؟ سپس رو به کارول پرسید: خبرهای دیروز را شنیدید؟

ـ بله، دیشب در تئاتر، از آقای کنول شنیدم.

---

1. Hammer

ـ مگر شما هم تئاتر می‌روید؟ برق موذیانهٔ تمسخر در چشمانش می‌درخشید.

ـ منظورتان را از این سؤال نفهمیدم.

ـ صحیح. یادم نبود لهستانی هستید و نجیب‌زاده. قیافه‌ای گرفت، انگار ممکن بود زیر خنده بزند.

ـ جناب رئیس، خود شما هم گاهی می‌روید تئاتر.

ـ بله، آقای فن بورویتسکی، ولی اسم من بوخ هولتس است. من هر کاری که بخواهم می‌کنم. سرش را بالا گرفت و با نخوت نگاهی کوبنده به او افکند.

کارول لبخندی شیطنت‌بار بر لب آورد و گفت: گویا تئاترها مقصرند، باید برای خواص فرق بشوند، نه اینکه هر کسی توانست بلیت بخرد سرش را بیندازد بیاید تو.

ـ حوصلهٔ پرحرفی‌های شما را ندارم. این را گفت و سر فلزی عصا را چنان محکم به کف اتاق کوبید که جرقه‌های آن به اطراف پاشید.

کارول با شنیدن این گفته از جا در رفت و در همان حال که از صندلی برمی‌خاست، گفت: خداحافظ جناب رئیس پس بنده معذورم.

ـ بنشینید، الساعه ناهار می‌دهند. موضوع برخورنده‌ای در میان نبود، به‌علاوه، خودتان خوب می‌دانید چقدر برایتان ارزش و احترام قائلم. شما میان لهستانی‌ها استثنا هستید. حالا بفرمایید ببینم آیا کلول همه چیز را به شما گفت؟

کارول خاموش ماند. خودپسندی ابلهانهٔ بوخ هولتس، کسی که در میان کارخانه‌داران لودز تنها فرد تحصیلکرده و فهمیده محسوب می‌شد و با این همه نکته‌ای چنین ساده را درک نمی‌کرد، او را برانگیخته بود.

طبیب مخصوص، یعنی همان هامر، وارد شد و گفت: عالیجناب خودم داشتم قرص‌ها را می‌آوردم که دنبالم فرستادید.

کارخانه‌دار پرخاش کرد: ساکت! هنوز دو دقیقه به وقتش مانده، صبر کن!

دکتر که کمی از چنین خوشامدگویی ابتدا به ساکن دستپاچه شده بود، با فروتنی در چندقدمی در ایستاد و درحالی‌که با دلواپسی و وحشت چهرهٔ بوخ هولتس را می‌پایید، منتظر ماند. بوخ هولتس عبوس و اخمو، در سکوت چشم به ساعت نقرهٔ کهنه دوخته بود؛ پس از چند دقیقه، بی‌آنکه چشم از ساعت بردارد گفت: هامر، تو بهتر است مواظب خودت باشی، یادت نرود که از من حقوق می‌گیری، حقوق خوبی هم می‌گیری.

ـ جناب رئیس، بنده در خدمتم.

ـ من که حرف می‌زنم، تو ساکت باش! آنگاه نگاه تیزش را به‌سوی دکتر انداخت و به تأکید گفت: من موقع‌شناس و منظم هستم. وقتی قرار شد ساعتی یک قرص بخورم، ساعتی یک قرص می‌خورم. و رو به کارول پرسید: شما ظاهراً سلامت به‌نظر می‌رسید.

ـ فقط تا این حد و تا همین امروز، چون اگر دو سال دیگر به همین نحو توی چاپخانه کار کنم تب لازم می‌گیرم. بنا به اعلام خطر دکترها.

ـ ای آقا، در طول دو سال می‌شود کلی پارچه چاپ زد. هامر، زود باش قرص‌ها را بده!

هامر با دقت و وسواس پانزده عدد قرصِ هومئوپاتیک شمرد و کف دست بوخ هولتس گذاشت.

ـ هامر، بجنب! تو به‌قدر یک ماشینِ خوب نساجی خرج ورمی‌داری اما زورت می‌آید تکان بخوری. غرولندکنان دارو را با آبی که روی سینیِ نقره برایش آوردند، فرو داد و رو کرد به کارول.

ـ اینها قرص‌های ارسنیک است، یک جور روش جدید درمان. نتیجه‌اش را خواهیم دید، خواهیم دید...

دکتر درآمد: بنده بهبود زیادی در حال عالیجناب مشاهده می‌کنم.

ـ ساکت شو، کسی نظر تو را نپرسید.

کارول پرسید: چند وقت است این روش معالجه را شروع کرده‌اید؟

ـ ماه سوم است که مسمومم می‌کند. هامر، تو مرخصی، برو پی کارت.

دکتر تعظیم کرد و بیرون رفت.

کارول خندید: مرد ملایمی است. ظاهراً اعصابش با پنبه عایق‌بندی شده.

ـ من اعصابش را عایق‌بندی می‌کنم، با پول! حقوق خوبی می‌گیرد.

در این بین منشی مخصوص وارد شد و از آستانهٔ در خبر داد: تلفن برای آقای بورویتسکی.

ـ عالیجناب، اجازه می‌فرمایید؟

بوخ هولتس با بی‌تفاوتی سر تکان داد.

کارول به دفتر طبقهٔ پایین، محل نصب تلفن رفت و گوشی را برداشت:

بورویتسکی، بفرمایید، جنابعالی؟

ـ من لوسی، دوستت دارم!

بر اثر دوری فاصله کلمات بریده بریده در گوشی طنین می‌انداخت. کارول

PersianPDF.com

پوزخند زنان زیر لب گفت: دیوانه‌ا و در گوشی به صدای بلند: روز بخیر.

ـ ساعت هشت امشب، هیچ‌کس منزل نیست، منتظرت هستم. حتماً بیا. دوستت دارم. می‌بوسمت، خداحافظ. و در واقع، صدایی مشابه بوسیدن در گوشی شنید و بعد ارتباط قطع شد. کارول ضمن بالا رفتن از پله‌ها با خود فکر کرد: دیوانه‌ا با این یکی کار آسان نخواهد بود، باکم راضی نمی‌شود. از این ابراز عشق بدیع بیشتر نگران شده بود تا خشنود.

بوخ هولتس عصایش را روی زانو نهاده و در مبل فرو رفته بود. غرق مطالعهٔ دفتری پر از ارقام بود و مرتباً با لب پایین سبیل کوتاهش را لمس می‌کرد. این عادت، که میان کارکنان به «مکیدن بینی» معروف بود، استغراق کامل او را در مطالعه نشان می‌داد. تمام محتویات پست آن روز، نامه‌ها و سایر مکاتباتی که معمولاً شخصاً به آنها رسیدگی می‌کرد، روی میزی کوتاه در کنارش قرار گرفته بود.

ـ آقای بورویتسکی، کمک کنید این نامه‌ها را دسته‌بندی و مرتب کنیم. شما باید از همین حالا کار کنول را به‌عهده بگیرید. به‌علاوه، خالی از تفریح هم نیست.

کارول با نگاهی پرسنده او را نگریست.

ـ خواهید دید چه نوع نامه و در چه موارد دریافت می‌کنم. دفتر را به کناری نهاد و صدا زد: کوندل! شروع کن.

مستخدم کپهٔ نامه‌ها را روی زانوی او ریخت و بوخ هولتس با سرعتی شگفت‌آور شروع به دسته‌بندی کرد. نام گیرنده، یا نشانی را می‌خواند: دفتر کارخانه، کنول، چاپخانه، مرکز و غیره. آنگاه آنها را به پشت سرش می‌انداخت و مستخدم یک‌یک نامه‌ها را در هوا می‌گرفت و در شکاف مخصوص هر کدام می‌گذاشت تا از طریق لوله‌ای به دفتر مجاور منتقل و از آنجا توزیع شود.

پس از این‌گونه دسته‌بندی، حدود ده پاکت به اندازه و رنگ‌های مختلف روی زانوان کارخانه‌دار باقی ماند.

ـ و حالا تفریح می‌کنیم. بگیرید و بخوانید!

کارول پاکتی را، که حروف اول نام فرستنده روی آن دیده می‌شد، گشود و نامه‌ای را بیرون آورد که بوی گل بنفشه می‌داد و به خط ظریف زنانه نوشته شده بود.

بوخ هولتس که دید کارول به جهت محظور اخلاقی مردد مانده است، زیر لب گفت: بخوانید، بخوانید آقا.

«عالیجناب ریاست محترم! آوازهٔ نام نیک و بزرگواری آن جناب نزد مستمندان و

تیره‌روزان به من جرأت می‌دهد که تقاضای ملتمسانهٔ خود را بـه گـوش جـنابعالی برسانم. آری، به گوش شما که هرگز درخواست هیچ بدبختِ درمانده و هیچ یـتیم گرسنه‌ای را بی‌پاسخ نگذارده‌اید! پروردگار عالم می‌داند که ثروت را به چه کسانی اعطا کند!»

ـ ها، ها، ها! چشمان بوخ هولتس از شدت خنده از حدقه بیرون زده بود.

«مصیبت از هر نوع: تگرگ، بیماری، خشکسـالی و حـریق مـا را نـابود کـرده، به‌طوری که شوهرم اکنون فلج و زمینگیر است ...»

ـ بگذار سقط شود، به جهنم.

«... و من با چهار فرزندم از قرط گرسنگی دیگر فاصله‌ای با مرگ و امیدی بـه زندگی نداریم ...

ـ بس است، حوصله‌ام سر رفت. بالاخره این زن چه می‌خواهد؟

کارول نامه را که به همان سبک ساختگی و آمیخته با تضرع ادامه می‌یافت، به تندی مرور کرد: تقاضای هزار روبل پول دارد که دکانی بخرد و کاسبی کند.

ـ بیندازید تو آتش!

کارول چند نامه از همین قسم و با محتوای مشابه را خواند: از بیوه زنان پر اولاد، از زنان با شوهران یا مادران بیمار، از یتیمان، از آسیب‌دیدگان حوادث در کارخانه، از کسانی جویای کار، از تکنیسین‌ها و مهندسان و از مخترعانی که وعده مـی‌دادنـد صنایع نساجی را متحول خواهند کرد ولی فعلاً وام می‌خواستند تا تحصیلات خود را ادامه دهند. حتی نامه‌ای عاشقانه حاوی اعتراف به عشقی مقاومت‌ناپذیر.

رئیس پی‌درپی فریاد می‌کشید: بیندازید تو آتش! می‌بینید مردم چقدر به من احترام می‌گذارند! ببینید چقدر روبل‌های مرا دوست دارند!

نامه‌هایی نیز مملو از زننده‌ترین دشنام‌ها بود. کارول مردد ماند و مکث کرد. بوخ هولتس گفت: بخوانید، من بدم نمی‌آید به من فحش بدهند، اینها حداقل صداقت دارند و به اضافه اغلب جالب‌تر می‌نویسند.

یکی از نامه‌ها این‌طور شروع می‌شد: «رئیس دزدهای شهر لودز! ...» و در ادامهٔ آن طیفی کامل از دشنام‌ها و اهانت‌های رایج آمده بود که ملایم‌ترینشان اینها بود: «... خوک آلمانی، جنایتکار بی‌شرافت، زالوصفت، سگ کثیف» و غیره. و جملاتی از این دست: «حتی اگر مسیح از سر تقصیر تو بگذرد، از مجازات در این دنیا رهایی در بین نیست ...»

این‌گونه نامه‌ها البته بی‌امضا یا با نام مستعار بود.

بورویتسکی سرانجام تاب نیاورد: جناب رئیس، بنده را معذور بفرمایید، اینها انزجارآور است.

ـ بخوانید آقا، این شکایات و شناختن این مردم برای هوشیارشدن شما لازم است. این نمونهٔ روان‌شناسی لودز و بی‌لیاقتی شما لهستانی‌هاست.

ـ تمام نامه‌ها که از لهستانی‌ها نبود، بعضی و بلکه اغلبشان، به آلمانی بود.

ـ اتفاقاً، همین ثابت می‌کند که مال لهستانی‌هاست. شما هم استعداد زبان دارید و هم ذوق تکدی، در هر دو کار ماهرید.

کارول با نگاهی که جرقه‌های سوزان خشم و نفرت از آن می‌بارید او را نگریست اما خواندن را ادامه داد. نامهٔ بعدی مربوط به انباردار کارخانه بود که به سرقت اجناس از انبار متهم می‌شد.

بوخ هولتس گفت: این را بدهید، باید درباره‌اش تحقیق کرد. و نامه را در جیبش گذاشت.

سپس چند نامه مورد بررسی قرار گرفت حاوی شکایت از استادکاران و افشای شایعه‌پردازان و لودادن ناسزاگویان به رؤسا و مطالبی از این قبیل که اکثراً روی کاغذ مخصوص بسته‌بندی و با مداد نوشته شده بود. آنگاه بوخ هولتس با لبخندی تحقیرآمیز گفت: خیال می‌کنید خواندن این چرندیات کار روزانهٔ من است؟ ها، ها، ها، اینها فقط به درد سوختن توی بخاری می‌خورند.

ـ با این حال، همه می‌دانند که عالیجناب سالی چندین هزار روبل به مصارف خیریه و عام‌المنفعه می‌رسانید.

ـ آقا، از حلقومم درمی‌آورند، مجبورم می‌کنند! به جهنم، برای حفظ آرامش و راحتی خیالم ناچار یک تیکه استخوان جلوی مشتی بی‌سروپا پرت می‌کنم.

ـ می‌فرمایید سال و زمانه طوری است که اصل قدیمی «اشرافیت متعهد می‌کند» تبدیل شده به «ثروت مکلف می‌کند».

ـ اصل احمقانهٔ نیهیلیستی! به من چه که مردم از گرسنگی تلف می‌شوند. به درک، بگذار تلف شوند. تا بوده همین بوده، بالاخره همیشه باید عده‌ای بی‌چیز باشند. به من هم کسی یک شاهی مفت نداده، خودم مجبور بودم همه چیز را بقاپم و بسازم، خودم! حالا به چه مناسبت و به ازای چه چیز باید مالم را به دیگران بدهم؟ آن هم به چه کسانی؟ به حضرت اشرف‌هایی که

املاک خودشان را به باد خوشگذرانی داده‌اند؟ به جهنم بروند. اینجا، توی این مملکت، همه چشم به مال مفت دوخته‌اند. مال سایرین را می‌خواهند تصاحب کنند، بدون زحمت و بی‌دردسر. هر کدام از شما اشراف محترم هم می‌توانست آن موقع مثل من بیاید لودز آستین‌ها را بالا بزند و کار کند و مثل من پولدار شود. آن وقت کجا بودید؟ چرا نیامدید؟ خب، البته می‌خواستید انقلاب کنید، ها، ها، ها، من کیشوت‌ها! با تحقیر و انزجار تف انداخت و مدتی قاه‌قاه خندید.

کارول از جا برخاسته بود و در اتاق قدم می‌زد و هر چند از شدت خشم بی‌تاب بود و سر تا پایش می‌لرزید، می‌کوشید با سکوت به بی‌اعتنایی تظاهر کند. بحث با پیرمرد بی‌نتیجه بود، نه می‌توانست مجابش کند و نه میل داشت با او در بیفتد.

برخ هولتس به‌روشنی نشانه‌های شکنجه و آزاری را که به بورویتسکی می‌داد، بر چهره‌اش می‌خواند و به همین جهت عمداً مطالب و موضوعاتی هر چه دردناک‌تر را پیش می‌کشید. مثل اینکه از مردم آزاری و لطمه زدن به حیثیت انسان‌ها لذت می‌برد. حالا تقریباً به حالت درازکش روی مبل افتاده بود. پاهایش نزدیک شعله‌های بخاری که مرتباً با عصا آتش آن را هم می‌زد، می‌سوخت و چشمانِ پرخونش در زمینهٔ پوستی با ته رنگ زردِ خاکستری که یادآور پوست اجساد در حال تلاشی بود، از فرط غیظ و غضب برق می‌زد. جمجمهٔ گِردش با چند تار موی باقی مانده روی متن تیرهٔ مبل سپیدی می‌زد. با دهان باز و خشمی دم‌به‌دم فزاینده آب دهانش را به اطراف می‌انداخت، لگد می‌پراند، مثل بُت قنداق شده‌ای در معبد طلایی‌اش بر گنج آرمیده بود و با تکیه بر قدرت پول به دنیا فخر می‌فروخت، ناتوانی بشر را به سخره می‌گرفت، عواطف انسانی را ناچیز می‌شمرد و فقر انسان‌ها را تحقیر می‌کرد.

سرانجام مستخدم با اعلام اینکه ناهار حاضر است به این صحنه پایان داد.

دو نفر از خدمه او را با مبل بلند کردند تا برای صرف ناهار به ناهارخوری ببرند که در آن سوی خانه بود. ضمن راه رو به کارول که همراهش می‌آمد، آهسته گفت: شما شنوندهٔ خوبی هستید. این هنر، خاصِ اشخاص عاقل است!

کارول چشم در چشمش دوخت و به لحن جدی گفت: فرموده‌های جالبی بود، به‌خصوص از نظر مطالعات آسیب‌شناسیِ تازه میلیونرها، برایم جداً آموزنده بود.

ـ احتیاط کن!... راست نگه دار، و عصا را کوبید به سر نوکری که مبل را در سمت چپ روی دست می‌برد و رو به کارول گفت: آقای بورویتسکی، من احترام زیادی برای



شما قائلم، ما زبان هم را خوب می‌فهمیم و می‌توانیم با هم کنار بیاییم. دست دوستی بدهید، همیشه می‌توانید روی من حساب کنید.

خانم بوخ هولتس در ناهارخوری منتظرشان بود و به محض اینکه میل را سر میز به زمین گذاشتند به‌سوی شوهر رفت و سرش را بوسید، سپس دست خود را داد تا ببوسد، آنگاه روبه‌روی او نشست.

دکتر هامر نیز در ناهارخوری بود و همچنانکه ریش توپی بور و درازش را که تا روی سینه می‌رسید، نوازش می‌داد به کارول نزدیک شد و خود را دوباره معرفی کرد: هامر شتاین، دکتر یولیوش گوستاو هامرشتاین.

بوخ هولتس توضیح داد: دکتر هومئوپاتی و گیاه‌خواری. از من سالی چهارهزار روبل حقوق می‌گیرد، به حسابم سیگار برگ گران‌قیمت می‌کشد و وعده می‌دهد که بالاخره معالجه‌ام می‌کند وگرنه... می‌میرم.

دکتر پیش رفت که خودی بنماید و چیزی بگوید اما در این موقع پیرزنِ میزبان با صدایی آهسته میهمانان را به صرف غذا فرا خواند. خدمه بی‌درنگ مشغول پذیرایی شدند.

گفت‌وگوهای دور میز به زبان آلمانی بود.

هامرشتاین ریش خود را از زیر دستمال سفره‌ای که به گردنش بسته بود بیرون آورد و از کارول پرسید: شما گیاه‌خوارید؟

ـ خیر آقا، ابداً. بنده تسلط بر قوای ذهنی‌ام را از دست نداده‌ام. این را به تندی و با پرخاش گفت: از قیافهٔ دکتر با آن هیکل چاق و شکم برآمده و صورت پهن و کلهٔ بزرگ طاس که مثل قابلمهٔ تازه ساییده برق می‌زد خوشش نیامده بود.

هامرشتاین ناراحت جابه‌جا شد، از زیر عینک محدب آبی رنگش نگاهی تحقیرآمیز نثار کارول کرد و به لحنی خشک گفت: هر حقیقتی همیشه در بدو امر مورد تمسخر قرار می‌گیرد.

ـ آیا در این شهر پیروانی هم دارید؟

بوخ هولتس، که سر میز نشسته بود و جز قرنی چیزی نمی‌خورد، به شوخی گفت: خودش و سگ‌های من. چون که همه‌شان گر گرفته‌اند و دامپزشک توصیه کرده از گوشت پرهیز کنند.

دکتر خونسردانه درآمد: لودز هم مثل سواسر لهستان هنوز در عهد بربریت است!

بوروینسکی پرسید: پس علت اقامت شما در لودز همین است؟ میدان مناسب برای انجام رسالت.

ـ کتابی تحت عنوان تغذیهٔ طبیعی در زمینهٔ گیاه‌خواری نوشته‌ام، که البته اگر مایل باشید، یک مجلدش را برایتان می‌فرستم.

ـ ممنونم، با کمال کنجکاوی مطالعه خواهم کرد ولی مشکل بتوانید مرا جزء پیروانتان درآورید.

ـ جناب رئیس هم اوایل همین نظر را داشتند، ولی حالا...

ـ هامر تو چقدر احمقی که نمی‌فهمی وقتی کسی مریض باشد و علم پزشکی هم از معالجه‌اش در بماند این شخص احیاناً به همه چیز متوسل می‌شود، به دعانویس و کشیش و حتی روش درهم و برهم هومئوپاتی ـ گیاه‌خواری ـ ارسنیک اختراعی تو.

ـ تنها روش مؤثر درمان، هومئوپاتی است چون که اصولش: «*Similia similibus curantur*» یا دفع فاسد به افسد، با طبع بشر سازگارتر است و خود شما، عالیجناب، بهتر از هر کسی نتیجه‌اش را احساس می‌کنید.

ـ فعلاً بهترم، ولی وای به حالت اگر حالم بدتر شود، نه فقط کتک حسابی نوش‌جان می‌کنی

به اضافه دستور می‌دهم از پله بیندازندت پایین تا از دست تو و بامبول‌هایت خلاص شوم.

هامرشتاین با لحنی رسمی و شعاری گفت: هر آن کس حقیقتی نو آورد، به صلیب کشیده می‌شود.

ـ عجیب صلیبی، تو که در عوض چهارهزار روبل مزد می‌گیری و از چاقی پوست صورتت دارد می‌ترکد.

دکتر سرش را بالا برد، انگار خدا را به عذابی که متحمل می‌شد به شهادت می‌طلبید. آنگاه خوردن قرنی را ادامه داد. ظرف سالاد زیتون و سیب‌زمینی هم دم دستش بود.

چندی سکوت برقرار شد.

مستخدمین سایه‌وار در رفت و آمد و پذیرایی از میهمانان بودند. یکی از آنان درست پشت سر صاحبخانه ایستاده بود و می‌بایست نیازهایش را از نگاهش دریابد. کوتاهی در خدمت، از جمله گرفتن سینی به طرز نادرست، با بانگ «کوندل!» گوشزد می‌شد.

خانم صاحبخانه آن سوی میز نشسته بود و به‌هیچ‌وجه در گفت‌وگوها شرکت نمی‌کرد، به کندی با دندان‌های جلو غذا را می‌جوید، با نگاهی بی‌روح میهمانان را می‌نگریست و مانند صورتکی مومیایی با لبان بی‌رنگ لبخند می‌زد. موهای سفیدش را از روی پیشانی زرد و چروکیده و شقیقه‌های فرو رفته‌اش به عقب شانه زده و کلاهی از تور بر سر گذاشته بود که گه‌گاه آن را روی سرش مرتب می‌کرد و بعد، طوطی‌اش را که بر دستهٔ صندلی او نشسته بود، با دست‌های نحیف و زرد و خشکیده نوازش می‌داد. هر گاه چیزی می‌خواست با اشارهٔ سرمستخدمی را می‌طلبید و با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد یا با اشارهٔ انگشت منظورش را به او می‌فهماند؛ آدمی مومیایی که از نشانه‌های حیات تنها چند واکنش غیرارادی و معدودی حرکات تمرین شده برایش باقی مانده بود.

غذای آن روز در واقع بسیار ساده و معمولی بود، حاوی مقدار کمی گوشت و سبزیجاتِ مختلف که به روش آلمانی طبخ شده بود. اسباب سفره نیز در حد متداول و عبارت بود از ظروف چینی با نقش کبوتر در حاشیهٔ بشقاب‌ها که اغلب مستعمل و برخی لب‌پریده بودند. از بورویتسکی به گونه‌ای استثنایی باکنیاک و چند نوع شراب پذیرایی می‌شد. رئیس شخصاً برایش شراب می‌ریخت و به نوشیدن ترغیبش

می‌کرد: بنوش آقای بورویتسکی، این شراب خیلی خوبی است.

دقایق پایانی ناهار، خاموش و ملالت‌بار، به پایان می‌رسید. سکوت آزاردهنده‌ای بر مجلس حکمفرما بود، فقط طوطی گاه و بی‌گاه جیغ می‌کشید: کوندل! و بوخ هولتس نیز هر از گاه مستخدمان را با همین نام فرا می‌خواند. در این سالن بزرگ که دست‌کم گنجایش دویست نفر را داشت و دور تا دور آن قفسه‌های ظروف از چوب بلوط تیره‌رنگ و کنده‌کاری شده به سبک قدیم آلمانی و صندلی‌هایی به همان سبک قرار گرفته بود، کمترین صدا و کوتاه‌ترین کلمات از همه‌جا منعکس می‌شد و طنین می‌افکند. پنجره‌های بزرگ ونیزی که رو به دیوار کارخانه باز می‌شدند نور ضعیفی به درون می‌تاباندند و فقط همان گوشه از میز را روشن می‌کردند که میهمانان دورش نشسته بودند؛ بقیهٔ میز در تیرگی زنگارگونی فرورفته بود و از آن میان مستخدمان گویی سایه‌هایی سیاه دم به‌دم بیرون می‌آمدند. اما رفته‌رفته نور خورشید از پنجرهٔ غربی به درون راه یافت و پرتوی سرخ فام غروب بر نیمی از میز تابید.

سرانجام ناهار به پایان رسید و کارول که در آن سکوت و حال و هوای ملال‌انگیز چیزی نمانده بود به چرت بیفتد با خرسندی از جا برخاست.

پیرژن به همان نحو پیشین کلهٔ شوهرش را بوسید، سپس با حرکتی خودکار دستش را برای بوسیدن ابتدا به او داد و بعد به سوی کارول دراز کرد.

ناهارخوری خلوت شد. بوخ هولتس روی مبل به چرت افتاد و کارول با استفاده از این فرصت، بدون خداحافظی قصر بوخ هولتس را ترک گفت.

همین‌که پا به خیابان گذاشت و خود را در هوای تازهٔ آن روز روشن و آفتابی حس کرد، راحت و سبکبار نفسی عمیق کشید، کالسکهٔ رئیس را که در انتظارش بود پس فرستاد و پیاده به راه افتاد. از پارک گذشت و در حوالی کارخانه به کوچهٔ سنگفرش نشده‌ای پیچید که تا کشتزارها امتداد می‌یافت و یک طرف آن ساختمان دراز و عبوس مجتمع مسکونی کارگران قرار گرفته بود؛ محله‌ای زشت و غم‌انگیز.

مسکن کارگران بنای دو طبقه‌ای بود از آجر قرمز، بدون کمترین تماسازی، با دیوارهایی که از باد و باران جابه‌جا فروریخته بود و مشرف به کوچه‌ای غرق در لجن متعفن؛ صدها پنجرهٔ کوچک آن با شیشه‌های دود زده که از ورای برخی از آنها پرده‌های سفید و گلدان‌های پر از گل پیدا بود، رو به هیکل عظیم چند کارخانه در آن

سوی کوچه باز می‌شدند. پشت حصار بلند کارخانه‌ها یک ردیف درختان تبریزی با سرشاخه‌های خشکیده انگار اسکلت‌هایی ترسناک سر به آسمان کشیده و ساختمان مسکونی کارگران، این دخمه‌های اندوهبار را از مجتمع کارخانه‌ها جدا می‌ساختند؛ کارخانه‌هایی که اکنون در آرامش روز تعطیل ساکت و صامت ولی عظیم و پر صلابت، جثه‌های هیولاوش خویش را زیر اشعهٔ آفتاب بهاری گرم می‌کردند و با برق شوم هزاران پنجره می‌درخشیدند.

بورویتسکی از کنار کوچه از روی گذرهای باریک چوبی یا سنگی با احتیاط جلو می‌رفت. این گذرها در برخی جاها زیر لایهٔ گِل و لای فرو رفته بود و بر اثر حرکت عابران گل و شل آن به پنجرهٔ طبقات همکف شتک می‌زد و به در و دیوار خانه‌ها می‌پاشید؛ خانه‌هایی که جنجال بازی کودکان از همهٔ راهروها و هشتی‌های آن بلند بود.

کارول پس از عبور از یک ردیف خانه‌های کارگری وارد باغچه‌ای دراز شد که فقط یک کوچه با مزارع گستردهٔ خارج شهر فاصله داشت. بادی سرد و مرطوب از سوی مزارع می‌وزید و خش‌خش‌کنان در گیاهان پرچین باغچه می‌پیچید و برگ‌های زرد و خشک آن را بر کوره‌راه‌های خیس و گل‌آلود فرو می‌ریخت. دستیار او، موری، در خانهٔ دو طبقهٔ بلندی که در وسط باغچه بود زندگی می‌کرد. مقامات کارخانه طبقهٔ اول این خانه را برای اقامت کارول در نظر گرفته بودند اما او که از این محله و این خانهٔ حزن‌آور به نحوی تحمل‌ناپذیر بیزار بود، ترجیح داده بود در شهر و همخانه با دوستانش زندگی کند.

پنجره‌های خانه از یک‌سو به حیاط خانه‌های کارگری مشرف بود؛ باغچه در قسمت جلو قرار داشت و چشم‌انداز آن کارخانه‌های روبه‌رو بود. پنجره‌های سمت چپ به آخرین کوچهٔ سنگفرش نشدهٔ شهر باز می‌شد که درختان کهنسال و محتضر آن بر اثر جریان مدارم فاضلاب کارخانه‌های مجاور که درون نهرهای عمیق دو طرف کوچه جاری بود، روزبه‌روز بیشتر خم می‌شدند. آن‌سوی کوچه زمین وسیعی گسترده بود پر از گودال‌ها و چاله‌های مملو از آب‌های بد بو و فاضلاب رنگی و کپه‌های آشغال و زباله‌هایی که از شهر به آنجا می‌آوردند و نخاله‌های ساختمانی و تنه و ریشهٔ درختان خشکیده و باقیمانده‌های سیفی‌کاری و تپه‌ای خاک رس که از پاییز گذشته برجای مانده بود؛ همچنین تعدادی کلبه‌های چوبی و کارگاه‌های کوچک

که به صورت پراکنده تا مرز جنگل ادامه می‌یافت.

کارول از این‌گونه مناظر لودز نفرت داشت؛ ترجیح می‌داد در خانهٔ اجاره‌ای و نه چندان راحت، اما در شهر و با رفقایش زندگی کند. زیرا گرچه میان او و همخانه‌هایش احساس دوستی واقعی در بین نبود، اما دست‌کم رفاقت و انس چندین ساله وجود داشت. آنان تمام دوران دانشجویی را در ریگا زیر یک سقف گذرانده، به اتفاق سفرها رفته و از چند سال پیش تاکنون در لودز همخانه شده بودند. بورویتسکی شیمی‌دان و متخصص رنگ پارچه بود. بائوم رشتهٔ ریسندگی و بافندگی و ولت دورهٔ بازرگانی و اقتصاد را به پایان رسانده بود. در شهر آنان را «سه برادر» یا گاه به اسامی اکثراً بدخواهانهٔ دیگری می‌خواندند.

موری تا در ورودی باغچه به استقبال او بیرون دوید و همان‌طور که دست‌های عرق‌دارش را با دستمال زرد بزرگ ملحفه مانندی خشک می‌کرد، گفت: فکر کردم دیگر نمی‌آیید.

ـ من به شما قول داده بودم.

ـ حالا بفرمایید، بفرمایید. مهمان جوانی هم از ورشو دارم که تازه به لودز آمده.

کارول با بی‌تفاوتی پرسید: ایشان کی باشند؟ و به سرسرایی که دیوارهای آن تا سقف از تصویر زن‌های اغلب نیمه‌برهنه پوشیده بود، وارد شد و پالتویش را کند.

ـ ایشان بازرگان‌اند، در نظر دارند نوعی آژانس یا بنگاه دایر کنند.

ـ بر شیطان لعنت! از هر ده نفری که تو خیابان می‌بینی شش نفرشان اخیراً به شهر آمده‌اند و خیال دایرکردن آژانس دارند و البته نُه نفرشان می‌خواهند میلیونر شوند.

کوزلوفسکی، همان جوان ورشویی، با بی‌میلی و به رسم سلام از روی کاناپه بلند شد و دوباره به سنگینی روی آن افتاد و بلافاصله خود را به نوشیدن چای، که موری از سماور برایش ریخت، سرگرم کرد.

سر صحبت زود باز شد، چون موری که آن روز صبح به شهر رفته بود اکنون در مورد پیامد ورشکستگی‌های اخیر خبر می‌داد: حدود بیست شرکت فوراً به درک اسفل می‌روند، بعداً معلوم می‌شود چند تا فقط حجامت شده‌اند. فولکمان به هر صورت متزلزل است. گروسمان[1]، داماد گرونسپان مشغول محاسبه است. در مورد فریشمان شایع است که

1. Grossman

فقط منتظر این موقعیت بوده و همین امروز بلافاصله اعلام افلاس کرده. گویا ترسیده نکند جلویش را بگیرند. این‌طور که من شنیدم مبلغی نقد لازم داشته چون به دامادش بابت جهیزیه بدهکار بوده. ظاهراً تراوینسکی[1] هم امروز دنبال بانکدارها می‌دویده، مثل اینکه اوضاعش جور نیست؛ شما که، جناب بورویتسکی، ایشان را خوب می‌شناسید.

ـ از رفقای دوران دانشجویی ما در ریگا بود.

کوزلوفسکی، در همان حال که چای خود را هم می‌زد، به صدای بلند گفت: خب، این‌طور که می‌بینم اینجا محشر کبراست.

کارول به استهزا پرسید: در ورشو چه خبر؟ هنوز نمایش میکادو روی صحنه است؟

ـ به‌اختیار دارید، شما از عهد عتیق صحبت می‌کنید.

ـ راستی، باید اقرار کنم که در جریان وقایع ورشو نیستم.

ـ بله، ملتفت شدم. عرض کنم، در ورشو در حال حاضر «پرنده فروش تیرول» روی صحنه است، که داستان جالبی دارد با این گفته شروع به زمزمهٔ آهنگ این اپرت معروف کرد و افزود: آقایان باور بفرمایید، بانو چوستوفسکا واقعاً یک الهه است.

ـ این سوکار علیه کی باشند؟

کوزلوفسکی از ته دل قهقهه زد: نمی‌دانید؟ راستی راستی نشنیده‌اید؟ ها، ها، ها.

در این موقع کارول رو به موری کرد: آقای روبرت، بیایید مبلمان جدید را نشانم بدهید.

به اتفاق به قسمت دیگر خانه رفتند و پس از بازدید از مبل‌های تازه تهیه شده، کارول شگفت زده گفت: آقای موری، شما که اینجا یک انبار مبل عالی جمع کرده‌اید!

موری با غرور و خشنودی زیر لب من‌من کرد: خب، قشنگ است، بله؟ و در حالی که چشمان بی‌رنگش برق می‌زدند و دهان گشادش به خنده باز بود، تمام اثاثیهٔ خانه را به کارول نشان داد. سالن کوچک بود اما با مبل‌های زرد که روی زمینهٔ بنفش کمرنگ فرش و پرده‌هایی همرنگ جلوهٔ خاصی داشت، با ذوق و سلیقه مبله شده بود. کارول که با لذت به هماهنگی رنگ‌ها توجه داشت، فریاد برآورد: چه تلفیق زیبایی!

موری با خوشحالی دوباره گفت: خب، قشنگ است، بله؟ و پیش از آنکه پرده‌های ابریشمی را لمس کند دست‌هایش را چندبار با دستمال از عرق خشک کرد.

---

1. Trawinski

قوز پشتش می‌لرزید و چون کتش روی آن جمع می‌شد و چین برمی‌داشت مجبور می‌شد پی‌درپی آن را پایین بکشد و مرتب کند. آهسته و با وقار زمزمه کرد: اینجا اتاق «او» بودواز اوست. و کارول را به اتاقی کوچک برد که مبل‌های بسیار ظریف و تعداد زیادی چینی‌های تزئینی و اشیاء کوچک دیگر در آن چیده شده بود. زیر پنجره سبد بزرگ طلایی پر از گل‌های رنگارنگ سنبل جلب نظر می‌کرد.

کارول گفت: **می‌بینم که هیچ چیز را فراموش نکرده‌اید.**

ـ جز این فکر و ذکری ندارم. این را به تأکید گفت، دست‌هایش را پاک کرد و همان‌طور که کتش را پایین می‌کشید، بینی استخوانی و درازش را در سبد گل فرو برد و بو کشید.

سپس اتاق‌خواب و اتاق کوچک دیگری را در سمت عقب خانه به کارول نشان داد. همه‌جا به‌همان نحو، با ظرافت مبله شده بود و در همهٔ اتاق‌ها نشان دست خبره‌ای عاشق‌پیشه که در آرزو و به امید ازدواج با همسری مطلوب است به‌چشم می‌خورد.

همین‌که به سالن بازگشتند، کارول با نگاهی تحسین‌آمیز رو به موری گفت: **کاملاً معلوم است که شما واقعاً عاشقید.**

ـ **بله آقا، عاشقم، عاشق! تمام هوش و حواسم متوجه «او»ست.**

ـ **و عروس آینده چطور؟**

ـ ساکت!... حرفش را نزنیم. طرح این پرسش آشفته‌اش کرد و چون خواست احساساتش مخفی بماند خود را سرگرم گردگیری صندلی از گردی که نداشت نشان داد.

کارول ساکت شد، سیگاری آتش زد و حس کرد خوابش می‌آید، پس راحت‌تر درون مبل فرو رفت و چشم برهم گذاشت.

آرامش رخوتبار مجلس را دربرگرفت.

موری، در همان حال که دست‌هایش را خشک می‌کرد و کتش را پایین می‌کشید و چانهٔ پهن و صورت تراشیده‌اش را با کف دست نوازش می‌داد، به فرش و گل‌های مارگریت در نقش میانی آن خیره مانده بود.

کوزلوفسکی آهسته روی پیانو آهنگ اپرت «پرنده فروش تیرول» را می‌نواخت و با صدایی خفه و لرزان زمزمه‌کنان می‌خواند: **«پرندهٔ کوچکم، یک‌بار دیگر، یک‌بار دیگر، نزد من باز گرد!»**

و موسیقی گویی قطره‌های شبنم، شیرین و ملایم، بر دل‌هایشان می‌نشست.

کارول در حال خواب و بیداری به سیگارش پک می‌زد ولی دستش سنگین شده و روی سینهٔ مبل افتاده بود.

موری در رؤیای زناشویی آینده‌اش بود. زندگی او تنها به این دلخوشی می‌گذشت. روح حساس و تا حدی زنانه‌اش در اشیاءِ کوچک و پرشماری تسلی می‌جست که خانه را از آنها پر کرده بود و از هم‌اکنون با شادی به تأثیرشان بر همسر آینده‌اش می‌اندیشید. دلش می‌خواست حرف بزند و درد دل کند اما چون بورویتسکی را در خوابی عمیق فرو رفته دید، برخاست، آهسته و با احتیاط کرکره‌ها را پایین کشید، سیگار را از میان انگشتانش بیرون آورد و تک پا از اتاق بیرون رفت.

کوزلوفسکی کماکان پیانو می‌نواخت و زمزمه‌کنان آواز می‌خواند.

مرد انگلیسی از او خواهش کرد: لطفاً یک ترانهٔ عاشقانه، یک آهنگ خیلی سوزناک بخوانید! من هم در این بین ترتیب چای را می‌دهم.

ـ از کدام اپرت؟

ـ چه می‌دانم از کدام، من فقط آوازهای عاشقانه را خیلی دوست دارم.

کوزلوفسکی با کمال میل شروع کرد به خواندن تصنیف‌های باب روز ورشو. موری به ملایمت گفت: ببینید آقا، مثل اینکه نتوانستم منظورم را حالی کنم، چون خوب به زبان شما آشنا نیستم؛ می‌خواستم شما یک آهنگ شیرین و شاعرانه بخوانید. اینها که می‌خوانید خیلی پیش پا افتاده‌اند.

ـ اختیار دارید، این آوازها را من در بهترین مجالس ورشو خوانده‌ام.

ـ شما درست می‌فرمایید. اینها البته قشنگ‌اند، ولی خواهش می‌کنم ترانه‌های دیگری بخوانید.

کوزلوفسکی همهٔ ترانه‌های برنامهٔ پایان‌ناپذیرش را و هر ترانهٔ دیگری را که بلد بود یک به یک خواند؛ صدایِ تِنور ضعیف ولی گرمش، به‌ویژه که عمداً با صدای خفه می‌خواند، طنینی گوش‌نواز و دلنشین داشت.

مرد انگلیسی سراپا گوش شده بود، فراموش کرد چای بریزد، دیگر نه دست‌هایش را خشک می‌کرد و نه کتش را پایین می‌کشید، فقط با تمام وجودش امواج شیرین و پرشور و گاه سوزناک موسیقی را جذب می‌کرد تا سرانجام اشک تحسین در چشمانش حلقه زد و صورت دراز میمون‌وارش از فرط احساسات به لرزش افتاد.

# ۶

موریتس ولت، همان‌طور که ماته‌اوش گفته بود، حدود ساعت یازده از خانه بیرون آمد. راه نمی‌رفت بلکه به‌زور خودش را در پیاده‌روی آفتاب‌روی خیابان می‌کشید و چنان غرق محاسبه و جفت و جور کردن ارقام بود که آشنایانی را که سلامش می‌گفتند به‌جا نمی‌آورد. با نگاهی بی‌توجه و حواس پرت شهر و مردمش را می‌نگریست. افکارش دور این پرسش می‌گردید: **چطور می‌شود این کار را جور کرد؟ چطور جورش کنم؟**

خورشید بر فراز شهر می‌درخشید و پرتو درخشان خود را بر هزاران دودکشی فرو می‌ریخت که در آرامش و سکوت روز تعطیل و در هوای پاک و شفاف و خالی از دود، انگار تنه‌های عظیم کاج در طراوت سبز بهاری می‌نمودند.

انبوه کارگران، در لباس‌های ویژهٔ اعیاد به رنگ‌های روشن تابستانی با کراوات‌های رنگارنگ و کلاه‌های لبه براق یا با شاپوهایی که مدت‌ها پیش از مد افتاده بودند و چترهایی که اغلب در دست داشتند، خیابان پیوترکوفسکا را پر کرده بودند؛ جمعیت مانند ریسمان از کوچه‌های اطراف سرازیر بود و با سنگینی و سستی خاص توده‌ای منفعل ــ مردمی که بی‌اراده تسلیم هر نوع فشار می‌شوند ــ در پیاده‌روها ازدحامی عجیب ایجاد می‌کردند؛ کارگران زن در پیراهن‌های تنگ و چسبان و شنل‌ها و شال‌های رنگارنگ، با کلاه‌های عجیب و غریب به رنگ‌های تند

و گیسوانی صاف شانه زده و براق و آراسته به سنجاق‌های طلایی یا گل‌های مصنوعی، کند و خرامان گردش می‌کردند، با آرنج از میان جمعیت راه باز می‌کردند و درعین‌حال مراقب پیراهن‌های آهار زده و چترهای آفتابی‌شان بودند که بر فراز سرهایشان همچون پروانه‌های رنگارنگ چرخ می‌زدند. جمعیت مانند سیل از کوچه‌های فرعی می‌آمد و به جریان این رودخانهٔ عظیم انسانی می‌پیوست.

سرها را به‌سوی آفتاب بالا می‌بردند، هوای بهاری را به ریه‌ها می‌فرستادند و گیج و سنگین پیش می‌رفتند؛ لباس‌های عیدشان دست و پاگیر بود و خودشان سرگشته می‌نمودند، سردرگم از آرامش و آزادی و استراحت روز تعطیل که یاد نگرفته بودند از آن بهره گیرند؛ با آن چشمان بی‌نور و چهره‌های زردِ خاکستری و بی‌رنگ و قیافه‌های لاغر و تکیده و کم‌خون، خونی که کارخانه از بدنشان می‌مکید ــ نکبت‌بارتر و درمانده‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسیدند. برخی در برابر ویترین مغازه‌های مملو از اجناس بنجل به تماشا می‌ایستادند و دیگران، در گروه‌های کوچک رو به میخانه‌ها می‌آوردند.

جوی‌های آب از بام‌ها و ناودان‌های شکسته و از بالکن ساختمان‌ها بر پیاده‌روهای گل‌آلود و سر و روی رهگذران جاری بود؛ برف دیروزی که اکنون آب می‌شد بر نمای پوشیده از گرد زغال و دودهٔ ساختمان‌ها رگه‌هایی سیاه و دراز برجای می‌نهاد. سنگفرش خیابان پر از چاله و گودال و پوشیده از تودهٔ چسبناک گل و لای بود که عبور و مرور کالسکه‌ها و درشکه‌ها آن را به اطراف، روی پیاده‌روها و بر سر و روی عابران می‌پاشید. در هر دو سوی خیابان ساختمان‌ها چسبیده به هم امتداد داشت: قصرهای شبیه به قلعه‌های قدیمی ایتالیا که از برخی به‌عنوان انبار پنبه استفاده می‌شد، همچنین بناهای سه طبقه مانند قوطی‌های مکعب با نمای فروریخته و معدودی خانه‌های چوبی کوچک با بام‌های پوشیده از خزه که پهلو به پهلوی قصرهای باشکوه میلیونرها قرار داشتند. برخی از خانه‌ها دارای نوعی سبک معماری بودند؛ بالکن‌هایی به سبک باروک با نرده‌های فلزی و طلایی کج و معوج شده و پنجره‌های مزین به فرشته‌های کوچک بالدار که از پشت شیشه‌های آنها ردیف کارگاه‌های نساجی به‌چشم می‌خورد. گاه در یک ساختمان چند سبک مختلف معماری به‌کار رفته بود، مثلاً: ستون‌ها را به سبک کاریاتیدهای رنسانس، سرسرا را به سبک معماری قدیم آلمان ساخته بودند، اما طبقهٔ اول همان ساختمان نشان از

معماری دوران لویی پانزدهم را داشت. بر سر در این بناها، که گاه عظمت و شکوه موزه‌ها را تداعی می‌کردند، نام صاحبخانه با حروف زرین روی تابلویی از سنگ مرمر حک شده بود.

بنابراین، شهر لودز مجموعه‌ای بود از انواع و اقسام سبک‌های معماری با برج‌ها و گچبری‌ها و هزاران پنجره و بالکن سنگی و ستون کاریاتید و نرده‌ها و دروازه‌های بزرگ و مجلل که نگهبانان اونیفورم‌پوش جلوی آنها روی مبل‌های مخمل چرت می‌زدند. از سوی دیگر، مردم در زیرزمین‌ها در سوراخ‌هایی زندگی می‌کردند که گل و شل کوچه به آنها سوار بود و به حیاط‌هایی می‌ریخت مشابه مزبله‌دانی. شهر همچنین مجموعه‌ای بود از مغازه‌ها، دفترها، انبارها، دکان‌های کوچک و کثیف و پر از اجناس بنجل، و هتل‌ها و رستوران‌های درجه یک و نفرت‌انگیزترین میخانه‌هایی که جلوی آنها محل تجمع گدایان بود؛ شهری که ثروتش را در خیابان‌ها با جولان کالسکه‌های مجلل که با اسب‌های ده‌هزار روبلی کشیده می‌شدند، به رخ می‌کشید و فقر و تهیدستی‌اش در یأس دهان‌های کبود و نگاه‌های تیز گرسنگیِ مداوم مشهود بود.

موریتس نبش خیابان، کنار پاساژ مه‌یر[1] مکث کرد و زیر لب با خودش گفت: چه شهر سحرانگیزی! و همچنان که با چشمان نیمه‌بسته به ردیف خانه‌های دو سوی خیابان می‌نگریست، با تمسخر فکر کرد: «گیوم که سحرانگیز است، باید دید من چه فایده‌ای ازش می‌برم!» سپس در همان نزدیکی وارد کافه-قنادی شلوغی شد.

به محض ورود به یکی از پیشخدمت‌هایی که مرتباً به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند، دستور داد: بستنیِ مخلوط! آنگاه به‌زحمت خود را در یک صندلیِ خالی جا داد و درحالی‌که آخرین شمارهٔ «اخبار بورس برلین» را بدون توجه ورق می‌زد، دوباره به فکر فرو رفت: «چطور و از کجا پول فراهم کند؟ و بعد، چه ترتیبی بدهد که از معاملهٔ پنبه که قراردادش را همین چند ساعت پیش با رفقایش امضا کرده بود، هر چه بیشتر سود ببرد.»

موریتس ولت از «پایه‌گذاران» شهر و بیش از آن لودزی بود که ندای وجدان داشته باشد، آن هم وجدانی که سد معامله‌ای پرسود شود ــ ولو به ضرر جیب

---

1. Meyer

دوستانش. معامله‌ای که با پای خودش نزد او آمده بود. او در دنیایی می‌زیست که کلاهبرداری، ورشکستگی‌های فریبکارانه، حیله و گوش‌بری و استثمار، نان روزمره‌ای بود که همگان آن را به نرخ روز و با ولع فراوان می‌خوردند. دنیای رذالت‌های حسادت‌برانگیزی که با زرنگی ترتیب داده می‌شد و داستان عملیات ماهرانهٔ آن نقل کافه‌ها و میخانه‌ها و دفترها بود. کلاهبرداران بنام تحسین می‌شدند و سرمایه‌های میلیونی ستایش و احترام برمی‌انگیختند؛ به کسی چه مربوط که این ثروت‌ها از چه راهی به‌دست آمده بود، مهم این بود که شخص صاحب این میلیون‌ها باشد.

آنان که زبردست نبودند، یا اقبال یاری‌شان نکرده بود، بیرحمانه مورد استهزا و داوری قرار می‌گرفتند و با بی‌اعتمادی و بی‌اعتباری روبه‌رو می‌شدند. خوشبخت‌ها همه چیز داشتند. اگر امروز اعلام افلاس می‌کردند، فردا بابت هر صد روبل وام فقط بیست‌وپنج روبل باز می‌پرداختند و می‌توانستند وام بیشتری دریافت کنند، زیرا وام‌دهندگان نیز به‌نوبهٔ خود با اعلام ورشکستگی ضرر را به دیگران منتقل می‌کردند و از هر صد روبل فقط پانزده روبل برمی‌گرداندند.

موریتس اکنون نقشه می‌کشید که به چه ترتیب، هم از شراکت سود ببرد، هم بدون شراکت. از صبح آن روز این فکر در مغزش می‌چرخید: «مقدار کمی پنبه، فقط برای اینکه گم‌کردن، به حساب شرکا و با بقیهٔ پول کلی جنس برای خودم می‌خرم.» بی‌توجه به آنچه در اطرافش می‌گذشت مرمر میز کافه را از ارقامی می‌پوشاند که می‌نوشت، جمع می‌زد، تفریق می‌کرد و بعد دوباره پاک می‌کرد و از نو می‌نوشت.

بی‌آنکه سر بردارد، دست‌های آشنایان را که از روی سر سایر مشتریان کافه به سویش دراز می‌شد، می‌فشرد، جواب سلام اشخاص را سرسری می‌داد و باز همچنان در کار محاسبه و جورکردن انواع ممکن و غیرممکن دوز و کلک‌ها فرو می‌رفت.

به‌هیچ‌وجه نتوانست راهی برای تهیهٔ پول نقد بیابد. اعتبارش هم به‌کلی ته‌کشیده و در گروی آژانسش بود. از سوی دیگر نمی‌توانست سفته امضا کند، مگر با ضمانت محکم و معتبر. از خودش می‌پرسید: کی را ضامن سفته‌هایم کنم؟

دوباره رو به پیشخدمت‌ها، که در هیاهوی کافه با سینی قهوه و چای بر سر دست میان میزها می‌گشتند، دستور داد: مخلوطا

ساعت دیواری یک بعدازظهر را اعلام کرد.

مشتریان کم‌کم برای گردش در خیابان از کافه بیرون می‌رفتند.

موریتس همچنان غرق محاسبه بود. ناگاه فکری به خاطرش رسید، چشمانش برق زدند، با انگشتانش ریش مخملی و پرپشتش را شانه زد، عینک پنسی را روی بینی‌اش جا انداخت و چند بار تندتند پلک‌ها را برهم زد. به یادگرونسپان، صاحب کارخانهٔ بزرگ شال‌های پشمی «گرونسپان و شرکا» افتاد که از اقوام نزدیک او بود.

تصمیم گرفت نزد او برود و او را به ضمانت سفته‌هایش راضی کند در غیر آن صورت، باید به او پیشنهاد می‌کرد در معامله سهیم شود.

بااین‌همه، شادی یافتن راه حل و برق چشم‌هایش کوتاه‌مدت بود. به یادش آمد که چگونه همین گرونسپان برادر خرد را به ورشکستگی کشانده و خودش به دفعات تا مرز سقوط پیش رفته و ناچار به «توافق» شده بود. معامله با چنین آدمی زیاد هم به صلاحش نبود. با دلخوری زیر لب غر زد: مفلس‌نمای حقه‌باز!

موضوع ضمانت سفته‌ها منتفی بود، با این حال تصمیم گرفت سری به قوم خویشش بزند.

نظری به دور و برش انداخت. کافه-قنادی عبارت از سالنی بود دراز، باریک و تاریک که حالا دیگر خلوت شده بود. ده دوازده مرد جوان هنوز کنار پنجره‌ها نشسته و سرگرم مطالعهٔ صفحات بزرگ روزنامه بودند. موریتس رو به جوانی کرد که زیر آینه نشسته بود، یک استکان چای در یک دست و قطعه‌ای شیرینی در دست دیگر داشت و روی روزنامه خم شده بود: آقای روبین روت!

جوانک درحالی‌که از جا می‌پرید با صدای بلند جواب داد: بله، بفرمایید؟

ـ چه خبرها؟

ـ خبر زیادی نیست.

ـ قرار بود هر روز صبح اخبار را به من برسانی.

ـ چون خبر مهمی نبود، فکر کردم...

ـ بهتر است گوش کنی، نه که فکر کنی. فکرکردن کار تو نیست. دستور داده بودم هر روز صبح همهٔ خبرها را به من برسانی. خبر مهم است یا نیست این دیگر به تو مربوط نمی‌شود. من حقوق می‌دهم و کار تحویل می‌گیرم. به شیرینی خوردن و روزنامه خواندنت هم می‌رسیدی.

روبین روت، کارمند بنگاه معاملاتی ولت، با حرارت شروع کرد خود را توجیه کند، اما موریتس با خشونت حرفش را برید: داد نکشید، اینجا که کنیسه نیست! رویش را از جوان برگرداند، کیف پول را از جیبش بیرون آورد و صدا زد: گارسون، صورتحساب من!

ـ شما چی داشتید؟

ـ مخلوط... ولی کسی چیزی برایم نیاورد، پس حسابی نداریم.

ـ همین‌الساعه! و از ته حلق فریاد کشید: مخلووووط!

ـ مخلوط را بریز توی حلق عمه جانت، بعد از دو ساعت که اینجا منتظر نشستم باید بی‌ناشتایی راه بیفتم. احمق بی‌شعور! با عصبانیت این را گفت و بی‌درنگ از کافه خارج شد.

هوا گرم‌تر شده بود. جماعتِ کارگر پراکنده شده و به‌جای آن جمعی دیگر پیاده‌روها را پر کرده بودند. مردمانی با لباس‌های فاخر: بانوان با کلاه‌های مد روز و پالتو و بالاپوش‌های گران‌قیمت و آقایان با پالتوهای مشکی و شنل و کلاه انگلیسی؛ مردان یهودی در سرداری‌های دراز و گِل‌آلود، زنانِ اکثراً زیبای یهودی با دامن‌های مخملی که تا روی زمین می‌کشید.

همهٔ خیابان‌ها شلوغ و پر همهمه بود، مردم قهقهه زنان به یکدیگر تنه می‌زدند و میان آن ازدحام تا انتهای خیابان بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند.

عده‌ای جوان، که اغلبشان کارمندان دفتری کارخانه‌ها بودند، جلوی کافه‌ـقنادی خیابانِ جلنا[1] گرد آمده بودند، زنان عابر را دید می‌زدند و به صدای بلند متلک‌های مبتذلی نثارشان می‌کردند؛ صدای انفجار خنده‌های جنون‌آمیزشان دم به‌دم از آن‌سو شنیده می‌شد. لئون کهن کنار دیوار نزدیک این گروه ایستاده بود، لطیفه می‌گفت و خودش بلندتر از همه می‌خندید. با دیدن موریتس صدایش زد: موریتس، بیا، بیا اینجا پیش ما!

ـ ولم کن، می‌دانی که از نمایش دلقک‌های خیابانی خوشم نمی‌آید. موریتس این را گفت و در سیل جمعیتی که به طرف «میدان جدید» می‌رفت، از نظر ناپدید شد.

در این مسیر داربست‌های متعددی روی ساختمان‌های ناتمام یا برای تعمیر عمارت‌های قدیمی، برپا شده بود که مردم را از پیاده‌رو به وسط خیابان می‌راند.

---

1. Dzielna

کمی دورتر، بعد از «میدان جدید»، جمع کثیری از یهودیان و کارگران در جهت «شهر قدیمی» در حرکت بودند. چهره و مشخصات خیابان پیوترکوفسکا در امتداد مسیر طولانی آن سه بار تغییر می‌یافت. از میدان گایروفسکی تا ناوروت چهره‌ای صنعتی داشت، از آنجا تا «میدان جدید» تجارتی بود و از آن به بعد تا «شهر قدیمی» قیافهٔ بنجل بازاری و یهودی‌وار به خود می‌گرفت. به همین ترتیب پایین‌تر از «میدان جدید»، رفته‌رفته حجم گل و لای افزایش می‌یافت، شل‌تر و سیاه‌تر می‌شد. پیاده‌روها نیز متفاوت بود: برخی پهن و سنگی و جلوی بعضی خانه‌ها باریک و بتونی، و گاه نیز با سنگ‌های کوچک و چنان نوک تیز فرش شده بود که از تخت کفش کف پاها را می‌زد.

فاضلاب کارخانه‌ها مانند نواری رنگارنگ، زرد و قرمز و آبی، در جوی‌های دو سوی سواره‌رو روان بود؛ در برخی نقاط شدت جریان این فاضلاب‌ها به حدی می‌رسید که از جوی‌های کم‌عمق‌تر سرریز می‌کرد و پیاده‌روها را در امواج رنگین خود فرو می‌برد و تا آستانهٔ دکان‌های این محله پیش می‌رفت، دکان‌هایی که از درون تاریک و گل‌آلودشان بوی لجن، آمیخته با بوی ماهی خام و سبزی گندیده یا الکل بیرون می‌زد.

یک ردیف خانه‌های کُلنگی کهنه و ترک‌خورده و کثیف با نماهایی جابه‌جا فروریخته، که آجر لخت مثل جراحت تازه از زیرشان سرخی می‌زد و درهایی که چربشان پوسیده و قابشان کج و معوج شده و ترک برداشته بود، اینجا و آنجا در جوار ساختمان‌های سه طبقه بزرگ و نوساز قرار داشت که از پنجره‌های شمارش‌ناپذیر و بدون بالکن و هنوز نماسازی نشده‌شان سر و صدای کارگران و تق‌تق کارگاه‌های نساجی بلند بود که حتی یکشنبه‌ها نیز کار می‌کردند. از درون این ساختمان‌های نیمه‌تمام همچنین صدای چرخ‌های خیاطی به گوش می‌رسید که لباس‌های بنجل برای صادرات می‌دوختند و قرقره‌هایی که برای مصرف کارگاه‌های دستی نخ می‌پیچیدند.

در برابر این ساختمان‌های ناتمام که با دیوارهای قرمز و عبوس بر دریای خانه‌های کلنگی و جنب و جوش بازار دستفروشان مشرف بود، توده‌های آجر و چوب و دیگر مصالح ساختمانی انباشته شده و خیابان باریک را باریک‌تر می‌کرد؛ جایی که خود مملو از درشکه و اسب و ارابه‌های انباشته از کالا و جار و جنجال

دستفروشان و کارگرانی بود که به‌سوی «شهر قدیمی» می‌رفتند. سیل جمعیت در وسط سواره‌رو و نزدیک پیاده‌رو جریان داشت و فقط شال‌های رنگارنگ پیچیده بر سر و گردن زنان به زمینهٔ خاکستری و گل‌آلودِ خیابان اندک روشنایی می‌بخشید.

شهر قدیمی و تمام کوچه‌های اطرافش در جنب‌وجوش و جنجال معمولی روزهای یکشنبه به لرزه درآمده بود.

در میدان مربع شکل شهر قدیمی، که دور تا دور آن را خانه‌های دو طبقهٔ هرگز تعمیر به خود ندیده، و ده‌ها مغازه و میخانه و سالن‌های آبجوخوری و صدها کیوسک و دکهٔ چوبی کهنه و کج‌وکوله فرا گرفته بود، اکنون ــ هزاران آدم و صدها ارابه و اسب درهم می‌لولیدند، فریاد می‌کشیدند، چک و چانه می‌زدند، دشنام می‌دادند و گاهی کتک‌کاری می‌کردند.

هرج و مرجی پرغوغا همچون موج، از یک سوی میدان که بازار شهر هم بود، به‌سوی دیگر آن منتقل می‌شد. میان انبوه سرها و موهای آشفته و دست‌های به هوا رفتهٔ آدم‌ها و سرهای جنبان اسب‌ها، ناگاه ساطورهای قصابی بر فراز قطعات تکه‌تکه شدهٔ لاشه‌ها بالا می‌رفتند و در آفتاب برق می‌زدند؛ قرص‌های بزرگ نان را روی دست‌ها می‌بردند، روسری‌های زرد و بنفش و قرمز مانند بیرق بالای دکه‌های لباس‌فروشان در اهتزاز بود. شال‌های نخی همچون مارهای رنگارنگ در باد تکان می‌خورد و سر و صورت خریداران را لمس می‌کرد. کاسه و بشقاب‌های حلبی در آفتاب می‌درخشید و کپه‌های چربی خوک و کوهی از پرتقال روی چرخ‌ها به شکل هرم چیده شده بود. از زیر چرخ ارابه‌ها و سُم اسب‌ها گل و لای بر سر و رو و کالای دستفروشان می‌پاشید و از چهارگوشهٔ میدان به درون جوی‌های فاضلاب کوچه‌های اطراف سرازیر می‌شد. سیل ارابه‌های بزرگ مملو از بشکه‌های آبجو، چرخ‌های انباشته از گوشت که روی آنها را با پارچه‌هایی چرک پوشانده بودند. ولی جابه‌جا استخوان‌های زرد و قرمز دندهٔ گاوها از زیرشان بیرون زده بود، ارابهٔ کیسه‌های آرد، پهلو به پهلوی ارابهٔ پرندگان زنده همراه با قدقد مرغ‌ها و اردک‌ها و غازها که سرهای سفیدشان را از لای نرده‌های قفس بیرون آورده بودند ــ همه و همه در حرکتی پیوسته از کوچه‌های اطراف به آهستگی به سوی «میدان قدیمی» می‌رفتند.

از کنار این جریان بی‌وقفه، گه‌گاه کالسکهٔ کوچک و ظریفی به‌سرعت می‌گذشت و گل و لای را به روی مردم و ارابه‌ها و پیاده‌روها می‌پاشید، آنجا که زنان سالخورده

و نحیف یهودی چمباتمه نشسته و ظرف‌هایی پر از نخود پخته و آب‌نبات و سیب سرمازده و اسباب‌بازی می‌فروختند.

انواع و اقسام میز و صندلی و نیمکت مقابل دکان‌های باز و پر از مشتری گذاشته شده بود و روی آنها اجناس چرمی و جوراب و گل مصنوعی و چلوار آهارزده و لحاف‌های چهل‌تکه و تورهای نخی در معرض دید مشتریان قرار گرفته بود. در یک‌سوی میدان، تختخواب‌های زرد و منقوش و کمدهایی چوب‌نما که درهایشان جا نمی‌افتاد و آینه‌هایی که ممکن نبود تصویری در آنها دید، زیر اشعهٔ آفتاب برق می‌زدند. زنان روستایی در لباس‌های محلی با پیش‌بندهای پشمی سرخ‌رنگ پشت گهواره‌ها یا انبوه ظروف آشپزخانه، یا روی کپه‌ای کاه نشسته و شیر و کره می‌فروختند. زنان کلاه‌فروش با سبد کلاه‌های سفید و آهار زده به زور از لابه‌لای ارابه‌ها و چرخ دستفروش‌ها می‌گذشتند و مشتریان همان‌جا، وسط خیابان، کلاه‌ها را بر سر گذاشته و امتحان می‌کردند.

خرید و فروش و اندازه‌گیری لباس‌های مردانه نیز در خیابان، پای دیوارها، در دالان خانه‌ها یا پشت پرده‌هایی که چیزی را نمی‌پوشاند، انجام می‌گرفت. کارگران زن هم به همین ترتیب، جلیقه و پیش‌بند و دامن امتحان می‌کردند.

جنجال و هیاهو رو به افزایش بود، زیرا پیوسته موج تازه‌ای مشتری از بالای شهر به این‌سو سرازیر می‌شد. فریاد فروشندگان توأم با صدای شیپور اسباب‌بازی کودکان و تلق و تلوق ارابه‌ها و سروصدای خوک‌ها و غازها و همهمهٔ مردم رو به آسمان صاف و آفتابی اوج می‌گرفت، آسمانی که همچون خیمه‌ای فیروزه‌فام بر فراز شهر گسترده بود.

درون یکی از میخانه‌ها ظاهراً بساط رقص و پایکوبی برقرار بود، چراکه از خلال غوغا و هیاهوی جهنمی حاکم بر میدان، گه‌گاه صدای آکاردئون و ویلن برمی‌خاست که آهنگ رقص محلی اوبرک[1] را می‌نواخت؛ منتها، آهنگ رقص بسیار زود در قیل و قال و هرج‌ومرج زد و خوردی محو شد که وسط میدان، کنار چرخ‌های کالباس فروش‌ها، درگرفته بود. در آنجا توده‌ای از ده‌ها بدن درهم پیچیده و با یکدیگر گلاویز

---

۱. Oberek، یکی از رقص‌های محلی لهستان، رقصی تند و شاد با چرخش‌ها و پایکوبی‌های بسیار.ـم.

شده بودند و نعره‌زنان خم و راست می‌شدند؛ تا آنکه سرانجام به زیر چرخ دستفروش‌ها، میان گل‌وشل غلتیدند و همچون کلافی عظیم با دست‌ها و پاها و صورت‌های خونین و دهان‌های گشاد و چشمان خشمگین همان‌جا متوقف ماندند.

خورشید در آسمان می‌درخشید و سراسر میدان را در گرمای مطبوع بهاری فرو می‌برد. آفتاب رنگ می‌آفرید، به چهره‌های زرد و نحیف سرخی می‌بخشید، به درون محله‌های فقیرنشین نفوذ می‌کرد و با پرتوی زرین خویش روی شیشهٔ پنجره‌ها و سطح گل‌آلود آب‌ها جرقه‌های تور می‌پاشید و در چشمان مردمی که جلوی خانه‌هایشان ایستاده و به گرمای آن دل خوش کرده بودند، شعله می‌افروخت و به رقص درمی‌آمد؛ گویی همهٔ زشتی‌ها راکه در اینجا دست بالا را داشت با صیقل طلا می‌پوشاند؛ این انسان‌ها و این اشیا را، و همهمه‌ای راکه از دکه‌ها و ارابه‌ها و چرخ‌ها برمی‌خاست و در میدان می‌چرخید و از دیوارها منعکس می‌شد و به کوچه‌های فرعی، به دنیا و مزارع و کارخانه‌ها می‌رفت؛ کارخانه‌هایی که همان نزدیکی‌ها با دودکش‌هایشان همراه با تهدیدی خاموش و نهفته، بر فضای شهر تسلط داشتند و اکنون با چشمانِ براق و وغزدهٔ پنجره‌هایشان به این تودهٔ کارگر خیره می‌نگریستند.

موریتس با احساس انزجار از میدان گذشت و به خیابان درونوفسکا که از قدیمی‌ترین و ساکت‌ترین خیابان‌های لودز بود، رسید. خانه‌های کوچک و فرسودهٔ نخستین گروه بافندگان شهر در دو سوی این خیابان واقع بود و همجوار با این خانه‌ها هنوز چندتایی کلبهٔ روستایی کوتاه کج و معوج و فرو رفته در زمین با باغچه‌های اطرافشان، اینجا و آنجا، باقی مانده بود؛ درختان آلبالو و گلابی این باغچه‌ها زمانی در این فصل گل داشتند و میوه می‌دادند اما دیگر سال‌ها بود که محصور میان دیوار کارخانه‌ها و دورافتاده از مزارع و طبیعت و ... محروم از هوا و آفتاب، پوک و کرم‌خورده شده و بر اثر جریان پساب‌های رنگی که حتی در زیر سطح زمین جاری بود، شاخه شکسته و فراموش شده، در این فضای غمزده و غریب به‌تدریج جان می‌کندند.

در اینجا نیز گل و لای تا بالای مچ پا می‌رسید. کمی دورتر، آنجا که خیابان به مزارع منتهی می‌شد، خوک‌ها جلوی خانه‌ها گردش می‌کردند و در جست‌وجوی خوراک پرزه به زمین سفتی می‌مالیدند که محل تخلیهٔ زباله و نخالهٔ ساختمانی بود.

کارخانهٔ «گرونسپان و لاندس برگر» در انتهای شهر قرار داشت و با دیوار بلندی از

خیابان جدا می‌شد. کنار آن، خانهٔ یک طبقهٔ بزرگی بود با اتاق‌های زیرشیروانی و باغی که آن را در میان می‌گرفت.

موریتس از نوکر پیری که در را به رویش گشود، پرسید: آقا منزل است؟

ـ بله که هست.

ـ دیگر کی هست؟

ـ همه هستند.

ـ یعنی کی؟

پیرمرد با لحن تحقیرآمیز غر زد: خب دیگر، همین جهودها، فک و فامیل‌هایشان.

ـ فرانچیشک، شانس آوردی که امروز خوشحالم وگرنه دک و پوزت را خرد کرده بودم. حالیت شد؟ زود باش گالش‌هایم را بکن!

فرانچیشک با خوشرویی، همان‌طور که گالش‌های موریتس را از پایش درمی‌آورد، گفت: حالیم شد، یعنی چیزی نمانده بود توده‌نی محکمی نوش‌جان کنم، ولی چون حضرت‌آقا سرحال تشریف دارند منصرف شدند.

ـ بسیار خب، حالا این را بگیر و برو ودکا بخور، ولی یادت باشد چی گفتم. یک سکهٔ ده کوپکی کف دستش گذاشت و وارد اتاق شد.

ـ جهود کثافت پست‌فطرت! می‌خواست دست روی لهستانی بلند کند. پشت سرش تف انداخت.

موریتس وارد اتاقی بزرگ شد که در آن ده نفر دور میز درازی نشسته بودند که هنوز پوشیده از ظرف‌های ناهاری بود که ظاهراً تازه خورده بودند.

در سکوت با همهٔ حاضران دست داد و سپس در گوشه‌ای، روی کاناپه‌ای قرمز رنگ، زیر نخل بزرگ و سایه‌داری نشست.

ـ چرا مراقبه می‌کنید، هر مسئله‌ای را می‌شود با آرامش حل و فصل کرد. این را خود گرونسپان گفت، در همان حال که با یارمولکای[1] مخمل روی موهای جوگندمی‌اش در اتاق بالا و پایین می‌رفت. صورت سفید و چاقالویش را با آن چشمان ریز و نگاه تیز که پیوسته و برق‌آسا از شیئی به شیء دیگر می‌پرید، ریشی دراز می‌آراست. میان دو انگشتش، که دور یکی از آنها انگشتری مُهردار بود، سیگار برگی را نگه داشته و به‌ندرت

---

۱. غرض نوعی شبکلاه ویژهٔ یهودیان است.ـم.

به آن پک می‌زد و دودش را از میان لب‌های برآمده و سرخش بیرون می‌داد. قدم‌زنان نزدیک در رفت و صدا زد: فرانچیشک، برو از دفتر، قوطی سیگارم را بیاور، این یکی خیلی مرطوب است، می‌گذارمش روی بخاری، حواست را جمع کن و مواظب باش که گم نشود.

نوکر غرولند کرد: اگر قرار است گم نشود، که نمی‌شود.

موریتس از فلیکس فیشبین، که او هم از خویشان گرونسپان بود و اکنون در میلِ گهواره‌ای نشسته و سیگار دود می‌کرد و سرسختانه خودش را تاب می‌داد، پرسید: مناسبت مجلس چیست؟

ـ مجلس بزرگ فامیلی، جشن ورشکستگی.

رگینا، دختر بزرگ گرونسپان، زنی جوان و زیبا و خوش‌پوش که روی گیسوان مشکی‌اش کلاهی سیاه گذاشته بود، هیجان‌زده شروع کرد: پدر جان آمده‌ام با شما مشورت کنم، از فامیل هم خواهش کردم بیایند و خودشان قضاوت کنند، باید به شوهرم حالی کنید که اگر پی حرف من نرود و بخواهد کاسبی ما را این‌جوری اداره کند، کارمان دیگر تمام است و دست‌خالی می‌مانیم.

دانشجوی جوانی با بینی برآمدهٔ یهودی و ریش و موهای تقریباً قرمز، همان‌طور که ته مداد را می‌جوید، پرسید: به لیخاچف چقدر بدهکارید؟

ـ پانزده‌هزار روبل.

گرونسپان در جلیقه‌ای مخملی که دو نوار سفید از زیرش آویزان بود ــ با زنجیر طلای ساعتش که تا روی شکم برآمده‌اش پایین افتاده بود، بازی می‌کرد، پرسید: سفته‌ها کجاست؟

آلبرت گروسمان، داماد گرونسپان، در جواب گفت: سفته‌ها کجاست؟ همه‌جا، پیش گروسگلیک، پیش کولینسکی، با سفته‌ها جنس خریده‌ام، ساختمان ساخته‌ام. مخلص کلام، این حرف‌ها بی‌فایده است، بارو ورشکست شده، سفته‌هایش را من ضمانت کرده‌ام، من، باید پول مردم را بپردازم.

ـ پدر جان، خوب گوش کن! این مرد یکبند همین را تکرار می‌کند. این چه وضعی است؟ این چه کاری است؟ این شد تجارت! ایشان تاجرند؟ مگر کارخانه‌دار حسابی لاینقطع تکرار می‌کند: بدهکارم، باید بپردازم، می‌پردازم؟ این حرف مال دهاتی‌های احمق است که کاسبی سرشان نمی‌شود. رگینا داد می‌کشید و اشک حسرت و خشم و آزردگی در چشمان سیاه زیتونی‌اش می‌درخشید.

PersianPDF.com

آلبرت با ملایمت گفت: خیلی عجیب است، رگینا، تو زن به این عاقلی چطور این مسئلهٔ ساده را که پایه و اساس نه فقط تجارت که اصولاً زندگی اجتماعی است نمی‌فهمی ـ

ـ این را می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم، چیزی که نمی‌فهمم این است که تو، چه اصراری داری این پانزده‌هزار روبل را بپردازی؟

ـ چون که بدهکارم. این را گفت و صورت خسته و رنگ پریده‌اش را روی سینه‌اش انداخت. پوزخندی تلخ و اندوهگین بر لبان باریکش نشست.

ـ این هم حرف آخرش! تو مگر نه اینکه با اعتبار جنس خام خریدی، درست؟ مگر نه اینکه می‌گویی بدهکارم، خب؟ ولی خودت هم نسیه جنس فروخته‌ای و مردم به تو هم بدهکارند. وقتی بدهکار، پولت را پس نمی‌دهد چون ورشکست شده، تکلیف تو چیست؟ می‌خواهی بروی تسویه حساب کنی؟ همان؟ می‌خواهی نفع فرومکین را با ضرر خودت جبران کنی؟ بله؟ رگینا سرخ شده بود و فریاد می‌کشید.

دیگران هم به حرف آمدند: بی‌عرضه!

ـ به، به! چه تاجر معتبری!

ـ باید برود مذاکره کند و کنار بیاید، باید کاری کند که پنجاه درصد منفعت ببرد.

ـ حق به جانب رگیناست!

ـ آلبرت، بیخود ادای صداقت احمقانه در نیاور، صحبت سر مبلغ هنگفتی است.

همگی داد و فریادکنان، دست‌ها و چهره‌های برافروخته‌شان را به‌سوی آلبرت برگردانده بودند.

فیشبین، همان‌طور که خود را در مبلِ گهواره‌ای می‌جنباند، با بی‌تفاوتی تهیب زد: جهودها، ساکت!

ـ آخر هی می‌گوید نمی‌پردازم، می‌پردازم، اینکه نشد کار، هر ابلهی می‌تواند بدهکاری‌اش را بپردازد، هر لهستانی این کار را بلد است، اینکه هنر نیست.

زیگمونت، پسر گرونسپان و دانشجوی دانشگاه، با کارد به کنار لیوان زد: آقایان، اجازه بدهید توافق کنیم! دگمه‌های کتش را باز کرده بود و اصرار داشت عقیده‌اش را ابراز کند، اما کسی حرفش را گوش نمی‌داد؛ همگی همزمان حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. فقط گرونسپان در سکوت قدم می‌زد، با نگاهی تحقیرآمیز دامادش را می‌نگریست که آرنج‌ها را به میز تکیه داده و سرش را در دست‌هایش گرفته بود و فقط گاه‌به‌گاه نگاه‌هایی معنادار به موریتس می‌انداخت. موریتس، درعین‌حال که

پیرمرد را زیر نظر داشت و صبورانه پایان این ماجرا را انتظار می‌کشید، مغزش سخت مشغول بررسی اوضاع بود و می‌خواست تصمیم بگیرد که آیا به گرونسپان پیشنهاد معامله بدهد یا نه. با وجود اشتیاقی که به انجام آن معامله داشت اکنون رفته‌رفته دچار تردید و بی‌میلی می‌شد و هیجانش فرو می‌نشست. از سویی، با یادآوری قول و قرارش با کارول و ماکس نوعی احساس غریب و توجیه‌ناپذیر شرم به او دست می‌داد و از سوی دیگر جرأت نداشت به گرونسپان اعتماد کند. نگاهش صورت گرد و حیله‌گر و چشمان ریزی را که مدام در حدقه می‌گردیدند، دنبال می‌کرد؛ چشمانِ ارزیاب پیرمرد روی حاضران می‌گردید: گاه روی رنگ روشن شلوار فیشبین، که روی مبل دراز شده بود، متوقف می‌ماند، سپس به‌نظر می‌رسید در حال سبک، و سنگین‌کردن اصول اعتقادی آلبرت گروسمان است که اکنون سرش را بالا گرفته و به سقف خیره مانده بود، انگار جنجال تهدیدآمیزی را که همسرش به همدستی نزدیک‌ترین خویشانش برپا کرده بود، نمی‌شنید؛ خویشانی که گرد آمده بودند تا او را از پرداخت سقفه‌هایش باز دارند و به اعلام افلاس وادارند. نگاه گرونسپان چند لحظه نیز روی کیف جیبی افتاد که لاندا[1] ــ پیرمرد ریش قرمز یهودی که کلاه ابریشمی بر سر داشت ــ با دستپاچگی در آن در جست‌وجوی چیزی بود.

نه، اعتماد موریتس به گرونسپان لحظه به لحظه کاهش می‌یافت.

همینکه خدمتکارِ زن سماور جوشان را به اتاق آورد گرونسپان به صدای بلند گفت: هیس، ساکت آقایان، فعلاً بفرمایید چای میل کنید. و رو به نوکر دستور داد: برو، از سوکار علیه دوشیزه ملا خواهش کن تشریف بیاورند.

مجلس کمی آرام شد.

ملا، کوچک‌ترین دختر گرونسپان، به اتاق آمد، با حرکت سر به همهٔ حاضران سلام کرد و سرگرم ریختن چای شد.

رگینا در همان حال که چشمان اشک‌آلودش را پاک می‌کرد، گفت: من که دارم از این اوضاع پاک مریض می‌شوم، قلبم درد می‌کند، حتی یک لحظه آرامش ندارم.

آلبرت بلافاصله جوابش داد: تو که هر سال می‌روی اوستند[2]، حالا اقلاً این خودش بهانهٔ خوبی برایت می‌شود.

---

1. Landau 2. Ostende

گرونسپان با حرارت گفت: گروسمان این‌جور حرف نزن، رگینا بچهٔ من است!

موریتس رفت و کنار ملا، کوچک‌ترین دختر گرونسپان ــ صاحب شرکت گرونسپان و لاندس برگر ــ نشست و نجواکنان گفت: ملا با من سلام و احوالپرسی نکردی.

ــ به همه تعظیم کردم، مگر ندیدی؟ این را درحالی گفت که برای زیگمونت چای می‌ریخت.

موریتس در عین اینکه چای خود را هم می‌زد، جواب داد: دلم می‌خواست با من جداگانه سلام و علیک می‌کردی.

ملا چهرهٔ بی‌نهایت زیبا و چشمانِ آبیِ کبود و محزونش را به‌سوی او بالا برد و گفت: سلام من به چه دردت می‌خورد؟

ــ به چه درد؟ چون دلم می‌خواهد بیشتر از اینها به من توجه کنی؛ ملا می‌دانی، دیدن تو و صحبت با تو برای من خیلی لذت دارد.

لبان قشنگ و برجستهٔ ملا، به رنگی همچون مرجان‌های سیسیل، با لبخندی باز شدند ولی کلامی از آنها بیرون نیامد. چای را برای پدرش در تعلبکی ریخت و پیرمرد، کماکان قدم زنان، آن را برداشت و شروع به نوشیدن کرد.

موریتس متوجه این لبخند شد، بنابراین پرسید: مگر حرف خنده‌داری زدم؟

ــ نه، فقط یاد حرف خانم استفانیا افتادم. شنیدم دیشب ضمن صحبت، تو لژ تئاتر گفتی بلد نیستی با دخترهای یهودی لاس بزنی، چون آن نوع زن‌ها تحریکت نمی‌کنند. این‌طور گفته بودی؟ ملا نگاهش را به او دوخت.

ــ بله، گفتم، ولی، اولاً که من با تو لاس نمی‌زنم. ثانیاً، که تو اتفاقاً هیچ چیزی از خصوصیات یهودی در وجودت نداری. به تو قول شرف می‌دهم! اینها را تندتند گفت چون لبخند آنچنانی را دوباره روی لبان ملا دید.

ــ یعنی، یعنی زنی مطابق سلیقهٔ تو هستم. متشکرم، واقعاً موریتس، از این صراحت لهجه متشکرم.

ــ ملا، تو از این موضوع عصبانی می‌شوی؟

ــ ابداً، برایم هیچ فرقی نمی‌کند. لحن کلام ملا چنان خشک بود که موریتس حیرت زده به چشمانش نگریست، اما پاسخی در آنها ندید چرا که ملا چشم به تعلبکی دوخته و دوباره سرگرم ریختن چای برای پدرش بود.

زیگمونت همان‌طور که با شانه‌ای کوچک ریش قرمز مسی رنگش را شانه می‌زد، دوباره به حرف آمد: آرام شوید، بالاخره یکجور به توافق می‌رسیم.

ـ حرف ما دیگر بی‌فایده است، پدر خودش باید به آلبرت حالی کند که اگر بخواهد این جوری پیش برود ما تا یک سال دیگر راستی راستی ورشکست می‌شویم. پی حرف من که نمی‌رود، چون به قول خودش فلسفهٔ مخصوص خودش را دارد. پدر جان، شما به او حالی کنید که کسی که پول دور می‌ریزد احمق است، ولو که دکتر فلسفه و شیمی باشد.

آلبرت حمله را بی‌جواب نگذاشت: پدر، بهتر است شما به رگینا بفرمایید تو کسب و کار شوهرش دخالت نکند. چون چیزی سرش نمی‌شود بهتر است با این داد و بیدادها کفر مرا در نیاورد وگرنه یک روز بالاخره طاقتم تمام می‌شود.

ـ این دستمزد خوبی و خوش قلبی من است، بله؟

گرونسپان نهیب زد: ساکت، رگینا!

ـ من ساکت بشو نیستم، اینجا حرف پول است، حرف پول من است. آره دیگر، حالا آقای دکتر دو لودز از من سیر شده، طاقتش تمام شده، ای دادا ای فغان! رگینا عصبانی بود و جیغ می‌کشید.

لاندا به لحن بسیار جدی گفت: باید پنجاه‌پنجاه توافق کنند و کنار بیایند.

رگینا فریاد زد: برای چی کنار بیاید، هیچی نباید بدهد، مگر ما از فرومکین بابت طلبمان یک شاهی می‌گیریم که پنجاه درصد به کسی پس بدهیم.

زیگمونت دگمهٔ کتش را باز کرد و گفت: رگینا، تو سرت نمی‌شود. گروسمان، صورتحساب طلب‌ها و بدهی‌هایت را بده ببینم.

گرونسپان که داشت چایش را در نعلبکی فوت می‌کرد، گفت: فوقش بیست‌وپنج درصد بدهید.

فلیکس فیشبین به آتش سیگار برگ در دستش فوت کرد و با صدایی خفه گفت: راه بهتری هم هست.

کسی به این گفته ترتیب اثر نداد؛ زیرا همه با دستپاچگی روی میز خم شده و به صفحات پر از ارقامی که زیگمونت تندتند جمع می‌زد، چشم دوخته بودند. سرانجام زیگمونت نتیجه را اعلام کرد: پنجاه‌هزار روبل بدهکار است!

موریتس با کنجکاوی پرسید: چقدر طلبکار است؟ و چون متوجه بیرون رفتن ملا از اتاق شد، از جا برخاست.

ـ بسته به این است که با چند درصد کنار بیاید، تازه آن‌وقت معلوم می‌شود.

ـ می‌شود معامله را جور کرد.

ـ پول در واقع دیگر در جیبش است.

ـ رگینا، دیگر لازم نیست غصه بخوری.

ناگاه گروسمان از جابرخاست و پرسید: پس نظرتان این است که اعلام ورشکستگی کنم؟ سپس با لحنی مصمم افزود: خیال ندارم سر مردم کلاه بگذارم!

رگینا در جواب بی‌درنگ گفت: مجبوری کنار بیایی. وگرنه من جهیزیه‌ام را از شرکت بیرون می‌کشم و طلاق می‌گیرم. به خاطر چی باید با این آقای کنت زندگی کنم و دائم غصه بخورم!

گرونسپان دخترش را دلداری داد: رگینا، آرام باش، گروسمان با بیست‌وپنج درصد کنار می‌آید، خیالت راحت باشد، پای من تو کار است، معامله را خودم جوش می‌دهم.

گروسمان رو کرد به رگینا: جهیزیه می‌خواهی ـ بفرما؛ طلاق می‌خواهی ـ طلاقت می‌دهم؛ می‌خواهی بقیهٔ پول‌هایم را هم به تو بدهم ـ می‌دهم؛ دیگر از زندگی تو این جهنم پستی و بی‌شرافتی سیر شده‌ام. تو و من هم دیگر آبمان تو یک جوی نمی‌رود، تا بچه نداشتیم بهانه‌ات این بود که جلوی سر و همسر خجالت می‌کشم، حالا هم که چهار تا بچه داریم هنوز ناراضی هستی.

گرونسپان به صدای بلند گفت: هیس! هیس! اینها که مسائل خوه شماست! و با عجله نعلبکی را روی میز گذاشت.

ـ این زن هیچ وقت از چیزی راضی نبوده، حالا هم که یکبند سر دعوا دارد.

ـ می‌گوید دعوا نکنم! می‌گوید دلیل ندارم دعوا کنم، پس چی کار کنم وقتی این اسب‌های مردنی را بسته به کالسکهٔ من و مضحکهٔ مردم کرده.

ـ این اسب‌ها چه عیب دارند، خیلی از تو پولدارترها تو این شهر پیاده می‌آیند و می‌روند.

ـ ولی من دلم می‌خواهد سوار کالسکه شوم و پولش را هم دارم که اسب حسابی داشته باشم.

ـ پس بفرما برای خودت بخر، بنده پیشم نمی‌رود اسب بهتر داشته باشم.

فیشبین درباره در حال جنباندن مبل داد زد: آهای جهودها، ساکت!

ـ این مرد پاک خل شده، از کی تاحالا برای خریدن جنس پول لازم است؟ کی گفته برای خرید لوازم زندگی باید پول داشت؟ وولف که دارد کارخانه می‌سازد پول دارد؟ یا برشتاین که

صدهزار روبل خرج مهمان خانه‌اش می‌کند؟ رگینا اینها را می‌گفت و هاج و واج نگاه پرسنده‌اش را روی تک‌تک اعضای فامیل می‌گرداند.

آلبرت روی برگردانده بود و به سوی پنجره می‌نگریست.

مرافعه از نو درگرفت و به نهایت شدت رسید. همه با هم فریادکشان روی میز خم می‌شدند و با مشت بر آن می‌کوبیدند، کاغذها را از دست یکدیگر می‌قاپیدند، ارقام جدیدی را جمع و تفریق می‌کردند و پیشنهادهایی بیش از پیش انزجارآور در مورد راه‌های اعلام افلاس ارائه می‌دادند؛ از جا درمی‌رفتند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند، بلند می‌شدند و دوباره می‌نشستند؛ ریش و سبیل و صورت و لبانشان می‌لرزید و تحت تأثیر ارقامی که ممکن بود به پول تبدیل کرد از رفتار این ابلهی که پشتش را به آنها کرده بود و حاضر به شنیدن کلمه‌ای دربارهٔ ورشکستگی نبود، به‌شدت خشمگین بودند. پیرمرد نیز آرامشش را از دست داده بود و با صدای بلند ابراز نظر می‌کرد. رگینا، که از فرط هیجان خسته شده بود، روی مبل نشست و به هق‌هق گریه افتاد. در این میان لاندا رومیزی را پس زده بود، باگچ ارقامی را روی میز یادداشت می‌کرد و هر ازگاه با لحن جدی پیشنهادهایی می‌داد. زیگمونت گرونسپان سرخ شده و عرق کرده بود، بلندتر از همه داد می‌زد که باید توافق کنند و در همان حال در دفتر بزرگ کارخانه، که رگینا به دستش داده بود، مشغول بررسی ستونی از ارقام بود.

فقط موریتس زیر نخل، کنار فیشبین نشسته بود و در مناقشه شرکت نداشت. فیشبین کماکان خود را در مبل گهواره‌ای می‌جنباند، سیگار برگش را دود می‌کرد و گه‌گاه همگان را به سکوت دعوت می‌کرد: جهودها، ساکت!

موریتس که حالا دیگر از فکر معامله با گرونسپان به‌کلی منصرف شده بود، با بی‌حوصلگی گفت: این دیگر نمایش خنده‌داری نیست. و برای یافتن ملا از اتاق بیرون رفت.

ملا را نزد مادربزرگ یافت که از احترام فوق‌العاده و مراقبتِ همهٔ افراد خانواده برخوردار بود.

مادربزرگ روی صندلی چرخدار کنار پنجره نشسته بود، پیرزنی تقریباً صدساله، افلیج، با خلق و خویی کودکانه و صورتی چنان خشک و چروکیده که دیگر نشانه‌ای از عاطفه و تأثر در آن مشهود نبود؛ تنها دو چشم، عین دانه‌های شیشه‌ای تسبیح، در

متن پوست زرد خاکستری چهره‌اش برق می‌زدند. کلاه گیسی سیاه یا کلاهی از مخمل و تور بر سر داشت، از آن‌گونه که زنان یهودی در شهرستان‌های کوچک بر سر می‌گذارند. ملا با قاشقی کوچک به دهانِ قرو رفتهٔ مادربزرگ سوپ می‌ریخت و او مانند ماهی آن را می‌گشود و می‌بست.

موریتس تعظیم کرد. پیرزن از خوردن باز ایستاد، با نگاهی بی‌روح او را نگریست و با صدایی خفه، انگار از ته چاه، پرسید: این کیه؟ معلوم بود که سوای نزدیکانش دیگر کسی را نمی‌شناسد.

ملا معرفی کرد: موریتس ولت، از خویشان مادرم، ولت!

پیرزن چندبار این نام را تکرار کرد، سپس دهان بی‌دندان خود را دوباره برای خوردن سوپ گشود. ملا رو به موریتس پرسید: هنوز دارند دعوا می‌کنند؟

ـ انگار که دنیا به آخر رسیده.

ـ بیچاره آلبرت.

ـ دلت برایش می‌سوزد؟

ـ البته، وقتی می‌بینم زنش و اقوامش نمی‌گذارند انسان باشد. رگینا با این روحیهٔ کاسبکارانه‌اش واقعاً مرا به وحشت می‌اندازد. با این گفته از ته دل آه کشید.

ـ آلبرت می‌تواند کارخانه‌دار خوبی بشود، فقط مختصر ابتلایی به مرض ایده‌آلیسم دارد که از آن هم بعد از اولین اعلام افلاس معالجه می‌شود، به‌خصوص اگر سود خوبی عایدش کند.

ـ من که چیزی سر درنمی‌آورم، نه از رفتار پدرم و عموهایم، نه از تو و از این شهر. وقتی این صحنه‌ها را می‌بینم تمام وجودم از ناراحتی می‌لرزد.

ـ کدام صحنه‌ها؟ اتفاقی نیفتاده، طوری نشده، دارند پول می‌سازند، همین و بس.

ـ بله، ولی چطور، با چه شگردهایی!

ـ فرق نمی‌کند، روش کسب روبل، هر چه که باشد، از ارزشش کم نمی‌کند.

ملا با لحنی ملامت‌بار گفت: تو کلبی مسلکی!

ـ من ابا ندارم که همه چیز را همان‌طور که هست ببینم و اسم ببرم.

ـ بسیار خوب، پس کن، آن‌قدر ناراحتم که حال و حوصلهٔ جر و بحث ندارم.

ملا خوراک مادربزرگ را به او خوراند، بالش‌ها را دور و برش مرتب کرد و دستش را بوسید.

پیرزن به نرمی دست نوه‌اش را نگه داشت، با دست‌های خشک و اسکلت‌وارش

صورت او را نوازش داد و دوباره پرسید: ملا این کیه؟

ـ ولتا ولتا بعد رو کرد به موریتس: اگر وقت داری یک لحظه با من بیا.

ـ ملا، همه چیز بسته به میل توست، برای تو همیشه وقت دارم.

مادربزرگ پس از چندبار تکرار نام «ولت»، با دهان باز و نگاه مرده‌اش به پنجره‌ای که از پشت آن دیوارهای کارخانه نمایان بود، خیره ماند.

ـ موریتس، چند دفعه ازت خواهش کردم مجیزم را نگویی.

موریتس همان‌طور که پشت سر ملا به اتاقش می‌رفت با لحن جدی گفت: ملا باور کن، صاف و ساده اقرار می‌کنم که وقتی تو را می‌بینم یا صدایت را می‌شنوم احساس می‌کنم تو با زن‌های دیگر خیلی فرق داری، حتی رفتارم و فکرم و احساساتم عوض می‌شود، در وجودت ملایمت عجیبی هست. یک زن به تمام معنایی، مثل تو زن، توی این شهر کم پیدا می‌شود.

ملا گفتهٔ او را بی‌پاسخ گذاشت و پرسید: تا منزل روزا همراه من می‌آیی؟

ـ خودم می‌خواستم خواهش کنم اجازه بدهی همراهت بیایم.

ملا نزدیک پنجره رفت، پیشانی‌اش را به شیشهٔ آن چسباند و مدتی چشم به باغ و گنجشک‌ها دوخت که سرخوش از طراوت هوای بهاری بازی‌کنان بـه این‌سو و آن‌سو جست‌وخیز می‌کردند.

موریتس آهسته پرسید: به چی فکر می‌کنی؟

ـ به آلبرت، سر حرفش می‌ایستد یا تسلیم میل آنها می‌شود؟

ـ مسلم بدان، اعلام ورشکستگی می‌کند و با طلبکارها کنار می‌آید.

ـ نه، من آلبرت را می‌شناسم و مطمئنم که بدهی‌هایش را می‌پردازد.

ـ شرط می‌بندم که می‌رود و سازش می‌کند.

ـ حاضرم شرط ببندم که نمی‌کند.

ـ ملا، خوب گوش کن، اگر وسمان یک جور خل‌بازی‌های فلسفی دارد، ولی کلاً آدم عاقلی است، من روی تمام دارایی‌ام شرط می‌بندم که بیشتر از بیست‌وپنج درصد بـه کسی پول نخواهد داد.

ـ و من دلم می‌خواهد، آرزو دارم، که این‌طور نشود.

ـ باید تو زن او می‌شدی، با هم خوب جور می‌شدید، سفره‌تان خالی می‌ماند ولی از لحاظ درستکاری جایتان توی موزه بود.

ـ بهش علاقه دارم، ولی زنش نمی‌شدم. این جور آدم‌ها را نمی‌خواهم.

ـ پس چه جورش را می‌خواهی؟

ـ فکر کن و حدس بزن! او همان لبخند لطیف و ظریف بر لبانش نشست.

ـ لابد بورویتسکی، تمام زن‌های این شهر عاشقش‌اند.

ـ نه، نه، ابداً؛ به‌نظرم خیلی خشک و پرافاده آمد. واتگهی، زیادی به همهٔ شما شباهت دارد.

ـ پس اُسکار مه‌یر، کُنت و میلیونر و خوش قیافه، اگر هم در کُنت بودنش حرفی باشد، در میلیونر بودنش جای شک نیست.

ـ فقط یک بار دیدمش. به‌نظرم عملهٔ خوش لباسی رسید. باید آدم وحشتناکی باشد، خیلی چیزها درباره‌اش شنیده‌ام.

موریتس با بیزاری گفت: یک وحشی درنده، فی‌الواقع یک حیوان پروسی!

ـ یعنی تا این حد؟ قضیه دارد جالب می‌شود.

ـ ولش کن آن بی‌سروپا را. شاید از برنارد اِندلمان[1] خوشت می‌آید؟

ملا زیر لب با تحقیر گفت: جهود است!

ـ آخ که چقدر کودنم، یادم نبود که تو در ورشو بزرگ شده‌ای، مدرسه رفته‌ای؛ به مجالس و محافل لهستانی رفت و آمد کرده‌ای، البته. حالا چطور ممکن است از یهودی‌ها و لودزی‌ها خوشت بیاید. و همچنان کنایه‌آمیز و نیشدار ادامه داد: تو با دانشجوهای زلف آشفته معاشرت کرده‌ای که هر چند شعرهای افراطی و انقلابی دکلمه می‌کردند ولی در واقع یا منتظر ارث و میراث نشسته بودند یا دنبال مقام اداری بودند؛ به فضای آن مجالس شیک و پیک، پر از دوروبی و اهانت‌های مؤدبانه و اشرافی عادت داری. ها، ها، ها. ولی من دیگر از آن مرحله گذشته‌ام و هر وقت یاد آن زمان‌ها و آن آدم‌ها می‌افتم از خنده ریسه می‌روم ...

ملا که بسیار رنجیده بود، شتابزده میان حرفش دوید: موریتس بس کن دیگر، تند و تلخ و یک‌طرفه حرف می‌زنی، نمی‌خواهم این حرف‌ها را بشنوم.

او به‌راستی و به رغم دو سال اقامت در منزل پدرش در لودز، هنوز با قلب و روحش در حال و هوای شهر ورشو می‌زیست.

باری، ملا ماتو پوشید و همراه موریتس از خانه بیرون رفت.

---

1. Endelman

کالسکهٔ روباز و قشنگی مقابل دروازهٔ قصر منتظرشان بود.

ملا به کالسکه‌ران دستور داد: بسرو تا میدان جدیده، گل و شل آنجا کمتر است، می‌خواهم پیاده‌روی کنم.

اسب‌ها از جا کندند و کالسکه به راه افتاد.

ـ ملا، راستی راستی تعجب دارد.

ـ چه چیز تعجب دارد؟

ـ اینکه اخلاق و طرز فکر تو به قوم ما شباهت ندارد. من زن‌های خودمان را خوب می‌شناسم و برایشان احترام قائلم. آنها کتاب‌ها و مطالبی را که می‌خوانند مثل تو، جدی نمی‌گیرند. مثلاً آدا وایبرنگ را می‌شناسی؟ او هم مثل تو، ورشو زندگی کرده و به خاطر همان افکار و ایده‌ها حرارت به خرج داده و فعالیت کرده و گاهی حتی، عین تو، راجع به برابری و آزادی و تقوا و عشق به آرمان‌ها با من دعوا کرده. ولی ...

ـ من با تو راجع به این چیزها دعوا ندارم.

ـ خب، بگذار حرفم را تمام کنم. آدا با وجودی که یک آرمان‌پرست تمام‌عیار بود همچین که زن روزن بلات شد همهٔ این مهملات را کنار گذاشت. بالاخره ایده‌آلیسم که شغل و حرفه‌اش نبود.

ـ با این کار موافقی؟

ـ البته که موافقم، چون آدا موقعی که وقت داشت با شعر و شاعری خودش را مشغول می‌کرد، چرا که نکند، این کار میان لهستانی‌ها رسم است و بعضی وقت‌ها از رفتن به مجلس رقص یا تئاتر جالب‌تر است.

ـ یعنی تو مطمئنی که منظور فقط تفریح و تفنن بوده.

ـ این را در مورد خود لهستانی‌ها و شخص تو نگفتم، حساب شما جداست. ولی از نظر زن‌های قوم ما حتماً همین‌طور است. درست فکر کن، این حرف‌ها چه ربطی به زندگی روزمرهٔ یک زن یهودی دارد؟ ملا، من یهودی‌ام و هیچ‌وقت و هیچ‌جا هم نه خجالت کشیده‌ام و نه کتمان کرده‌ام. کتمان نتیجه‌ای ندارد و واقعیت این است که من هم‌مثل همه‌مان، دنبال نفع شخصی خودم هستم، همین. ولی مثلاً بورویتسکی را بگیر، آدم عجیبی است. با هم ورشو دبیرستان رفتیم، دوران دانشجویی ریگا را با هم گذراندیم، حالا هم این همه سال دوست و هم‌منزلیم. خیال می‌کردم خوب می‌شناسمش و فکر و عقیده‌مان یکجور است. کارول پنجه‌های تیز دارد، به درد این شهر می‌خورد، حتی از من فعال‌تر و برزن‌بروتر است. اما یکدفعه

یک کاری می‌کند که من ازش سر درنمی‌آورم، یک کاری که هرگز از یک یهودی سر نمی‌زند. دنبال پول است ولی گاهی خل‌بازی‌های ایده‌آلیستی دارد. رؤیاهای مدینهٔ فاضله، که حاضر است از دو روبل جیبش یکی را برای آنها خرج کند، جایی که من ده کوپک هم به‌زور می‌دهم، من ...

ـ منظورت از این حرف‌ها چیست؟ این را در حالی گفت که با تـه چـترش شـانهٔ کالسکه‌ران را به علامت توقف لمس می‌کرد.

ـ منظورم این است که تو هم خصوصیاتی داری، یک چیزی ... مثل لهستانی‌ها.

ملا شادمانه گفت: شاید اسم آن چیز روح باشد. و روی پیاده‌رو پرید.

ـ این شد کلی‌گویی.

ـ از کدام سمت بهتر است برویم؟

ـ از این سمت به روزا نزدیک‌تر است.

ـ برای انجام وظیفه هر چه راه کوتاه‌تر، بهتر.

ـ ملا، خوب می‌دانی که دارم با کمال میل همراهت می‌آیم.

ـ لابد چون شنوندهٔ صبوری هستم.

ـ و به‌اضافه، خیلی هم خوشگل، مخصوصاً با این پوزخند گوشهٔ لبت.

ـ در عوض، تعریف تو اصلاً ظرافت نداشت، نوعی عُمده‌خری بود.

ـ در صورتی که تو نوع ورشویی‌اش را می‌پسندی، با جزئیات و تضمین محکم و درجا.

ـ ادب و شرافت شخص برایم کافی است.

موریتس عینک پنسی را روی بینی‌اش جـا انـداخت و بـه کـنایه گـفت: کار از محکم‌کاری قبل از نکاح عیب نمی‌کند.

ـ کار را بالاخره به دعوا کشاندی!

ـ خودت خواستی!

ملا به تأکید گفت: من فقط خواستم مرا تا منزل روزا برسانی.

ـ اگر بخواهی تو را به همه جا می‌رسانم، همه‌جا! و برای پنهان‌کردن هیجان غریبی که به او دست داد، بلند زیر خنده زد.

ـ متشکرم موریتس، ولی این وظیفه را به دیگری واگذار می‌کنم. این را با لحنی تند و گزنده گفت و خاموش ماند. نگاه محزونش روی سطح گل‌آلود خیابان و نمای سیاه خانه‌ها و چهرهٔ عابران لغزید.

موریتس نیز سکوت کرده بود. از وضع خودش و به‌ویژه از رفتار ملا دلخور بود؛ با خشونت به رهگذران تنه می‌زد، عینکش را با فشار جا می‌انداخت، گاه‌وبی‌گاه نظری تند به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ ملا می‌افکند و نگاه‌های ترحم‌آمیز او را که متوجه کودکان نحیف و ژنده‌پوش در پیاده‌روها و هشتی‌ها بود، با پوزخندی به تمسخر می‌گرفت. او ملا را زنی ساده‌دل و خوش‌باور می‌پنداشت و از درک عمیق احساساتش عاجز بود. و اگر چه آرمان‌گرایی لهستانی‌وار و احمقانه‌اش به‌راستی موریتس را عصبانی می‌کرد، با این وصف لطافت احساس و ظرافت شاعرانه و خوی مهربان این زن که در سیمای رنگ‌پریده و نگاه اندیشناک و قامت باریک و متناسبش باز می‌تابید، روح سرد و سخت موریتس را مجذوب می‌کرد.

ملا سکوت را شکست: از دست من خلقت تنگ شد که ساکت شدی؟

ـ ترسیدم تا دهان باز کنم باز مسائل بزرگ آرمانی را پیش بکشی.

ـ مسلماً بزرگ‌تر از آنکه بتوانی با شوخی و مسخره برگزارشان کنی.

ـ حالا هم با یک تیر دو نشان زدی، هم تلنگری به من زدی، هم خودی ستودی.

ـ در صورتی که فقط یکی را می‌خواستم بزنم.

ـ یعنی مرا بگویی، بله؟

ـ آن هم با نهایت رغبت.

موریتس، اندکی رنجیده، پرسید: ملا، از من بدت می‌آید؟

ـ نه، این‌طور نیست. سرش را تکان داد و لبخندی شیطنت‌بار بر لب آورد.

ـ ولی دوستم هم نداری؟

ـ نه، موریتس.

موریتس برآشفته از این نحو مکالمه، گفت: این هم مثلاً شد لاس زدن.

ـ بین قوم و خویش‌ها اشکالی ندارد، چون تعهد ایجاد نمی‌کند.

ملا ایستاد تا چند سکه کف دست زن ژنده‌پوشی بگذارد که بچه به بغل در پناه دیوار ایستاده و با صدای بلند گدایی می‌کرد. در نگاه موریتس تمسخر بود، با این‌همه خودش نیز شتاب‌زده سکه‌ای به زن داد. ملا حیرت‌زده پرسید: تو هم به گدا پول می‌دهی؟

ـ تسلیم احساس شفقت شدم تا از شر سکهٔ تقلبی ته جیبم خلاص شوم. و با دیدن قیافهٔ اعتراض‌آمیز ملا قاه‌قاه خندید.

ـ فایده ندارد، از این کلبی‌مسلکی معالجه‌بشو نیستی! این را گفت و قدم تند کرد.

ـ برای معالجه هنوز دیر نیست فقط باید یک دکتر خوب، مثل تو...

ـ خدا نگه‌دار، موریتس.

ـ حیف که رسیدیم.

ـ ابداً تأسف ندارد. امروز به «کولونیا»[1] سر می‌زنی؟

ـ معلوم نیست چون امشب مسافرم.

ـ خواهش می‌کنم یک تک‌پا آنجا برو و از طرف من به همهٔ خانم‌ها سلام برسان و به خانم استفانیا بگو فوداً پیش از ظهر سری به مغازه‌اش می‌زنم.

ـ باشد. پس از قول من هم به دوشیزه روژا سلام عرض کن.

به هم دست دادند و جدا شدند.

موریتس پیش از آنکه راهی شهر شود سر برگرداند و ملا را دید که به دروازهٔ قصر مندلسون وارد می‌شود.

خورشید پایین می‌رفت و همچنان که در آن‌سوی شهر غروب می‌کرد پرتوی آتشینش بر شیشهٔ هزاران پنجره بازتابی خونین می‌یافت. شهر آرام می‌گرفت و در تاریک روشن شامگاه ابعاد خود را از دست می‌داد؛ شکل خانه‌ها و بام‌ها درهم می‌ریخت و به فضایی عظیم، خاکستری و پرابهام دگرگون می‌شد، فضایی که خیابان‌ها با ردیف روشن و پایان‌ناپذیر فانوس‌های گازی آن را می‌بریدند؛ تنها دودکش کارخانه‌ها، انگار جنگلی از تنه‌های سر به فلک کشیدهٔ درختان، در متن افق روشن و هنوز مشتعل مغرب گویی به رقص و نوسان درآمده بودند.

موریتس به خودش گفت: دیوانه است! اما حاضرم باهاش ازدواج کنم! شرکت «گرونسپان ـ لاندس برگ ـ ولت» شرکت معتبری می‌شود؛ باید روی این موضوع فکر کرد. و از فکر چنین معامله‌ای لبخند زد.

---

1. Kolonia

# ۷

مِلا نبش خیابان وارد خانهٔ بزرگ دو طبقه‌ای شد که در شهر به‌نام قصر شایا معروف بود. در همان حال از خود پرسید: معنی رفتار امروز موریتس چه بود؟ و به خودش جواب داد: صحیح! هر چه باشد، پنجاه‌هزار روبل جهیزیه دارم. لابد، وضع مالی خوبی ندارد که ناغافل این‌طور با محبت شده.

بیش از این فکرش را دنبال نکرد چون روژا، دختر شایا مندلسون و صمیمی‌ترین دوستش، در همان حال که اندکی روی پای راستش می‌لنگید تا سرسرا به استقبال او آمد و گفت: می‌خواستم کالسکه دنبالت بفرستم، صبرم داشت تمام می‌شد.

ـ موریتس ولت مرا تا اینجا رساند. پیاده یواش آمدیم. خیلی مجیزم را می‌گفت، و از همین‌جور حرف‌ها.

روژا به تحقیر گفت: جهودکها و مانتوی مِلا را از او گرفت، بعد با کلاه و دستکش و تور صورتش همه را به دست نوکر داد.

ـ برایت سلام خالصانه فرستاد.

ـ احمق! خیال می‌کند اگر سلام کند تو خیابان به جانش می‌آورم.

ـ ازش خوشت نمی‌آید؟ این را پرسید و درعین‌حال موهای آشفته‌اش را در برابر آینهٔ قدی بزرگی مرتب کرد. سوای آینهٔ قدی، دو درخت بلندِ نخلِ مصنوعی در دو سوی آینه، سرسرا را زینت می‌داد.

ـ حوصله‌اش را ندارم، به‌خصوص که پدرم زیادی ازش تعریف می‌کند. ویلی هم از او خوشش نمی‌آید.

ـ ویلهلم اینجاست؟

ـ همه هستند و همه منتظر تواند، حوصلهٔ همه‌شان سر رفته.

ـ ویسوتسکی چطور؟ این را آهسته‌تر و با کمی تردید پرسید.

روژا زیر بغل او را گرفت و همان‌طور که از چند اتاق تودرتو و نیمه تاریک که با نهایت تجمل مبله شده بود، می‌گذشتند، گفت: بله، دکتر ویسوتسکی هم هست.

ـ روژا، حالت خوب است؟

ـ یکسلم، حوصله‌ام سر می‌رود ولی جلوی مهمان‌ها تظاهر می‌کنم که از ادا و اطوارشان خوشم می‌آید. تو چطوری؟

ـ حوصلهٔ من هم سر رفته و جلوی کسی هم تظاهر نمی‌کنم.

ـ چه زندگی وحشتناکی، روژا آهی کشید و افزود: تا کی باید این جور ادامه داد؟

ـ خودت می‌دانی تا کی، شاید تا موقع مردن.

ـ آخ ملا، نمی‌دانی چقدر حاضرم بدهم که بتوانم عاشق بشوم.

ـ خودت، به‌علاوهٔ میلیون‌ها پول پدرت.

ـ می‌خواستی بگویی، میلیون‌های پدرت، به اضافهٔ خودت. لحن روژا تلخ و تمسخرآمیز بود.

ملا سرزنش‌کنان گفت: روژا!

ـ بسیار خب، دیگر بس است، بیا برویم. و ملا را به گرمی بوسید.

وارد اتاقی شدند نه چندان بزرگ که در آن همه چیز: مبل‌ها، پرده‌ها و دیوارپوش‌ها، به رنگ سیاه بود و به‌راستی محرابی را پیش از مراسم تشییع جنازه تداعی می‌کرد.

دو مجسمهٔ برهنه و غول‌آسا از برنز تیره‌رنگ با دست‌های هرکول‌وار خود شاخه‌های گل ارکیدهٔ سفیدی از کریستال را، که نور برق می‌پراکند، روی سر نگه می‌داشتند.

چند نفر در سکوت و در حالتی بسیار بی‌تکلف روی کاناپه‌ها و مبل‌های سیاهِ کوتاه نشسته بودند؛ حتی یکی از مهمانان روی فرشی که تمام کف اتاق را می‌پوشاند، دراز کشیده بود. زمینهٔ فرش نیز سیاه بود، فقط وسط آن نقش دسته گلی

بزرگ از ارکیدهٔ سرخ بافته شده بود که گل‌های آن همچون کرم‌های عظیم‌الجثه و عجیب، انگار با پیچ‌وتاب روی فرش می‌خزیدند.

روژا به محض ورود گفت: ویل[1]، زود باش! برای خوشامدگویی به ملا یک کله معلق بزن.

ویلهلم مولر، جوانی تنومند و موبور که شلوار تنگ دوچرخه‌سواری به پا داشت، برخاست و سه بار مانند ورزشکاران حرفه‌ای در هوا چرخ زد، آنگاه وسط اتاق ایستاد و به رسم هنرپیشگان سیرک تعظیم کرد.

ـ آفرین مولر! این را جوانی که روی فرش دراز شده بود، گفت و سیگاری روشن کرد.

دختر جوان بلند قامتی که گوشهٔ اتاق روی مبل کوتاهی نشسته بود با تنبلی گونه‌اش را پیش آورد و صدا زد: ملا بیا مرا ببوس.

ملا او را بوسید و کنار دکتر ویسوتسکی نشست. ویسوتسکی با دختر موبورِ ریزه و باریک اندامی که پاهایش را روی چهارپایه گذاشته و لم داده بود گرم صحبت بود و همزمان بنا به عادت دائماً با دست یقهٔ کتش را می‌تکاند و صاف می‌کرد و سرآستین‌های نیمه چرک پیراهنش را زیر آستین کتش می‌برد، سبیل بورش را تاب می‌داد و در ادامهٔ صحبتش می‌گفت: از نقطه‌نظر هواداران تساوی حقوق زنان، هیچ تفاوت قانونی نباید بین زن و مرد وجود داشته باشد.

دخترک موبور با لحنی تأسف‌بار گله کرد: آره البته، ولی میچک[2]، تو واقعاً کسل‌کننده‌ای!

ملا نجواکنان گفت: میچک، با من سلام و احوال‌پرسی نکردی!

ـ با کمال معذرت خانم، سرگرم مجاب‌کردن دوشیزه فلا بودم.

روژا به سوی او رفت و گفت: ویسوتسکی، دو برابر جریمه می‌شود چون به ملا گفت «خانم» و به فلا گفت «دوشیزه». زود باش، میچک، جریمه را بده!

ـ صبر کن، روژا. همین الان می‌دهم. دگمهٔ کتش را باز کرد و به جست‌وجوی جیب‌هایش پرداخت.

---

۱. ویل، ویلی هر دو نام کوچک شدهٔ ویلهم است.ـم.

۲. Miecick، اسم خودمانی و کوچک شدهٔ میچسلاو است.ـم.

فلا جیک‌جیک‌کنان به شوخی گفت: میچک، دیگر نمی‌خواهد همهٔ دگمه‌هایت را باز کنی، اینکه شیرین‌کاری نیست.

ملا گفت: اگر پول همراهت نداری، من به جایت می‌دهم.

ـ متشکرم، پول دارم، دیشب سر چندتا مریض رفتم.

تونی، دختری که روی مبل آن سوی اتاق نشسته بود درآمد: روژا، من دارم حسابی کسل می‌شوم.

ـ ویل، یک جوری سر تونی را گرم کن، تنبل!

ـ دلم نمی‌خواهد، کمرم درد می‌کند، باید یک دره کش و قوس بیایم.

ـ کمرت چرا درد می‌کند؟

فلا رو به تونی کرد: به همان علت که مال تو درد می‌کند.

ـ باید ماساژش بدهیم.

روژا گفت: ویل، کاش ازت عکس می‌گرفتم، قیافه‌ات امروز خیلی بانمک شده. چشمان درشت دودی روژا با جرقه‌هایی سبزگون درخشیدند، لبان نازکِ دهان گشادش را گاز گرفت، لبانی قرمز که صورت کشیده‌اش را مانند خطی کوتاه می‌بریدند. هاله‌ای از گیسوان مسی رنگ که با فرقی از وسط باز می‌شد، شقیقه‌ها و گوش‌ها را می‌پوشاند و فقط دو گوشوارهٔ برلیان با دو یاقوتِ درشت روی نوک صورتی لالهٔ گوش‌ها برق می‌زدند.

ویلهلم در همان حال که روی فرش سیاه طاق باز دراز می‌کشید و دست‌ها را زیر سرش می‌گذاشت، با صدایی پرطنین و بانشاط خندید و گفت: عکسم را در این حالت بگیرید. بیایید، دخترها کنار من بنشینید. بیایید، پرنده‌های کوچولو!

ـ ویلی امروز چه خوشگل شده. تونی روی صورت جوان و سفید و کاملاً آلمانی ویلهلم خم شد.

فلا گفت: برعکس، امروز خیلی بی‌مزه است.

ـ تو از ویسوتسکی بیشتر خوشت می‌آید؟

ـ اشکال ویسوتسکی پاهای نازکش است.

ـ فلا، بس کن، این‌قدر مزخرف نگو.

ـ چرا نگویم؟

ـ صاف و پوست‌کنده، بد است، قباحت دارد.

ـ روزای عزیز، چه بدی دارد؟ خبر دارم مردها چه حرفهاکه راجع به ما نمی‌زنند. برنارد می‌آید و همه چیز را برایم تعریف می‌کند. چند وقت پیش لطیفه‌ای گفت که از خنده روده بر شدم.

تونی از فرط کسالت خمیازه‌کشان گفت: فلا، یک لطیفه برایمان بگو.

برنارد که او نیز روی فرش دراز بود، درآمد: کوچولو، گفتی نگفتی! وگرنه دیگر برایت هیچ چیز تعریف نمی‌کنم.

ـ برنارد خجالت می‌کشدا ها، ها، ها! فِلا از روی کاناپه بلند شده بود و مثل دیوانه‌ها دور اتاق می‌دوید، اشیا را به‌هم می‌ریخت، خود را به در و دیوار می‌زد و روی این و آن می‌انداخت.

ـ فلا، این چه کاری است می‌کنی؟

ـ حوصله‌ام سر رفته، روزا، دارم از کسالت دیوانه می‌شوم. سرانجام خود را روی آنبوه کوسن‌های سیاه انداخت، ولی چیزی نگذشت که با انگشتان دراز و باریکش جای زخمی را که از بناگوش تا خط سبیل کوچک ویلهلم امتداد داشت، لمس کرد و پرسید: ویلی، این جای زخم چیست؟

ـ جای زخم شمشیر.

ـ دوئل سر زن بود؟

ـ بله، از برنارد بپرس، خودش شاهد من بود ولی چون جلوی دهانش را نگرفت، تمام برلین از ماجرا باخبر شد.

ـ برنارد، زود باش تعریف کن.

ـ ولم کنید، حوصله ندارم. غرولندکنان به پشت دراز کشید، چشمانش را به سقف دوخت و همان‌طور که پی‌درپی سیگار می‌کشید ـ مستخدمی با اونیفرم قرمز دم در ایستاده بود که برایش سیگار می‌آورد و آتش می‌زد ـ افزود: ماجرا واقعاً خیلی فضاحت‌بار بود.

تونی صندلی‌اش را جلوتر کشید و گفت: مگر قرار نبود دور هم که جمع می‌شویم همه چیز را از سیر تا پیاز برای هم تعریف کنیم؟

روزا به شوخی گفت: ویلی، اگر تعریف کنی خودم زنت می‌شوم.

ـ حاضرم بگیرمت، یک عالم شیطنت تو وجودت هست.

ـ مضافاً یک جهیزیهٔ پُرُ و پیمان.

تونی ناله‌کنان التماس کرد: وای، چقدر کسل شده‌ام! ویلی جان، ادای خوک در بیاور، خواهش می‌کنم ادا در بیاور. و خمیازه‌کشان و همان‌طور که کش و قوس می‌آمد. با لحن بچه‌های لوس و کج خلق با اصرار خواهش کرد: ادای خوک ویلی، ادای خوک.

ویلهلم روی چهار دست و پا افتاد، پشتش را خم کرد و با پرش‌های کوتاه همراه با صداهایی حیوانی به دور اتاق افتاد و به‌راستی تقلید خوک پیر درآورد.

تونی از شدت خنده‌ای جنون‌آمیز ریسه می‌رفت، روژا با تمام توان کف می‌زد و فلا با پاشنه‌هایش روی فرش می‌کوبید و از فرط شعف می‌لرزید. ملا نیز تحت‌تأثیر نشاط عمومی، به‌سوی ویلهلم کوسن پرتاب می‌کرد و او با برخورد هرکوسن به بدنش از جا می‌جهید و عین چهارپایان جفتک می‌انداخت. عاقبت از نفس افتاد و درست مثل یک خوکِ خسته، خرناس‌کشان وسط اتاق دراز شد. دختر خانم‌ها شادمانه و یک‌صدا فریاد برآوردند: عالی بود، فوق‌العاده بود!

دکتر ویسوتسکی، مات و متحیر، با چشمانی از حدقه بیرون زده، برای نخستین بار به این صحنه ــ سیرک خصوصی دخترخانم‌های کسالت‌زدهٔ میلیونر ــ می‌نگریست؛ دیگر از فرط تعجب نه یقهٔ کتش را می‌تکاند، نه سرآستین‌هایش را می‌پوشاند و نه سبیلش را تاب می‌داد؛ مدتی هاج و واج نگاهش را از روی چهرهٔ تک تک دوتیزگان مجلس گذراند، بعد با حالت انزجار غر زد: دلقک!

ملا که زودتر از دیگران آرام گرفته بود، پرسید: از چه نقطه‌نظری؟

ویسوتسکی با لحنی خشک پاسخ داد: از کلیهٔ نقطه‌نظرهای انسانی! از جا بلند شد و دنبال کلاهش گشت.

سیلندر او پیش فلا بود که سعی داشت هر دو پای خود را در آن جای دهد.

ملا از حالت جدیِ نگاه ویسوتسکی یکه خورد و پرسید: میچک، می‌خواهی بروی؟

ــ باید بروم، وگرنه از انسان‌بودن خودم شرمنده می‌شوم.

برنارد که در تمام مدت هنرنمایی‌های مولر آرام دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید، رو به مستخدم کرد و به لحن تمسخر گفت: فرانسوا، درها را باز کن تا دانسانیتِ شرمنده، بیرون برود.

ــ روژا، میچک دلخور شده، می‌خواهد برود، نگذار برود.

ــ میچک کجا؟ مگر چطور شده؟ چرا می‌خواهی بروی؟

ــ وقت ندارم، با کسی قرار ملاقات دارم، باید بروم. با لحنی ملایم بهانه می‌آورد و در

عین حال می‌کوشید سیلندرِ کذایی را از پاهای فلا بیرون بکشد.

ملا با دستپاچگی نجوا کرد: میچک، خواهش می‌کنم، بمان. مگر قول نداده بودی مرا تا منزل برسانی؟ سیمای پریده رنگش سرخی هیجان گرفته بود.

ویسوتسکی، عبوس و اخمو، سرجایش نشست و بی‌توجه به طعنه‌های استهزاآمیز برنارد و لطیفه‌های هرزهٔ مولر، که دوباره زیرپای روژا ولو شده بود، خاموش ماند.

سکوتی عمیقی مجلس را فراگرفت.

نور برق در گل‌های کریستال چراغ می‌لرزید، همچون غباری آبی در فضای اتاق و بر زمینهٔ مات و تیرهٔ دیوارها پراکنده می‌شد و از چهار تابلوی آبرنگ ایتالیایی که با قاب‌های مخمل سیاه به ریسمان‌هایی ابریشمی آویخته بود باز می‌تابید؛ گویی دو جفت چشم‌آبی بر این صحنهٔ بیعاریِ مردمی بیکاره خیره می‌نگریستند.

در گوشهٔ اتاق، پیانو با در باز و در نور سبزی که از تزئینات برنزی آن باز می‌تابید، انگار هیولایی دندان‌های دراز و سفید و برانش را به رخ می‌کشید. از ورای کرکره‌های بسته و پرده‌های ضخیم و سیاه صدایی به گوش نمی‌رسید جز زمزمه‌هایی خفه و لرزش‌هایی بی‌طنین، همچونِ تپش‌های آهستهٔ قلب.

دودی که پیوسته از سیگار برنارد برمی‌خاست به آرامی مانند مهی رقیق و کبود به‌سوی سقف بالا می‌رفت، گچبری‌های طلایی آن را در هاله‌ای ظریف فرو می‌برد، به دیوارها آویزان می‌شد، پایین می‌آمد و از در که میان درگاه آن قرمزی اونیفرم مستخدمِ آماده به خدمت هماهنگی رنگ‌های سیاه را برهم می‌ریخت، به‌سوی اتاق‌های دیگر می‌رفت.

تونی دوباره نالید: روژا، حوصله‌ام سر رفته، از کسالت دارم می‌میرم.

فلا سیلندر ویسوتسکی را با پا به هوا پرتاب کرد و گفت: من که دارم تفریح می‌کنم.

برنارد با لحن مسخره گفت: وضع من از همه بهتر است، چون احتیاجی به تفریح ندارم.

روژا با تنبلی خمیازه کشید، برخاست و رو به مستخدم گفت: فرانسوا، دستور بده چای بیاورند و به میهمانانش گفت: همین الان برمی‌گردم، عجالتاً برنارد قطعه‌ای برایتان می‌نوازد.

برنارد بلند شد، چهارپایه را با پایش جلوی پیانو هل داد و آهنگ رقص کادریل[۱] را از قسمت تندش شروع کرد.

ویلهلم و فلا رقص کادریل را به‌تندی و پایکوبی کانکان[۲] آغاز کردند.

تونی روی کاناپه دراز کشیده بود و با نگاهی پر از ملالت جست‌وخیز آن دو را تماشا می‌کرد.

روژا درحالی‌که اندکی می‌لنگید به‌سوی در رفت. از کنار دکتر ویسوتسکی و ملا که می‌گذشت لحظه‌ای مکث کرد و شنید که ویسوتسکی آهسته می‌گفت: خانم باور کنید، این انحطاط نیست، چیز دیگری است.

ملا دست‌های او را در دست گرفته بود تا نتواند بنا به عادت با یقه و سرآستین‌هایش ور برود. در همین حال از او پرسید: پس چیست؟

تونی به صدای بلند درآمد: دلم می‌خواهد منحط باشم، میچک می‌شود من منحط باشم؟ حوصله‌ام سر رفته می‌خواهم منحط باشم، می‌شود میچک؟

ویسوتسکی رو به ملا ادامه داد: این فقط بطالت صرف است، علتش هم پول و وقت زیادی است؛ اکسالت بیماری پولدارهاست. تو و روژا و تونی و فلا کسل و بی‌حوصله‌اید، این دو جوانِ خرفت هم همین‌طور. نصف بیشتر زن‌ها و دخترهای میلیونر شهر، همین حال و روز را دارند. همه چیز دارید و هر چیز خریدنی را می‌توانید داشته باشید. هیچ چیز برایتان اهمیت ندارد. هیچ چیزی به شما مربوط نمی‌شود. جز تفریح و خوشگذرانی فکر و ذکری ندارید. ولی عاقبت، حتی بهترین سرگرمی‌ها کسالت‌آور می‌شوند. از نقطه‌نظر اجتماعی ...

ملا همچنان که دستش را نوازش می‌داد، میان حرفش پرسید: داری از من هم انتقاد می‌کنی؟

ـ قائل به استثنا نیستم، تو هم جزء همین قشر فاسد هستی که بیشتر از سایرین از طبیعت فاصله گرفته. تقاص این را خودتان پس می‌دهید، دامن خودتان را می‌گیرد.

روژا گفت: ملا خوب گوش کن، ویسوتسکی با علم و منطق و از نقطه‌نظرهای مختلف می‌خواهد به تو ثابت کند که بزرگ‌ترین جنایت در دنیا ثروتمندبودن است.

---

۱. رقص فرانسوی-اسپانیایی که از اوایل قرن نوزدهم باب شد و معمولاً گروه‌هایی دو-چهار نفره آن را می‌رقصند.-م.

۲. رقص کانکان ریتم تندی دارد، از اواسط قرن نوزدهم به‌ویژه در فرانسه محبوبیت پیدا کرد و در برنامهٔ بسیاری اُپرت‌ها و کاباره‌ها جا گرفت.-م.

ـ روژا، بیا اینجا پیش ما بنشین.

ـ سری به پدرم می‌زنم، بعد برمی‌گردم.

روژا از سرسرا که با نور چلچراغ برقی روشن می‌شد، گذشت و به طبقهٔ بالا رفت، به دفترِ پدرش که تقریباً غرق در تاریکی بود.

شابا مندلسون، شال ویژهٔ نیایش یهودیان را بر دوش انداخته، دست چپش را بیرون از شال با بندهایی پیچیده و میان اتاق نشسته بود؛ با سری خمیده و صدایی آهسته دعا می‌خواند.

دو پیرمرد ریش سفید از دعاخوانان کنیسه در برابر دو پنجره ایستاده بودند؛ هر دو شال‌های مخصوص نیایش با نوارهای سفید و سیاه بر دوش داشتند و در همان حال که در پهنهٔ خاکستری آسمان چشم به واپسین پرتو روز دوخته بودند و خود را پیوسته به جلو و عقب تکان می‌دادند، بخشی از تورات را به آهنگی عجیب پرشور و بس محزون می‌خواندند.

سرودشان مرثیه‌ای بود آکنده از درد و آهنگ صدایشان، گویی نوای شیپورهای مسی آریما، گاه طنین ناله‌های فراق را داشت، گاه همچون زاریِ نومیدانه‌ای اوج می‌گرفت و زمانی دراز با شیونی نافذ و مؤثر در خاموشی خانه می‌لرزید؛ آنگاه ناله و زاری آرام می‌گرفت و سرودی ملایم و نجواگونه با آهنگی شیرین و دلنواز ادامه می‌یافت، یادآور نوای فلوت در سکوت ژرف باغ‌های پرشکوفه، زیر سایه‌های آکنده از عطر دلاویز عنبر و در عالم پرابهام رؤیاهای شورانگیز عاشقانه. سرودی سرشار از غم هجران و سوز دل، گویی در فراق تخلستان‌هایِ اورشلیم و بیابان‌های بیکرانِ سوگوار و پرتوی سوزان آفتاب جنوب؛ فریادی دردآلود در حسرت سرزمین از دست رفته و بس محبوب.

پیرمردان با حرکاتی موزون و هماهنگ می‌جنبیدند، چشمانشان در خلسه‌ای شگرف تب‌دار می‌نمود و ریش سفید و درازشان از هیجان می‌لرزید. طنین هماهنگ دعا، آنان را از خود وامی‌رهاند. مناجات پراحساسی که از سینه‌شان بیرون می‌آمد در فضای خالی، خاموش و نیمه‌تاریک اتاق می‌پیچید، مویه می‌کرد و زاری، التماس و استغاثه داشت؛ گاه در شِکوه از ناروایی‌ها لرزان بود و گاه در ثنای رحمت و عظمت باری تعالی اوج می‌گرفت.

فراسوی پنجره‌ها سکوت حکمفرما بود.

اینک در تمام طبقات مجتمع مسکونی کارگران که روبه‌روی یکی از پنجره‌های دفتر شایا واقع بود، چراغ‌ها یکی بعد از دیگری روشن می‌شدند. پارک پر درخت کاج، که کارخانه را از قصر جدا می‌کرد، رفته‌رفته در تاریکی فرو می‌رفت و تنها روی چمن و از لابه‌لای بوته‌های کوتاه، باقی‌مانده‌های برف سفیدی می‌زد.

درست روبه‌روی شایا، پشت پنجرهٔ نیمه‌شبی، ساختمان عظیم کارخانه و دودکش‌های بلند آن همچون برج و باروی قلعه‌های قرون‌وسطایی خودنمایی می‌کرد.

و به رغم خلوص نیت و صمیمیتی که شایا حین دعاخوانی احساس می‌کرد نمی‌توانست لحظه‌ای چشم از منظرهٔ روبه‌رو برگیرد؛ از آن دیوارهای غول‌آسا که کم‌کم در تاریکی از نظر محو می‌شدند. شب شنل سیاهش را بر فراز شهر پهن می‌کرد و در پهنهٔ آسمان آرام و خاموش با چشم میلیون‌ها ستاره به نظاره می‌نشست.

مراسم نیایش تا پاسی از شب ادامه یافت.

آنگاه دعاخوانان شال‌های مخصوص را در کیسه‌ای مخملی جا دادند که روی آن حروف عبری با نخ طلایی دست‌دوزی شده بود.

شایا صدا زد: بیا مندل، این یک روبل را بگیر. سکه‌ای نقره‌ای کف دست یکی از دعاخوان‌ها گذاشت و چون دید که به دقت وارسی‌اش می‌کند، افزود: درست نگاهش کن. یک روبلی اصل است! و به تو آبراهام، فقط ۷۵ کوپک می‌دهم. امروز حوصلت جمع نبود آدای دعاخواندن درآوردی. می‌خواستی هم مرا، هم خدای مرا گول بزنی.

دعاخوان با چشمانی که هنوز از اشک خلسه پر بود او را نگریست، سکه‌های مسی را گرفت، آهسته خدا نگه‌دار گفت و بی‌صدا بیرون رفت.

روژا تمام وقت آنجا، کنار در ایستاده و ناظر این صحنه بود. گاهی به‌سختی می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به محض اینکه دعاخوان‌ها بیرون رفتند دگمهٔ چراغ برق را فشار داد. اتاق غرق در نور برق شد. دختر رفت و روی دستهٔ مبل کنار پدرش نشست، پرسید: چهری لازم نداری؟

ـ نه، مهمان‌هایت آمده‌اند؟

ـ بله، همگی هستند.

ـ خوش می‌گذرد؟ با این پرسش موهای دخترش را نوازش داد.

ـ نه زیاد، امروز حتی مولر هم کسل‌کننده است.

ـ پس چرا نگهشان داشتی؟ ردشان کن بروند. ما که می‌توانیم مهمان‌های خوش‌مشرب‌تر دعوت کنیم. می‌خواهی بفرستم دنبال عده‌ای دیگر؟ لودز پر از آدم شوخ و بانشاط است. دلیل ندارد به حساب جیب خودت کسل بشوی. ویسوتسکی چطور؟ چطور آدمی است؟

ـ دکتر است، یک جور آدم مخصوص. با لودزی‌ها به کلی فرق دارد. مادرش از اشراف است، نشان اشرافیت دارد.

ـ فقط لباس ندارد که نشان را رویش بگذارد. ازش خوشت آمده؟

ـ تا حدودی، چون شبیه قوم ما نیست. به اضافه، دانشمند است.

شایا موقرانه به ریشش دست می‌کشید و به دقت گوش می‌داد: دانشمند؟

ـ کتابی تألیف کرده که برندهٔ مدال طلا از یکی از دانشگاه‌های آلمان شده.

ـ مدالش بزرگ بوده؟

ـ چه می‌دانم. شانه‌ها را با بی‌اعتنایی بالا انداخت.

ـ ما برای بیمارستانمان یک دکتر لازم داریم، اگر این‌قدر عالم و باسواد است، حاضرم استخدامش کنم.

ـ چقدر حقوق می‌دهی؟

ـ می‌دهم، چقدرش دیگر مهم نیست. تمرین حرفهٔ پزشکی و افتخار همکاری با شرکت من مهم است. خودش کلی پول ارزش دارد. بگو فردا بیاید دفتر کارخانه. دوست دارم به اشخاص دانشمند کمک کنم.

ـ پدر جان قرار بود دستور بدهی بورویتسکی را دعوت کنند.

ـ روزا، به تو گفتم که بورویتسکی آدم بوخ هولتس است و من دلم می‌خواهد سر به تن بوخ هولتس و اعوان و انصارش نباشد، کاش ورشکست شود، زیردست شود، تا ده نسل بعدش نابود شوند! از دست این بد آلمانی حالم به‌هم می‌خورد، مریض می‌شوم. این دزدی که وقتی آمد لهستان آه در بساط نداشت و از قِبَل ما پولدار شد. یادش که می‌افتم، یاد اینکه پول مرا می‌دزدد، قلبم درد می‌گیرد. و با نفرت فریاد کشید: و این بورویتسکی هم جزء همان بد آلمانی‌هاست.

ـ بورویتسکی که لهستانی است.

ـ کدام لهستانی، این چه‌جور لهستانی است که وقتی شروع به چاپ طرح‌های تازه‌اش کرد، نصف محمولهٔ قماش ما را از روسیه پس فرستادند. گفتند بنجل است. گفتند مال بوخ هولتس مرغوب‌تر است. لهستانی باید این‌جور باشد! کاسبی ما را خراب کند در عوض برای این

بی‌سروپاها طرح و رنگ بدهند، چه طرح‌ها و چه رنگ‌هایی! به درد کنتس‌ها می‌خورد. برای چی؟ برای کی؟ می‌دانی چه ضررهایی به من زده‌ها به شرکت زده! تقصیر اوست که بافنده‌های بیچاره بیکار شده‌اند، و فیشبین و سی شرکت دیگر از پا درآمده‌اند. دیگر راجع به این آدم با من حرف نزن. یادم که می‌افتد همه جایم درد می‌گیرد. او از صدتا آلمانی هم بدتر است. حداقل با آلمانی می‌شود چک و چانه زد ولی ایشان حضرت اشرف تشریف دارند، نجیب‌زاده هستند! با تحقیر و تنفر تف انداخت.

ـ بگویم برایت چای بیاورند؟

ـ نه، می‌روم منزل استانیسلاو[1]. اسباب‌بازی‌هایی را که از پاریس فرستاده‌اند می‌برم برای بچه‌ها، همان‌جا چای می‌خورم.

روژا گونهٔ پدرش را بوسید و بیرون رفت.

شایا مندلسون برخاست و برای صرفه‌جویی در برق ابتدا چراغ‌ها را خاموش کرد، آنگاه در تاریکی شروع به قدم زدن کرد. قدم می‌زد و به کابوس همیشگی‌اش، بوخ هولتس، می‌اندیشید. با تمام وجود و همهٔ نیروی تعصب مذهبی‌اش از او نفرت داشت؛ از بوخ هولتس به‌عنوان کارخانه‌دار رقیبی که به هیچ وسیله نتوانسته بود بر او برتری یابد، بیزار بود. بوخ هولتس همیشه و همه‌جا در جایگاه نخست و ردیف اول قرار داشت، واقعیتی که از دید شایا قابل بخشش نبود؛ شایا که خود را اولین و مهم‌ترین کارخانه‌دار شهر و پیشکسوت جامعهٔ یهودی می‌دانست که وی را همچون بت می‌پرستید و به ثروتش که بهمن‌وار رو به افزایش بود با عشق و احترام می‌نگریست.

چهل سال پیش ـ آن زمان را خوب به خاطر داشت ـ وقتی که بوخ هولتس می‌رفت که میلیونر شود، او تازه پادوی بساط دستفروشی فقیرانه‌ای در شهر قدیمی شده بود که وظیفه‌اش جلب مشتری و حمل بسته به خانه‌ها و جاروکردن دکان‌ها و پیاده‌روهای مقابل‌شان بود. چه بسیار ماه‌ها که در پیاده‌روها به سر آورده بود. بدنش را سرما زده، باران خیس کرده و آفتاب سوزانده بود؛ تقریباً همیشه گرسنه و ژنده‌پوش و بی‌پول بود و صدایش بر اثر فریاد مداوم برای جلب مشتری گرفته بود، دائماً از عابران تنه‌خورده، خسته و فرسوده بود و شب‌ها را با پرداخت ماهی یک

1. Stanislaw

PersianPDF.com

روبل در زاغه‌های وحشتناک یهودیان تنگدست ــ از آن نوع که تعدادشان در تمام شهرها فراوان است ــ به صبح رسانده بود.

بعد، ناگاه از پیاده‌رویی که محل زندگی‌اش بود، غیبش زده و پس از چند سال غیبت وقتی سر و کله‌اش دوباره در خیابان‌های شهر پیدا شده بود، هیچ‌کس او را نشناخته بود.

با اندک پس‌اندازش آمده بود تا به‌طور مستقل کار و کاسبی راه بیندازد.

با یادآوری آن خاطرات به تلخی لبخند زد. گاری کوچکی را به خاطر آورد که با آن به روستاهای مجاور جنس می‌برد، اسبی را که میان راه برای چرا رها می‌کرد یا به آخور روستاییان می‌سپرد؛ تنگدستی هولناکی را که همواره دچارش بود. با آن سرمایهٔ ناچیز پنجاه روبلی‌اش که اسب و گاری‌اش را نیز شامل می‌شد، می‌بایست شکم خودش و اسبش و زنش و فرزندانش را سیر می‌کرد.

و بعدها، آن اولین گارگاه بافندگی را به یاد آورد که به‌کار انداخته و به خاطرش چه دوز و کلک‌های کوچک و بزرگی که نزده بود: تقلب در وزن پنبهٔ تحویلی به بافنده‌های زن که در خانه‌های خودشان پارچه می‌بافتند و در اندازه‌گیری پارچه و حتی گول زدن شکم خود و خانواده‌اش. تا آنکه سرانجام جرأت کرده بود کارخانهٔ کوچک و متروکی را اجاره کند.

و وقتی کارش گرفته بود او اولین کارخانه‌داری بود که نمایندهٔ فروش به شهرک‌های اطراف فرستاده بود. نخورده، نخوابیده و زندگی نکرده بود، فقط کار کرده و پس‌انداز کرده بود.

برای نخستین بار او بود که به متقاضیان نسیه جنس فروخته و معامله‌های اعتباری را که تا آن زمان مرسوم نبود ــ بوخ هولتس و سایر کارخانه‌داران آلمانی هنوز به روال گذشته فقط با پول نقد معامله می‌کردند ــ رواج داده بود.

و باز هم او، نخستین‌بار به تولید جنس بنجل و ارزان رو آورده و کیفیت اجناس تا آن زمان مرغوب و مشهور لودز را کاهش داده بود. در یک کلام، روش بهره‌کشی از همه چیز و همه کس را او آغاز کرده، وسعت داده و تکمیل کرده بود.

پس از آنکه در کارخانهٔ اجاره‌ای‌اش آتش‌سوزی رخ داد، کارخانهٔ بزرگ‌تری برای کار هزار کارگر ساخت.

و به‌این‌ترتیب روی پای خودش ایستاد.

همه جا بخت همراه او بود. ده‌ها هزار، صدها هزار و سپس میلیون‌ها روبل به کیسهٔ او سرازیر شده بود: از کاخ‌های اشرافی و کلبه‌های روستایی، از شهرک‌های کثافت زده و از پایتخت‌ها، از آن‌سوی دشت‌ها و کوه‌های دوردست، پول با شتابی دم افزون به طرف او جاری بود و بر قدرت و عظمت او می‌افزود.

سایرین ورشکست می‌شدند، می‌مردند، گرفتار بلا و بدبختی می‌شدند، رویه نابودی می‌رفتند، اما شایا استوار و پابرجا بود. کارگاه‌های قدیمی، یکی بعد از دیگری، دچار حریق می‌شدند و جای آنها را کارخانه‌های جدیدتر و بزرگ‌تر می‌گرفتند و حریصانه‌تر زمین‌ها و مواد خام و انسان‌ها و مغزها را می‌مکیدند، رقبا را می‌بلعیدند و همه چیز را برای شایا به میلیون‌ها روبل بدل می‌کردند.

بااین‌همه، بوخ هولتس هنوز هم بر او برتری داشت و شایا نتوانسته بود از او پیشی بگیرد.

هر قدر بر ثروت و قدرت او افزوده می‌شد، آرزوی پیروزی بر رقیب در دلش سوزان‌تر شعله می‌کشید، تا آنجا که او هر یک روبلی را که بوخ هولتس به‌دست می‌آورد سرفت از کیسهٔ خودش تلقی می‌کرد. بدین‌سان زندگی‌اش به امید موهوم برتری بر همهٔ رقبا سپری می‌شد، به امید روزی که مثل آن دودکش غول‌پیکر ماشین اصلی کارخانه‌اش، که انگار شبحی دیوآسا در این وقت شب پیچ و تاب می‌خورد، بر سراسر لودز فرمان براند.

اما مرد اول شهر هنوز بوخ هولتس بود، کسی که مردم و کشور روی او حساب می‌کردند، کلامش سکهٔ رایج و در مسائل عام‌المنفعه مورد مشورت و مبتکر اقدام بود؛ تولیداتش از بالاترین کیفیت و شهرت و خودش از نوعی احترام همگانی برخوردار بود. حال آنکه شایا را، حتی کلاهبردارانی نظیر خودش نیز به چشم تحقیر و تنفر می‌نگریستند.

غرق در این افکار بود و قدم می‌زد که از پنجره نگاهی به آپارتمان‌های کارگری انداخت و ایستاد. به سه پنجرهٔ روشن در طبقهٔ سوم ساختمان که در پشت آن سایه‌هایی حرکت می‌کردند، دقیق شد. دریچهٔ پنجره را گشود و گوش خواباند.

ویولن با نوایی لرزان آهنگ والس پراحساسی را می‌نواخت و ویولن‌سل آن را همراهی می‌کرد. موسیقی که آرام می‌گرفت، همهمه و قهقههٔ ده‌دوازده نفر توأم با صدای به‌هم خوردن لیوان و بشقاب برمی‌خاست و سکوت خیابان را می‌شکست.

مجلس جشنی بود بسیار پرنشاط.

شایا زنگ زد. مستخدم که وارد شد با اشاره به پنجره پرسید: آنجا منزل کیست؟

ـ عالیجناب، خبرش را الساعه می‌آورم.

شایا بدون اینکه چشم از پنجره بردارد با دلخوری فکر کرد: من اینجا مریض افتاده‌ام و آنها خوش می‌گذرانند! به حساب کی جشن گرفته‌اند؟ پولش را از کجا آورده‌اند؟

مستخدم خبر آورد: آپارتمان $E$ در طبقهٔ سوم شمارهٔ ۵۶ منزل اِرنست رامیش، استادکار سالن ۵ بافندگی.

ـ بسیار خوب، برو بگو فوراً موسیقی را قطع کنند، چون مزاحم خواب من می‌شوند و اصولاً میل ندارم کارگران جشن بگیرند. غیر از این، بگو کالسکه را زود حاضر کنند. این اِرنست رامیش حتماً زیادی مواجب می‌گیرد که می‌تواند مهمانی بدهد. و نام رامیش را به خاطر سپرد.

# ۸

ـ بسیار خوب، همین‌الساعه می‌آیم. خداحافظ. بورویتسکی این را در گوشی تلفن و در جواب لوسی گفت که از او می‌خواست برای کار مهمی فوراً در جنگل میلشا به ملاقاتش برود. کارول گوشی را گذاشت و با عصبانیت زیر لب گفت: **جنگل رفتن تو این موقعیت! به خدا قسم این زن دیوانه است.**

آن روز از ساعت شش صبح بدون لحظه‌ای استراحت کار کرده بود؛ اجناس را بازرسی، چاپ طرح‌های جدید را نظارت و دستورات را یادداشت کرده بود؛ برای رسیدگی به سوءاستفاده در انبار اصلی که بوخ هولتس از طریق نامه از آن آگاه شده بود، به دفتر کارخانه رفته بود. هم‌اکنون هزاران مسئله در مغزش می‌چرخید، هزاران آدم و صدها ماشین در انتظار تصمیم‌های او بودند. به‌علاوه، کارش با رئیس به مشاجره کشیده بود. و از همهٔ اینها بدتر دلهره‌ای بود ناشی از چند روز انتظار برای تلگرافی که بنا بود موریتس در مورد قیمت پنبه بفرستد. واقعاً خسته بود، خسته از زیادی کار و فشار مداوم و وحشتناکِ طوق اسارتی که با قبول مسئولیت‌های کنُول بر گردن خود حس می‌کرد. از وسعت و حجم کاری که ناچار بود انجام دهد احساس گیجی و فرسودگی می‌کرد و حالا، مزید بر علت، این زن دیوانه بود که او را برای گردش به جنگلِ خارج از شهر دعوت می‌کرد!

این افکار دم به‌دم بیشتر او را عصبانی می‌کرد. حتی وقت نکرده بود یک استکان

چای بنوشد چرا که بوخ هولتس به رغم بیماری‌اش دستور داده بود او را با صندلی بیاورند دفتر و در آنجا در هر کاری دخالت می‌کرد، سر همه داد می‌کشید و همه‌جا احساس ترس و بی‌نظمی ایجاد می‌کرد.

اکنون نیز با پاهای باندپیچی شده و کلاه‌پوستی کهنه‌ای روی سرش و عصای کذایی روی زانوانش، در دفتر نشسته بود. در این موقع به او گفت: آقای بورویتسکی، تلفنی به مارکس بگویید به‌هیچ‌وجه، حتی یک روبل جنس به میلنر[1] در ورشو نفروشد. از ما اعتبار گرفته بود ولی حالا دیگر زیادی مقروض است. همین الان خبر گرفتم که به‌سرعت ورشکست می‌شود.

بورویتسکی سرگرم وارسی ستون بلندی از ارقام بود و درعین‌حال گوشی تلفن را در دست داشت. در این حال رو به هورن گفت: آقا، لیست این محموله را درست نگاه کن، آنجا اشتباهی شده، راه‌آهن زیادی پول گرفته، حتماً شمارهٔ تعرفه را اشتباه گرفته‌اند.

چند روزی بود که هورن، بنا به دستور بوخ هولتس، از دفتر قسمت چاپ به دفترِ شخصی رئیس منتقل شده بود. اکنون با چشمانی قرمز از کم‌خوابی و خستگی و رنگی پریده و لبانی کبود و حواسی پریشان سرگرم حسابرسی بود. اما نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند، در حساب اشتباه می‌کرد، ستون ارقام انگار کلافی از دود مقابل چشمانش می‌رقصید. دائماً خمیازه می‌کشید و کسل و بی‌حوصله گاه‌وبی‌گاه ساعتش را نگاه می‌کرد و بی‌صبرانه در انتظار ظهر بود.

رئیس به کارول گفت: دستور بدهید به این زنی که توصیه‌اش را کردید، دویست روبل بدهند، بگذار برود مست کند. خودش و توله‌هایش پنجاه روبل نمی‌ارزند!

ـ به این موضوع باید بخش حقوقی رسیدگی کند؟

ـ بله. زنک باید رسید رسمی به ما بدهد. باوثر دنبال کار را می‌گیرد که هر چه زودتر قضیه فیصله پیدا کند، چون توی این هیرو ویر ممکن است کسی زنک را ترغیب کند و ماجرا را به دادگاه بکشاند.

هورن سرش را به زیر انداخت تا لبخند شیطنت‌آمیز و پیروزمندانه‌اش را پنهان کند.

بورویتسکی پرسید: جناب رئیس، کالسکهٔ شما اینجاست؟

---

1. Milner

ـ چند بار گفتم که شما هر وقت بخواهید و لازم داشته باشید می‌توانید از وسیلهٔ من استفاده کنید. الان زنگ می‌زنم اصطبل. کوندل، زود باش، هُل بدها و وقتی او را نزدیک بردند، درگوشی داد کشید: اصطبل! فوراً یک کالسکه بفرستید قصر، یکی هم همیشه تحت اختیار آقای بورویتسکی باشد. و در جواب تلفنچی که گویا پرسیده بود با چه کسی صحبت می‌کند فریاد زد: بوخ هولتس، تولهٔ سگ!

مستخدم دوباره او را نزدیک میز تحریر آورد و کنار ایستاد. بوخ هولتس رو به هورن گفت: هورن، بیا اینجا بنشین تا دیکته کنم. زودباش، وقتی دستور می‌دهم، فوراً بجنب!

هورن فقط لبانش را گاز گرفت و آمادهٔ نوشتن شد. بوخ هولتس مطالبی دیکته کرد و در همان حال به امور دیگر هم رسیدگی می‌کرد و هر از گاه سر هورن داد می‌کشید: آقا نخوابا مواجب را که برای خوابیدن به شما نمی‌دهند. و عصای کذایی را محکم به کف اتاق می‌کوفت.

رفتار بوخ هولتس به قدری بر هورن که از صبح آن روز دچار اضطرابی مبهم بود، گران می‌آمد که به‌سختی می‌توانست بر اعصابش مسلط شود و از انفجار احساساتش جلوگیری کند.

زنگ تلفن به صدا درآمد. خبر آوردند که: کُنت اسکارمه‌یر، اجازه می‌خواهند حدود نیم‌ساعت دیگر به ملاقات جناب رئیس بیایند.

ـ آقای بورویتسکی به ایشان بگویید بیمارم و کسی را نمی‌پذیرم. و چون تردید او را دید، پرسید: این یارو دیگر چه می‌خواهد؟

ـ می‌گوید کار خصوصی مهمی با شما دارد.

ـ نمی‌پذیرمش! کنت اسکارمه‌یر می‌تواند با سگم کار مهمی داشته باشد نه با خودم. کوندل! مرتیکهٔ بی‌سروپا!

مه‌یر، کارگر سابق بخش بافندگی کارخانهٔ بوخ هولتس، اکنون کارخانه‌دار موفق منسوجات پشمی و سرمایه‌داری میلیونر بود. اما کارفرمای سابق از او نفرت داشت و علناً لقب «کنت» را که مه‌یر برای خودش در آلمان خریده بود، مسخره می‌کرد.

بوخ هولتس با عصبانیت داد زد: هورن، عجله کن!

ـ بلد نیستم با هر دو دست بنویسم.

ـ یعنی که چه؟

ـ یعنی که تندتر از این نمی‌توانم بنویسم.

بوخ هولتس که متوجه شد هورن عمداً آهسته می‌نویسد و از فرط خشم سگرمه‌هایش بیشتر درهم می‌رود، دیکته کردن را اندکی کندتر ادامه داد.

دفتر در سکوت فرو رفت.

کارول پالتو بر تن، جلوی پنجره ایستاده و بی‌صبرانه منتظر کالسکه بود.

کارکنان روی میزها خم شده و به‌سرعت سرگرم نوشتن بودند؛ حضور بوخ‌هولتس مرعوب‌کننده بود، تا آن حد که می‌ترسیدند بلند نفس بکشند یا کلمه‌ای رد و بدل کنند. فقط آقای باوئر دوست قدیمی و محرم اسرار رئیس از این قاعده مستثنا بود. همان کسی که کارول حدس می‌زد مضمون تلگراف را پنهانی به اطلاع تسوکر رسانده بود.

سرانجام کالسکه آماده شد و کارول سوار بر آن به طرف محل ملاقات با لوسی رفت.

جلوی بنای قدیمی کارخانهٔ آبجوسازی که نیمه ویرانه خارج شهر رها شده بود، از کالسکه پایین پرید. ساختمان بی در و پیکر و متروک آبجوسازی را با پنجره‌های شکسته و بام فروریخته که آجرهای آن میان گِل و شل روی زمین پراکنده بود، محتاطانه دور زد، از کنار چند دیوار که انبارها را محصور می‌کرد، گذشت و به زمین شخم زدهٔ مزرعه‌ای رسید؛ پایش تا مچ در گل فرو می‌رفت و گِل رس چنان به تخت کفش‌هایش می‌چسبید که از سنگینی آن به دشواری گام برمی‌داشت. سرانجام به جنگلی رسید که به میلشا معروف بود. در دل ناسزا می‌گفت: لعنت بر این دیوانه‌ها رومانتیک اورشلیمی‌ا و احساس می‌کرد در نقش عاشقی که به دیدار معشوقه می‌رود، میان گل و شل و در آن جنگل دور از شهر، آن هم در سرما و رطوبت ماه مارس، وضع مضحک و مسخره‌ای دارد.

هوا گرفته بود، ابرها در سطح پایین در حرکت بودند و کم‌کم به صورت قطره‌های ریز و نافذ باران فرومی‌چکیدند. شهر در مهی غلیظ و دودآلود و کثیف فرو رفته بود. کارول چند لحظه در پناه دیوارِ رستورانِ تابستانی که در مجاورت جنگل قرار داشت و اکنون تعطیل بود، درنگ کرد. درها و پنجره‌های رستوران با حفاظ تخته‌ای بسته شده و ایوان‌های وسیع آن از میز و صندلی انباشته بود. از لابه‌لای درختانِ لختِ باغچه، روی سنگریزه‌های زرد کوره‌راه‌ها چند نیمکت از زیر برگ‌های پوسیدهٔ پاییزی سفیدی می‌زد.

اعماق جنگل خاموش و تاریک بود و کارول چون صدایی نشنید راهش را ادامه داد.

جنگل کوچک درختان صنوبر پژمرده می‌نمود و رو به زوال می‌رفت. دود کارخانه‌های مجاور و حفر چاه‌های بی‌شمار و عمیق، زمین و درختان را از رطوبت محروم می‌ساخت؛ فاضلاب‌هایی که مواد شیمیایی و رنگ در آنها جریان داشت و همچون نواری رنگارنگ از لابه‌لای درختان زرد و پژمرده می‌گذشت، مایهٔ فساد و نابودی این طبیعت عظیم و انتشار گازهای سمی در سراسر این منطقه شده بود.

برف هنوز زیر تنهٔ درختان و جابه‌جا روی کوره‌راه‌ها باقی مانده بود. روی جادهٔ جنگلی که زمستان‌ها کالسکه در آن رفت و آمد نمی‌کرد و فقط کارگران روستاهای مجاور پیاده از آنجا می‌گذشتند، رد عمیق پاهایی روی برف نرم ادامه می‌یافت.

بوروبنسکی روی گل و برف سُر می‌خورد، پایش به ریشهٔ درختان می‌گرفت، سکندری می‌خورد و پیش می‌رفت، اما هنوز لوسی را نیافته بود. برآشفته از این جست‌وجوی بی‌ثمر و ناراحت از سرما و رطوبتِ نافذ جنگل، چیزی نمانده بود که بازگردد که لوسی ناغافل از پشت درختی تنومند بیرون پرید و چنان به گردنش آویخت که کلاه از سرش افتاد.

ـ دوستت دارم، کارول! و مشتاقانه او را بوسید. زیر بازویش را گرفت و در چنین شرایطی، روی سطح لغزندهٔ برف و برگ‌های پوسیدهٔ پاییزی، او را میان درختان به گردش برد.

جنگل، عبوس و غمزده، زمزمه می‌کرد. قطره‌های باران که دمبه‌دم با سر و صدایی بیشتر می‌بارید، از روی شاخه‌های بی‌برگ فرو می‌چکیدند و سوزن خشک صنوبرها را بر سر و رویشان می‌تکاندند.

لوسی بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر حرف می‌زد و در فاصلهٔ میان جمله‌ها گاه به‌گاه او را می‌بوسید؛ یا چون گربه‌ای ملوس خود را به او می‌چسباند و کماکان کودکانه و درهم و برهم و بی‌ربط پرحرفی می‌کرد، یا بی‌دلیل از ته دل می‌خندید.

آری، او به‌راستی زیبا بود. کت و دامن بهاره و شنل خز مشکی با یقهٔ مدلِ مدیچی از پر شترمرغ بر تن و کلاه سیاه بزرگی بر سر داشت که چشمان افسونگرش از زیر آن همچون دو یاقوت کبود می‌درخشیدند.

این دیدار عاشقانه به‌روشنی او را به هیجان آورده بود. عمداً نخواسته بود کارول

را در شهر ملاقات کند زیرا خواهان رویدادی غیرعادی و در آرزوی احساس التهاب و هیجانی بود که او را از یکنواختی زندگی روزمره‌اش برهاند. از این‌رو مکان دیدار را در جنگل تعیین کرده بود و اکنون با تمام وجودش، با همهٔ روح سرخورده‌اش از آن لذت می‌برد، بی‌آنکه به سکوت کارول یا به پاسخ‌های کوتاه او و یا اینکه پی‌درپی به ساعتش نگاه می‌کرد، اهمیتی بدهد.

مهم این بود که کارول آنجا بود، او را می‌بوسید، گاه چنان مشتاقانه که دچار سرگیجه‌اش می‌کرد؛ انگار مِهی سفید جلوی چشمانش را می‌گرفت. کارول همراهش بود و لوسی می‌توانست با او از عشق بگوید، خود را به آغوشش بیفکند و آن هیجان شیرین آمیخته با اضطراب را ــ از هراس برملاشدن رازشان ــ احساس کند.

با دلواپسی دور و برش را می‌پایید، با هر بار خش‌خش شاخه‌ها یا غارغار کلاغ‌ها که به ناگاه از توک درختان به‌سوی شهر پرواز می‌کردند، او خود را با فریادی از وحشت به کارول می‌فشرد و بدنش به لرزشی خفیف می‌افتاد؛ بهانه‌ای که کارول را وامی‌داشت با ناز و نوازش تسکینش دهد و بیم و نگرانی‌اش را بی‌جهت بخواند.

ــ کارول با خودت تپانچه داری؟

ــ بله، دارم.

ــ آماده باش عزیزم، تپانچه‌ات را در بیاور تا خیالم راحت‌تر باشد. تو که از من دست‌بردار نیستی؟

ــ البته که نه. مطمئن باش. ولی از چی می‌ترسی؟

ــ نمی‌دانم از چی، ولی می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. و نگاهش با دلواپسی در جنگل گشت.

ــ قول می‌دهم که این جنگل‌ها جای دسته‌های راهزن نیست.

ــ اتفاقاً چرا، خودم یک جایی خواندم که کارگری را که از سر کار برمی‌گشته تو همین جنگل کشته بودند. بله، توی همین جنگل.

ــ آرام باش، با من که هستی هیچ حادثهٔ بدی برایت اتفاق نمی‌افتد.

ــ می‌دانم عزیزم، از شجاعت تو چیزها شنیده‌ام. دوستت دارم کارول، مرا ببوس.

جنگل زمزمه می‌کرد و خم و راست می‌شد. درختان بلند سر در کلاف مهی داشتند که از کشتزارها برمی‌خاست و شتابان می‌پراکند. چیزی نگذشت که مهِ غلیظ جای خود را به بارانِ تندی داد که با قطره‌های درشت روی حلبی شیروانی رستوران

جنگلی ضرب گرفت. کارول چترش را باز کرد و لوسی را زیر درخت بزرگی برد تا اندکی از باران محفوظ‌تر باشند.

ـ لوسی، متأسفم که گرفتار این هوا شدی.

ـ کارول، من این هوا را دوست دارم. دستکش‌هایش را درآورد و دست‌های ظریف و سفیدش را زیر قطره‌های باران گرفت.

ـ حالا سرما می‌خوری و مریض هم می‌شوی.

ـ تازه چه بهتر، می‌افتم تو رختخواب و تمام روز را با فکر تو می‌گذرانم. تمام روز را.

ـ ولی آن وقت دیگر نمی‌بینمت.

ـ آخ نه، تحملش را ندارم. همین سه روز دوری داشت طاقتم را طاق می‌کرد. تو چطور؟ اصلاً هیچ به یاد من بودی؟

ـ تمام حواسم پیش تو بود، دستم به هیچ کاری نمی‌رفت.

ـ کارول، پس هنوز دوستم داری؟ بله؟

ـ مگر شکی داری؟

ـ نه ندارم. مطمئنم که همیشه دوستم خواهی داشت.

ـ همیشه.

کارول می‌کوشید ناراحتی‌اش را پنهان دارد، آهنگ صدایش را ملایم‌تر کند و به چهره‌اش حالت خشنودی بدهد، هر چند در این کوشش چندان هم موفق نبود. کفش‌هایش خیس و گالش‌هایش پر از آب و گل شده بود؛ از همه بدتر، هنوز کلی کار داشت.

حدود یک ساعت بر این منوال گذشت؛ تازه، موقعی که دست و صورت لوسی از شدت سرما طوری کرخ شده بود که دیگر حتی گرمی بوسه‌های کارول مفید نبود، لوسی رضایت داد که به شهر بازگردند و وقتی کارول پرسید لزوم این دیدار فوری چه بود، او خود را به آغوشش افکند: می‌خواستم ببینمت؛ می‌خواستم بگویم که چقدر دوستت دارم!

سرانجام لوسی، بعد از اینکه چند بار رفت و دوباره برگشت و گفت که کارول را دوست دارد، سفارش کرد مبادا پیش از حرکت کالسکه‌اش از جنگل بیرون بیاید.

به کالسکه‌ران دستور حرکت داد و آنجا را ترک کرد.

کارول در کالسکهٔ یوخ هولتس تقریباً چهار نعل رو به شهر می‌تاخت که سوت

ناهار کارخانه‌ها فضا را از همه سو شکافت.

در دفتر، سوای هورن و خود رئیس، هیچ‌کس نبود. همه برای ناهار رفته بودند.

بوخ هولتس روی مبل جابه‌جا شد و به هورن گفت: شما زیادی روی کلماتتان تکیه می‌کنید.

ـ جور دیگری بلد نیستم حرف بزنم.

ـ مجبورید یاد بگیرید، چون من تحملش را ندارم.

ـ قضیه برایم علی‌السویه است، جناب رئیس.

کلمهٔ «علی‌السویه» را به آلمانی و کم‌وبیش آرام ادا کرد، هر چند لبانش می‌لرزیدند و رنگ آبی چشمانش به تیرگی می‌گرایید.

بوخ هولتس کمی بلندتر پرسید: این را به چه کسی گفتید؟

ـ به شما، جناب رئیس.

ـ آقای هورن، مواظب حرف زدنتان باشید، صبر من زیاد نیست، هشدار می‌دهم ...

ـ لزومی ندارد بدانم صبر شما چقدر است، ربطی به من ندارد.

ـ حرفم را قطع نکن، آقا! وقتی بوخ هولتس حرف می‌زند تو ساکت باش.

ـ دلیلی ندارد که وقتی هورن حرف می‌زند بوخ هولتس ساکت نباشد.

کارخانه‌دار از جا جهید، اما فقط از درد نالید و سرجایش ماند. لحظاتی پاهایش را که در پتو پیچیده بود مالش داد و چند بار سنگین نفس کشید، بعد پلک‌هایش را برهم نهاد و با آنکه از فرط خشم می‌لرزید مدتی خاموش ماند تا بتواند بر اعصابش مسلط شود.

هورن که کاملاً آگاهانه، حتی عمداً، او را برانگیخته بود، در کمال آرامش دفترش را بست، مداد و مداد پاک‌کن و قلمدانش را جمع‌وجور کرد، در کاغذ پیچید و در جیب گذاشت.

تمام این کارها را بی‌عجله و سر فرصت انجام می‌داد و درعین‌حال چشمش را به کارول دوخته بود که از این طرز برخورد و این مشاجرهٔ بی‌سابقه، حیرت زده و بلاتکلیف مانده بود. نمی‌توانست جانب هورن را بگیرد زیرا از اصل درگیری بی‌خبر بود. حتی اگر هم نبود، به‌هرحال طرف هورن را نمی‌گرفت چرا که بوخ هولتس برایش بیشتر اهمیت داشت. بنابراین، با نگاهی سرزنش‌آمیز هورن را می‌نگریست که با نهایت آرامش سرگرم پوشیدن گالش‌هایش بود و با لبانی کبود از عصبانیت، لبخند می‌زد.

ـ شما دیگر کاری اینجا ندارید، اخراجتان می‌کنم. صدای بوخ هولتس آهسته بود.

ـ شاشیدم به شما و کارتان. این را گفت و پای چپش را هم توی گالش کرد.

ـ می‌دهم از اینجا بیندازنت بیرون.

هورن همان‌طور که به‌سرعت پالتویش را می‌پوشید، فریاد زد: امتحان کن، مرتیکه رذل!

بوخ هولتس که عصای کذایی را در دست می‌فشرد، آهسته گفت: کوندل، بیندازش بیرون!

ـ آگوست، جلو نیا وگرنه دنده‌های تو و آقایت را با هم خرد می‌کنم.

بوخ هولتس به آلمانی داد زد: لعنت بر شیطان! برقش کن بیرون!

هورن نعره کشید: خفه شو، دزد لعنتی! چهارپایه‌ای سنگین را به هوا برد و آماده بود بر سر هر کسی که به او نزدیک می‌شد فرود آورد، داد کشید: خفه شو، پوزهٔ آلمانی‌ات را ببند. شغال کثیف! چهارپایه را زیر میزتحریر پرت کرد و به سوی در رفت. از در که بیرون می‌رفت چنان آن را محکم به هم کوبید که صدای شکستن شیشه‌ها شنیده شد.

بورویتسکی قبل از آخرین صحنهٔ ماجرا، دفتر را ترک گفته بود.

کارخانه‌دار ناله‌کنان روی مبل پس افتاد. چیزی نمانده بود از فرط خشم بیهوش شود، همین‌قدر توانست دگمهٔ زنگ را فشار دهد و با صدایی خفه و گرفته بگوید: پلیس!

در دفترِ خلوت، سکوتی ممتد برقرار شد. مستخدم بی‌حرکت و هراسان، خشکش زده بود، به صورت کبود و لب‌های از درد کج شدهٔ ارباب زل زده و تکلیفش را نمی‌دانست. سرانجام، بوخ هولتس به هوش آمد، چشمانش را گشود، نظری به اتاقِ خالی انداخت، روی مبل جابه‌جا شد و پس از چند لحظهٔ طولانی با ملایمت مستخدم را صدا زد: آگوست!

مستخدم با ترس و لرز پیش رفت، چون بنابه تجربه می‌دانست هرگاه ارباب او را به‌نام می‌خواند و لحن ملایم به‌کار می‌برد، خشن‌تر عمل می‌کرد.

ـ آگوست، آقای هورن کجا رفت؟

ـ عالیجناب بیرونش کردید، ایشان هم رفتند.

ـ خب، پس بورویتسکی چی شد؟

ـ ایشان هم سری زدند و بعد رفتند برای ناهار، چون، از ظهر گذشته، مدتی است سوت کشیده‌اند. جوابش را عمداً به درازا می‌کشاند.

ـ پس بیا اینجا، همین کنار بایست.

بدن مستخدم لرزید، ولی متواضعانه و چشم‌گویان اطاعت کرد.

ـ مگر دستور ندادم آن سگ را بیرون بیندازی، چرا اطاعت نکردی، هان؟

ـ عالیجناب، خودش که رفت بیرون.

ـ خفه شو! و عصا را با تمام قوت به‌صورت نوکر کوفت.

آگوست بی‌اختیار عقب رفت.

بوخ هولتس فریاد کشید: بایست، جلوتو بیا! و این بار دستش را گرفت و محکم چند ضربه به سر و صورتش کوبید.

آگوست حتی تلاش نمی‌کرد خود را از دست او برهاند، سرش را برگردانده بود تا سیل اشکی را که برگونه‌ها و صورت تراشیده‌اش جاری بود، پنهان کند و وقتی که بوخ هولتس خسته و بی‌جان، ناله‌کنان در مبل فرورفت، آگوست با ملایمت پاهایش را در پتو پیچید و مرتب کرد.

کارول که نخواسته بود شاهد ماجرا باشد و بی‌سر و صدا جیم شده بود، از آنجا یکراست به رستوران «کولونیا» در خیابان اسپاتسروا[1] رفت.

رستوران کولونیا را عده‌ای بانوان لهستانی اداره می‌کردند که دست سرنوشت آنان را از گوشه و کنار کشور به لودز آورده بود. اکثرشان از واژدگان جامعه بودند: بیوه‌زنان، زمین‌داران و اشراف و سرمایه‌دارانِ سابق، پیردخترها و دختران جوانی که در جست‌وجوی کار به شهر آمده بودند. تنگدستی وجه اشتراک و همچنین نقطهٔ ارتباطشان بود و هرگونه نابرابریِ طبقاتی و اجتماعی را از میانشان برداشته بود. در خیابان اسپاتسروا یک طبقه از ساختمانی را به سبک هتل‌ها مبله کرده بودند. راهرویی دراز در سراسر آپارتمان امتداد داشت و به اتاق نشیمن وسیعی منتهی می‌شد که ناهارخوریِ همگانی بود.

کارول و موریتس و شماری از همکارانشان ناهار را معمولاً آنجا می‌خوردند. آن روز کارول کمی دیر رسیده بود. دور میز گردِ بزرگ همهٔ صندلی‌ها کم‌وبیش اشغال بود. مشتریان شتاب زده و در سکوت غذا می‌خوردند و کسی فرصت گپ‌زدن نداشت؛ فقط گاه و بی‌گاه سری بالا می‌رفت و گوش به زنگ سوت کارخانه‌ها می‌شد.

---

1. Sparcerowa

کارول کنار بانویی که شنبهٔ پیش در لژ تئاتر سردمدار معرکه بود، نشست، در سکوت با چند نفر دست داد و به‌سوی دیگران سر فرود آورد و بناکرد غذا خوردن.

یکی از حاضران از خانم لاپینسکا[1] پرسید: هورن کجاست؟ هنوز نیامده؟

ـ امروز کمی دیر کرده.

دخترکِ نوجوانی که گیسوان کوتاهش را پی‌درپی از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد گفت: امروز تازه وقت غروب می‌آید.

ـ کاما، می‌دانی چرا؟

ـ چون خیال داشت با بوخ هولتس سر شاخ شود و بعد هم استعفا بدهد.

کارول پرسید: این را به تو گفته بود؟

ـ نقشه‌اش این بود.

ـ معلوم می‌شود هورن بی‌نقشه دست به هیچ کاری نمی‌زند. مجسمهٔ روش و برنامه.

یکی از حاضران درآمد: آلمانی کله‌شق!

دخترک با اعتراض گفت: خاله جان، شنیدید آقای شرپینسکی[2] چی گفت؟

ـ نه فقط کله‌شق است، برای ابراز خشم هم نقشه می‌کشد. یک روز شاهد جر و بحثش با مولر بودم.

بورویتسکی گفت: چند لحظه پیش، وقتی از دفتر بیرون می‌آمدم، داشت کار را با بوخ هولتس به دعوا می‌کشاند.

دخترک دوید به طرف کارول: ای وای، آقای کارول، خب چی شد؟ دست‌های کوچک و هنوز کودکانه‌اش را در موهای کارول فرو برد و خودش را دوباره لوس کرد و گفت: خاله جان، شما به آقای کارول بگویید، تعریف کند.

چند سر از روی بشقاب‌ها بالا رفتند و با نگاه‌هایی پرسشگر او را نگریستند.

ـ تا وقتی من آنجا بودم هنوز اتفاق مهمی نیفتاده بود، بعد از من خبر ندارم چطور شد، البته، حرفهای تندی رد و بدل می‌شد. هورن اصرار داشت بوخ هولتس را قانع کند که او هم دزد است و هم یک حیوان کثیف آلمانی.

ـ ها، ها، ها، مرحبا هورن، پسر باشهامتی است.

شرپینسکی سبیل‌های پهن خود را با نوعی رضایت‌خاطر پاک کرد و گفت: آقایان،

---

1. Lapińska 2. Sierpiński

هر چه باشد خون پاک اشرافی بالاخره خودش را نشان می‌دهد.

کارول گفت: این شهامت نیست، اسمش کله‌شقی و قلدری بدون منطق است.

سر همهٔ خانم‌ها به طرف کارول گردید. یک‌صدا اعتراض کردند: کسی حق ندارد دربارهٔ هورن این‌جور صحبت کند.

کاما دست از سر کارول برداشت، عقب‌عقب رفت و در حالی که سرخ شده بود با نگاهی شرربار و قیافه‌ای خشمگین او را برانداز کرد.

کارول دوباره تأکید کرد: حرفم را پس نمی‌گیرم، چون دلیل دارم. گیرم هورن می‌خواست استعفا بدهد، آزاد بود، می‌توانست بدهد؛ به بوخ هولتس اعتراض داشت، می‌توانست برود و با صراحت حرفش را بزند. بوخ هولتس شعور دارد و می‌شود بهتر از خیلی‌ها باهاش کنار آمد. این قال چاق‌کردن برای چی بود؟ جز نمایش و کسب شهرت؟ بله، پسر بچه‌ها جرأت و جسارتش را تحسین خواهند کرد. واقعاً عجب عمل قهرمانانه‌ای! بد و بیراه گفتن به یک آدم مریض! منتها، حالا دیگر بوخ هولتس قضیه را فراموش نمی‌کند، حافظهٔ خوبی دارد و دم‌مرگ هم که شده از هورن انتقام خواهد گرفت.

کاما هیجان‌زده گفت: مرگش، خدا بخواهد، زیاد دور نیست. گویا خیلی مریض است.

ـ این حرف‌ها چیست می‌زنی، کاما؟

ـ تازه هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. هورن می‌رود ورشو، پیش خانواده‌اش و به ریش بوخ هولتس و امثال او می‌خندد. مگر نه خاله‌جان؟

ـ بوخ هولتس دست‌های درازی دارد که تا ورشو هم می‌رسد، می‌تواند برایش دردسر درست کند. می‌فرستدش قدری آب خنک بخورد، تا تبش پایین بیاید.

سوت گوشخراش کارخانه‌ای از همان نزدیکی‌ها برخاست و از آن طرف میز کسی گفت: کشچکوفسکی، این بلبل توست چهچهه می‌زند.

ـ لال شود، الهی. مرد عینکی موبور و لاغر اندام بلند شد و شتابان بیرون رفت.

خانم استفانیا، که مثل شنبه شب در تئاتر پیراهن بنفش بر تن داشت، پهلوی کارول نشست و پرسید: آقای کارول، واقعاً حرف‌های زننده رد و بدل شد؟

ـ کار از حرف گذشته بود، هورن، چیزی نمانده بود بوخ هولتس را بزند.

شرپینسکی هیجان‌زده فریاد برآورد: مرحبا جوان. و رو به بورویتسکی افزود: حضرت اشرف، باید دست می‌انداخت موهای بد آلمانی را می‌گرفت و از چپ و راست حسابی خدمتش می‌رسید. همه می‌دانند که بوخ هولتس با مردم مثل سگ‌ها رفتار می‌کند. پدر

سوخته!... دستش را جلوی دهانش گرفت و لحظه‌ای سکوت کرد، سپس ادامه داد: **عذر می‌خواهم، حضرت اشرف، اختیار از دستم در رفت. خب دیگر، باید بروم. حیوان من هم نعره می‌کشد.** تندتند دستِ یک‌یک بانوان را بوسید و بیرون رفت، چون سوت بم و رعدآسایی او را به سرکار فرا می‌خواند.

بدین‌ترتیب مشتریان به نوبت و با عجله از پشت میز برمی‌خاستند و با اینکه برخی هنوز ناهارشان را تمام نکرده بودند، بدون رعایت تشریفات و صرفاً بعد از خم‌کردن سرشان از رستوران بیرون می‌دویدند، در راه‌پله پالتو می‌پوشیدند و در پاسخ به غریو سوت‌ها که همچون غرش توپ‌ها بر فراز شهر طنین‌انداز بود و آنان را به سر کار فرا می‌خواند، راهی کارخانه‌ها می‌شدند. هر کس صدای سوت کارخانه‌اش را تشخیص می‌داد و به محض شنیدن صفیر شوم و نفرت‌انگیز آن و از ترس اینکه مبادا دیر به سر کار برسد، همه چیز را از دست می‌نهاد و می‌دوید.

بورویتسکی و مالینوفسکی[1]، تکنیسین جوانی که در دفتر شایاکار می‌کرد، تنها کسانی بودند که اهمیتی به سوت‌ها ندادند. مالینوفسکی خاموش نشسته بود و غذایش را می‌خورد، همزمان گاهی در دفترچهٔ یادداشتی که کنار بشقابش گذاشته بود چیزی می‌نوشت. بعد، چند لحظه نگاه چشمان سبزش را به چهرهٔ خانم استفانیا می‌انداخت، با دست موهایش را صاف می‌کرد، آهسته آه می‌کشید، یا مدتی به گلوله‌هایی که از خرده‌نان‌ها درست می‌کرد، خیره می‌ماند. پوستی مانند کرباس بی‌رنگ و موها و سبیل خاکستریِ روشن و چشمانی سبز و عجیب داشت که پیوسته تغییر رنگ می‌دادند. زیبایی فوق‌العادهٔ او توأم با کمرویی و توداری‌اش توجه همگان را جلب می‌کرد. کاماکه اغلب با مهربانی خاصی سر به سر او می‌گذاشت، اکنون نیز پرسید: **خاله جان، شما امروز یک کلمه حرف از آقای مالینوفسکی شنیدید؟**

خانم لاپینسکا که گرم گفت‌وگو با بورویتسکی بود جوابی نداد و خود مالینوفسکی نیز چشمانش را به زیر انداخت، لبخندی شیرین بر لب آورد، اما کماکان به نوشتن ادامه داد.

زنان نیز که هر یک در جایی مشغول کسب و کار بودند، به‌نوبت و آهسته از سر میز بلند شدند و بیرون رفتند.

---

1. Malinowski

ناگاه صدای زنگ دَر از سراسر بلند شد.

بورویتسکی، انگار که نحوهٔ زنگ زدن نوکرش را شناخته باشد، گفت: **این ماته‌اوش است، با تلگراف!**

در واقع نیز ماته‌اوش با تلگراف موریتس در دستش وارد شد: **این همین الان رسید که من هم فوری آوردمش.**

بورویتسکی، بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو دیگران، رفت کنار پنجره و شروع به خواندن کرد: «اوضاع خوب است. کنول و تسوکر و مندلسون خریدارند. ارسال اولین محموله صبح امروز. تحویل به آدرس خودم. تفاوت قیمت ۱۵٪، ذخیرهٔ انبارها ناچیز. مراجعت هفتهٔ آینده.»

کارول تلگراف را حریصانه می‌خواند و نمی‌توانست خشنودی‌اش را پنهان کند.

ـ **آقای کارول، خبر خوبی بود؟** با این سؤال خانم استفانیا چشمان بنفش خود را به چهرهٔ شاد و گشادهٔ او انداخت.

ـ **خبر خیلی خوب!**

کاما پرسید: از نامزدتان؟

ـ **نه جانم، از موریتس در هامبورگ. ولی تو، اگر دختر خوبی باشی ترتیبی می‌دهم نامزد موریتس بشوی.**

کاما پاهایش را به زمین کوبید: **یهودی است، من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم!**

ـ **بسیار خوب، پس نامزد ماکس بانوم اما دخترک دیگر در اتاق نبود.**

خانم استفانیا که دید کارول قصد رفتن دارد، گفت: **شما که مجبور نیستید با سوت سر کار بروید.**

ـ **بله، ولی امروز از هر روز هم بیشتر عجله دارم.**

ـ **به ما که می‌رسید همیشه عجله دارید. سه یکشنبه پشت سر هم از محفل‌مان غایب بودید.** در لحن او گلهٔ ظریفی نهفته بود.

ـ **خانم استفانیا، به خودم حتی این اجازه را نمی‌دهم که باور کنم کسی متوجه غیبت من شده باشد. تا این حد خودپسند نیستم و مطمئنم که از این غیبت‌ها خودم متضرر می‌شوم، بیش از دیگران و خیلی بیشتر از شما.**

ـ کسی چه می‌داند؟ این را گفت و دستش را برای خداحافظی دراز کرد. کارول دست او را به گرمی بوسید و بیرون رفت.

در سرسرا کاما جلویش را گرفت: آقای کارول، یک تقاضا، یک خواهش بزرگ از شما دارم.

ـ از قبل خواهش دختر کوچولو را می‌پذیرم. خب، بفرما.

کاما با آن موهای کوتاه و سیاه که حلقه‌حلقه روی پیشانی‌اش افتاده بود، چشم به زیر انداخت و همچنان که به در تکیه داده بود، مشت‌های کوچکش را می‌فشرد تا بدین‌سان به خود جرأت دهد: می‌خواستم خواهش کنم هورن را اذیت نکنید. درخواست می‌کنم که کمکش کنید. ارزش محبت را دارد. خوب است، شرافتمند است و توی این شهر خیلی سخت می‌گذراند. هیچ‌کس دوستش ندارد، همه مسخره‌اش می‌کنند و من ... وقتی این چیزها را می‌بینم، ناراحت می‌شوم. به مریم مقدس ... خیلی غصه می‌خورم. بغض دخترک ترکید و اشک‌ریزان لنگه کفشش را جا گذاشت و به سالن گریخت.

بورویتسکی لحظه‌ای مردد ماند، با خودش گفت: بچهٔ بیچاره عاشق شده. لنگه کفش را برداشت، به سالن برگشت و حیرت‌زده در آستانهٔ در ماند. آنجا، کاما پای برهنه دنبال سگ کوچولویی می‌دوید که لنگهٔ دیگر کفش را به دندان گرفته بود. دور میز می‌چرخید و قهقهه‌زنان می‌کوشید سگ را بگیرد که زبر و زرنگ از دستش می‌گریخت، گاه لنگه کفش را رها می‌کرد، واقی می‌زد و دوباره آن را به دندان می‌گرفت و دور میز می‌افتاد.

بورویتسکی لنگه کفش را کف اتاق گذاشت، با خوشرویی دخترک را صدا زد که آن را بردارد و دنبال کار خودش رفت.

سر راه به دفتر آژانس موریتس سر زد و از محلی که بنا بود پنبه را آنجا انبار کنند، بازدید کرد.

در خیابان به کوزلوفسکی برخورد، همان ژیگولوی ورشویی که در منزل موری با او آشنا شده بود.

کوزلوفسکی دستش را در دستکش‌های شیک قرمز دراز کرد و به فرانسه گفت: روز بخیر، رئیس. با اجازه چندقدمی همراهتان می‌آیم. و با سرِ عصا سیلندر را از روی پیشانی‌اش به عقب برد.

ـ بفرمایید، با کمال میل. کار و بار چطور است؟

ـ البته که عالی است. نقشهٔ خوبی دارم، فقط دنبال پولش می‌گردم. و درعین‌حال که نگاهش دنبالِ زن عابری بود، با عصا سیلندرش را به جلو کشید.

بورویتسکی با دیدن این چشم‌چرانی، پرسید: عجب! پس خیال دارید در این رشته فعالیت کنید.

ـ در این رشته تو این شهر به‌جایی نمی‌رسم. بعد از مدت‌ها دیروز چشمم به یک زن خوشگل افتاد که مسلماً اینجایی هم نبود.

ـ چرا، اینجا هم زن‌های خوشگل پیدا می‌شوند.

ـ به شرفم قسم که ندیدم. یکبند دارم توی شهر می‌گردم و دید می‌زنم. چون قبول می‌فرمایید که بدون زن، آن هم از نوع زیبایش، زندگی معنا ندارد.

ـ زنِ دیروزی چطور بود؟

ـ بله، عرضش به خدمت شما، دیروز از خیابان یمیوترکوفسکا رد می‌شدم، از دور دیدم بانویی از روبه‌رو خرامان می‌آید، با این مشخصات: کت و دامن ـ شیک، صورت ـ مثل ماه، هیکل ـ بی‌نظیر، گیسوان ـ عین قیر، چشم ـ یاقوت کبود، باسن ـ بی‌عیب، قامت ـ خوش‌تناسب؛ خلاصه زن نگو، حوری بهشتی بگو. از لب و دهان که جناب رئیس دیگر نگو و نپرس، انگاری دوتا هلو. البته و صد البته که درجا عقب‌گرد کردم و دنبالش رفتم. نزدیکی‌های «میدان جدید»، همان‌جا که گل تا پیاده‌رو بالا می‌آید، خانم چترشان را زدند زیربغل و دامن را با هر دو دست بالا گرفتند. به‌به که چه دیدم! ساق‌ها کشیده و قشنگ. آدم هوس می‌کرد کفش‌هایش را ماچ کند. دوست از همه طرف براندازش کردم، فکرش را بفرمایید که خانم تظاهر می‌کرد یعنی اصلاً متوجه نگاه‌های بنده نیست. ازش جلو زدم و مستقیم توی چشم‌هایش نگاه کردم. لبخندی ملیح تحویل گرفتم که عین شعلهٔ آتش بخاری سوزان بود. چه دردسر، ایشان از جلو و بنده از عقب. از خودم می‌پرسیدم «این لعبت کی می‌تواند باشد؟» و چون دیدم متظاهر به ندیدن بنده است مطابق روش خاص خودم ارزیابی‌اش کردم: ظاهر شیک ولی با آرایش نامرتب گیسوان ـ اولین نمرهٔ منفی. کلاه پاریسی ـ یک نمرهٔ مثبت. کت و دامن گران‌قیمت از پشم مرغوب و دوخت ممتاز و مطابق با فصل ـ نمرهٔ مثبت اما، اما خوب که دقیق شدم جوراب فیل دو قوزه نخی را دیدم. اینجا مسئله گیج‌کننده شد. جوراب می‌بایست ابریشمی باشد ـ نمرهٔ منفی دادم.

بورویتسکی ریشخندکنان، پرسید: شما سابقاً در صنف پوشاک زنانه کاسبی می‌کردید؟

ـ خیر آقا، ولی روش بررسی‌ام جدی است. از طرز لباس پوشیدن و جزئیات مربوطه می‌توانم حدسی بزنم. کی؟ از کجا؟ با چه قیمت؟

ـ پس بالاخره، آن لعبت طناز کی بود؟ کارول به روی خودش نیاورد که از تعریف‌های او خانم تسوکر را شناخته بود.

ـ آقا، سر در نمی‌آورم. این اولین بار است که روش ارزیابی‌ام درست از آب در نیامد. چون که کلاه و صورتش مال زن‌های طبقات ثروتمند بود، لباسش هم همین‌طور. ولی با جوراب فیل دوقوز نخی! جور در نمی‌آمد. این زن کی بود؟ معلم مدرسه؟ همسر کارمند دفتری؟ یا همسر یک تاجر؟ شما تصور بفرمایید زیردامنی ابریشمی با تور نخی چه مناسبت دارد؟ توجه دارید، جناب رئیس، تور نخی! عبارت اخیر را با نوعی وحشت ادا کرد.

ـ خب، به‌نظر شما معنی‌اش چیست؟

ـ ابتذال آقا! زن خیابانی، پیش‌پاافتاده. فوقش یک کلفت آرایش کرده. این دیگر ضربهٔ آخر بود. موضوع، جذابیتش را از دست داد، دیگر جالب نبود. برای بار آخر نگاهش کردم، از قضا متوجه شد و دامنش را انداخت پایین. تصور کنید، انداخت توی گل و شل سوار درو و رفت آن طرف خیابان.

ـ و شما رفتید دنبالش؟

ـ نه آقا، ارزش نداشت. حتی بر فرض اگر در ارزیابی قبلی در مورد تور نخی زیردامنی اشتباه کرده بودم، این عمل به خودی خودش کافی بود. تو شهر ما هیچ زنی، حتی خیاط‌های ورشو، این کار را نمی‌کنند. ساق‌های ظریف را باید نشان داد. وانگهی دامن را توی گل و شل ول کردن! تفسا...

بورویتسکی برای اینکه خود را از شر او خلاص کند نبش پاساژِ مه‌یر ایستاد و گفت: خداحافظ، اینجا کار دارم. و وارد قنادی شد. سینیِ بزرگی شیرینی و یک جعبه آب‌نبات خرید و همراه یادداشتی کوتاه برای کاما به رستوران کولونیا فرستاد. با خودش گفت: بگذار دوستان هم از سود من نصیبی ببرند.

از گردش روزگار خرسند بود، چپ و راست با آشنایان و دوستانی که از ناهار برگشته و به‌سوی کارخانه می‌شتافتند، خوش و بش می‌کرد؛ حتی کوزلوفسکی با آن پالتوی مدل کیسه‌ای و شلوارِ روشن که پاچه‌های آن را متظاهرانه رو به بالا تا زده و کلاه سیلندری که عقب سرش گذاشته بود، به‌نظر کارول مضحک می‌رسید و ادا و اطوار و چشم‌چرانی‌هایش را قابل بخشش می‌شمرد.

اکنون پیاده‌روها پر از کارگرانی بود که با شنیدن سوت‌های ممتد و متعدد به‌سوی کارخانه‌ها می‌شتافتند و برخی در حال دویدن باقی ماندهٔ ناهارشان را فرو می‌دادند. صدایِ تق‌تق تخت چوبی کفش‌هاشان سراسر خیابان را فرا می‌گرفت و همراه با امواج این انسان‌های دود زده و سیاه و نحیف و ژنده‌پوش، در کوچه‌های

فرعی و درون دروازهٔ کارخانه‌ها پراکنده می‌شد.

کنار سواره‌رو مراسم تشییع جنازه‌ای فقیرانه جریان داشت. چهار نوجوان در لباس‌های سیاه تابوت کوچک سفیدی را با نقش صلیبی آبی‌رنگ، پشت سر کشیش روی دست می‌بردند. کشیش شنلِ آبی بر دوش داشت و، درحالی‌که قوز کرده و سر طاسش را کج کرده بود، صلیب در دست و خواب‌آلود، چلپ‌چلپ‌کنان در گِل و شلِ خیابان پیش می‌رفت؛ عده‌ای کودک نزدیک پیاده‌رو و زیر تعدادی چتر تابوت کوچک را مشایعت می‌کردند. درشکه‌ها و کالسکه‌ها و ارابه‌های عظیم انباشته از کالا به‌سرعت از وسط خیابان می‌گذشتند و گِل سیاه و چسبناک را به سر و روی مشایعین و تابوت کوچک می‌پاشیدند؛ در همان حال زنی سالخورده دائماً با پیش‌بندش گِل را از روی تابوت پاک می‌کرد.

هیچ‌کس وقت نداشت به این مراسم توجه کند، فقط گاهی کارگری به رسم احترام کلاه از سر برمی‌گرفت یا زنی مؤمنانه علامت صلیب بر سینه می‌کشید و آه‌کشان در پی سوت‌هایی که انگار تیغه‌های تیز، هوای سنگین و تیره و دودآلود را می‌دریدند، شتابان به راه خود می‌رفت. دود سیاه از همهٔ دودکش‌ها بیرون می‌زد و در سراسر شهر پراکنده می‌شد و همه جا را با بویی تحمل‌ناپذیر آلوده می‌کرد.

کارول منتظر بود درشکه بگیرد و هر چه زودتر خود را به دفتر برساند که متوجه شد کالسکه‌ای از کنارش گذشت و سرنشینان آن برایش دست تکان دادند.

کالسکه چند قدم دورتر کنار سواره‌رو توقف کرد و کارول مادا مولر و برادرش ویلهلم را شناخت؛ ویلهلم کلاهی قرمز بر سر داشت، نوار سبز و قرمز سازمان دانشجویی را روی سینه نصب کرده و سگ سیاه بزرگی را به بغل گرفته و روی تشک کالسکه لم داده بود.

مادا لبخندزنان به کارول گفت: **آقا پس کتاب‌هایی که وعده دادید کو؟ این‌جور به قولتان وفا می‌کنید؟**

بورویتسکی به چشمان مادا و مژه‌های طلایی‌اش نگریست: **صادقانه اعتراف می‌کنم که فراموش کردم، ولی خودم را اصلاح می‌کنم، همین امروز کتاب‌ها را می‌فرستم. قول می‌دهم.**

**ـ باور نمی‌کنم، منتظرم قول محکم‌تری بدهید.** صدایش مانند جیک‌جیک پرندگان شادمانه بود.

ـ زیر قولم امضا می‌کنم.

ـ کافی نیست! امضاکردن مایه نمی‌خواهد. و از حرکات کارول که به نشانهٔ اطاعت دست به سینه ایستاده بود، غش‌غش به خنده افتاد.

ـ پس ناچار باید ضمانت یک شرکت معتبر را هم دست و پا کنم.

ـ مثلاً ضمانت خانم لیکرتوول.

این کلمات کاملاً ناخواسته و تند از دهانش بیرون پریدند و خود او از ادای آنها به‌قدری وحشت کرد که صورتش را پشت موفکا[1] ابریشمی پنهان کرد.

ویلهلم غر زد: وقتی می‌گویم عقل نداری، باور نمی‌کنی، حالا بفرما!

مادا به قصد مغلطه و جبران خطایش پرسید: داشتید کجا می‌رفتید؟ و صورتش را که مثل چغندر سرخ شده بود به سوی کارول گرداند.

گرچه یادآوری نام معشوقهٔ سابق برای کارول دردناک بود ولی به روی خودش نیاورد، جواب داد: می‌رفتم سر کار.

ـ مادا، می‌توانیم آقای بورویتسکی را برسانیم.

ـ البته، با کمال میل، به شرطی که قبول کنند.

کارول سوار کالسکه شد.

مادا به ویلی گفت: تو برو پهلوی سگت بنشین، جایت را بده به آقای کارول.

ـ ممنونم، همین‌جا راحتم. به‌به، چه سگ قشنگی!

ـ قیمتش سه‌هزار مارک است، جایزهٔ بهترین سگ را برده.

مادا گفت: سگ خیلی بدی است، زیادی واق می‌زند و تازگی هم پیش‌بند قشنگ و نوی من را پاره‌پاره کرد.

ـ باید تنبیهش می‌کردید.

ـ ویلهلم که نمی‌گذارد کسی دست رویش بلند کند.

کارول از ویلهلم پرسید: کجا می‌خواستید بروید؟

ـ مادا می‌خواهد برود نمایشگاه نقاشی، لابد باز هم یک تابلوی بی‌ربخت می‌خرد من هم فقط می‌خواستم با سگم بگردم و هوا بخورم. زیاد که دوتایی تو منزل می‌مانیم کسل می‌شویم.

---

۱. موفکا، معمولاً از پوست دوخته می‌شد و به شکل کیسه‌ای با دو طرف باز بود که دست‌ها را برای گرم‌کردن در آن پنهان می‌کردند.ـم.

ـ کی برمی‌گردید برلن؟

مادا از ته دل و با صدای بلند قاه‌قاه خندید: یک ماه است که هر روز قرار است برود برلن، با پاپا بگو و مگو دارد.

ـ مادا، احمق، ساکت باش. تو کاری که سوت نمی‌شود فضولی نکن. جایِ زخم کذایی صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. هیکل گنده‌اش را راست کرد و اخمو و عبوس نشست.

ـ آقای کارول، به‌نظر شما هم، من دختر احمقی می‌آیم؟ همهٔ اهل خانه آن‌قدر این را تکرار می‌کنند که خودم هم دارد باورم می‌شود. ولی مثلاً من می‌فهمم که ویلهلم تو برلن کلی قرض بالا آورده و چون پاپا نمی‌خواهد قرض‌هایش را بدهد، این است که اینجا معطل مانده. اینها را به لحنی موذیانه می‌گفت و درعین‌حال برادرش را می‌پایید.

ـ ها، ها، ها، چه قیافهٔ بامزه‌ای دارد.

ـ مادا، بس کن وگرنه پیاده می‌شوم، می‌روم به پاپا شکایت می‌کنم. می‌گویم که چه حرف‌هایی می‌زنی.

ـ خب، پیاده شو. جای ما راحت‌تر می‌شود. راستی، آقای بورویتسکی بالاخره جوابم را ندادید که لیست کتاب‌ها کی به‌دست من می‌رسد؟

ـ همین امروز برایتان می‌فرستم.

ـ باورم نمی‌شود، ترجیح می‌دهم خودتان بیاورید تا تنبیه شوید.

ـ اگر این تنبیه باشد پس جایزهٔ آوردن لیست کتاب‌ها چیست؟

مادا ساده‌لوحانه گفت: یک فنجان قهوهٔ عالی!

ویلهلم پکی زیر خنده زد و سگش، سزار، شروع کرد به واق‌واق.

مادا که از خجالت سرخ می‌شد پرسید: مگر باز هم حرفِ احمقانه‌ای زدم؟

کارول گفت: ابداً، اخوی به سگشان می‌خندند.

ـ چه پسر مهربانی هستید، همهٔ اهل خانهٔ ما، حتی پاپا، همین را می‌گویند. غیر از ویلهلم.

ـ متأسفانه رسیدیم. باید به کارخانه سر بزنم. در مصاحبتتان خیلی خوش گذشت، متشکرم و به امید دیدار.

ـ یکشنبه بعدازظهر منتظرتان هستیم.

ـ یادم نمی‌رود. حیف که فردا پنجشنبه است نه یکشنبه.

مادا شادمانه خندید و با نگاهی پرمهر او را بدرقه کرد.

کارول کنار پیاده‌رو لحظه‌ای پابه‌پا کرد و دید که دختر مولر سرش را برگردانده بود و برایش دست تکان می‌داد. درعین‌حال که به طرف کارخانه می‌دوید با خود فکر کرد: حیف که آنکا میلیونر نیست! حیف...

وقتی به دروازهٔ کارخانه ــ که اکنون پس از وقفهٔ کوتاه نیمروزی دوباره با شتابی دیوانه‌وار به‌کار افتاده بود ــ رسید گروه آتش‌نشانان داوطلب را دید که از ساختمان‌های مجاور بیرون می‌آمدند. ارابه‌های حامل بشکه‌ها و آب‌پاش‌ها در کمال نظم و ترتیب و با سرعت زیاد در حرکت بودند. سُم اسب‌ها و لاستیک چرخ‌ها در گل و لای فرو می‌رفت و به‌سختی بیرون می‌آمد. کارگرانِ داوطلب آتش‌نشانی روی سکوها با دستپاچگی اونیفرم می‌پوشیدند.

کارول از مسئول گروه داوطلب، سرکارگرِ بخش ریسندگی، پرسید: آقای ریشتر، کجا می‌سوزد؟

ریشتر، که نگهبان کارخانه در اتاقک نگهبانیِ کمربند مخصوصش را می‌بست و محکم می‌کشید، پاسخ داد: البرت گروسمان! بعد رو به نگهبان کرد: درست بکش، محکم‌تر ببند. اما شکم گنده‌اش در اونیفورم کمی تنگِ آتش‌نشانی به زحمت جا می‌گرفت.

ــ خیلی وقت است می‌سوزد؟

ــ از حدود نیم‌ساعت پیش، ولی گویا آتش به همه‌جا سرایت کرده.

ــ عجله‌تان برای همین است؟

ــ گروسگلیک تلفنی از بوخ هولتس خواهش کرد آتش‌نشان بفرستد و از لج گرونسپان نگذارد کارخانهٔ دامادش بسوزد.

ــ عجب! پس می‌خواهند گرونسپان را نابود کنند.

ــ به هر صورت، امروز این حریق سومی است.

ــ لابد می‌خواهند ورشکستگی‌های اخیر را جبران کنند.

ــ الهی آتش به جان خودشان بگیرد، برده‌دارهای لعنتی! استفاده‌اش را آنها می‌برند حریقش نصیب ماست که باید مثل سگ گرسنه و تشنه لَهله بزنیم.

ــ خب بالاخره، موقع تصفیه‌حساب شرکت‌ها و تحویل ترازنامه‌هاست.

ــ بله آقا. من هم می‌دانم. فعلاً خداحافظ. به خدا قسم دارم تو این لباس می‌ترکم! با آه و ناله سوار یکی از ارابه‌ها شد و در پی سایر ارابه‌های انباشته از مأموران آتش‌نشانی تاخت که کلاه‌های مخصوص سماور مانندشان تا انتهای خیابان برق می‌زد.

کارول که می‌رفت تا سری به تلفنخانهٔ کارخانه بزند و ماکس بائوم را در جریان تلگراف موریتس بگذارد، با خود گفت: مثل اینکه فصل داغی در پیش داریم.

هنوز از تلفنخانه بیرون نرفته بود که دوستش تراوینسکی تلفن زد. می‌خواست در مورد موضوعی با او مشورت کند. قرار گذاشتند در چاپخانه یکدیگر را ملاقات کنند. بورویتسکی سرانجام وارد کارخانه شد و سر کارش رفت.

به میان حرکت بی‌وقفهٔ بارکش‌ها و ماشین‌ها رفت، و انبوه پارچه که از همه سو همچون نواری رنگارنگ و بی‌انتها از دل ماشین‌ها بیرون می‌آمد؛ به میان جنگلی از تسمه‌های انتقال و چرخ‌ها و آدم‌ها و هیاهوی جهنمی و بخار آبی که مانند مه از رختشویخانه برمی‌خاست؛ به درون امواج لرزان صداها و فریادها و غژغژ دندهٔ ماشین‌ها و گرداب انرژی عظیم و رها شده‌ای که همه کس و همه چیز را به حرکت درمی‌آورد و انگار می‌رفت تا دیوارها را با فشار سهمگین خود منفجر سازد. او سر تا پا غرق زندگیِ غیرانسانی، تب‌آلود و جذاب کارخانه شد.

از قسمتی به قسمت دیگر می‌رفت، اجناس را وارسی می‌کرد، دستورهایی می‌داد و بعد شتابان خود را به قسمت دیگر می‌رساند؛ غرق در این جوش و خروش تولید، دیگر همهٔ آنچه را که به این فرایند مربوط نمی‌شد به‌دست فراموشی سپرد.

و اکنون، در پیِ فشارهای عصبی روزهای اخیر، ناگاه احساس سبکی کرد. با میل و رغبت خود را به‌دست توفانِ نیرومندی سپرد که پیرامونش گرد آمده بود. احساس خستگی از تنش بیرون می‌رفت و رفته‌رفته، غرق در جهنم کارخانه، آرامش و تعادل به بدنش باز می‌گشت؛ انگار امواج انرژی انسان‌ها و ماشین‌ها را که گرداگردش جریان داشت، به خود جذب می‌کرد.

به تمام قسمت‌ها سر کشید، بعد به «آشپزخانه» بازگشت.

موری در دفتر کوچکی که با شیشه از سالن «آشپزخانه» جدا می‌شد، روی ماشین کوچک چاپ سرگرم نمونه‌سازی بود. آزمایش درست از آب درنمی‌آمد، رنگ روی پارچه پخش می‌شد و طرح را ضایع می‌کرد. مرد انگلیسی عصبانی بود و هر چند ظاهراً خندهٔ شیرینی بر لب داشت اما رنگ صورتش از فرط خشم مایل به خاکستری شده و دندان‌های دراز و زردش مانند سگ‌های بولداگ از دهان بیرون افتاده بود. دست‌هایش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد و زیر لب دشنام می‌داد. به بورویتسکی گزارش داد: از ظهر تا حالا دارم سعی می‌کنم ولی هنوز که نتوانسته‌ام رنگ را ثابت کنم.

PersianPDF.com

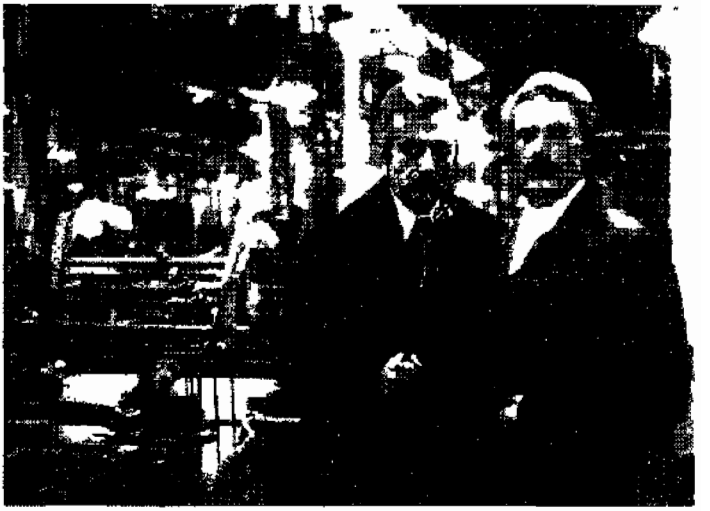

کارول با حرارت دست به‌کار شده بود که تراوینسکی به‌قدری پریشان حال و آشفته وارد دفتر شد که فراموش کرد با او دست بدهد. در عوض بلافاصله از همان آستانهٔ در خواهش کرد چند لحظه خصوصی با او گفت‌وگو کند.

کارول پیشنهاد کرد: بیا برویم انبار غلتک‌ها، آنجا خلوت‌تر است. و خودش جلو افتاد.

تراوینسکی انگار منگ بود، چشمان آبی رنگش در محوطهٔ کارخانه می‌گردیدند، بی‌آنکه چیزی ببینند؛ خطوط چهرهٔ کشیده و زیبایش نشان از دلهره داشت و در حالت تلخی خشکیده بود؛ نشانه‌های تلخکامی در چشمان گود افتاده و کنج دهانش، آنجا که سبیل بورش آن را نمی‌پوشانید، آشکار بود. او، همشاگردی و دوست قدیمی کارول و صاحب کارخانهٔ نسبتاً بزرگ ریسندگی پنبه بود.

کارول او را به سالنی بزرگ با سقف بلند برد. در آنجا روی چندین ردیف رف‌های آهنی غلتک‌های مسی برق می‌زدند که مخصوص چاپ بودند و طرح‌های گوناگون پارچه مانند نوشته‌های هیروگلیف روی آنها حک شده بود. کارول پرسید:

**زود بگو ببینم، موضوع چیست؟**

ـ صبر کن، همین الان برایت می‌گویم. درعین‌حال روی یکی از عدل‌های پنبه

نشست، کلاهش را برداشت و سرش را به دیوار تکیه داد. چند لحظه همان‌طور خاموش و بی‌حرکت ماند تا نفسش را تازه کند.

ـ حالت خوش نیست؟ مریض به‌نظر می‌رسی.

لحن تراوینسکی تلخ بود: حال آدم ورشکسته که بهتر از این نمی‌شود!

ـ چی شده؟ باز کسی سرت کلاه گذاشته؟

ـ خیلی بدتر، دوباره زمین خورده‌ام و این دفعه مشکل بتوانم از جا بلند شوم.

کارول که از مدت‌ها پیش از بی‌ثباتی اوضاع مالی دوستش باخبر بود با تعجب تظاهر کرد: چی داری می‌گویی؟

ـ بله، همین سقوط بازار که از من قوی‌ترها را به خاک سیاه نشانده و الان باعث حریق کارخانهٔ گروسمان شده گریبان مرا هم گرفته. موعد سفته‌های خودم شنبه سر می‌آید، به جایش سفتهٔ این مفلس‌ها روی دستم مانده. یعنی درواقع دستم خالی است و اگر شنبه سفته‌هایم را نپردازم، خب دیگر، کارم تمام است. مرده‌شور این شانس را ببرد، دفعهٔ سوم است که لب پرتگاهم. اگر سقوط کنم، بلندشدنی نیستم.

ـ چقدر بدهکاری؟

ـ پانزده‌هزار روبل!

ـ بابت مبلغ به این ناقابلی ورشکست می‌شوی؟

ـ مبلغ ناچیز است ولی آه در بساط ندارم، می‌خواستم قرض کنم، منتها کو پول نقد؟ گروسگلیک دیروز حاضر نشده حتی به روزنبرگ بیست‌هزار روبل قرض بدهد. وخامت اوضاع از همین‌جا معلوم می‌شود. هیچ بانکی حتی معتبرترین سفته‌ها را قبول نمی‌کند. ترس همه را برداشته. شهر متشنج است و اشخاص پشت سر هم ورشکست می‌شوند. این بحران به کجا می‌کشد؟ مضافاً که بازار هم بدجوری کساد است! خود ما حدود ده‌هزار روبل موجودی نخ توی انبارمان داریم ولی وقتی خریدار نیست، چه فایده؟ بافنده‌ها تولید را به نصف رسانده‌اند، اما من مجبورم پنبه بریسم، تولید را که نمی‌شود متوقف کرد. مجبورم مزد کارگر بدهم، مجبورم زندگی کنم، نمی‌توانم کارخانه را بخوابانم. به محض اینکه کارخانه بخوابد کار من هم ساخته است. با این اوضاع، ورشکستگی‌های اخیر مزید بر علت شده. فکرش را بکن چه روزگاری است که در مقابل یک کارخانه و این همه ماشین و با وجود پشتوانهٔ درستی و صداقت شخص خودم، نمی‌توانم پانزده‌هزار روبل ناقابل وام بگیرم.

ـ رفتی پیش بوخ هولتس؟ خبر دارم که دیروز برای فولکمان ضمانت داده.

ـ از روی لجبازی با شایا ضمانت کرده، بگذریم که اصلاً نمی‌توانم خودم را راضی کنم و دستم را پیش این آلمانی دراز کنم. ازش بیزارم، تقاضای کمک از یوخ هولتس مثل این است که به خودم اهانت کرده باشم.

ـ چه اشکالی دارد، اگر باعث نجاتت بشود.

ـ نه، نمی‌توانم. خودش می‌داند من چه جور فکر می‌کنم.

ـ پیش یوخ هولتس ممکن بود کمکی از دست من بر بیاید.

ـ متشکرم، ولی این کار برخلافِ اعتقادات من است. نهایت رذالت است که آدم دستش را جلوی کسی دراز کند که ازش نفرت دارد و همه کس هم این را می‌داند.

کارول بی‌صبرانه گفت: منطق اشرافی‌ا و سیگاری آتش زد.

ـ فقط یک منطق دارم، منطقِ رفتار اخلاقی و سادهٔ یک آدم درستکار.

ـ یادت نرود که تو لودز هستی. می‌بینیم که فراموش کرده‌ای. خیال می‌کنی بین مردم متمدن اروپای مرکزی زندگی و کاسبی می‌کنی. لودز جنگل است، اگر چنگ و دندان تیز داری بی‌مهابا بزن و برو جلو، بدون محظور اخلاقی حلقوم رقبا را بگیر و خفه‌شان کن وگرنه آنها گلویت را می‌فشارند، خونت را می‌مکند و تف می‌کنند.

درماندگی آن دوست قدیمی کارول را متأثر کرده بود، زیرا تراوینسکی را خوب می‌شناخت و در مقام یک انسان قدرش را می‌دانست. بااین‌همه، در برخورد با این طرز «مظلوم‌نمایی لهستانی» و در برابر صداقت و درستی که دوستش به آن باور داشت و در روابط تجاری‌اش به‌کار می‌برد، خشمی آمیخته به تحقیر احساس می‌کرد. تراوینسکی با این طرز تفکر چگونه می‌خواست در شهری چون لودز کار و کاسبی کند؟ در این گرداب تقلب و دزدی هرکس نمی‌خواست، دست‌کم تا حدودی، همرنگ جماعت شود نمی‌بایست حتی خواب موجودیت خویش را ببیند و دیر یا زود در میدان رقابت شکست می‌خورد و نابود می‌شد و حتی با کار شبانه‌روزی و سرمایه‌گذاری کلان نیز راه به جایی نمی‌برد.

تراوینسکی زمانی دراز خاموش ماند. سرش را به دیوار تکیه داده بود و با نگرانی کارول را می‌نگریست که بر آشفته در راهروی باریک میان رف‌ها تندتند قدم می‌زد.

غرش خفهٔ ماشین‌ها، گویی دریایی پیوسته متلاطم، از هر سو بلند بود. دیوارها می‌لرزیدند، تسمه‌های انتقال نیرو در زیر سقف سوت زننده‌ای می‌کشیدند و زننده‌تر و آزاردهنده‌تر صدای ماشین تراشکاری بود که از همان نزدیک‌ها برمی‌خاست و

اعصابِ برانگیختهٔ کارول را به‌نحوی دردناک خرد می‌کرد. سرانجام سکوت را شکست: می‌خواهی چه کنی؟

ـ آمده بودم از تو قرض بگیرم. می‌دانم پول داری و باور کن اگر در مضیقه نبودم به خودم این جرأت را نمی‌دادم.

ـ متأسفم، نمی‌توانم. پول دارم ولی لابد شنیده‌ای که خودم دارم کارخانه می‌سازم. گذشته از این، جای دیگری هم تعهداتی دارم.

ـ یک ماهه به من قرض بده. کارخانه و تمام دارایی‌ام را گرو می‌گذارم. هر اتفاقی که بیفتد ولو بدترینش، پشتوانهٔ کافی داری.

ـ اینها همه قبول، ولی، به تو قرض نمی‌دهم. تو آدم بدشانسی هستی، اصولاً می‌ترسم با تو وارد معامله شوم. ممکن است سرپا بمانی، ممکن هم هست از پا در بیایی، کسی چه می‌داند! ولی من هم مجبورم کارخانه‌ام را بسازم و زندگی کنم. احتمال دارد بتوانم جان تو را برای یک سال بخرم ولی آن وقت باعث نابودی خودم شده‌ام.

تراویتسکی مأیوسانه گفت: لااقل صداقت و صراحت لهجه داری.

ـ دوست عزیز، چرا باید به تو دروغ بگویم! از دروغ‌گویی بیخود و بی‌جهت بیزارم، و همین‌طور از ابراز احساسات رقیق. تنها فایده‌ای که ترحم عاید فلک زده‌ها می‌کند این است که بتوانند با خیال راحت و غرق در اشک‌های همدردی پایشان را دراز کنند. اگر می‌توانستم کمکت کنم، می‌کردم، ولی نمی‌توانم و نمی‌کنم. واضح است که بالاپوشم را به کسی نمی‌دهم که خودم از سرما بمیرم، حالاگیرم طوف لخت هم باشد.

ـ حق داری. دیگر حرفش را نزنیم. ببخش که مزاحمت شدم.

بورویتسکی متوجه سردی لحن کلامش شد و پرسید: از من دلگیر شدی؟

ـ نه، آن‌قدر روشن توضیح دادی که درست فهمیدم، گرچه که برایم دردناک است. از جا برخاست که خداحافظی کند.

ـ فکر مذاکره و توافق را نکرده‌ای؟

ـ نه، اعلام افلاس کار من نیست، فقط می‌توانم واقعاً ورشکست شوم.

ـ شاید راه نجات دیگری هم پیدا شود.

ـ پیشنهاد کن، با کمال میل می‌پذیرم.

ـ بیمهٔ حسابی داری؟

ـ بله، نسبتاً. پاییز گذشته، بعد از آن آتش‌افروزی ناموفق، بیمه را محکم‌تر کردم.

ـ حیف که کارخانه‌ات همان موقع نسوخت. کارگری که می‌خواست انتقام بگیرد، می‌توانست بالاترین خدمت را به تو بکند.

ـ جدی می‌گویی؟

ـ کاملاً جدی و باز هم جدی‌تر نظرت را جلب می‌کنم که گروسمان در حال سوختن است، دیشب گلدشتائد سوخت، فردا حتماً نوبت فیشبین است و بعد هم ریشتر و سایرین. خب، حالا حرف حسابی تو چیست؟

ـ این است که آتش‌افروز و دزد نیستم و نخواهم بود.

ـ ترغیبت نمی‌کنم، ولی خواستم رقبا و طرز کارشان را در نظر داشته باشی. بدان که تاب مبارزه با آنها را نداری.

ـ به جهنم، گیرم که نابود شوم. اگر زورم نرسید یک گلوله تو مغز خودم خالی می‌کنم.

کارول با دیدن برق فولادین اراده در چشمانِ ناامید تراوینسکی شتاب زده درآمد: پس تکلیف زنت چه می‌شود؟

تراوینسکی تکان خورد.

کارول افزود: راستی، راهی به‌نظرم رسید. پدر ماکس، باتوم را می‌شناسی؟

ـ با هم همسایه‌ایم، حتی از نزدیک آشنایی داریم.

ـ برو پیش باتوم و صریح حرفت را بزن. پیرمرد آدم عجیبی است، قول می‌دهم اگر با تو آشنایی داره حتماً کمکت می‌کند.

ـ چه فکر خوبی، به هر صورت ضرری ندارد، حتی اگر جواب رد بدهد!

ـ به امتحانش می‌ارزد. میان این همه کارخانه‌دار، پیرمرد یک استثناست. خودش می‌توانست میلیون‌ها روبل پول بسازد ولی نخواست. صدها هزار روبل به اشخاص اعتبار و وام داده است با این حال دشمن صنایع بزرگ و طرفدار روال قدیم تولید است. آدمِ خود رأیی است، شاید هم پاک دیوانه باشد، از آن کهنه رسوبات عصرِ کارگاه‌های دستی.

در سکوت دست دادند و جدا شدند.

کارول سردی و سرسنگینی او را حس کرد و همان‌طور که از پشت پنجرهٔ دفتر با نوعی احساس ترحم او را می‌نگریست به صدای بلند فکر کرد: بچه ننه، ته‌ماندهای اشرافیت! چه بسا که به‌این‌ترتیب می‌کوشید ندای هنوز خفیف وجدان را در خودش خفه کند، ندایی که به‌تدریج بلندتر می‌شد.

نخواسته بود او را یاری کند و این تصمیم را یکسره موجه می‌دانست، با این همه

ناراحت بود. چهرهٔ روشن و مردانهٔ تراوینسکی که داغ بلایا و دلواپسی‌های مداوم بر آن خورده بود، از پیش چشمانش دور نمی‌شد. این وسواس به جانش افتاده بود که می‌بایست به او وام می‌داد و اینکه می‌توانست بدون تحمل زیان شخصی به دوستش خدمتی بزرگ بکند و نکرده بود.

ـ به من چه که نفر بعدی به درک واصل می‌شود. با این فکر وارد سالن بُرش شد. این محوطه تا سقف انباشته از قماش سفید بود که نوار آن به میان دو تیغهٔ تیز ماشین بُرش می‌رفت. دو تیغهٔ بُرنده که یکی به شکل مارپیچ به دور استوانه‌ای می‌گشت و دیگری راست و صاف بود ــ پارچه‌ها را از هر دو طرف با دقت فراوان صاف و یکدست می‌بریدند.

در این قسمت، در محوطه‌ای سرد و سفید و کم‌وبیش ساکت، ده الی پانزده کارگر زن در فضایی آکنده از غبار پنبه که بر اثر برش پارچه‌ها به هوا برمی‌خاست، مشغول کار بودند. غبار پنبه در فضا معلق بود و آدم‌ها و ماشین‌ها را با روکشی سفید می‌پوشاند و مانند خزه‌ای ضخیم و خاکستری به تسمه‌ها می‌چسبید و همراه آنها به ارتعاش درمی‌آمد و به سقف می‌رفت.

بورویتسکی سالن را دور زد و به طرف آسانسور رفت تا به طبقهٔ پایین برود. در این موقع ناگهان نعره‌ای انسانی، کوتاه و هولناک در محوطه پیچید.

چرخ محرک یکی از ماشین‌ها پیراهن کارگرِ بی‌احتیاطی را که زیاد به آن نزدیک شده بود، به زیر دنده‌ها گرفته، بدنش را کشیده و با خود چرخانده، بریده و شکسته و خرد و خمیر کرده و توده‌ای له شده را بیرون انداخته بود، بدون اینکه حتی لختی از حرکت بازایستاده باشد.

خون تا سقف فواره زد و جویی سرخ رنگ روی ماشین و پارچه‌های زیر آن و سرو روی کارگران زن که به ماشین نزدیک‌تر بودند، فرو ریخت.

صدای فریاد و فغان از سالن برخاست؛ ماشین را متوقف کردند اما دیگر دیر شده بود: توده‌ای خونین از محور چرخ و سایر قسمت‌های آن آویزان بود و با واپسین تکان‌های حیات، سنگین و بی‌جان پایین می‌افتاد.

عملیات نجات بیهوده بود، زیرا بدن کارگر فی‌الواقع له شده و اکنون به صورت توده‌ای گوشت خونین، آنجا، روی متن سفید کرباس ریخته بود.

زنان مویهٔ آرامی را آغاز کردند. چند نفر از مسن‌ترها کنار جنازه زانو زدند و شروع

به خواندن دعای میت کردند، مردان کلاه از سر برگرفتند، برخی مؤمنانه صلیب بر سینه کشیدند و همگی پیرامون جسد گرد آمدند. در چشمانشان اثری از تأسف یا تأثر نبود، بلکه بیشتر نگاه‌ها از نوعی بی‌تفاوتیِ زمخت و ابتدایی حکایت می‌کرد.

سالن در خاموشی فرو رفت و فقط صدای مویهٔ زنان و حرکت بی‌وقفهٔ ماشین‌ها در سالن مجاور، این سکوت سنگین را می‌شکست.

بورویتسکی به محض رسیدنِ پزشکیار کشیک آنجا را ترک گفت.

به‌زودی سرکارگرِ قسمت بُرش نیز سر رسید و با دیدن توقف ماشین و جمع‌شدن کارگران پیرامون جسد، از آستانهٔ در فریاد کشید: **برگردید سر کارهایتان!**

همگی، انگار پرندگانی رمیده از عقاب، پراکنده شدند و چند لحظه بعد دوباره کارشان را از سر گرفتند. همهٔ ماشین‌ها به گردش درآمدند؛ سوای آن ماشینِ خونین از جنایت، که بی‌درنگ مشغول تمیز کردنش شده بودند.

سرکارگر پس از وارسی کرباس خونین غر زد: **لعنتی! این همه پارچه به هدر رفت!** و کارگران را به جهت بی‌احتیاطی به باد دشنام گرفت، حتی تهدید کرد که بابت پارچه‌های ضایع شده جریمه‌شان خواهد کرد.

بورویتسکی از بقیهٔ ماجرا بی‌اطلاع ماند چون بی‌درنگ با آسانسور به طبقهٔ زیرین، به بخش رنگرزی رفت. باید گفت که وقوع آن سانحهٔ فجیع تأثیر چندانی بر او نگذاشت چراکه نه اولین حادثه از این نوع بود و نه آخرین آن.

در بخش رنگرزی به مرد روستایی که به توصیهٔ نامزدش استخدام کرده بود، برخورد: **سوخا، اوضاع و احوالت چطور است؟**

مرد روستایی بارکش انباشته از جنس را رها کرد و خبردار ایستاد: **حضرت اشرف، مشغولیم.**

**ـ بسیار خوب، ادامه بده، فقط مواظب ماشین‌ها باش.**

ـ جانورانِ وحشی! در صدد بود داستان پر طول و تفصیل حادثهٔ اولین روز کار خود را در کارخانه که به پارگی پیراهنش منجر شده بود شرح دهد، ولی مجال پیدا نکرد. کارول را برای امر مهمی به دفتر بوخ هولتس احضار کردند. مرد روستایی سرش را خاراند، به کف دست‌هایش تف انداخت و چون از همه طرف به‌علت سد راه به او اعتراض می‌کردند، بارکش را بلند کرد و با عجله به طرف آسانسور برد.

# ۹

تراوینسکی دل‌آزرده و ناامید از کارخانه بیرون آمد.

وقتی برای درخواست وام نزد بورویتسکی می‌رفت تقریباً خاطر جمع بود که جواب مثبت خواهد گرفت، زیرا او نیز همچون بسیاری از مردمانِ به تنگنا افتاده، آرزو را واقعیت پنداشته بود. امری که ناگزیر به‌وقوع می‌پیوست.

سوار درشکه شد و دستور داد او را یکراست به خیابان پیوترکوفسکا ببرد. افکارش پریشان و پراکنده بود و خود را از اخذ هر تصمیمی و دست زدن به هرگونه اقدامی عاجز احساس می‌کرد. احساس تلخکامی قلبش را می‌فشرد و او به‌علت خستگی شدید بدون مقاومت خود را به دست امواج تند و شکنندهٔ آن سپرده بود. شهر کثیف و باران خورده را با آن پیاده‌روهای گِل‌آلود و پرجمعیت نگاه می‌کرد؛ به دودکش‌های بی‌شماری می‌نگریست که همچون درختان تبریزی سر به آسمان کشیده و میان تاریکی که اکنون فرا می‌رسید از نظر محو می‌شدند و تنها نشانهٔ وجودشان کلاف‌های سفید دودی بود که بر فراز بام‌ها می‌چرخید؛ صدها ارابه و گاری مملو از زغال‌سنگ را می‌دید که زنجیروار روانهٔ کارخانه‌ها بودند و سکوهای انباشته از کالا و درشکه‌ها و کالسکه‌هایی که از هر سو به‌سرعت در رفت و آمد بودند و دفترها و انبارهای پر از آدم و کالا، و غوغای جنون‌آمیز شهر و زندگی مشقت‌باری را که گرداگردش جریان داشت.

نگاهش مأیوسانه بود، چراکه از احساس ناتوانی خودش مایه می‌گرفت. حس می‌کرد، به‌زودی، شاید بسیار زود، از درون ماشینی که نامش لودز بود، از دل این گرداب عظیم به بیرون پرتاب خواهد شد و همچون زباله یا تفاله‌ای مکیده شده که دیگر برای ماشین، برای این هیولا، کاربردی ندارد به دور افکنده خواهد شد. با نفرتی عاجزانه کارخانه‌ها را می‌دید که با نور هزاران پنجره در تاریک روشن غروب می‌درخشیدند و خیابان بی‌انتهایی راکه پوشیده از دود و آسمانی تیره و تار، سرشار از انرژی و غرق در نور با نیروی پایان‌ناپذیر زندگی می‌تپید. لغزش نگاهش بر این چشم‌اندازها دردناک بود؛ نور تند خورشیدهای الکتریکی بالای دروازهٔ کارخانه‌ها چشمانش را می‌آزرد؛ غرش خفه‌ای که از همهٔ کارخانه‌ها و کارگاه‌ها برمی‌خاست و عظمتی که در طنین بی‌وقفه‌اش بود، و تپش نیرومند زندگی در این شهر عذابش می‌داد. عذاب محتضری آگاه بر این واقعیت که پس از مرگ او هنوز شمار بسیاری زنده خواهند ماند! صرف این آگاهی روح تراوینسکی را با رشکی توصیف‌ناپذیر می‌جَوید.

بلد نبود در چنین دنیایی زندگی کند. نیاموخته بود چگونه خود را با محیط سازش دهد.

آن همه زحمت و مرارت کشیده، فکر و هوش به‌کار برده و سرمایهٔ خودش و نزدیکانش را صرف تأسیس کارخانه کرده و چه بسیار سال‌های پر درد و رنجی را به سر آورده بود، به خاطر چه چیز؟ ... و حالا قرار بود همه چیز را از نو شروع کند! دوباره سقفی بسازد که عاقبت بر سر خودش خراب شود؟

آنچنان آشفته و بی‌قرار بود که در درشکه بند نمی‌شد. از این‌رو پیاده شد و در خیابان پیوترکوفسکا به راه افتاد. طبق توصیهٔ بورویتسکی بنا بود نزد باثوم برود، اما ترجیح داد لحظهٔ آخرین ناکامی‌اش را به تعویق اندازد؛ گذشته از این، جوش و خروش این شاهراه به آسانی رهایش نمی‌کرد.

در میل جمعیتی که بر پیاده‌رو روان بود، فرو رفت و همراه آن به راه افتاد. با حواسی پریشان خود را به تماشای ویترین مغازه‌ها سرگرم کرد، حتی از قنادی برای همسرش آب‌نبات خرید، با آشنایانی سلام و علیک کرد، بی‌توجه به بارانی که پیوسته و ریزریز می‌بارید ــ فراموش کرده بود چترش را باز کند ــ و محو تماشای شهر و دفترها و بنگاه‌های پر از آدم و انبارهای مالامال از کالا و کارخانه‌های شتابان

در کار تولید و غرق در هیاهو و غوغای جمعیت، کم‌کم احساس آرامش و بی‌تفاوتی کرد.

ـ آقای تراوینسکی، سلام عرض کردم!

ـ سلام، آقای هالپرن!

دست هالپرن، مرد بلندقامت و کم‌وبیش بد لباسی را فشرد.

ـ آمده‌اید شهر گردش؟

ـ بله، خواستم هوایی بخورم.

ـ لودز وقت غروب دیدنی است. من که هر روز این موقع از دفتر می‌زنم بیرون، می‌آیم گردش و تماشا.

ـ شما که آقای هالپرن عاشق این شهر هستید.

ـ معلوم است، کسی که ۵۶ سال جایی زندگی کند همه کس و همه جا را بشناسد. البته که دلبستگی پیدا می‌کند.

ـ خبر تازه چی؟

ـ خبر تازه؟ خبرهای بد، باران سنگ‌های واخواستی، می‌شود وزنشان کرد و خرید، ولی طوری نیست، اشکالی ندارد.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی که دغلبازها عاقبت به جهنم می‌روند و لودز سرجایش می‌ماند. آقای تراوینسکی، من تو این شهر شاهد روزهای بدتر از این هم بوده‌ام. وانگهی، در پی هر گریه آخر خنده‌ای است. نباید مسائل را زیادی جدی گرفت. برای آدم‌های عاقل، دوره و زمانه همیشه خوب است.

ـ برای آدم‌های درستکار کی خوب می‌شود؟

ـ هیس، آقای تراوینسکی، درستکاران بهشت را دارند، این دنیا به چه دردشان می‌خورد.

تراوینسکی ساکت ماند. مدتی همچنان خاموش کنار هم قدم زدند.

هالپرن چترش را روی سرش گرفته و با شیفتگی محو تماشای خیابان و شهر بود؛ دو چشم درشت و سیاهش با برقی فسفرگونه در چهره‌ای رنگ پریده و لاغر و قابی از ریش سفید می‌درخشیدند. قیافه‌ای شبیه پدر بزرگ‌ها داشت. هیکل اسکلت‌وار و کج و معوجش را پالتویی بلند تا مچ پا می‌پوشاند، انگار که بر چوبی آویخته باشد. با حرارت شروع کرد: تو این شهر هر خانه و کارخانه‌ای را می‌شناسم، یادم

می‌آید روزهایی را که لودز فقط بیست‌هزار نفر جمعیت داشت، حالا سیصدهزار نفر اینجا زندگی می‌کنند و اگر عمری باشد روزی را می‌بینم که جمعیت شهر به پانصدهزار نفر برسد. اگر آن روز را به‌چشم ببینم رهین منت خداوندم.

تراوینسکی با بیزاری نق زد: اگر البته تا آن روز به درک واصل نشود.

ـ ها، ها، ها. آقای تراوینسکی، این حرف‌ها مسخره است. لودز هست و خواهد بود! شما وارد نیستید. مثلاً هیچ می‌دانید درامد سال گذشتهٔ این شهر چقدر بوده؟ دویست و سی میلیون روبل!

هیجان‌زده وسط خیابان ایستاد و ادامه داد: این کم پولی نیست. یک شهر مشابه را نشانم بدهید.

تراوینسکی با عصبانیت جواب داد: آقا، اینکه نشد افتخار. ولی ـ از یک نظر شاید حق با شما باشد، این نوع دزد بازار تو اروپا لنگه ندارد.

ـ دزد بازار باشد یا نباشد، مهم نیست، مهم این است که ساختمان بسازند، شهرسازی و خیابان‌بندی کنند، وسیلهٔ نقلیه ترتیب بدهند، راه و جاده بکشند. آرزوی من است که شهرم وسیع و بزرگ بشود، قصرها و پارک‌های باصفا داشته باشد، شلوغ باشد، پول باشد و بازارش رونق داشته باشد.

ـ عجالتاً که گوش بری‌های عظیم و ابتذال رونق دارد.

ـ اشکالی ندارد، شهر همین‌جوری آباد می‌شود.

ـ خدا نیست و نابودش کند. شب شما بخیر آقای داوید هالپرن.

ـ شب‌بخیر آقای تراوینسکی. مطمئنم که این حرف آخرتان به لودز مربوط نمی‌شد.

تراوینسکی در همان‌حال که سوار درشکه می‌شد، گفت: آخرین و صمیمی‌ترین حرف.

هالپرن با تحقیر زیر لب گفت: آدم بی‌عرضه! و مسحور و مفتون قدرت و عظمت لودز، راهش را ادامه داد.

هالپرن به بارانی که به‌رغم استفاده از چتر خیسش می‌کرد، توجهی نداشت؛ به تنه زدن‌ها و هل‌دادن‌های جمعیت اهمیت نمی‌داد. مهم نبود که وسایل نقلیه هنگام عبورش از چهار راه‌ها آب و گِل به سر و لباسش می‌پاشیدند؛ انگار جادو شده بود و در خواب راه می‌رفت.

تراوینسکی با درشکه راهی خانه‌اش، در محله‌ای نسبتاً دور شد. کوچه‌ای که به درشکه‌چی دستور داد به آن بپیچد آن‌قدر پر گِل و لای و تاریک بود که درشکه‌چی

حاضر نشد حتی به آن وارد شود. از این‌رو پای پیاده به راه افتاد و از روی پیاده‌رو، که بالاتر از سطح سنگفرش نشدهٔ سواره‌رو امتداد می‌یافت، به سوی خانه رفت. دو سمت کوچه را خانه‌هایی محدود می‌کرد که درعین‌حال کارگاه و محل زندگی بافندگان بود. صدای غژغژ یکنواخت دستگاه‌ها در سراسر کوچه، حتی از پشت پنجره‌های نیم طبقات کج و معوج و از درون اتاق‌های محقر زیرشیروانی شنیده می‌شد. منظرهٔ کوچه‌های متقاطع که یک‌سوی آنها به مزارع منتهی می‌شد، همچنین فقر و نابسامانی خانه‌های مخروبه و پرچین‌های فروریخته و تاریکی محله توأم با باد سرد و نمناکی که از کشتزارها می‌وزید ــ تراوینسکی را با رعشه‌ای خفیف لرزاند.

بر این محلهٔ گل‌آلود و نیمه متروک که شباهتی با بقیهٔ نقاط شهر نداشت، ساختمان چهار طبقهٔ کارخانهٔ مولر با هزاران پنجرهٔ نورانی پیروزمندانه تسلط داشت؛ تپش آن همچون نیرویی برتر تمام محله و خانه‌های کوتاه و محقرش را انگار به زمین می‌فشرد، واپسین نشانه‌های حیاتشان را آرام‌آرام می‌مکید و این بازماندگان عصر صنایع‌دستی را، که زمانی در این مکان به شکوفایی رسیده بودند و اکنون نیز با تلاشی مأیوسانه از خود دفاع می‌کردند، بیرحمانه می‌جوید و می‌بلعید.

کارخانهٔ کوچک تراوینسکی متواضعانه در کنار کارخانهٔ مولر قرار داشت و با باغچه‌ای باریک از آن جدا می‌شد. در انتهای باغچه خانهٔ یک طبقه‌ای به سبک گوتیک بود که سه طبقه به‌نظر می‌آمد؛ اینجا خانهٔ مسکونی تراوینسکی بود. از پشت کرکره‌های بستهٔ چند پنجره در طبقهٔ همکف، نور بیرون می‌زد.

تراوینسکی از چند اتاق گرم و آرام و آکنده از عطر لطیف گل‌های تازه شکفتهٔ سنبل گذشت. اتاق‌ها به سبکی ظریف و با ذوق و سلیقه مبله شده و مفروش بود، چنان‌که همسرش نینا که در اتاق بودوآر نشسته و سرگرم مطالعه بود، صدای پای او را نشنید.

تراوینسکی در همان حال که کنارش می‌نشست گفت: نینا! تک و تنها نشسته‌ای؟

ــ انتظار داشتی کی پیش من باشد؟

ــ گریه می‌کنی؟

ــ نه، نه! و صورتش را از زیر نور برگرداند.

ــ اشک‌هایت را دیدم.

ــ دلم از تنهایی گرفت. به ترمی نزدیکش رفت و سر به سینه‌اش نهاد و دوباره اشک

در چشمانش حلقه زد: منتظرت بودم و گوشم به صدای باران بود. می‌شنوی چطور به شیشه‌ها می‌خورد، روی پشت‌بام می‌ریزد و توی ناودان‌ها می‌پیچد. صدایش توی گوشم بود، ولی بی‌جهت برایت دلواپس شدم.

ـ دلواپس من؟

نینا دستانش را به گردن او حلقه کرد و گفت: نمی‌دانم، به دلم بد آوردم، دلواپس شدم. ولی تو که حالت خوب است؟ آرام و سالمی، مگر نه؟ سپس موهایش را نوازش داد، بر شبکهٔ ظریف مویرگ‌های پیشانی‌اش بوسه زد و درعین‌حال که برق مردمک چشمانش با نگرانی روی چهرهٔ تکیده و خستهٔ شوهر می‌دوید، پرسید: چرا اوقاتت تلخ است؟

ـ با این هوای وحشتناک مگر می‌شود خوشحال بود؟ خود را از آغوش او بیرون کشید و شروع به قدم زدن کرد. قلبش در توفانی شدید به سینه می‌خورد. احساس می‌کرد اگر می‌توانست مشکلاتش را با او در میان گذارد و همه چیز را به او بگوید و او را محرم راز خود کند، بار عذابش سبک‌تر می‌شد. از سوی دیگر، اکنون که رخسار زیبا و گیسوان بلوطی‌اش را که در دو سوی شقیقه زیر نور ملایم چراغ به رنگ طلا برق می‌زد، روبه‌روی خود می‌دید، می‌دانست که هرگز لب به اعتراف نخواهد گشود.

تراویتسکی قدم آهسته کرد و رفته‌رفته در فضای پاکیزه و دلچسب خانه‌اش آرامشی مأیوسانه بر او چیره شد؛ نگاهی غریب به مبل و اثاثیهٔ ظریفی انداخت که هر یک به‌نوبهٔ خود از جمله آثار هنری گران‌بهایی بودند. اشیایی که او و همسرش بیشتر آنها را طی سال‌ها از چهار گوشهٔ جهان و به بهای گزاف گرد آورده بودند و نینا با طبع اشرافی و روح حساس و هنرمندش به‌راستی قدرشناس این زیبایی‌ها بود.

در گذشته هرگز در مورد این خریدها با همسرش به مخالفت برنخاسته بود، به‌ویژه که خود او نیز هنر دوست و هنرشناس بود. اما اینک در برابر خطر ورشکستگی و نابودی، ناگاه ترس به سراغش آمده و نگرانی از فردا چون دردی بی‌درمان به جانش افتاده بود؛ فردایی که فرا می‌رسید و چون می‌گذشت همه چیز را، ثروت و آرامش و خوشبختی‌اش را با خود می‌برد.

ـ خب نینا، من باید بروم.

ـ کارت خیلی طول می‌کشد؟ عزیزم، سعی کن زود بیایی.

ـ حداکثر یک ساعت، می‌روم همین‌جا، خانهٔ روبه‌رو پیش آقای بانوم.

– برای چای منتظرت می‌شوم.

تراوینسکی از آستانهٔ در برگشت: نینا، مرا ببوس و برایم آرزوی موفقیت کن.

نینا که منظورش را نفهمیده بود با نگاهی پرسنده او را نگریست.

– سر چای همه چیز را برایت خواهم گفت.

نینا شوهرش را تا آستانهٔ در شیشه‌ای خانه همراهی کرد و از پشت در او را دید که در تاریکی ناپدید می‌شود. پایش که به اتاق رسید صدای به‌هم‌خوردن در ورودی بلند شد. تراوینسکی بازگشت و گفت: یادم رفته بود خبری به تو بدهم: گروسمان، همان دوست دانشگاهی‌ام، یادت می‌آید که سال گذشته در سویس با او آشنا شدی؟ امروز دچار حریق شده و کارخانه‌اش به کلی سوخته و گویا چیزی از آن باقی نمانده.

– مرد بیچاره!

– غصه‌اش را نخور چون اتفاقاً همین آتش‌سوزی نجاتش می‌دهد.

– سر درنمی‌آورم، یعنی چی؟

– یعنی چون وضع مالیِ خوبی نداشت و به اصطلاح ما متزلزل بود، خواسته کسب و کارش را رو به راه کند، خودش ترتیب حریق انبارها و کارخانه‌اش را داده. گویا اموالش در چند شرکت بیمه بوده. حالا می‌رود و از بیمه خسارت می‌گیرد، این جوری چهار برابر زیان آتش‌سوزی پول نصیبش می‌شود و به ریش بقیه می‌خندد.

نینا برآشفته درآمد: عمداً آتش زده؟ اینکه جنایت است!

– این اسمی است که قانون روی این کار گذاشته، منتها به زبان ساده معنی‌اش معاملهٔ پرسود است. اینها را تندتند با حالتی ملتهب و تب‌آلود می‌گفت و سعی می‌کرد به چشمان نینا نگاه نکند.

– نمی‌توانم باور کنم که گروسمان این کار را کرده باشد. به‌نظرم شخص شریفی آمد، یادم هست که حرف‌هایش همه حاکی از پایبندی به اصول اخلاقی و عدالت بود.

– ولی موقعی که لب پرتگاه واقع شد اصول اخلاقی را بوسید و کنار گذاشت. بدون اخلاقیات می‌شود زندگی کرد ولی بدون پول به‌هیچ‌وجه.

نینا با لحنی پرشور به صدای بلند گفت: نه، هرگز، بهتر است آدم بمیرد. و گویی با تمام وجودش فکر چنین عمل زشتی را از خود دور می‌کرد، افزود: چه خوب که تو این‌طور فکر نمی‌کنی و هرگز در هیچ شرایطی دستت را به کار ناحق نیالوده‌ای! حتی اگر دوستت نداشتم به خاطر شرافت و درستکاری‌ات تحسینت می‌کنم.

تراوینسکی ساکت ماند، فقط بر پلک‌های آن چشمانِ گداخته از خشم و لبانی که آن‌گونه پرشور بی‌بند و باری بشر و زشتی‌های تلاش معاش را محکوم می‌کردند، بوسه زد. بوسه‌ای گرم و صمیمانه. گویی بدین‌سان می‌خواست احساسِ فرومایگی و حقارت عمیقی را بپوشاند که با شنیدن گفته‌های همسرش حس کرده و فکری را خفه کند که جایی در مغزش جرقه زده و درخشیده بود.

بلافاصله برای ملاقات با بائوم به کارخانه‌اش رفت که در آن‌سوی خیابان و در انتهای باغی وسیع بود. در دفتر کارخانه هیچ‌کس نبود جز ماکس که بدون کت پشت میز تحریر نشسته بود.

ـ پدرم تو کارخانه است، می‌توانم بروم دنبالش.

ـ متشکرم، خودم راهم را پیدا می‌کنم، هر چند اولین‌بار است که کارخانه‌تان را می‌بینم.

ـ چیز دیدنی ندارد، مردنی است. این را با بی‌اعتنایی گفت و سرگرم کارش شد.

دری شیشه‌ای دفتر را به اولین قسمت کارخانه مربوط می‌کرد. حیاط وسیعی که سه طرف آن را ساختمان‌های دو طبقهٔ کارخانه فراگرفته بود، غرق در سکوت و تاریکی بود و تنها از چندتایی پنجره نوری ضعیف بیرون می‌زد. بالای سردرهای ورودی فانوس‌هایی نفتی ماتم‌زده دود می‌کردند و دیوارهای قرمز و از رطوبت لزج را روشن می‌ساختند. صدای غژغژ خشک و یکنواخت دستگاه‌های دستی بافندگی در راهروهای تاریک و انباشته از آشغال پنبه و ابزار کهنه طنین می‌افکند و فضایی غم‌انگیز و ملالت‌بار ایجاد می‌کرد. پلکان‌ها و راهروها خلوت و خالی بود. گه‌گاه انعکاس تق‌تق تخت‌چوبی کفش‌هایی به گوش می‌رسید و سایهٔ کارگری در تاریکی، در انتهای راهرو، شبح‌وار پدیدار و سپس آهسته ناپدید می‌شد.

محوطهٔ کارگاه نیز خلوت و کم‌نور و خواب‌آلود بود. کارگاه عبارت بود از سالن بزرگ و راست گوشه‌ای که سقف آن روی تعدادی پایه‌های آهنی استوار بود و سطح آن را دستگاه‌های دستی بافندگی اشغال می‌کرد که در دو ردیف زیر پنجره‌ها قرار داشت. نیمی از دستگاه‌ها بی‌کار افتاده و زیر قشرِ خاکستریِ گرد و غبار پنبه مدفون بود.

کارگرانِ زن زیر نور چندتایی چراغ که روی ستون‌های آهنی نصب بود، با چرخ‌های دستی سرگرم پیچیدن نخ روی قرقره‌ها بودند. چرخ‌ها کند و یکنواخت می‌چرخیدند و زن‌ها سست و خواب‌آلود روی آنها خم شده بودند و به همین ترتیب

بیش از ده دستگاهِ بافندگی با غژغژی رخوت‌بار و زیر نور زرد و کم‌سوی چراغ‌ها همچون پیله‌هایی غول‌آسا تارهایی رنگارنگ به دور خود می‌تابیدند و مردان بافنده انگار کرم‌های ابریشم میان پیله‌ها می‌لولیدند و پارچه‌هایی با طرح‌های گوناگون می‌بافتند. بافندگان اغلب مردانی مسن بودند، با نگاه‌هایی بی‌نور و بی‌تفاوت اطراف و اشخاص را می‌نگریستند و خواب‌آلود و خودکار به کارشان ادامه می‌دادند.

تراوینسکی با تأسف این مکان‌های نیمه مرده را پشت سر می‌گذاشت و به چشم می‌دید که چگونه صنعت بافندگیِ دستی در حال زوال و فروپاشی با پایداری جنون‌آمیزی می‌کوشد در برابر هیولاهایی بایستد که جثه‌های عظیمشان با نیرویی تسخیرناپذیر و به نحوی تهدیدآمیز تنوره می‌کشید و هم‌اکنون از پشت پنجرهٔ همین کارگاه‌ها قدرتش را به رخ می‌کشید و خودنمایی می‌کرد.

پاسخ بافندگان به پرسش او در مورد بائوم با اشارهٔ سر یا دست بود، انگار کلمات را بی‌صدا ادا می‌کردند. همهٔ نگاه‌ها روی دستگاه‌ها ثابت بود و همگی انگار در خواب حرکت می‌کردند، نیمه‌مرده، بی‌تفاوت و غمزده.

سکوت و رخوت و ملالتِ این کارگاه‌های کم‌تور و در حال احتضار تراوینسکی را در اندوهی فزاینده فرو برد و کم‌کم از امکان کمک بائوم ناامیدش کرد. حال و روزش شبیه کسی بود که به دیدار بیماری مشرف به مرگ می‌رود، زیرا کارخانه‌ای که زمانی ۵۰۰ کارگر داشت و اکنون تنها با صد کارگر می‌گردید به‌نظرش موجودی آمد در حال نزع که حتی انبوه درختان باغ نیز برایش نوحه سر داده بودند.

بائوم سالخورده را در ساختمان سوم که به خیابان راه داشت، پیدا کرد. او در اتاق کوچکی پشت میز تحریری نشسته بود که روی آن انبوه نوارِ نمونهٔ پارچه‌ها ریخته بود. پیرمرد دست او را محکم فشرد، دعوت کرد بنشیند و خودش گفت‌وگو را آغاز کرد: خیلی وقت بود شما را ندیده بودم.

تراوینسکی به بهانهٔ مشغلهٔ فراوان و گرفتاری خود را توجیه کرد و چون جرأت نمی‌کرد انگیزهٔ اصلی دیدارش را مطرح کند مطلب را به درازا کشاند. جوّ یأس‌آور کارخانه و اندوهی که هم‌اکنون در چهرهٔ بائوم مشاهده می‌کرد مانع آن بود که بی‌مقدمه سر اصل موضوع برود. در ضمن متوجه شد که چشمان بی‌رنگ پیرمرد بی‌اختیار به سوی پنجرهٔ روبه‌رو برمی‌گردد، همان‌جا که کارخانهٔ مولر با تمام پنجره‌های روشنش می‌درخشید.

پیرمرد به کوتاهی پاسخ می‌داد و ظاهراً در انتظار توضیح علت ملاقات بود.

تراوینسکی این نکته را دریافت، بنابراین حرفش را برید و بدون مقدمه‌چینی گفت: آمده‌ام از شما تقاضایی بکنم. و نفسی راحت کشید.

ـ خواهش می‌کنم بفرمایید.

تراوینسکی به‌طور مختصر وضع خود را تشریح کرد، اما در به زبان آوردن درخواست کمک مردد ماند. به‌نظرش رسید که پیرمرد ابروها را درهم کشیده بود و چشمانش نشان از بی‌مهری داشتند.

باثوم به آرامی لب به سخن گشود: همهٔ ما شریک یک مصیبتیم. آنها همهٔ ما را خواهند بلعید!... و به‌سوی پنجره اشاره کرد. بعد پرسید: چه کمکی از دست من برمی‌آید؟

ـ دادن وام یا ضمانت سفته‌ها.

ـ در چه حدودی؟

تراوینسکی از بیم آنکه مبادا آهنگ کلمات، مهربانی پیرمرد را که در چشمانش موج می‌زد، برمانند، آهسته و سربسته گفت: بدون ده‌هزار روبل زمین خوردنم حتمی است.

ـ پول نقد در بساطم نیست ولی هر کمکی از دستم برآید دریغ نمی‌کنم. برابر همین مبلغ ده هزار روبل سفته به من بدهید، در عوض تعهدات شما را تا همین مقدار ضمانت می‌کنم.

تراوینسکی از جا جست و هیجان زده شروع به ابراز تشکر کرد.

ـ آقای تراوینسکی، تشکر ندارد. من نه خطر می‌کنم، نه ضرر. شما را خوب می‌شناسم و با طرز کارتان آشنا هستم. بفرمایید، این ورقه‌ها را پر کنید.

تراوینسکی منگ بود، امدادی چنین نامنتظر تعادل روانی‌اش را به‌هم ریخته بود. هیجان زده شروع به پرکردن فرم‌های سفته کرد، بااین‌همه دم به‌دم سرش را بالا می‌برد و باثوم را از زیر چشم می‌پایید که در دفتر قدم می‌زد و گاه‌به‌گاه در برابر پنجره می‌ایستاد و شهر را با نگاهی جدی و افسرده تماشا می‌کرد. سپس سر و صورت استخوانی و چروکیده‌اش را پایین می‌انداخت و دوباره در اتاق راه می‌افتاد. او نیز مانند پسرش بلند قد بود اما به مراتب لاغرتر و چابک‌تر. پرچانگی را نمی‌پسندید و معمولاً دربارهٔ مهم‌ترین امور صرفاً با چند جملهٔ کوتاه ابراز نظر می‌کرد. مردی بود سلیم‌النفس و کم‌حرف و تا حد ضعف رام زن و فرزند، بااین‌همه اعتقاداتی داشت که در موردشان اهل سازش نبود؛ رحم و مروتش پایان‌ناپذیر و زبانزد خاص و عام بود،

حال آنکه در خانهٔ خودش به نحوی عجیب خساست به خرج می‌داد.

تراوینسکی پرسید: مدت سفته‌ها را تعیین می‌فرمایید؟

ـ هر مدتی که برای شما مناسب باشد.

در این موقع تلفن ـ یگانه ابزار جدید در کارخانهٔ بائوم ـ زنگ زد. پیرمرد گوشی را برداشت و بعد به تراوینسکی داد: با شما کار دارند! آقای بورویتسکی است. تراوینسکی با تعجب شنید که کارول گفت: دوست عزیز، از خانمت شنیدم که آنجا هستی، خواستم بگویم که با حساب‌هایی که کردم می‌توانم پنج‌هزار روبل بهت قرض بدهم، با موعد دو ماهه. اگر می‌خواهی بگو.

تراوینسکی به گرمی پاسخ داد: خوشحالم و می‌پذیرم! از کجا زنگ می‌زنی؟

ـ از اتاق کار خودت و زیر نظر نینا خانم.

ـ منتظرم باش، الساعه می‌رسم. و رو به بائوم گفت: بورویتسکی بود، شما او را می‌شناسید؟

ـ فقط دورادور، چون دیگر در مجالس و محافل شرکت نمی‌کنم، در محافلِ امثال بوخ هولتس‌ها، مندلسون‌ها، مه‌یرها و بقیهٔ انگل‌ها. البته همه را می‌شناسم، جوان‌ها را نظراً، مسن‌ترها را از سابق که گاهی دور هم جمع می‌شدیم. قدیم‌ها توی این شهر همه همدیگر را خوب می‌شناختند ولی آن دوره دیگر گذشته. دوره‌ای که صداقت حاکم بود و میلیونر وجود نداشت. شما جوان‌ها آن زمان یادتان نمی‌آید. گه‌یر[1] پیر و من بزرگ‌ترین شرکت این شهر بودیم. بخار و ماشین و الکتریسته، سفته و بنجل و افلاس و آتش‌افروزی، حتی اسمشان را کسی نشنیده بود.

ـ ولی همهٔ این چیزها بایستی می‌آمد.

ـ بله، می‌دانم که بایستی می‌آمد، می‌دانم که نظم نو همیشه باید جای نظم کهنه را بگیرد. به هر جهت، این حرف‌ها بی‌فایده است. با تکان دست مطلب را درز گرفت و مشغول وارسی سفته‌ها شد. حال آنکه خشمی عبث وجودش را می‌لرزاند، قلبش را می‌فشرد و نفسش را تنگ می‌کرد. زمانی دراز خاموش ماند و به امضای سفته‌ها پرداخت. آنگاه، پرسید: شما عجله دارید؟

ـ در واقع بله، فقط می‌خواستم از صمیم قلب از شما تشکر کنم که کمکم کردید.

---

1. Geyer

ـ لزومی ندارد حیف که شما پنجاه سال پیش در این شهر نبودید. شما هم با لودز امروزی سازگار نیستید. آقای تراوینسکی، کارخانه‌دارهای صدیق دیگر توی این شهر جایی ندارند.

تراوینسکی عجله داشت که زودتر به خانه برسد، بنابراین دنبالهٔ بحث را بیشتر نگرفت و پس از توافق بر سر برخی جزئیات مربوط به سفته‌ها با او خداحافظی کرد.

بلافاصله نیز صفیر سوت‌ها فضا را شکافت و پایان کار روزانه را اعلام کرد. چراغ کارخانه‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شد و جثه‌های عظیمشان در تاریکی فرو می‌رفت.

بائوم پس از تعطیلی کارخانه راهی خانه‌اش شد که وسط باغ، جلوی ساختمان کارخانه و رو به خیابان واقع شده بود.

طبق معمول در اتاق خودش لباس عوض کرد. کتِ سبکی پوشید، دمپایی دست‌دوزی‌شده‌اش را به پا کرد و موهای سپید و هنوز پرپشتش را با شب‌کلاه منجوق‌دوزی پوشاند و به اتاق ناهارخوری که برای شام آماده می‌شد، رفت.

ماکس پشت میز نشسته بود و برای خواهرزاده‌هایش که از سر و کولش بالا می‌رفتند، با تخته‌های چهارگوش خانه می‌ساخت. دختربچه‌ها یکبند می‌خندیدند و مانند پرندگان شادمانه جیک‌جیک می‌کردند. مادر خانواده روی مبل راحتی نشسته بود و جوراب می‌بافت. زنی تقریباً شصت ساله بود با چهره‌ای دلنشین اما بیمار. پیرزن با عینک دسته نقره‌ای روی بینی دراز و موهای سفیدش که از روی پیشانی کوتاه و برآمده‌اش صاف به عقب شانه شده بود و با چشمان و لبانی بی‌رنگ آن گوشهٔ اتاق نشسته بود و با کلاف نخی که در جیب روپوش آبی رنگش مخفی بود جوراب می‌بافت و با صدایی ملایم و تبسمی شیرین دائماً دانه‌های بافتنی را می‌شمرد یا میل‌های بافتنی را تکان می‌داد و دوباره لبخند می‌زد؛ به پسرش، به نوه‌هایش، به دخترش که سرگرم مطالعه بود، به خانم آگوستا[1]، کدبانویی که سال‌های متمادی عهده‌دار امور منزلش بود، به دو قفسهٔ پر از ظروف چینی، به دو گربهٔ خاکستری خانم آگوستا که میومیوکنان دور و بر دامنش می‌پلکیدند، به همه چیز و همه‌کس پیوسته لبخند می‌زد. لبخندی ثابت و بی‌روح، گویی لبخند مردگان.

آرامش و گرمی و جوّ خاص خانه‌های قدیمی طبقهٔ متوسط بر اتاق حکمفرما

1. Augusta

بود. همهٔ افراد خانواده چنان با یکدیگر اخت و مأنوس بودند که با رد و بدل یک نگاه به مقصود هم پی می‌بردند. پیرمرد معمولاً دردسرها و گرفتاری‌های روزانه را در دفتر کارخانه جا می‌گذاشت و خوشرو و آرام به منزل می‌آمد. گاه برخی از مسائل را با همسرش در میان می‌گذاشت، گاهی نیز با ماکس بحث و مشاجره داشت؛ در طول بیست سال هر شب خانم آگوستا را دست می‌انداخت، با نوه‌هایش که تعدادشان کم نبود ــ هر چهار دخترش سال‌ها بود که ازدواج کرده بودند ــ بازی می‌کرد و به‌طور منظم روزنامهٔ کلن و یکی از روزنامه‌های لهستانی را می‌خواند؛ همچنین هر شب به داستان یکی از رمان‌های عاشقانهٔ "Familienblatt" که مورد علاقهٔ همسر و دخترانش بود، گوش می‌داد و شب‌ها را بدین‌سان می‌گذراند.

امشب نیز مثل هر شب سر میز شام پرحرفی می‌کرد، خودش بچه‌ها را سرمیز می‌نشاند یا جابه‌جا می‌کرد و به روال همیشگی سر به سر خانم آگوستا می‌گذاشت. خانم آگوستا نیز در جواب شوخی‌های او مثل همیشه به آلمانی می‌گفت: یله، یله، آقای بائوم. و دهانش را با آن دندان‌های دراز و زرد و کج و معوج به تبسمی بی‌معنا باز می‌کرد.

ــ آقای یوزف[1]، کجاست؟ قایمش کرده‌ای برای بعد از شام؟

ــ باید همین الان پیدایش بشود. و هنوز مجال نیافته بود که دو گربهٔ جداناپذیر را از دور دامن گشادش دور کند که سر و کله آقای یوزف پیدا شد.

یوزف یاسکولسکی[2]، که یوژو صدایش می‌کردند و در دفتر بائوم نوعی دورهٔ آموزشی را می‌گذراند، جوان هجده سالهٔ کاملاً فقیری بود که بائوم از چند سال پیش تحت حمایت خود گرفته بود. قامتی بسیار بلند، پاهایی زیادی بزرگ و دست‌هایی فوق‌العاده دراز داشت با سری گُنده و موهایی پیوسته آشفته و صورتی گرد و همواره عرق کرده؛ به‌علاوه، جوانی بود بیش از حد محجوب و بی‌نهایت سر به هوا که مرتباً به این در یا آن دیوار می‌خورد.

اکنون نیز با کمال شجاعت وارد اتاق شد اما همین‌که همهٔ نگاه‌ها را متوجه خود دید در همان آستانهٔ در، وقتی خواست تعظیم کند، پایش به پادری گرفت و سکندری

---

۱. Józef، برابر لهستانی نام یوسف است.م.

2. Jaskólski

رفت، کمرش به قفسهٔ ظرف‌ها و بعد به صندلیِ ماکس خورد و شرمنده از این همه بی‌احتیاطی و قرمز مثل چغندر، سر میز شام نشست.

بوزف به‌رغم آنکه هجده سال داشت و آموزشگاه حرفه‌ای را تمام کرده بود به نحوی بچگانه ساده‌لوح بود و به‌قدری فروتن و مطیع و مهربان که گاه انگار با نگاهش از بابت زنده بودنش عذرخواهی می‌کرد. از تنها کسی که نمی‌ترسید ماکس بود که بیشتر اوقات سر به‌سرش می‌گذاشت. اکنون نیز چون دستپاچگی او را دید با خنده گفت: مثل اینکه مجبورم شما را از حوزهٔ مراقبت خانم آگوستا در بیاورم و زیر نظر خودم بگیرم.

پیرمرد گفت: ولش کن ماکس، برایش بهتر است که ما ازش مراقبت کنیم.

ـ دارید بچه ننه بارش می‌آورید.

ـ و تو می‌خواهی چطور تربیتش کنی؟

ـ طوری که آدم بشود، مرد بشود.

برتا، یکی از خواهران ماکس بی‌مقدمه درآمد: لابد می‌خواهی ببریش عرق‌خوری و عیاشی. فریتس[1] بعضی وقت‌ها ماجراهای زندگی شما عزب‌ها را برایم تعریف می‌کند. البته با انزجار.

ـ ها، ها، ها، می‌دانی برتا، این دیگر خیلی مسخره است. فریتس و انزجار از عیاشی! پس خیلی پرتی که شوهرت را هنوز نشناخته‌ای.

پیرمرد زیر لب گفت: چه کارش داری ماکس، بگذار خوش خیال باشد.

ـ پدر، شما درست می‌گویی، ولی از این حرص می‌خورم که هر کله‌خری هر دروغی می‌گوید برتا باور می‌کند و حاضر است جانش را فدا کند.

ـ ماکس فراموش نکن که دربارهٔ شوهر من حرف می‌زنی.

ـ متأسفانه! پدر و من مجبوریم دائماً این را به خودمان گوشزد کنیم که فریتس جزو خانوادهٔ ماست، وگرنه ...

برتا درحالی‌که اشک به چشمانش می‌آمد و آمادهٔ دفاع از شوهر بود، پرسید: وگرنه چی؟

ماکس با عصبانیت پاسخ داد: وگرنه از خانه بیرونش می‌کردیم. و غرولندکنان افزود:

---

1. Fritz

پرسیدی، من هم حقیقت را گفتم. حالا می‌توانی هر چقدر دلت می‌خواهد اشک بریزی، فقط یادت باشد بعد از گریه قیافه‌ات خیلی زشت می‌شود، چشم‌هایت پف می‌کند و دماغت قرمز می‌شود.

در واقع نیز برتا زیر گریه زد و از اتاق بیرون رفت.

مادر با ملایمت شروع به انتقاد از رفتار تند و خشن ماکس کرد. اما ماکس حرفش را قطع کرد: مامان، بهتر است شما دخالت نکنید، خودم می‌دانم دارم چی کار می‌کنم. فریتس یک حیوان است، کارخانه را گذاشته و دائماً تو عرق‌فروشی‌ها پلاس است. جلوی برتا ادای بدبخت‌هایی را درمی‌آورد که هر چی برای زن و بچه‌هاشان زحمت می‌کشند به‌جایی نمی‌رسند، در صورتی که از همان روز اولِ عروسی خرج خانه‌اش را پدرم داده است.

پیرمرد باز هم آهسته گفت: ماکس، ساکت شو، چرا باید این حرف‌ها به زبان بیایند!

ــ برای اینکه باید بالاخره یک روزی تکلیف این کار معلوم بشود. این سوءاستفاده‌های دائم از شما واقعاً بی‌شرفی و خیانت است. همه داریم اینجا جان می‌کنیم که آقایان دامادها بروند خوش بگذرانند.

زنگ در به صدا درآمد. ماکس حرفش را برید و رفت در را باز کند. چیزی نگذشت که بورویتسکی را با خود به اتاق آورد.

پیرمرد با بورویتسکی برخوردی خشک و رسمی داشت. حال آنکه پیرزن صمیمانه به او خوش‌آمد گفت و او را به برتا که با شنیدن صدای در به اتاق آمده بود، معرفی کرد و با کنجکاوی این تنها دُن‌ژوان شهر را که این همه درباره‌اش غیبت می‌شد برانداز کرد.

تازه وارد را صمیمانه به نوشیدن چای دعوت کردند، اما بهانه آورد: شام منزل آقای تراوینسکی بودم، سر راه آمدم با ماکس راجع به موضوعی مشورت کنم و متأسفانه باید زود برگردم. بااین‌همه سرمیز نشست. خانم آگوستا با لبخندی ملیح برایش چای ریخت. برتا با صدایی که هنوز گرفته و بغض‌آلود بود تعارف کرد چایش را بنوشد و پیرزن شیرینی جلویش گذاشت.

بورویتسکی شاد و سرزنده بود و به‌زودی نقل مجلس شد؛ از مادربزرگ دربارهٔ نوه‌هایش پرسید، خوشگلی بچه‌های برتا را تحسین کرد، دل خانم آگوستا را با نوازش گربه‌ها به‌دست آورد ــ هر چند از دست آنها که از سر و کولش بالا می‌رفتند و میومیوکنان صورتش را می‌لیسیدند به‌قدری کلافه شده بود که کم مانده بود دم یکی را بگیرد و به بخاری بکوبد ــ حتی یوزف را فراموش نکرد. با مهربانی و ادب و

خوش‌مشربی ظرف بیست دقیقه همه را مفتون خود کرد. پیرمرد نیز، هر چند کارول را از پیش می‌شناخت و نظر خوشی نسبت به او نداشت، به جمع پیوست و وارد گفت‌وگوها شد. فقط ماکس ساکت بود و با لبخندی شیطنت‌آمیز صحنه را تماشا می‌کرد. سرانجام صبرش تمام شد و چون دید که کارول نیز بی‌تاب است، برخاست و او را با خود به اتاق مجاور برد.

دور میز سکوت برقرار شد.

بچه‌ها کنار پدر بزرگ نشستند و سرگرم بازی با اسباب‌بازی‌ها شدند. یوزف مثل هر شب با صدای بلند شروع به خواندن کتاب کرد. مادر جورابش را می‌بافت و برتا حین گوش‌دادن، از زیر چشم تمام حرکات ماکس و کارول را از درگشودهٔ اتاق می‌پایید. خانم آگوستا مشغول جمع‌کردن بساط چای بود و همان‌طور که دستی به سر و گوش گربه‌ها می‌کشید چشمان ریز و سیاهش را در حدقه می‌چرخاند و آه می‌کشید.

کارول روی مبل راحت‌تر نشست و در همان حال که با خشنودی جمع خانوادگی را می‌نگریست رو به ماکس نجوا کرد: چه محفل خانوادگی گرمی.

ـ یک دفعه در سال دلچسب است، ولی نه بیشتر.

ـ اگر سالی یک روز هم آدم بتواند مسائل مالی و دغدغهٔ روزمره را فراموش کند و از سعادت خانوادگی لذت ببرد، خودش کلی ارزش داد.

ـ وقتی زن گرفتی می‌توانی طعم این سعادت را بچشی تا سر حد بیزاری!

ـ راستی، خیال دارم یک چند روزی بروم ده، پیش پدرم.

ـ پیش نامزدت؟

ـ فرقی ندارد، آنکا و پدرم یک جا زندگی می‌کنند.

ـ کاش مرا با نامزدت آشنا می‌کردی.

ـ یک روزی، فقط برای چند ساعت، می‌برمت آنجا.

ـ چرا فقط چند ساعت؟

ـ ده بیشتر از این قابل تحمل نیست. از کسالت می‌میری. آخ، نمی‌دانی چه زندگی خالی و یکنواخت و کسل‌کننده‌ای دارند. اگر برای خاطر آنکا نبود دو ساعت هم آنجا بند نمی‌شدم، ولو اینکه خانه و کاشانهٔ آبا و اجدادی من است.

ـ و پدرت چی؟

ـ پدرم نمونهٔ اشرافیت مومیایی شده از عهد بوق است. خودش واقعاً دموکرات است، منتها دموکرات اشرافی. اما به‌طورکلی آدم جالبی است. ساکت شد و پوزخندی بر لب آورد، ولی نگاهش لبریز از عاطفه بود و نشان می‌داد که پدرش را عمیقاً دوست دارد.

ـ کی خیال سفر داری؟

ـ به محض اینکه موریتس برگردد، یا حتی بعد از مراجعت کنول. امروز تلگرافی احضارش کرده‌اند. حال بوخ هولتس وخیم است، عارضهٔ قدیمی قلب دارد، جلوی خودم قلبش جوری گرفت که به‌زور توانستند نجاتش دهند. البته، باور می‌کنی؟ چشمش را که باز کرد طوری به من بند کرد و بد و بیراه گفت که مجبور شدم استعفا بدهم.

ماکس داد زد: به همین سادگی؟

ـ دیر یا زود می‌بایست این کار را می‌کردم. از این فرصت استفاده کردم، وگرنه باید تا اکتبر که موعد قرارداد با بوخ هولتس سر می‌رسد، صبر می‌کردم.

ـ پس موقعیتی پیش آمد که هم استعفا بدهی هم حق بی‌نزاکتی‌هایش را کف دستش بگذاری.

ـ هنر زندگی همین است که آدم به موقع عصبانی شود، به‌جا بخندد و تفریح کند. و حتی اگر لازم شد به موقع دست از کسب و کار بکشد. و با اشاره به تابلوهای روی دیوار، پرسید: اینها پرتره چه کسانی است؟

ـ باغ‌وحش فامیلی ما! دربارهٔ موقع‌شناسی حرفت را قبول دارم ولی خودم هیچ وقت یاد نگرفتم موقع‌شناس باشم. نرمش و سازش ندارم، خیلی زود از جا در می‌روم.

کارول آیه‌ای از انجیل را که با نخ ابریشم قرمز روی پارچه دست‌دوزی شده و در قاب چوبی روی دیوار بین دو پنجره آویزان بود، به صدای بلند خواند: «بر آنانی که رحم نداشتند، ترحم روا مدارید.»

ـ بند و اندرزهای پروتستانی که طبق سنت قدیمی آلمانی دست‌دوزی و آویزان می‌کنند.

ـ از قضا کار قشنگی است. آیات انجیل به خانه نوعی اصالت می‌بخشد.

ـ خیلی خب، بگذریم. تراوینسکی آمده بود دفتر، پیش پدرم.

ـ خبر دارم، الان منزلش بود. پدرت دستش را گرفت، کمکش کرد.

ـ حدس زدم، چون پدرم امشب اصلاً طرف من نمی‌آمد و حرف نمی‌زد. حتی سعی داشت چشمش تو چشم من نیفتد. می‌دانی مبلغ چقدر بود؟

ـ ده‌هزار روبل.

ـ لعنت بر هر چه سانتی‌مانتالیسم[1] آلمانی!

کارول که به مبل‌های مخمل و روکش‌های گیپور آنها دقیق شده بود برای آرامش خاطر ماکس گفت: پول جای امنی است

ـ واضح است، این تراویتسکی احمق ممکن نیست پول کسی را بخورد. اما اشکال کار ما اینجاست که پیرمرد به همه اعتماد می‌کند، به همه کس کمک می‌کند و آخر سر همه سرش کلاه می‌گذارند. کارخانهٔ خودمان داود تنس‌های آخر را می‌کشد، انبارها مالامال از اجناس است، وضع بازار هم که امسال مشخص نیست، آن‌وقت ایشان به قصد نجات دیگران انجمن خیریه باز کرده است.

ـ تراویتسکی را واقعاً نجات داد.

ـ ولی خودش و مرا نابود می‌کند.

ـ دلت را به این خوش کن که صدیق‌ترین آدم لودز پدر توست.

ـ مسخره نکن، کاش پدرم یک ذره عاقل‌تر بود.

ـ تو هم مثل موریتس ولت حرف می‌زنی.

ـ یعنی تو از ما بهتری؟

ـ من با شما فرق دارم، همین؛ بهتری یا بدتری، درستی یا نادرستی ـ اینها همه موضوع‌های دیالکتیکی است.

ـ خب، پس تعریف کن از خانم تراویتسکی.

ـ مختصراً و به زبان شیندکه‌ویچ، «افسانه‌ای».

ـ نکند مبالغه می‌کنی؟ تراویتسکی از کجا همچین زنی را پیدا کرده؟

ـ اصلاً مبالغه نمی‌کنم، حتی به صفت زیبایی، متانت را هم اضافه می‌کنم و تراویتسکی لیاقتش را دارد. فراموش نکن که خودش، هم خوش‌قیافه است و هم باسواد. نباید مثل یک کارخانه‌دار ناموفق نگاهش کنی، به‌عنوان یک انسان، استثنایی است. در یک خانوادهٔ بافرهنگ بزرگ شده. پدرش جزو اشراف ثروتمند ولین[2] بوده و او وادارش کرده دنبال احداث کارخانه برود. گویا به‌قدری تحت‌تأثیر پیشرفت صنایع قرار گرفته بوده که معتقد شده وظیفهٔ ملی و

---

۱. یعنی احساساتی و بیش از اندازه عاطفی عمل‌کردن.ـم.

۲. ولین، منطقه‌ای که اکنون جزو جمهوری اوکراین است ولی سابقاً میان دو جنگ جهانی به لهستان تعلق داشت.ـم.

PersianPDF.com

میهنی اشراف لهستان این است که پا به پای سایرین در این مسابقه شرکت کنند، چه بسا که از این راه به قدرت سابق برسند. منتها اشکال قضیه اینجاست که پسرش همان‌قدر به درد این کار می‌خورد که تو با این هیکل گنده به درد رقصیدن مازورکا[1]. به هر جهت پسر در اطاعت از پدر دارد سرمایهٔ بابا را یواش‌یواش توی کارخانهٔ ریسندگی‌اش هدر می‌دهد و زمین‌های زراعتی و جنگل‌ها را تبدیل به نخ می‌کند. خودِ بیچاره‌اش هم متوجه شده که این «سرزمین موعود» ما برایش به صورت سرزمین نفرین شده درآمده ولی علی‌رغم این همه بدشانسی باز هم سرسختی نشان می‌دهد و می‌خواهد موفق شود.

کارول برخاست و آمادهٔ رفتن شد. ماکس گفت: داری می‌روی؟ همراهت می‌آیم.

ـ باشد... ولی هنوز تو شهر چندتا کار دارم.

ـ یعنی اینکه مزاحمت نشوم.

ـ الحق که درست فهمیدی. داشت یادم می‌رفت، کوروفسکی تو آخرین نامه‌اش به تو و موریتس سلام رسانده و احوال‌پرسی کرده و ضمناً شنبهٔ این هفته برای شام دعوتت کرده.

ـ ببینم، بالاخره بوخ هولتس ازش مواد شیمیایی خرید؟

ـ از یک ماه پیش داریم مصرفشان می‌کنیم.

ـ پس وضعش رو به راه می‌شود، چون این‌طور که شنیده‌ام کسلو و اندلمان هم باهاش قرارداد بسته‌اند.

ـ بله، برایم نوشته بود. کوروفسکی افتاده توی مسیر و دارد حسابی پولدار می‌شود.

ـ بگذار پولدار شود، ما هم می‌شویم.

ـ ماکس، راستی باور می‌کنی؟

ـ مطمئنم که موفق می‌شویم، کار که نشد ندارد، غیر از این است؟

ـ نه، حق داری، کار نشد ندارد. اگر رفتی منزل خودمان و هورن آمد، بگو منتظرم بماند. فوقش تا دو ساعت دیگر خودم را می‌رسانم.

سپس به مشورت در مورد تلگراف موریتس پرداختند. آنگاه کارول، پس از خداحافظی با خانوادهٔ بائوم، همراه یوزو از خانه بیرون رفت. جلوی در خانه، یوزف نیز با تعظیم غرایی از او خداحافظی کرد و در تاریکی کوچه‌ها ناپدید شد.

---

۱. Mazurka. یکی از رقص‌های محلی و تند لهستانی.ـ م.

# ۱۰

یوژو که به‌طور دائم در خانهٔ باثوم زندگی می‌کرد، اکنون به دیدار والدینش می‌رفت.

خانوادهٔ یاسکولسکی آن‌سوی کلیسای قدیمی در کوچهٔ بی‌نام و نشانی سکونت داشت. پشت کوچه با نهر معروف محلی مجاور بود که به‌صورت مسیلِ پساب کارخانه‌ها درآمده بود؛ سطح خود کوچه نیز بیشتر به زباله‌دانی شباهت داشت و انباشته از زباله‌های شهر بود.

یوژو با عجله از کوچه گذشت و وارد ساختمانی آجری شد که بدون روسازی مانده و تمام پنجره‌هایش از زیرزمین گرفته تا زیرشیروانی روشن بود و بیشتر ساکنان آن مورچه‌وار در تلاش و جنب‌وجوش بودند. یوژو از روی کف گِل‌آلود سرسرایی تاریک و آکنده از زننده‌ترین بوها گذشت، دست به نرده‌ای که از فرط کثافت چسبناک بود، گرفت و شتاب زده به زیرزمین دوید. چراغ روغن‌سوز کوچکی از سقف آویزان بود که دالان دراز و کف‌سازی نشده و گل‌آلود و انباشته از خرت و پرت و متعفن و پرازدحام را با نوری ضعیف و دودزده روشن می‌کرد.

هوای گرم زیرزمین، آکنده از تعفنِ پوسیدگی و رطوبتی که روی گچ سفید دیوار به صورت نواری قهوه‌ای رنگ جاری بود، ناگاه به بینی‌اش خورد. خیل بچه‌ها خوش‌آمدگویان به طرفش هجوم آوردند. زنی بلندقد و لاغر، با پشتی خمیده و

رخساری زرد و تکیده و چشمان درشت سیاه، خطاب به او گفت: دیگر فکر کردم امروز نمی‌آیی.

ـ مادرجان، ببخش دیر کردم. آقای بورویتسکی، از رؤسای کارخانهٔ بوخ هولتس، آنجا بود، نمی‌شد زودتر بیایم. پدر کجاست؟ هنوز نیامده؟

مادر به کوتاهی جواب منفی داد و برای ریختن چای به سوی اجاق رفت که با پرده‌ای آویخته از سیم از محوطهٔ اتاق جدا می‌شد.

یوژو به دنبال مادرش پشت پرده رفت و توشهٔ غذایی را که با خود آورده بود، آنجا گذاشت و گفت: امروز دستمزد هفتگی‌ام را از پیرمرد گرفتم. بگیر مادرجان، قایمش کن.

چهار روبل و چند کوپک از پنج روبل دستمزد هفتگی‌اش را به‌دست مادر داد.

ـ هیچی برای خودت کنار نگذاشتی؟

ـ مادر جان، خودم چیزی لازم ندارم. ولی افسوس که هنوز به اندازهٔ احتیاج شما پول نمی‌گیرم. اینها را به سادگی گفت و حالا دیگر هیچ اثری از حجب و کمرویی در رفتارش نبود.

قرص نان را برید و می‌خواست از پشت پرده بیرون آید اما مادرش سر او را به سینه فشرد و درحالی‌که قطره‌های اشک بر گونه‌های استخوانی‌اش فرو می‌ریخت با صدایی خفه نجوا کرد: یوژو، پسرکم، بچهٔ عزیزم.

یوژو دست‌های او را بوسید و با رویی گشاده نزد خواهر و برادرش‌هایش برگشت. چهار کودکِ از دو تا ده ساله، روی کف اتاق و زیر پنجره‌ای حفاظ‌دار که به پیاده‌روی کوچه باز می‌شد، آهسته سرگرم بازی بودند؛ بزرگ‌ترینشان، پسری سیزده ساله، مسلول و بستری بود و تختخوابش را با فاصلهٔ کمی از دیوار گذاشته بودند تا از رطوبت و نم آن فاصله داشته باشد.

یوژو روی تختخواب خم شد و صدا زد: آنتوش!

چهره‌ای بی‌نور و بی‌رنگ از میان بالش و ملحفهٔ رنگی با چشمانی شیشه‌ای و بی‌حرکت و در آرامش مرگبار نزع او را نگریستند.

بیمار پاسخی نداد، تنها لبانش را گشود و چشمان براق و خاکستری‌اش را به او دوخت، بعد به آرامی با انگشتان نحیفش صورت یوژو را با نوازشی بچگانه لمس کرد؛ لبخندی همچون تبسم غنچه‌های پژمرده بر لبان کبود پسرک بیمار لغزید و نگاه مرده‌اش را زندگی بخشید.

یوژو کنار برادر نشست، بالش‌هایش را مرتب کرد، با شانهٔ کوچک خودش موهای بور و آشفته و ابریشم‌وار نرم و از عرق به‌هم چسبیدهٔ او را شانه زد و پرسید: آنتوش، حالت امروز چطور است؟

پسرک با صدایی ضعیف جواب داد: خوبم. و پلک‌ها را به نشانهٔ تأکید برهم زد و لبخندی بر لب آورد.

یوژو که با داشتن تن سالم و نیرومند به‌هیچ‌وجه خطر بیماری برادر را حس نمی‌کرد، با خوشحالی دست‌هایش را به‌هم زد و گفت: به‌زودی حالت کاملاً خوب می‌شود.

اما آنتوش درواقع رو به مرگ بود. بیماری سل، در پی آنفلوآنزایی سخت و همراه با تهیدستی‌ای که خانواده‌اش از دو سال پیش و پس از ترک روستا و اقامت در لودز با آن دست به گریبان بود، پسرک را از پا درمی‌آورد؛ چهرهٔ روزبه‌روز محزون‌تر مادر، افسردگی و خاموشی فزایندهٔ خواهرها و برادرهایش و این غژغژ پایان‌ناپذیر کارگاه‌ها که کم‌وبیش بی‌وقفه، شب و روز سقف بالای سرش را می‌لرزاند، به‌علاوهٔ جنجال همسایگان و نزاع و زد و خوردی که اغلب میان ساکنان زیرزمین‌های مجاور یا در سایر طبقات درمی‌گرفت، همچنین رطوبتی که بر دیوارها جاری بود و مهلک‌تر از همه آگاهی بر فقر روزافزونی که همگی دچارش بودند، آنتوش را گام‌به‌گام به کام مرگ می‌کشید. رشد سریع جسمانی و تجربهٔ تلخ مصائب خانواده‌اش توأم با بیماری سل سبب بلوغ زودرس او شده بود. از این همه گذشته، پسرک طبعی آرام و خیال‌پرور داشت.

ـ یوژو، مزارع هنوز سبز نشده‌اند؟

ـ نه جانم، امروز تازه پانزدهم مارس است.

ـ افسوس! و آهی حسرت‌بار از دل برآورد.

ـ تا یک ماه دیگر همه جا سبز و خرم می‌شود و تو هم حالت خوب می‌شود. آن‌وقت همگی دسته‌جمعی با بچه‌ها می‌رویم گردش.

ـ نه، شماها می‌روید، مادر جان و پدر و زوشکا[1] و آداش[2]، همگی می‌روید، ولی من ـ نمی‌روم. ناامیدانه سر تکان داد.

---

۱. Zośka، خودمانی نام Sofia (سوفیا).ـم. ۲. Adaś، خودمانی نام Adam (آدام).ـم.

ـ وقتی همه بریم تو هم با ما می‌آیی.

ـ نه یوژو، آن‌وقت من دیگر با شماها نیستم. این را شمرده گفت و کوشید از انفجار بغضی که سینه‌اش را می‌سوزاند، جلوگیری کند، ولی قطره‌های اشک، گویی دانه‌های درشت مروارید، بر گونه‌اش فرو غلتیدند و چشمانش وحشت‌زده انگار در برابر ورطه‌ای هولناک، ثابت ماندند. ناگاه لبانش لرزیدند و بیم سهمگین مرگ بدن نحیف او را چنان تکان داد که انگار برای گریز از آن، از جا جست: یوژوا نمی‌خواهم بمیرم، نمی‌خواهم! زیر لب تکرار می‌کرد و حسرتی تحمل‌ناپذیر قلبش را می‌فشرد.

یوژو او را بغل گرفت و کوشید با بدن خودش جلوی دید مادر را بگیرد و آنتوش را دلداری داد: نمی‌میری عزیزم. همین دیروز دکتر به مادر گفت که اوایل بهار حالت کاملاً خوب می‌شود، سالم می‌شوی. و آهسته افزود: گریه نکن، مادر جان می‌شنود.

آنتوش کمی آرام گرفت، اشک‌هایش را پاک کرد و چند لحظه به پرده‌ای که مادرش پشت آن بود، چشم دوخت و گفت:

ـ اگر حالم بهتر بشود تمام تابستان می‌روم پیش دایی‌جان کازیو[1]. مگر نه؟

ـ مادر از حالا به دایی‌جان نامه نوشته و خبرش را داده.

بچه‌ها دور تخت جمع شدند و یک‌صدا گفتند: یوژو، ما هم می‌خواهیم برویم دما

هر کدام تقاضایی و پیشنهادی برای سفر داشتند و همه با هم به تقلید از کشیش کلیسای دهکده، هنگام اجرای مراسم نیایش یکشنبه‌ها، نمایش به راه انداختند.

آنتوش نیز زیر لب سرود مذهبی زمزمه می‌کرد، فقط یوژو چشم از مادر برنمی‌داشت که به میز تکیه داده و غرق در خاطرات گذشته، خاموش به این صحنه می‌نگریست و دزدکی اشک‌هایش را پاک می‌کرد؛ گذشته‌ای نه چندان دور که همچنان در قلب همهٔ آنان زنده بود.

دل و جان آنتوش صرفاً به آن گذشته تعلق داشت. به گذشته و خاطراتش.

پسرک زمزمه‌اش را برید و از جهان واقعی بیرون رفت. با تمام وجودش به آن خانه و کاشانهٔ محبوب، به روستا بازگشت. به آنجا که غم دوری از آن اکنون سبب مرگش می‌شد، بسان نهالی نشانده در خاکِ نامساعد که می‌خشکید.

صدای مادر بلند شد: بچه‌ها بیایید چای حاضره.

---

۱. کازیو، نام خودمانی کازیمیژ.ـم.

آنتوش یکباره انگار که از خواب پریده باشد اندکی شگفت‌زده به دور و برش نگریست، به دیوارهای سبز از رطوبت که تصاویر اجدادش در قالب‌های دود زده روی آنها آویزان بودند و همراه با تمام افراد خانواده‌اش، می‌پوسیدند ونابود می‌شدند. حقیقت چنان تلخ بود که بغض گلویش را فشرد و اشک در چشمانش حلقه زد و از آن پس خاموش و بی‌حرکت، با نگاهی بی‌روح به قطره‌های زنگاری نم دیوار خیره ماند.

یوژو میز را به وسط اتاق کشید و به‌زودی همگی دور آن نشستند. بچه‌ها با ولع مشغول خوردن نان و نوشیدن چای شدند. یوژو چیزی نمی‌خورد، بلکه جدی و پدرانه این صحنه را تماشا می‌کرد و قرص نان را که به‌سرعت از روی سفره ناپدید می‌شد، می‌پایید. همچنین چهرهٔ مادرش را که با سیمایی رنجدیده و پشتی خمیده و بدنی نحیف سایه‌وار در اتاق می‌گشت. عشق بی‌پایانِ مادری که از نگاهش باز می‌تابید، همهٔ افراد خانواده را دربرمی‌گرفت اما چهرهٔ اشرافی‌اش که بر خطوط زیبا و ظریف آن داغ رنج و مرارت نقش بسته بود، بیش از همه به‌سوی فرزند بیمارش برمی‌گشت.

دور میز چای همه خاموش بودند.

صدای حرکت دستگاه‌های بافندگی و چرخ‌های نخ‌ریسی در طبقهٔ بالا، بی‌وقفه بلند بود و تمام ساختمان را می‌لرزاند. همهمهٔ خفهٔ کوچه و خیابان و چلپ چلپ عبور عابران و تلق‌وتلوق درشکه‌ها و صدای کشیدن افسار اسب‌ها اتاق را پر می‌کرد. چراغ نفتی از زیر حباب سبز نور ضعیفی می‌پراکند که تنها سرهای بچه‌ها را روشن می‌کرد.

ناگاه در اتاق باز شد و دختری جوان با سر و صدا در آستانهٔ در کفش‌هایش را پاک کرد و وارد شد. چند بار خانم یاسکولسکا را بوسید، بچه‌ها را که با فریاد شعف به طرفش جهیدند، در آغوش فشرد، به یوژو دست داد، بر بالین پسرک رفت و گفت: سلام آنتوش، ببین، گل بنفشه برایت آورده‌ام و دسته گلی را از چاک بلوزش بیرون آورد و روی سینه پسرک گذاشت.

پسرک بیمار با لذت عطر لطیف گل‌های بنفشه را بویید و گفت: متشکرم زوشکا، خوب شد که آمدی، خیلی ممنون!

مادر پرسید: یکراست از منزل می‌آیی؟

ـ نه، اول یکسر به خانم شولتس زدم، فلک[1] آکوردئونش را می‌زد، مدتی گوش کردم و بعدش رفتم پیش مانیا و سر راه آمدم اینجا.

ـ حال مادرت چطور است؟

ـ متشکرم خانم. ظاهراً که سالم است چون همین الان کلی بیخود و بی‌جهت سر دعوا را با ما باز کرد، پدر که به بهانهٔ آبجو خوردن رفت، من هم فوری زدم به چاک. راستی یوژو، این یارو، پسر رئیست باتوم، خیلی خوش‌قیافه است ها!

ـ مگر باهاش آشنا شدی؟

ـ یکی از دخترها امروز به من نشانش داد.

ـ آدم خوبی است.

زوشکا قرار نداشت و سرجایش بند نبود. به مادر کمک کرد چای بریزد، چندتا کتاب را از روی کُمد کهنه برداشت و ورق زد، فتیلهٔ چراغ را بالا کشید، تورده‌وزی روکش چرخ خیاطی را وارسی کرد، موهای بچه‌ها را برایشان شانه زد؛ خلاصه عین کولی‌ها یکبند دور اتاق می‌چرخید و فضای غمزده و گورستان‌وار بی‌روح اتاق را با نشاطِ عنفوان جوانی و تندرستی که از سیمای گندمگون و به‌راستی زیبا و از چشمان سیاه و تیزهوشش می‌بارید، پر می‌کرد. در رفتار و گفتارِ حاکی از اعتمادبه‌نفس او چیزی مردانه بود که می‌توانست نتیجهٔ کار در کارخانه و همنشینی مداوم با مردان باشد.

او به مادر گفت: خانم، رنگ این روسری به شما نمی‌آید، اصلاً برش دارید.

ـ زوشکا، مثل اینکه حال و حوصلهٔ شوخی داری.

زوشکا همچنان بی‌تاب و ناآرام برخاست، بینی کوچکش را با آن دو سوراخ ظریف و قشنگ بالا کشید و جلوی آینهٔ کوچک دیواری سرگرم آرایش گیسوانش شد.

خانم یاسکولسکا با نگاه او را دنبال کرد و گفت: عوضش تو روزبه‌روز خوشگل‌تر می‌شوی.

ـ اتفاقاً پسر کسلر، همان که رئیس قسمت ریسندگی ماست، دیروز همین را می‌گفت. و شادمانه زیر خنده زد.

---

1. Felek

ـ از این تعریف‌ها خوشت می‌آید؟

ـ برایم فرقی نمی‌کند. همهٔ مردها از همین حرف‌ها می‌زنند، ولی به حرف‌هاشان می‌خندم. لبان سرخش را به نشانهٔ تحقیر غنچه کرد اما از برق رضایتی که در چهره‌اش می‌درخشید آشکار بود که این تمجیدها خوشحالش می‌کنند.

پیوسته وراجی می‌کرد، از کارخانه و جزئیات کار و زنان و دختران همکار و سرکارگران و رؤسا حرف می‌زد؛ در عین حال به مادر کمک کرد بچه‌ها را برخلاف میلشان به رختخواب بفرستد. بچه‌ها دوستش داشتند و تا او بود نمی‌خواستند بخوابند.

ـ راستی خانم، هم رو تختی قلابدوزی را برایتان فروختم و هم دوتا از ژاکت‌ها را. پولش را شنبه که روز پرداخت است، می‌آورم.

ـ زوشکا، خدا به تو عوض بدهد!

ـ کاری نکردم! از این ژاکت‌ها باز هم برایتان می‌فروشم. فقط یک ذره شیک‌تر، با زرق و برق بیشتر ببافید.

ـ رو تختی را کی خرید؟

ـ پسر بکسلو، داشتم وقت عصرانه تو دفتر به همه نشان می‌دادم که گرفت و برد. بعداً گفت مادرش خریده. حتی سر قیمت چانه نزد. مرد مهربانی است! راستی، آنتوش جان یادت می‌آید پارسال شب تولد مانیا چقدر رقصیدیم؟

ـ آره، یادم می‌آید.

ـ امسال قرار است ماه مه کارخانه یک گردش دسته‌جمعی ترتیب بدهد. من که مامان چه بخواهد، چه نخواهد، همراه بابام می‌روم. بوژو، نگفتی یکشنبهٔ پیش ساز زدید یا نه؟

ـ آره زدیم، ولی آدام نیامد، مانده بود تو منزل؟

ـ چی می‌گویی، آدام الان یک ماه می‌شود که پایش را منزل نگذاشته، دائماً پیش خانم‌های رستوران کولونیاست که گویا به نجابت هم معروف نیستند.

ـ زوشکا، قباحت دارد، من خانم لاپینسکا را خوب می‌شناسم، زن خیلی محترمی است. یعنی همه‌شان محترم‌اند، منتها مثل خود ما ملک و املاکشان را از دست داده‌اند و خب، حالا مجبورند مثل همهٔ ما کار کنند.

ـ چه می‌دانم، اینها را مامانم می‌گوید. البته که مامان زیادی بد مردم را می‌گوید و از خودش حرف در می‌آورد، مخصوصاً بد این خانم‌ها را. شاید دلیلش این است که آدام همیشه پیش آنهاست.

آدام مالینوفسکی، برادر تنی زوشکا، همان جوان موبور و چشم‌سبزی بود که اغلب ناهار را در رستوران کولونیا می‌خورد.

ـ پدرت چطور، حالا شب کار است؟

ـ بله، دو شب تا شش صبح، حمالی می‌کند.

یوژو رو به مادرش گفت: امروز ظهر، تو خیابان به ستاخ ویلچک[1] برخوردم، همان که کلاس ششم به من درس خصوصی می‌داد، یادت می‌آید؟ پسر ارگ‌زن کوروف، که یک سال تابستان را توی ملک ما گذارند؟

ـ پس اینجا، تو لودز، چکار می‌کند؟

ـ نمی‌دانم، ولی خودش می‌گفت همه کار می‌کند. تو راه‌آهن استخدام شده ولی هزار تا کار جورواجور هم می‌کند. اسب دارد و از ایستگاه به کارخانه‌ها زغال‌سنگ می‌رساند، یک انبارک الوار هم دارد. تازه می‌خواهد تو ورشو هم یک مغازه باز کند و ته‌قیچی و ته‌توپ پارچه بفروشد. پیشنهاد کرد بروم تو انبار برایش کار کنم.

ـ چه جوابی بهش دادی؟

ـ جواب رد. چون هر چند بیشتر مواجب می‌دهد ولی کسی چه می‌داند یارو تا کی می‌تواند روی پایش بماند.

ـ خوب کاری کردی پسرم، مواجب‌بگیر پسر ارگ‌زن کلیسا شدن حسنی ندارد. حالا یادم افتاد، هر سال موقع کریسمس از کلیسا نان متبرک برایمان می‌آورد.

زوشکا پرسید: خوش‌قیافه است؟

ـ خیلی و طوری شیک‌پوش شده، مثل اینکه صاحب حداقل چندتا کارخانه باشد. مادرجان، به شما سلام رساند و گفت حتماً می‌آید دیدنتان.

ـ یوژو، عزیزم، بهتر است نیاید. بهتر است نبیند کجا و چطور زندگی می‌کنیم. نه، نه، از آمدنش ناراحت می‌شوم. الهی خدا برایش خوش بخواهد ولی لزومی ندارد وضع ما را ببیند.

زوشکا درآمد: آخر خانم، این‌جور آدم‌ها یک وقت ممکن است به درد بخورند.

ـ زوشکا، عزیزم، هر طور باشد ما دست جلوی این‌جور آدم‌ها دراز نمی‌کنیم. این را به لحن پرخاش گفت زیرا غرور فطری‌اش اجازه نمی‌داد کمک پسرکی را بپذیرد که زمانی با یاری خود او به دبیرستان راه یافته بود، پسر ارگ‌نواز کلیسا که در دوران

---

1. Stach Wilczek

گذشته منزلتش نزد اشراف فقط تا این حد بود که از وی در سرسرا پذیرایی و همان‌جا در سرسرا صدقه‌ای به او داده شود.

آنتوش با شنیدن صدای پا از دالان آهسته گفت: پدر و دکتو دارند می‌آیند.

چند لحظه بعد، ابتدا دکتر ویسوتسکی و به دنبالش یاسکولسکی، پدر خانواده، وارد شدند.

دکتر میچسلاو ویسوتسکی را همه در شهر می‌شناختند و می‌دانستند که به‌رغم مراجعهٔ شمار زیادی بیمار، برای تأمین هزینهٔ زندگی‌اش محتاج کمک مادرش بود. گفته می‌شد که بیماران او را صرفاً فقرا و نیازمندان تشکیل می‌دهند.

دکتر به همه دوستانه سلام کرد، اما نگاهش روی زوشکا، که پیش آمده بود تا بهتر دیده شود، درازتر درنگ کرد. سپس به معاینهٔ بیمار پرداخت.

هنگام معاینه نیز زوشکا به‌قدری با میل و علاقه در بلند و کوتاه‌کردن آنتوش به او کمک می‌کرد و دور و بر تخت می‌گردید که ویسوتسکی با لحنی پرعتاب گفت: لطفاً ما را تنها بگذارید.

زوشکا برآشفته در آن سوی پرده پناه گرفت، جایی که پدر خانواده روی جعبهٔ زغال‌سنگ مقابل همسرش نشسته بود و تقریباً گریه‌کنان برای توجیه رفتارش عذر و بهانه می‌تراشید: به شرافتم قسم مست نیستم. سر راه به استانفسکی برخوردم. می‌دانی که کی؟ آلمان‌ها املاک بیچاره را از چنگش درآورده‌اند، عیناً مثل خود ما. رفتیم «هتل پولسکی»، نفری یک ودکا زدیم، یک دره دلمان را خالی کردیم، همین! این شد کل عیش و نوش ما. بعدش هم چون یک معاملهٔ اسب برای یک یارو کلیمی جور کرده بودم، آنجا هم یک پیاله زدم، دیگر همین. بیشترم نخوردم. وقتی رفتم پیش شوارتس معلوم شد آن کار را داده‌اند به کس دیگر. حالا، این‌طور که شنیدم، چندتا محل تو انبار راه‌آهن دارد خالی می‌شود. فردا می‌روم دنبال این کار. می‌روم پیش رئیس، شاید بتوانم کاری پیدا کنم.

مادر به تلخی و آهسته گفت: یعنی اینکه مثل همیشه دنبال کار می‌گردی. و با نگرانی نظری به طرف آنتوش و دکتر انداخت.

یاسکولسکی با چشمان قرمز و پف‌کرده به چراغ زل زد و ساکت شد. روی صورت متورمش، با آن سبیل بور فرفری، بی‌لیاقتی شوم و عجزی مصیبت‌بار سایه انداخته بود.

او در واقع آدمی نالایق بود. بر اثر بی‌لیاقتی ملک خود و همسرش را به باد داده و

ظرف دو سال اخیر نیز نتوانسته بود در لودز کاری پیدا کند و هر بار نیز که با توصیهٔ دوستان کاری به او محول می‌شد از عهدهٔ انجامش برنمی‌آمد. آدمی بود سست عنصر، بدون ذرّه‌ای پشتکار، زیادی حساس و زودرنج که با کمترین ناملایمی به گریه می‌افتاد و با یک پیاله ودکا مست می‌شد؛ عجالتاً به امید واهی ارث و میراث و در انتظار مساعدت روزگار، در داد و ستد اسب واسطه‌گری می‌کرد و پی کار می‌گشت و رفته‌رفته به‌علت ضعف اراده به الکل معتاد می‌شد. هیچ کاری بلد نبود و از عهدهٔ هیچ کاری برنمی‌آمد، در نتیجه خود و خانواده‌اش در گرداب فقر فرو افتاده بودند و رو به نابودی می‌رفتند.

همسرش برای گذران زندگی شروع به بافتن ژاکت و دوختن پیش‌بند و شب‌کلاه کرده بود و آنها را یکشنبه‌ها در میدان قدیمی به فروش می‌گذاشت. به‌علاوه، رخت چرک کارگران همسایه را می‌شست و برایشان خوراک می‌پخت و چون این همه کفاف مخارج خانواده‌اش را نمی‌داد، با وجودی که از کم‌سوادی خود آگاه بود، به دخترانِ سر کارگران و استادکاران و کارمندان دفتری درس خصوصی زبان لهستانی و فرانسه و نواختن پیانو می‌داد. تمام این تلاش‌ها، یعنی روزانه هجده ساعت کارِ توانفرسا، درامد ماهیانه‌ای حدود ده روبل عایدش می‌کرد.

به‌این‌ترتیب او می‌کوشید خانواده را از خطر گرسنگی حفظ کند و موفق هم شده بود.

از هنگامی‌که یوژو با دستمزد ماهیانه بیست روبل که تا آخرین شاهی آن را به مادرش می‌داد، به‌کار و کارآموزی مشغول شده بود، اوضاع مالی خانواده اندکی بهبود یافته بود.

وقتی دکتر از معاینهٔ بیمار دست کشید، خانم یاسکولسکا پیش رفت و پرسید: **آقای دکتر، چطور است؟**

**ـ تغییری نکرده. همان دواها را ادامه بدهید، می‌توانید کمی کنیاک به شیرش اضافه کنید.**

خانم یاسکولسکا دوباره پرسید: دکتر، چطور است؟ صدایش آن‌قدر ضعیف بود که ویسوتسکی درست نشنید منتها به حدس دریافت که منظور مادر چیست.

**ـ معلوم نیست. به محض اینکه هوا گرم شود بفرستیدش ده، حتی در فکر اردوی تابستانی برایش بودم ولی می‌بینیم مناسبش نیست. سعی می‌کنم ترتیبی بدهم شاید دوتا از بچه‌ها را بفرستیم، چند هفته تعطیلی در آب و هوای سالم برایشان مفید است.**

ـ متشکرم دکتر.

ویسوتسکی رو به آنتوش گفت: خُب پهلوان، تابستان می‌رویم صحرا، بله؟

ـ باشد آقای دکتر.

ـ دوست داری کتاب بخوانی؟

ـ بله، ولی هر چی کتاب داشتیم حتی تقویم‌های قدیمی را هم خوانده‌ام.

ـ فردا چندجلد کتاب جدید برایت می‌فرستم. اما باید هر چی می‌خوانی بعداً برایم تعریف کنی.

آنتوش که از خوشحالی زبانش بند آمده بود، فقط توانست دست دکتر را بفشارد.

ـ پس حالا دیگر مواظب خودت باش، چند روز دیگر دوباره بهت سر می‌زنم. و با مهربانی پیشانی سرد و عرق‌دار پسرک را نوازش داد. آنگاه پالتویش را پوشید.

آنتوش خجولانه گفت: آقای دکتر، این بنفشه‌ها را زوشکا برایم آورده، بوی خوبی دارند، خواهش می‌کنم ... دکتر جان، شما مثل مادرم، مثل یورژو به من محبت می‌کنید، خواهش دارم اینها را از من قبول کنید. صدایش آن‌قدر صمیمی و التماس‌آمیز بود که ویسوتسکی با لبخندی حاکی از تأثر دستهٔ گل‌های بنفشه راگرفت و به یقهٔ پالتویش سنجاق کرد.

هنگام خداحافظی مادر کوشید سکه‌ای یک روبلی در دست دکتر بگذارد. ویسوتسکی، انگار دستش سوخته باشد، به عقب جست و برآشفته گفت: خانم، خواهش می‌کنم حماقت نکنید!

ـ آخر چطور قبول کنیم که شما این همه وقت صرف کنید و زحمت بکشید ... نمی‌شود ...

ـ مگر ندیدید که پسرک مزد مرا داد! شب همگی‌تان بخیر.

یاسکولسکی برای مشایعت و راهنمایی دکتر از کوچه پس‌کوچه‌ها همراهش بیرون رفت.

ویسوتسکی همچنان که به شتاب دالان را طی می‌کرد ـ به‌طوری که یاسکولسکی به پایش نمی‌رسید ـ زیر لب غر زد: امان از دست این ادا و اطوارهای اشرافی.

سرانجام یاسکولسکی خود را به دکتر رساند و شرم زده پرسید: آقای دکتر، کاری برای من سراغ ندارید؟

ـ کار هست ولی همه جا باید تن به‌کار داد.

ـ پس می‌فرمایید تن به کار نمی‌دهم؟

ـ شاید هم بدهید ولی اینجا باید کار هم بلد باشید. چرا پیش ویس‌بلات[1] دوام نیاوردید؟ جای بدی نبود.

ـ به شرافتم قسم، تقصیر من نبود. رئیس آن‌قدر اذیتم کرد که طاقت نیاوردم. دائماً مورد توهین بودم...

ـ جواب توهین البته توهینی است، اما اصولاً نباید برای تمسخر و توهین بهانه به دست کسی داد. باعث شرمندگی من شدید.

ـ چرا آقا، من که صادقانه کار کردم.

ـ بله، ولی از بی‌عرضگی شما شرمنده شدم.

با لحنی اشک‌آلود گفت: هر طور بلد بودم و می‌توانستم کار کردم.

ـ آقا گریه را بس کنید. لعنت بر شیطان، شما که قرار نیست اسب کور به من بفروشید. بی‌گریه و زاری هم حرفتان را باور می‌کنم.

ـ به شرافتم قسم ... شما به من اهانت می‌کنید ...

ـ پس به امان خدا، برگردید منزلتان. راهم را خودم پیدا می‌کنم.

ـ خدا نگه‌دار. این را گفت و به‌سوی خانه‌اش برگشت.

ویسوتسکی که از رفتار تند و خشن خود با این آدم درمانده، آن هم بر اثر خشمی که نتوانسته بود مهار کند، پشیمان بود، برگشت و یاسکولسکی را که دور می‌شد صدا زد.

ـ بفرمایید، آقای دکتر.

ـ اگر به پول احتیاج دارید می‌توانم چند روبلی بهتان قرض بدهم.

ـ خیر آقا، به شرافتم قسم، متشکرم. لحن کلامش سست بود و ظاهراً اهانت را فراموش کرده و نرم شده بود.

ویسوتسکی سه روبل کف دستش نهاد و گفت: بگیرید، هر وقت ارث خاله خانم به شما رسید به من پس می‌دهی.

یاسکولسکی با چشمان پر اشک، پول‌ها را زیر فانوس خیابان وارسی کرد، آهی کشید و به طرف خانه‌اش به راه افتاد.

---

1. Weissblat

دکتر ویسوتسکی به خیابان پیوترکوفسکا رسید، افسرده و دلگیر از آن همه فقر و بینوایی که روزانه شاهدش بود، به سمت بالای خیابان راه افتاد. دلهره و تشویشی غریب به جانش افتاده بود و هراسی مبهم و بی‌جهت بر روحش سایه افکنده بود؛ از آن‌گونه که گاه بی‌کمترین سبب به سراغ آدمی می‌آید و چنان در وجودش رخنه می‌کند که ناگاه بی‌علت دلواپس می‌شود مبادا سقفی بر سرش خراب شود، یا خبری شوم از راه برسد؛ از آن‌گونه عوالم که افکار را به‌سوی تمامی مصائب و رنج‌های بشری می‌کشاند.

ویسوتسکی در چنین حال و احوالی بود.

دلش نمی‌خواست برود خانه، حتی میل نداشت در کافه قنادی سر راهش به مطالعهٔ روزنامه بنشیند. کابوس اضطراب به گونه‌ای فزاینده بر تار و پود وجودش پنجه می‌افکند، چنان‌که خود را نسبت به همه چیز بی‌تفاوت حس می‌کرد. با خودش فکر کرد: چه زندگی مهملی دارم، سر تا پا مهمل!

جلوی تئاتر شهر رو در روی میلا قرار گرفت که همراه روژا، پس از پایان برنامهٔ نمایش، گردش می‌کردند و کالسکه‌شان با فاصلهٔ کوتاهی دنبالشان می‌آمد.

ویسوتسکی تقریباً با بی‌تفاوتی سلام کرد و می‌خواست خداحافظی کند که میلا گفت: تا منزل همراهمان می‌آیی؟

ـ نمی‌خواستم مزاحم شوم.

ـ بیا یک استکان چای با ما بخور. برنارد هم دیگر باید آمده باشد.

در سکوت همراهشان به راه افتاد.

ـ ویسوتسکی، چرا ناراحتی؟

ـ چیزی نیست جز دلشورهٔ معمولی و افسردگی حاد.

ـ طوری شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

ـ نه، ولی منتظر خبر بد هستم، حس ششم آدم معمولاً خطا نمی‌کند.

ـ عجیب است، من هم همین احساس را دارم، منتها خجالت می‌کشیدم به رویم بیاورم.

ـ گذشته از این، از چند خانوادهٔ بینوا عیادت کردم، سرم از آن همه فقر و بدبختی که به چشم خودم دیدم گیج می‌رود.

روژا گفت: به عقیدهٔ برنارد تو دچار مرض ترحمی.

ـ برنارد مرض به لجن کشیدن همه چیز را دارد. مثل کوری است که می‌خواهد ثابت کند و

به همه تلقین کند که اصلاً چیزی برای دیدن وجود ندارد.

ملا پرسید: از کدام خانواده‌ها عیادت کردی؟ شاید بشود به بعضی‌ها کمک کرد.

ویسوتسکی وضع رقتبار یاسکرلسکی‌ها و چند خانوادهٔ کارگری دیگر را شرح داد.

ملا با احساسِ همدردی گوش می‌داد و نام‌ها و نشانی‌ها را به‌خاطر می‌سپرد.

ـ چرا بشر باید این‌قدر زجر بکشد؟ به خاطر چی؟

ـ حالا نوبت من است که بپرسم چرا ناراحتی؟ ملا، چه غصه‌ای داری؟

ـ نپرس، حتی بهتر است که ندانی.

ویسوتسکی اصرار نکرد ولی به فکر فرو رفت: «ملا از چه چیز ناراحت است.» با نگاهی مشتاق او را نگریست و حس کرد که غم ملا قلبش را به درد می‌آورد.

رو به روژا گفت: به‌نظر نمی‌آید از نمایش خیلی خوشتان آمده باشد؟

روژا همان‌طور که انگار دنبالهٔ افکار خودش را می‌گرفت جواب داد: برعکس! شاهد قدرت وحشتناک عشق بودیم. سافو[1] چه رنجی می‌کشید! همهٔ آن فریادها و التماس‌ها و ناله‌ها، همهٔ آن عوالم را مثل اینکه در خودم حس می‌کنم. قدرت این نوع عشق آدم را به وحشت می‌اندازد، برایم نامفهوم است، نمی‌توانم باور کنم که می‌شود این‌جور تسلیم عشق شد و در قعر آن فرو رفت. مگر امکان دارد؟

ملا به آرامی سرش را بالا برد و آهسته گفت: امکان دارد...

ـ ویسوتسکی بیا این طرف، دستت را بده. روژا دست لاغر دکتر را گرفت و بر پیشانی داغ و تبدارش گذاشت.

ـ حس می‌کنی که تب دارم؟

ـ وحشتناک است! مگر مجبورید این‌جور نمایش‌های ناراحت‌کننده را تماشا کنید؟

روژا به لحنِ شکوه گفت: پس تو می‌گویی چی کار کنیم؟ نگاه چشمان درشت خود را روی صورت ویسوتسکی نگه داشت و افزود: تو که دردم را دوا نکردی، درد ملالت و بی‌حوصلگی‌ام را، باور کن که دیگر از این دوره‌ها و مجالس خسته شده‌ام، حوصله‌ام از کالسکه‌گردی توی شهر و حتی مسافرت‌های خارج سر رفته، از زندگی توی هتل‌ها که بیزارم، فقط گاهی تئاتر سرم را گرم می‌کند. حداقل یک احساسی به آدم دست می‌دهد، هیجان‌انگیز

---

۱. Sapho: شاعرهٔ غزلسرای یونانی قرن ششم و هفتم پیش از میلاد.ـم.

است، عواطف را تحریک می‌کند، هنوز تئاتر را دوست دارم.

ویسوتسکی انگار حرف‌های روژا را نشنیده باشد، پرسید: ناراحتی ملا از چیست؟

ـ به‌زودی می‌فهمی.

روژا بی‌درنگ پس از ورود به سرسرای روشن قصر مندلسون کلاه و شنل درازش را به‌دست مستخدم داد و پرسید: آقای اندلمان آمده‌اند؟

ـ در اتاق شکار تشریف دارند، خواهش کردند به اطلاع سرکار خانم‌ها برسانم.

ـ برویم آنجا، از همه جا گرم‌تر است.

مستخدم با شمعدان شش شمع جلو افتاد و آنان را از چند اتاق تو در تو گذراند.

اتاق شکار متعلق به استانیسلاو مندلسون، پسر کوچک‌تر شایا بود و نام «شکار» صرفاً به جهت مبلمان اتاق به آنجا اطلاق می‌شد: فرش‌ها و پردهٔ در ورودی از پوست پلنگ بود، مبلمان از شاخ گاو وحشی با روکش پوست، تعداد زیادی سلاح که دور کلهٔ بزرگ گوزنی با شاخ‌های دراز، به دیوار آویزان بود.

ـ درست یک ساعت است که اینجا منتظر نشسته‌ام. برنارد اندلمان حتی از جایش برنخاست؛ زیر شاخ گوزن نشسته بود و چای می‌نوشید.

ـ چرا نیامدی تئاتر؟

ـ تو که می‌دانی من از این خیمه‌شب‌بازی‌ها خوشم نمی‌آید. این چیزها به درد شما می‌خورد.

روژا با بی‌اعتنایی گفت: دل بازی می‌کند!

دور میز جمع شدند و مستخدم بساط چای را پهن کرد.

سکوتی سنگین و جوّی ملالت‌بار بر اتاق حکمفرما شد، فقط گاه‌به‌گاه صدای کبریت کشیدن برنارد، که سیگار پشت سیگار آتش می‌زد و تق‌تق توپ بیلیارد از اتاق مجاور به گوش می‌رسد.

ـ کی مشغول بازی است؟

ـ استانیسلاو و کسلر.

ـ خبر دارند تو اینجایی؟

ـ آره، خیلی زود به هر دوشان باختم و از هر دوشان خسته شدم. حالا چرا همه این‌قدر ساکت‌اند؟ کسی خیال ندارد حرف بزند؟

سکوت همچنان ادامه یافت.

ملا در افکاری ناخوشایند فرو رفته بود، هر ازگاه با نگاهی اندوهگین روژا را می‌نگریست و دم‌به‌دم چشمان اشک‌آلودش را پاک می‌کرد.

برنارد گفت: ملا، امروز خیلی زشت شده‌ای. نکند تو هم مثل بعضی زن‌ها در عروسی و عزا، بهرحال گریه می‌کنی. از اشک زن‌ها متنفرم، یا دروغی است یا احمقانه و اغلب هم بی‌مورد سرازیر می‌شود.

ـ ول کن برنارد، امروز حتی تعبیرهایت لوس و بی‌معناست.

ویسوتسکی گفت: بگذارید حرف بزند، کار دیگری که بلد نیست.

ـ آخر، امروز ذره‌ای ظرافت در حرف‌هایش نیست.

ـ اصلاً سعی نمی‌کنم ظرافت به خرج بدهم.

ـ پس چرا حرف مفت می‌زنی!

ـ چون‌که همه در حال خوابند. ویسوتسکی هم که عین شمع پیه‌سوز روی سفرهٔ سَبَت[1] تمام وقت دود دل بیرون می‌دهد.

ـ همه نمی‌توانند مثل تو بی‌غم دنیا باشند.

ـ آره جانم، غم ندارم. خوش خوشم. خنده‌ای عصبی کرد و سیگارش را پک زد.

روژا با بی‌صبری گفت: باز هم، ول بازی می‌کنند!

برنارد، انگار زیر ضربات شلاق، از جا جست و داد زد: روژا، یا تحمل همهٔ حرف‌های مرا داری یا دیگر پایم را اینجا نمی‌گذارم.

ـ چرا عصبانی می‌شوی، منظورم توهین نبود.

ـ تفسیرهایت کفرم را درمی‌آورد. می‌گویی ژل بازی می‌کنم ولی تو که اصلاً مرا نمی‌شناسی. دربارهٔ من و زندگی‌ام چی می‌دانی؟ هان؟ شما دختر خانم‌ها که یا از چاردیواری خانه‌هایتان بیرون نگذاشته‌اید و هنوز در قید و بند دوشیزگی ملالت‌بارتان هستید، دربارهٔ یک مرد چی می‌دانید! مطلقاً و مسلماً هیچ چیز نمی‌دانید، جز اینکه چه جور لباس می‌پوشد، موها و چشم‌هایش چه رنگی است، عاشق کی است و چطور می‌رقصد. روژا، تو ظاهر کفش و کلاه را می‌بینی و دربارهٔ باطن شخص قضاوت می‌کنی. می‌گویی ژل بازی می‌کنم، از کجا این را فهمیدی؟ چون بعضی وقت‌ها چند کلمهٔ قصار یا متناقض در مورد پوچی زندگی و کار و پول

---

۱. سَبَت، نزد کلیمیان هفتمین روز هفته، روز استراحت که از غروب جمعه آغاز می‌شود و تا غروب روز شنبه ادامه دارد و تعداد بسیاری دستور و منع را دربرمی‌گیرد...م.

می‌پرانم؟ اگر اینها را ویسوتسکی می‌گفت، نمی‌گفتی تظاهر می‌کند. چون آه در بساطش نیست و مجبور است کار کند، پس لابد از روی فکر و عقیده حرف می‌زند! ولی من که واقعاً به چیزی اهمیت نمی‌دهم، تظاهر می‌کنم؟ دختری مثل تو، چشم و گوش بسته، از کجا می‌تواند تشخیص بدهد که بچه پولداری مثل من ـ سهامدار «کارخانه‌های کسلر و اندلمان»، جدی حرف می‌زند یا نه. عیناً دربارهٔ مولر. پهش می‌گویی «دلقک»، چون فقط موقعی می‌بینیش که برایت معلق می‌زند، لطیفه و ماجرای عاشقانه نقل می‌کند، مضحک و خنده‌دار است ولی غیر از مولرِ دلقک یک مولر دیگر هم هست که فکر می‌کند، درس می‌خواند، دنیا را می‌بیند، قوهٔ تشخیص و احساسات دارد. من و مولر که نمی‌آییم اینجا با شما راجع به عواطف واقعی یا عقایدمان صحبت کنیم، نمی‌گوییم از چی ناراحت می‌شویم، چی رنجمان می‌دهد یا خوشحالمان می‌کند، چون که تو، روژا خانم توقعت از ما این نیست. ما را می‌خواهی برای تفریح و سرگرمی. غیر از این است؟ خیلی خب، ما هم برایت دلقک‌بازی درمی‌آوریم، خیلی هم خوشحال می‌شویم که برای شما دخترهای سر به هوای لودز معلق بزنیم! شماها که به‌چشم پارچهٔ لباسی به ما نگاه می‌کنید. پارچه‌ای که یا به صورتتان می‌آید یا نمی‌آید. بگذریم، چون منطقی حرف زدن با زن‌ها مثل آب الک‌کردن است.

ـ ممکن است ما احمق باشیم اما تو هم خیلی خودپسندی.

ملا افزود: اگر ما چیزی را که می‌گوییم، نمی‌بینیم، تقصیر توست، تقصیرِ شما مودهاست که با ما مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید.

برنارد به‌تندی جواب داد: بچه هستید و بچه هم خواهید ماند. و با این حرف از جایش بلند شد

ـ پس چرا اعتراض داری؟

ـ اگر از دستم عصبانی هستید، می‌روم. شب بخیر! این را گفت و به‌سوی در رفت.

روژا سر راهش را گرفت: برنارد بمان، خواهش می‌کنم.

برنارد ماند اما به اتاق مجاور رفت و پشت پیانو نشست.

روژا، تحت‌تأثیر سخنان برنارد، با چهره‌ای بر افروخته به قدم‌زدن در اتاق افتاد. ویسوتسکی خاموش بود. گفته‌های برنارد جسته گریخته به گوشش خورده بود بی‌آنکه اصراری به فهم مقصودش داشته باشد. حواسش پیش ملا بود که اکنون سرش را روی میز گذاشته و با نگاهِ خالی به روبه‌رو خیره مانده بود.

ملا نگاه سوزان او را حس کرد و نجواکنان گفت: بیا، پهلوی من بنشین.

ویسوتسکی به طرفش خم شد و پرسید: از چی ناراحتی؟

مهر و ملایمتی که در ارتعاش صدای گرفته‌اش موج می‌زد، سراپای ملا را در احساس شیرینی از شادی فرو برد و گرمای آن به‌صورت و دستانش دوید.

ملا خاموش ماند، صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. در پی لحظاتِ کوتاه آن هیجان لذت بخش، اندوه و حسرتی ژرف دلش را تپاند و اشک به چشمان کبودش آورد. سرش را روی دست‌های ویسوتسکی گذاشت و قطره‌های درشت سرشکی از دیرباز فرو خورده، گویی سیلی سوزان، از دیدگانش جاری شد.

آتش اشکی که بر دستانش فرو می‌ریخت ویسوتسکی را تکان داد، بی‌اراده دست بر سر مِلا کشید، گیسوان آشفته‌اش را نوازش کرد و با صدایی آرام و آکنده از مهر و دوستی کلماتی نامفهوم در گوشش زمزمه کرد.

ملا سرش را نزدیک‌تر آورد. با هر تماس دست او، لذتی شیرین و غریب و ناگفتنی، همچون جریان برق، تنش را می‌لرزاند. دلش دیوانه‌وار می‌خواست سر بر سینهٔ ویسوتسکی بنهد، دست‌ها را بر گردنش حلقه کند و همه چیز .. همه چیز را ابراز کند و درد دلش را به او بگوید. روح حساس ملا تشنهٔ نوازش بود و حریص عشق. عشقی که خود او نیز در دل احساس می‌کرد و اینک در واکنشی که زاییدهٔ شرم و انفعال دخترانه بود از ابراز آن می‌هراسید. از این‌رو، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و فقط این اشک‌ها و لرزش عصبی لبان بی‌رنگش خبر از حالِ دل دختر جوان می‌دادند.

نگاهش از ورای این اشک‌ها آتش به جان ویسوتسکی می‌افکند و قلب ... قلبش را آن‌قدر منقلب می‌کرد که یک آن ترسید، ترسید مبادا تسلیم وسوسهٔ بوسیدن لبان از فرط گریه گداختهٔ مِلا شود. او عاشق ملا نبود. این عشق نبود که اکنون، حتی در این لحظه، حس می‌کرد بلکه احساس دلسوزی بود، همدردی با انسانی که رنج می‌کشید. بنابراین، عشق مِلا را نادیده گرفت و به دوستی تعبیر کرد، چراکه او خود، خواهان دوستی بود.

برنارد با شوری فزاینده پیانو می‌نواخت. آهنگ یک اسکرتسوی[1] تند و جنون‌آمیز در اتاق‌های خالی می‌پیچید و مانند قهقهه‌ای طنزآمیز و دیوانه‌وار روی فرش‌ها غلت می‌خورد.

---

۱. Scherzo، در آثار شوپن اثری است مستقل، معمولاً شاد و تحت همین عنوان می‌آید.م.

روژا، سنگین و لنگان و ظاهراً بی‌اعتنا، در اتاق‌های تو در تو قدم می‌زد؛ از اتاق شکار شروع می‌کرد، می‌رفت و دوباره به همان‌جا برمی‌گشت. وانمود می‌کرد غرق در فکر است، حال آنکه در واقع سعی داشت به ملا و ویسوتسکی فرصت اعتراف بدهد و بی‌تاب بود چون می‌دید آن دو همان‌طور ساکت و بی‌حرکت کنار هم نشسته‌اند. منتظر بود ببیند چگونه پس از اعتراف به عشق، یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و مشتاقانه می‌بوسند. بارها این صحنه را به روشنی در ذهنش مجسم کرده و در آرزوی تحقق آن بود و اکنون در حال قدم زدن گه‌گاه رو برمی‌گرداند تا موقع بوسیدن غافلگیرشان کند.

در همان حال که در تاریکی میان درگاه ایستاده بود، در چهرهٔ ویسوتسکی دقیق شد و با عصبانیت اندیشید: «بی‌عرضه!»

غرولندکنان نزد برنارد رفت که دست از نواختن برداشته بود. برنارد گفت: یک بعد از نیمه شب است! شب بخیر روژا، من دیگر می‌روم منزل.

ملا صدا زد: صبر کن، با هم می‌رویم. کالسکه هست، اگر می‌خواهی برسانمت. و به‌سوی ویسوتسکی برگشت که، انگار در خواب، داشت دگمه‌های کتش را می‌انداخت.

روژا پیش از خداحافظی یادآوری کرد: ملا، شنبه جشن تولد خانم اندلمان یادت نرود.

برنارد گفت: اتفاقاً، زن برادرم خواهش کرد یادآوری کنم که با اشتیاق منتظرتان است.

ـ دعوتنامهٔ من تازه دیروز رسید. معلوم نیست بتوانم بیایم!

ـ حتماً بیایید. قرار است کلی آدم مهم آنجا باشد. تماشا دارد. دسته جمعی زن برادرم را دست می‌اندازیم. ترتیب چند برنامهٔ تفریحی و نمایش و کنسرت را هم داده‌اند، به اضافهٔ حضور خانم اسرارآمیز تراوینسکا!

روژا گفت: می‌آییم، آن خانم دیدن دارد.

ویسوتسکی تا پای کالسکه همراه ملا رفت و دستش را برای خداحافظی دراز کرد.

ملا حیرت زده پرسید: مگر سوار نمی‌شوی؟

ـ نه، امیدوارم مرا ببخشید... احتیاج به هواخوری دارم... اعصابم خیلی خراب است! این بهانه‌تراشی تا حدودی ناشیانه بود.

ملا که از رفتار او رنجیده بود به لحن رسمی گفت: پس ... شب بخیر آقا! و دستش را برای خداحافظی دراز کرد، و به‌رغم لحن تندش، ویسوتسکی دستش را بوسید. کالسکه

به راه افتاد و نگاه آشتی‌جویانه و حاکی از پشیمانی ملا از درون آن به طرف او برگشت.

برنارد پیشنهاد کرد: بیا برویم یک پیاله بزنیم.

ـ نه، متشکرم. امروز حال و حوصله ندارم. مادرم منتظر است، باید بروم منزل.

ـ این چه‌جور حرف زدنی است. تازگی رفتارت خیلی عجیب و غریب شده، نکند عاشق شده‌ای.

ـ بهت قول می‌دهم که عاشق نیستم.

ـ چرا عاشقی، فقط خودت هنوز نمی‌دانی.

ـ لابد تو بیشتر از خودم می‌دانی، پس بگو عاشق کی؟

ـ عاشق ملا!

ویسوتسکی تا حدی ساختگی قاه‌قاه زیر خنده زد: کاملاً در اشتباهی.

ـ در این‌جور مسائل هرگز اشتباه نمی‌کنم.

ـ گیرم که حدست درست باشد، چه اصراری داری حرفش را بزنیم.

ـ دلم برایت می‌سوزد که عاشق زن کلیمی شده‌ای.

ـ چرا دلسوزی؟

ـ چون زن‌های کلیمی برای لاس زدن خوب‌اند، زن‌های لهستانی به درد عشقبازی می‌خورند و زن‌های آلمانی به درد تولیدمثل. تو و همسر کلیمی، هرگز! بهتر است خودت را بیندازی تو دریا.

ویسوتسکی ایستاد و بدون مقدمه گفت: برنارد بیا با هم روراست باشیم. نکند من رقیب و مزاحم تو هستم؟

ـ ابداً، قسم می‌خورم که این‌طور نیست. این دیگر چه فکری است؟ خندهٔ خشکی کرد و ادامه داد: خواستم دوستانه بهت هشدار بدهم. حتی قوی‌ترین عواطف نمی‌توانند تفاوت‌های فاحش نژادی میان شما دو نفر را از بین بردارند. نژادت را خراب نکن، از فکر ازدواج با زن کلیمی منصرف شو، خدا نگه‌دارت.

دکتر ویسوتسکی اکنون دوباره در خیابان پیوترکوفسکا به راه افتاده بود، اما تندتر می‌رفت و در عوالمی یکسره متفاوت سیر می‌کرد.

گفته‌های برنارد او را به فکر فرو برده و به بررسی احساساتش نسبت به ملا واداشته بود.

# ۱۱

ملا در اتاقش را به روی خود بست تا بنشیند و در آرامش به زندگی و آینده‌اش فکر کند.

با چشمان باز روی تخت دراز کشیده و گوش به زمزمه‌های آرام شب سپرده بود و کم‌کم ندای اعتراض جدی و استوار به خواستهٔ پدر در وجودش قوت می‌گرفت. همین دیروز او را از پیشنهاد جدید ازدواج مطلع ساخته بود. ازدواج با معاملهٔ تجاری پسرِ شرکتِ بزرگِ «ولفیش و لاندا[1]» با دختر شرکت گرونسپان و لاندس برگر. وصلتی مناسب و پر منفعت برای هر دو طرفِ معامله. داماد، لئوپولد لاندا، اعلام موافقت کرده بود. از نظر او تفاوت چندانی نداشت که با کدام دختر ازدواج کند. مهم این بود که صاحب جهیزهٔ نقدی به مقدار مناسب و لازم برای تأسیس یک شرکت مستقل باشد و ملا نه تنها جهیزیهٔ کافی داشت، بلکه از روی عکسی که واسطه‌ها مخفیانه نشانش داده بودند مورد پسندش واقع شده بود.

آیا عروس به او علاقه‌مند بود؟ عاقل بود یا احمق؟ سالم یا بیمار؟ خوش خلق یا تندخو؟ اینها همه پرسش‌هایی بود بی‌مورد و در اصل قضیه بی‌تأثیر.

داماد دیروز وارد لودز شده بود تا با همسر آینده‌اش آشنا شود. از پاپا بسیار

---

1. Wolfisz et Landau

خوشش آمده بود. زیبایی ملا او را خیره کرده و کارخانه را نیز متاعی قابل توجه یافته بود. اگر چه هنگام بازدید از آن عقیده‌اش را بروز نداده بود و برعکس با قیافه‌ای بی‌اعتنا و حتی اندکی تحقیرآمیز روسری‌های بافت کارخانه را وارسی کرده و با چشمکی گفته بود: بافت لودز است دیگر!

گرونسپان به او نهیب زده بود: احمق نباش، آقا این از پرسودترین شرکت‌هاست! و لئوپولد از صراحت پیرمرد نرنجیده بود، زیرا در معامله قهر و غضب معنا ندارد. دست به پشت پاپا زده و با توافق کامل همراه او برای صرف ناهار به خانه‌اش رفته بود.

ملا اجباراً سر میز ناهار نشسته و با قلبی مملو از انزجار تمجیدهای لئوپولد را شنیده بود، منتها در نخستین فرصت خود را خلاص کرده و به روژا پناه برده بود.

اینک، در اتاق در بسته‌اش در تاریکی با خود فکر می‌کرد: نصف روز از مصاحبتش فرار کردم، ولی فردا چی؟ بعدها چی؟

نور ماه از ورای کرکرهٔ پنجره به درون می‌تابید و بسان غباری سبزفام و لرزان بر فرش روشن و کاشی‌های تیرهٔ بخاری برق می‌زد. نه، محال است. حتماً مجبورم نمی‌کنند. و با بیزاری قیافهٔ لئوپولد را با آن صورت سنجابک‌وار و صدای دورگه و لبان کلفت و دهان کف‌آلود به‌خاطر آورد.

چشمانش را برهم نهاد و سرش را در بالش فرو برد تا این تصویر ناخوشایند را از خاطرش بزداید. یادآوری تماس چندش‌آور دستان سرد و عرق‌آلودهٔ لئوپولد سر تا پای ملا را به ارتعاش عصبی انداخت. بی‌اختیار دستانش را به لحاف مالید و پاک کرد و مدتی زیر نور ماه خیره آنها را نگریست، انگار از برجای ماندن لکه‌ای ناپاک در محل تماس بیمناک بود.

حس می‌کرد ویسوتسکی را دوست دارد و در وجود او با تمام روحش به دنیایی دلبستگی دارد که در ورشو با آن آشنا شده و در آن پرورش یافته بود و اکنون نیز مرد مورد علاقه‌اش به آن دنیا تعلق داشت. جهانی یکسره متفاوت با دنیای کنونی‌اش.

برایش روشن شد که با لئوپولد ازدواج نخواهد کرد و خواهد توانست در برابر همه‌گونه فشار از سوی پدر و خانواده‌اش پایداری کند. برای گرفتن این تصمیم همهٔ نیرویش را به‌کار گرفت و از آن به بعد دیگر نتوانست جز عشق به چیزی بیندیشد. دلش چنان از مهر او سرشار بود که از خود نپرسید آیا آن احساس دوسویه است؟ آیا

او نیز ملا را دوست دارد؟ آن روز، در منزل روژا، اندوه و افسردگی‌اش را دریافته و از این‌رو نتوانسته بود راز پنهان دلش را بر او بگشاید؛ افزون بر آن، در حضور او، مثل بچه‌ها در حضور بزرگ‌ترها، به نحوی غریب دچار کمرویی شده بود. رنجیده بود که تا منزل همراهش نیامده بود، اما از سوی دیگر فشار پرمعنایِ دست و گرمی بوسه‌اش را هنوز حس می‌کرد.

ساعت‌ها را همان‌طور بی‌حرکت، غرق در خاطرات نخستین روز آشنایی‌اش با دکتر لهستانی، به سر آورد و سپس، آنگاه که سایهٔ اشیا زیر پرتویِ خاکستری سپیده‌دم رفته‌رفته شکل می‌گرفتند، ذهن ملا به مرور رویدادهای آخرین دیدارشان برگشت. و بعد به فکر دو مورد طرز زندگیِ دو نفر از همشاگردی‌هایش، همسران پزشکان فرو رفت. آنان نه تنها از زندگی مرفهی برخوردار بودند بلکه میهمانی‌های چنان مجللی ترتیب می‌دادند که دست‌کمی از ضیافت‌های کارخانه‌داران شهر نداشت. ملا خود را در نقش بانوی میزبانِ محفلی از روشنفکران لودز مجسم کرد و با تجسم این رؤیا آرام گرفت و به خواب رفت.

صبح، نسبتاً دیر، با سردرد شدید از خواب بیدار شد.

وقتی وارد ناهارخوری شد که تمام افراد خانواده دور میز گرد آمده بودند. ملا ابتدا غذای مادربزرگ را به او خوراند، آنگاه بی‌اعتنا به زیگمونت و حرف‌هایی که به صدای بلند می‌گفت، سر میز نشست.

گرونسپان طبق معمول نعلبکیِ پر از چای را با هر دو دست به دهان می‌برد و در اتاق قدم می‌زد. روبدوشامبر مخمل آلبالویی با یقه و آستین‌های زردوزی بر تن و شب‌کلاه مخمل زردوزی بر سر داشت. با رویی گشاده قُلپ قُلپ چای می‌نوشید و کوتاه و سریع به پرسش‌های زیگمونت که عازم ورشو بود و به این جهت با عجله ناشتایی می‌خورد، پاسخ می‌داد.

کدبانوی منزل، زنی سالخورده از خویشان، سرگرم آماده‌کردن چمدان زیگمونت بود: **زیگمونت، زیربوش تمیز برایت گذاشتم، لازمت می‌شود، مگر نه؟**

**ـ بله، بسیار خوب. پدر، به‌نظر من دیگر صلاح نیست بیشتر صبر کنیم. بهتر است گروسمان را هر چه زودتر روانه کنیم، چون واقعاً مریض است. شما و رگینا شرکت را اداره می‌کنید**

ملا، که بعد از حادثهٔ حریق محبت و احترام سابق را نسبت به آلبرت احساس

نمی‌کرد، پرسید: مگر آلبرت حالش خوب نیست؟

ـ ناراحتی قلبی پیدا کرده، از حریق اخیر خیلی صدمه خورده است.

گرونسپان گفت: جداً حریق عظیمی بود، خود من را هم ترس برداشته بود. و نعلبکی را پیش آورد تا ملا برایش چای بریزد و تازه متوجه چشمانِ گود رفته و صورت پف‌کرده و رنگ پریدهٔ او شد: چرا آن‌قدر رنگت پریده؟ نکند مریض باشی؟ قرار است دکتر کارخانه بیاید عیادت یکی از کارگرها، بد نیست تو را هم معاینه کند.

ـ حالم خوب است، فقط دیشب خوب نخوابیدم.

ـ ملا جان، عزیزم، می‌دانم چرا نخوابیدی. لازم بود دربارهٔ مطرف فکر کنی. خوب می‌فهمم چه حالی داری. و با خوشحالی صورت دخترش را نوازش داد.

ملا به تندی پرسید: دربارهٔ کی؟

ـ دربارهٔ شوهر آینده‌ات. سفارش کرده سلامش را برسانم. امروز ظهر خودش می‌آید دیدنت.

ـ من شوهر آینده‌ای ندارم و اگر هم بیاید زیگمونت می‌تواند ازش پذیرایی کند.

زیگمونت با خشم داد زد: پدر، می‌شنوی، این دخترهٔ احمق چه می‌گوید؟

ـ هیس زیگمونت، همهٔ دخترها تا پیش از عروسی از همین‌جور حرف‌ها می‌زنند.

ملا با فکر تازه‌ای که به ذهنش رسید، پرسید: ایشان ... آن آقا... اسمشان چی بود؟

ـ یعنی اسم طرف یادش نیست؟ این دیگر چه حقهٔ تازه‌ای است؟

ـ زیگمونت، با تو حرف نمی‌زنم، بیخود تو کار من دخالت نکن.

ـ ولی من با تو حرف می‌زنم و تو... باید گوش بدهی. دگمه‌های اونیفورمش را تند‌تند باز کرد. کاری که همواره هنگام خشم یا هیجان انجام می‌داد.

گرونسپان گفت: هیس ... هیس بچه‌ها. ملا، اسمش لئوپولد لاندا اهل چستوخووست. تو می‌خواستی اسمش چه باشد؟ کارخانه‌دار و صاحب شرکت معتبر «والفیش و لاندا». اسمش به خودی خود کلی وزن دارد!

ملا با تأکید گفت: ولی نه برای من!

خاله خانم میان حرفشان دوید: زیگمونت جان، اونیفورم تابستانی‌ات را هم گذاشتم توی چمدان.

ـ باشد خاله جان، بگذار! و بالاخره خودش کمک کرد، با عجله چمدان را بست و از آستانهٔ در با لبخندی موذیانه رو به ملا گفت: برای عروسی‌ات برمی‌گردم.

PersianPDF.com

گرونسپان بی‌تکلف و رودربایستی، با کمک فرانچیشک شروع کرد به تعویض لباس‌هایش در اتاق ناهارخوری. البته او اتاقی خصوصی داشت که بسیار با سلیقه مبله شده بود منتها هنوز به آن عادت نکرده بود و کماکان اتاق عمومی و درهم برهم را به اتاق خصوصی‌اش و اصولاً شلوغی را به تنهایی ترجیح می‌داد.

ملا خاموش بود. خاله خانم، زن زرد چهره و لاغر اندام و خمیدهٔ یهودی با کلاه‌گیسی که میان آن با نخ سفید فرق باز شده بود و پوستی چروکیده و انگار گرد گرفته و پلک‌های سنگین و فروافتاده که از زیر آنها چشمانی قی کرده سوسو می‌زدند، در اتاق می‌گشت و ظروفی را که بعد از ناهار در لگن بزرگ شسته بود در قفسه جا می‌داد. همان‌طور که خرده نان‌ها و ته‌ماندهٔ استخوان‌ها را از روی میز جمع می‌کرد، گفت: فرانچیشک، اینها را ببر برای بچه‌هایت.

فرانچیشک به صراحت و بدون کمترین ملاحظه جواب داد: اینها خوراک سگ‌هاست، نه غذای بچه‌های من!

ـ دهاتی بی‌شعور، از این استخوان‌ها هنوز می‌شود سوپ پخت.

ـ بدهید آشپز تا برایتان بپزد.

گرونسپان نهیب زد: هیس، فرانک[1]، یکی بدو نکن. بیا اینجا آب بریز روی دستم.

بعد از پوشیدن همهٔ اجزای لباسش، تازه شروع کرد به شستن صورتش. با ظرافت مشتی آب به صورتش می‌ریخت و با هر مشت آب نفسی بلند می‌کشید. در همین حال پرسید: ملا، تو چه مخالفتی با لئوپولد لاندا داری؟

ـ مخالفتی ندارم، چون اصلاً نمی‌شناسمش. دیروز اولین بار بود که دیدمش.

ـ چه لزومی دارد بیشتر دیده باشی؟ موقعی که معامله جوش خورد، وقت زیادی پیدا می‌کنید که همدیگر را بشناسید.

ـ پدر، دارم دوباره جداً و قطعاً می‌گویم که زن ایشان نمی‌شوم!

گرونسپان ناگهان سر فرانچیشک داد کشید: به چه این‌طور زل زدی؟ که در نتیجه او و خاله خانم بی‌درنگ از اتاق بیرون رفتند. گرونسپان صورتش را به‌دقت خشک کرد، سرش را شانه زد، یقهٔ آهار زده را روی پیراهن نسبتاً چرکی سنجاق کرد و با کراواتی که به دور گردنش گره زد پیش سینهٔ پیراهن را یکپارچه پوشاند، ساعت و شانه و

---

۱. Frnnek، کوتاه شدهٔ نام فرانچیشک.ـ م.

برس را در جیب گذاشت، جلوی آینه دستی به ریشش کشید، دو ریسمان سفید را زیر جلیقه‌اش جا داد، کلاه بر سر نهاد، پالتو پوشید، چترش را زیر بغل زد و در همان حال که دستکش‌هایش را به‌دست می‌کرد، پرسید: چرا نمی‌خواهی زنش بشوی؟

ـ اولاً که دوستش ندارم و ازش بدم می‌آید، و ثانیاً...

ـ ها، ها! که این‌طور، ملا خانم عزیز من در عالم هپروت سیر می‌کند.

ملا قاطعانه گفت: ممکن است، درهرحال، من زن آن مرد نمی‌شوم.

ـ ملا من عجالتاً حرفی نمی‌زنم، چون پدر لیبرالی‌ام. می‌توانم مجبورت کنم، می‌توانم خودم بدون موافقت تو، ترتیب همه چیز را بدهم، ولی این کار را نمی‌کنم، چرا؟ خب چون دوستت دارم، بهت وقت می‌دهم فکر کنی، تجدید نظر کنی. تو دختر عاقلی هستی و معاملهٔ به این خوبی را به هم نمی‌زنی. به‌عنوان خانم لاندا سرامد تمام زن‌های این منطقه می‌شوی، درست گوش کن تا به‌طور مختصر برایت توضیح بدهم...

اما ملا نمی‌خواست گوش کند. ناگهان صندلی‌اش را به عقب برد و برخاست و از اتاق بیرون رفت.

ـ این زن‌ها همیشه ادا و اصول‌های مخصوص خودشان را دارند. غرولندکنان و بی‌آنکه از جواب رد یا رفتار تند ملا دلسرد شده باشد، چای سرد را تا ته نوشید و دنبال کسب و کارش به شهر رفت.

چند روزی کوچک‌ترین اشاره‌ای به موضوع ازدواج نشد. لاندا لودز را ترک کرد. ملا بیشتر روزها را در منزل دوستش، روژا مندلسون می‌گذراند تا به‌این‌ترتیب کمتر با پدرش روبه‌رو شود. روزهای بعد نیز اگر برحسب اتفاق پدر دخترش را می‌دید با خوشرویی صورتش را نوازش می‌کرد و می‌پرسید: خب ملا هنوز لئوپولد لاندا را نمی‌خواهی؟

ملا معمولاً این سؤال را بی‌جواب می‌گذاشت، اما این وضع رفته‌رفته سبب تشویش و بی‌قراری‌اش می‌شد. بلاتکلیف مانده بود و نمی‌دانست این ماجرا عاقبت به کجا خواهد کشید. به‌علاوه، پرسش دیگری نگرانش می‌کرد: «آیا ویسوتسکی او را دوست دارد؟» این پرسش همچون سوزنی در مغزش نشسته بود و روحش را با تردید و دودلیِ روزافزونی عذاب می‌داد. در این ایام لحظاتی بود که ملا، با وجود غرور ذاتی‌اش، آماده بود به عشق خود اعتراف کند. به این امید که عبارت «دوستت دارم» را از زبان مرد محبوبش بشنود. اما ویسوتسکی هیچ‌جا ظاهر نمی‌شد. یک‌بار

او را تصادفاً در خیابان همراه مادرش دیده بود. سلامی رد و بدل کردند و ظاهراً ویسوتسکی اطلاعاتی راجع به او به مادرش داد، زیرا ملا نگاه موشکاف خانم ویسوتسکا را حس کرد. اکنون نیز صرفاً به امید دیدار او بود که همراه روژا و پدرش به جشن تولد خانم اندلمان می‌رفت.

کالسکه به کندی از شهر می‌گذشت. هوا آفتابی بود، گِل و شل خیابان‌ها کمی خشک شده و همه جا پر از جمعیتی بود که به مناسبت عید پاک لباس‌های تر و تمیز عیدشان را پوشیده و به گردش آمده بودند. شایا روی نیمکت جلویی نشسته و با مهربانی پتو را روی پای دخترها مرتب می‌کرد.

ـ روژا، هوس سفر کرده‌ام. حدس بزن کجا؟ اگر درست حدس بزنی تو را هم با خودم می‌برم.

روژا بی‌اختیار آسمان آبی را نگریست و گفت: ایتالیا!

ـ درست گفتی، پس تا چند روز دیگر راه می‌افتیم.

ـ فقط به شرطی همراهت می‌آیم که ملا هم با ما بیاید.

ـ خب بیاید، مسافرت دسته‌جمعی بیشتر خوش می‌گذرد.

ملا گفت: متشکرم روژا، ولی خودت می‌دانی که پدرم موافقت نمی‌کند.

شایا با تعجب پرسید: یعنی چی موافقت نمی‌کند؟ ممکن نیست من بگویم و گرونسیان موافقت نکند! فردا می‌بینمش و شنبهٔ دو هفته بعد، همگی به بوی گل بهار نارنج می‌رسیم.

روژا پیش از این هم همراه برادر و زن برادرش به ایتالیا سفر کرده بود، اما اکنون آرزو داشت آن همه زیبایی را به دوستش نشان دهد. شایا مندلسون نیز بارها به سفر ایتالیا رفته بود. زمستان‌ها که سرما و یخبندان زمین را می‌نشرد و برف سراسر لهستان و کلیهٔ جاده‌های آن را می‌پوشاند، دلش ناگاه برای آفتاب و گرما تنگ می‌شد و این احساس گنگ و مقاومت‌ناپذیر آن‌قدر آزاردهنده می‌شد که ناگزیر دستور می‌داد چمدان‌ها را ببندند و همراه یکی از فرزندانش شتابان و بدون توقف خود را به ایتالیا، نیس یا اسپانیا می‌رساند. اما در نهایت بعد از دو هفته به لودز باز می‌گشت. بیش از این تحمل دوری از این شهر را نداشت؛ بدون شش ساعت کار روزانه در دفتر کارخانه، دور از غرش و حرکت دیوانه‌وار ماشین‌ها و تپش پرخروش تولید، دور از لودز احساس کمبود و افسردگی می‌کرد. بنابراین، با همان شتابی که شهر را ترک کرده بود، مانند برادهٔ آهن که جذب آهن‌ربا می‌شود، مشتاقانه به لودز باز می‌گشت.

ـ پایا، ولی ما با تو برنمی‌گردیم.

ـ بسیار خوب، من هم خیال دارم مدتی بمانم. لودز خسته‌ام می‌کند.

کالسکه مقابل خانهٔ دو طبقه‌ای رسید که تقلید خوبی از سبک معماری فلورانس بود و وسط باغی موازی با کوچه‌ای فرعی قرار داشت که با نرده‌های طلایی رنگ و سراسر پوشیده از پاپیتال از آن جدا می‌شد؛ ستون‌های آن را به مناسبت جشن تولد با گلدان‌هایی از سرامیک آبی و پر از گل‌های تازه شکفتهٔ آزالیا آراسته بودند. دیوار بلندِ آجری کارخانه «شرکت سهامی کسلر و اندلمان» که پنجره‌های بی‌شمارش اکنون زیر اشعهٔ آفتاب برق می‌زدند، باغ را محصور می‌کرد.

کالسکه‌ران باغچهٔ پرگل و بوتهٔ گیاهان گلخانه‌ای را دور زد و زیر ایوان محوطهٔ ورودی که ستون‌های آن پوشیده از پاپیتال و نرده‌های چوبی آن مرمرین رنگ شده بود، توقف کرد.

پلکان پهنی سرسرای دراز و مفروش با فرشِ قرمز را به طبقهٔ اول می‌برد که گلدان بزرگی پر از گل‌های معین‌التجار در وسط آن خودنمایی می‌کرد؛ کف پله‌ها نیز با فرش قرمز پوشیده بود و در دو طرف آن به ردیف گلدان‌های گل آزالیایِ سفید چیده بودند که در متن دیوارپوش‌های قرمز مانند نواری از برف سفیدی می‌زد. چلچراغ‌های برقی سرسرا و پلکان را غرق نور ساخته و در آینه‌های بزرگ قدی باز می‌تابید.

تعدادی مستخدم با اونیفورم‌های سیاه و یقه‌های یراق دوزی، وظیفهٔ گرفتن شنل‌ها و پالتوهای میهمانان را به عهده داشتند.

میلا در همان حال که همراه روژا از پله‌ها بالا می‌رفت آهسته گفت: عجب اینجا قشنگ است!

آقای اِندلمان، میزبان ضیافت، تا جلوی در به پیشواز آنان آمد، با وجد و شعف خوشامد گفت و با تشریفات و تظاهر به سالن راهنمایی کرد: جناب رئیس سرافراز فرمودید، افتخار دادید، بفرمایید، بله؟ و چون نقص شنوایی داشت هر بار گوش خود را نزدیک‌تر می‌آورد و دوباره تکرار می‌کرد: بله؟

شایا به نشانهٔ دوستی دستی به پشتش زد: اندلمان، از دیدنت خوشحالم، حالت چطور است؟

ـ حالم خوب است، متشکرم، حال خانم هم خوب است، بله؟



به محض ورود شایا به سالن، همهمه فروکش کرد و ده‌ها نفر به احترام سلطان پنبه که در سرداری مشکی دراز و چکمه‌های بلند برآق از بقیهٔ میهمانان فراک‌پوش کاملاً متمایز می‌نمود، پیش پایش از جا برخاستند.

شایا طول سالن را با لبخندی ملاطفت‌آمیز طی کرد؛ با بعضی‌ها دست داد، برخی را با دست زدن به روی شانه‌هایشان مورد تفقد قرار داد، به‌سوی بانوان سر فرود آورد و با چشمان نیمه بسته تمام سالن را دید زد.

پسر کسلر مبل راحتی را برایش جابه‌جا کرد و او به سنگینی روی آن افتاد و بلافاصله گروهی دورش حلقه زدند. اندلمان در مقام میزبان پرسید: جناب رئیس، لابد خسته‌اید، با یک گیلاس شامپانی چطورید؟ البته از بهترین نوعش، بله؟

با طمطراق اعلام کرد: بدم نمی‌آید، در عین حال با دستمال رنگی عینکش را پاک کرد و به چشم گذاشت و بعد شروع کرد و پرسش‌های فراوان اطرافیان را پاسخ داد.

ـ وضع مزاجی جناب رئیس چطور است؟

ـ اشتهای جنابتان مثل سابق شده؟

ـ جناب رئیس، چه وقت عازم چشمه‌های آب معدنی هستید؟

ـ ظاهراً که حال جنابعالی خیلی خوب است!

با لبخند جواب داد: مگر قرار بود خوب نباشد. و نگاهش روژا را دنبال کرد که میان گروهی زنان جوان که همه لباس‌هایی به رنگ روشن و شاد بر تن داشتند، نشسته بود.

سر و صدای درهم و برهمی از بودوآرها و اتاق‌های مجاور و سالن بوفه و گروه زنان و دوشیزگان آن گوشهٔ سالن برمی‌خاست. گفت‌وگوها به دو زبان جریان داشت: تقریباً همهٔ زنان یهودی، از پیر و جوان، به‌علاوهٔ شمار کمی از زنان لهستانی به فرانسه حرف می‌زدند. مردان به‌طورکلی، چه یهودی و آلمانی و چه لهستانی، آلمانی صحبت می‌کردند.

اینجا و آنجا، جسته گریخته و آهسته زبان لهستانی به گوش می‌رسید که اغلب مهندسان و پزشکان و دیگر متخصصان جوان به آن سخن می‌گفتند، کسانی که به اندازهٔ کافی برجسته بودند که به قصر اندلمان دعوت شوند ولی هنوز در قیاس با میلیونرها در جایگاه اجتماعی پایین‌تری قرار داشتند.

به‌زودی اندلمان همراه پیشخدمتی وارد سالن شد که سینی نقره‌ای را که رویش یک بطری شامپانی میان جایخی نقره و یک شامپانی‌خوری بود، روی دست می‌برد؛ میزبان شخصاً سیم‌های بطری را برید و پس از آنکه چوب پنبه به هوا پرید نوشیدنی را در لیوان ریخت و به شایا تعارف کرد.

مندلسون مشروب را خبره‌وار مزه‌مزه کرد و به آرامی نوشید.

ـ بد نیست اندلمان. متشکرم.

ـ فکر می‌کنم قیمت هر بطری‌اش یازده روبل است.

حالا حلقه‌ای از چهارپایه و صندلی و مبل کوتاه دور شایا راگرفته بود و او بسانِ سلطانی در میان درباریان و رعایا، پا روی پا انداخته و آن وسط نشسته بود. دگمه‌های سرداری‌اش را طوری بازکرده بود که جلیقهٔ اطلس و آن دو ریسمان سفید از زیر آن بیرون افتاده و دیده می‌شد. هرکلامش با تکان متواضعانهٔ سرها تصدیق می‌شد و هنگامی‌که لب به سخن می‌گشود زبان‌ها وسط جمله‌ها بند می‌آمد و دهان‌ها بسته می‌شد. همگان برقِ نگاه چشمان سیاهش را زیر پلک‌های قرمز دنبال می‌کردند. همچنین کمترین حرکت دست زرد و لاغرش راه، با آن انگشتان پهن و ناخن‌های نیمه‌جویده، که گاه‌به‌گاه ریش دراز و سفیدش را نوازش می‌داد یا موهای

کوتاه و سفید کله‌اش را که پوست آن قرمزی می‌زد، صاف می‌کرد.

چهره‌ای به رنگ زعفران، بسیار لاغر و فوق‌العاده پرتحرک داشت. بینی عقابی‌اش بر اثر نبود دندان‌های پیشین تا روی لب پایین افتاده بود. آرام و شمرده سخن می‌گفت و روی هر عبارتی تکیه می‌کرد و همزمان پیشانی برآمده و چروکیده‌اش را که در دو سوی شقیقه‌ها فرو رفته بود، درهم می‌کشید.

این ثروت بیست میلیونی او بود که «تنگدستان» صاحب یک میلیون و «تهیدستان» دارای چند هزار روبل را در برابرش به تعظیم و تکریم وامی‌داشت. به گِرد او بود که همگان، یهودیان و آلمانی‌ها و لهستانی‌ها، همزبان و هماهنگ حلقه زده بودند؛ در برابر قدرت او، که بر همه چیز سنگینی و هوشیارترین‌ها را افسون می‌کرد، هر نوع تضاد نژادی و عداوت خصوصی و بسیاری رقابت‌های تنفرآمیز رنگ می‌باخت. داوید هالپرن، ریش سفید یهودی شهر، درست گفته بود که در مقابل این اردک ماهی، سایرین مثل ماهی‌های قنات همواره وحشتزده و نگران‌اند که مبادا به بلعیدنشان اراده کند. ولی به هر جهت شایا مندلسون امروز خوش خلق بود، به موضوع کار و کاسبی علاقه نشان نمی‌داد، بلکه سرشوخی داشت و مزاح می‌کرد.

خانم اندلمان با متانت و استادی وظایف یک میزبان خوب را انجام می‌داد و شوهرش با شوق فراوان او را در این امر مهم یاری می‌رساند و گاه به‌گاه صدای نافذش «بله؟» گویان به گوش می‌رسید.

خش‌خش لباس‌های ابریشمی، زمزمهٔ گفت‌وگوهای درگوشی، بوی عطر بانوان و رایحهٔ گل‌ها این باشکوه‌ترین سالن لودز را فراگرفته بود.

چندین دست مبل به سبک لویی چهارده به رنگ سفید و طلایی با روکش‌های دست‌دوزی شدهٔ مغز پسته‌ای کنار دیوار زیر تعدادی تابلوهای نقاشی قرار داشت. بیشتر تابلوها نفیس بودند، زیرا اندلمان‌ها هرچند خودشان هنرشناس نبودند اما هنردوست بودند و مجموعهٔ شایان توجهی از آثار هنری گرد آورده بودند. مبل‌هایی به انواع سبک‌ها، از قبیل میزهای کنده‌کاری، صندلی‌های چینی از خیزران با روکش‌های ابریشمی و به رنگ‌های روشن و آخورهای پر از گل و غیره سالن را می‌آراستند. در شومینه‌ای از سنگ مرمر آتش بزرگی زبانه می‌کشید و فروغی سرخ و زرین بر سیمای دوشیزگان جوان که در نزدیکی آن شسته بودند، از جمله روژا و ملا، می‌تاباند.

خانم اندلمان در لباسی به‌راستی فاخر از مخمل آلبالویی تیره یا جواهراتی مطابق مد روز که روی سینهٔ برآمده‌اش می‌درخشیدند، خرامان به روژا نزدیک شد و گفت: اگر بهتان خوش نمی‌گذرد برنارد را بفرستم اینجا.

ـ آدم بامزه‌تری را سراغ ندارید؟

ـ به این زودی ازش خسته شده‌اید؟

ـ برای روزمره قبولش دارم ولی برای چشن امروز تغییر ذائقه را ترجیح می‌دهم.

ـ پس، از کسلر و بورویتسکی خواهش می‌کنم شماها را سرگرم کنند.

روژا که چند لحظه پیش خانم لیکرتووا، معشوقهٔ سابق بورویتسکی را یک نظر دیده بود، با کنجکاوی پرسید: آقای بورویتسکی هم اینجاست؟

ـ اختیار دارید، تمام لودز اینجاست! لبخندی حاکی از رضایت بر لبان پهن و برجسته‌اش آورد و با همان لبخند و با گام‌هایی پر افاده دور شد، درحالی‌که صورت پهن و بزرگش، با آن بینی باریک و کوچک و چشمان ریز و هالهٔ گیسوان جوگندمی و آراسته به گیره‌های برلیان از فرط غرور می‌درخشید.

بورویتسکی و تراوینسکی و مولر در یکی از سالن‌های مجاور که به برقه تبدیل شده بود، در میان گروهی از مردان فراک پوش ایستاده بودند. مولر برافروخته و هیجان زده با صدایی بلند و درحالی‌که مدام تف می‌انداخت، تجمل نامتعارف خانه و رفتار اشراف منشانهٔ اندلمان‌های یهودی را به باد انتقاد گرفته بود. بورویتسکی سبیلش را تاب می‌داد و لبخندی بی‌تفاوت بر لب داشت؛ حواس تراوینسکی به همسرش بود زیرا برای نخستین‌بار در لودز در چنین مجلسی ظاهر می‌شد و اکنون در میان گروهی از بانوان، با زیباییِ اصیل و سادگی و بی‌پیرایگیِ لباس و آرایش و متانتِ رفتارش سایر زنان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. از پاسخ‌های کوتاه و بی‌توجهش می‌شد حدس زد که از جیک‌جیک‌های مبتذلشان خسته و کسل شده است و نگاهش در پی نقاشی‌ها و سایر آثار هنری می‌گردد. دور و برش انبوهی از ابریشم و تور و مخمل و ر اطلس و جواهرات گران‌قیمت به تمامی رنگ‌های رنگین‌کمان موج می‌زد و می‌درخشید و بانوان ملبس و مزین به این همه، همچون قابی او را با لباس سفید یقه بسته و کمربندی طلایی دربرگرفته بودند و برجسته می‌ساختند.

گروسگلیکِ بانکدار پرسید: آن خوشگل خانم که باشند؟

ـ همسر بنده هستند.

ـ عجب! پس تبریک عرض می‌کنم. فرشته دارید نه زن! و از تراویتسکی خواست او را به همسرش معرفی کند.

در گوشهٔ دیگر سالنِ یوفه، برنارد به بورویتسکی گفت: آقای بورویتسکی، مثل اینکه با خیلی از خانم‌های مجلس آشنا نیستید؟

ـ بله، خیلی‌ها را نمی‌شناسم. لطفاً معرفی بفرمایید.

ـ وظیفهٔ امشب من همین است.

برنارد زیر بازوی کارول را گرفت و به سالن بزرگ برد، جایی که حالا دیگر استاد مو درازی سرگرم کوک کردن پیانویی بود که از یکی از بودوآرها به سالن آورده شده بود.

ـ امشب موزیک هم دارید؟

ـ بهتر است بپرسید چه نداریم. اولین بار است مهمان زن برادرم هستید؟

ـ بله، تا به حال این سعادت را نداشتم.

ـ متأسفم، چون در آن صورت این ملاقات‌ها را پشت سر گذاشته بودید، ولی به‌هرحال، آماده باشید! شروع می‌کنیم. بورویتسکی را به‌سوی مادا مولر برد و آهسته افزود: جهیزیه، یک میلیون بی‌کم و کاست!

مادا با خوشحالی دستش را دراز کرد: اوه، ما همدیگر را خوب می‌شناسیم!

ـ چه خوب، پس چند کلمهٔ پر مهر و محبت رد و بدل کنید تا من برگردم. برنارد با این گفته آن دو را تنها گذاشت.

بورویتسکی روبه‌روی مادا ایستاد و نجوا کرد: کلمهٔ پر مهر را همین الان شنیدم.

مادا به‌سادگی پرسید: برایتان مهم است؟

ـ هم مهم و هم فراموش نشدنی.

ـ آخ، شما چه مهربانید! حرفش را زود برید و صورتش را پشت بادبزن پنهان کرد.

بورویتسکی با چنان نگاهی او را نگریست که مادا سر تا پا سرخ شد. آن شب در لباس ابریشمی صورتی که گل‌های سوسن سفید روی آن گلدوزی شده بود، به‌راستی زیبا می‌نمود؛ گیسوان بورِ گرد آمده و گره خورده به سبک یونانی، گردن سفیدی را نمایش می‌دادند که کک و مک‌های طلایی رنگ آن بر اثر کمترین هیجان یا شرم سرخی خون می‌گرفتند؛ حلقهٔ زرین مژه‌ها بر گرد چشمان آبیِ درخشان، محجوبانه

برهم افتاده و گویی از گشودن آن به روی کارول هراسان بودند.

کارول برای آنکه او را از این حالت بیرون بیاورد با لحن جدی پرسید: به شما خوش می‌گذرد؟

ـ نه ... بله ... بفرمایید، پهلوی من بنشینید.

ـ خانم مادرتان هم اینجا هستند؟

ـ نه، مامان این مجالس را دوست ندارد، معذب می‌شود به‌خصوص از معاشرت با زن‌های یهودی خوشش نمی‌آید.

ـ شما هم همین‌طور؟

ـ برای من زیاد فرقی نمی‌کند، ولی مجلس تا به حال خیلی کسل‌کننده بود.

ـ حالا چطور؟

ـ حالا که شما هستید، من راحت‌ترم.

با لبخندی خفیف گفت: متشکرم خانم.

ـ باز هم حرف نابجایی زدم؟ پس دیگر دهانم را باز نمی‌کنم.

ـ ابداً این‌طور نیست، حرف‌هایتان جالب است، و برای من دوست داشتنی.

برنارد سررسید: بفرمایید، معرفی را ادامه بدهیم.

بورویتسکی سر فرود آورد و همراه برنارد رفت، درحالی‌که نگاه تأسف‌بار مادا بدرقه‌اش می‌کرد.

برنارد او را به‌سوی دختری زشت با صورتی پوشیده از کک و مک و سینه‌ای لاغر اما غرق برلیان برد و زیر لب گفت: قول نمی‌دهم دندان‌ها مال خودش باشد، ولی اصالت برلیان‌ها را تعهد می‌کنم.

ـ در نقش راهنما بی‌نظیرید.

ـ از این جهت شهره شهرم ... و حالا یک مسکین واقعی! فقط پنجاه‌هزار روبل نقد، غیر از جهیزیه. در صورتی‌که کارخانهٔ پاپا یک دور دیگر بسوزد، مبلغ تا چهار برابر بالا می‌رود.

برنارد به فلا، دوست روزا که رسید نجوا کرد: جهیزیه، صدهزار روبل، هوسبازی به قدر دویست‌هزار و شعور به‌قدر سه شاهی.

فلا می‌گفت و می‌خندید، موهایش بالا و پایین می‌پرید، چشمانش می‌دویدند، پاها و بازوان و دهان و ابروهایش پیوسته می‌جنبیدند و صدای خنده‌های کودکانه و جیک‌جیک ساده‌لوحانه‌اش بلند بود. شاد و شیرین و خنده‌رو و سبکسر چنان دلبری

می‌کرد که کارول گفت: بچهٔ خوشگلی است!

ـ منتها در وجود این فرشتهٔ کوچولوی زیبا مسالنیای آینده مخفی است.[۱]

به روژا نزدیک شدند و برنارد آهسته معرفی کرد: روژا مندلسون! همین نام صرفاً کافی است که رقم را حدس بزنید! دومی، دوشیزه ملاگرونسیان، جهیزیه را با رقم ذکر نمی‌کنم فقط مجبورم توضیح بدهم که عاقل‌ترین و برجسته‌ترین دختر شهر است.

برنارد او را با شماری دیگر از بانوان جوان و مسن آشنا کرد. همه جا اطلاعات و خصوصیات مربوطه را ارائه داد و پس از تکمیل کار او را وسط سالن به حال خود رها کرد و ناپدید شد.

بورویتسکی کنار دیواری ایستاد و با کنجکاوی به تماشای مجلس و میهمانان پرداخت. پرده‌ای سبز، درست روبه‌روی او، یکی از بودوآرها را از سالن جدا می‌کرد و پشت آن خانم لیکرتووا معشوقهٔ سابقش تنها نشسته و چشم به او دوخته بود. کارول بی‌خبر از این نگاه در بحر منظره‌ای رنگارنگ از بانوان فرو رفته بود که با جواهراتشان، میان مخمل مبل‌ها و از لابه‌لای گل‌ها و سبزه‌ها همچون ویترین جواهرفروشی‌ها می‌درخشیدند. در نزدیکی او چند نفر بانوی مسن که فی‌الواقع زیر سنگینی انبوه تور و مخمل و طلا و دیگر سنگ‌های قیمتی خمیده بودند، چنان قیل و قالی به‌راه انداختند که کارول ناگزیر چند قدم از آنجا فاصله گرفت.

حالا دیگر حسابی احساس کسالت می‌کرد. در این فکر بود که چگونه آهسته به‌سوی در خروجی برود و بدون جلب توجه مجلس را ترک کند، اما وقتی از جلوی پردهٔ سبز بودوآر می‌گذشت، رو در روی خانم لیکرتووا قرار گرفت.

اما لیکرتووا گامی به پشت، به درون اتاق برداشت و کارول بی‌اراده، مسحور آن نگاه، به دنبالش کشیده شد.

یک سال از جدایی میان آن دو می‌گذشت؛ بدون حتی یک کلمه توضیح یا عذرتراشی، بی‌مقدمه و ناگهانی به روابط خود پایان داده بودند و هرگاه نیز برحسب اتفاق، در خیابان یا در تئاتر، به یکدیگر برمی‌خوردند، همچون دو بیگانه از دور و با حرکت سر سلام می‌گفتند. بااین‌همه تصویر سیمای مغرور و اندوهگین زن، گویی

---

۱ Mesalina، سرمین همسر کلادیوس امپراتور روم که به دستور شوهرش کشته شد. مظهر بی‌بندوباری و شهوت‌طلبی.ـم.

سرزنشی خاموش و دردناک، اغلب پیش چشمان کارول پدیدار می‌شد. بارها خواسته بود به دیدارش برود ولی هیچ‌گاه جرأت نکرده بود. به زنی که دیگر دوست نداشت چه می‌توانست بگوید؟ و اکنون این دیدار نامنتظر وجودش را آشفته و دستخوش عواطفی محنت‌بار کرده بود.

ـ خیلی وقت بود شما را ندیده بودم. آهنگ صدای اِما آرام بود.

کارول چشم به رخسار بی‌رنگش دوخت و بی‌اختیار نامش را تجواکرد: آه، اِما! اِما!

در این موقع خانم اندلمان در سالن بزرگ آغاز کنسرت را اعلام کرد و چیزی نگذشت که سوپرانوی پرطنین خواننده به همراهی پیانو آوازی را آغاز کرد.

همهمه خاموش شد و همهٔ چشم‌ها به‌سوی خواننده برگشت.

اما آن دو صدایی جز تپش ناآرام و پرتشویش قلب‌هایشان نمی‌شنیدند.

اِما روی مبل کوتاهی، نزدیک شومینه نشست. پرتوی زرین شعله‌ها از ورای حفاظ شومینه بر چهره‌اش می‌تابید و به گونه‌های بی‌رنگش سرخی می‌بخشید؛ چهرهٔ غمگین زنی زیبا که پا به سن گذاشته بود.

بورویتسکی کناری ایستاد و از زیر پلک‌های نیمه‌باز به سیمای هنوز زیبایی که نشان از پنجه‌های زمان داشت، دقیق شد؛ شبکه‌ای از خطوط و چین‌های ظریف از شقیقه‌ها تا زیر چشم‌ها کشیده می‌شد، هر چند نگاه آن چشمان افسونگر از زیر پلک‌های سنگین هنوز می‌درخشید و سفیدی آنها گرد مردمک‌های سیاه مانند چشم کودکان به رنگ آبی می‌زد.

گیسوان مشکی با تارهای نقره‌ای را از روی پیشانیِ بلند و اندکی برآمده و بسیار زیبا به بالا آرایش داده و روی گوش‌ها آورده بود که دو برلیان درشت بر آنها برق می‌زد. لبان ارغوانی و برجسته‌اش، با گوشه‌هایی فرو افتاده، نشانی از غم داشتند. در حالت چهره و سری که اندکی به یک سو خم شده بود، درد و افسردگی گویی در پی بیماری رنجباری موج می‌زد چنان‌که حتی لبانی به آن زیبایی را انگار گل‌های پژمردهٔ انار عاری از شادابی می‌نمود؛ با این حال نوعی تلخکامی و دلتنگی، خاص زنانِ خسته از عشق‌ورزی، به چهره‌اش گیرایی مخصوصی می‌بخشید.

اکنون خطوط ظریف این چهره، که بسانِ آینه احساسات و عواطف درونی او را باز می‌تابیدند، با لرزشی خفیف و عصبی می‌لرزیدند. چشمانش را به جایی، در روبه‌رو دوخته بود و خود را باد می‌زد، بااین‌همه آتش نگاه کارول را حس می‌کرد،

نگاهی سوزان که به ژرفای دل پُر غصه و روح افسردهٔ او نفوذ می‌کرد. چنان نزدیک ایستاده بود که خش‌خش لباس و صدای نفسش را می‌شنید، دستش را از کنار گلدان می‌دید. می‌توانست سرش را بالا بگیرد واز دیدن این مرد عزیز، محبوبی که ماه‌ها به انتظارش نشسته بود، چشم روشن کند. اما همان‌طور بی‌حرکت بر جای ماند.

کارول می‌دانست که اِما از زمره زنانی است که فقط یک‌بار عاشق می‌شوند، زنانی خیال‌پرور، وابسته و حساس که دل به رؤیای یک زندگی خیالی بسته‌اند؛ آنان که چشم و گوش بر روزمرهٔ مادی و عادی زندگی بسته و با شور و شیدایی دوست می‌دارند و به‌خاطر معشوق از خود می‌گذرند؛ زنانی مغرور و نسبت به آبرو و حیثیت اجتماعی‌شان بسیار حساس.

همین غرور و حساسیت، بیش از هر چیز کارول را دلسرد و بری می‌کرد و در نهایت وی رابطه با زنان معمولی را ترجیح می‌داد، از آن‌گونه که به‌رغم ظاهر برازنده‌شان دیدی محدود دارند و افکارشان صرفاً دور محور روابط جنسی و امور خانه‌داری دور می‌زند. چنین زنانی از این‌گونه عشق‌ها و هوس‌های زودگذر تراژدی نمی‌سازند، بلکه قضیه را با نثار چند قطره اشک، چند شب بی‌خوابی و سرانجام با انتخاب معشوق جدید به پایان می‌برند و بی‌درنگ به زندگی عادی‌شان که موقتاً مختل شده بود باز می‌گردند و همان‌هایی می‌شوند که بودند، یعنی صفر مطلق.

کارول در این اندیشه بود: **چه دارم به او بگویم؟**

اِما سکوت را شکست: **خوانندهٔ خوش صدایی است، این‌طور نیست؟**

ـ **بله، صدای خوبی دارد.** نگاهش خواننده را دنبال کرد که اکنون، در پی اجرای برنامه، در محاصرهٔ گروهی از مردان به طرف سالن بوفه می‌رفت.

همین‌که موسیقی قطع شد، همهمه‌ای بلندتر از پیش سالن را فراگرفت.

پیشخدمت‌ها با بستنی و مربا و شیرینی و آب‌نبات و شامپانی به پذیرایی از مدعوین پرداختند. صدای پرش چوب‌پنبه‌های شامپانی پی‌درپی به گوش می‌رسید.

ـ **بالاخره کارخانه‌تان را به راه انداختید؟**

کارول که انتظار پرسش یکسره متفاوتی را داشت، شگفت‌زده پاسخ داد: **هنوز خیر، احتمالاً اوایل پاییز.**

سپس چشم در چشم یکدیگر دوختند و گویی با این نگاه اعماق روح یکدیگر را کاویدند.

ابتدا اما چشمان پر اشک خود را به زیر افکند و آهسته گفت: از صمیم قلب برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم ... در همه کار ... و در زندگی. باور می‌کنید که از ته‌دل آرزو می‌کنم؟

ـ باور می‌کنم.

ـ مثل همیشه و بدون تغییر. در صدایش تأسفی عمیق موج می‌زد.

کارول سرش را خم کرد: متشکرم ...

اما درحالی‌که از جا برمی‌خاست، گفت: خدا نگه‌دار شما. آقا. ولی در آهنگ کلامش چیزی بود که کارول را تکان داد و تحت‌تأثیر هراسی ناگهانی و مبهم، نجوایی تب‌آلود را آغاز کرد: اما خواهش می‌کنم، این‌طور ترکم نکن! باید با هم حرف بزنیم. اگر هنوز فراموشم نکرده‌ای، اگر وجودم ذره‌ای برایت اهمیت دارد، اجازه بده، بگذار به دیدنت بیایم. خیلی حرف‌ها هست ... که باید بگویم، خواهش می‌کنم یک کلمه هم که شده جواب بده، استدعا می‌کنم!

ـ ما را زیر نظر دارند! این وداع است. من دیگر چیزی برای گفتن ندارم. گذشته در قلب من مرده، برای من همه چیز تمام شده، فراموش شده. خاطراتی هم اگر هست با شرم و سرافکندگی توأم است!

نگاه چشمان پر از اشکش را از روی صورت رنگ پریدهٔ کارول لغزاند و او را ترک کرد.

آنچه گفت عاری از حقیقت و ناشی از میل به انتقامجویی بود و هنگامی‌که با متانت طول سالن را می‌پیمود از ابراز آن بسیار پشیمان بود. دلش می‌خواست برگردد، خود را به پای او بیفکند و درخواست عفو کند، لیکن به آرامی راهش را ادامه داد، سر راه به آشنایی لبخند زد و با برخی از میهمانان سلام و احوالپرسی کرد، اگر چه چشم و دلش هر دو تاریک بودند.

او صرفاً به قصد دیدار کارول به آن مجلس آمده بود و این تصمیم را در پی ماه‌های دراز تحمل رنج گرفته بود؛ در پی ستیزی وحشتناک با احساس دلتنگی و غمِ عشقی که او را می‌سوزاند و نابود می‌کرد.

خواسته بود او را ببیند و با او گفت‌وگو کند چراکه در اعماق قلب مغرورش، زیر تلمباری از احساس نومیدی و حرمان، هنوز واپسین بارقهٔ امید سوسو می‌زد؛ این امید که شاید کارول هنوز دوستش داشته باشد و ای بسا عللی ناموجه سبب جدایی موقت آن دو نفر شده باشند که با توضیح و توجیه روشن شوند ...

لیکن قلب او اکنون به گورستانی می‌مانست که در آن واپسین نشانه‌های حیات خاموش و ناپدید شده و سکوتِ ژرف و مرگبارِ شبی ابدی آن را دربرگرفته بود.

کارول به سالن بوفه رفت. به مشروب نیاز داشت، زیرا آخرین گفته‌های اِما مته‌وار مغزش را سوراخ می‌کرد، احساساتش را برمی‌انگیخت و راه گلویش را می‌بست. کارول خود را آمادهٔ تحمل همه چیز کرده بود: اشک و آه، یأس جنون‌آمیز و ملامت، اما این‌گونه تحقیر را چگونه می‌توانست تاب بیاورد؟ سیلی‌ای را که خورده بود، چگونه فراموش کند؟

عجالتاً چاره‌ای جز تحمل نداشت، زیرا خانم اندلمان می‌آمد تا او را برای تماشا و تحسین تابلوها و دیگر آثار هنری که در چند اتاق به نمایش گذاشته شده بود، همراه خود ببرد. به‌علاوه گروسگلیک نیز کارکم و بیش فوری با او داشت.

مدعوین در پی اجرای کنسرت و تک‌خوانی، دوباره پراکنده شدند.

شایا در معیت دربارش به سالن بوفه نقل مکان کرد. بر سالن بزرگ اکنون خانم تراوینسکا حاکم بود و گروهی از بانوان، در آن میان روژا و ملا، بر گِردش حلقه زده بودند. خانم اندلمان کماکان، اینجا و آنجا، به هر جمعی نزدیک می‌شد و پیروزمندانه تکرار می‌کرد: تمام شهر امشب اینجاست! به همه خیلی خوش می‌گذرد، این‌طور نیست؟

پاسخش می‌دادند: فوق‌العاده! و دزدکی خمیازه می‌کشیدند، زیرا در حقیقت به هیچ‌کس چندان خوش نمی‌گذشت.

خانم اندلمان به‌علاوه گه‌گاه به شوهرش ندا می‌داد: آقای اندلمان! دستور بده به بودوآرچینی بستنی ببرند!

ـ همین‌الساعه، بستنی برایِ بودوآرچینی، بله؟

ـ و برای آقایان شامپانی.

ـ الساعه، شامپانی برای آقایان.

ـ فکر می‌کنی راستی به همه خوش می‌گذرد؟ این را زیر لبی پرسید.

ـ بله؟ البته، فوق‌العاده. تقریباً همهٔ بطری‌های شامپانی را خالی کرده‌اند.

آقای اندلمان در سرکشی‌های گاه و بی‌گاهش به بوفه با نوعی دلخوری خردپسندانه متوجه شده بود که میهمانان غیر از شامپانی مشروب دیگری نمی‌نوشند. نجواکنان به برنارد گفت: این بی‌سروپاها طوری شامپانی می‌خورند انگار که آبجوی مونیخی سر می‌کشند، بله؟

ـ هنوز کلی شراب تو زیرزمین داری.

ـ شراب زیاد دارم، ولی اینها ادب و نزاکت ندارند. آخر طوری بطری‌ها را خالی می‌کنند مثل اینکه پول بالاشان نرفته!

ـ ها، ها، عجب داستان شیرینی، باید برای همه تعریف کنم.

ـ بله؟ نه، برنارد حماقت نکن.

گوش برنارد بدهکار نبود، کنار روژا نشست و با قهقهه به نقل ماجرا پرداخت.

اندلمان برای اینکه جوانان از سالن بوفه دور کند، گفت: آقایان، خانم‌ها از تنهایی کسل شده‌اند! اما هیچ‌کس از جایش تکان نخورد.

برنارد تنها مردی بود که بانوان را سرگرم می‌کرد، روبه‌روی خانم تراوینسکا نشسته بود و از هر دری حرف می‌زد، گاه مهمل می‌بافت و با پراندن کلمات قصار و طنزآلود چنان روژا را به خنده می‌انداخت که روژا سرش را روی زانویش می‌گذاشت و ریسه می‌رفت. خانم تراوینسکا نیز با خنده‌ای ظریف و طبیعی به این دلقک‌بازی‌ها می‌خندید، درحالی‌که نگاهش دنبال شوهرش می‌گشت که در گوشه‌ای از سالن درگیر بحثی داغ با بورویتسکی بود.

سایر میهمانان، هر یک به نحوی و هر کدام به علتی، احساس کسالت می‌کردند.

مادا مولر، گویی در خواب، قدم می‌زد و به تماشای تابلوهای نقاشی تظاهر می‌کرد لیکن در واقع سعی داشت خود را نزدیک بورویتسکی برساند.

بانوان مسن‌تر یا روی مبل‌ها به چُرت افتاده بودند یا در بودوآرها گرد آمده و اخبار و شایعات را به یکدیگر اطلاع می‌دادند. جوان‌ترها گوش به گفت‌وگوهای برنارد و خانم تراوینسکا سپرده بودند و همزمان نگاه‌های سنگین و تأسفبارشان پی‌درپی به‌سوی بوفه برمی‌گشت، جایی که تحت‌تأثیر شامپانی، همهمهٔ پرنشاط پدران و شوهرانشان فضا را پر کرده بود.

به‌تدریج ملالت عمومی سالن را فراگرفت.

نگاه‌ها بی‌اعتنا و حتی خصمانه شدند، انگار هر کس، دیگری را مسئول این ملالت مشترک می‌دانست. حالا دیگر پز لباس‌ها داده شده، جواهراتی که به معنای درست کلمه بر بدن بانوان و دوشیزگان سنگینی می‌کرد به دقت ارزیابی شده، مبلمان و اثاثیه و شخص میزبان و همسرش و نحوهٔ پذیرایی‌شان مورد بحث و انتقاد قرار گرفته بود؛ مدعوین یکدیگر را دید زده و راجع به هم غیبت

کرده بودند و دیگر چیزی نمانده بود که سرگرمشان کند.

حاضران در این مجلس را هیچ‌چیز به یکدیگر پیوند نمی‌داد، هیچ علاقهٔ مشترکی میانشان وجود نداشت. گرد آمده بودند زیرا تشریفات اجتماعی و طبقاتی ایجاب می‌کرد میهمان اندلمان‌ها باشند، تابلوها و سایر آثار هنری متعلق به آنان را تحسین کنند، همان‌طور که ایجاب می‌کرد گاه‌به‌گاه در تئاتر دیده شوند، از کمبود تفریح و معاشرت در لودز شکوه کنند، هر ازگاه مبلغی به‌عنوان کمک به مستمندان شهر به انجمن‌های خیریه بپردازند و به سفر خارج از کشور بروند. اکثرشان به‌سختی خود را به رعایت برخی از آداب و رفتارِ اجتماعیِ پذیرفته شده در دنیا وامی‌داشتند، آدابی که در اصل برای آنها بیگانه و بی‌معنا بود.

در گوشه‌ای از سالن دوباره اعلام برنامه شد. یک زوج هنرپیشه نمایشنامه‌ای را به زبان فرانسه روی صحنه می‌آورد.

برنارد آهسته به ملا که در کنجی تنها نشسته بود ــ روژا در ردیف اولِ نمایش یک پرده‌ای به زبان فرانسه، مشغول تماشا بود ــ نزدیک شد.

ــ بیدار شو ملا! توی چه رؤیایی هستی؟

ــ از قضا داشتم راجع به تو فکر می‌کردم.

ــ نه خانم، داشتی راجع به ویسوتسکی فکر می‌کردی! این را با لحنی خشمگین گفت و شروع کرد به پرپرکردن گل‌های سنبل که در گلدان، روی میز کنار دستش قرار داشت.

ملا حیرت‌زده با نگاهی گویی بیمناک او را نگریست و گفت:

ــ اگر این‌طور است می‌توانستم دربارهٔ لئوپولد لاندا فکر کنم، یا هر کس دیگری که اسمش به ذهنت می‌آید. چرا حرفم را باور نمی‌کنی؟

ــ مرا ببخش ملا، ناراحتت کردم؟

ــ بله، خودت می‌دانی که اصولاً دروغ نمی‌گویم.

ــ دستت را بده به من.

ملا دستش را در دستکش سفید به‌سوی او دراز کرد.

برنارد دگمه‌های دستکش را به آرامی گشود و کف دست او را بوسید، و چون ملا با حرکتی تند دستش را پس کشید، گفت: وقتی ویسوتسکی اجازه دارد، چرا من نداشته باشم! برویم سر موضوع لاندا، توی شهر شایع است که قرار ازدواج گذاشته‌اید، راست است؟

ــ خود تو جواب این شایعات را چی دادی؟

ـ گفتم که این شایعه است و حقیقت ندارد.

ـ متشکرم، چون واقعاً همین‌طور است. ناباوری را در نگاه برنارد دید و با تأکید افزود: به تو قول می‌دهم که زن لاندا نخواهم شد.

برق خشنودی در چهرهٔ استخوانی و عصبی برنارد درخشید: باور می‌کنم، حتی یک لحظه تردید نداشتم که محال است زن لاندا بشوی. تو و آن پشت‌میز نشین عامی؟ مردک فقط یک پولساز معمولی و بی‌تربیت است. یک جهودک کثیف! باز هم هر چه باشد ترجیح می‌دهم زن ویسوتسکی بشوی.

چشمان ملا برق زدند و سرخی لطیفی روی گونه‌هایش دوید، پلک‌ها را به زیر انداخت و زیر نگاه موشکاف برنارد، همان‌طور که النگو را روی مچ دستش می‌چرخاند گفت: از ویسوتسکی خوشت نمی‌آید؟

ـ به‌عنوان یک انسان برایش ارزش قائلم، چون آدم فهمیده و روراستی است، ولی به‌عنوان عاشق دلخستهٔ تو، چشم دیدنش را ندارم.

ـ بی‌ربط می‌گویی، خودت خوب می‌دانی که هیچ‌کس کمتر از او عاشق من نیست.

لحن ملا به ظاهر صمیمانه بود ولی در واقع سعی داشت از برنارد حرف بکشد، زیرا به گمانش اگر دوست بودند، درد دل نیز می‌کردند.

ـ ملا، حتم دارم که تو را دوست دارد گو اینکه هنوز خودش به این عشق پی نبرده.

ـ چه فایده، به‌هرحال، او یک کاتولیک است! و با گفتن این عبارت، خواهی نخواهی، راز نهفته‌اش را آشکار کرد.

ـ عجب، که این‌طور! پس تبریک عرض می‌کنم. لبان نازک خود را با لبخندی موذیانه جمع کرد و به لحنی زهرآلود تکرار کرد: جداً تبریک عرض می‌کنم!

موهای مجعد و مشکی‌اش را با حرکتی تند و لاابالی از روی پیشانی‌اش پس زد، سبیل کوچکش را تاب داد و از جا برخاست؛ سایه‌ای از آزردگی یا خشم، بر چهرهٔ مشخصاً یهودی‌اش افتاد. پره‌های بینی‌اش از تأثری فروخورده لرزیدند و نگاه چشمان سیاه مایل به زیتونی‌اش با تشویش چهرهٔ ملا را کاویدند.

آنگاه چرخید و بدون ادای حتی یک کلمه ملا را تنها گذاشت.

ـ برنارد!

رو برگرداند: الان برمی‌گردم. اکنون دیگر چهره‌اش آرام بود و مانند همیشه لبخندی تحقیرآمیز بر لب داشت.

ملا رنجش او را به چیزی نگرفت، زیرا قلبش بر اثر گفته‌های برنارد در گرمایی عجیب لذت‌بخش غرق بود. با چشمان نیمه‌بسته کنج سالن نشسته بود و درحالی‌که عطر تند سنبل را بو می‌کشید، مست بادهٔ خوشبختی زمزمه می‌کرد: پس حقیقت دارد، دوستم دارد؟

کف‌زدن‌های ممتد حضار در خاتمهٔ نمایش، ملا را از عوالم شیرین آن دم کوتاه خوشبختی بیرون کشید.

برنارد نزد بورویتسکی رفت و پرسید: زن برادرم به‌نظرتان چطور آمد؟

ـ روی هم رفته به‌نظرم زنی استثنایی است. بالاخره نقاشی می‌خرد، گالری دارد.

ـ فقط برای اینکه پز بدهد. به‌نظر خودش این کارها او را از سطح عموماً عامی و ابله میلیونرها ترقی می‌دهد. انگیزه‌اش عشق و نیاز به هنر و زیبایی نیست، جاه‌طلبی محض است.

ـ انگیزه مهم نیست. به هر دلیلی که باشد اندلمان‌ها کلی آثار هنری را جمع کرده‌اند و حفظ می‌کنند. خب آقای برنارد، باید بروم. کوروفسکی امشب اینجاست، می‌آیید هتل دیدنش؟

ـ بله حتماً، چون دو ماهی می‌شود که ندیدمش.

ـ لطفاً از جانب من از خانم و آقای اندلمان تشکر و خداحافظی کنید، چون دیگر عجله دارم. سپس با برنارد دست داد و بدون جلب توجه کسی از قصر بیرون رفت.

هنگامی‌که به خیابان پیوترکوفسکا رسید، شهر کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت. فانوس خیابان‌ها و چراغ ویترین مغازه‌ها را روشن می‌کردند. کارول در هوای آزاد نفس راحتی کشید. عمداً بلافاصله بعد از خانم لیکرتووا قصر اندلمان را ترک نکرده بود، زیرا نمی‌خواست به شایعات مربوط به روابطش با اِما دامن بزند و نام او را بیش از این لکه‌دار سازد.

مجلس جشن به‌نظرش به‌شدت کسل‌کننده آمده بود. به‌هیچ‌وجه نه از مصاحبت میهمانان، نه برنامهٔ کنسرت و نه تابلوهای نقاشی لذت برده بود و هنوز همچنان تحت‌تأثیر گفت‌وگوی غریب خود با اِما، به‌ویژه آخرین جملات او بود. خشم و آزردگی‌ای که احساس می‌کرد برایش یکسره تازگی داشت و علتش را به‌درستی درک نمی‌کرد. با خود اندیشید: تحقیرم کرد، از من نفرت دارد! و این تحقیر و تنفر دم‌به‌دم گزنده‌تر و دردناک‌تر آزارش می‌داد.

# ۱۲

زنی که مادر چهار فرزند بود و کماکان برای دریافت غرامت سانحهٔ مرگ شوهرش تلاش می‌کرد، در پیاده‌روی جلوی خانه منتظر کارول بود.

خود را به پای ارباب افکند و با التماس گفت: حضرت والا از حضرتتان تقاضایی دارم.

ـ دیگر چه می‌خواهید؟

ـ حضرت والا، طبق قول شما قرار بود کارخانه، یعنی همان جایی که شوهرم تکه پاره شد، یک پولی به ما بدهد.

بورویتسکی به چشمان پف‌آلود و صورت نحیف و کبود و فقرزده‌اش نگریست و با ملایمت پرسید: شما بیوهٔ میخالاک هستید؟

ـ بله آقا همانی که از فصل درو تا حالا...

ـ قرار است دویست روبل به شما بدهند. مراجعه کنید به آقای باوئر. پروندهٔ‌تان پیش ایشان است.

ـ همین امروز پیش آن آلمانی بودم. لعنتی می‌خواست از پله بندازدم پایین، چون‌که روز عیدش بود. گفت اگر دیگر مزاحمش شوم می‌اندازدم تو زندان. الهی نسلش ور بیفتد که بچه‌های یتیم را این‌جور سر می‌دوانند.

ـ صبح دوشنبه بیایید دفتر کارخانهٔ بوخ هولتس و پولتان را بگیرید. این یک روز را هم منتظر باشید.

ـ من که حضرت والا همه‌اش منتظرم. تابستان رفت، محصول سیب‌زمینی را هم برداشتند، بعدش هم زمستان و یخبندان آمد و رفت، حالا که بهار است، من هنوز منتظرم. من و بچه‌هایم نان شب نداریم، عقلم هم دیگر به‌جایی نمی‌رسد. اگر شما ارباب و سرور عزیز، ما را نجات ندهید، خب دیگر همه از دست می‌رویم. آرام‌آرام، اشک می‌ریخت و با نگاهی درمانده و ناامید به چشمان او می‌نگریست.

بوروویتسکی گفت: همان که گفتم، باید دوشنبه بیایید. وارد منزل شد و به ماته‌اوش دستور داد یک روبل به زن بدهد.

ماته‌اوش با تعجب پرسید: مگر هنوز اینجاست؟ تا حالا سه دفعه از هشتی بیرونش کرده‌ام ولی عین سگ ماده با آن توله‌هایش هی پشت در زوزه می‌کشد، مثل اینکه چاره‌ای نیست، باید کتکش زد.

کارول برآشفته داد زد: این پول را بده بهش و نبینم دست رویش بلند کنی. می‌شنوی؟

ماکس پیپ را میان دندان‌هایش گرفته و روی کاناپه دراز کشیده بود و موری با قیافه‌ای گرفته و ناراحت کنار او نشسته و به کلاهی که در دست داشت خیره شده بود. پی‌درپی و تندتر از معمول فک پایینش را می‌جنباند و قوزش را بالا می‌انداخت، چنان‌که کت تا روی گردنش جمع شده بود. کارول سری تکان داد و به اتاق خودش رفت.

ابتدا مدتی کاغذها را روی میز تحریر مرتب کرد، بعد گلدان‌ها را جابه‌جا کرد، چند لحظه به عکس آنکا خیره شد، نامه‌ای را که آن روز رسیده بود گشود ولی نخوانده کنار گذاشت؛ شروع کرد به قدم‌زدن؛ بعد به نوبت روی همهٔ صندلی‌های اتاقش نشست و چندی هم از پنجره بیرون را نگاه کرد. حالش شبیه کسی بود که تیر به قلبش خورده اما هنوز به این واقعیت پی نبرده باشد و تلوتلوخوران برای بازیافتن تعادلش به هر خس و خاشاکی متوسل شود.

به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست ذهن خود را از خاطرهٔ تلخ گفته‌های اِما رها سازد.

سرانجام در برابر پنجره نشست و بی‌فکرانه چشم به واپسین اشعهٔ شفق دوخت.

تیرگی سنگینی فضای اتاق را پر می‌کرد و با خود احساس غم و دلمردگی می‌آورد. کارول اجازه نداد چراغ روشن کنند، همان‌طور آنجا در تاریکی نشست و گوش به همهمهٔ شهر سپرد.

صدای ماکس را به‌ندرت می‌شنید اما پچ‌پچ خفه و سنگین مرد انگلیسی به گوشش می‌رسید که می‌گفت: تعجبی ندارد! سگ هم به لانه‌اش خو می‌گیرد. باور کنید هر وقت می‌روم منزل اسمولینسکی به‌قدری احساس آرامش و گرمی می‌کنم که دلم نمی‌خواهد برگردم منزل خودم، چرا؟ چون‌که محیط خانوادگی آنها نشاط و شادی می‌آورد. وقتی یاد چهار دیواری خالی و سرد و تاریک خانه‌ام می‌افتم ترس برم می‌دارد، از این زندگی تنها خسته شده‌ام دیگر تصمیم دارم...

ماکس حرفش را برید: که خواستگاری کنم... آقا، این دفعهٔ چندم است؟

ـ آره، خواستگاری می‌کنم و بلافاصله بعد از عید عروسی و ماه ژوئن هم مرخصی می‌گیرم و با زنم می‌رویم انگلستان، پیش خانواده‌ام. آخ، اگر بدانید امروز، تو کلیسا، چقدر خوشگل شده بود!

ـ این دختر «برگزیده» که باشد؟

ـ فردا می‌فهمید.

ماکس برای اینکه ته و توی قضیه را درآورد با کنجکاوی پرسید: آلمانی، یهودی یا لهستانی؟

ـ لهستانی.

ـ اگر کاتولیک باشد که با شما ازدواج نمی‌کند. این لهستانی‌ها با سماجت آدم‌های مست چسبیده‌اند به مذهبشان.

ـ اشکالی ندارد، بین خودمان باشد، ولی من به محض اعلام نامزدی تغییر مذهب می‌دهم. برای من فرقی نمی‌کند، چون در واقع عشق مذهب من است.

ـ عشق یا ازدواج؟

ـ به‌نظر من فقط همسر قانونی را می‌شود دوست داشت، فقط یک همسر لیاقت احترام و ستایش را دارد.

ـ تند نرو، آقای موری. شما که هنوز متأهل نشده‌اید، بهتر است اول امتحان کنید.

بوروویتسکی گفت‌وگویشان را قطع کرد: ماکس، می‌آیی پیش کوروفسکی؟

ـ می‌آیم. داری می‌روی بیرون؟

ـ بله، پس فعلاً خداحافظ موری.

ـ من هم همراهتان می‌آیم با عجله کتش را پایین کشید، با ماکس خداحافظی کرد و همراه کارول راه افتاد.

در این انتهای خیابانِ پیوترکوفسکا، پیاده‌روها آرام و خلوت بود. ردیفی از خانه‌های کوتاه یک طبقه در این‌سوی خیابان قرار داشت که پنجرهٔ اغلب آنها اکنون روشن بود و درون اتاق‌ها به‌خوبی دیده می‌شد. موری گاه و بی‌گاه می‌ایستاد و با کنجکاوی نگاهی به درون اتاق‌ها می‌انداخت.

در برابر یکی از پنجره‌ها ایستاد و صدا زد: نگاه کنید، چه صحنهٔ دلنشینی!

از شکاف پرده اتاقی بزرگ به‌نظر می‌آمد که در آن اعضای خانواده دور میز، زیر روشنایی چراغ سقفی گرد آمده بودند. پدر خانواده با صورتی سرخ، دستمال سفره‌ای به گردن بسته و مشغول ریختن سوپ داغ در بشقاب‌ها بود و کودکان حریصانه هر حرکت او را دنبال می‌کردند. مادر، زن آلمانی چاقی که پیش‌بند آبی به کمر بسته بود، با چهره‌ای سفید و خندان بشقاب پدربزرگ و مادربزرگ را جلویشان می‌گذاشت. پدربزرگ پیپش را در زیرسیگاری می‌تکاند و بلندبلند چیزهایی می‌گفت.

موری آهسته گفت: معلوم است که خوشبخت‌اند. و مدتی با نگاه رشک‌آلود به این صحنهٔ عادی زندگی چشم دوخت.

کارول با بی‌اعتنایی گفت:

ـ البته، هم اتاق گرم دارند، هم اشتها و هم غذا. و به‌سرعت گام‌هایش افزود تا از مرد انگلیسی که به‌کندی می‌رفت و از پنجره‌ها سرک می‌کشید، بیشتر فاصله بگیرد.

آری، موری درد دوری از وطن و خانواده داشت و از کمبود محبت رنج می‌برد.

بورویتسکی در انبوه جمعیت فرو رفت. برای ملاقات با کوروفسکی هنوز زود بود، میلی به رفتن به میخانه یا رستوران نداشت، در منزل هم که بند نشده بود و حالا بی‌هدف و بلاتکلیف خیابان‌ها را گز می‌کرد و نمی‌دانست با خودش و چند ساعت وقت اضافی چه کند.

پیاده می‌رفت تا خسته شود، شاید تحرک جسمانی تشویش و دلشوره‌ای را که چه بسا نشانهٔ نهیب وجدان بود، تخفیف دهد؛ وجدانی که بیدار می‌شد، قلبش را به‌درد می‌آورد و روحش را می‌آزرد و به‌تدریج و ناخودآگاه به احساس دلسوزی برای اِما دگرگون می‌شد.

و آن ماجرای عاشقانه که بیرحمانه و غیرانسانی پایان یافته و امروز اِما با تحقیر توأم با تنفر بر آن خط بطلان کشیده بود، دوباره افکار او را به خود مشغول می‌کرد.

کارول جوانک بی‌تجربه و احساساتی و نسبت به رنج‌های بشری چندان حساس

نبود، بااین‌همه، اکنون آگاهی بر این حقیقت آزارش می‌داد که با رفتار دور از انصاف خود سبب درد و رنج انسانی دیگر شده بود. گذشته از این، یادآوری اوقات شیرین بوس و کنار با اِما و عشق و وفاداری‌ای که از او دیده بود، همچنین همهٔ خاطرات و دلبستگی‌هایی که یاد آنها در آخرین دیدار راهی به قلبش نیافته و گرمایی به آن نبخشیده بود، اینک جان گرفته و کارول را در آتش اشتیاقی مقاومت‌ناپذیر می‌گداختند.

حالا دوباره در آرزوی عشق او بود. نمی‌توانست بپذیرد که او را برای همیشه از دست داده است، تحمل‌ناپذیر بود که دیگر لبان او را نخواهد بوسید و سر مغرورش را بر سینه نخواهد فشرد. از هجوم آن خاطرات و این اندیشه‌ها آشفته حال، چند بار به قصد دیدار اِما راه خانه‌اش را در پیش گرفت و با قلبی پر تپش صحنهٔ خوشامد گویی‌های گذشته را در خاطر مجسم کرد. ولی سرانجام بر خود مسلط شد و از رفتن چشم پوشید. مجبور می‌شد رفتارش را توجیه کند، حال آنکه هیچ دلیلی برای توجیه نداشت.

گذشته از اینها، با نوعی احساس شرمندگی دست به گریبان بود، زیرا همهٔ آن قول و قرارها و همهٔ سوگندهای عشق ابدی را، آن هم در گذشته‌ای نه چندان دور، خوب به خاطر داشت.

همچنین از این ضعف کودکانه‌ای نیز که اکنون دچارش بود، احساس شرم می‌کرد.

مگر با خود عهد نکرده بود عاقل باشد و هوشش را در تدابیر سرد و بیرحم تجارتی به‌کار گیرد؟ کوشیده و تمرین کرده بود که سنگدل و بی‌احساس و خوددار باشد، سپری از شعارهای خودخواهانه و سفسطه‌آمیز به دور قلبش ساخته و هر آنچه را که بویی از نرمش و ملایمت و عواطف نوع دوستانهٔ اجتماعی داشت از برنامهٔ زندگی‌اش حذف کرده بود؛ در یک کلام از هر چه که ممکن بود برای او و هدف اصلی‌اش، یعنی پولدارشدن و لذت بردن از زندگی، زیان‌آور باشد، دوری جسته بود.

کوشیده بود با همهٔ مسائل سخت و سرد برخورد کند؛ زنان را خونسردانه از راه به‌در می‌برد زیرا برایش ارزان‌تر از معشوقه‌های حرفه‌ای تمام می‌شدند. حتی قرار ازدواجش را بر پایهٔ همین منطق گذاشته بود. به کلیهٔ امور حسابگرانه می‌پرداخت و به‌قدری خوب خرد را عادت داده بود که گاه باورش می‌شد که شخص دیگری شده است، که توانسته است اهداف و آرزوها و ایمان برگرفته از تربیت خانوادگی و آموزش در مدرسه و جامعهٔ زادگاهش را یکسره در وجودش نابود کند.

لیکن این همه پنداری بیش نبود و حالا حادثه‌ای کوچک ــ تحقیر زنی که زمانی

دوستش داشته بود، رویدادی به ظاهر بی‌اهمیت ــ با نیرو و رابطه‌ای توجیه‌ناپذیر، آن دنیای مرده و مدفون را دوباره جان بخشیده بود.

شگفت‌زده و بیمناک درمی‌یافت که موفق نشده بود روح و روان خود را تمام و کمال وقف کار و کارخانه و زندگی خودخواهانه و صرفاً شخصی‌اش کند؛ حس می‌کرد که روحش هنوز از آمال و آرزوهایی سرشار است که جان می‌گیرند و نیرومندتر از گذشته جای خود را باز می‌یابند. گویی عالم نوجوانی از زیر خاکستر عالم روزمرهٔ ماشینی لودز به سراغش آمده بود، نوجوانی با همهٔ رؤیاها و آرمان‌هایش. و ناگاه در این برهوتِ روحی خود را تشنهٔ عواطفی لطیف حس کرد.

احساس تنهایی بر روحش سنگینی می‌کرد. با عجله به رستوران کولونیا رفت، اما جز مستخدمه کسی آنجا نبود.

با خود گفت: هیچ جایی را ندارم که بروم. و هر چند یادش بود که به لوسی قول داده بود شامگاه به دیدنش برود، با این وصف دلش به این کار راضی نمی‌شد. دیدار لوسی در این حال که وجودش از خاطرات عشقی به سر آمده دستخوش عواطف گوناگون بود، ثمری جز عذاب وجدان نداشت. افزون بر آن، حماقت و ابتذال لوسی خشم او را برمی‌انگیخت و چه بسا سبب می‌شد که امروز دیگر نتواند قدرشناس همان معدود صفات نیکویی باشد که هنوز تا همین دیروز در او سراغ داشت.

شک و تردید را کنار نهاد و چون هفته‌ها بود کوروفسکی را ندیده بود به هتل محل اقامتش رفت.

او را به طبقه اول هتل، به سوئیت کوروفسکی راهنمایی کردند.

صدای محکم و پرطنین او از اتاق مجاور صدا زد: کارول؟

ــ بله، هنوز بیدار نشده‌ای؟

ــ نه کاملاً لطفاً برو تو سالن، الساعه حاضر می‌شوم.

بورویتسکی در سالن کوچکی که با سلیقهٔ فراوان مبله شده بود، بی‌صبرانه شروع به قدم زدن کرد.

کوروفسکی سوای خانه‌ای که در جوار کارخانه‌اش در روستایی در حومهٔ لودز داشت، در این هتل نیز آپارتمانی، به قول خودش برای «امور ویژه» اجاره کرده بود. هر هفته شنبه‌ها به شهر می‌آمد و معمولاً همان شب عده‌ای از آشنایانِ نزدیک به دیدارش می‌آمدند؛ با آنها مشروب می‌خورد، گپ می‌زد و ورق‌بازی می‌کرد. روز

PersianPDF.com

بعد، یکشنبه را می‌خوابید و غروب به خانه‌اش برمی‌گشت و تمام هفته از انظار ناپدید می‌شد. چند سالی بود که بدین نحو زندگی می‌کرد.

دوستی به معنای واقعی نداشت گرچه آشنایان نزدیکش را «تو» خطاب می‌کرد.

او نمونهٔ عجیبی از آن نوع انسان‌های ریشه‌کن شده بود که در این «سرزمین موعود» پناه گرفته و با هدف پول‌سازی خود را با آن وفق داده و از گذشته‌ها بریده بودند.

درباره‌اش اطلاعات چندانی در دست نبود. ظاهراً ده سال پیش با مابقی ثروت کلانی که گویا با بی‌خیالی از کف داده بود، در شهر ظاهر شده بود. با فردی از سنخ سیاه‌ترین کلاهبرداران شریک شده و کارخانه‌ای تأسیس کرده و پس از یک سال دست خالی از این معامله بیرون آمده بود. کوشش‌های مشابه او نیز ناکام مانده بود. تا اینکه به استخدام بوخ هولتس درآمده و چند سالی را کار کرده و سخت گذرانده بود و سرانجام به گفتهٔ خودش «یاد گرفته بود کار کند».

یک‌بار دیگر با بهره‌گیری از دانشی که در آلمان در رشتهٔ شیمی به‌دست آورده بود، کارخانهٔ شیمیایی کوچکی تأسیس کرده بود. این بار نه تنها ورشکست نشده بود بلکه کارخانه با شتابی دیوانه‌وار ــ از نوع امریکاییِ آنکه نظایرش در لودز نیز مشاهده می‌شود ــ توسعه یافته بود. این همه بی‌شک مرهون انرژی فوق‌العاده و پشتکار وافر و مدیریت صحیح و دانش تخصصیِ خود او بود. اعلام افلاس نکرده، طعمهٔ حریق نشده بود و تقلب نمی‌کرد، به رغم این همه بسیار موفق بود و به‌سرعت ثروتمند می‌شد.

از اینها گذشته، آدم عجیبی بود.

مردی جد اندر جد اشراف‌زاده ولی بیزار از اشراقیت؛ محافظه‌کاری به‌شدت معتقد به پیشرفت علوم؛ آزاداندیشی ستایشگر استبداد و کاتولیکی مؤمن که صمیمانه هر نوع مذهبی را به سخره می‌گرفت؛ آدم خوش‌گذرانی که با هر نوع کار شاق مخالف بود، حال آنکه خود سخت‌کوشی پر شور و خستگی‌ناپذیر بود.

آری، کوروفسکی چنین آدمی بود. همه چیز و همه کس را به باد استهزا می‌گرفت لیکن در رویارویی با مصائب و در قبال مصیبت‌دیدگان قلبی رئوف و طبعی شکیبا داشت و چه بسا آن تضاد ظاهری به‌منزلهٔ نقابی بود بر شخصیتی نادر و اصیل.

بورویتسکی مکث کرد، به‌نظرش رسید که از اتاق مجاور صدای خش‌خش لباس زنانه می‌شنود. چند لحظه بعد کوروفسکی به سالن آمد، ناآرام و بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. سر میز نشست و پرسید: امشب کسی پیش من می‌آید؟

ـ تا آنجا که من خبر دارم همه، سه هفته است که دور هم جمع نشده‌ایم.

با لبخند خفیفی گفت: و لابد دلتان برایم تنگ شده بود؟

ـ از این بابت چندان هم مطمئن نباش.

ـ تردید نمی‌کنم چون آن‌وقت مجبور می‌شوم فکرم، یعنی امتیاز ویژهٔ مغزم را، به شماها مشغول کنم.

ـ و حیفت می‌آید؟

ـ تا حدودی بله، بگذریم. تو چرا امروز قیافه‌ات این‌قدر مرموز است؟ درست مثل شوهری که اولین‌بار بهش خیانت شده.

کارول از حقیقتی که در این تعبیر بود، یکه خورد.

ـ چرا به قیافهٔ مریض مبتلا به سوءهاضمه تشبیه نمی‌کنی؟

ـ هر جور میل خود توست! مطمئنی که دوستان امشب می‌آیند؟ این را در حالی گفت که نگاهی به ساعتش و سپس نظری شوخ و شیطنت‌بار به‌سوی پردهٔ اتاق خواب می‌انداخت که از پشت درِ آن خش‌خشی آهسته به گوش می‌آمد.

ـ ماکس و برنارد اندلمان و کسلر حتماً می‌آیند؛ ماکس لابد سیر خوابیده و آن دو نفر هم بدجوری در ضیافت اندلمان کسل شده بودند.

ـ من هم دعوت داشتم. خب بگو، چه خبر بود، تعداد گوساله‌های طلایی زیاد بود؟

ـ چه توصیف به‌جایی! برنارد جزئیات مربوط به جهیزیه‌ها را برایم گفت و به نوبت متاع معامله را نشانم داد، ولی نمایش از هیچ نظر جالب نبود.

ـ ولی کارول، تو یک چیزیت می‌شود؟

ـ تو بگو چرا سه هفتهٔ تمام پیدات نبود؟

ـ آهان، پرسش این است! مثل شعبده‌بازان شروع کرد به بالا انداختن کارد و گرفتن آن در هوا: به این دلیل! به سوی کارول چرخید و دست چپش را که باند پیچ بود، به او نشان داد.

ـ چی شده؟

ـ دو اینچ زخم فولاد.

کارول، انگار ناباورانه، تند پرسید: کی؟

ـ دو هفته پیش. این را آهسته گفت و ابروان سیاهش بالای چشمانی جدی و خشن، به هم گره خوردند.

و بورویتسکی تازه آن موقع متوجه بی‌رنگی سبز و بیمارگونهٔ چهره و فرورفتگیِ حدقهٔ چشم‌هایش شد. زیر لب، بیشتر با خودش، زمزمه کرد: دوئل به خاطر یک زن؟

ـ هنوز زنی را نمی‌شناسم که حاضر باشم به خاطرش حتی ناخنم را از دست بدهم. با حالت عصبی دستی کشید به موهای کم‌پشت و ریش سیاهش که یقه و نیمی از پیش‌سینه‌اش را می‌پوشاند.

ـ چون این جور زنی وجود ندارد! اصلاً وجود ندارد! زن‌ها یا ماده‌هایی ابله‌اند یا موجوداتی احساساتی که اشکشان بی‌جهت سرازیر است. من که انسانِ کامل و واقعی را میانشان سراغ ندارم.

بورویتسکی به لحاظ روحیه و عوالم کنونی‌اش ظاهراً با ادامهٔ بحث قصد انتقامجویی از زن جماعت را داشت. کوروفسکی میان حرفش دوید: تو که در وجود معشوقه‌هایت پی انسانیت نمی‌گشتی، دنبال هوس بودی. پس، تا وقتی به زن‌ها مثل عروسک و بازیچه، یا طعمهٔ شکار نگاه می‌کنی و آنها را فقط برای ارضای تمایلات جنسی می‌خواهی، تا آن وقت حق اظهار نظر نداری.

ـ جالب است بدانم کدام یک از دوستانمان زن‌های زیبا و جوان را از دریچهٔ متفاوتی می‌بیند؟

ـ نمی‌دانم، ولی شخصاً دید دیگری ندارم.

ـ پس چطور حق قضاوت را از من سلب می‌کنی؟

ـ همان‌طور که تو حق ابراز نظرهای ظاهراً متناقض را از من دریغ می‌کنی.

ـ نفهمیدم، مگر ما بیکاریم که نشسته‌ایم و با کلماتِ بی‌معنا بازی می‌کنیم؟

ـ اتفاقاً من از چهل دقیقهٔ پیش تو همین فکرم. تو تازه متوجه شدی؟

ـ پس خدانگه‌دارا این را گفت و برآشفته به سوی در رفت، اما کوروفسکی بی‌درنگ راه را بر او بست.

ـ بازی در نیاور، معلوم نیست از کجا خورده‌ای که تلافی‌اش را سر من در می‌آوری. بیا بنشین. کاش امشب غیر از تو کسی اینجا نمی‌آمد.

کارول ماند؛ روی مبل افتاد و به نور ده‌ها شمع که در شمعدان‌های نقره می‌سوختند ــ کوروفسکی از روشنایی گاز و نفت و برق در اتاق بیزار بود ــ چشم دوخت. احساس می‌کرد نیاز دارد برای کسی درد دل کند. دلش می‌خواست، ولو سربسته، از خودش و احساساتش بگوید، اما در برابر قیافهٔ خونسرد و برق استهزاآمیز نگاه کوروفسکی خاموش ماند. و در خود فرو رفت.

ـ چه خبر از کارخانه‌ات؟

ـ در همان مرحله است که برایت نوشتم. هفتهٔ آینده که موریتس برگردد، دست به کار می‌شویم.

کوروفسکی زنگ زد و به پیشخدمت سفارش کرد کسی را به ملاقات او راه ندهد و دستور داد لیست غذا و شراب را بیاورد.

ـ جواب نامه‌ام را ندادی، که بالاخره بهم اعتبار می‌دهی یا نه.

ـ بهت اعتبار می‌دهم. ولی اگر برای صحبت دربارهٔ کار و کاسبی آمده‌ای، بدان که جای این جور حرف‌ها تو دفتر کارخانه است. اینجا جای معاشرت با دوستان است.

ـ عذر می‌خواهم، بی‌اختیار سؤال کردم. تعجب نکن که فکر و ذکرم احداث کارخانه است. آرزو دارم هر چه زودتر راهش بیندازم.

ـ این‌قدر مال دوستی؟

ـ موضوع مال دوستی نیست، می‌خواهم مستقل و آزاد باشم.

ـ فقط فقرا واقعاً آزادند، حتی میلیاردرها از آزادی محروم‌اند. کسی که مالک یک روبل باشد، بردهٔ همان یک روبل است.

ـ ضد و نقیض!

ـ درست فکر کن، به همین نتیجه می‌رسی.

ـ ممکن است، ولی شخصاً ترجیح می‌دهم مثل بوخ هولتس اسیر میلیون‌های خودم باشم تا در بند این بی‌سوپاهای تازه به دوران رسیده.

ـ این فقط جنبهٔ عملی قضیه است، با دید وسیع‌تر که نگاه کنیم می‌بینیم استقلالی که ازش دم می‌زنی خیال باطل است، آزادی پولدارها خودش یک نوع بردگی است، چون کسانی مثل کنول و بوخ هولتس و شایا و مولر و امثالهم عبد و عبید کارخانه‌هایشان هستند. تو که خودت بهتر از من از وضعشان خبرداری. فکر کن چه وضع نامعقولی دارد در دنیا پیش می‌آید: انسان بر نیروی طبیعت غلبه می‌کند، نیروهایی را کشف می‌کند، ماشین را اختراع می‌کند و خودش اسیر دست کشفیات و اختراعاتش می‌شود؛ ماشین انسان را بردهٔ خودش می‌کند. در آینده هر چقدر ماشین و ماشینیسم توسعه پیدا کند و قوی‌تر شود، اسارت انسان هم بیشتر و عمیق‌تر خواهد شد. خوب که فکر کنی پیروزی همیشه گران‌تر از شکست تمام می‌شود!

ـ تعجب می‌کنم که خودت چطور با کمال میل راه «بردگی» را انتخاب کردی.

ـ از کجا می‌دانی که با کمال میل؟ چرا ناچاری، اجبار، اجبار نفرت‌انگیز را در نظر نمی‌گیری؟

دستور داد شراب آوردند. چند لیوان پی‌درپی نوشید و به لحنی آرام گفت: حیف که در قرن گذشته زندگی نمی‌کنیم.

ـ چه تأسفی دارد؟

ـ فکر می‌کنم صد سال پیش دنیا جالب‌تر بود. غرایز قوی و شور و شوق فوق‌العاده‌ای در کار بود. جنایتکارها در حد دانتون و روبسپیر و ناپلئون بودند؛ اگر خائن بودند یکباره کل یک ملت را می‌فروختند، دزدها، قلمروی یک کشور را به تاراج می‌بردند. اما امروزه؟ دزدی یعنی جیب‌بری و جنگ یعنی چاقو زدن از پشت.

کارول خندید اما حال و حوصلهٔ این‌جور فلسفه‌بافی را نداشت، کلاهش را برداشت و خداحافظی کرد.

در خیابان پیوترکوفسکا به راه افتاد. حس کرد بیش از پیش افسرده و بی‌قرار است. تصمیم گرفت برود منزل، سیر بخورد و خوب بخوابد.

به منزل که رسید ماته‌اوش را دید که در هشتی دراز و تاریک مشغول نواختن ساز دهنی است. چند نفر از مستخدمین محله به آهنگ ساز او والس می‌رقصیدند. ماته‌اوش را به درون خواند و عیش جمع را منقص کرد.

از ماکس یاثوم تیز جز سماوری که هنوز می‌جوشید خبری نبود.

دستور داد ماته‌اوش رختخوابش را آماده کند، سفارش کرد سر و صدایی نباشد و به تأکید گفت که بعد از شام فوراً به رختخواب خواهد رفت.

سکوتی سنگین بر خانه حکمفرما شد.

کارول کوشید چند نامه و مدرک را بررسی کند و پاسخ دهد، اما احساس اندوه و دلتنگی رهایش نمی‌کرد؛ همه چیز را روی میز پرت کرد. سری به اتاق ماکس زد که تاریک و خالی بود. از پنجره نظری به خیابان انداخت که در پی هیاهوی روز عید اکنون آرام و خواب‌آلود می‌نمود.

سکوتی غم‌افزا سراسر خانه را فراگرفته بود و از همهٔ گوشه‌های آن غصه و ملالت می‌بارید.

بیش از این تاب تحمل این تنهایی را نداشت. تلخیِ سرزنش اِما، ندامت و عذاب وجدان و نیت تغییر زندگی ـ همه را فراموش کرد. با عجله لباس پوشید و به خانهٔ لوسی رفت.

# ۱۳

فردای آن روز، بعدازظهر، بورویتسکی که در پی توفان روانی روز پیش حالا دیگر کاملاً آرام بود، تر و تازه و چابک آماده می‌شد که به دیدار خانوادهٔ مولر برود. از بحران و کشمکش‌های درونی اثری بر جای نمانده بود جز لبخندی خفیف توأم با تمسخر از خودش. لبخندی به روشنی و نشاط آن یکشنبهٔ آفتابی که شهر را در پرتوی گرم و شادی‌بخش خورشید فرو برده بود و نوید بهار می‌داد. کارول چنان با دقت و وسواس لباس می‌پوشید که ماکس با بی‌میلی غرولند کرد: **هنرپیشهٔ عاشق در نمایش کمدی!**

ماکس آن روز کج‌خلق و کم‌حوصله بود. شب پیش دیر به خانه آمده و آن روز تازه دو ساعت بعدازظهر از خواب بیدار شده بود. دمپایی به پا در خانه می‌گشت و به هر گوشه و سوراخی سرک می‌کشید. می‌خواست لباس بپوشد اما در هر لباسی احساس ناراحتی می‌کرد. لباس‌ها را کف اتاق ریخته بود و با عصبانیت به آنها لگد می‌زد و به عالم و آدم از ماته‌اوش گرفته تا زن رختشویی که یقهٔ پیراهنش را با اطو سوزانده و کفاشی که میخ کفش‌هایش را خوب نکوبیده بود، ناسزا می‌گفت و ماته‌اوش با تمام قسم و آیه‌هایی که بلد بود به او اطمینان می‌داد که داخل کفشش عین مخمل نرم و صاف است.

کارول همان‌طور که دستکش به‌دست می‌کرد، با تعجب پرسید: **دیشب کجا مست کردی که این‌جور خماری؟**

ـ کجا؟ هیچ‌جا. شب همهٔ ما را که کوروفسکی خراب کرد. آمده بود شهر ولی عوض ما از یک ... میمون پذیرایی می‌کرد. از همان‌جا ترش کردم و سر شام باز کارم با پدرم به دعوا کشید. کفش‌ها را به سویی انداخت و تندتند شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش: موهشور ببرد هر چی کفش و کفاش است.

ـ داری چی کار می‌کنی؟

ـ دارم می‌روم بخوابم. لعنت بر شیطان! کفش درست و حسابی که ندارم. زنک بی‌شعور هم که یقه‌ام را سوزانده، خانهٔ پدری‌ام که جهنم است! با تمام صدا نعره زد: مانه‌اوش! اگر کسی مرا خواست، بگو خانه نبوده‌ام و الان هم نیستم، شنیدی؟

ـ البته که شنیدم، کر که نیستم. فقط اگر آن دوشیزه ... دوشیزه آنتکا[1] آمدند، چی؟ چه بگویم؟

ـ بندازش بیرون. مبادا بیدارم کنی، ها! وگرنه طوری دک و پوزت را خرد می‌کنم که حتی رفیقهٔ جون‌جونیت نشناسدت. تلفن را خوب بپیچ توی پارچه، که صدایش در نیاید. زود باش، سماور را با هر چه روزنامه هست بیاور.

ماکس بیشترِ روزهای تعطیل را به این نحو می‌گذراند، با این‌همه کارول پرسید: توی کارخانه خبری شده؟

ـ خبری شده؟ از فردا روز کار را ۲۵ درصد کوتاه می‌کنیم، بازار که به کلی راکد است و خرید و فروشی نمی‌شود، انبارها تا سقف پر از جنس است، سفته‌ها نقد نمی‌شوند، حالا مجسم کن که توی این هیرو ویر، پدرم عوض اینکه نصف کارگرها را اخراج کند و ساعت کار را یاز هم کمتر کند، نشسته و دارد غصه می‌خورد که این بدبخت‌ها از کجا نان بخورند و زیر سفتهٔ هر بی‌پدر و مادری را هم که از راه می‌رسد، امضا می‌کند. این‌جور که پیش می‌رود سال دیگر خودش به نان شب محتاج می‌شود. حالا خودش به جهنم، می‌خواهد گرسنه و محتاج بماند، بگذار بماند ولی این وسط من چرا باید زجر بکشم!

ـ همه‌جا همین بساط است، همهٔ کارخانه‌ها دارند دستمزدها را کم می‌کنند، کارگرها را اخراج می‌کنند و تولید را کاهش می‌دهند. دیروز، منزل اندلمان بحث سر همین بود.

ـ لعنت بر همه‌شان. به من چه ربطی دارد. رفتم بخوابم. لحاف را روی سرش کشید و به‌طرف دیوار برگشت.

---

1. Antka

ـ پدرت حتماً خیلی ناراحت است. واقعاً دلم برایش می‌سوزد.

ماکس از جا جهید و روی تخت نشست و داد زد: دیگر حرفش را نزن، به‌قدری از دست بابام حرص می‌خورم که حاضرم منت پیخشمش را پیرمرد بی‌عرضه‌ا خودش عین یک کارگر زحمت می‌کشد و جان می‌کند، نه مرخصی می‌رود، نه استراحت می‌کند، با وجودی که دکتر جداً توصیه کرده مواظب سلامتی‌اش باشد. وضع طوری است که تمام کارگاه‌ها به‌زودی می‌خوابند. آن‌وقت فکرش را بکن دیروز فریتس، شوهر برتا آمد و طوری صحنه‌سازی کرد که بابا تقریباً آخرین شاهی پول نقدش را داد. دست آن مرتیکهٔ رذل. واقعاً کارول، نمی‌دانم وضع ما چطور می‌شود، چون دیگر از شرکت که قطع امید کرده‌ام. آخر، صداقت به چه دردش می‌خورد. همین الان بعد از چهل سال کار اگر بیفتد و بمیرد خرج کفن و دفنش پای من است.

ـ حالا کو تا مردن، به نظر می‌آید عمرش طولانی باشد.

ـ ولی کارخانه یک سال هم دوام نمی‌آورد و اگر کارخانه بخوابد پیرمرد هم زنده ماندنی نیست! خوب می‌شناسمش، می‌دانم که پیرمرد با کارخانه با هم سقوط می‌کنند. آخر، واضح است، کسی که جد کرده و اصرار دارد با کارگاه دستی در مقابل ماشین بخار رقابت کند، جایش توی تیمارستان است.

ـ حق با توست، جنون عجیبی دارد. واقعاً خنده‌دار است.

ـ برای غریبه‌ها خنده‌دار و برای ما گریه‌دار. علی‌الخصوص در اوضاع فعلی، با این تکان‌های شدید بازار، سقوط پشت سر هم شرکت‌ها، موقعی که معلوم نیست به چه افرادی می‌توان اعتبار داد یا نباید داد. فکر می‌کنی شرکت ما این چند سال اخیر را چه جوری سرپا مانده؟ با فروش لحاف و روتختی که نه، چون تسوکر جنس ما را کپی کرده و ۵۰ درصد اورآن‌تر ریخته توی بازار. ما در واقع از سود رنگ قرمز زنده‌ایم، که هنوز کسی نتوانسته آن را کپی کند. فقط جنس قرمز می‌فروشیم، اما قیمتش گران است و حتی اگر کُل موجودی هم فروش برود، سودش بیشتر از ده‌درصد نیست. من که دیگر از این خرده‌فروشی خسته شده‌ام. اگر زودتر دست به کار احداث کارخانه نشوی، خودم تنها شروع می‌کنم، ولو که پول زیادی تو بساطم نیست. اگر ورشکست هم بشوم، به جهنم. لااقل سعی خودم را کرده‌ام.

دوباره دراز کشید و لحاف را روی سرش انداخت و ساکت شد.

ـ خوب بله، بازار راکد است، ورشکستگی‌ها روزمره شده، غیر از سه یا چهار کارخانهٔ بزرگ که قادرند این بحران را تحمل کنند، بقیه تولید را کشیده‌اند پایین. البته، روزهای سختی است ولی درعین‌حال علائمی هم از بهبود اوضاع خبر می‌دهند. طبق آخرین اطلاعیه‌های رسمی،

کشت پاییزه در سراسر روسیه، زمستان را خوب از سر گذرانده است. اگر بهار امسال هم مساعد باشد، احتمالاً دو سه سال فراوانی غله در پیش داریم، البته در صورتی که قیمت گندم تنزل نکند ــ که انتظارش نمی‌رود، چون گویا ذخایر داخلی و خارجی به‌علت وضع بد محصول غلات امریکا و هندوستان تحلیل رفته است ــ از اوایل پاییز بازار به‌طورکلی رونق می‌گیرد. به‌اضافه، وضع صنعت نساجی هم به این علت بهتر می‌شود که دولت وارد میدان می‌شود و یک بودجهٔ صدها میلیونی را به‌کار می‌اندازد و دهها هزار کارگر بیکار را به‌کار می‌کشد. ماکس! می‌شنوی؟

ــ می‌شنوم، ولی جوابت را با مثل معروف خودتان می‌دهم که می‌گوید: «تلمه‌ها را آماده می‌کنند اما یونده‌ها هنوز در جنگل‌اند.»

کارول بحث را بی‌ثمر دانست، بنابراین پالتویش را پوشید و روانهٔ خانهٔ مولرها شد.

خانهٔ خانوادهٔ مولر پشت کارخانه‌شان واقع بود و با باغی از آن جدا می‌شد. در ورودی به خیابانی باز می‌شد که فقط چندتایی خانه در آنجا ساخته شده بود و تقریباً بلافاصله بعد از خانهٔ مولر به مزارع می‌رسید. با این وصف، به‌علت سکونت چند کارخانه‌دار، خیابان مرتبی بود که جدول‌بندی و سنگ‌فرش شده بود و فانوس‌های گازی داشت. از پشت پنجرهٔ خانهٔ کوتاه و یک طبقه‌ای که به قصر کوچک و چند طبقه چسبیده بود، چهرهٔ مادا مولر یک لحظه میان انبوهی گل و گلدان نمایان و سپس ناپدید شد.

خانم مولر در را به روی بورویتسکی گشود، در سرسرا به او خوشامد گفت و حتی کوشید پالتوی او را بگیرد و خودش آن را آویزان کند. از فرط کمرویی و دستپاچگی با اشارهٔ دست او را به درون اتاق راهنمایی کرد و درحالی‌که صندلی راحتی را به جلو می‌کشید و کوسن ابریشمی قرمزی رویش می‌نهاد، به لهستانی شکسته گفت: شوهرم تو دفتر است. مادا الان می‌آید. بفرمایید بنشینید.

کارول کوشید سر صحبت را باز کند و با پیش کشیدن موضوعات پیش‌پا افتاده‌ای، از جمله هوای بهاری و گرانی اجناس، سکوت صبورانهٔ خانم مولر را بشکند. اما خانم مولر فقط به آلمانی می‌گفت: *ja, ja* و پیش‌بند آبی رنگش را با دست صاف می‌کرد و صورت چروکیده و چشمانش را که بر اثر مجاورت مداوم با آتش اجاق مات و بی‌رنگ می‌نمودند با نگاهی پژمرده به‌طرف او می‌گرداند.

نیمتنه نخی شطرنجی بر تن و روسری پشمی بر سر داشت که زیر چانه گره زده

بود. قیافه‌اش بیشتر به پیرزن‌های آشپز شباهت داشت و درواقع نیز بوی سوپ و سیب‌زمینیِ سرخ‌کرده از دور و برش در تمام اتاق می‌پراکند. به این جهت راحت‌تر از هر جا خود را در آشپزخانه یا سرگرم بافتن جوراب، که سر آن از جیب پیش‌بندش بیرون افتاده بود، حس می‌کرد.

عاقبت کارول نومیدانه پرسید: حال مزاجی‌تان چطور است؟

ـ خوبم، خیلی خوبم و بی‌صبرانه چشم به دری دوخت که بنا بود مادا از آنجا وارد شود. بعد، در پی مکثی طولانی پرسید: خانم و بچه‌ها چطورند؟

ـ سرکار خانم، بنده هنوز مجرد هستم.

ـ *ja, ja*. پسرم، ویلهلم هم هنوز مجرد است. ویلهلم را می‌شناسید؟

ـ افتخار آشنایی‌شان را دارم. گویا عازم سفر بودند؟

ـ بله، سفر برلین. آهی کشید و شاید اگر مادا وارد نشده بود مادرش سرانجام به حرف می‌افتاد، اما مادا با چهره‌ای تابناک پا به اتاق گذاشت. پیرزن نیم‌نگاهی به او انداخت، نیمتنه‌اش را پایین کشید و بیرون رفت.

کارول فهرست دراز کتاب‌هایی را که هورن ـ چون بیش از او با ادبیات سر و کار داشت ـ برایش تهیه کرده بود به مادا داد و گفت: می‌بینید که گاهی به قولم وفا می‌کنم.

ـ کار سختی بود؟

ـ چون برای شما بود، آسان بود.

ساده‌لوحانه پرسید: راست می‌گویید؟

ـ بله! شما فکر می‌کنید مردها همیشه دروغ می‌گویند!

ـ نمی‌دانم، ولی ویلهلم همیشه دروغ می‌گوید. من که حرفش را هیچ‌وقت باور نمی‌کنم.

ـ اما حرف مرا که باور می‌کنید؟ کارول رفته‌رفته از این گفت‌وگو خوشش می‌آمد.

ـ وقتی ثابت بشود که دروغگو نیستید، آن‌وقت باور می‌کنم.

ـ در این مورد جداً قول می‌دهم.

ـ چه بهتر. راستی، خاله‌ام چندتا کتاب برایم فرستاده که دارم می‌خوانم.

ـ برایتان جالب است؟

ـ بعضی قسمت‌ها به‌قدری تأثرآور است که مامان و من به گریه می‌افتیم. بابا اول‌ها ما را مسخره می‌کرد، ولی دیشب خودش تمام شب پای خواندن من نشست.

ـ دیروز تا کی منزل اندلمان ماندید؟

ـ تاریک شده بود که برگشتیم. دیدم که شما خیلی زود رفتید.

ـ بله، متأسفانه ناچار بودم.

ـ خانهٔ اندلمان چقدر مجلل بود و پذیرایی چقدر مفصل!

ـ حیف که نشد بیشتر با هم صحبت کنیم.

ـ در عوض کلی راجع به شما با خانم تراوینسکا حرف زدم.

ـ خیلی از من بدگویی کردید؟

ـ آخ، نه، نه! معمولاً شما آقایان از ما بدگویی می‌کنید.

ـ این چیزها را از کجا می‌دانید؟

ـ ویلهلم از هر مهمانی یا مجلسی برمی‌گردد، می‌آید پیش من و غیبت می‌کند و اغلب زن‌ها را مسخره می‌کند.

ـ و لابد شما فکر می‌کنید همهٔ مردها همین‌طورند.

ـ اگر شما بگویید همه این‌طور نیستند، قبول می‌کنم. این را تندتند گفت و ناگهان به‌شدت سرخ شد.

ـ به شما اطمینان می‌دهم که همهٔ مردها مثل ویلهلم نیستند.

و بر این منوال، مدتی به این گفت‌وگوی کم‌محتوا و ساده‌لوحانه ادامه دادند. حوصلهٔ کارول کم‌کم سر می‌رفت، برعکس مادا جرأت بیشتری می‌یافت، کمتر دستپاچه و سرخ می‌شد و گاه چنان قاطع و بی‌باک ابراز نظر می‌کرد که کارول با نوعی شگفتی او را می‌نگریست.

بی‌شک دختر جوان با بسیاری آداب معاشرت اجتماعی آشنایی نداشت. زیرا پدرش میلیونر تازه به دوران رسیده‌ای بود و خودش نیز در محیطی محدود، میان آشپزخانه و کارخانه پرورش یافته و در جمع مردمانی ساده، بافندگان و کارگران و خانواده‌هایی مانند خانوادهٔ خودش نوکیسه، بزرگ شده بود. بااین‌همه، نشانه‌هایی از تیزهوشی و عقل معاشی قابل توجه از خود بروز می‌داد. تزویر و دورویی رایج در محافل و مجالس اعیان هنوز پاکی و صفای روحش را نیالوده بود. صراحت لهجه‌اش گاه به طرزی مضحک کودکانه می‌نمود، ولی سادگی دلچسبی داشت. ظاهراً دورهٔ نوعی دبیرستان را در ساکسونی به پایان رسانده بود، جایی که پدرش در آنجا کارگر یافته بوده و چند سال پیش از همان‌جا به لودز آمده و به‌راستی به «سرزمین موعود» خویش رسیده بود. مادا در عین سادگی، تصور نسبتاً روشنی از

جایگاه پول در زندگی داشت. اکنون نیز ضمن گفت‌وگو پرسید: خبر دارید مانیا گُد فرید، نامزدی‌اش را به هم زده است؟

ـ خبر نداشتم، ولی شما چرا ناراحت شده‌اید؟

ـ تعجب می‌کنم، چون مانیا نه خوشگل است و نه جهیزیه دارد و این دفعهٔ دومی است که نامزدی‌اش را به‌هم می‌زند.

ـ شاید می‌خواهد منتظر کارخانه‌دار جوان و پولداری بنشیند.

ـ خب، ولی نامزدش می‌توانست در آینده به مال و منال برسد. پدر من هم وقتی عروسی می‌کرد یک شاهی نداشت اما حالا می‌بینید که ثروتمند است.

ـ شاید دوشیزه گُد فرید خیال دارد پیردختر شود؟

ـ هیچ دختری میل ندارد بی‌شوهر بماند!

ـ مطمئن هستید؟

ـ از خودم که اطمینان دارم. دلم برای پیردخترها می‌سوزد. چقدر تنها و بیچاره‌اند.

ـ قلب پاک شما را تحسین می‌کنم.

مادا با شنیدن صدای پا، اندکی از او فاصله گرفت: پاپا داود می‌آید.

مولر از دری که به قصرِ همجوار این خانهٔ کوچک باز می‌شد، بیرون آمد. دمپایی تختِ‌چوبی به پا و نیمتنهٔ پنبه‌دوزی چرب و کثیفی بر تن داشت و با آن صورت سرخ و چاقالو و ریش کوسه و پوستی که از فرط چربی برق می‌زد، بیشتر به میخانه‌دارها شبیه بود، با این تفاوت که به‌جای پیپ چینی، سیگار برگ میان لب‌هایش گرفته بود و دائماً آن را با زبان از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر دهانش می‌انداخت.

با بورویتسکی دست داد و رو به مادا گفت: مادا، چرا زودتر خبر ندادی که آقای بورویتسکی اینجاست؟

ـ مامان اجازه نداد مزاحم کارت بشوم.

ـ خب، آقای بورویتسکی، می‌بینید که من هم گرفتاری‌هایی دارم. سیگار برگ را از دهانش بیرون آورد و تف جانانه‌ای کنار بخاری، داخل تف‌دان، انداخت.

ـ شما هم تولید را پایین می‌آورید؟

ـ مجبورم تولید را کمتر کنم. مازاد جنس تو بازار زیاد شده، فعلاً وضع خوب نیست، مشتری‌ها پشت سر هم ورشکست می‌شوند و قراردادها را فسخ می‌کنند. امسال از این بابت کلی ضرر کرده‌ام. چاره چیست، باید منتظر اوضاع بهتر ماند.

ـ شما که نباید نگران اوضاع باشید.

ـ بلفاولی ضرر امروز را نمی‌شود فردا جبران کرد، هر قدر هم که اوضاع مساعد شود. وضع بوخ هولتس چطور است؟ ساعت کار را کوتاه می‌کنید؟

ـ برعکس، در قسمت منسوجات سفید نوبت‌کاری شبانه گذاشته‌ایم.

ـ بوخ هولتس همیشه شانس می‌آورد. هنوز مریض است؟

ـ ظاهراً حالش بهتر شده، از خانه بیرون می‌رود.

ـ پس مادا، تو چرا از آقا اینجا پذیرایی می‌کنی؟ ما که برای مهمان‌ها قصر داریم. بفرمایید تا «کلبه‌ام» را نشانتان بدهم.

ـ همان که درباره‌اش افسانه‌ها می‌گویند.

ـ بیایید خودتان ببینید. تا امروز صد و شصت‌هزار روبل برایم خرج برداشته، در عوض همه چیزش نوست. من که مثل اندلمان خوت و پرت کهنه نمی‌خرم، پول دارم که چیز نو بخرم. نیم‌تنه‌اش را روی شکم برآمده‌اش کشید و بادی تحقیرآمیز به غبغب انداخت.

از راه پلهٔ تنگی بالا رفتند که خانهٔ کوچک را به طبقهٔ اول قصر می‌برد ــ طبقهٔ همکف قصر به دفتر کارخانه اختصاص داشت. مادا پیش دوید و در بزرگی را گشود که روکشی پارچه‌ای دستگیرهٔ آن را می‌پوشاند.

مولر نفس‌نفس‌زنان و درحالی‌که سیگار برگ را پی‌درپی در دهانش جابه‌جا می‌کرد، گفت: چه کار خوبی کردید که آمدید.

ـ مدت‌ها بود می‌خواستم خدمت برسم، همیشه کمبود وقت مانع می‌شد.

با دست به پشت او زد: می‌دانم، می‌دانم.

مادا جیک‌جیک‌کنان گفت: خانهٔ ما به‌قدری سوت و کور است که لابد ترسیدید بیایید و همان‌طور جلوجلو رفت و تعدادی کرکره را بالا کشید. روشنایی روز چندین اتاق تودرتو را روشن کرد که همه با تجمل فراوان مبله شده بودند.

مولر از جیب گشادِ شلوار چرب و چرکش چند سیگار برگ مچاله شده بیرون کشید و تعارف کرد: سیگار برگ مرغوب می‌کشید؟

ـ البته، چیز خوب را رد نمی‌کنم.

ـ بفرمایید از این نوع خیلی تندش امتحان کنید. نخی ۷۵ کوبک، و از جیب دیگرش تعداد دیگری سیگار برگ بیرون آورد و روی میز ریخت و بعد با دست‌های کثیفش یکی را برداشت، ته آن را با دندان جوید و به بورویتسکی تعارف کرد: اینها قدری



ضعیف‌ترند؛ نخی یک روبل، بفرمایید.

ـ تندئوها را امتحان می‌کنم. با اندکی احساس چندش سیگار را آتش زد.

مولر درحالی‌که پاها را گشاد گذاشته و دست در جیب، میان اتاق ایستاده بود، پرسید: عالی است، بله؟

ـ فوق‌العاده است، ولی بوی مال شما با اینها فرق دارد.

ـ مال من ارزان‌تر است. نخی پنج فنیگ[1]. چون هم زیاد می‌کشم، هم به مزهٔ اینها عادت کرده‌ام. خب، حالا برویم خانه را نشانتان بدهم.

---

۱. فنیگ پول خرد آلمانی، هر صد فنیگ یک مارک آلمانی بود.ـم.

ـ با کمال میل. از ماکس باتوم تعریفش را خیلی شنیده‌ام.

ـ ماکس پسر عاقلی است، برعکس پدرش که عقل درست و حسابی ندارد. آقای بورویتسکی، خوب دقت کن، همه چیز را وارسی کن، این اثاثیه بنجل و مستعمل نیست. همهٔ اینها سفارشی و ساخت بولن است.

ـ از خارج وارد کرده‌اید؟

ـ بله، اینجا را هوبرمان دکور کرده، خودش عقیده دارد که تو لودز چیز حسابی پیدا نمی‌شود.

کارول سکوت کرد و سرسری مشغول بازدید شد: مبل‌ها و روکش آنها، پرده‌های سنگین ابریشمی و مخملی، قالی‌ها، تابلوها و مخصوصاً قاب‌های گران‌قیمت آنها، شمعدان‌های گران و بد سلیقه، کاشی‌های آلمانی بخاری‌ها و آینه‌هایی با قاب‌های چینی کار ساکسونی.

مادا دربارهٔ هر شیء به تفصیل توضیح می‌داد. به‌وضوح از حضور کارول خشنود بود. گاه‌به‌گاه چشمان آبی‌اش را بالا می‌گرفت و نگاهش روی او ثابت می‌ماند، سپس ردیف مژه‌های طلایی‌اش دوباره آنها را می‌پوشاند. کارول نیز از نگاه‌های طولانی به چهرهٔ سفید و پوشیده از کک‌مک‌های ظریف او غافل نبود و درعین‌حال فراموش نمی‌کرد که به صدای بلند زبان به تحسین همه چیز بگشاید: عالی است! فوق‌العاده است.

قصر مولر به‌راستی به بهترین وجه با تجمل خاص توکیسه‌ها مبله شده بود. آنچه را با پول می‌شد تهیه کرد، فراهم آورده بودند، ولی از سلیقه و ظرافت و نشاط زندگی در آن خبری نبود.

در اتاق دفتر که دارای کلیهٔ لوازم و اسباب کار بود، کسی کار نمی‌کرد. حمام قصر دیوارهایی از کاشی سفید با نقش آبی داشت، وان حمام از مرمر سفید بود و چند پلهٔ منتهی به آن با کف‌پوش قرمز مفروش بود؛ سقف حمام را نقش‌هایی به سبک پمپی[1] می‌آراست؛ لیکن روشن بود که تا آن زمان هنوز کسی در آنجا استحمام نکرده بود. زیر برج کوچکی که بر پشت‌بام قرار داشت اتاقی به سبک مغربی تزئین شده بود؛ به این معنا که پنجره‌ها و دیوارها و درها به خطوط کج و معوج عربی منقوش بود. به‌علاوه تعدادی مخده و مبل‌های کوتاه را با پارچه‌ای نخی، با همان نقش کج و معوج عربی، روکش کشیده بودند. در مجموع رنگ‌های تند و بتذال کاریکاتوروار

---

1. Pompei

سبک تزئینات نشانهٔ کمال بی‌ذوقی طراح آن بود. به هر جهت نیز هرگز کسی زیر این گنبد مغربی که با نقوش آجری و مسی مثل قابلمه‌های کهنهٔ ته سوخته برق می‌زد، ننشسته و روی مخده‌ها لم نداده بود.

مولر توضیح داد: این سبک اسپانیایی است.

مادا تصحیح کرد: سبک مراکشی است، پاپا اشتباه می‌کند.

کارول پرسید: آقای مولر، اینها همه طبق سلیقهٔ شما بوده؟

ـ خیر، با پول من و به سلیقهٔ هوبرمان.

مادا پرسید: از اینجا خوشتان آمده؟

با لبخند و به دروغ پاسخ داد: خیلی، هم قشنگ است و هم جالب.

مولر درآمد: و خیلی هم گران! هوبرمان دوهزار روبل فقط بابت همین یک وجب جا صورتحساب داد. خود من از این‌جور حماقت‌ها خوشم نمی‌آید ولی هوبرمان اصرار کرد که بالاخره توی هر قصر درست و حسابی باید یک اتاق به سبک شرقی، چینی یا ژاپنی باشد و مادا این سبک را پسندید. به حال من که توفیری نمی‌کند می‌خواهد هر سبکی باشد، هر جور که باشد جای زندگی من نیست.

ـ پس شما خودتان اینجا زندگی نمی‌کنید؟

ـ جناب بورویتسکی، گیرم آمدم توی این جای درانده‌شت زندگی کردم، آخر مردم به من نمی‌خندند؟ نشنیده‌اید چه جوری مه‌یر و اندلمان را مسخره می‌کنند؟ تازه، چه فایده دارد، ما توی همان کلبهٔ کهنه‌مان راحت‌تریم.

ـ حیف است این‌جور خالی بیفتد.

ـ بگذار بیفتد. همه قصر می‌سازند، من هم ساختم. سالن و کالسکه و دم و دستگاه دارند، من هم همه‌اش را دارم، خرج برمی‌دارد، بگذار بردارد، بگذار مردم بدانند که وسع مولر می‌رسد قصر داشته باشد ولی خوش دارد توی خانهٔ کهنه‌اش زندگی کند.

به بازدید ادامه دادند.

در قسمت میانی قصر اتاقی دراز و باریک بود که پنجره‌اش به بولوارِ منتهی به کارخانه باز می‌شد و دیوارهایش با پارچهٔ تیره رنگ پوشیده بود. نیمکت‌های کوتاه با روکش چرمی قرمز منقوش به گل‌های طلایی کنار دیوار قرار داشت که به جایگاه‌های یک نفره، شبیه کوپهٔ درجهٔ ۲ قطار، تقسیم می‌شد و مقابل هر یک زیرسیگاری‌هایی از سنگ مرمر گذاشته بودند. آینه‌های باریکی که در دیوارها

جاسازی شده بود، نور ملایمی را باز می‌تاباندند. بنا به توضیحات مادا، این اتاق ویژهٔ سیگار کشیدن بود اما همه چیز چنان نو و دست‌نخورده می‌نمود که روشن بود هرگز سیگاری آنجا دود نشده است.

آنگاه از سالن بسیار بزرگی دیدن کردند که از چهار جانب نور می‌گرفت و سقف آن با گچ‌کاری‌های طلایی تزئین یافته و پُر از انواع مختلف و ریز و درشت اثاثیه و مبل و تابلو و چلچراغ بود که با روکش‌های سفید حفاظتی به ردیف کنار دیوار چیده شده بود. مسلم بود که اینجا نیز تاکنون مجلس رقصی به خود ندیده بود.

اتاق ناهارخوری به‌وسیلهٔ آسانسور مخصوص با آشپزخانه مربوط می‌شد و دیوارهای آن با چوب ماهون پوشیده بود. میز سنگین و بزرگ ناهارخوری در وسط اتاق قرار داشت. قفسهٔ ظروف، به سبک امپراتوری بود که مولر به نوبت درهای آن را می‌گشود و درونِ مملو از ظروف چینی و بهترین نوع لوازم سفره را که از آنها هم هیچ‌وقت استفاده نشده بود، نشان می‌داد.

از کتابخانهٔ قصر نیز بازدید کرد؛ دور تا دور اتاق کوچکی را قفسه‌های کتاب از چوب بلوط سفید به سبک قدیم آلمان اشغال می‌کرد و از پشت شیشهٔ آنها ردیف کتاب‌ها، شامل کلیهٔ آثار نویسندگان بزرگ دنیا، به‌چشم می‌خورد. نویسندگانی که صاحبان قصر نه‌فقط آثارشان را نخوانده، بلکه نامشان را نیز نشنیده بودند.

حسن ختام بازدید، اتاق خواب قصر بود؛ در آنجا رنگ آبی آسمانی، رنگ حاکم بود و از پردهٔ ابریشمی پیرامون دو تختخواب عظیم در وسط اتاق گرفته تا ملحفه‌ها و روتختی‌ها و فرش و دیوارپوش‌ها همه به‌رنگ آبی آسمانی بود. دستشویی دونفره‌ای از سنگ مرمر و آن‌قدر بزرگ که می‌توانست آبشخور اسب‌ها باشد، در گوشه‌ای از اتاق جاسازی شده بود که آب گرم آن به‌وسیلهٔ لوله‌ای از کارخانه تأمین می‌شد. در این اتاق نیز کسی نمی‌خوابید.

مولر گفت: اینجا بعد از عروسی، اتاق خواب مادا می‌شود. خب، حالا برویم اتاق فعلی‌اش را ببینیم.

مادا بنا کرد اعتراض که آنجا ریخته و پاشیده است. مولر در جوابش فقط گفت: حماقت نکن. و کارول را به اتاقی روشن با دیوارپوش‌های صورتی کمرنگ برد. روی زمینهٔ فرشی به رنگ روشن تعدادی مبل کوچک و ظریف بدون نظمی خاص قرار گرفته بود.

کارول به میز تحریر کوچکی اشاره کرد که روی آن کاغذ و سایر لوازمِ تحریر با نظم و ترتیب چیده شده بود: جای مناسبی برای نوشتن نامه است!

مادا با تأسفی صمیمانه گفت: بعضی وقتها خیلی هوس می‌کنم، ولی افسوس، کسی را ندارم که برایش نامه بنویسم و به قفس مسی، روی لبهٔ پنجره، که یک جفت قناری در آن چهچهه می‌زدند، نزدیک شد و برایشان موچ کشید.

ـ مادا خانم، اتاقتان شبیه اتاق گرتشن[1] گوته است.

مادا هر چند مقصودش را نفهمید اما تا نوک موهایش سرخ شد.

در بازگشت، مجدداً از همهٔ آن اتاق‌های خاموش و متروک گذشتند؛ اتاق‌های قصری مجلل، نوساز، پاک و پاکیزه و انگار فروشگاه‌های مبل، انباشته از اثاثیهٔ گران‌بها، منتها به کلی عاری از ذوق و سلیقه.

در آن قصر باشکوه کسی جز مادا سکونت نداشت؛ هدف از ساختن آن صرفاً تظاهر و نمایش ثروت بود و اینکه مولر بتواند با گفتن «قصر من» فخر بفروشد.

خانم مولر، در اتاق کوچک جنب آشپزخانه که محل صرف غذای خانواده بود، آماده شده بود که با قهوه از مهمان پذیرایی کند.

کارول بهانه آورد که وقت ندارد، اما مولر کلاهش را گرفت، دست به کمرش انداخت و نشاندش روی صندلی و کارول با اینکه به‌راستی عجله داشت ــ قرار بود به ملاقات بوخ هولتس برود ــ با دیدن نگاه‌های سراپا خواهش مادا، رنجش دختر جوان را برنتابید و دعوت به قهوه را پذیرفت. وانگهی، در نظر داشت از مولر در مورد استخدام هورن نزد شایا تقاضای توصیه کند. مولر که روابط حسنه‌ای با شایا داشت، قول داد فردای آن روز شخصاً نزد او برود و حتی اطمینان داد که توصیه‌اش بی‌شک مؤثر خواهد بود.

از بورویتسکی به نحوی شایسته پذیرایی شد. خانم مولر بی‌آنکه چیزی بگوید انواع شیرینی دستپخت خودش را جلوِ او می‌گذاشت. همزمان مادا راکه هیجان‌زده و سرخوش و بی‌اعتنا به همه چیز مدام در حال خنده بود، از نظر دور نمی‌داشت و گاه‌به‌گاه حلقه‌های طلایی گیسوان او را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد و مرتب می‌کرد.

---

۱. Gretchen، کوچک شدهٔ نام مارگارت در آلمانی. در فاوست گوته، گرتشن دختری جوان و ساده است، از طبقهٔ پایین اجتماعی، که فاوست او را از راه به در می‌برد.ـ م.

مادا دختری ساده و بی‌تظاهر بود. بلد نبود تمایل و علاقه‌اش را به کارول پرده‌پوشی کند و درگذشته هم از راه‌های مختلف احساساتش را نسبت به او بروز داده بود.

مولر نیز راضی و خشنود به‌نظر می‌رسید، هر از گاه دست به کمر کارول می‌انداخت یا دوستانه روی زانویش می‌کوبید و مفصل و مبسوط پیرامون کار و کارخانه‌اش توضیح می‌داد.

کارول تا آنجا که می‌توانست وانمود می‌کرد که به موضوعات علاقه‌مند است، صبورانه گوش می‌داد و به مناسبت پاسخ می‌گفت، لیکن باطناً از ابتذال موضوع‌هایی که مولر مطرح می‌کرد و از اینکه مجبور به شنیدن آنها بود، خسته شده بود.

خانوادهٔ مولر، چه در رفتار و چه در عقاید، با صفات ویژهٔ خرده‌بورژوازی مشخص می‌شدند و در خانه‌شان همه چیز حاکی از نظم و ترتیب و پرکاریِ خاص آلمانی‌ها بود. تنها از این نقطه‌نظر خانواده‌ای استثنایی بودند که رسیدن به مال و منال دگرگونشان نکرده بود و طرز تفکر و توقعاتشان در سطح یک خانوادهٔ کارگری باقی مانده بود.

ـ قول بدهید وقتی همسایهٔ ما شدید بیشتر پیشمان بیایید.

مادا با شعف پرسید: مگر قرار است همسایه بشویم؟

ـ بله. آن ردیف دراز پنجره‌ها را پشت کارخانهٔ تراوینسکی می‌بینید؟

ـ کارخانهٔ قدیمی مایسنر[1]!

ـ آن را خریده‌ام.

ـ پس راستی راستی همسایه می‌شویم!

هنگام خداحافظی مادا خواهش کرد باز هم به دیدنشان بیاید و کارول ضمن قبول این دعوت دست او را محکم فشرد، به‌طوری که خون دوباره به چهرهٔ مادا دوید.

بعد از ترک آنجا ـ حس کرد که نگاه مادا از پشت پنجره او را بدرقه می‌کند ـ یکراست راه دفتر بوخ هولتس را پیش گرفت. آهسته می‌رفت و در فکر رفتار مهربان مولر و بیش از او مهربانی‌های دخترش بود. رفته‌رفته تصویری روشن در ذهنش شکل می‌گرفت که لبخند بر لبانش می‌آورد.

---

1. Meisner

احساس می‌کرد که مولر حاضر است بی‌کمترین تردید دخترش را به همسری او درآورد و با یادآوری آلمانی چاق با آن لُپ‌های سرخ و با نیمتنهٔ پنبه‌دوزی شده و شلوار چرب و دمپایی‌های کهنه وسط سالن آن قصر مجلل، قاه‌قاه زیر خنده زد.

مولر واقعاً اسباب خنده بود، ولی چه اشکال داشت. در عوض دخترش صاحب کلی ملاحت طبیعی بود، به اضافهٔ یک میلیون روبل جهیزیه! به خود گفت: لعنت بر شیطان... کم پولی نیستا و رشتهٔ افکارش به برخی ارزیابی‌ها و حدس و گمان‌ها کشیده شد. به یاد آنکا و نامه‌ای افتاد که همان روز دریافت کرده و هنوز نخوانده بود. بهتر بود دست از آن خیال‌پروری‌ها بردارد، منتها پیش از ورود به دفتر بوخ هولتس در دل غر زد: همیشه سدی جلو راه آدم را می‌گیرد. بشر همیشه اسیر استا

بوخ هولتس در پی حملهٔ اخیر قلبی، اندکی بهبود یافته بود و این روزها نه تنها به دفتر کارخانه می‌آمد بلکه در خود کارخانه نیز به سرکشی می‌پرداخت و باکمک عصا یا بازوی یکی از کارگران از قسمتی به قسمت دیگر می‌رفت. روابطش با بورویتسکی، علی‌رغم استعفای او و درگیری‌های لفظی روزمره‌شان، همچنان حسنه بود. علاوه بر اعتمادی که به وی داشت، عجالتاً و در غیاب دامادش، به او احتیاج نیز داشت. کنول هنوز در سفر بود و در پاسخ به احضار تلگرافی به جهت بیماری پدرزنش، تلگراف زده بود که تنها در صورت مرگ پیرمرد برخواهد گشت وگرنه بنا ندارد کسب و کارش را معوق بگذارد.

وقتی بورویتسکی وارد دفتر شد، بوخ هولتس سرگرم بررسی ارقام بودجه از روی دفتر کلفتی بود که آگوست برایش نگه داشته بود. نظری کوتاه به سوی کارول انداخت، سری تکان داد و کارش را پی گرفت.

کارول نیز در سکوت به دسته‌بندی نامه‌های وارده پرداخت. کار بعدی و فوری دیگری که می‌بایست همان روز انجام بگیرد، بررسی و برآورد هزینهٔ خرید و نصب ماشین‌های جدید رنگرزی بود که برنامهٔ آن را خود او ریخته بود و طبق آن می‌بایست هر چه زودتر دست به کار چاپ منسوجات برای زمستان آینده می‌شدند.

شامگاه به‌زودی فرا می‌رسید، چشم‌انداز پارک در پشت شیشهٔ پنجره‌ها کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت؛ درختانِ عریان دستخوش نسیمی که می‌وزید زمزمه سر داده بودند و در حال نوسان به طرف پنجره خم می‌شدند، دمی کوتاه در برابر نور درون اتاق به لرزشی خفیف می‌افتادند و دوباره در تاریکی ناپدید می‌شدند.



کار به‌کندی پیش می‌رفت، کارول تمرکز نداشت و قضیهٔ دختر مولر حواسش را پریشان می‌کرد. به‌ناچار گاهی ورقه‌های ضخیم نقشه‌ها و دفتر ارقام و یادداشت را کنار می‌گذاشت و به فکر فرو می‌رفت.

سکوتی مطلق در دفتر حکمفرما بود. باد شدت گرفته بود، میان درختان می‌پیچید، شاخه‌هایشان را به دیوارها و پنجره‌ها می‌کوباند و با صدای خفه بر حلبی شیروانی‌ها طبل می‌نواخت. درون اتاق، نور لرزان برق بر سیاهی قفسه‌ها و روی ردیف دفاتر و پرونده‌های قطور کارخانه می‌لغزید که با نظم و ترتیب چیده شده بودند و برچسب‌های سفید آنها، سال مربوط به هر کدام را مشخص می‌کرد.

بوخ هولتس چشم از پرونده‌ای که مطالعه می‌کرد، برگرفت و به نوای سازدهنی گوش فرا داد که از دور، از جانب خانه‌های کارگری و همراه باد می‌آمد. ارتعاشی عصبی بر لبانش افتاد و اندوهی گُنگ بر چشمان گرد و عقاب‌وار و بیش از معمول قرمزش سایه انداخت. مدتی دراز گوش به نغمهٔ موسیقی سپرد، آنگاه آهسته گفت:

اینجا، چه جای ملال‌انگیزی‌ست! این‌طور نیست؟

ـ مثل بقیهٔ دفاتر کارخانه‌ها.

ـ هوس شنیدن موسیقی، آن هم موسیقی شاد کرده‌ام. دلم می‌خواهد دورم شلوغ و پر از آدم باشد.

ـ جناب رئیس، تازه ساعت نُه شب است. می‌رسید بروید تئاتر.

بوخ هولتس پاسخی نداد؛ سرش را به پشتیِ مبل تکیه داد و به روبه‌رو خیره شد و به‌تدریج نوعی احساس بیهودگی و دلزدگیِ عمیق انگار پرده‌ای چهره‌اش را پوشاند.

ـ جناب رئیس، حال مزاجی‌تان امروز چطور است؟

ـ ای، بد نیست، خوب است! صدایش گرفته و روی لبان کبودش لبخندی تلخ نشسته بود.

نه، حالش ابداً خوب نبود؛ هر چند قلبش آرام می‌تپید، درد پاهایش تسکین یافته بود و حتی نسبتاً راحت با پای خودش می‌توانست راه برود، بااین‌همه حس می‌کرد حالش خوش نیست.

عجیب احساس سنگینی می‌کرد، نمی‌توانست فکر کند، هر آن رشتهٔ افکارش می‌برید و او را در قعر ملال و بی‌تفاوتی رها می‌ساخت؛ به همه چیز، کار و کارخانه و رقم سود و زیان بی‌اعتنا شده بود.

از اعماق ضمیر ناخودآگاهش، از ورای جوّ مه‌آلود و سنگین ملالتی که روحش را دربرگرفته بود بارقهٔ آرزوهایی مبهم و ناآشنا یک آن جرقه می‌زدند، چنان کوتاه که پیش از رسیدن به سطح آگاه ذهنش ناپدید می‌شدند؛ آنگاه دوباره او می‌ماند و ذهنی فرو رفته در تاریکی و قلبی فشرده از غم و دلمردگی.

نگاهی به دور و برش افکند، به قفسه‌ها و دفترها و میزها، به آگوست که پشت به چارچوب در داده و دست به سینهٔ اوامرش مانده بود. در دل گفت: اینجا چقدر خلوت است.

چنان با دقت و حیرت به همه چیز چشم دوخته بود که پنداشتی آن همه اشیا را برای نخستین‌بار می‌بیند. بعد سنگین و بی‌حال روی مبل پس‌افتاد و درحالی‌که سر بر سینه نهاده و به دشواری نفس می‌کشید، نگاهش را روی کاغذِ سفیدِ دفتر به نقطه‌های سیاه ارقام دوخت و کوشید به آنها پند شود؛ تلاش کرد به درخشش نوری بچسبد که از دور دست می‌آمد، به همهمهٔ درختان پارک و هیاهوی شهر؛ اما روحش به سنگینی انگار سُر می‌خورد و از این لبه‌ها و کرانه‌های هستی به وادی تاریک و خاموش و بس سهمگین نیستی فرو می‌افتاد.

کارول کارش را پیش از ساعت ده تمام کرد و با توضیحات مفصل در مورد هر یک فقره از ارقام، فهرست را به رئیس تحویل داد.

بوخ هولتس هر چند که در واقع دیگر چیزی نمی‌شنید، گه‌گاه به تصدیق می‌گفت: خوب است، خوب!

این مسائل دیگر به او ربطی نداشت، او در احساس خلأ و تنهایی دم‌به‌دم عمیق‌تری دست و پا می‌زد و ناتوانی و دلمردگی همچون طوق روحش را در میان گرفته و سخت می‌فشرد، با بی‌میلی گفت: به من ربط ندارد، حساب خرج و دخل کار تحویلدار است.

بورویتسکی آمادهٔ رفتن شد.

ـ به این زودی می‌خواهید بروید؟

ـ کار امروز تمام است. جناب رئیس، شب شما بخیر. با او دست داد و از دفتر بیرون رفت.

بوخ هولتس به خود اجازه نداد از او خواهش کند که بماند، چرا که در آخرین لحظه از ضعف کودکانهٔ خویش شرمنده شده بود. به صدای پای بورویتسکی که رفته‌رفته دور می‌شد گوش فرا داد و فکر کرد چقدر حاضر بود بپردازد که بورویتسکی برگردد.

ـ آگوست، برویم بالا. از جا برخاست و بدون کمک نوکرش به راه افتاد.

آگوست چراغ‌ها را خاموش کرد و درها را بست. مستخدم کشیکِ سرسرا، شمع به‌دست جلو افتاد و بوخ هولتس پشت سرش از اتاق‌های تودرتوی ساکت و خالی گذشتند.

سکوت و خلوتی خانه سنگین و تحمل‌ناپذیر بود. سری به اتاق همسرش زد. پیرزن در خواب بود و فقط نیمی از صورت زرد و مومیایی‌وارش از زیر لحافِ پَر دیده می‌شد. از صدای پای او بیدار نشد، ولی طوطی که نور شمع چرتش را پاره کرده بود، از قفس بیرون جست، روی پرده آویزان شد و فریادی سوزناک برآورد: کوندل! کوندل!

بوخ هولتس دلسرد و ناامید، برگشت و یکراست به اتاق خودش رفت.

آگوست نیز طبق معمول خبردار ایستاد و منتظر ماند. هیچ دستوری نیامد. رئیس جلو بخاری در مبل فرو رفته بود، عصای کذایی را در آتش می‌چرخاند و برای

نخستین بار به نحوی غریب از اینکه باید تنها بماند وحشت داشت.

ـ آگوست، همهٔ کرکره‌ها را ببند!

خودش کرکره‌های آهنی داخلی را وارسی کرد تا مطمئن شود که درست جفت شده‌اند. لباسش را درآورد و به بستر رفت. کوشید کتاب بخواند، ولی پلک‌هایش به سنگینی سرب روی هم می‌افتادند.

مستخدم با صدایی خفه پرسید: اجازه دارم مرخص شوم؟

خشمگین جواب داد: برو، برو! ولی آگوست هنوز به در نرسیده بود که دوباره صدا زد: آگوست!

مستخدم برگشت و منتظر ماند. یوخ هولتس با ملایمت جویای حال همسر و فرزندانش شد؛ لحن کلام ارباب به‌قدری مهربان بود که نوکر بیچاره تا فاصلهٔ امنی از عصا پس رفت و درحالی‌که دلواپس این مرحمت بی‌سابقه بود، با احتیاط پاسخ پرسش‌ها را داد.

ارباب به صراحت نگفت که منظورش معطل ساختن و نگه داشتن هر چه طولانی‌تر او در اتاق است. سرانجام نیز از این گفت‌وگوی غیرعادی خسته شد و آگوست را مرخص کرد.

همین‌که تنها ماند دوباره همان احساس عجیب ترس از تنهایی به سراغش آمد، احساسی گنگ و تاریک که آمده بود و به ریشهٔ جانش می‌زد. گوش به همهمهٔ خیابان تیز کرد، اما از خلال کرکره‌های بسته کمترین صدایی به درون نمی‌آمد. ناگاه از جا جست، نفسش را حبس کرد، در همان حال که بر آرنج‌هایش تکیه داده و هفت‌تیرش را در دست می‌فشرد، دقایقی چند به همان حال ماند و گوش خواباند. پنداشت که از طرف اتاق‌های خالی صدای گام‌هایی را می‌شنود، دم‌به‌دم نزدیک‌تر و واضح‌تر.

اما هیچ‌کس نمی‌آمد، فقط صدای زنگ ساعت دیواری بود که بسانِ شیونی در سرسرا طنین می‌افکند.

در تاریکی به پردهٔ سنگین مخمل جلوی در خیره شد. به‌نظرش رسید که تکان می‌خورد، مثل اینکه کسی پشت آن پنهان شده بود.

سرانجام بر این اوهام چیره شد. چراغ را پایین کشید و کوشید به خواب رود.

اما خواب به چشمانش نمی‌آمد.

زمان چنان وحشتناک به کندی می‌گذشت که گویی ابدی بود.

نه، آرام نمی‌گرفت، تشویش و اضطراب جانش را رها نمی‌کرد و رفته‌رفته شدیدتر و به احساس هراس از مرگ مبدل می‌شد.

گمان کرد که هم‌اکنون می‌میرد، چنان آشکارا مرگش را به چشم خودش دید و به‌قدری از این تصویر تکان خورد و دست و پایش را گم کرد که از تخت، انگار به قصد فرار، پایین جهید و همان‌طور که از شدت ترس سرا پا می‌لرزید، زنگ مخصوص احضار مستخدم را زد و با لبان کبود دستور داد: **فوراً دکتر را خبر کن.**

به محض ورود، رو به هامرشتاین گفت: **یک چیزیم می‌شود! معاینه کن ببین، فکری به حالم بکن.**

دکتر، خواب‌آلود ولی با دقت، بیمار را معاینه کرد، سپس گفت: **علائم غیرعادی مشاهده نمی‌کنم.**

یوخ هولتس حال و احوالش را برای دکتر تشریح کرد.

**ـ جناب رئیس، تمام این ناراحتی‌ها بعد از یک خواب خوب برطرف خواهد شد.**

**ـ واقعاً که چیزی سرت نمی‌شود.**

بالاخره پس از نوشیدن چند قاشق شربت آرام‌بخش به خواب رفت.

بورویتسکی، از کار فراوان آن روز خسته و کوفته، برای نوشیدن چای به شهر رفت.

کافه قنادی روشکوفسکی[1] در این وقت شب خلوت بود. در آخرین اتاق کافه، پشت آینه، سه مرد دور میزی نشسته بودند: دکتر ویسوتسکی و داوید هالپرن و میشکوفسکی[2]، مهندس کارخانهٔ کنت مه‌یر.

بورویتسکی از آن جمع سه نفری دو نفر را می‌شناخت، از این‌رو به آنان پیوست و بلافاصله او را به ویسوتسکی نیز معرفی کردند.

داوید هالپرن، روی میز خم شده بود، با دست‌های استخوانی‌اش بر آن می‌کوبید و تقریباً فریاد می‌زد: **شما آقای میشکوفسکی یا نمی‌خواهید بدانید یا نمی‌دانید که توی این شهر چه کارهایی دارد می‌شود. بگذارید چند رقم برایتان ذکر کنم تا روشن شوید.** از کیف بغلی‌اش بریده‌های روزنامهٔ کوریر را بیرون آورد و پیش چشم میشکوفسکی گرفت و خودش خواند: **ارقام صادراتی لودز از ۲۲ تا ۲۸ سپتامبر: آهن‌آلات به وزن ۱۷۹۱ یود (برابر ۱۶۴۴۸ کیلوگرم)، نخ ۱۱۶۱۴ یود، منسوجات نخی ۸۵۲ ۲۲ و منسوجات پشمی به وزن ۱۰۳۰۹**

1. Roszkowski 2. Myszkowski

PersianPDF.com

پود. بریده‌ها را کنار گذاشت و ادامه داد: خب، حالا شما می‌گویید این ارقام اهمیتی ندارند؟ همهٔ این کارها خود به‌خود شده‌اند؟ بگذارید کل تولیدات لودز را در عرض یک هفته نشانتان بدهم.

ـ آقا، حوصلهٔ ما را با این آمار سر می‌برید. گارسون! سه فنجان قهوه بیاور. آقای بورویتسکی، بفرمایید یک فنجان قهوه با ما بخورید.

هالپرن ادامه داد: اجازه بدهید، فقط چند رقم دیگر می‌خوانم. درست گوش کنید، آقایان، این ارقام ارزش کتاب مقدس را دارند، یا حتی بیشتر از آن. واردات شامل: پشم ۱۱۷۱۹ پود، نخ ۳۳۲ ۱۲ پود، آهن ۲۲۰۳ پود، ماشین‌آلات ۴۶۱۸، آرد ۱۱۲ ۴۶، گندم ۸۷۹۹ و جو ۱۸۶۸۵، چوب ۸۵۰ ۴۶، پنبه ۶۸۲ ۱۲۰، زغال‌سنگ ۳۶۰ ۱۰۳۲ پود. خود این ارقام گویا هستند، شکم لودز باید خیلی گنده باشد تا همهٔ این کالاها را ببلعد و هضم کند. کارهای عظیمی دارد می‌شود، آن‌وقت آقای میشکوفسکی می‌گوید فقط احمق‌ها کار می‌کنند.

میشکوفسکی جرعه‌ای قهوه نوشید و با آرامش گفت: احمق‌ها و چاپلوسان، آن هم به ضرب شلاق.

ـ آخ، آخ، این چه حرفی است می‌زنید! کدام شلاق، شلاق کجا بود! بشر باید کار کند، بگویید ببینم اگر کسی این دهاتی‌ها، این بنده‌های ساده را وادار نمی‌کرد کار کنند، آن‌وقت چی می‌شد؟ از تنبلی می‌پوسیدند، از گرسنگی می‌مردند.

ـ ای آقا، بس کن دیگر، دست از سرمان بردار. برو، هر چه دلت می‌خواهد بگو، از پرکاری مردم لودز تعریف کن، از شهر جیوتانگیزت تمجید کن، برو دست هر کس را که دنبال پول است ببوس و تو دنیا جار بزن که این میلیونرها با عرق جبین خودشان به پول و پله رسیده‌اند.

هالپرن با عصبانیت داد کشید: خب بله، غیر از این هم نیست وگرنه این همه پول را از کجا آورده‌اند؟

ـ از آنجا که شعورشان از کارگرهای خودشان هم کمتر است.

ـ من که سر از حرف‌های شما درنمی‌آورم. باور کنید، آقای میشکوفسکی با وجود احترامی که برایتان قائلم، منظورتان را نمی‌فهمم. تا همین امروز شک نداشتم که هر کس کار کند پول به‌دست می‌آورد، اگر باهوش باشد و کار هم بکند، به پول بیشتری می‌رسد و باهوش خیلی زیاد و کار سخت میلیونر می‌شود!

بورویتسکی که هنوز مطلب دستگیرش نشده بود، پرسید: دعوا سر چیست؟

میشکوفسکی گفت: نظر من این است که همهٔ پولدارها و هر کس که با تمام نیروی فکری و جسمی خودش کار می‌کند و دیگران را به این نوع کار وامی‌دارد، کم شعور است، ابله

است. آقای داوید هالپرن می‌خواهند عکس قضیه را ثابت کنند. قصه‌های بی‌سر و تهی راجع به شأن و شرف و مقام کار می‌بافند و جانداران را تحسین می‌کنند که عوض زندگی‌کردن، روی تشک پر از اسکناس غلت می‌زنند و همان‌جا می‌گندند.

ویسوتسکی که تا آن زمان خاموش مانده بود، درآمد که: و حقیقت جایی میان این دو قطب است!

ـ دکتر، خدا پدر شما را هم بیامرزد، حقیقت میانی یعنی چی؟ یا انسان هستیم یا حیوان. چیزی فی‌مابین وجود ندارد، مگر در مغز نظریه‌پردازان ابله.

هالپرن گفت: آقای میشکوفسکی من باید شما را مجاب کنم که صاحب کارخانه، یا هر کسی که هدفش میلیونرشدن است، صد برابر بیشتر از یک کارگر مزدبگیر باید سعی و تلاش کند و این آدم قابل احترام است.

ـ خب آقا، دیگر تحسین احمق‌های پول‌پرست کافی است. چرا از بنده‌هایی که فقط به قدر گذران زندگی کار می‌کنند، حرفی نمی‌زنید به‌نظرم آنها عاقل‌ترند.

ـ جناب میشکوفسکی، شما هم اگر پولدار بودید جور دیگری حرف می‌زدید.

ـ آقای هالپرن، احترامتان را دارم ولی حرف نسنجیده نزنید، وگرنه جوابهای تند می‌شنوید. بنده ثروت زیادی داشتم، ولی همه‌اش را این‌طوری به باد دادم! بر کف دستش فوت کرد و افزود: از کوروفسکی بپرسید، ما دار و ندارمان را با هم به باد دادیم. پول در زندگی من اصلاً اهمیت ندارد. مرا به‌جای کی، کدام ابلهی گرفته‌ای؟ اصلاً و ابداً حاضر نیستم برای یک روبل درامدِ اضافه بر مایحتاجم حتی پنج دقیقه از خوابم را فدا کنم، یا برای کسب حتی میلیاردها روبل از لذایذ زندگیِ کامل انسانی دست بکشم. از آفتاب و هوای پاک، گردش و تنفس در جنگل و تفکر راجع به مسائل خیلی مهم‌تر از پول، از عشق و بقیهٔ نعمت‌ها. بنا ندارم همه‌اش کار، کار، کار کنم! می‌خواهم زندگی، زندگی، زندگی کنم! آخر من که گاو نر خیش‌کش یا ماشین نیستم، انسانم. فقط آدم‌های سَفیه به خاطر پول همهٔ چیزهای خوبِ زندگی را فدا می‌کنند. زندگی و عشق، حقیقت و فلسفه، هنر و بقیهٔ زیبایی‌ها و دستاوردهای بشری را و تازه، گیوم خوب سیر شدند و تا خرخره توی پول فرو رفتند، بعد چی؟ دست آخر، روی تشکی از اسناد مالکیت سقط می‌شوند و مرگشان هیچ فرقی با کسانی که روی زمین لخت می‌میرند، ندارد. چه جور زندگی کرده‌اند؟ جوابش این است که کار کرده‌اند برای کسب پول کار کرده‌اند که با پول فخر بفروشند، آن هم به عده‌ای احمق مثل خودشان، تفّ! بر این بلاهت.

کارول میان حرفش دوید.

ـ موضوع پیچیده و سنگینی را مطرح کردید که می‌شود خیلی رویش بحث کرد.

ـ متأسفم که باید بروم ولی قول می‌دهم در اولین فرصت به‌خصوص شما را، آقای بورویتسکی، قانع کنم که بشریت را با میکروب کار آلوده کرده‌اند، بیماری به همه جا سرایت کرده و اگر هر چه زودتر چاره‌اش را نکنند، زمین و نسل بشر حتی زودتر از پیش‌بینی زمین‌شناسان نابود می‌شوند.

از کافه بیرون آمدند و بعد از خداحافظی با میشکوفسکی، در پیاده‌روی خلوت، رو به بالای خیابان به راه افتادند.

ویسوتسکی، در پی سکوتِ طولانی، با شور و حرارت ابراز عقیده کرد که اشکال قضیه نه در سخت‌کوشی ابناء بشر که در بیکاری و بطالت برخی از آنان است.

هالپرن رو کرد به بورویتسکی که خسته و خواب‌آلود خیابان خاموش و خلوت را نگاه می‌کرد.

ـ از نگاهتان معلوم است که حرف‌های میشکوفسکی را قبول ندارید. چون، اگر روال کار طبق نظر ایشان بود این همه خانه و قصر و کارخانه و انبار ساخته نمی‌شد و لودز هم اصلاً وجود نداشت. به جایش جنگل زیبایی بود مناسب شکار گُراز برای آقایان اشراف.

ـ آقای داوید، در آن صورت هم برای ما اشکالی نداشت.

ـ برای شخص شما ممکن است، برای آقای ویسوتسکی چه عرض کنم، ولی در مورد خودم باید بگویم که لودز زندگی من است، نمی‌توانم دور از شهر و کارخانه و تجارت دوام بیاورم. آخر، توی ده، با آن دهاتی‌ها، چه کاری از من برمی‌آمد؟

بورویتسکی در همان حال که برای گرفتن درشکه اطراف را می‌پایید، به لحنی سرد و کنایه‌آمیز گفت: بُرّ خری می‌کردید.

ـ آنجا هم رقابت زیاد است، به‌طوری که بعضی‌هاشان دارند از گرسنگی می‌میرند.

ـ فقط آنهایی گرسنه‌اند که بلد نیستند سر دهقان‌ها و ملاکین کلاه بگذارند.

ـ این هم شد حرف؟ این تبلیغات ضد یهودی را خود شما هم قبول ندارید. خودتان خوب می‌دانید که دنیا روی چه پاشنه‌ای می‌گردد. قانون، قانون جنگل است. موجودات قوی موجودات ضعیف را می‌خورند، آدم حیوانات را شکار می‌کند، منتها خودش هم یا طعمهٔ همنوعانش می‌شود یا گرفتار بلای ورشکستگی و بیماری، یا مرض خودخوری، و دست‌آخر هم مرگ به سر وقتش می‌آید. تا بوده، همین‌جور بوده، چرخهٔ طبیعت همین است.

ـ اینکه شد فلسفهٔ توراتی، آقای داوید.

ـ اینها نتیجهٔ مشاهدات یک عمر طولانی و سیر و سیاحت در این دنیاست. راستی، جناب رئیس، نظرتان راجع به میشکوفسکی چیست؟

ـ آدم خوبی است، خیلی خوب!

ـ نابغه است! کلهاش پر از سواد است، به‌قدر میلیون‌ها پول، ولی نمی‌خواهد به کارش بیندازد. خبر دارید که اخیراً برای کارخانهٔ مه‌یر اختراع بزرگی کرده؟ روش کاملاً جدیدی برای سفیدکردن منسوجات. مه‌یر از این اختراع سود ۵۰درصد می‌برد. حدس بزنید سهم مخترع چقدر است؟ مطلقاً هیچ! با وجود این اختراع پرسود حاضر شده با سالی دوهزار روبل حقوق برایشان کار کند و هر روز سر وقت می‌رود آزمایشگاه و مشغول کار می‌شود. من برایش احترام قائلم ولی درست سر درنمی‌آورم چرا ثروت را طرد می‌کند؟ چرا پول و پولدارها را مسخره می‌کند؟ فکر می‌کنم یک جای کارش عیب دارد. و با انگشت به پیشانی‌اش اشاره کرد.

کارول گفت: آقایان، شب شما بخیر. و می‌خواست خداحافظی کند، که ویسوتسکی مطلبش را این‌طور عنوان کرد: کار کوچکی داشتم و با اینکه قبلاً با هم آشنا نبودیم به جهت امر خیری می‌خواستم خدمتتان برسم.

ـ برای کسی دنبال کار می‌گردید؟

ـ بله، بینوایی است که از دو سال پیش بی‌نتیجه پی کار می‌گردد.

ـ حرفه‌اش چیست؟

ـ از ملاکین سابق است، با صداقتی بی‌نظیر.

ـ با این دو خصوصیت می‌تواند دو سال بعدی را هم همان‌جور بی‌نتیجه در جست‌وجوی کار بگذراند.

ـ دست خالی و عیالوار است. و تا سر حد مرگ گرسنه.

ـ مورد ابداً استثنایی نیست، شهر پر از همین‌جور بدبخت‌هاست.

ـ شاید بتوانید کمکی کنید. هر کاری با هر دستمزدی برای این بیچاره فرجی است. ببخشید که هنوز آشنا نشده تقاضایی دارم.

ـ اشکالی ندارد جز اینکه نمی‌دانم چه جوابی به شما بدهم. هر محل کاری که خالی می‌شود، به‌خصوص با دستمزدهای بالا، حداقل بیست نفر متقاضی دارد، که اکثراً هم متخصص و خبره‌اند. به هر جهت، شخص مذکور را با این کارت ویزیت فردا بعدازظهر بفرستید کارخانه، دفتر من. قول نمی‌دهم، ولی سعی می‌کنم کاری برایش پیدا کنم.

خداحافظی کردند و هرکدام به راه خود رفتند.

# ۱۴

داوید هالپرن به کندی در خیابان پیوتروکوفسکا قدم می‌زد، به میشکوفسکی و عقایدش فکر می‌کرد و شهری را نظاره می‌کرد که با تمام روح پرشورش به آن عشق می‌ورزید. عمداً فراموش می‌کرد که مختصر ارث پدری را در همین شهر از کف داده و از سال‌ها پیش از امروز به فردا زندگی می‌کرد و ناچار بود به انواع مشاغل و حرفه‌ها روی آورد، و اینکه ثروت همواره انگار از میان انگشتانش می‌لغزید و او را دست خالی می‌گذاشت. او همهٔ اینها را به پای بد شانسی می‌گذاشت و باز با پشتکار و سرسختی، دفتر و دکان و بنگاه باز می‌کرد. از ورشکستگی‌های پی‌درپی ناامید نمی‌شد و کماکان مسحور و مبهوتِ عظمت و قدرت شهر بود؛ مفتون انبوه ثروتی که پیرامونش دست به‌دست می‌گشت.

متأهل بود، اما فرزند نداشت. همسرش را سالی یک‌بار برای درمان و استراحت به فرانتسن‌باد[1] می‌فرستاد، ولی خودش سال‌ها بود که پا از لودز بیرون نگذاشته بود. اهمیت نمی‌داد که چه می‌خورد، کجا می‌خوابید، چه می‌پوشید. بی‌اعتنا به تنگدستی خویش، دل به ثروت فزایندهٔ شهر خوش کرده بود و به اینکه شاهد آن جنب‌وجوش جنون‌آمیز و غرش ماشین کارخانه‌ها و سیل واردات و صادرات کالاها

---

1. Franzenbad

و ازدحام و هیاهوی خیابان‌ها و انبارهای تا سقف انباشته از اجناس و احداث خیابان‌های جدید و گسترش محدودهٔ شهر بود؛ در یک کلام شیفتهٔ همهٔ آنچه که زندگی روزمرهٔ این غول را تشکیل می‌داد، غولی که اینک زیر آسمان آرام و ماه روان بر پهنهٔ آن، به خواب رفته بود.

لودز را دوست داشت، همان‌طور که به کارخانه‌داران و کارگران و حتی دهقانان ساده‌اش دل‌بسته بود؛ همان‌ها که هجوم دسته‌جمعی‌شان به شهر در فصل بهار و افزایش تعدادشان در خیابان‌ها نوید تأسیس کارخانه‌های جدید و ساختن خانه‌های نو و تحرک باز هم بیشتری را می‌داد.

چه باک که لودز شهری کثیف بود، روشنایی ناکافی و بناهای بدمنظر و خیابان‌های سنگفرش نشده داشت و هر سال سقف بسیاری از خانه‌هایش بر سر ساکنان فرو می‌ریخت و در کوچه‌های فرعیِ آن روز روشن با چاقو سر می‌بریدند! اینها همه جزئیاتی بی‌اهمیت بود. او نگران هزاران انسانی نبود که در این شهر از گرسنگی می‌مردند، یا در گرداب تهیدستی دست و پا می‌زدند و می‌پوسیدند و دیگرانی که با تمام توان و نیروی خویش برای امرار معاشی فقیرانه تلاش می‌کردند. تلاشی خاموش و سهمگین. پیکاری پایان‌ناپذیر که بدون کمترین امید به پیروزی ادامه می‌یافت و همه ساله بیش از هر بیماری مسری از مردم قربانی می‌گرفت.

شتاب سرسام‌آور گسترش محدودهٔ شهر و افزایش جمعیت و رشد واردات و صادرات را چنین توجیه می‌کرد: اینها لازمهٔ پیشرفت است. و با این استدلال وجود توکیسه‌های میلیونر را مایهٔ مباهات می‌دانست؛ تجمل کالسکه‌ها و قصرهایشان را، صادقانه نه ریاکارانه، می‌ستود و ارقام ولخرجی‌های سلاطین پنبه و پشم را که صرف آراستن قصرها و خوابگاه‌هایشان می‌شد با شور و تحسین وافر همه جا بازگو می‌کرد.

داوید هالپرن چنین آدمی بود و اکنون در راه بازگشت به خانه‌اش به میشکوفسکی می‌اندیشید. برای او که ستایشگر ثروت و ثروتمند بود، آدمی مثل میشکوفسکی قابل درک نبود. نمی‌فهمید چگونه ممکن است آدم پولی را که خودبه‌خود به جیبش سرازیر شده است، نپذیرد.

غرق در این افکار، در آپارتمانی را در طبقهٔ سوم ساختمانی بزرگ آهسته گشود و پیش از ورود به آن چند لحظه به نغمه‌های ملایم موسیقی که از جایی در انتهای

راهروی تاریک برمی‌خاست، گوش فرا داد.

همسرش خواب بود. هالپرن که گرسنه بود به جست‌وجوی خوراکی در قفسه‌ها پرداخت اما چیزی جز چند حبه قند نیافت و برای دم‌کردن چای به آشپزخانه رفت. مدتی در حال نوشیدن چای محتاطانه در سرسرای منزلش قدم زد و گوش به نوای موسیقی سپرد. سپس همان‌طور فنجان در دست، به تـه راهـرو رفت و آهسته در آپارتمانی را زد که صدای موسیقی از آنجا می‌آمد.

صدایی از درون به آلمانی گفت: بفرمایید! و هالپرن بدون تعارف و تکلف وارد شد، دوستانه به نوازندگان سلام گفت، نزدیک بخاری نشست و در همان حال کـه جرعه‌جرعه چای می‌نوشید با تمرکزی مؤمنانه به نوای موسیقی گوش سپرد.

هورن فلوت می‌نواخت، مالینوفسکی ویـلن‌سل و شـولتس کـلارینت مـی‌زد. بلومنفلد[1] نه تنها نوازندگی ویلن، بلکه همچنین رهبری گروه را برعهده داشت. استاخ ویلچک ویلن‌نواز دوم بود.

یوژو یاسکولسکی در اتاق پهلویی نشسته بود و سرگرم رونویسی نامه‌ای بود. همهٔ اعضای گروه، سوای هورن، همکلاسی‌های سابق بودند که هفته‌ای دوبار دور هم جمع می‌شدند و ساز می‌نواختند. هرکدام جایی، در دفتری یا در کارخانه‌ای کار می‌کردند. تکنیسین، استاد کار یا کـارآمـوز بـودند و بـه مـدد مـوسیقی نـاآگـاهانه می‌کوشیدند با ملالت و دلزدگیِ ناشی از کارِ دشوار و یکنواختِ روزانه‌شان مقابله کنند. هورن که عجالتاً در لودز دورهٔ کارآموزی را می‌گذراند، با داشتن پدری ثروتمند از بیشترین امکانات مالی برخوردار بود و از این‌رو همگی در خانهٔ او گرد می‌آمدند و سازها را نیز هورن برایشان خریده بود. اما روح این گردهمایی‌های هنری بلومنفلد بود، موسیقی‌دانی در سرشت و پرورش، و فارغ‌التحصیل از مدرسهٔ عالی موسیقی. امـا چـون در لودز مـوسیقی نـمی‌توانست وسیلهٔ امـرار مـعاش بـاشد، در دفـتر گروسگلیک، بانکدار شهر، در سمت حسابدار مشغول کار بود.

یوژو یاسکوسکی، جوان‌ترین عضو گروه، ساز نمی‌زد ولی با آنان دوست شده بود و اغلب در این جمع شرکت می‌کرد زیـرا بـه شـنیدن داسـتان‌ها و مـاجراهـای عاشقانه‌ای که گاهی در جمع روایت می‌شد، علاقه داشت. یوژو سـودای عشـق و

---

1. Blumenfeld

عاشقی در سر داشت، با غریزه و شوق پسری هجده ساله که در خانواده‌ای سخت‌گیر پرورش یافته بود. آنها ساز می‌زدند و او سرگرم رونویسی نامه‌ای عاشقانه بود که آدام مالینوفسکی، مردی که چون خوش‌قیافه بود اغلب از این دست نامه‌ها دریافت می‌کرد، در اختیارش گذاشته بود.

نامه پر از غلط‌های املایی اما چنان شورانگیز نوشته شده بود که یوژو دم‌به‌دم رنگ‌به‌رنگ می‌شد. با چشمانی آرزومند خطوط کج و معوج و بی‌ترکیب آن را می‌نگریست و از انفجار عواطفی چنان بی‌مهابا سرمست می‌شد، همزمان آرزو می‌کرد عشقی آنچنانی به سراغ او نیز بیاید، یا ترجیحاً چنان نامه‌هایی دریافت کند.

سرانجام ساز زدن به پایان رسید. خدمتکارِ خانه سماور را به اتاق آورد و میز را به کمک هورن چید.

بلومنفلد رو به ویلچک گفت: سه دفعه غلط زدی، به‌جای نت دو، زدی ر، بعد هم یک اکتاو پایین آمدی.

ـ اشکال ندارد، چون که فوراً متوجه اشتباهم شدم و هماهنگ کردم. خنده‌ای کرد و در اتاق به راه افتاد. دست‌هایش را به هم مالید و بعد دستمال معطری را از جیب بیرون آورد و صورت گِرد و فربه خود را که ریشی کم‌پشت به رنگی نامشخص آن را می‌پوشاند، پاک کرد.

هورن به طعنه گفت: به‌قدر یک عطاری بو هوا کردید!

ـ وارد معاملهٔ عطریات شده‌ام!

شولتس با خنده پرسید: در چه معامله‌ای هنوز وارد نشده‌اید؟ و علی‌رغم بدن سنگینش، فرز و چابک برای همه چای ریخت.

ـ در دادوستد گوشت پروارِ امثال شما.

بلومنفلد درحالی‌که پشت میز می‌نشست، با دست‌های لاغر و عصبی موهای طلایی‌اش را که همچون هاله‌ای گرداگردِ پیشانی بلند و زیبا و چهرهٔ کشیدهٔ رنجور و تبسم تلخ او را می‌گرفت، بالا زد و گفت: طنز بی‌ربطی بود!

هورن رو به هالپرن گفت: آقای هالپرن، بفرمایید سر میز.

ـ با کمال میل، یک فنجان چای دیگر را رد نمی‌کنم. آقایان، شماها روزبه‌روز بهتر می‌زنید. آن قطعهٔ سوگواری را طوری زدید مثل اینکه کسی زار بزند، به‌قدری مؤثر بود که سر جایم بند نمی‌شدم. کنسرت قشنگی بود.

ـ آقای یوزف، چایتان سرد می‌شود، بفرمایید!

یوزو که هنوز از تأثیر نامه برافروخته بود، رفت و انتهای میز نشست تا التهاب و آشفتگی‌اش را پنهان دارد. خاموش و دستپاچه، در همان حال که عبارات آتشین نامه را در ذهن مرور می‌کرد، و چای می‌خورد زیر چشمی با نگاه‌هایی تحسین‌آمیز مالینوفسکی را می‌پایید. شگفت‌زده از این‌که چطور در کمال آرامش آنجا نشسته برد و چای می‌خورد.

ـ ویلچک! خواست کجاست؟ چرا هی به ساعت نگاه می‌کنی، مگر عجله داری؟ باید بروی سر کشیک؟

ویلچک که در قسمت انبارداری راه‌آهن کار می‌کرد، جواب داد: نخیر، امروز برای همیشه با اداره خداحافظی کردم.

ـ چطور؟ بلیت بخت‌آزمایی‌تان برنده شده؟

ـ شاید قرار است با دختر متدلسون عروسی کنید؟

ـ مگر می‌خواهید با محتویات گاوصندوق راه‌آهن پرنید به چاک امریکا؟

گذاشت خوب حرف‌هایشان را بزنند، بعد گفت: این حرف‌ها نیست، ولی حتی بهتر از اینهاست. یک معاملهٔ فوق‌العاده! خواهید دید که چطور قرص و محکم روی چهارپا می‌ایستم.

ـ تو همیشه چهارپا بوده‌ای! در چشمان سبز مالینوفسکی برق تحقیر و بیزاری درخشید.

ـ ولی هیچ‌وقت دیوانه نبودم و دست به اختراعات غیرعملی نزده‌ام.

ـ تو که غیر از کلاه گذاشتن سر مشتری چیزی سرت نمی‌شود، وگرنه... به عقلت می‌رسید که دیوانگیِ نوابغ خیلی بیشتر از مردرندی‌های احمقانهٔ امثال تو برای بشریت مفید بوده. درست گوش کن، چون تو فقط یک چیز را خوب بلدی، ارزان بخری و گران بفروشی، همین و بس!

ـ گوشم با توست و این حرف‌ها تا روزی که دوباره از من قرض بخواهی یادم می‌ماند.

مالینوفسکی با نهایت آرامش گفت: خوب شد یادم انداختی. بیست پوند سیم مسی با همان کیفیت سابق برایم تهیه کن.

ویلچک به رغم احساس خشم، بی‌درنگ سفارش کالا را در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

ـ بگو و مگو را بس کنید، بده‌بستان‌هایتان را بگذارید برای بعد.

ـ این شعبه ربطی به آن شعبه ندارد. ویلچک قدم‌زنان دست‌ها را به هم می‌مالید، لبان کُلفتش را می‌لیسید و با حالتی عصبی چتر زلفی را که روی پیشانی کوتاه و چروکیده و بدریختش افتاده بود، مرتب می‌کرد.

مالینوفسکی برخاست و به صدای بلند اعلام کرد: لطفاً چند دقیقه ساکت شوید. موضوع مهمی است که باید مطرح کنم. یوژو یاسکولسکی تا فرداشب صد روبل پول نقد احتیاج دارد و از همهٔ ما تقاضا می‌کند این مبلغ را بهش قرض بدهیم، که بعد به قرار ماهی ده روبل پس بدهد. این پول برای خانوادهٔ یوژو جنبهٔ حیاتی دارد و بنابراین من هم به‌نوبهٔ خودم از شما خواهش می‌کنم این کمک دوستانه را از یوژو دریغ نکنید. شخصاً بازپرداخت کل مبلغ را تضمین می‌کنم.

ـ اختواعت را گروی ضمانت می‌گذاری؟

مالینوفسکی با خشم فریاد زد: ویلچک! و با مشت روز میز کوبید، سپس با ملایمت افزود: یک وام دسته‌جمعی ترتیب می‌دهیم و گُل پنج روبلی را که با خود داشت، روی میز گذاشت. شولتس پنج روبل و بلومنفلد ده روبل به مبلغ افزودند.

هورن گفت: بقیه‌اش به عهدهٔ من، اگر چه امروز نقد ندارم ولی تا فردا تهیه می‌کنم. خب، ویلچک، شما هم دست‌کم بیست روبل بدهید.

ـ قول شرف می‌دهم که حتی سه روبل هم در جیبم نیست. شما پنج روبل به‌جای من بدهید.

ـ چه زرنگی بامزه‌ای!

مالینوفسکی گفت: کار ویلچک اعتبار ندارد. اینجا فعلاً فقط بیست روبل جمع شده، آقای هورن، تهیهٔ هشتاد روبل بقیه به عهدهٔ شما ولی لطفاً تا قبل از ساعت شش بعدازظهر فردا.

ـ بسیار خوب. آقای یوژف، فردا بعدازظهر بیایید پیش من.

یوژو که اشک تأثر در چشم داشت از همگان ابراز امتنان کرد، به استثنای ویلچک که با لبخندی از خود راضی تندتند در اتاق قدم می‌زد. پرواضح بود که پول داشت، منتها عادت نداشت به کسی وام بدهد. از یوژو پرسید: یوژو، صد روبل را برای چی می‌خواهی؟

ـ تو که کمک نکردی، به تو چه مربوطه که می‌پرسی.

ـ راستی یوژو، یادت باشد سلام مرا به مادرت برسانی.

یوژو عجله داشت، می‌خواست خبر خوش دریافت وام را هر چه زودتر به مادرش برساند. ودیعهٔ این صد روبل نزد صاحب یک مغازهٔ نانوایی که حاضر شده بود ادارهٔ نانوایی‌اش را به عهدهٔ مادر او بگذارد، می‌توانست خانوادهٔ یاسکولسکی را از چنگال مرگ و گرسنگی برهاند. به‌علاوه صاحب نانوایی تعهد می‌کرد مسکن رایگان در اختیار خانواده بگذارد و درصدی از سود حاصل از فروش نان را به مادرش بپردازد. از این‌رو، یوژو شتاب‌زده بیرون دوید، ولی نرسیده به پله‌ها برگشت و دم‌گوش مالینوفسکی نجوا کرد: آدام، خواهش می‌کنم این نامه را بگذار چند روز پیش من باشد. قول می‌دهم کثیفش نکنم.

ـ اصلاً مال تو، به دردم نمی‌خورد.

یوژو او را بوسید و پی کارش دوید.

چند لحظه‌ای همگی ساکت شدند.

بلومنفلد ویولنش را کوک می‌کرد، هورن در سکوت چای می‌نوشید، شولتس متوجه مالینوفسکی بود که با همان لبخند همیشگی روی دستمال سفره فرمول جبر می‌نوشت، ویلچک کمافی‌السابق قدم زنان، در فکر معامله‌ای بود که قرار بود فردا به انجام برساند و به قول خودش او را روی چهارپا قرص و محکم می‌کرد. گاه‌به‌گاه با نگاه‌هایی حاکی از تمسخر و چه بسا آمیخته با بی‌اعتنایی جمع رفقا را می‌نگریست. هر از گاه از فرط درد آه‌کشان می‌نشست و کفش‌ها را از پایش درمی‌آورد. ظاهراً کفش چرمی آخرین مُدلش تنگ بود و پایش را می‌زد. او نیز مانند بیشتر کارمندانِ دفتری به نحوی مبالغه‌آمیز با پیروی از مد روز لباس پوشیده بود. در همان حال که کفش‌هایش را به پا می‌کرد و قدم‌زدن را از سر می‌گرفت گفت: شولتس، راستی کاملاً تصادفی سر از کار کسلِ جوان درآوردم.

ـ استعدادت برای کارآگاهی خوب است.

ـ چون چشم تیز دارم.

مالینوفسکی با لحنی زهرآلود گفت: چشم تیز گاهی منفعت هم دارد!

ویلچک داد کشید: مالینوفسکی!او از شدت درد پا دوباره نشست.

آدام مالینوفسکی به لحن تمسخر افزود: داستان زیرکی و هوش ذاتی‌ات را تعریف کن، ما که با صبر و حوصله سراپا گوشیم، شاید در این فاصله کفش‌هایت کمی نرم بشوند.

ـ دیروز صبح، توی خیابانِ شرقی، برخوردم به دختر خوشگلی که قیافه‌اش به‌نظرم آشنا

آمد، لابد قبلاً یک جایی دیده بودمش. دنبالش رفتم که خوب نگاهش کنم. توی خیابانِ جلدا وارد یکی از ساختمان‌ها شد. شکار را گم کردم. اوقاتم حسابی تلخ شده بود و داشتم پی سرایدار می‌گشتم، بلکه اطلاعاتی ازش بگیرم که برخوردم به کسلرِ پسر، که داشت وارد همان ساختمان می‌شد. معلوم است که کسلر دائماً دنبال دخترهای مردم پرسه می‌زند، این بود که شک برم داشت و جلو خانه منتظر شدم. حدود ده دوازده دقیقه بعد آمد بیرون ولی تنها نبود، همان دختر همراهش بود. لباسش آن‌قدر عالی بود که در نظر اول نشناختمش. بعد با هم سوار کالسکه شدند که چند قدم دورتر از آنجا منتظرشان بود و رفتند به طرف راه‌آهن. قاعدتاً مالینوفسکی باید آن دخترک را بشناسد.

ـ از کجا این جور حدس می‌زنی؟ مالینوفسکی این را به ظاهر با آرامش پرسید.

ـ از اینجا که دختر را یکشنبهٔ پیش با تو دیدم، با هم از مجتمع مسکونی کسلر بیرون آمدید، حتی زیر بازویش را گرفته بودی.

ـ دروغ می‌گویی! آن دختر ... نامی را که سرزبانش آمده بود، فرو خورد.

ـ مطمئنم دختری که با کسلر بود همان بود که با تو بود. مو مشکی، خیلی پرحرارت و بی‌نهایت زیبا.

ـ بس کن دیگر، قضیه چه ربطی به من دارد. کوشید بی‌اعتنا بنماید، حال آنکه حس می‌کرد انگار کسی دست انداخته بود و امعا و احشاء او را از هم می‌درید.

از جزئیات داستان چنین برمی‌آمد که دختر مورد بحث خواهر او زوشکا بود.

نه، نه! باور کردنی نبود! مات و متحیر سرجایش میخکوب شده بود، حال آنکه دلش می‌خواست بدود، پرواز کند، به خانه برود؛ ولی ساکت و بی‌حرکت نشسته و چشمانش را به زیر انداخته بود، مبادا دوستان راز پنهان او را از نگاهش دریابند.

اما کمی بعد، همینکه تا حدودی بر اعصابش مسلط شد، آرام برخاست، پالتویش را پوشید و بی‌آنکه منتظر دیگران شود، بیرون رفت.

شتابان خود را به مجتمع مسکونی کارگرانِ کارخانهٔ کِسلر، به خانهٔ والدینش رساند.

محل سکونت کارگران، ساختمان سه طبقهٔ قوطی مانندی که به سربازخانه شباهت داشت و در آن چندصد نفر آدم درهم می‌لولیدند، اکنون در خاموشی و تاریکی فرو رفته بود و فقط یکی از پنجره‌های آن با نوری ضعیف روشن بود. حتی راهروهایی که مالینوفسکی به‌سرعت آنها را زیر پا می‌گذاشت غرق ظلمت و سکوت بود و فقط صدای پاهای او با طنینی رعدآسا در سراسر ساختمان می‌پیچید.

مادر و برادر کوچکش را در خانه تنها یافت. پسرک نزدیک اجاق نشسته و خود را در پتویی پیچیده و گوش‌هایش را با هر دو دست پوشانده بود و در حال حرکتی یکنواخت به جلو و عقب دروس مدرسه‌اش را حفظ می‌کرد.

آدام در حالی که چشمانش به دنبال خواهرش، زوشکا می‌گشت از مادر پرسید: خیلی وقت است پدر رفته سر کار؟

مادرش جوابی نداد چون در برابر شمایل مریم مقدس که روی کمد قرار داشت و نور ارغوانی چراغ آن را روشن می‌کرد، زانو زده بود و با صدایی آهسته دعا می‌خواند و تند تند تسبیح می‌انداخت. آدام که از شدت هیجان و بی‌صبری می‌لرزید، پرسید: پس زوشکا کجاست؟

ـ... و ما را بیامرز، ای مسیح مقدس، آمین! پدرت خیلی وقت است رفته سر کار، زوشکا هم از همان دیشب رفته پیش خاله‌جانت.

مادر سپس خواندن دعای شبانه و انداختن تسبیح را ادامه داد.

آدام مردد ماند؛ نمی‌دانست چه کند. آمده بود تا بدگمانی‌اش را در مورد زوشکا با او در میان گذارد اما اینک که مادر را در عوالم آن خلسهٔ عبادی و راز و نیاز با خداوند می‌دید دلش راضی نمی‌شد، حیفش می‌آمد آرامشی را که در فضای تیره و خاموش اتاق برقرار بود، برهم زند.

مدتی همان‌طور آنجا نشست و در چهرهٔ مادرش دقیق شد، چهره‌ای پیر و خسته با موهایی سفید که بازتاب خون رنگ نور چراغ آن را می‌پوشانید. لحظاتی نیز به دو گلدانِ گل‌های تازه شکفتهٔ سنبل، در دو سوی شمایل مریم مقدس که عطرشان فضای اتاق را آکنده بود، خیره ماند.

پسرک همچنان با سرسختی لاتین حفظ می‌کرد: «Rivus ـ رودخانه، Terra ـ زمین، Mensa ـ میز ...».

سرانجام، آدام آهسته‌تر از پیش پرسید: مادر، زوشکا واقعاً رفته پیش خاله‌جان؟

ـ بهت که گفتم رفته آنجا. چای هنوز داغ است، ولی آب داغ هم هست. الان از کارخانه آورده‌اند، می‌خواهی برایت چای تازه دم کنم؟

آدام بلند شد، پرسش‌ها و اصرار مادرش را به ماندن نشنیده گرفت، بدون خداحافظی بیرون رفت و به طرف کارخانهٔ کسلر دوید، جایی که پدرش مکانیک و مسئول موتور اصلی کارخانه بود.

از برابر نگهبانِ دروازه بدون اشکال گذشت و به حیاط وسیع و تاریک کارخانه رسید که سه طرف آن را بناهای عظیم با صدها پنجرهٔ روشن احاطه می‌کردند. صدایِ حرکت ماشین‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و درواقع بخش ریسندگی و بافندگی به علت سفارشات فراوان از یک ماه پیش شب و روز در کار تولید بود.

ضلع چهارم حیاط را ساختمان بلند برج مانندی اشغال می‌کرد که پشت به دودکشی عظیم داشت و از پشت پنجره‌های نیمه تاریک آن سایهٔ چرخ غول‌آسای موتور اصلی درحال چرخشی دیوانه‌وار دیده می‌شد.

آدام از کنار سالن‌های رنگرزی پشم و صابون‌پزی ــ جربی پشم را برای تولید نوعی صابون به‌کار می‌بردند ــ که در آنها فعالیتی نبود، گذشت و وارد محوطهٔ کوره‌ها شد. لهیب آتش در درون چند کوره از دور سرخی می‌زد و رگه‌های نوری به رنگ خون بر تودهٔ زغالسنگی که روی زمین انباشته بود، می‌پاشید.

چند نفر کارگر، با بالاتنه‌های لخت و سیاه از دوده، سرگرم حمل زغال‌سنگ به جلو کوره‌ها بودند و تعدادی از آنها زغال‌سنگ‌ها را به داخل کوره‌ها می‌ریختند.

در محوطهٔ نیمه تاریک برج، ابتدا هیچ چیز ندید، بعد چشمانش چرخ غول‌آسای موتور را انگار خزنده‌ای هیولاوش که به دور خویش چنبره زده باشد، تشخیص دادند. چرخ با سرعتی دیوانه‌وار می‌گردید و به گرداگرد خود جرقه‌هایی فولادین می‌پراکند. نیمی از آن در گودالی در کف محوطه تعبیه شده بود و در هر دور گردش چنان سریع و ناگهانی و جنون‌آمیز از گودال بیرون می‌جهید که پنداشتی در صدد بود دیوارها را فرو ریزد و از آنجا بگریزد؛ بعد دوباره با سوتی گوش‌خراش در گودال فرو می‌رفت و این گردش بی‌وقفه را با چنان سرعتی تکرار می‌کرد که شکل چرخ به‌کلی پیدا نبود و فقط مِهی لرزان و نورانی از جرقه‌هایی که از سطح براق و فولادین آن می‌پرید گویی هاله‌ای نقره‌فام آن را احاطه می‌کرد و همراه با گردش چرخ می‌گردید و فضای نیمه تاریک برج را با میلیاردها اخگر بُرنده پر می‌کرد.

چند چراغ روغن‌سوز به دیوار آویخته بود و با شعله‌هایی لرزان پیستون‌ها را روشن می‌کرد. پیستون‌ها، انگار دست‌هایی به ضخامت تنهٔ درختان، یکبند و یکنواخت با سوتی نافذ و دلخراش در حرکت بودند. گویی با خشمی جنون‌آمیز و عبث می‌کوشیدند هیولایی راکه درهرحال میان دو دست داشتند از حرکت بازدارند. مالینوفسکیِ پدر مسئول موتور بود، روغن‌دانی در دست داشت و با آن دور نردهٔ

برنجیِ حفاظ چرخ می‌گردید، گاه‌به‌گاه دستگاه فشار سنج را بازدید می‌کرد و نیروی تولیدی موتور را اندازه می‌گرفت.

با آنکه متوجه حضور پسر شد، به کارش ادامه داد. موتور را دور زد، بعضی از قسمت‌ها را تمیز کرد، فشارسنج و کار آن را زیر نظر گرفت، بعد نزد پسرش آمد؛ چُپقش را از توتون پر کرد و آتش زد، سپس نگاه پرسنده‌اش را به او دوخت. آدام بی‌هیچ مقدمه گفت: آمده‌ام بهت بگویم که زوشکا احتمالاً معشوقهٔ پسر کسلر شده.

ـ مزخرف نگو! به چشم خودت دیده‌ای؟

آدام شرحی را که از ویلچک شنیده بود پچ‌پچ‌کنان برای پدرش باز گفت. هر چند ضرورتی نداشت آهسته بگوید چرا که میان آن غوغای جهنمی و پرتپش صداها حتی غرش توپ نیز بی‌پژواک گم می‌شد.

پیرمرد به‌دقت گوش می‌داد. چشمان دودی رنگش، مثل برق فولادین چرخ که در حرکتی بی‌وقفه بالا می‌رفت و به زیر می‌آمد، درخشیدند و جرقه زدند. صورت خشکیده و خاکستری‌اش را با آن خطوط ثابت که انگار در سنگ تراشیده بودند، به‌سوی پسر خم کرد و نجوا کنان گفت: برو و در مورد همه چیز تحقیق کن، همه چیز!

ـ من که و توی قضیه را درمی‌آورم، ولی اگر موضوع حقیقت داشته باشد باید کاری کرد که دیگر از این غلط‌ها نکند. باید از فریب کارگران زن پشیمانش کرد. برای همیشه. چشمان سبز و مهربان آدام با برق کینه و نفرت آتش گرفته بود، سرخی لبانش به کبودی گرایید و دهانش با دندان‌های بلند و تیز به نحوی سبعانه از هم گشوده بود.

پیرمرد در همان حال که توتون را در چپق فشار می‌داد، از لای دندان‌های به هم چفت شده دشنام داد: یتیاره!

ـ پدر، تو فکر چه کاری هستی؟ هنوز چیزی به مادر نگفته‌ام!

ـ خودم بهش می‌گویم. تو فقط تحقیق کن و خبرش را بیاور. تکلیف کسلر با من. و به طرف موتور رفت، اما بی‌درنگ برگشت و با لحنی نرم و آمیخته با یک دنیا عشق، پرسید: چرا تمام هفته سری به من نزدی؟

ـ روی ماشین خودم کار می‌کردم.

پدر زیرچشمی او را نگریست ولی حرفی نزد، هر چند با تمام وجود از ماشینی که آدام از یک سال پیش با صرف وقت و پول فراوان اختراع می‌کرد و می‌ساخت، بیزار بود.

ـ دیروقت است آدام، برو بخواب. خوب کردی موضوع را به من گفتی. تحقیق کن و کاملاً مطمئن شو و به کسی هم چیزی نگو. اگر حدست درست باشد خودم حسابش را می‌رسم. درست که کسلر میلیونر است اما من باهاش در می‌افتم.

اینها را با آرامش و خونسردی و کمابیش بیرحمانه گفت، درست با همان لحنی که سال‌ها پیش در سیبری شرط بسته بود که خرس خاکستری را با یک ضربهٔ تبر از پا درآورد.

پدر و پسر چشم در چشم هم دوختند و دست یکدیگر را فشردند.

پیرمرد دوباره گردش به دور موتور و روغن‌کاری و بازدید فشارسنج را آغاز کرد، فقط گاه‌به‌گاه چند لحظه می‌ایستاد، پشتش را به دیوار لرزان محوطه تکیه می‌داد و به گردش جرقه‌ها و لرزش سایه‌ها و نورها که بر اثر حرکت دیوانه‌وار چرخ پدید می‌آمد، خیره می‌ماند و با تأسفی عمیق زمزمه می‌کرد: آخ، زوشکا!!

آدام با فشار روحی اندکی سبک‌تر راهی منزل خودش شد.

هورن دیگر خوابیده بود. آدام آهسته در اتاق او را بست و سرگرم بازکردن پیچ و مهره‌های ماشین شد. ماشینی که شیرهٔ جان او را می‌مکید و هنوز بعد از یک سال کار مستمر موفق به تکمیل آن نشده بود.

او در پی اختراع ماشینی بود که سادگی ساختار و ارزانی موتور آن می‌توانست تحول بزرگی در دنیای صنعت ایجاد کند، اما محاسباتش تاکنون درست و دقیق از کار در نیامده و به‌علاوه مشکلات گوناگونی سد راهش شده بود.

گاه می‌پنداشت که پیروزی در دو قدمی است و هر روز فردا را روز سوعودِ دستیابی به نتیجهٔ نهایی می‌دانست، اما افسوس که این روزها و فرداها به هفته‌ها و ماه‌ها کشیده شده بود و هنوز اثری از موفقیت در کار نبود.

آن شب تا دم‌دم‌های سحر بیدار نشست و کار کرد، تا سرانجام هورن با دیدن روشنایی در اتاقش صدا زد: آدام، دیگر برو بخواب.

چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. نور خاکستری سپیده‌دم کم‌کم به درون می‌آمد و همه چیز را در پرده‌ای غریب می‌پیچید، از آن‌گونه که اشیا و آدم‌ها را به هیبت ارواح در خلأ گورستان‌ها می‌نماید.

آدام از پنجره به آسمان و به ستاره‌ها نگریست که دم به‌دم بیشتر رنگ می‌باختند و تک‌تک در فروغ فراگیر روز ناپدید می‌شدند. خواب از سرش پریده بود. چند بار

برخاست و محاسبات شب گذشته را بررسی کرد، بعد دریچهٔ پنجره را گشود، سرش را بیرون برد و صورتش را به‌دست نسیم خنک صبحگاهی سپرد که در میان تاریک روشن پگاه بر سطح هزاران شیروانی سیاه و براق می‌لغزید. مدتی به همان حال باقی ماند.

شهر هنوز، غرق در سکوتی مطلق، در خواب بود.

# ۱۵

هورن، صبح زود برای دیدار بورویتسکی به دفترش رفت اما ملاقاتشان کوتاه بود زیراکارول هیچ پیشنهاد تازه‌ای در مورد کار برای او نداشت. هنگام خروج از کارخانه به یاسکولسکی برخورد که بنا به توصیهٔ دکتر ویسوتسکی به آنجا آمده بود.

آن روز یاسکولسکی بیش از هر زمان خود را مضطرب و درمانده حس می‌کرد. در اتاق کوچک انتظار، مجاور بخش رنگرزی نشسته بود و سعی داشت به خود جرأت بدهد. قد راست می‌کرد، به سبیلش دست می‌کشید و سینه صاف می‌کرد، ولی چه فایده که همهٔ این کارها ذره‌ای به شهامتش نمی‌افزود، چنان‌که چند بار دچار وسوسه شد که برخیزد و از آنجا بگریزد؛ اما یادآوری حال و روز زن و فرزند و خاطرهٔ ساعات طولانی و روزهای مکرری که پشت دفاتر کارخانه‌ها به انتظار گذرانده بود، از این فکر منصرفش می‌کرد، بنابراین هر بار از تو سرجایش می‌نشست و نومیدانه انتظار می‌کشید.

بورویتسکی به محض ورود پرسید: **شما آقای یاسکولسکی هستید؟**

ـ بله، آقای رئیس. افتخار دارم خودم را معرفی کنم. یاسکولسکی هستم! این را جویده‌جویده گفت. جمله‌ای وردگونه و از پیش آماده که بارها و بارها تکرار کرده بود.

ـ اینجا لزومی به افتخار داشتن و این‌جور حرف‌ها نیست. به‌طوری که آقای

ویسوتسکی می‌گفتند شما دنبال کار می‌گردید.

به کوتاهی پاسخ داد: بله. و درحالی‌که کلاه مندرس خود را میان دست‌هایش مچاله می‌کرد و بیمناک از اینکه به‌زودی جواب منفی خواهد شنید، در انتظار ماند.

ـ چه کاری بلدید و تا به حال کجا کار کرده‌اید؟

ـ فقط برای خودم کار می‌کردم.

ـ کسب و کارتان چه بود؟

ـ ملک و املاک داشتم که از دست رفت و فعلاً به دلیل احتیاج موقت ... درحالی‌که از شرم سرخ می‌شد، افزود: فقط موقت، چون یک پروندهٔ دادگاهی در جریان داریم که مسلماً به نفعمان تمام خواهد شد. موضوع خیلی ساده است، یعنی اینکه پسرعموی متوفای اینجانب وارثی نداشت ...

ـ آقا، من وقت گوش‌دادن به شجره‌نامه‌ها را ندارم. اگر شما جزو ملاکین بودید معنایش این است که هیچ کاری بلد نیستید. می‌خواهم کمکتان کنم و اتفاقاً هم شانس آورده‌اید چون در انبار کارخانه کاری پیدا شده، اگر مایل باشید و قبول کنید ...

ـ با کمال تشکر و امتنان، چون فی‌الواقع تا حدودی در مضیقه هستیم. چطور می‌توانم این لطف جنابعالی را جبران کنم؟ ممکن است بپرسم چه نوع کاری را در نظر دارید؟

ـ نگهبان انبار با ۲۰ روبل حقوق ماهانه و کار در ساعات تولید.

یاسکولسکی با لحنی محکم گفت: پس مرا معذور دارید، و برگشت که برود.

بورویتسکی شگفت‌زده پرسید: موضوع چیست؟

مغرورانه پاسخ شنید: آقا، من یک نجیب‌زاده‌ام، پیشنهاد شما توهین‌آمیز است.

یاسکولسکی حاضر است از گرسنگی بمیرد ولی شرافت خانوادگی‌اش اجازه نمی‌دهد دربان کارخانهٔ آلمانی‌ها بشود.

بورویتسکی در همان حال که اتاق را ترک می‌کرد، برآشفته بانگ برآورد: پس هر چه زودتر بروید گورتان را گم کنید با این نجیب‌زادگی‌تان، چه بهتر که شما و امثال شما محل کار سایرین را اشغال نکنند!

یاسکولسکی، شدیداً آزرده‌خاطر، از دفتر بیرون رفت. مدتی با قامت برافراشته و گام‌های استوار و گونه‌های برافروخته و سرشار از احساس هتک حرمت، شق و رق و مغرور خیابان را گز کرد، اما چون اندکی هوا به صورتش خورد و خود را دوباره زیر آسمان کبود، بدون سرپناه و تنها در خیابان یافت و همینکه چند تنه از رهگذرانِ

شتاب‌زده خورد و سکوهای عظیم و بی‌انتها و انباشته از کالاها را دید ــ سر به زیر انداخت، آهی از دل برآورد و شانه‌هایش را بی‌اختیار پایین انداخت. کنار پیاده‌رو ایستاد و در جیب‌های سوراخ‌دار شلوارش به دنبال دستمال گشت. همان‌جا به پرچینی تکیه داد و با نگاهی ابلهانه و درمانده به چشم‌انداز لودز خیره ماند؛ به دریایی از ساختمان‌های مسکونی و صدها دودکش که کلاف‌های دود سیاه بیرون می‌دادند و کارخانه‌ها که به‌سرعت در کار تولید بودند و به جوش و خروش زندگی در پیرامونش و نیروی عظیم و پیوسته پویا و خلاق انسانی که در این شهر تحقق می‌یافت؛ آنگاه سرش را بالا گرفت و گنبد نیلگون آسمان را نگریست و خورشید را که آرام بر پهنهٔ آن می‌خرامید.

احساس سهمگین‌ترین دردها قلبش را می‌فشرد ــ درد عجز و ناتوانی. دستش دوباره در جست‌وجوی دستمال پی جیبش گشت. کاش می‌توانست همان‌جا، کنار پرچین چمباتمه بنشیند، سرش را به سنگی تکیه دهد و بمیرد. بگذار این تلاشِ وحشتناکِ معاش برای همیشه پایان پذیرد، بگذار دیگر ناچار نباشد چشم در چشم خانواده‌اش بیندازد که از گرسنگی رو به مرگ می‌رفتند، بگذار دیگر ناگزیر به تحمل این احساس زبونی و حقارت نباشد.

دیگر دنبال دستمالش نگشت، صورتش را با آستین پارهٔ کتش پوشاند و به گریه افتاد.

از سویی دیگر، بورویتسکی به آزمایشگاهِ مجاور «آشپزخانه» بازگشت و چون موری را دید که کنار میز به انتظار او نشسته است، شروع به نقل داستان یاسکولسکی کرد و در خاتمه افزود: در عمرم آدم این‌جوری ندیده بودم! کاری بهش پیشنهاد کردم که شاید نان بخور و نمیرش را تأمین کند، جواب می‌دهد. من نجیب‌زاده‌ام و دربان کارخانهٔ آلمانی‌ها نمی‌شوم، بهتر است از گرسنگی بمیرم. خدا کند نسل این‌جور نجبا هر چه زودتر ورببفتد. از کارکردن شرم دارند ولی از گدایی خجالت نمی‌کشند. من که از کار اینها سر در نمی‌آورم. و ناگهان دریافت که موری اصلاً به گفته‌های او گوش نمی‌دهد، بلکه با چشمانی از گریه متورم و بی‌نور به پنجره ماتش برده است. پرسید: حالتان خوب نیست؟

ــ چیزی نیست، حالم مثل همیشه است.

ــ ولی افسرده به‌نظر می‌آیید.

موری درعین‌حال که نگاهش را از او می‌دزدید فوراً درد دلش را بیرون ریخت: دلیلی برای خوشحالی ندارم؛ به هر جهت... شاید مایل باشید مبل‌های مرا بخرید.

ـ مبل‌ها را می‌فروشید؟

ـ بله، بله ـ می‌خواهم از شر این خرت و پرت‌ها خلاص شوم. ارزان می‌فروشم. خریدارید؟

ـ در این مورد بعد صحبت می‌کنیم. ولی اگر احتیاج فوری به پول دارید شاید کمکی از دستم برمیاید. راستش را به من بگویید.

ـ نه، نه. احتیاجی به پول ندارم ولی مبل‌ها هم دیگر به دردم نمی‌خورند.

کارول چند لحظه در قیافهٔ او دقیق شد و پس از تأملی نسبتاً طولانی با دلسوزی پرسید: ازدواجتان دوباره به‌هم خورد؟ به هیچ‌جا نرسید؟

ـ به‌هیچ‌جا، هیچ‌جا! برخاست و تندتند شروع به قدم‌زدن کرد تا غلیان احساساتش را پنهان دارد.

فک زیرینش به لرزه افتاده بود؛ گاه می‌ایستاد، نفسی از ته دل می‌کشید، نگاه بی‌روحش را از روی چهرهٔ بی‌اعتنای کارول می‌گذراند و بنا به عادت کت را از روی قوزش پایین می‌کشید و دست‌های عرق‌دارش را خشک می‌کرد، سپس دوباره در دایرهٔ وسیعی دور میز می‌گردید.

کارول ساکت بود و ظاهراً کار خودش را می‌کرد، اما وقتی که مرد انگلیسی برای سرکشی به «آشپزخانه» رفت، نگاهی تحقیرآمیز به دنبالش انداخت و زیرلب غر زد: میمون احساساتی!

موری به اتاق برگشت، قدم‌زدنش را از سر گرفت و گفت: تازه دیروز ناگهان به این نتیجه رسیدم که ازدواج درواقع نوعی سخرهٔ تلخ عشق و حیثیت انسانی است.

ـ نه از نظر همه!

ـ بله. دیروز فهمیدم که ازدواج غیراخلاقی‌ترین نهادهاست! مجموعه‌ای از دروغ‌های کثیف، پستی‌ها و دورویی‌های رذیلانه و فریبا شما اینها را انکار می‌کنید؟ آشکار بود که در آتش نفرت می‌سوزد.

ـ نه انکار می‌کنم، نه تأیید. چون اصل قضیه ربطی به من ندارد.

ـ ولی من روی حرفم می‌ایستم! دیروز جایی مهمان بودم، در بین مهمانان یک زن و شوهر «نمونه»، خانم و آقای کاچینسکی هم تشریف داشتند. تمام مدت دست توی دست کنار هم نشسته بودند. واقعاً، این به‌هم چسبیدن دائمی زوج‌ها عادت نفرت‌آوری است. خلاصه دائم

مشغول پیچ و ره و بدل نگاه‌های حریصانه بودند. صحنه‌ای احمقانه و بی‌شرمانه! تمام شب کلافه‌ام کرده بودند، باورم نمی‌شد حقیقتی در کار باشد. به‌نظرم بیشتر صحنه‌سازی و تظاهر می‌آمد. از قضا، حقیقت قضایا خیلی زود معلوم شد، چون‌که بعد از خوردن چای رفتم یک گنج دنج، زیر پنجره نشستم تا نفسی تازه کنم. زوج «نمونه» هم حین مرافعهٔ مبتذلی به همان گوشه آمدند ولی مرا ندیدند. نفهمیدم اختلافشان سر چی بود اما با گوش‌های خودم شنیدم که حضرت علیهٔ محترم و نجیب و ایده‌آل با زبان یک هرزهٔ هرجایی به شوهرش بد و بیراه می‌گفت و برای ختم ماجرا سیلی آبداری هم به گوش طرف زد. آن وقت ایشان، آن شوهر نمونه، با یک دست هر دو دست خانم را گرفت و چند دفعه محکم توی گوشش زد و پرتش کرد روی زمین. زن البته غش نکرد ولی خب به هق‌هق افتاد. تمام اهل خانه برای پا درمیانی به‌دست و پا افتادند و زن و شوهر را آشتی دادند. صحنهٔ آخر این کمدی مشمئزکننده این جوری بود که شوهر مربوطه زانو زده بود و دست‌های خانم را با عرض معذرت می‌بوسید.

ـ این یک مورد استثنایی است، با وجود این خیلی عجیب است!

ـ ابداً هم مورد استثنایی نیست، ۹۹ درصد زندگی‌های زناشویی به همین روال ادامه دارد. غیر از این هم نمی‌تواند باشد، تا وقتی که روابط زن و شوهر جنبهٔ تجارتی داشته باشد، تا وقتی که قوانین ازدواج زنجیر پاره نشدنی به پای زن و مرد ببندند و دخترها به ازدواج به چشم یک معاملهٔ پرسود نگاه کنند؛ وضع همین‌طور است و همین‌طور خواهد ماند.

ـ شاید نفرت شما نتیجهٔ ناکامی خودتان در امر ازدواج است، این‌طور نیست؟

ـ ابداً، مدت‌هاست این احساس را دارم و به نیرنگِ پس پرده پی برده‌ام.

بورویتسکی بی‌مقدمه و صریح پرسید: موری، چرا نمی‌توانی زن بگیری؟

موری یکه خورد، چند لحظه خاموش ماند، پیشانی داغ خود را روی فلز سرد ماشین‌دستی چاپ که کنار میز قرار داشت، گذاشت و پاسخ داد: قوزم زیادی بزرگ و جیبم زیادی خالی است. اگر حتی سرطان داشتم، کور و ابله بودم، اما بوخ هولتس بودم آن‌وقت هر زن لهستانی به زانو می‌افتاد و به من اظهار عشق می‌کرد.

کارول موذیانه من‌من کرد: آخ، پس از دختر لهستانی جواب رد گرفته‌اید؟

ـ درست است، دختر لهستانی که تجسم حماقت، حیله‌گری، هوسبازی و غرایز پست ـ

ـ به‌به، چه فرهنگ غنی‌ای از صفات ناپسند!

ـ از شما اظهار عقیده نخواستم! این را با عصبانیت و به لحن پرخاش گفت.

ـ من هم اصرار نداشتم برایم درد دل کنید.

در این اثنا کارگری خبر آورد که بوخ هولتس بورویتسکی را احضار کرده و کارول بی‌درنگ راهی دفتر شد.

موری، اگر چه از رفتار تند و بی‌رویه‌اش کمابیش احساس شرم می‌کرد، با این‌همه تلخکامی ناشی از شکست‌های عاطفی روحش را از نفرتی عمیق به همه چیز و همه کس به‌ویژه نسبت به زنان آکنده بود، تا آنجا که با شنیدن صدای گفت‌وگو و خنده‌های بلند چند نفر از کارگران زن، که در بخش رنگرزی سرگرم ساییدن و پودرکردن رنگ‌ها بودند، به آنجا رفت و خشم خود را بر سر آنها خالی کرد؛ یکی را به باد کتک گرفت، چند نفر را بلافاصله اخراج کرد و بعد در تمام طول آن روز برای جریمه و اخراج و توبیخ کارگران زن دنبال بهانه می‌گشت.

بوخ هولتس در چاپخانه منتظر کارول بود و بی‌درنگ، پس از خوشامدگویی، گفت: کنول شنبه برمی‌گردد. امشب حتماً یک سر بیایید بالا، دفتر خودم.

ـ چشم، ولی جنابعالی با این حال ناخوش چرا می‌آیید بیرون. ممکن است این رفت‌وآمدها برای سلامتی‌تان مضر باشد.

ـ دیگر تحمل نشستن در منزل را ندارم. همه چیز کسلم می‌کند، احتیاج به تحرک دارم.

ـ چرا با کالسکه نمی‌روید گردش؟

ـ چرا آقا، می‌روم. فایده ندارد، کسل‌تر می‌شوم. اینجا تازه چه خبر؟

ـ کار و تولید، مثل معمول.

بوخ هولتس شگفت‌زده گوش تیز کرد و پرسید: ماشین‌ها امروز خیلی بی‌سروصدا کار می‌کنند.

ـ مثل همیشه کار می‌کنند! این را گفت و با عجله پی کارش رفت.

بوخ هولتس مدتی گوش خواباند اما از غرش گوشخراش و یکنواخت حرکت ماشین‌ها که در سراسر محوطه طنین می‌افکند، چیز زیادی نشنید. قادر به تمرکز افکارش نبود و در محوطهٔ چاپخانه احساس تب و خفگی می‌کرد. از کارخانه به حیاط رفت و روی لبهٔ حوضی، که از تقطیر بخار آب پر می‌شد، نشست.

نگاه چشمان نیمه‌بسته‌اش را روی بناهای کارخانه‌اش لغزاند که دور تا دور حیاط وسیع را احاطه می‌کردند، بر ردیف واگن‌های انباشته از زغال‌سنگ و مملو از کالا که تا نزدیک انبارها پیش می‌آمدند و بر فراز بام‌هایی که در آفتاب می‌درخشیدند و دودکش‌هایی که کماکان بی‌وقفه کلاف‌های دود بیرون می‌دادند و هیکل‌های کوچک

و نامشخص کارگرانی که واگن‌ها را به‌سوی انبارها هل می‌دادند.

نفسش به‌سختی بالا می‌آمد و به‌زحمت هوای گرم و آکنده از ذرات زغال‌سنگ و دود را به ریه‌ها می‌کشید. چند بار به‌شدت به سرفه افتاد، اما رخوت و سستی مطبوعی او را از رفتن به خانه باز می‌داشت.

خورشید با گرمی و روشنایی بهار می‌درخشید، نسیمی ملایم از روی کشتزارهای غرق در آب می‌وزید. دسته‌ای گنجشک غریوکشان و ستیزه‌کنان برفراز درختانِ هتورِ عریانِ تبریزی، کنار پرچین آن‌سوی حیاط، در پرواز بودند و با جیک‌جیک شادمانه‌شان گویی به بهاری که فرامی‌رسید خوشامد می‌گفتند. بهار چهرهٔ آفتابی خود را از پشت پاره‌ابرهای بزرگ و سفید نشان می‌داد. ابرهایی یادآور کلاف‌های سفیدترین پشم‌ها، آرام گرفته و گسترده بر پهنهٔ لاجوردی آسمانی که بر فراز شهر پردود و پرغوغا و سکوت کوچه‌های خلوت آن خیمه زده بود.

کارخانه‌ها همچنان طبل بی‌وقفهٔ کار می‌نواختند.

بوخ هولتس سرانجام برخاست و قصد منزل کرد. احساس درماندگی در قبال آن بناهای غول‌پیکر و ماشین‌های پرقدرت و نیروی تولیدی عظیم کارخانه، چنان بود که اینک به زحمت بدن خود را به‌جلو می‌کشید. آری، با وجود دوا و درمان‌های معجزه‌آسای دکتر هامرشتاین حالش روزبه‌روز بدتر می‌شد. کم و بد می‌خوابید. اغلب شب‌ها را روی مبل به صبح می‌رساند، از رفتن به رختخواب وحشت داشت. می‌ترسید به محض رسیدن پایش به رختخواب ناگزیر رخت از این دنیا بربندد. هراس از مرگ هر شب بیش از شب پیش وجودش را در منگنهٔ درد و رنجی تحمل‌ناپذیر و هولناک می‌فشرد. این خوف از شب و از تنهایی را حتی به خودش اعتراف نمی‌کرد، به‌عکس، با تمام نیروی اراده‌ای که در خود سراغ داشت با آن می‌جنگید.

بااین‌همه، احساس بی‌میلی و بی‌تفاوتی به نحوی روزافزون بر او چیره می‌شد. همه چیز در نظرش ملال‌انگیز می‌نمود. گاه ساعت‌ها بی‌حرکت در دفتر کارخانه، که حالا دیگر بورویتسکی همهٔ امور آن را اداره می‌کرد، می‌نشست و با نگاهی خالی به لرزش برگِ درختانِ پارک زل می‌زد. فراموش می‌کرد کجاست و چه می‌کند. گاه به‌گاه، مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، آگاهی‌اش را باز می‌یافت و به‌زور و زحمت خود را به محوطهٔ کارخانه می‌کشاند تا میان مردم باشد، تا تپش زندگی را در نزدیکی

حس کند، به مردم و به زندگی بچسبد؛ همچون غریقی که برای نجاتِ خویش مأیوسانه به هر خس و خاشاکی بند می‌شود.

شنبهٔ آن هفته، روزی که بنا بود روز مراجعت کنول باشد، به‌رغم اینکه حالش بد بود بعدازظهر به کارخانه رفت.

از شدت تب و تلاطم درونی سر جایش بند نبود. از این قسمت به آن قسمت، از این سالن به آن سالن و از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر می‌رفت. هیچ‌جا آرام نمی‌گرفت، پیوسته در حرکت، دائماً به جلو، انگار در صدد فرار بود. حرکت ماشین‌ها اعصابش را خرد می‌کرد و سوت و نالهٔ تسمه‌ها جانش را آزار می‌داد.

در قسمت بافندگی از راهروی میان دستگاه‌هایی گذشت که در لرزشی مداوم تکان می‌خوردند، چون جانورانی که در صدد پاره‌کردن زنجیرشان باشند. این سالن‌های وسیع چنان پر از غوغا و غرش و نعره و سوت بودند که بوخ هولتس تلاش کرد هر چه زودتر خود را از آنجا دور کند.

کارگران بی‌اعتنا به حضور او و آنچه در اطرافشان می‌گذشت، کور و کر و بی‌خبر از همه‌جا، روی دستگاه‌ها خم شده بودند. غبار پنبه مانند مه لرزان خاکستری رنگی بدنهٔ سیاه و متحرک ماشین‌ها و اشکال تقریباً ساکن آدم‌ها را می‌پوشاند و زیر اشعهٔ آفتاب که از یک ردیف پنجره‌های دراز به درون می‌تابید، برق می‌زد.

نه، در اینجا حالش حتی بدتر بود؛ این همهمهٔ یکنواخت و صفیر دائمی آهن، توأم با نیروی خارق‌العادهٔ متمرکز در این فضا و ارتعاش دستگاه‌ها و دیوارها که گویی زیر فشاری جابرانه با مقاومت فریاد و فغان می‌کشیدند، به حالش نمی‌ساخت.

به طبقهٔ پایین رفت، اما آنجا نیز بو و بخارِ سودا و نشاسته و محلول‌های قلیایی و صابون چشمانش را می‌سوزاند و نگاه به ماشین‌های تماشاگونه‌ای که از دهان گشادشان نوار بی‌انتهای پارچه‌های رنگارنگ به بیرون قی می‌شد او را به حال تهوع می‌انداخت.

از پنجرهٔ یکی از راهروها نظری به حیاط افکند. واگن‌های مملو از عدل‌های پنبه را به مقابل انبارها می‌آوردند. در برابر انبارِ دیگری اجناس تولید کارخانه را بار می‌زدند. درست روبه‌روی پنجره، لکوموتیو بخار واگن‌های تخلیه شده از زغال‌سنگ را می‌کشید. نگاهش مصرانه مسیر حرکت آنها را پی گرفت تا جایی که

PersianPDF.com

پشت کارخانه و در حوالی جنگل از نظرش ناپدید شدند. روبه‌سوی دیگر گرداند، جایی که در میان مِهی از گرد و غبار سیاه، کارگران سایه‌وار در تکاپوی تخلیهٔ زغال‌سنگ از واگن‌ها بودند. با خود فکر کرد: «اینها چه ربطی به من دارند» و به لبهٔ پنجره تکیه داد تا نفس تازه کند. چنان احساس سنگینی می‌کرد که دیگر قادر به برداشتن حتی یک قدم نبود. احساس خفگی می‌کرد. چند لحظه همه چیز دور سرش چرخید، صدای وزوز غریبی در گوش‌هایش پیچید و دوباره ترس به جانش افتاد. از جا جست، قوایش را گرد آورد و سراسیمه به راه افتاد.

در بخش بسته‌بندی اندکی احساس آرامش کرد. این محوطهٔ وسیع محل کار ده‌ها کارگر زن بود. طنین شادِ صحبت و خنده و شوخی فضای سالن را پر کرده بود، اما با ورود کارخانه‌دار همهٔ صداها خاموش و خنده‌ها قطع شد، چهره‌ها حالتی عبوس و جدی به خود گرفتند و تشویش و نگرانی در نگاه‌ها موج زد. فقط تق‌تق ماشین‌هایی که نوار پارچه را اندازه می‌گرفتند و به دور تخته می‌پیچاندند و خش‌خش ورقه‌های کاغذ بسته‌بندی و صدای پرتاب بسته‌ها روی بارکش‌های دستی که آنها را با تلق و تلوق به انبار می‌بردند، به گوش می‌رسید.

کارخانه‌دار به کندی از کنار میزها می‌گذشت و با سماجت ردیف صورت‌های بدگل، بی‌رنگ، کم‌خون، پژمرده و فرسوده از کار طاقت‌فرسای روزانه را می‌نگریست. اما هیچ‌یک از سرها به‌سوی او برنگشت. تنها چیزی که نصیبش شد نگاه‌هایی بود زیرچشمی، گاه خصمانه و گاه توأم با وحشت، اما همین‌که سالن را ترک کرد پشت سرش سر و صدای خنده و گفت‌وگو دوباره بلند شد. از خود پرسید: چرا از من می‌ترسند؟

حالا دیگر به‌قدری کند و دشوار قدم برمی‌داشت که تصمیم گرفت به قصر بازگردد و برای اینکه راهش را کوتاه کند وارد انبار کالاهای آمادهٔ حمل شد.

انبار در ساختمانِ مخصوص یک طبقه‌ای از سنگ و آهن جا داشت و به‌علت پنجره‌های کوچک حفاظ‌دار فضای وسیع آن همواره نیمه‌تاریک بود. انبار کالا یک طبقهٔ کامل را به خود اختصاص داده و تا سقف از عدل‌های پارچه انباشته بود و راهروهای تنگ کانال مانندی همهٔ قسمت‌های آن را به یکدیگر مربوط می‌ساخت. تاریکی و سکوت عمیق حاکم بر انبار فضایی عبوس و موقر ایجاد می‌کرد که صرفاً با حرکت کارگرانی مختل می‌شد که گاه به‌گاه با بارکش‌های دستی عدل‌های جدید را

به انبار می‌آوردند و پس از تخلیهٔ آنها بی‌سروصدا در پیچ و خم راهروهای فرعی ناپدید می‌شدند. گاهی نیز امواج یکی از صداهای بلندتر کارخانه شبکهٔ کارتَنک و گرد پنبه را روی شیشه‌ها چند لحظه می‌لرزاند و سپس جایی در عمق راهروها به خاموشی می‌گرایید.

توان بوخ هولتس دیگر تمام شده بود. نزدیک یکی از پنجره‌ها روی تکه‌های پراکندهٔ چلوار نشست، به این امید که پس از لختی استراحت دوباره به راه بیفتد، اما وقتی خواست از جا برخیزد زانوانش خم شدند و او دوباره به سنگینی بر زمین نشست و ناگاه حالش به‌کلی به‌هم خورد.

می‌خواست فریاد بزند و کسی را به کمک بطلبد، اما جان نداشت و صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. به‌سختی پلک‌هایش را از هم گشود و وحشت‌زده نگاهی گنگ به اطراف، به مکعب‌های عظیم و خاموش عدل‌های کالا انداخت که گویی در حالِ تفکر و سکوتی جدی و تهدیدآمیز دورتادور او را گرفته بودند.

احساس ترسی حیوانی و دهشتناک حلقومش را فشرد، دیوانه‌وار خود را به نزدیک‌ترین پنجره رساند و به لبهٔ آن آویخت؛ دهان باز کرد تا فریاد بزند لیکن تشنجی ناگهانی بدنش را تکان داد، نگاه التماس‌آمیز و نومیدش به طرف حیاط، آنجا که کارگران سرگرم بار زدن واگن‌ها بودند، برگشت و اصواتی نامفهوم از گلویش بیرون آمد.

هیچ‌کس به یاری‌اش نشتافت؛ کارخانه چون دریایی پیوسته متلاطم لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و او دیگر توان مددخواهی نداشت. دست‌هایش از لبهٔ پنجره لغزیدند و بدنش به سنگینی روی کپهٔ پارچه‌ها فرو افتاد. یک‌بار دیگر با تلاشی فوق انسانی از جا برخاست، روی بسته‌های پراکندهٔ کالاها که انگار عمداً راه را از همه سو بر او می‌بستند، سکندری خورد و دوباره نقش بر زمین شد و دیگر نتوانست برخیزد. کوشید سینه‌خیز به جلو رود، نفسش پس رفت و با انگشتانی که دیگر سفت می‌شدند به کف آهنی انبار چنگ انداخت و سرانجام گویی نوک تیز چاقویی درست به قلبش فرو رفته باشد، از جا جهید، هوا را بلعید و نعره‌ای کوتاه و فجیع از ته حلق برآورد و بی‌جان از پا درآمد.

همین فریاد بود که شنیده شد و به‌زودی شماری از کارگران به دور جسدش گرد آمدند، لاعلاج و هراسان، بی‌آنکه حتی جرأت کنند به نعش هنوز مرتعش او دست بزنند.

اینک جسم بی‌جان او دراز به دراز بر زمین افتاده بود، با چشمان سرخ از حدقه بیرون زده و صورت کبود و کج و معوج و فک‌های از هم باز مانده در واپسین فریاد مرگ. عبوس همچون مکعب عدل‌های کالا و عاجز، همچون کل ثروتی که در میانش جان داد؛ و تنها آن واپسین فریاد تکان‌دهندهٔ یک هستی تباه شده که بر لبانش خشکیده بود، در فضای نیمه تاریک انبار، زیر سقف آهنی و در راهروهای تنگ آن با طنینی رعدآسا پیچید؛ از میان تل کالاها و از خلال دیوارها گذشت و با امواج نیرومند زندگی که در شهر می‌خروشید و در کارخانه‌ها می‌غرید، درهم آمیخت.

# ۱۶

شهر لودز دو رویداد مهم را به‌عنوان اعلام خطر تلقی کرد: نخست مرگ بوخ هولتس و دوم افزایش بهای پنبه به میزانی که تا آن زمان بی‌سابقه بود.

بوخ هولتس مُرد! این خبر به‌سرعت برق در شهر پیچید و اثراتی عمیق برجای نهاد.

در آغاز هیچ‌کس نمی‌خواست این خبر را باور کند. مردم سرها را به نشان ناباوری می‌جنباندند. نه، این غیرممکن است.

برخی قاطعانه خبر را تکذیب می‌کردند.

بوخ هولتس مرد؟

بوخ هولتس، همان کس که مردم این شهر همه‌جا حضورش را حس کرده و از پنجاه سال پیش دربارهٔ خودش و کارهایش آن همه مطلب گفته و شنیده بودند، کسی که به‌راستی یگانه فرمانروای شهر بود؛ همان کس که هر قدمی برمی‌داشت مهم و بحث‌انگیز بود و ثروت افسانه‌ای‌اش همگان را مسحور کرده بود؛ همان سلطان و روح شهر و مایهٔ مباهات آن! آن کس که بیشترین نفرین نثارش و برترین ستایش نصیبش شده بود؛ او اکنون مرده بود!

بهت و حیرتی توصیف‌ناپذیر تودهٔ مردم را تکان داد، چراکه به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند واقعیت سادهٔ این مرگ را بپذیرند.



بی‌درنگ هزاران افسانه و داستان پیرامون زندگی، ثروت و اقبال او در تمام دفترها و کارگاه‌ها و کارخانه‌ها رواج یافت؛ تودهٔ ساده و جاهل که نمی‌توانست نبوغ در نوع خود بی‌نظیر و ارادهٔ آهنین و روحیهٔ بیباک مردی را درک کند که همه چیز و همه کس را به زیر سلطه در آورده و به اطاعت واداشته بود، صرفاً ثروت کلان او را می‌دید که درست همزمان با فقر و بینوایی روزافزون خودِ آنها گرد آورده بود.

شایعه‌پردازی به شکلی نامعقول ادامه می‌یافت.

برخی ادعا می‌کردند که ماشین چاپ اسکناس داشته است. دیگران، رعایای بی‌سواد دیروز و کارگران امروز، از این هم فراتر رفته و قسم می‌خوردند که همدست شیطان بوده است. حتی کسانی حاضر بودند شهادت بدهند که به چشم خود شاخ‌هایش را دیده‌اند، یعنی که شیطان خود او بود. گذشته از این اختلاف عقاید، قولی که جملگی بر آن بودند عدم قبول نوع عادی مرگ کارخانه‌دار بود. از آن‌گونه که برای هر انسان فانی سرانجام پیش می‌آید.

اما، به هر تقدیر، خبر راست بود و مرگ حقیقت داشت.

و از آن روز به بعد هر کس می‌خواست می‌توانست وارد قصر شود و حقیقت امر

را به چشم خود ببینند. سرسرای وسیع قصر را به محل برگزاری مراسم ختم و ادای احترام به متوفا اختصاص داده و دیوارهای آن را با پارچه‌های سیاه با نقش قطره‌هایی نقره‌فام به تعبیر از اشک، پوشانده بودند. جنازه در تابوتی پایه کوتاه، در میان انبوه گل‌ها و برگ‌های نخل و شمع‌های مومی بلندی قرار گرفته بود که شعله‌های آنها بر اثر مرثیه‌خوانی مداوم گروه کشیشان پیوسته می‌لرزید.

جنازه تا روز خاکسپاری در معرض دید عموم قرار داشت. انبوه جمعیت کنجکاو می‌آمد تا برخ هولتس افسانه‌ای، میلیونری را که بر زندگی ده‌ها هزار انسان فرمان رانده بود، تماشا کند.

مردم خاموش و بهت‌زده و به طرزی غریب اندوهگین، در برابر سلطانِ مرده می‌ایستادند و به رأی‌العین می‌دیدند که او درون تابوتی نقره‌فام بی‌حرکت با صورتی کبود و متحجر دراز کشیده و صلیب سیاه کوچکی را در دست‌ها می‌فشارد.

تابوت درست مقابل درِ چهارطاق باز ورودی قرار داشت و درون آن جسد بوخ هولتس انگار با چشمان گود افتاده و از پشت پلک‌های کبود، چشم‌انداز روبه‌رو را تماشا می‌کرد، کارخانه‌ای را که در گذشتهٔ قلمرو فرمانروایی‌اش بود و هم اکنون نیز با ظرفیت کامل در کار تولید بود، دنیایی را که به ارادهٔ خویش از هیچ ساخته بود و هستی پر تپش آن کماکان در غرش ماشین‌ها و صفیر و نفیر لکوموتیو قطارهایی تداوم داشت که فرآورده‌های گوناگون و فراوان آن را حمل می‌کردند. فرایندی استوار بر تلاش فکری انسان و سلطهٔ او بر مواد خانم طبیعت.

و اینک دو قدرت رودر روی یکدیگر قرار داشتند ــ انسان مرده و صنعت زنده.

انسان غالب بر طبیعت و خالقِ صنعت که خود مغلوب و اسیر شده بود. اسیر قدرت طبیعت که او را با مکیدن واپسین قطره‌های خونش به صورت کالبدی بی‌جان به دور افکنده بود.

روز شنبه، وقتی کنول بنا به دستور بوخ هولتس از سفر بازگشت، کار از کار گذشته بود و پدرزنش جسدی بیش نبود.

کنول یکی از دستیارانش را مسئول برگزاری مراسم خاکسپاری کرد و خود، بدون فوت وقت، سرگرم رسیدگی به امور کارخانه شد.

قصر در حال و هوایی غم‌انگیز فرو رفت. طبقه‌ای که پیش از آن در اختیار متوفا بود یکسره خالی و خاموش شد. همسر بوخ هولتس روزها را کماکان در حال بافتن

جوراب کنار پنجره می‌گذراند، منتها در شمارش دانه‌های بافتنی بیش از پیش اشتباه می‌کرد، دانه‌ها را جا می‌انداخت و ناگزیر به شکافتن و بافتن دوباره می‌شد. به‌علاوه، اغلب اوقات به فکر فرو می‌رفت و با نگاهی گنگ و مبهوت به نقطه‌ای نامعلوم ماتش می‌برد. گاه حتی قطرهٔ اشکی در چشمان بی‌رنگ و گودافتاده‌اش برق می‌زد. آنگاه در اتاق‌های خالی به راه می‌افتاد، به طبقهٔ زیرین قصر می‌رفت و با ترس و تعجب مدتی چهرهٔ بی‌روح شوهر را می‌نگریست و خاموش‌تر و گیج‌تر به تنهایی و خلوت اتاقش باز می‌گشت و به امید تسکین و فراموشی به عبادت و دعا پناه می‌برد.

هنگام ناشتایی و ناهار، به روال و عادت سال‌های دراز گذشته، سر و رو را صفا می‌داد و در انتظار ورود شوهر می‌ماند و چون نمی‌آمد به دعاخوانی و جوراب‌بافی رو می‌آورد، درحالی‌که وحشت‌زده گوش به آهنگ مرثیهٔ محزون کشیشان در طبقهٔ زیرین یا به صدای طوطی می‌سپرد که بی‌قرار و عصبی با حنجرهٔ گرفته «کوندل! کوندل!» می‌کرد.

مراسم تشییع جنازه یک هفته بعد برگزار شد، مراسمی که نظیر آن را لودز هرگز به خود ندیده بود. کلیهٔ کارخانه‌های بزرگ شهر را در آن روز تعطیل کردند و کارکنان دستور داشتند پشت جنازه حرکت کنند.

خیابان پیوترکوفسکا تا چندین ویورست پر از جمعیت بود؛ گروه انبوهی از این موج انسانی تخت روان حامل تابوت نقره‌ای را بر دوش می‌برد که با گل پوشیده و زیر سایبانی آراسته با برگ‌های نخل قرار داشت. در پیشاپیش کاروان مشایعین، در زمینهٔ خاکستری بناهای شهر و آسمانِ آبی آن روز بهاری، بیرق‌های حاشیه سیاه کلیساها و انجمن‌های مذهبی و اصناف، همچون پرندگانی رنگارنگ، در اهتزاز بود. صف دراز کشیشان و دستهٔ کُر و ارکستر کارخانه‌ها در پی بیرق‌ها می‌رفتند و آوای اندوهبار سرود سوگوارانه‌شان از روی دریای متلاطم سرهای جمعیت برمی‌خاست و به‌سوی بالکن‌ها و پنجره‌های پر از تماشاچی و خورشید آویزان در بیکرانِ لاجوردی آسمان اوج می‌گرفت.

حرکت صفوف مشایعین به‌علت ورود سیل مردم از کوچه‌های اطراف به کندی صورت می‌گرفت. بلافاصله پشت تخت روانِ حامل تابوت، خانوادهٔ آن مرحوم و سپس کارکنان اداری کارخانه‌ها و مباشران امور املاک و در پی آنان کارگران بخش‌های مختلف کارخانه شامل: بافندگی، ریسندگی، آهارزنی، رنگرزی، چاپخانه،

بسته‌بندی و انبارها، به ترتیب و جدا از یکدیگر، همچنین زنان جدا از مردان حرکت می‌کردند. تکنیسین‌ها و استادکاران و رؤسای هر بخش در پیشاپیش بخش مربوط به خود جنازه را تشییع می‌کردند. مابقی جمعیت ده‌هزار نفری، کارگران و کارکنان و صاحبان کارخانه‌های دیگر لودز بودند.

شایا مندلسون با پسر و دیگر همراهانش در کالسکه نشسته بود و مرتباً زیر لب تکرار می‌کرد: این مراسم تمام شدنی نیست! و با نگرانی از زیر ابروان درهم کشیده‌اش چشم به ساباتی دوخته بود که بر فراز سر انبوه مردم تکان می‌خورد. گاهی سرش را یک لحظه پایین می‌انداخت و ناآرام و عصبی موهای ریشش را می‌کشید، آنگاه دوباره با دیدگان برافروخته به تابوتی خیره می‌شد که جسد دشمن و رقیب او را در خود جای داده بود.

از این مرگ خوشوقت نبود، هر چند بارها با تمام نیروی نفرت قشری‌اش آن را آرزو کرده بود. خوشحال نبود که سرانجام در فرمانروایی بر شهر تنها و بی‌رقیب مانده بود، زیرا گرچه بوخ هولتس مرده بود اما کارخانه‌هایش همچنان پابرجا بودند. گذشته از این، احساس حسرت یا چیزی شبیه دلسوزی، آمیخته با دلهره‌ای خفیف و مبهم بر روحش سایه افکنده بود. پس از مرگ بوخ هولتس در اطرافش خلئی عجیب حس می‌کرد، زیرا همراه با او احساس پیشین نفرت نیز در وجود شایا مرده بود. نفرتی دیرینه که سال‌ها در دل پرورش داده و با مبارزهٔ رقابت‌آمیز و مداوم زنده نگه داشته بود و اکنون جای کسی که می‌توانست هدف تنفرش باشد خالی بود!

با نوعی شگفتی در کُنه وجود و اعماق روحش در جست‌وجوی توجیه این عوالم بود. با نگرانی و تأسفی عمیق به تابوت می‌نگریست و فکر می‌کرد: این بوخ هولتس است!

یکی از همراهانش پرسید: مندلسون، آخرین اخبار مربوط به پنبه را شنیدی؟

ـ به من چه، برو با استانیسلاو مذاکره کن.

ـ بهتر است نگاهی به روزنامهٔ رسمی امپراتوری بیندازی.

ـ حالم امروز خوش نیست، قدری غصه دارم، آن‌وقت تو آمده‌ای با من از پنبه حرف می‌زنی.

ـ غصه دارم یعنی چی! خب، بوخ هولتس از تو مسن‌تر بود و مُرد ولی تو حالا حالاها عمر می‌کنی.

ـ کیپمان[1]، بس کن. این حرفها بدتر ناراحتم می‌کنند. و دوباره چشم به انبوه متحرک سرها دوخت.

روژا همراه ملا و ویسوتسکی و گرونسپان در کالسکهٔ روبازی که دو اسب سیاه مجلل آن را می‌کشیدند از پشت‌سرشان می‌آمدند. دختر خانم‌ها سرگرم پچ‌پچ دربارهٔ مشایعین و چگونگی مراسم بودند، حال آنکه گرونسپان اصرار داشت چند و چون بازار پنبه را برای ویسوتسکی تشریح کند؛ ویسوتسکی به جواب‌های کوتاه اکتفا می‌کرد چون تمام هوش و حواسش متوجه ملا بود که آن روز بسیار شاد و سرزنده به‌نظر می‌رسید.

ـ این صعود بی‌رویه و سریع قیمت‌ها برای بازار خیلی ضرر دارد: صعود نرخ گمرگ به‌علاوهٔ صعود قیمت پنبه و نرخ حمل کالا از امپراتوری. این نرخ‌ها برای همهٔ ما به‌قدری سنگین است که احتمال دارد باعث سقوط عدهٔ زیادی بشود. با عجله تف کرد: تفو، بی‌تفوس بدا

ـ ظاهراً قیمت پنبه بدجوری بالا رفته.

ـ بالا رفتن که چه عرض کنم، بفرمایید پریده، عین بادکنک پرواز کرده. حالا پنبه به جهنم ولی کل این شهر ممکن است طوری زمین بخورد که دیگر بلند نشود.

ـ بنده از علت این وضع سر درنمی‌آورم.

ـ چطور سر درنمی‌آورید؟ مطلب ساده است. یک دزد، یک راهزن را فرض کنید که سر راه شما را بگیرد و بگوید دزود باش فوراً جیبت را خالی کن. چون‌که طرف می‌خواهد زود و بی‌زحمت به پول و پله برسد. چپاول در روز روشن! کاسبی بدون شرم و حیا! آهای، آقای کُهن، حالتان چطور است؟ دستش را از کالسکه بیرون برد و به‌سوی لئون کهن دراز کرد.

هالپرن نیز در میان جمعیت بود. آن روز حالش خوب نبود، لجوجانه سکوت اختیار کرده و گاه و بی‌گاه، آه، می‌کشید. چند بار روی پالتوی درازش سکندری خورد، و از فرط اضطراب چتر جدایی‌ناپذیرش را از دست رها کرد. در همه حال غرق در تفکر و پریشان حال بود. تازه، هنگامی که خیل سوگواران به «میدان جدید» رسید، سکوتش را شکست و رو به میشکوفسکی گفت: بوخ هولتس مردها فکر کنید... مال و مکنت و اسم و رسم، حتی لقب کنت داشت ولی مرده‌ما و من، آس و پاسم، فردا سفته‌هایم برگشت می‌خورند ولی زنده‌ام! خداوند بخشنده و مهربان است، خیلی مهربان!

---

1. Kipman

صدایش با احساس حق‌شناسی بی‌حد و حصری می‌لرزید و صورتش که تا آن لحظه غمگین می‌نمود اکنون با نور خشنودی و لذتِ آگاهی از هستی روشن شده بود.

میشکوفسکی فقط گفت: یک دلقک کمتر! و از جمع عقب ماند تا گپ کوتاهی هم با کوزلوفسکی بزند که طبق معمول کلاه سیلندر را نوک سرش گذاشته بود و با سرِ عصا پس و پیش می‌برد و درعین‌حال که با پاچه‌های بالا زدهٔ شلوارش کنار کالسکه‌ها پیش می‌رفت، با استفاده از حرکت کند کاروان درون یک‌یک آنها را به نوبت و به دقت دید می‌زد.

ـ میشکوفسکی، دختر موقرمز مندلسون خیلی ناز دارد. شیطنت از چشم‌هایش می‌بارد.

ـ به من چه، ول کن، بیا برویم لبی تر کنیم. گلویم از این رژهٔ میلیونرها به کلی خشک شده.

ـ نه جانم، مجبورم تا خود گورستان بروم، چون راستش توی یکی از این کالسکه‌ها مال خوشگلی به چشمم خورده.

ـ به سلامت برو و مواظب باش چوبش را نخوری. لودزی‌ها از دید زدن زن‌ها دلِ خوشی ندارند.

ته صف، کوروفسکی به موریتس نزدیک شد و پرسید: ولت، حالت چطور است؟

ـ مثل قیمت امروز پنبه.

ـ یعنی که خیلی خوب!

موریتس در حال خوش و بش با دیگر آشنایان، به تأیید گفت: یعنی عالی.

ـ کِی از سفر برگشتی؟

ـ شب پیش.

ـ اطلاعیهٔ نرخ جدید باربری را دیده‌ای؟

ـ تمام متن آن را از سه هفتهٔ پیش قوت آیم، از سه هفتهٔ پیش!

ـ مهمل نباف، تازه دو روز است که منتشر شده.

ـ با این حال، روی حرفم می‌ایستم. این را آن‌قدر بلند گفت که کسی با لحن اعتراض‌آمیز گفت: ساکت!

آهنگ مرثیهٔ کشیشان به‌مثابه پرسشی در فضا اوج می‌گرفت و پاسخ آن از سوی همسرایان و ارکستر با طنینی محکم در حصار بلند ساختمان‌ها می‌پیچید.

کوروفسکی به نجوا پرسید: یعنی چه، خبر داشتی و استفاده نکردی؟

ـ کی گفت استفاده نکردم؟ مرا به‌جای کی گرفته‌ای؟ بپرس تا بگویم که با کارول چقدر پنبه تو انبار، چقدر تو ایستگاه و چقدر از هامبورگ تو راه داریم.

ـ موریتس، تو زیادی مردرندی، دنیا بهت وفا نمی‌کند.

ـ نترس، می‌کند. باید خرج یک همچین تشییع جنازه‌ای را در بیاورم.

ـ بورویتسکی کجا رفت؟

ـ نفهمیدم، وارد میدان که شدیم همین‌جا بود. و به دور و برش نگاه کرد اما کارول را پیدا نکرد. او عقب مانده و کنار کالسکهٔ تسوکر می‌رفت که مثل بقیهٔ کالسکه‌ها و جمعیت پیاده به علت تنگی مسیر متوقف شده بود.

لوسی از درون کالسکه نجوا کنان گفت: کارول، نزدیک‌تر بیا!

کارول سر به درون کالسکه برد و به همان آهستگی پرسید: این‌جور خوب است؟

لوسی لالهٔ گوش او را بوسید و زمزمه کرد: خیلی خوب!...

کارول سرش را پس کشید و همان‌طور که با شانه به در کالسکه تکیه می‌داد، صدای ناله‌وار پیرزنی را که همراه لوسی بود از درون کالسکه شنید: وای، چرا حرکت نمی‌کنند؟

ـ لوسی، مجبورم بروم.

ـ صبر کن، دستت را بده من.

کارول صف دراز کالسکه‌ها را پایید و محتاطانه دستش را به او داد. لوسی بی‌پروا دست کارول را به لبانش برد و محکم بوسید.

کارول زیر لب گفت: دیوانه! و بی‌درنگ از کالسکه تا فاصلهٔ مجاز عرف و اخلاق جامعه دور شد.

ـ کارول، دوستت دارم! قرار امروزمان یادت نرود. باید موضوع مهمی را بهت بگویم. لبان ارغوانی‌اش در تمنای بوسه می‌سوختند و چشمانش مشتاقانه برق می‌زدند.

کارول با صدای بلند گفت: خانم‌ها، خداحافظ!

ـ شوهرم فردا از سفر برمی‌گردد، آقای کارول، پس ما را فراموش نکنید. و آهسته‌تر:

ـ حتماً بیا!

کارول پچ‌پچ کرد: می‌آیم! و برای حفظ ظاهر با احترام سر فرود آورد. آنگاه به رفقایش پیوست و بلافاصله به موریتس گفت: بهتر نیست از گورستان یکراست برویم انبار راه‌آهن؟

ـ بار پنبه صبح امروز رسیده. با خودت پول داری؟

ـ بله و می‌خواهم کار خرید را در جا تمام کنم.

ـ کی از دست کنول خلاص می‌شوی؟

ـ دیگر خلاص شده‌ام، به کلی. می‌توانیم فردا برویم و محل را انتخاب کنیم.

ـ آفرین. اتفاقاً من هم فردا فرار است با یک بنّا صحبت کنم. تا چند روز دیگر می‌شود دست به کار ساختمان شد.

ـ ماکس کجاست؟

ـ مادرش بدجوری مریض است، می‌ترسم تشییع جنازهٔ دیگری در پیش داشته باشیم.

کوروفسکی گفت: مرگ جهات مثبت هم دارد.

ـ مثلاً بی‌منطقی، آدم‌های مفید و افراد بی‌خاصیت را با یک جارو می‌روبد.

ـ نه آقا، از این جهت که امروز را به کارگرها مرخصی با حقوق داده‌اند.

ـ اشتباه می‌کنی. طبق دستور کنول فقط دستمزد نصف روز را می‌گیرند، فقط همین‌قدر حق استراحت و دعا برای آن مرحوم را دارند.

ـ پس خرج کفن و دفن را هم تا حدودی از جیب کارگرها تأمین می‌کنند. میشکوفسکی، تو چه افکاری غوطه‌وری؟

ـ در فکرم که همه چیز چقدر احمقانه است. بوخ هولتس که خلاص شد، ولی من تشنه‌ام و کسی را ندارم که بیاید با من آبجو بخورد.

کاروان به کوچهٔ درازی وارد شد که در دو سو با درختان تبریزی محدود می‌شد و تا گورستان امتداد می‌یافت. سطح کوچه سنگ‌فرش نشده و با لایهٔ ضخیمی گل سیاه پوشیده بود و با کمترین حرکت از زیر پای هزاران نفر بر همه چیز و همه کس می‌پاشید و شتک می‌زد. همین سبب شد تا نیمی از خیل مشایعین از خیر رفتن به گورستان بگذرند و از همان‌جا به شهر مراجعت کنند. در دو سمت کوچه درختان هنوز عریان تبریزی با شاخه‌های شکسته از باد و تنه‌های جابه‌جا بدون پوست و نیمه‌جان ــ بر اثر فاضلاب سمی کارخانه‌ها که در جویی عمیق پای آنها جریان داشت ــ با معدود شاخه‌های برجای مانده و ته‌ماندهٔ حیات غمزده‌شان نومیدانه می‌لرزیدند و انگار صف طویل و کریه معلولان، این کاروان پرشکوه را به‌مثابه مسئول ناتندرستی‌شان تهدید می‌کردند؛ کاروانی که سرود پرطنین سوگوارانش گاه‌به‌گاه اوج می‌گرفت و بر پهنهٔ گستردهٔ کشتزارهای غرق در آب و تاریک و تعدادی

درخـتان لخت و کـلبه‌های محقر دهـقانی و چـندتایی دودکش‌هـای آجـرپزی و آسیاب‌های بادی می‌پراکند؛ پرهٔ این آسیاب‌ها گویی پروانه‌هایی هیولاوش که روی نوک سنجاق نصب شده باشند، با بال‌هایی سیاه در متن آبی آسمان بال و پر می‌زدند.

سیلِ جمعیت رفته‌رفته شهر را پشت سر می‌گذاشت و در امتداد راه گِل‌آلودِ خود، پس از گذشتن از کنار کلبه‌های فقیرانه و کج و معوج، از دروازهٔ گورستان به محوطهٔ آن سرازیر و در کوره‌راه‌های مابین قبرها پراکنده می‌شد. کـمی دورتـر، مـیان انبوه درختان بی‌برگ و صلیب‌های سیاه رنگ، بیرق‌های رنگارنگ نمودار شدند و پرتوی شمع‌هایی درخشیدند و تابوت نقره‌ای، که بر دوش‌ها حمل می‌شد، بالای سر صف طولانی مردم به نوسان درآمد.

سکوت همه جا را فراگرفت، سرودها قطع شد، همهمه و طنین موسیقی رو به خاموشی رفت؛ تنها صدای گام‌های سنگین مردم و خش‌خش خشکیِ نوسان درختان شنیده می‌شد. آنگاه ناقوس‌ها، سنگین و پرطنین و سوگوارانه به صدا درآمدند.

کنار تـابوت واپسـین صـحنهٔ کـمدی مـرگ آغـاز شـد. نـخستین سـخنران بـر چهارپایه‌ای ایستاد و با کلامی مؤثر زهد و بزرگواری و خدمات آن مرحوم را ستود. سخنران دوم با صدایی پر از درد و اشک با متوفا وداع کرد و بر بشریتی که بی‌پدر شده بود تأسف خورد و دل سوزاند؛ ناطق بعدی به نمایندگی از طرف خـانواده و دوستانِ تسلی‌ناپذیر، تابوت را مورد خطاب قرار داد و سرانـجام چـهارمین نـفر از جانب جمع کثیر کارکنان ــ بینوایانی که به اجبار آنجا گرد آمده بودند ــ سخن گفت و ضمن نطق خود آن فقید سعید را پدر و دوست و ولی‌نعمت آنان خواند.

زمزمه‌ای خفه از جمعیت برخاست، هزاران آه از دل‌ها بیرون آمد و دریای سرها همچون امواج به تلاطم افتاد.

سرانجام مراسم تدفین به پایان رسید. تابوت را در مقبره‌ای باشکوه، بر مکانی بلند قرار دادند که بی‌شباهت به اورنگ پادشاهی نبود و از ورای نرده‌های زراندود آن منظرهٔ شهر لودز به‌چشم می‌آمد که پـیچیده در پـرده‌ای از مـه و دود، بـا خـروش رعدآسای صدها کارخانه‌اش سرود شکوهمند هستی سر داده بود.

صف‌های منظم کارگران، یکی بعد از دیگری، به پله‌های مرمرین مقبره نزدیک می‌شدند و به رسم ادای واپسین احترام عبودی‌شان، تاجی از گل بر پای آن می‌نهادند و سپس به آرامی گورستان را ترک می‌کردند. سرانجام جسد بوخ هـولتس، تـنهای

تنها، درون تابوت نقره‌ای و زیر صدها تاج گل بر جای ماند. سلطان مردهٔ لودز!

یکی از کسانی که منتظر پایان مراسم نماند استاخ ویلچک بود. همینکه زنگ ناقوس‌ها بلند شد به خود گفت: خب، نمایش نشاطانگیزی بود! آدم صاحب میلیون‌ها روبل باشد و سقط بشود! با خشم تف انداخت و همراه یوژو یاسکولسکی از گورستان بیرون رفت. ضمن راه، چون یوژو را خاموش و آه‌کشان دید گفت: چرا دنبازی درمی‌آوری؟

ـ چون‌که واقعاً غمگینم! این را گفت و خود را، انگار سردش شده باشد، در پالتوی تنگ و کهنه‌ای پیچید که از شنل اونیفرم مدرسه‌اش دوخته شده بود.

ـ یوژو، دفتر باتوم را ول کن. من به آدم قابل اعتمادی مثل تو احتیاج دارم. اگر بیایی پیش من، کار یاد می‌گیری، مرد زندگی می‌شوی.

ـ نمی‌توانم، مجبورم پیش باتوم بمانم.

ـ آخر، پیرمرد همین روزهاست که از پا بیفتد، ورشکست بشود. حماقت نکن. حاضرم ماهی ۵ روبل هم بیشتر بهت بدهم.

ـ نمی‌توانم، از قضا حالا که وضعش این‌قدر خراب است و در دفترش غیر از من کسی را ندارد، درست نیست کارش را ول کنم.

ـ حماقت می‌کنی! اگر من هم مثل تو احساساتی بودم، عین تو بی‌کفش و کلاه می‌ماندم و مجبور می‌شدم یک عمر نوکری هر کس و ناکسی را بکنم! نگاهی پر از تحقیر به او انداخت و خداحافظی کرد.

و همچنان که به راه خود می‌رفت فکر کرد: آدم‌های وامانده‌ام همه‌شان توی کارخانه‌ها خواهند پوسید.

ویلچک از هم‌اکنون اطمینان داشت که او در شمار آنان نخواهد بود، با دستمزدهای ناچیز راضی نخواهد شد، نوکر و مزدور یا مهرهٔ حقیر ماشین عظیم تولید نخواهد ماند.

آهسته می‌رفت و از آگاهی بر توانایی و عقل و برتری خویش سرمست بود، خشنود از آنچه تاکنون انجام داده بود و آنچه تصمیم داشت درآینده به انجام برساند. آن روز را، به‌ویژه، یکی از بهترین روزهای زندگی‌اش می‌شمرد. روزی سرنوشت‌ساز. روزی که دست به معامله‌ای بزرگ زده بود، اولین خرید کلانی که می‌توانست پایه‌ای استوار برای برنامه‌های آتی زندگی‌اش بشود.

ویلچک توانسته بود معاملهٔ خرید چند مورگ[۱] از زمین‌های اطراف کارخانهٔ گرونسپان را البته به نحوی کاملاً مخفیانه، تمام کند. او از سود کلان آن در آینده اطمینان داشت، چون از مدت‌ها پیش می‌دانست که گرونسپان برای توسعهٔ کارخانه‌اش چاره‌ای جز خرید این زمین‌ها ندارد. منتها، حالا دیگر قیمت آن را او، ویلچک تعیین می‌کرد.

لبخندی، ناشی از خرسندی عمیق، بر لبانش آمد! به‌راستی کاسبی فوق‌العاده‌ای بود و ویلچک تردید نداشت که حسابش درست از آب درخواهد آمد.

قضیه از این قرار بود که هر چند این زمین‌ها از مدت‌ها پیش به معرض فروش گذاشته شده بود، اما گرونسپان با چانه‌زنی و صبر و حوصله هر سال فقط چند روبل به قیمت پیشنهادی‌اش می‌افزود. شتاب به خرج نمی‌داد، به این اطمینان که کسی برای خرید زمین پیش دستی نخواهد کرد.

اما ویلچک کاسبی پرمنفعت را بو کشیده و صاحب زمین را با توری از انواع دسیسه و ابراز دوستی و وام‌دادن‌های تشویقی به دام انداخته بود؛ تا اینکه سرانجام، پیش از ظهر همان روز مالک قانونی زمین شده بود.

تصور غیظ و غضب گرونسپان به وجدش می‌آورد و هر چه بیشتر در این افکار فرو می‌رفت، سرش را ناآگاهانه بالا و بالاتر می‌گرفت، مغرورتر گام برمی‌داشت، برق نگاهش لحظه‌به‌لحظه سبعانه‌تر و آتش حرص و طمع رعیتی و سیری‌ناپذیرش در برابر انبارهای انباشته از کالا و کارخانه‌ها و دیگر ثروت‌های شهر تندتر می‌شد.

اراده کرده بود به این دارایی‌ها دست یابد و یقین داشت که دست خواهد یافت. هر طریق و وسیله‌ای که او را به هدفش، به پول و ثروت، می‌رساند پذیرفتنی و مجاز بود. استاخ ویلچک فقط به قانون اهمیت می‌داد و از پلیس باک داشت. با بقیهٔ مقولات و موجودات با لبخند تحقیر و گاه ترحم برخورد می‌کرد.

آبرو، اخلاق، صداقت! چه کسی در لودز برای این حرف‌ها اهمیتی قائل بود! اصولاً حماقت‌هایی از این دست به مغز چه کسانی ممکن بود خطور کند! و بالاخره، معنای صداقت چه بود!

آیا بوخ هولتس درستکار بود؟ چه کسی تاکنون چنین پرسشی را مطرح کرده

---

۱. Morq، واحد اندازه‌گیری زمین در قدیم که در کشورهای مختلف با هم فرق داشت. در لهستان برابر با ۵۶۰۰ متر مربع بود.ـم

بود؟ پرسش اصلی همواره این بود: چند میلیون روبل در اختیار داشت یا به ارث باقی می‌گذاشت!

روح او از آرزوی جنون‌آمیز و به‌راستی دردناک ثروتمندشدن مالامال بود، آرزوی کسب لذت و قدرت به‌وسیلهٔ پول. او به چشم سگی گرسنه در برابر گوشت، کارخانه‌ها و قصرها و زر و زیور زنان زیبا و تجمل متمولان شهر را می‌نگریست و به خود وعده می‌داد که او نیز روزی عطش سوزانش را با بهره‌جویی از لذت‌های زندگی سیراب خواهد کرد.

آری، او و امثال او، از قرن‌ها و نسل‌ها پیش گرسنه بوده‌اند، همواره تحت جور و ستم، همیشه خوار و خفیف و از نعمت‌های زندگی محروم، پیوسته زیر فشار کار شاق و از دیر باز آرزومند؛ حالا نوبت به او رسیده بود. سر برافراشته، دست‌ها را آزمندانه دراز کرده و به طعمه‌ای که قرن‌ها از اجدادش دریغ شده بود چنگ انداخته بود و می‌خواست جبران مافات کند.

در دل گفت: دلی از عزا درمی‌آورم!

با بیزاری به یاد دوران کودکی‌اش افتاد. چوپانی گله‌ها، خدمت در کلیسا و صومعهٔ روستا، کتک و ترکه‌هایی را که خورده و فقری را که خانواده‌اش هنوز هم با آن دست به گریبان بود، تحقیر و توهینی را که هنگام تحصیل در دبیرستان تحمل کرده و خفتی را که خود و خانواده‌اش کشیده بودند. هنگام دریافت اعانه از انجمن‌های خیریه. با دلی مالامال از نفرت و کینه به خود گفت: تلافی همهٔ اینها را درمی‌آورم!

لیکن عجالتاً در تمهید وسیله بود، به هر کاری دست می‌زد، با هر چه که ممکن بود دادوستد می‌کرد و از هر راهی پول درمی‌آورد. ادارهٔ انبارهای گروسگلیک را به‌عهده گرفته بود. غیر از این، مستقلاً به خرید و فروش زغال‌سنگ، چوب و ته‌قیچی کارگاه‌های دوزندگی می‌پرداخت. به‌علاوه، به کمک خانواده‌اش از ده تخم‌مرغ وارد می‌کرد؛ خلاصه، با هر کالایی که به دستش می‌رسید کاسبی می‌کرد.

شایع بود که «کالای سرخ»، یعنی اجناس برجای مانده از کارخانه‌های عمداً به آتش کشیده، می‌خرید. گفته می‌شد که رباخوار است، در شراکت با گروسگلیک معاملاتی مشکوک را جفت‌وجور می‌کند؛ شایعات این‌گونه بود.

به این شایعات با لبخند تحقیر جواب می‌گفت و در دل می‌اندیشید: گوشم به این حرف‌ها بدهکار نیست!

ویلچک توانسته بود معاملهٔ خرید چند مورگ[۱] از زمین‌های اطراف کارخانهٔ گرونسپان را البته به نحوی کاملاً مخفیانه، تمام کند. او از سود کلان آن در آینده اطمینان داشت، چون از مدت‌ها پیش می‌دانست که گرونسپان برای توسعهٔ کارخانه‌اش چاره‌ای جز خرید این زمین‌ها ندارد. منتها، حالا دیگر قیمت آن را او، ویلچک تعیین می‌کرد.

لبخندی، ناشی از خرسندی عمیق، بر لبانش آمد! به‌راستی کاسبی فوق‌العاده‌ای بود و ویلچک تردید نداشت که حسابش درست از آب درخواهد آمد.

قضیه از این قرار بود که هر چند این زمین‌ها از مدت‌ها پیش به معرض فروش گذاشته شده بود، اما گرونسپان با چانه‌زنی و صبر و حوصله هر سال فقط چند روبل به قیمت پیشنهادی‌اش می‌افزود. شتاب به خرج نمی‌داد، به این اطمینان که کسی برای خرید زمین پیش دستی نخواهد کرد.

اما ویلچک کاسبی پرمنفعت را بو کشیده و صاحب زمین را با توری از انواع دسیسه و ابراز دوستی و وام‌دادن‌های تشویقی به دام انداخته بود؛ تا اینکه سرانجام، پیش از ظهر همان روز مالک قانونی زمین شده بود.

تصور غیظ و غضب گرونسپان به وجدش می‌آورد و هر چه بیشتر در این افکار فرو می‌رفت، سرش را ناآگاهانه بالا و بالاتر می‌گرفت، مغرورتر گام برمی‌داشت، برق نگاهش لحظه‌به‌لحظه سبعانه‌تر و آتش حرص و طمع رعیتی و سیری‌ناپذیرش در برابر انبارهای انباشته از کالا و کارخانه‌ها و دیگر ثروت‌های شهر تندتر می‌شد.

اراده کرده بود به این دارایی‌ها دست یابد و یقین داشت که دست خواهد یافت. هر طریق و وسیله‌ای که او را به هدفش، به پول و ثروت، می‌رساند پذیرفتنی و مجاز بود. استاخ ویلچک فقط به قانون اهمیت می‌داد و از پلیس باک داشت. با بقیهٔ مقولات و موجودات با لبخند تحقیر و گاه ترحم برخورد می‌کرد.

آبرو، اخلاق، صداقت! چه کسی در لودز برای این حرف‌ها اهمیتی قائل بود! اصولاً حماقت‌هایی از این دست به مغز چه کسانی ممکن بود خطور کند! و بالاخره، معنای صداقت چه بود!

آیا بوخ هولتس درستکار بود؟ چه کسی تاکنون چنین پرسشی را مطرح کرده

---

۱. Morq، واحد اندازه‌گیری زمین در قدیم که در کشورهای مختلف با هم فرق داشت. در لهستان برابر با ۵۶۰۰ متر مربع بود.ـم



ترتیب کار را به‌سرعت دادند و آنجا را ترک گفتند.

پشت سرشان ویلچک با غیظ زیر لب غر زد: اشرافزادهٔ لعنتی! زیرا بورویتسکی موقع خداحافظی نیز دستش را در جیبش پنهان کرده و با نگاه تفقدآمیز به‌سوی او سر تکان داده بود. این اهانت فراموش‌شدنی نبود، قلب کینه‌توز او آن را نیز به دل گرفت و افزون بر همهٔ تحقیرهای گذشته ــ و دردناک‌تر از همه چرا که خود را مستحق آن نمی‌دانست ــ در خاطرش نقش بست.

منتها، فعلاً مجال نداشت که به ناروایی‌ها بیندیشد، روز به پایان می‌رسید و فعالیت و تحرکی فوق‌العاده در انبارها جریان داشت. لکوموتیوها واگن‌های بار شده را پی‌درپی می‌کشیدند و واگن‌های خالی را جایگزین آنها می‌کردند، قطارها از کنار یکدیگر می‌گذشتند، از لکوموتیوها کلاف‌های دود و بخار به هوا می‌رفت و صفیر و نفیرشان همراه با صدای به هم ساییدن آهن فضا را پر کرده بود. واگن‌هایی که از لکوموتیوها جدا می‌شدند با سر و صدایی گوشخراش به‌سوی توقفگاه‌ها رها شده و در آنجا به‌ناگاه با نعره‌هایی مهیب از حرکت باز می‌ایستادند.

پایین خاکریز، در محوطهٔ انبارها و در میان دود و گرد و غبار سیاه، غوغایی از

فریادهای برآشفتهٔ آدم‌ها توأم با شیههٔ وحشیانهٔ اسب‌ها و زوزهٔ شلاق‌ها و جیغ و داد سورچی‌ها برپا بود که با همهمهٔ خفه و فراگیر شهرِ دودآلود درهم می‌آمیخت.

ویلچک گرفتارکار بود. از دفتر به محل حمل بار می‌رفت، از آنجا به روی خاکریز می‌جست، سپس به طرف ارابه‌های بارکش و بعد به جانب ایستگاه می‌دوید و در همان حال که پاهایش تا مچ در گل و شلی فرو می‌رفت راهش را از میان ارابه‌ها باز می‌کرد. سرانجام خسته شد. نفس زنان و عرق‌ریزان برای لختی استراحت روی ارابه‌ای نشست.

هوا تاریک می‌شد. شفق آتشین مغرب در آسمان پهن می‌شد و حلبی براق شیروانی‌ها را که کلاف‌های دود شُرخابی بر فرازشان می‌چرخید، خونین رنگ می‌نمود؛ شب فرا می‌رسید و تاریکی، عبوس و اندوهبار، خیابان‌ها را دربرمی‌گرفت، روی دیوارها می‌خزید، در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها کمین می‌کشید، خطوط اشیا را محو می‌کرد و رنگ‌ها را می‌زدود، باقیماندهٔ روز را می‌بلعید و شهر را در چادر سیاه شب می‌پیچید.

شب فرارسید، شهر یکپارچه غرق نور شد، همهمه و هیاهوی انسانی و غرش خفهٔ کارخانه‌ها بالا گرفت و سرانجام همهٔ صداها در آهنگی جمعی و سبعانه درآمیخت، سرودی که انسان‌ها و ماشین‌ها هماهنگ سر داده بودند و بر اثر آن هوا مرتعش بود و زمین می‌لرزید!

لودز کار تب‌آلود شبانه را آغاز کرده بود.

ویلچک که نمی‌توانست رفتار تحقیرآمیز بورویتسکی را فراموش کند، درحالی‌که چانه‌اش را روی دست‌هایش تکیه داده و چشم به آسمان دوخته بود، دوباره غر زد: **ته مانده‌های اشرافی! به‌زودی کار همه‌تان ساخته است!**

صدای آوازه‌خوانی دوره‌گرد، از دوردست و از اعماق تاریکی، او را از این عوالم بیرون کشید. به دفترش رفت، آخرین واگن‌ها را روانه کرد و بقیهٔ امور را سامان داد. شامی را که کارگری برایش تهیه کرده بود، خورد و راهی شهر شد.

دوست داشت بی‌هدف در شهر پرسه بزند، جنب و جوش مردم را تماشا کند، به همه‌جا سر بزند و سر و گوش آب بدهد. خوش داشت در هوای آکنده از دود و غبار زغال‌سنگ و بوی رنگ نفس بکشد. عظمت شهر افسونش می‌کرد، ثروت‌های کلانِ انباشته در انبارها و کارخانه‌ها دیدگانش را با نور حرص و آز روشن می‌کرد، به آتش

آرزوها و رؤیاهایی وحشتناک دامن می‌زد و روحش را بیش از پیش از امیال سلطه‌طلبی و لذت‌جویی سرشار می‌ساخت؛ این گرداب جنون‌آمیز حیات، این جوی طلای جاری در شهر با هیبت و قدرتش او را مسخ می‌کرد، به رعشه می‌انداخت، رعشهٔ ولعی ارضا نشده و توصیف‌ناپذیر. و به او توان می‌بخشید، توان مبارزه و تلاش برای پیروزی، برای چپاول.

او این «سرزمین موعود» را دوست داشت، همان‌طور که جانور وحشی جنگلِ بیکرانِ پر از طعمه را دوست دارد. این سرزمین را که طلا و خون در آن جاری بود می‌پرستید و مشتاقانه در آتش تمنایش می‌سوخت. بازوان خویش را آزمندانه گشوده بود و پیروزمندانه و با ولع فریاد می‌کشید: **تو مال منی! مال من! او گاه**، لحظاتی کوتاه، به خیالش می‌رسید که آن را برای همیشه تصاحب کرده است و دیگر هرگز، هرگز طعمه‌اش را رها نخواهد کرد، تا وقتی که آخرین ذره‌های طلا را از پیکرش مکیده باشد.

# ۱۷

در خانهٔ اربابی دهکدهٔ کوروف، صاحبخانه، آقای آدام بورویتسکی و میهمانانش: کشیش شیمون، آقای زایوچکوفسکی[1] و ماکس بائوم سرگرم ورق بازی بودند.

چهار شمع در چهار گوشهٔ میز، زمینهٔ سبز میدان مبارزه و چهرهٔ حریفان را روشن می‌کرد. نوبت بازی کشیش بود: خب، اول به پشتش، بعد از این طرف، حالا به فرقش، این هم یک دفعهٔ دیگر. روی ورق شما، حضرت اشرف.

ـ عالیجناب کشیش، ورق که گندم‌کوب نیست این‌طوری می‌کوبی روی میز.

زایوچکوفسکی درآمد که: این مرا به یاد اتفاقی می‌اندازد که منزل ...

کشیش میان حرفش دوید و درحالی‌که چشمانش از فرط شعف برق می‌زد گفت: گندم‌کوب یا غیرگندم‌کوب، حضرت اشرف بنده برنده‌ام. این بی‌بی را هم می‌گذارم کنار تا به موقعش حساب شاه زایوچکوفسکی را برسم.

ـ ببینیم و تعریف کنیم! ولی عالیجناب یک عادت بدی دارید که دائم می‌پرید وسط حرف آدم، نمی‌شود هیچ حرفی را تمام کرد. بله، داشتم می‌گفتم که منزل یکی از دوستان ...

ـ دوستان یا غیر دوستان. آخر، ما حداقل صد بار این داستان را شنیده‌ایم. مگر نه آقای آدام؟ این را رو به صاحبخانه گفت.

---

1. Zajaczkowski

ـ ای بابا، ایشان هم که یکبند از من ایراد می‌گیرند. بالاخره، هر چیزی هم حدی دارد. کشیش چه معنی دارد که همه‌اش به این فکر باشد که گفتی یا نگفتی. به خدا، شما بهتر است به فکر نماز و دعای خودتان باشید. زایوچکوفسکی این را گفت و ورق‌ها را روی میز پرت کرد، با عصبانیت همان‌طور که سبیل‌های رنگ کرده‌اش را تاب می‌داد، نفس‌نفس‌زنان بانگ برآورد: سورچی، زود باش، اسب‌های درشکهٔ مرا ببند.

ـ شما را به خدا ببینید! به این یک الف بچه مثل آدم یادآوری کردم که آقاجان مطلب را شنیده‌ایم، حالا طوری حرف می‌زند انگار که من رعیت باباشم. و رو به پسرکی که زانو زده و موظف بود چپقش را روشن کند، گفت: یاشکا[1] انیم وجبی، زود باش، چپقم دارد خاموش می‌شود.

صاحبخانه رو به زایوچکوفسکی گفت: حالا، همسایه بفرما، بنشین. نوبت آقای ماکس است که ورق بدهد.

ـ دیگر بازی نمی‌کنم. از این موعظه‌های عالیجناب خسته شده‌ام. دیروز هم، منزل زاوادوفسکی[2]، تا می‌آمدم دهنم را باز کنم و یک حرفی دربارهٔ اوضاع سیاسی بزنم، کشیش مخالفت می‌کرد و بنده را دست می‌انداخت.

ـ آخر شما، حضرت اشرف، عزیزم، زیادی مهمل می‌گفتی. یاشکا، آتش برسان، چپقم خاموش شد.

زایوچکوفسکی برآشفته فریاد زد: چی؟ من مهمل می‌گفتم؟

کشیش، همان‌طور که به چپق درازش پک می‌زد به لحن تأکید گفت: خیلی مهمل.

زایوچکوفسکی، حیرت زده دست‌ها را از هم گشود و گفت: یا عیسی مسیح، خودت به ما رحم کن.

ماکس ورق‌ها را جلو کشیش سُر داد و گفت: عالیجناب، نوبت شماست.

ـ هفت پیک. زایوچکوفسکی، دست مال توست.

زایوچکوفسکی دوباره پشت میز نشست و پس از آنکه نگاهی به ورق‌های دستش انداخت با دلخوری گفت: چطور می‌شود از عامه انتظار داشت از سیاست سر در بیاورند موقعی که رهبران واقعی‌شان تا این حد جاهل‌اند.

کشیش شیمون چهرهٔ استخوانی و مهربانش را روی میز خم کرده بود، چپق

---

1. Iasick 2. Zawadowski

می‌کشید و دود بیرون می‌داد، درعین‌حال با چشمان ریز و نافذش هر ازگاه نگاهی تند به‌دست حریف می‌انداخت، گرچه از این نگاه‌های دزدکی در بازی طرفی نمی‌بست.

ماکس با حواس جمع و دقت فراوان بازی می‌کرد، زیرا دیگران همگی از او با تجربه‌تر بودند. در فواصل بازی نگاه‌هایی کوتاه و گذرا به اتاق پهلویی می‌انداخت که صدای گفت‌وگوی کارول و آنکا از آنجا می‌آمد.

آقای آدام بورویتسکی روی صندلی چرخدار نشسته بود و دائماً همان‌طور که آهنگ سرودی نظامی را زمزمه می‌کرد، روی میز ضرب می‌گرفت، به موهای هنوز پرپشتش چنگ می‌انداخت و با شدت و انگار در حال تهاجمِ نظامی، ورق‌ها را روی میز می‌کوبید: چه ورق‌هایی، به‌به! حالا نشانتان می‌دهم. شاه و بی‌بی، به اضافهٔ دربار. همگی، حمله!

ـ حضرت اشرف، عزیزم، نمی‌شود مثل آدم معمولی بازی کنید. این سرودها هم که چیزی جز خودستایی نظامی نیست. یاشکا نیم‌وجبی، پس کو آتش.

ماکس یک بار دیگر ورق‌ها را تقسیم کرد و بعد از آنکه بازیکنان دست‌ها را خواندند، بلند شد و به اتاق مجاور رفت.

کشیش رو به پسرک گفت: یاشک، پنجره را باز کن، بگذار آواز پرنده‌ها را بشنویم. این بنده‌های خدا عجب چهچهی می‌زنند.

پسرک پنجرهٔ رو به باغ را گشود. چهچههٔ دسته‌جمعی بلبل‌ها و عطر گل‌های تازه شکفتهٔ یاسمن فضای اتاق را پر کرد.

ماکس وارد اتاقی شد که در آن چراغی روشن نبود، بلکه قرص ماه، خرامان بر پهنهٔ کبود آسمان، می‌درخشید و اتاق را روشن می‌کرد. پنجره‌ها باز بود و هوای پرنغمه و نوای اواخر بهار به درون می‌آمد.

مدتی به سکوت گذشت.

در اتاق بازی مشاجرهٔ لفظی دوباره درگرفته بود: زایوچکوفسکی سر از پنجره بیرون برده و داد می‌کشید که اسب‌هایش را فوراً به درشکه ببندند. آقای آدام با صدای بلند در حال خواندن سرود نظامی بود. کارول آهسته به ماکس گفت: مجموعهٔ قشنگی از فسیل‌ها.

ماکس از آنکا پرسید: اغلب با هم ورق‌بازی می‌کنند؟



ـ تقریباً هر روز و لااقل هفته‌ای دوبار کار به دعوا می‌کشد. بدون خداحافظی و با قهر از هم جدا می‌شوند ولی دوستی‌شان پابرجاست.

ـ لابد بعضی وقت‌ها شما ناچارید آشتی‌شان بدهید.

ـ نه، به‌هیچ‌وجه. یک بار که سعی کردم، کشیش سرم داد کشید که «شما خانم، بهتر است کشک خودتان را بسابید» این‌جور که معلوم است اینها دور از هم نمی‌توانند زندگی کنند ولی وقتی هم که با هم هستند نمی‌توانند دعوا نکنند.

ماکس رو به کارول گفت: پدرت چطور می‌خواهد تو لودز، بدون دوستانش زندگی کند؟

ـ چه عرض کنم. اصلاً نمی‌دانم برای چی می‌خواهد بیاید لودز؟

آنکا با شگفتی پرسید: چطور، شما نمی‌دانید؟... و شاید مـی‌خواست چـیزی بـه گفته‌اش بیفزاید، اما صدای زنگِ درِ باغ بلند شد. آنکا بیرون رفت و وقتی بازگشت تلگرافی در دستش بود که آن را به کارول داد.

کارول با خونسردی تلگراف را گرفت، نگاهی سرسری به آن انداخت، بـعد بـا عصبانیت آن را مچاله کرد و در جیب گذاشت.

آنکا وحشت‌زده پرسید: خبر بدی بود؟

کارول در جواب نگاه کنجکاو و پر از دلسوزی آنکا، با بی‌حوصلگی گفت: نه، ولی احمقانه بود! سپس راهش را کشید و به اتاق بازی رفت تا تلگراف را سر فرصت بخواند.

تلگراف از لوسی بود.

آنکا از ماکس پرسید: حوصله‌تان اینجا، پیش ما خیلی سر می‌رود؟

ـ خانم، اختیار دارید، این چه حرفی است. اتفاقاً زندگی‌تان به‌نظرم خیلی جالب می‌آید. فکر نمی‌کردم هنوز جایی زندگی‌ای به این آرامی و سادگی و به یک معنا پرمحتوا، وجود داشته باشد. معلوم شد تا به حال لهستانی‌ها را درست نمی‌شناختم و بعضی از خصوصیات کارول را درک نمی‌کردم. حیف که کوروف را ترک می‌کنید.

ـ چه تأسفی دارد؟

ـ تأسف دارد که آدم دیگر هرگز اینجا را نبیند.

ـ ولی امیدوارم تو لودز بیایید دیدنمان. و یکباره و بی‌جهت، احساس کرد قلبش به‌شدت می‌تپد، انگار می‌ترسید مبادا به دیدارشان نیاید.

ـ متشکرم، این را به‌جای دعوت می‌گیرم و قبول می‌کنم.

ـ امیدوارم مرا با خانم، مادرتان آشنا کنید. خب دیگر، من باید برسم به کشیدن شام. این را گفت و به اتاق ناهارخوری رفت.

ماکس شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق، منتها بیشتر به این منظور که از در باز، اتاق ناهارخوری را زیر نظر داشته باشد. نگاه تحسین‌آمیزش هر حرکت اندام باریک و خوش تناسب آنکا را که سرگرم چیدن سفره بود، دنبال می‌کرد و روی چهره‌اش ثابت می‌ماند، چهره‌ای با خطوط نه چندان منظم اما سرشار از نشاط زندگی و گیرایی خاص، با پیشانی بلند و گیسوان بلوطی رنگی که با فرق از وسط باز شده بود و چشمانی به رنگ آبی کبود که از زیر ابروانی کاملاً مشکی دنیا را با نگاهی روشن و آرام، ولی به طرزی عجیب جدی می‌نگریستند.

ماکس با چنان تمرکزی او را برانداز می‌کرد و از آنچه می‌دید آن‌قدر خشنود بود که ورود کارول را کم‌وبیش به‌سردی برگزار کرد. کارول با لحنی خشک گفت: مجبورم فردا غروب برگردم شهر.

ـ چه عجله‌ای داری. کارگرها سه روز تعطیل عید دارند، ما هم این چند روز را اینجا استراحت می‌کنیم.

PersianPDF.com

ـ اگر بهت خوش می‌گذرد، تو بمان، ولی من مجبورم برگردم.

ماکس روی لبهٔ پنجره نشست و غر زد: چاره‌ای نیست، باهم برمی‌گردیم.

به ماکس واقعاً خوش می‌گذشت، آن‌قدر خوش که برای خودش هم عجیب بود. نشسته بود و با نگاهی خشمگین و تأسفبار کارول را نگاه می‌کرد که می‌خواست او را از اینجا ببرد.

ـ کارهای واجب دارم، به‌علاوه، دیگر حوصله‌ام از ده سر رفته، زیادی سر رفته. و آشفته و پریشان حال در اتاق به قدم زدن افتاد. سری به اتاق ورق‌بازها زد، چند جملهٔ عادی با آنکا رد و بدل کرد اما دلشوره و بی‌قراری‌اش، که جنبهٔ ملالت هم داشت، تخفیف نیافت.

تلگراف لوسی نیز مزید بر علت بود و کارول با نوعی وحشت به آن فکر می‌کرد. لوسی با کلامی قاطع تهدید کرده بود که اگر سه‌شنبهٔ همان هفته به دیدنش نرود، هر چه باداباد، او را حتی پیش نامزدش پیدا خواهد کرد. کارول شک نداشت که لوسی با آن عواطف تند و تیزش به‌هرحال تهدیدش را عملی خواهد کرد. از این‌رو، خود را ناگزیر به رفتن می‌دید.

رابطه با این زن کم‌کم بر زندگی‌اش سنگینی می‌کرد، به‌طوری‌که از جانش سیر شده و حتی از زیبایی و عشق دست و پاگیر لوسی به تنگ آمده بود.

و بعد هم آنکا.

کارول احساس می‌کرد کمترین علاقه‌ای به نامزدش ندارد. گاه با دیدن نگاه روشن و سرشار از اعتماد آنکا احساس بیزاری به او دست می‌داد. بااین‌همه، ناچار بود ابراز عشق کند، می‌بایست نرم و ملایم حرف بزند و مؤدبانه رفتار کند، حال آنکه دشنام سر زبان داشت. می‌بایست همان‌طور که از مردی، نامزدی آرزومندِ ازدواج، انتظار می‌رفت خوشحال و خندان و مهربان و با ملاحظه باشد. او ایفای این نقش نفرت‌انگیز را به احترام پدرش پذیرفته بود؛ همچنین به خاطر خود آنکا و البته به لحاظ منافع شخص خودش که حالا دیگر با پذیرش جهیزیهٔ نقدی نامزدش، خود را برای همیشه متعهد حس می‌کرد. با خودش فکر کرد: هر چه زودتر کار را یکسره می‌کنم. این همه عقد ازدواج بدون عشق منعقد می‌شود، این هم یکی دیگر! با این وصف خورهٔ جاه‌طلبی‌های خودخواهانه‌اش روحش را می‌جوید و آرامش نمی‌گذاشت.

وقتی فکر می‌کرد که بر اثر این ازدواج به اجیر دست نشانده‌ای تنزل خواهد کرد

که برای تأمین کمترین درامد ناگزیر باید سال‌ها کار کند و از ماشین و آدم‌ها و همه چیز، به زور کار بکشد، سرتاپایش به لرزه می‌افتاد. به‌خصوص حالا! حالا که مولر با کمال صراحت ازدواج با دخترش و ادارهٔ کارخانه‌اش را به او پیشنهاد کرده بود؛ حالا که دست به نقد ثروتی میلیونی و امکان انجام معاملاتی بزرگ و کسب درامدهایی کلان در دسترس او قرار گرفته بود!

مدتی بود که او دیگر از این نوع عایدی‌های ناچیز، صرفه‌جویی‌های یک شاهی یک شاهی که مجموع آنها مشکل به چند صد روبل می‌رسید، از کارخانه‌ای که ساختمان آن را از بهار شروع کرده بود و خلاصه از کل این کاسبی‌های حقیر، بیزار و دلسرد شده بود.

این همه سال عبن اسب عصاری جان کنده و برای کسب هر یک روبل درامد تلاش کرده بود؛ این همه سال تمام خواست‌ها و امیال خود را، اعم از ممکن و ناممکن، سرکوب کرده و در عطش یک زندگی مستقل و مرفه و بی‌دغدغه سوخته بود و حالا، درست موقعی که ازدواج با مادا می‌توانست همهٔ رؤیاهای او را تحقق بخشد، ناچار بود با آنکا عروسی کند و در اسارت همان معاش متوسط باقی بماند.

و کارول با تمام وجودش علیه این ضرورت شورش می‌کرد.

بنابراین، وقتی آنکا آمد و خبر داد که شام حاضر است، کارول نگاهی از سر خشم به وی افکند و بدون یک کلمه حرف صندلی پدرش را به طرف ناهارخوری هُل داد.

سر میز شام، کشیش و زایوچکوفسکی مشاجره را، این بار دربارهٔ سیاست، شروع کردند و آقای آدام و کارول هم وارد آن شدند. کارول بی‌رحمانه بر موضع سیاسی زایوچکوفسکی می‌تاخت، خوشبینی بیجای کشیش را به باد استهزا می‌گرفت و به‌علاوه با عصبانیت و از در مخالفت با پدرش به تأکید می‌گفت که امروزه در دنیای سیاست عقل و درایت دولت‌هاست که سرنوشت نهایی مناقشات را تعیین می‌کند نه توپ و تفنگشان.

پدرش خشمگین می‌گفت: این حرفها چیست، به تو ثابت می‌کنم که در طول تاریخ همیشه حق به جانب کسانی بوده که اسلحه و سرباز بیشتری داشته‌اند. منطق امپراتوری‌ها همیشه ارتش‌های بزرگ و آمادهٔ کارزارشان بوده، و امروز هم بقای حکومت‌ها بستگی به قوای نظامی‌شان دارد.

کشیش عقیده داشت: نخیر آقای آدام، بقای حکومت بسته به رعایت عدالت است.

کارول از سر شیطنت و برای تحریک کشیش درآمد که: همه چیز به شکم آدم، یعنی نیازهای مادی بشر بستگی دارد و همان‌طور که انتظار داشت کشیش سر نخ را گرفت و رشتهٔ بحث را کشاند به اثبات این امر که همه چیز از قدرت الهی سرچشمه می‌گیرد و ارادهٔ او همان عدالت بی‌چون و چراست و دنیا بر محور این اراده می‌گردد.

هر چند ادامهٔ این بحث‌های بی‌ثمر برای کارول ملال‌آور بود اما همین که پدر و زابوچکوفسکی نیز بر برتری ارادهٔ الهی بر کلیهٔ امور عالم پافشردند تحملش تمام شد و با لحنی عصبانی گفت: شما که همه چیز را به‌وسیلهٔ تعلیمات دینی توجیه می‌کنید! که خب، البته خیلی آسان است، منتها گاهی واقعاً مضحک است.

ـ شما داری کفر می‌گویی، آقای عزیزم، کفر می‌گویی و به ما توهین می‌کنی. صدای کشیش از فرط هیجان مرتعش بود و چپق در دستش می‌لرزید.

ماکس و آنکا در این بحث شرکت نداشتند. آنکا افسرده بود و ماکس اصولاً علاقه‌ای به موضوع مورد بحث نداشت. ماکس به نجوا پرسید: خانم، حیفتان نمی‌آید این بهشت را ترک کنید؟

آنکا که احساس می‌کرد نامزدش از او دوری می‌جوید و دگرگونی رفتارش در روزهای اخیر دخترجوان را به دلهره‌ای گنگ و نگرانی از احتمال حوادث شوم آینده دچار کرده بود، پرسش ماکس را بی‌پاسخ گذاشت، اندکی روی میز خم شد و آهسته، بی‌آنکه چشم از میز بردارد، پرسید: فکر می‌کنید اتفاق بدی برای کارول افتاده؟

ـ نه، مگر شما متوجه چیزی شده‌اید؟

ـ به‌نظرم می‌رسد که ناراحت است. شاید دلیلش دردسرهای کارخانه باشد. و انگار برای رفع نگرانی‌ها و بدگمانی‌هایش زیر لب تکرار کرد: بله، دردسر زیاد دارد. با این فکر سرش را بالا برد و با چشمانی مملو از دغدغه‌ای صمیمانه به صورت عبوس کارول نگاه کرد و دید که با چه نگاه گزنده‌ای کشیش شیمون را می‌نگرد.

ماکس پرسید: تکلیف املاکتان چه می‌شود؟

ـ پدربزرگ خیال داشت همه را بفروشد ولی آقای کارول با این کار مخالفت می‌کند، که از این بابت خیلی ازش متشکرم. با این خانه و باغ انس گرفته‌ام. آخر ما، یعنی مادر آقای کارول و من، تک‌تک این درخت‌ها و شمشاد بوچین‌ها را با دست خودمان کاشته‌ایم. می‌توانید حدس بزنید جدایی از اینجا برای همیشه چقدر سخت است.

ـ حتماً می‌شود جای دیگری ملک بهتری بخرید.

آنکا آزرده‌از اینکه وابستگی او را به باغ و خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود درک و احساس نمی‌کرد، جواب داد: البته که می‌شود، ولی آن ملک دیگر کوروف نمی‌شود.

بعد از رفتن میهمانان، سکوتی ممتد در اتاق برقرار شد.

پیرمرد در صندلی‌اش به چرت افتاد. آنکا با کمک کلفت سرگرم جمع‌کردن سفرهٔ شام شد. کارول در مبل راحتی فرو رفت و همان‌طور که به سیگارش پک می‌زد با نگاهی شیطنت بار ماکس را می‌پایید که برق نگاهش هر حرکت آنکا را دنبال می‌کرد.

به‌زودی نیز همگی در اتاق‌های خواب پراکنده شدند.

تختخواب ماکس در اتاقی کوچک و رو به باغ قرار داشت.

شبی بس زیبا بود. بلبلان چنان شیدا چَهچَه می‌زدند که به‌زودی توکاها نیز از بیشهٔ کنار رودخانه به آنان پیوستند. بارانی از نغمه‌های شیرین و گوش‌نواز بر شب سحرانگیز تابستانی فروریخت، شبی آرام و پرستاره، آکنده از گرمایی دلپذیر و سرشار از عطر گل‌های یاسمن که چندین بوتهٔ آن روبه‌روی پنجره‌ها پر از گل بود.

ماکس خوابش نمی‌برد. برخاست، پنجره را باز کرد و مدتی همان‌جا ایستاد و چشم به باغ دوخت و دنیایی که در مهی رقیق پیچیده بود.

به آنکا فکر می‌کرد که ناگاه صدای آهستهٔ او را شنید. سرش را از پنجره بیرون برد و او را دید که روی لبهٔ پنجرهٔ اتاقش نشسته و رو به پنجرهٔ دیگری در همان نزدیکی می‌گوید: آخر، چرا به من نمی‌گویی که برای چی این‌قدر ناراحتی؟

ـ چیزی نیست، فقط اعصابم متشنج است. این صدا از آن اتاق دیگر می‌آمد.

ـ چند روز اینجا بمان، حتماً یک کمی آرام می‌شوی.

ماکس بیش از این نتوانست چیزی بشنود، زیرا قورقور جمعی قورباغه‌ها از جایی در مرغزارها و تلق و تلوق گاری‌ها روی جادهٔ خاکی و آواز جمعی پرندگان، بلند و بلندتر به گوشش می‌رسید.

روشنایی مهتاب برگ‌های مرطوب از شبنم را انگار در پرده‌ای نقره‌فام می‌پیچید و مه پراکنده در باغ تنهٔ درختان را همچون تور دانتل نقره‌ای دربرمی‌گرفت.

صدای مردانه با ته لحنی خشمناک گفت: زیادی احساساتی هستی.

ـ چرا؟ چون دوستت دارم؟ چون رنج تو بیشتر ناراحتم می‌کند تا دردهای خودم؟ چون دلم می‌خواهد همیشه تو را خوشبخت ببینم؟

ـ به این دلیل که همین الان آنجا نشسته‌ای و می‌خواهی با من حرف بزنی و اهمیت نمی‌دهی که ممکن است سرما بخوری و ذکام بشوی. صحنه البته رومانتیک است، شب مهتاب و آواز بلبل و این‌جور چیزها!

ـ پس دیگر شب بخیر!

ـ شب شما هم بخیر، خانم!

صدای بستن پنجره شنیده شد و پردهٔ سفیدی درون اتاق آنکا را که اکنون شمعی در آن می‌سوخت، از نظر پوشاند.

کارول سرجایش ماند، صدای کشیدن کبریت آمد و توار باریک دودی کبود از پنجره به طرف پوشال سایه‌بان بام بالا رفت.

ماکس نیز با احتیاط سیگاری روشن کرد. کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند آیا آنکا برخواهد گشت و اینکه چه گفته‌هایی بینشان رد و بدل خواهد شد؟ درعین‌حال حس می‌کرد دم‌به‌دم بیشتر از دست کارول عصبانی می‌شود.

پنجرهٔ آنکا همچنان بسته ماند اما ماکس سایهٔ او را از پشت پرده می‌دید که حین قدم‌زدن گاهی، برای چند لحظه، کنار پنجره می‌ایستد و ماکس شاید می‌توانست حتی صدای خش‌خش قدم‌هایش را بشنود، اگر گوشش پر از آواز پرندگان و زمزمهٔ نسیم نبود؛ نسیمی که از جایی میان سبزه‌زارها و مرداب‌ها برمی‌خاست، بر گندمزارهای گسترده می‌خزید، به میان درختان می‌رفت و نجواکنان بوته‌های یاسمن را می‌تکاند و بر سایه‌بان پوشالی بام می‌وزید و گرم و مرطوب و آکنده از بوی گندم، چهرهٔ ماکس را نوازش می‌داد.

صدای آنکا دوباره به گوشش رسید: فردا قرار است کارچمارک[1] بیاید، همان که می‌خواهد ملک را بخرد.

ـ پدر که خیال فروش ندارد.

ـ ولی تو شاید پولش را لازم داشته باشی.

صدای ریشخندآمیز کارول گفت: بله، من یک میلیون روبل لازم دارم.

ـ به‌هرحال، کارچمارک ملک را برای دامادش می‌خواهد. حتی حاضر است اجاره کند.

ـ قرارش را فردا می‌گذاریم.

---

1. Karczmarek

ـ اسب‌های درشکه چی می‌شود؟ می‌بری لودز یا می‌فروشی؟

ـ به چه دردم می‌خورند، برای سیاهی لشگر؟

ـ بالاخره پدربزرگ بدجوری بهشان عادت کرده. تأسف در صدایش موج می‌زد.

ـ خب، عادتش را ترک می‌کند. آنکا، تو هنوز دست از بچگی برنمی‌داری، نکند خیال داری نصف درخت‌های باغ و چندتا گاو و خروس و مرغ و غاز و بچه خوک‌هایت را هم با خودت بیاوری لودز؟ که همه چیز تکمیل باشد.

ـ بدون بعضی چیزها نمی‌توانم زندگی کنم و اگر فکر می‌کنی نیش و کنایه می‌تواند مرا از پردنشان منصرف کند، اشتباه می‌کنی.

کارول با لحنی نیشدار گفت: پس یادت نرود آن پرتره‌های خانوادگی را هم با خودت ببری. حتماً عالیجناب‌های سناتور زیر شیروانی این خانه دلشان برای دیدن لودز لک زده است.

صدای زن پاسخی نداد.

صدای هق‌هقی آهسته به گوش رسید، آن‌قدر آهسته که ماکس پنداشت غلغل جویبار پشت باغ را می‌شنود.

ـ آنکا، مرا ببخش، نمی‌خواستم ناراحتت کنم. اعصاب خودم خرد است. مرا ببخش، آنکا. گریه نکن.

ماکس دید که کارول از پنجره به باغ پرید. و بعد دو بازوی سفید را دید که به سویش دراز شدند و سرهایشان نزدیک، خیلی نزدیک هم قرار گرفتند.

دیگر نه نگاه کرد، نه گوش داد. پنجره را بست و به رختخواب رفت. اما از خواب خبری نبود. چند بار پهلو به پهلو شد، زیر لب غر زد و ناسزا گفت و سیگار کشید. اما خواب به چشمانش نمی‌آمد؛ روی شاخهٔ یاسمن روبه‌روی پنجره بلبل چهچههٔ بلندی سر داده بود، به‌علاوه تمام مدت گمان می‌کرد که صدای گفت‌وگوی آنکا و کارول را می‌شنود. با خودش فکر کرد: این همه وقت با هم چه می‌گویند؟ و در حالی که لحظه به‌لحظه بیشتر عصبانی می‌شد، دوباره از رختخواب بیرون آمد و نگاهی به بیرون انداخت.

کارول هنوز زیر پنجرهٔ اتاق آنکا ایستاده بود، ولی آن‌قدر آهسته حرف می‌زدند که نتوانست چیزی بشنود. پنجره را محکم بست و زیر لب غر زد: با این عشقبازی‌های شبانه که نمی‌شود خوابید. و دوباره به رختخواب رفت. اما شب مهتاب ماه ژوئن،

سرشار از حیات و نشاط بهاریِ طبیعت، خواب را از چشمانش ربوده بود.

قرص ماه درست روبه‌روی پنجره آویخته بود و اتاق را با غباری آبی رنگ پر می‌کرد و جویبار نوری لطیف بر شهرک به خواب رفته و کوچه باغ‌های خلوت و کشتزارهای گسترده و ساقه‌های گندم به‌نرمی مواج آن فرومی‌پاشید که بر فرازشان مهی شفاف سرگردان مانده بود؛ از روی مرغزارها و مرداب‌ها بخاری سپید رنگ، گویی دودی از مجمر برمی‌خاست و کلاف کلاف به‌سوی پهنهٔ سُرمه‌ای آسمان بالا می‌رفت؛ از خلال فضای مه‌آلود و از میان گندمزارهای پوشیده از شبنم و غرق در زمزمه‌ای خواب‌آلود، جیرجیر بلند جیرجیرک‌ها آمیخته با میلیاردها نت موسیقی در آهنگی خفه و پیوسته به هوا برمی‌خاست و از آن‌سو، از سوی مرداب‌ها، قورقور قورباغه‌ها به آن پاسخ می‌گفت. آنگاه، چند لحظه، همهٔ صداها آرام می‌گرفت و سپس جای خود را به نوای دسته‌جمعی دیگری می‌سپرد که از تالاب‌های دوردست و آبگیرهای پوشیده از خزه و آینهٔ درخشندهٔ سطح برکه‌هایی برمی‌خاست که فروغ ماه چون تیغه‌هایی زرین آنها را می‌شکافت؛ نغمهٔ شب‌بهاری همچنین از کنار جویبارهای پوشیده از گورگیاه و از سوی آبروهایی می‌آمد پر از گل‌های زرد همیشه بهار و گل‌های آبی فراموشم مکن که درختان کهنسال بید با تاج‌های گسترده و چتری از برگ‌های جوان بر آنها سایه می‌افکندند.

مرغان چمن از روی تک‌تک شاخه‌های یاسمن چهچهه می‌زدند و نوای خوش سایر پرندگان از همه سو پاسخشان می‌گفت ــ آوای لک‌لک‌ها از نوکِ بلند کاجی که به خانه مشرف بود و فریاد شکوه‌آمیز هُدهُدها از جانب مرداب‌ها، جیک‌جیک گوشنواز پرستوها از درون آشیانه‌ها و خش‌خش ملایم گندمزارها همراه با وزوز یکنواخت زنبورها و مع‌مع گاوها در آخورها و شیههٔ دور اسب‌هایی که شب را در چراگاه مانده بودند.

سپس کوته زمانی همهٔ این صداها خاموش می‌شد و سکوتی چنان ژرف و بیکران همه جا را فرامی‌گرفت که چک‌چک قطره‌های شبنم شنیده می‌شد که از برگی به برگی دیگر فرو می‌چیکدند و غلغل آب روان در نهر کوچک پشت خانه، انگار صدای تنفس خود زمین به گوش می‌آمد.

آنگاه، در پی این لحظهٔ کوتاه سکوت، همهٔ صداها دوباره موسیقی جمعی خود را از سر می‌گرفتند و درخت‌ها و سبزه‌زارها و همهٔ موجودات نغمهٔ عشق و دلدادگی

سر می‌دادند و شاخه‌ها و گل‌ها گریی بازوانشان را می‌گشودند و با عشقی شیدایی یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند.

زمین، با همهٔ صداها و نغمه‌ها و زمزمه‌ها و آهنگ‌ها و کوچک‌ترین ذره‌های حیاتِ همهٔ گیاهان و موجودات و همهٔ انوار درخشنده و عطرهای دلاویز پراکنده ــ در گردابی عظیم از عشق و شیفتگی درهم پیچیده و گویی افسون زده با شیدایی این شب بهاری و در شوق فناناپذیر جاودانگی، کورکورانه خود را به آغوش لایتناهیِ از همه سو گشاده و تاریک افکنده بود. فضایی بیکران که با فروغ ژالهٔ سرد ستارگان و میلیاردها خورشید و سیاره می‌درخشید؛ خاموش، اسرارآمیز و هولناک.

نه، خواب از سر ماکس پریده بود.

بلبلی که زیر پنجره‌اش چهچهه می‌زد آن‌قدر کلافه‌اش می‌کرد که چندبار کوشید او را رم دهد، لیکن پرنده کماکان بر شاخه‌ای لرزان نشسته بود و به آواز سحرانگیزش ادامه می‌داد؛ جویباری از نواها و نغمه‌های غلتان چون مروارید مانند آبشار بر گل و سبزه فرومی‌ریخت و جادویی ناگفتنی می‌پراکند؛ ماده بلبل از جایی دورتر، از لابه‌لای شاخه‌ها با آوایی سست و خواب‌آلود به او پاسخ می‌داد.

ــ مرده‌شور ببرد آن حنجرهٔ لعنتی‌ات را! ماکس لنگه کفشش را با عصبانیت به آن‌سو پرت کرد. پرنده به شاخه‌ای دیگر پرید اما همین‌که ماکس پنجره را بست، دوباره به‌جای قبلی برگشت و آوازش را از سر گرفت. ماکس سرش را زیر لحاف برد، به طرف دیوار چرخید و تازه دم‌دم‌های سحر به خواب رفت.

آن شب در خانهٔ اربابی کوروف هیچ‌کس، سوای صاحبخانه، خوب نخوابید.

به‌ویژه آنکا که گفت‌وگوی طولانی با کارول نه تنها او را آرام نکرده بود بلکه برعکس، به حدس و گمان‌هایی تاریک‌تر در ذهنش دامن زده بود: نکند کارول مطلبی را از او مخفی می‌کند؟ با این‌همه، حتی لحظه‌ای به فکرش نرسیده بود که آنچه کارول می‌کوشید از او پنهان دارد بی‌مهری بود و اینکه دیگر به‌سختی و به‌زور تظاهر می‌کرد که او را دوست دارد. آنکا به نامزدش بدگمان نشده بود چراکه خودش با شور و شعف دختری بیست ساله به کارول مهر می‌ورزید. آن شب به‌علاوه، رؤیای زندگیِ نه چندان دورِ آینده‌اش در شهر لودز خواب از چشمانش می‌ربود. می‌دانست که یک ماه دیگر باید کوروف را که از دیرباز خانه و کاشانه‌اش بود، ترک کند و با نگرانی از خودش می‌پرسید: تو شهر چه کاری از دستم برمی‌آید؟

سرانجام سحرگاه، جنب‌وجوش رماندن گاوها به چراگاه و سر و صدای غازها آنکا را از دایرهٔ این خیالات و همچنین از بستر بیرون کشید.

در این موقع آقای آدام روی صندلی چرخدارش که پسرکی روستایی آن را می‌راند، در حیاط در رفت و آمد بود، به طویله‌ها سرکشی می‌کرد، به چوپان دستوراتی می‌داد، برای کبوترها سوت می‌کشید که دسته‌دسته از آشیانه به پرواز درمی‌آمدند، روی شانه‌ها و دستهٔ صندلی‌اش می‌نشستند یا بالای سرش بال می‌زدند و دانه‌هایی را که همه روزه خودش برایشان می‌پاشید، برمی‌چیدند. اکنون نیز، در همان حالی که با کلاه کبوترها را از دور و برش پر می‌داد، با لحنی محکم و نظامی‌وار به پسرک فرمان داد: به طرف باغ، مارش!

پسرک صندلی را به سوی باغ برد، به میان ردیف درختانِ پرشکوفهٔ سیب و خیل زنبورهایی که وزوزکنان میان گل‌ها در پرواز بودند. مرغان انجیرخوار روی درختان آلبالو زیر آواز زده بودند. لک‌لک جلو آشیانه‌اش ایستاده بود و همان‌طور که گردنش را تا روی تیرهٔ پشتش می‌کشید، به صدای بلند لِک‌لِک می‌کرد.

آنکا به ایوان آمد، روی چهارپایه‌ای کوتاه نشست و سرگرم پاشیدن دانه برای جوجه‌ها شد که کم‌کم دور و برش را می‌گرفتند.

ماکس شگفت‌زده میان درگاه ایستاده و به این صحنهٔ روستایی چشم دوخته بود.

ـ آنکا خانم، خودتان هر روز برای اینها دانه می‌پاشید؟

ـ البته، هر روز.

ـ عجب کار مشکلی!

ـ هیچ کاری که به خودی خود انجام نمی‌شود. بالاخره یک نفر باید این کار را بکند.

در این موقع با سوت ممتد آقای آدام اردک‌ها و غازها و مرغ‌ها و خروس‌ها به چنان قُدقُد و سروصدایی افتادند که کبوترها وحشت‌زده به طرف آشیانه و پشت‌بام یا به طرف انبار گندم گریختند.

کارول غرغرکنان وارد حیاط شد: این دیگر چه جور سمفونی روستایی است؟ نگذاشتید سیر بخوابم.

ـ بقیهٔ خوابت باشد برای لودز.

ـ آنجا هزار تا کار دیگر دارم. این را زیرلبی و با بی‌حوصلگی گفت و بعد سلام خشکی به آنکا کرد.

آنکا محتاطانه پرسید: آقایان، حتماً باید همین امروز برگردید شهر؟

کارول در جواب گفت: بله، حتماً و هر چه زودتر بهتر.

ماکس از تأکید بر کلمهٔ «حتماً» چنان برآشفت که به‌تندی گفت: پس حرکت کنیم. من که حاضرم.

آنکا با لحنی جدی گفت: نه، نه، الان که نمی‌شود، نمی‌گذارم. اول باید برویم کلیسا، نماز یکشنبه. از آنجا می‌رویم دیدن کشیش شیمون. ناهار هم که باید بخوریم. کشیش و آقای زابوچکوفسکی را برای ناهار دعوت کرده‌ام. به‌علاوه شما، آقای کارول، باید با کارچمارک مذاکره کنید. بنابست سه بعدازظهر بیاید اینجا. آن‌وقت، تازه حوالی غروب آقایان را بدرقه می‌کنیم.

کارول بلافاصله موافقت کرد: باشد، بسیار خوب!

بعد از صرف صبحانه، کارول مدتی از گرمای هوا شکایت کرد، بعد به باغ رفت و زیر درختان پرشکوفهٔ سیب روی یکی از صندلی‌های راحتی لمید. گلبرگ‌های سفید و صورتی بر اثر وزش ملایم‌ترین نسیم بر سر و رویش می‌باریدند، خیل زنبورها روی شکوفه‌ها وزوز می‌کردند، عطر شیرین و خفقان‌آور یاسمن و شکوفهٔ سیب و نوای مرغان انجیرخوار در سراسر باغ می‌پیچید.

آقای آدام، که هر روز با طلوع خورشید برمی‌خاست، بنا به عادت برای چرت بعد از ناشتایی به اتاقش رفت. آنکا آمادهٔ رفتن به کلیسا می‌شد. ماکس درحالی‌که سعی داشت هر طور شده صندلی کارول را دور بزند، در کوره راه‌های پوشیده از چمنِ باغ به گردش رفت. تا انتهای باغ، نزدیک رودخانه می‌رفت و دوباره برمی‌گشت. در سکوت از کنار کارول می‌گذشت و می‌کوشید حتی چشمش به چشم او نیفتد. یک‌بار به‌نظرش رسید که لباس خوش رنگِ آنکا را در انتهای باغ دیده است ولی به آنجا که رسید جز شکوفه‌های سیب چیزی نیافت. کنار پرچین باغ ایستاد و به پهنهٔ گستردهٔ گندمزارِ سرسبز چشم دوخت که از میانش صف دراز روستاییان روستاهای مجاور ــ زنان در لباس‌های قرمز و مردان با شنل‌های سفید ــ به‌سوی کلیسا می‌رفتند. ماکس ایستاده بود و گوش به زنگ صدای پای آنکا بود. شگفت زده از آنچه در درونش می‌گذشت، با خود فکر کرد: کم خوابی دارم یا مریض شده‌ام؟ لعنت بر هر چی ده و دهاتی‌ست و سرش را که به‌شدت درد می‌کرد میان دست‌هایش فشرد.

ناگهان دلش چنان به شور افتاد که رفت پیش کارول و پرسید: نمی‌شود زودتر از اینجا برویم؟

ـ عجب! پس تو هم از ده سیر شده‌ای؟

ـ واقعاً بدجوری از دور افتاده‌ام، مثل فنر از هم دررفته‌ام. تمام شب که نخوابیدم الان هم نمی‌دانم تکلیفم چیست.

کارول ریشخندکنان گفت: بیا، روی چمن دراز بکش، عطر گل‌ها و هوای پاک را تنفس کن، از زمزمهٔ چمن و نغمهٔ پرنده‌ها لذت ببر و تنت را بده به آفتاب.

ـ باور کن دارم کلافه می‌شوم. به‌علاوه نگران حال مادرم هستم و... حرفش را برید و با ناراحتی پایش را روی چمن کشید.

ـ ناراحت نباش. همین امروز برمی‌گردیم. منتها من مجبورم این بار گران را به‌نحو احسن به منزل برسانم.

ماکس حیرت زده پرسید: بار گران؟ پدرت و نامزدت؟ بار گران‌اند؟

ـ منظورم آنها نبودند، آن احمق‌هایی را می‌گویم که برای ناهار دعوت شده‌اند و دید و بازدیدهای بعدازظهر. کارول با دستپاچگی می‌کوشید اثر گفتهٔ نسنجیده‌اش را بزداید. اما ماکس، انگار از سر لجبازی، بحر طویلی در باب مهربانی آقای زابوچکوفسکی و عقل و شعور کشیش تحویلش داد، چنان‌که کارول با تعجب براندازش کرد و پرسید: این دیگر چه جور پشتک و واریی است می‌زنی؟ دیروز خیلی از همه چیز اینجا تعریف می‌کردی، امروز داری خمیازه می‌کشی و اصرار داری برگردیم شهر؛ دیروز این دو نفر را با هنرپیشه‌های کمدی همردیف کردی، امروز از هر دوشان دفاع می‌کنی!

ماکس که سرخ شده بود جواب داد: چون امروز این‌جور فکر می‌کنم!

ـ آقایان، وقت کلیسا است. این صدای آنکا بود که روی ایوان ایستاده بود و داشت دستکش‌های بلند و سفیدی را دستش می‌کرد. ماکس دلشوره و ملالت و خشمش را یکسره از یاد برد و محو تماشای آنکا شد.

دختر جوان به‌راستی زیبا می‌نمود. پیراهن تابستانی به رنگ کِرِم روشن با نقشی ظریف به رنگ بنفش بر تن داشت که یقه و کمر آن نیز به همان رنگ بود. کلاهی بزرگ و آراسته با تور سفید و گل‌های آبی فراموشم مکن بر سر گذاشته بود. ملاحت سیما و برازندگی قامت و فروغ چشمان کبودش که از جادوی جوانی و تندرستی و اصالت می‌درخشیدند چنان بود که زبان ماکس به‌کلی بند آمد.

شهرکی که آنان در خیابان اصلی‌اش به طرف کلیسا می‌رفتند، کوچک و فقیر بود. اکثر ساکنانش را بافندگان یهودی تشکیل می‌دادند و در پشت نیمی از پنجره‌های

خانه‌ها دستگاه‌های بافندگی به‌چشم می‌خورد. زنان سالخوردهٔ یهودی در دالان‌های دراز و گل‌آلود این خانه‌ها پشت چرخ‌ها سرگرم نخ‌پیچی بودند؛ صدای غژغژ خشک و یکنواخت دستگاه‌ها از درون اغلب خانه‌ها بیرون می‌آمد و در هوای آرام آن روز آفتابی می‌لرزید.

دکان‌ها فقیر و کوچک بودند و برای جلوگیری از نفوذ گرد و غبار حتی در این روز تعطیل درست بسته نشده بودند.

میدان شهر روی تپه‌ای شنی، درست روبه‌روی صومعه قرار داشت و گرداگرد آن را خانه‌هایی می‌گرفت که روی ستون‌های چوبی ساخته شده و در میانشان بقایای تعدادی خانهٔ به تازگی سوخته دیده می‌شد؛ از میان ویرانه‌ها و دیوارهای فروریختهٔ آنها فقط چند دودکش بخاری بیرون می‌آمد که نشانهٔ سکونت بود.

صومعهٔ پدران تارک دنیا با دیوارهایی جابه‌جا فروریخته و پوشیده از علف هرز محصور بود که در امتدادشان ردیفی از درختان بزرگ غان با شاخه‌های آویخته و تنه‌های سفید سر به آسمان داشتند. از بالای دیوارها گوشه‌ای از گورستان و نمای ورودی کلیسا و برج باریک ناقوس آن به‌چشم می‌خورد. ده‌ها گاری و درشکهٔ روستایی زیرسایهٔ درختان غان توقف کرده بودند و کمی دورتر، وسط میدان، چند دکه و بساط دستفروشی زیر سایه‌بان‌های پارچه‌ای پهن بود. جز اینها، به علت گرمای هوا، همه جا خلوت بود.

مجبور شدند در محوطهٔ گورستان بمانند، چون داخل کلیسا جای سوزن انداختن نبود. آنکا روی پله‌های منتهی به خانهٔ کشیش نشست و بی‌درنگ دعاخوانی را شروع کرد و ماکس و کارول به سایهٔ غان‌ها پناه بردند و روی سنگ یکی از گورها نشستند.

مراسم نیایش یکشنبه آغاز شده بود. آهنگ خفهٔ ارگ از درون کلیسا و از میان درهای گشوده، گاه تنها و گاه همراه با سرود جمعی نمازگزاران بیرون می‌آمد و سنگین و باشکوه طنین می‌افکند؛ سپس صدای ضعیف کشیش از فراز امواج سرهایی که در برابر محراب اصلی گرد آمده بودند، برمی‌خاست و گویی بر اثر برخورد با درهای کلیسا، در میان زمزمه خفهٔ دعاها و آه‌ها و تک سرفه‌ها فرو می‌نشست. بعد، لحظاتی کوتاه همهٔ صداها آرام می‌گرفت و در پی آن زنگ نافذ و پرطنین ناقوس‌ها با آه‌هایی عمیق همراه می‌شد که از همهٔ سینه‌ها بیرون می‌آمد. در

این موقع بیرون کلیسا نیز جمعیت به زانو می‌افتاد و با دست بر سینه می‌کوفت؛ سپس دوباره به حالت و جای اول، یعنی به زیر سایهٔ درختان بازمی‌گشت.

صدایی در نزدیکیِ آن دو گفت: آقایان، روزتان بخیر! این استاخ ویلچک بود که کلاه سیلندر در دست، شیک و معطر، کنارشان ایستاده و مثل آشنایی قدیمی دستش را به طرفشان دراز کرده بود. ماکس پرسید: شما اینجا، تو کوروف، چه کار می‌کنید؟

ـ آمده‌ام عید دیدنی خانواده‌ام. کسی هم که ارگ می‌زند بابای بنده است. این را با تساهلی تحقیرآمیز گفت، درعین‌حال که انگشترهای متعددش را دور انگشتانش می‌چرخاند.

ـ چند وقت اینجا می‌مانید؟

ـ همین امشب باید حرکت کنم. رئیسم در مورد مرخصی‌دادن هم جهود است.

ـ الان کجا مشغولید؟

ـ در بانک گروسگلیک، البته موقتاً.

ـ مگر کار زغال‌سنگ را ول کرده‌اید؟

ـ نخیر، یک دفتر توی خیابان میکولایوفسکا[1] دارم، چون گروسگلیک کاسبی زغالش را به کوپل‌مان[2] فروخت ولی من نمی‌خواستم پیش آن مردک کار کنم. سرش را به طرف کارول خم کرد و آهسته‌تر پرسید: شما بالاخره زغال کارخانه را تهیه کردید؟

ماکس جواب داد: هنوز که نه.

کارول با لحنی خشک پرسید: شرایط شما چیست؟

استاخ کنار او روی سنگ قبر نشست، با عجله ارقامی را در دفترچه‌اش نوشت و حساب کرد، بعد دفترچه را پیش چشم کارول گرفت.

ـ گران است! براومان[3] هفت کوپک و نیم در هر ۹۶ کیلو ارزان‌تر حساب می‌کند.

ـ دزد دغلباز! عوضش از وزن کم می‌گذارد.

ـ مگر خیال می‌کنید ما بدون اینکه وزن کنیم بار تحویل می‌گیریم، بله؟

ـ وزن‌کردن دردتان را دوا نمی‌کند، چون براومان پیش از بار زدن، زغال‌ها را خیس و سنگین می‌کند.

---

1. Mikolajewska
2. Kopelman
3. Brauman

ـ درست، ولی از کجا معلوم که شما هم همین کار را نمی‌کنید.

ـ باشد، قبول می‌کنم، به همان قیمتِ براومان معامله کنیم. تقریباً منفعتی نمی‌برم ولی خود معامله برایم مهم است. با آقای ولت هم مذاکره کردم، منتها ایشان گفتند حرف آخر با شماست. و بی‌آنکه لحن سرد و تحقیرآمیز بوروپتسکی را به روی خود بیاورد مؤدبانه اصرار کرد: پس، بالاخره نتیجه چی شد؟

ـ فردا بیایید دفترمان تا در مورد جزئیات صحبت کنیم.

ویلچک رو به ماکس پرسید: حدوداً چه مقدار زغال لازم دارید؟

جوابی نگرفت. جمعیت در بیرون کلیسا خاموش شد و همزمان با طنین پر ابهت زنگ ناقوس‌ها، مردم درحالی‌که دسته‌جمعی سرود می‌خواندند از کلیسا بیرون آمدند و پشت سر کشیش شیمون، که زیر سایه‌بانی قرمز حرکت می‌کرد، به راه افتادند. صف طولانی روستاییان با آن لباس‌های رنگارنگ، انگار پیکر ماری دراز با پوست سرخ و سفید و سبز، خود را از لابه‌لای شعله‌های زرین شمع‌های روشن، به کنار دیوار خاکستری کلیسا و ردیف درختان سبز غان می‌کشید و آهسته به دور بنای کلیسا می‌پیچید.

امواج پرطنین سرود مؤمنان به محض برخورد با هوای داغ بیرون کلیسا، به سوی پهنهٔ روشن آسمان اوج گرفت و خیل کبوتران را از بالای برج و پشت‌بام صومعهٔ متروک به پرواز درآورد. طواف به پایان رسید و مردم دوباره به درون کلیسا بازگشتند. در فضای گورستان صداها خاموش شد و فقط برگ‌های درختان غان در هُرم گرمای آن روز آفتابی در نوسانی رخوتبار آهسته خش‌خش می‌کردند. از آن‌سو، از میان دیوارهای صومعه، قیل و قال دوردست چندتایی غاز به گوش رسید و با نوای دوبارهٔ ارگ و سرودخوانیِ نمازگزاران درهم آمیخت.

ماکس با توجه به سکوت لجوجانهٔ کارول و نگاه‌های تحقیرآمیزی که به ویلچک می‌انداخت و برای اینکه حرفی زده باشد تا بلکه موضوع کار و کاسبی بیش از این دنبال نشود، گفت: مثل اینکه راه و چاه اینجا را خوب بلدید.

ـ من اینجا به دنیا آمده‌ام، همین‌جا گله و غاز چرانده‌ام و اولین توکه‌ها را همین‌جا خورده‌ام. کشیش شیمون در این مورد کلی قصه دارد. و چون قیافهٔ ناراحت ماکس را دید، افزود: آقای ماکس، مثل اینکه باور نمی‌کنید که گله می‌چراندم؟

ـ با توجه به ظاهر فعلی‌تان باور کردنش مشکل است.

ـ ها، ها، ها! عجب تعریفی. آره آقا، گله‌ها چرانده‌ایم! ترکه‌ها خورده‌ایم. با دست خودمان ارگ بابا را باد کردیم، کفش همهٔ پدرهای صومعه‌نشین را پاک کردیم، کف خیلی جاها را، نه فقط کلیسا را، جارو کردیم! همه جورش را گذراندیم. حالا هم من اصلاً از گذشته خجالت زده نیستم. چون واقعیت را که نمی‌شود عوض کرد. وانگهی، تجربهٔ زندگی خودش سرمایه است، با سود مضاعف.

ماکس چیزی نگفت، اما کارول با لبخندی تمسخرآمیز و نگاهی حاکی از تحقیر سرتاپای او را برانداز کرد. فی‌الواقع ویلچک به طرزی مبالغه‌آمیز، حتی مضحک، لباس پوشیده بود: شلوار شطرنجی به رنگ روشن، کفش‌های چرمی، جلیقهٔ ابریشمی سفید و کراوات با سنجاقی از برلیان درشت، کت آخرین مُد و کلاهِ سیلندر براق، ساعت با زنجیر دراز طلایی، عینک پنسی طلایی که نه لازم داشت و نه به‌کار می‌برد و تعدادی انگشتر گران‌قیمت که لاینقطع دور انگشتانش می‌چرخاند. همهٔ اینها با صورت گرد و پر از جوش و چشمان ریزی که حیله‌گرانه برق می‌زدند و آن پیشانی کوتاه و پرچین و چروک و موهایی به رنگی نامشخص که روی کلهٔ بزرگ و پهنش با فرق از وسط باز شده بودند و بینی تیز و دراز و لبان کلفت و ورقلنبیده‌اش هیچ تناسبی نداشت و او را شبیه سگی می‌کرد که خواسته باشند به شکل لک‌لک درآورند.

ویلچک بی‌آنکه از بی‌اعتنایی‌ها و سکوت اربابان دلخور شود، گاه با لبخندی از خود راضی یا نوعی نگاه ترحم‌آمیز ایشان را می‌پایید و بعد، آنگاه که جمعیت کلیسا را ترک کرد و به کنارشان رسید، استاخ قد خیله‌اش را راست کرد، کمی به کارول نزدیک‌تر شد و مغرورانه به همولایتی‌ها و همقطاران دوران چوپانی‌اش نگریست؛ کسانی که گرچه با تحسین و شگفتی نگاهش می‌کردند اما جرأت نداشتند برای سلام و احوال‌پرسی نزدیکش بیایند.

روستاییان گروه گروه در لباس‌های محلی از برابرشان می‌گذشتند و به رسم سلام به اربابان تعظیم می‌کردند، اما اکثریت با کارگرانی بود که به مناسبت عید مذهبی برای دیدار خانواده‌شان به روستا آمده بودند. این عده راست و شق و رق ایستاده بودند و گستاخانه «کارخانه‌دارها» را برانداز می‌کردند.

کارول برخی از چهره‌ها را از دوران کار در کارخانهٔ بوخ هولتس به خاطر می‌آورد، با این وصف هیچ‌کس کلاهش را به احترام او از سر برنداشت و این در حالی بود که

بیشتر زنان روستایی نزد آنکا می‌آمدند، بعضی‌ها دستش را می‌بوسیدند و دیگران با او دست می‌دادند و سلام و احوالپرسی می‌کردند. کارول پشت سر آنکا می‌رفت و با نگاهش انگار مردم را پس می‌راند، حال آنکه ماکس با کنجکاوی صرفاً تماشاگر این صحنه‌ها بود. اما ویلچک که از عقب سر می‌آمد، با صدای بلند و از سر تفقد با برخی صحبت می‌کرد، از وضع کار و زندگی و سلامتی بچه‌هاشان می‌پرسید و دستشان را می‌فشرد. همه با او خوش و بش می‌کردند و با غرور و خیرخواهی نگاهش می‌کردند؛ بالاخره هر چه بود، آن آقا اهل ده خودشان بود، با آنها بزرگ شده بود، کتک‌کاری کرده و گله به چرا برده بود. او را خوب می‌شناختند. ویلچک از خودشان بود.

صرف ناهار در جمع کوچک نزدیکان که شامل کشیش شیمون و آقای زابوچکوفسکی نیز می‌شد، در سکوت به درازا کشید. آقای آدام با لحنی اندوهگین گفت: این آخرین بار است که تو کوروف دور هم ناهار می‌خوریم.

**– ولی می‌توانیم تو لودز، همین‌جور دور هم جمع بشویم و با هم ناهار بخوریم. امیدوارم عالیجناب کشیش و آقای زابوچکوفسکی ما را فراموش نکنند.**

کشیش شیمون بی‌درنگ با خوشحالی جواب کارول را داد: **البته که نه، با زابوچکوفسکی با هم می‌آییم، کارخانه‌ات را خودم تبرک می‌کنم. چون هر کس با خدا باشد، خدا تنهایش نمی‌گذارد. بعد هم خودم عقدتان می‌کنم و بعد از آن هم فقط خودم بچه‌ها را غسل تعمید می‌دهم. تو را به خدا نگاه کنید، آنکا چه جوری از خجالت سرخ شده‌ها ولی ته دلش، مثل همهٔ دخترها می‌خواهد هر چه زودتر شوهر کند.**

غروب فرا می‌رسید و موقع خداحافظی بود که چندان هم طولانی نشد. بدرقه‌کنندگان از راه باغ وارد جادهٔ باریکی شدند که روی آن رد چرخ‌های درشکه جابه‌جا از زیر علف‌ها پیدا بود. آنکا و کارول و ماکس جلوجلو می‌رفتند و دیگران – کشیش و زابوچکوفسکی و آقای آدام در صندلی چرخدارش – از پشت سرشان می‌آمدند.

خورشید غروب می‌کرد. قطرات شبنم بر گندمزارها و سبزه‌زارها فرو می‌نشستند. دشت با خش‌خش خوشه‌های گندم و ساز جیرجیرک‌ها، وزوز نرم و بی‌آزار پشه‌ها که در کلاف‌هایی متراکم بالای سرشان می‌گردیدند، زمزمه می‌کرد و در آرامشی ژرف فرو می‌رفت.

آنکا آهسته به کارول یادآوری کرد: خانم ویسوتسکا را فراموش نمی‌کنید؟

ـ فردا می‌روم دیدنش. واقعاً با ما خویشی دارد؟

ـ با من خویشی دارد، ولی به‌زودی خویش شما هم می‌شود.

مدتی به سکوت گذشت. بعد آنکا پرسید: دیگر کی اینجا منتظرتان باشیم؟

ـ معلوم نیست. آن‌قدر کار دارم و گرفتار کارخانه‌ام که نمی‌دانم از کجا و از چی شروع کنم.

ـ برای من که خیلی کم وقت دارید، خیلی کم.

ـ از ماکس بپرسید، باور کنید در عرض روز من حتی برای خودم یک ساعت وقت ندارم. از پنج صبح تا دیروقت شب یکسره سرپا هستم. آنکا عزیزم، تو هنوز خیلی بچه‌ای؛ به من نگاه کن

آنکا نگاه محزونش را به او دوخت و لبانش به لرزه‌ای عصبی افتادند.

کارول بی‌درنگ برای اینکه او را دلخوش کند، گفت: دو هفتهٔ دیگر می‌آیم، خوب شد؟

ـ متشکرم، ولی اگر آمدنت به کار ساختمان کارخانه لطمه می‌زند، خواهش می‌کنم نیایی. دلتنگی را تحمل می‌کنم. دفعهٔ اولم که نیست.

ـ اما دفعهٔ آخر است. آنکا، این یک ماه زود می‌گذرد و بعد...

ـ و بعد؟

ـ بعد دیگر با هم می‌مانیم. نکند کوچولوی من از همین می‌ترسد؟ هان؟

قرص سرخ و بزرگ خورشید بر فراز جنگل‌ها و فضاهای مرواریدگون رو به پایین می‌لغزید و مهی قرمز با هالهٔ بنفش بر گندمزار می‌پاشید. سطح آبگیرهای پایین دست به رنگ مس صیقل داده برق می‌زد و مسیر پرپیچ و خم رودخانهٔ کوچک، چون نوار ابریشمی کبود رنگی میان علفزارها پیچ می‌خورد و به‌سوی مشرق می‌رفت.

ماکس گفت: چه غروب زیبایی! حیف که وقت نداریم بیشتر تماشا کنیم.

کشیش گفت: خب دیگر، بروید به امان خدا، بچه‌ها! بیایید بسوسمتان. آقای ماکس، عزیزم، خیلی بهمان علاقه‌مند شدیم، مثل اینکه از خودمان باشید.

ـ خیلی خوشحالم، چون راستش تو عمرم جمعی به این مهربانی و صمیمیت ندیده بودم. از میهمان‌نوازی همگی‌تان متشکرم. امیدوارم فراموشم نکنید. ماکس بائوم را به یاد داشته باشید.

کارول با خنده گفت: به به، چه شرکت معتبری، تحویل جنس به اضافهٔ اعتبار شش ماهه!

ماکس خاموش ماند، اما از سر لجبازی حداقل دوبار هر دو دست‌های آنکا، دو طرف صورت آقای آدام و دست کشیش را بوسید. کشیش نیز هیجان‌زده سرش را بوسید و با کشیدن علامت صلیب به آنها سفر به‌خیر گفت.

درشکه بی‌درنگ به یورتمه افتاد.

آنکا روی بلندی رفته بود و برایشان دستمال تکان می‌داد.

ماکس مدت‌ها ایستاده به دستمال سفید آنکا چشم دوخت، بعد نشست و با عصبانیت گفت: مجبوری همیشه مرا مسخره کنی.

ـ می‌خواستم به هوش بیاورمت. خوش ندارم کسی با شراب من بدمستی کند. آن هم توی خانهٔ خودم.

هر دو ترجیح دادند سکوت کنند.

# ۱۸

استاخ ویلچک از بلومنفلد پرسید: یکشنبه، منزل مالینوفسکی ساز زدید؟

ـ صبر کن، بعد برایت تعریف می‌کنم. این را آهسته گفت و رفت پشت گیشه تا جواب مشتری را بدهد.

ویلچک با تنبلی کش و قوسی به بدنش داد، رفت دم پنجره و نگاهی به بیرون انداخت.

خیابان پیوترکوفسکا مثل همیشه شلوغ و پر ازدحام بود. چرخ‌های عظیم ارابه‌های مملو از کالا چنان سنگین بر سنگفرش خیابان می‌چرخیدند که دیوارهٔ شیشه‌ای و حفاظ برنجی گیشه‌های بانک که پشت آنها تعداد زیادی مشتری جمع بود، مدام جرنگ‌جرنگ صدا می‌کرد.

ویلچک مدتی بی‌فکرانه به داربست عظیم بنای روبه‌رو و انبوه جمعیت در پیاده‌روی خیابان چشم دوخت و سپس به پشت میزش برگشت و همان‌طور که نگاهش را بر سرهایی می‌لغزاند که داخل اتاقک‌های این سوی گیشه‌ها روی دفترها خم شده بودند، دوباره پرسید: چه قطعه‌ای را زدید؟

بلومنفلد با دستان لاغر و عصبی‌اش موهای بور طلایی‌اش را از روی پیشانی پس زد، نگاهِ چشمان آبی‌رنگش مرد یهودی را که وسط سالنِ بانک سرگردان دور خودش می‌چرخید دنبال کرد و درحالی‌که سرش را از دریچهٔ گیشه بیرون می‌برد

خطاب به او گفت: گیشهٔ طرف راست. آنگاه رو به ویلچک کرد: قسمتی از سونات بتهوون را زدیم. خیلی خوب و هماهنگ اجرا کردیم. و بعد از اینکه چند نفر دیگر از مراجعین را راه انداخت، گفت: بعدش، قطعه‌ای را تمرین کردیم که اخیراً ساخته‌ام.

ـ چی ساختی؟ پولکا[1] یا والس؟

ـ نه جانم، من که برای رقصیدن و خیمه‌شب‌بازی آهنگ نمی‌سازم.

ویلچک به شوخی پرسید: پس چی ساختی؟ اپرا؟

ـ نه، نه. قطعه‌ای شبیه سونات است، اما سونات نیست. قسمت اولش شهری را مجسم می‌کند که رفته‌رفته آرام می‌گیرد و به خواب می‌رود. سکوتی است پر از زمزمه‌ای ملایم که ویلن‌ها می‌نوازند. روی این متن فلوت ملودی مؤثری را شروع می‌کند: موسیقی انگار نالهٔ درختان سرمازده، شکوهٔ مردم بی‌پناه و ماشین‌های خسته و التماس جانورانی که فردا ذبح می‌شوند، با نوای فلوت ادامه پیدا می‌کند. در این موقع شروع به زمزمهٔ آهستهٔ آهنگی کرد.

ـ بلومنفلد، شما را صدا می‌کنند، بدو پای تلفن.

وقتی برگشت دو نفر مشتری جلو گیشه منتظرش بودند که باید راهشان می‌انداخت. سپس مشغول واردکردن حساب مشتری‌ها در دفتر بزرگ بانک شد، درعین‌حال انگشتانش بی‌اراده روی میز، انگار روی پیانو، نت‌ها را می‌زدند.

ـ خیلی وقت بود این قطعه را می‌ساختی؟

ـ از حدود یک سال پیش. حتماً یکشنبه بیا. قرار است هو سه قسمت را بزنیم. می‌دانی، حاضرم دو سال از عمرم، حتی نصف عمرم را بدهم که بتوانم این قطعه را با اجرای یک ارکستر حسابی بشنوم. اینها را که می‌گفت به میز تکیه داده بود و چشمانش با نگاهی نابینا روی سر سایر همکاران سرگردان می‌گشت، انگار گوشش به موسیقی درونی‌اش بود.

ویلچک مشغول نوشتن دفترش شد. پچ‌پچ گفت‌وگوها و لطیفه‌گویی‌ها که از گیشه به گیشه منتقل می‌شد و انفجار گاه‌به‌گاه خنده‌ها که با هر بار باز و بسته‌شدن در ورودی خاموش می‌شد، محوطهٔ بانک را فراگرفت و با زنگ تلفن و جرنگ‌جرنگ به‌هم خوردن استکان‌های چای و فش‌فش اجاق گاز که آب رویش می‌جوشید، درهم آمیخت.

---

۱. Polka، رقص تند و پرچرخش چکی که از اوایل قرن نوزدهم در اروپا باب شد و بسیاری از آهنگ‌سازان از جمله: سمتانا، دوژاک و چایکوفسکی قطعاتی به ریتم پولکا ساختند.ـم.

ـ آقایان ساکت، رئیس دارد می‌آید!

آناً همگی ساکت شدند و نظرها به طرف گروسگلیک برگشت که از کالسکه پیاده شده بود و جلوی در ورودی با مردکی یهودی گفت‌وگو می‌کرد.

ویلچک زیر لبی به همکار بغل‌دستی‌اش گفت: رئیس خوشحال است، تقاضای مرخصی را امروز مطرح کن. نگاه کن، چطور می‌خندد.

ـ دیروز تقاضا کردم. گفت برود بعد از تحویل ترازنامه.

با ورود گروسگلیک، کارکنان سرها را متواضعانه فرود آوردند و سکوتی عمیق برقرار شد که تنها صدای غلغل آب روی اجاق گازی آن را می‌شکست.

دربان کلاه رئیس را گرفت و با احتیاط پالتویش را درآورد. بانکدار یهودی دست‌هایش را به هم مالید، پاگوشی‌های مشکی‌اش را صاف کرد و به‌طرف دفتر خصوصی‌اش رفت که در انتهای سالن و مشرف به حیاط بود.

دفتر با تجمل فراوان مبله شده بود. دیوارپوش‌های قرمز پارچه‌ای با حاشیه‌های طلایی به خوبی با مبل‌های ماهونی و تزئینات برنزی آن هماهنگی داشت. پنجرهٔ بزرگ دفتر با پرده‌های سنگین پوشیده بود و به حیاط درازی باز می‌شد که در انتهای آن بنای چهار طبقهٔ یکی از کارخانه‌ها قرار داشت.

بانکدار چند لحظه به حیاط و حرکت بی‌وقفهٔ تسمه‌ها از یک طرف حیاط به طرف مقابل آن نگریست، صف دراز مردان و زنانی را دید که بقچه‌های بزرگ و مملو از شال‌های پشمی را بر دوش گرفته و در مقابل یکی از درها ازدحام کرده بودند. اینها بافندگانی بودند که نخ پشم از کارخانه تحویل می‌گرفتند و در خانهٔ خودشان و روی کارگاه‌های دستی شال می‌بافتند.

گروسگلیک گاوصندوق بزرگی را که در دیوار جاسازی شده بود، گشود و مدتی محتویات آن را وارسی کرد، بعد دسته‌ای کاغذ و مدرک را روی میز تحریر زیر پنجره ریخت، پردهٔ زرد را جلو کشید، آنگاه پشت میز نشست و زنگ زد.

بلافاصله مدیر تام‌الختیار بانک با پروندهٔ قطوری وارد شد. بانکدار پرسید: آقای شتایمان[1]، چه خبرها؟

ـ تقریباً هیچ خبر. دیشب کارخانهٔ وبر طعمهٔ حریق شد.

---

1. Steiman

ـ خبر کهنه است. دیگر چی؟ در ضمن با نهایت دقت و به نوبت، شروع به مطالعهٔ اوراق کرد.

شتایمان با فروتنی پاسخ داد: جناب رئیس با کمال معذرت، بنده بیشتر از این خبری ندارم.

ـ پس خیلی بی‌خبرید. اوراق را به او پس داد و دگمهٔ زنگ برقی را دوبار فشار داد. تحویلدار کل بانک وارد شد.

ـ آقای شولتس، چه خبرها؟

ـ در محلهٔ بالوت دو کارگر کشته شده‌اند. ظاهراً شکم یکی را با چاقو پاره کرده‌اند.

ـ ربطی به کار ما ندارد. از این چیزها همیشه هست. دیگر چه خبر؟

ـ امروز صبح شایع بود که پنیکوس میرسون[1] دارد متزلزل می‌شود.

ـ خبرش را دارم. راضی نمی‌شود حتی با ۲۵ درصد کنار بیاید. فوراً صورتحساب موجودی‌اش را بیاور ببینم.

بانکدار، پس از بررسی دقیق حساب‌ها خندید: به سلامتی، بگذار سقوط کند. ضررش به ما نمی‌رسد. از شش ماه پیش می‌دیدم که زورکی خودش را سرپا نگه می‌دارد.

شولتس را مرخص کرد و دگمهٔ زنگ را این بار سه نوبت فشار داد.

بلومنفلد با بسته‌ای نامه و صورتحساب به دفتر آمد.

ـ آقای بلومنفلد، در دنیای خارج چه خبر؟

موسیقیدان با کمرویی پاسخ داد: دیروز ویکتور هوگو فوت کرد. و بعد با صدای بلند خواندنِ گزارش مالی بانک را شروع کرد.

گروسگلیک وسط خواندن گزارش دوید و همان‌طور که ناخن‌هایش را وارسی می‌کرد، پرسید: چقدر ارث گذاشته؟

ـ شش میلیون فرانک.

ـ مبلغ زیبایی است. کجا و به چه نحو؟

ـ در صندوق بازنشستگی فرانسه با بهرهٔ سه درصد، به اضافهٔ سهام کانال سوئز.

ـ اوراق فوق‌العاده معتبری‌اند. کسب و کارش چی بود؟

ـ ادبیات. کتاب ـ

1. Pinkus Meyersohn

بانکدار حیرت زده او را نگریست و درحالی‌که پاگوشی‌هایش را صاف می‌کرد، پرسید: چی گفتید؟ ادبیات؟...

ـ بله، او واقعاً نویسنده و شاعر بزرگی بود.

بلومنفلد نامه‌ها را خواند، دستورها را یادداشت کرد، اوراق را گرد آورد و می‌خواست بیرون برود که گروسگلیک با اشارهٔ سر دستور داد بماند.

ـ آقای بلومنفلد، شنیده‌ام پیانو می‌زنید؟

ـ از کنسرواتوار لایپزیک و کلاس پیانوی استادان وینی مدرک گرفته‌ام.

ـ باعث خوشوقتی من است، چون به موسیقی علاقه‌مندم. زیر لب شروع به خواندن یکی از تصنیف‌های باب روز کرد، بعد افزود: به فکرم رسید که بد نیست شما به دخترم، مری، درس پیانو بدهید. مری خوب پیانو می‌زند. کافی است شما کنارش بنشینید و غلط‌هایش را گوشزد کنید. برای یک ساعت درس پیانو چقدر می‌گیرید؟

ـ فعلاً منزل آقای مولر درس می‌دهم. ساعتی سه روبل می‌گیرم.

ـ سه روبل! البته راهتان خیلی دور است، جایشان هم که تنگ و ناجور است و سرو کارتان هم باید با آدمی مثل مولر باشد؛ معاشرت با اشخاص کم‌فهم لذتی ندارد. ولی ما در قصر زندگی می‌کنیم.

ـ به دوشیزه مولر هم در قصر درس می‌دهم.

ـ بسیار خوب، بالاخره یک جور کنار می‌آییم. به قول معروف «از تو حرکت، از خدا برکت».

ـ می‌فرمایید از کی شروع کنم؟

ـ از همین امروز بعدازظهر.

ـ چشم آقای رئیس.

ـ برو شتایمان را بفرست اینجا.

ـ چشم آقای رئیس.

چیزی نگذشت که شتایمان وارد دفتر شد و با دلواپسی منتظر اوامر جدید ماند. گروسگلیک دست‌ها را در جیب گذاشته بود و در اتاق قدم می‌زد. مدتی، سر فرصت، به پاگوش‌هایش دست کشید و سرانجام با لحن بسیار جدی گفت: خواستم بگویم این فش‌فش دائمی گاز و جرنگ‌جرنگ پشت سر هم استکان‌های چای با اعصاب من بازی می‌کند.

ـ جناب رئیس، صبح‌ها آن‌قدر زود سر کار می‌آییم که همه تازه اینجا ناشتایی می‌خوریم.

ـ روی گاز آب می‌جوشانید و چای دم می‌کنید. پول گاز را کی می‌دهد؟ من می‌دهم. هیچ معنی دارد که من پول گاز بدهم که شما آقایان تمام روز چای بخورید! کجای این کار درست است! از امروز پول گاز پای خودتان است.

ـ جناب رئیس، خود شما هم چای میل می‌فرمایید...

ـ بله، می‌خورم و همین الساعه هم چای می‌خواهم. رو به طرف راهرو صدا زد.

ـ آنتونی، زود یک چای بیارا به عقیدهٔ من پول گاز را باید شما بپردازید و چون تعدادتان زیاد است برای هر نفرتان گران درنمی‌آید. چای من هم باید مجانی باشد. به حساب استهلاک اجاق و محل کار که مال من است. به‌خصوص که چای را در ساعات کار می‌خورید.

ـ بنده به همکاران اطلاع می‌دهم.

ـ پیشنهاد من به نفع شماست. چون در وضع فعلی، همهٔ آقایان ملاحظه می‌کنند، خجالت می‌کشند پشت سر هم چای بخورند، وجدانشان ناراحت است، ولی وقتی پول گاز را خودشان بپردازند، دیگر نه خجالت دارد نه ناراحتی. می‌توانند با شهامت چشم تو چشم من بیندازند. از لحاظ اصول اخلاقی هم صحیح‌تر است، خیلی صحیح‌تر.

ـ در ضمن، بنده می‌خواستم از طرف همکاران مطلبی را یادآوری کنم.

ـ زودتر بگو که وقت زیادی ندارم.

ـ جناب رئیس قول داده بودید آخر شش ماههٔ اول سال به همه پاداش بدهید.

ـ وضعیت ترازنامه چطور است؟

ـ دارند با اضافه‌کاری آماده‌اش می‌کنند. حتماً به موقع حاضر می‌شود.

گروسگلیک برخاست و با لحنی ملایم گفت: آقای شتایمان، بفرما بنشین. به‌نظرم می‌آید خسته باشی.

ـ متشکرم آقای رئیس. مجبورم زود مرخص شوم، کلی کار دارم.

ـ کار فرار نمی‌کند، عجله نکن. بنشین تا برایت توضیح بدهم. اول بگو ببینم، اینها خیلی منتظر این پاداش هستند؟

ـ طوری سخت کار می‌کنند که استحقاق پاداش دارند.

ـ لزومی ندارد شما بگویی، خودم بهتر می‌دانم.

شتایمان متواضعانه تعظیم کرد و خجلت زده گفت: عذر می‌خواهم، ببخشید.

ـ بیایید مسائل را دوستانه بررسی کنیم. به‌نظر شما مبلغی که می‌توانم پاداش بدهم، چقدر است؟

ـ این دیگر بسته به‌نظر خود جنابعالی است.

ـ فرض کنیم هزار روبل. بیشتر که نمی‌شود، چون فکر می‌کنم زیان بانک امسال سر به مبلغ هنگفتی بزند.

ـ تا امروز که در مقایسه با دورهٔ مشابه پارسال عایدی بانک به دو برابر رسیده.

ـ آقا، ساکت شو. وقتی می‌گویم ضرر می‌دهیم شما روی حرف من حرف نزن. پس شد هزار روبل رقم کل پاداش. تعداد کارمندان؟

ـ پانزده نفر.

ـ در شعبه‌ها چند نفر؟

ـ پنج نفر.

ـ جمعاً شد بیست نفر. اگر جریمه‌ها را از رقم هزار روبل کم کنیم به هر نفر چقدر پاداش می‌رسد؟ سی الی پنجاه روبل. خب، از شما می‌پرسم که این چندرغاز برای کارمند چه فایده‌ای دارد؟ چه دردی از کسی دوا می‌کند؟

ـ با این حقوق‌های ناچیز همین مبلغ هم خودش غنیمت است.

بانکدار با عصبانیت سرش داد کشید.

ـ آقا، نادانی. حساب سرت نمی‌شود! تند تند شروع کرد به قدم زدن و افزود: پولی که خرد شد مثل این است که دور ریخته شده باشد. من از حالا می‌دانم که این پول‌ها را خیال دارید چه جوری خرج کنید. آقای شتایمان، خود شما پولت را بلیت بخت‌آزمایی می‌خری. خبر دارم که این کاره‌ای. پرلمان[1] فوراً یک دست کت و شلوار نو برای خودش می‌خرد که به دخترها بزند. بلومنفلد پاداشش را بابت نت‌های موسیقی ابلهانه تلف خواهد کرد. کوگلمان[2] فوراً برای زنش یک کلاه دیگر می‌خرد. شولتس می‌رود خرج زن‌های آنچنانی می‌کند. فقط ویلچک است که پول دور نمی‌ریزد و حتماً با درصد مناسب به کسی وام می‌دهد. بقیه هم همین جور، پول‌ها را تا شاهی آخر به باد خواهند داد! خب، کجای این کار عاقلانه است که من عایدی‌ام را بدهم که شماها دور بریزید؟ من، یک شهروند وظیفه‌شناس! ابداً نمی‌توانم این اجازه را بدهم.

شتایمان به تلخی و تمسخر لبخند زد.

بانکدار متوجه این لبخند شد. پشت میزش نشست و گفت: خیلی خب، صحبت

---

1. Perlman 2. Kugelman

PersianPDF.com

بی‌فایده است. نمی‌خواهم پاداش بدهم و نمی‌دهم. به جایش با این پول برای خودم یک دست مبل قشنگ ناهارخوری می‌خرم و شماها می‌توانید با سربلندی همه جا بگویید «رئیس ما، آقای گروسگلیک تو خانه‌اش مبلمان هزار روبلی دارد.» این حرفها انعکاس خوبی تو جامعه دارد.

شتایمان نگاه چشمانِ بی‌نور و بر اثر کار مداوم خسته‌اش را به بانکدار دوخت و مدتی طولانی به او خیره ماند، چنان‌که گروسگلیک با دلواپسی از پشت میز بلند شد و چند بار طول اتاق را قدم زد، سرانجام گفت: بسیار خوب، می‌دهم. پاداش می‌دهم تا همه بدانند که من قدر کار کارمندم را می‌دانم.

با دستپاچگی در گاوصندوق را باز کرد و میان انبوه اوراق به جست‌وجو پرداخت. دست آخر بسته‌ای سفته‌های کهنه و زرد شده بیرون آورد، آنها را با دقت وارسی کرد و به دست شتایمان داد: بفرمایید، این هم سفته، به ارزش هزار و پانصد روبل.

شتایمان سفته‌ها را نگاه کرد و گفت: سفته‌های شرکت «واسرمان و شرکاء» اینها حتی یک شاهی هم نمی‌ارزند.

ـ معلوم نیست. شرکت در حال تسویه حساب است، ولی هنوز امکان دارد بتواند بدهی‌هایش را صددرصد بپردازد.

ـ کاش می‌توانستند لااقل پنج درصد بپردازند، ولی دریغ از یک شاهی که گیر طلبکاری بیاید.

ـ به هر صورت، این سفته‌ها را در اختیارتان می‌گذارم. امیدوارم بتوانید نقدش کنید.

شتایمان آهسته و مأیوسانه گفت: متشکرم، آقای رئیس. و عقب عقب به طرف در رفت.

ـ سفته‌هایتان را بردارید.

ـ تو دفتر تا دلتان بخواهد کاغذ باطله داریم.

با وجود این سفته‌ها را برداشت و بیرون رفت.

بانکدار مشغول کارش شد و پیش از هر چیز در دفتر بزرگی که داخل گاوصندوق نگهداری می‌شد، روی عنوان «پاداش» خط کشید و زیر آن رقم ۱۵۰۰ را جزو پرداخت‌ها یادداشت کرد. وقتی همهٔ این کارها را انجام داد، دستی به پاگوش‌هایش کشید و لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد.

چیزی نگذشت که یهودی شیک و خوش پزی به درون آمد. تازه وارد، مردی

بلند و باریک اندام بود با عینک پنسی طلایی روی بینی عقابی‌اش و ریش قرمز و موهایی مثل پشم فرفری که با فرق از وسط باز می‌شد؛ چشمان زیتونی رنگش را پیوسته و تند از شیئی به شیء دیگر می‌گرداند و لبان کلفتِ کبود و ترک خورده‌اش را دائماً با زبان مرطوب و با حالتی بی‌اعتنا و از خود راضی کج و معوج می‌کرد.

ایشان آقای کلاین[1] خویشاوند نزدیک گروسگلیک، محرم اسرار و شخص مورد اعتماد او بود.

چنان پاورچین پا به اتاق گذاشت که بانکدار به‌سختی متوجه ورودش شد. نگاهی به دور و بر دفتر انداخت، دستکش‌ها را روی میل و کلاهش را روی صندلی انداخت و خودش بی‌تکلف روی کاناپه افتاد و همان‌طور که سیگارش را روشن می‌کرد، پرسید: خب، چطوری مرد؟

– من خوبم، ولی بدجوری مرا ترساندی. آخر برونک[2]، کی این‌جور یواشکی وارد دفتر کسی می‌شود؟ حالا، بگو ببینم، چه خبرها؟

– خبر فراوان است، فراوان. فیشبین همین امروز بایش را دراز می‌کند.

– خب به مبارکی! آخر، مگر فیشبین کی بود؟ چی بود؟ روی ده جور چیز ساز می‌زد؛ با سرش، با دستش، با زانویش و پاهایش! این چه جور کاسبی بود؟ یک نفر ممکن بود بگذارد که او ده درصد منفعت کند ولی کار به دومی که می‌رسید با یک تپا می‌انداختندش تو کوچه.

کلاین از جا برخاست و کنار گروسگلیک نشست و چیزهایی بیخ گوش او پچ‌پچ کرد.

بانکدار سراپا گوش بود. بعد گفت: خبرش را داشتم. باید با ولت مشورت کنم. رفت نزدیک در و صدا زد: آقای بلومنفلد، لطفاً تلفن کنید به آقای موریتس ولت، بفرمایید کار فوری دارم و خواهش می‌کنم هر چه زودتر بیایند دفتر من. سپس رو به کلاین گفت: برونک، راجع به این موضوع، هیس! ما بورویتسکی را قبل از اینکه بفهمد دنیا دست کیست، درسته قورت می‌دهیم!

– شرط می‌بندم که نمی‌توانید. او پشتش گرم است به...

حرفش تمام نشده بود که یکی از کارکنان سراسیمه وارد شد و به‌قدری آشفته و نگران به‌نظر می‌رسید که گروسگلیک بی‌اختیار از جا پرید.

---

1. Klein 2. Bronek

ـ آقای رئیس، جناب رئیس، این رذل بی‌شرف، توشینسکی[1] ناکس، اگر بدانید چه کار کرده!

ـ یواش حرف بزن، اینجا که کنیسه نیست هدایت را انداختی سرت! بگو، چه کار کرده؟

ـ دیروز چهارصد روبل از صندوق گرفته و زده به چاک. رفتم خانه‌اش، ولی خالی بود. شبانه اسباب و اثاثیه‌اش را برداشته و رفته! رفته امریکا.

بانکدار مشت‌ها را به هوا برد و تهدیدکنان فریاد برآورد: باید فوراً بگیریدش، ببندیدش به غل و زنجیر، بیندازیدش زندان، بفرستید سیبری!

ـ بله بله، می‌خواستم همین کار را بکنم. می‌خواستم بلیس خبر کنم ولی، آخر همهٔ این کارها خرج برمی‌دارد. آمده‌ام از شما اجازه بگیرم.

ـ خرج برمی‌دارد که بردارد. حتی اگر تمام هستی‌ام از دست برود باید این دزد خائن دستگیر بشود، باید به جزای سرقت چهارصد روبل از صندوق من تو زندان بپوسد.

ـ پس جناب رئیس، لطفاً دستور بفرمایید برای مخارج این حادثه یک شماره حساب باز کنند.

ـ چقدر خرج برمی‌دارد؟ اکنون لحن کلامش آرام‌تر بود.

ـ چه عرض کنم قربان، دقیقاً نمی‌دانم، ولی لااقل سی چهل روبل هزینه دارد!

ـ چی؟ دیگر چی؟ پس حالا باید یک چیزی هم روی ضرر دزدی بگذارم؟ ولش کن، برود به جهنم! مکثی کوتاه کرد، بعد پرسید: کی او را فرستاده بود چک نقد کند؟

ـ بنده، ولی با اجازهٔ شخص جنابعالی.

ـ شما فرستادید، شما مسئولید. به من ربطی ندارد. چهارصد روبل پول من نباید از بین برود، مسئول شمایید.

ـ جناب رئیس، من فقیرم، بیچاره‌ام، تقصیر ندارم، بیست سال است با صداقت برایتان کار می‌کنم. هشت تا بچه دارم. شما خودتان اجازه دادید آن تامره را بفرستم دنبال پول. مرد ناله می‌کرد و نگاه ملتمسانه‌اش زیر پای بانکدار می‌گردید.

ـ مسئول صندوق شمایی، باید آدم‌ها را بشناسی. باز هم تأکید می‌کنم: پول باید برگردد سرجای اولش. دیگر مرخصی، می‌توانی بروی! جملهٔ آخر را با لحنی تهدیدآمیز ادا کرد و رویش را برگرداند و مشغول نوشیدن مابقی چای شد.

---

1. Tuszynski

صندوقدار لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، درحالی‌که بهت‌زده به تیرهٔ پشت گروسگلیک و نوار دودی که از سیگار برگ در زیرسیگاری گوشهٔ میز بالا می‌رفت، خیره شده بود. آنگاه آهی از ته دل کشید و دفتر را ترک کرد.

ـ به خیالش که من خرم. خودش با یارو شریک شده‌ا همان خفه‌های همیشگی.

دربان ورود آقای ولت را اطلاع داد.

ـ بگو بفرمایند برونک، برو به این مرتیکهٔ خرفت درست حالی کن که اگر پول فوراً پیدا نشود می‌اندازمش زندان. و چون موریتس را دید که در سالن سرگرمِ گفت‌وگو با ویلچک است، صدا زد: آقای ولت، بفرمایید!

موریتس با نگاهی تیز چهرهٔ بانکدار را دید زد، با او دست داد و به کوتاهی گفت: جناب رئیس، تلفنی احضار فرمودید، البته من خودم داشتم حاضر می‌شدم که خدمت برسم.

ـ پس، اول زود برسیم به کار شما، چون‌که مطلبِ من خیلی ظریف و خصوصی است.

ـ قضیه این است که شرکت «آدلر و شرکاء» برای تأمین پشم مورد نیازش به من مراجعه کرده. خب، پشم را می‌شود تهیه کرد، منتها با پول.

ـ بسیار خوب، وام می‌دهم و با هم شریک می‌شویم. قبول؟

ـ یعنی مثل همیشه شریک پانزده درصد سود می‌شویم.

ـ چه مبلغ لازم دارید؟

ـ سی‌هزار مارک، حواله به لایپزیک.

ـ بسیار خوب، تلگرافی حواله می‌کنم. کی راه می‌افتید؟

ـ همین امشب. بعد از یک هفته برمی‌گردم.

بانکدار با خوشحالی گفت: این از کار شما! بعد کمی از میز فاصله گرفت، سیگار برگی روشن کرد و مدتی در چهرهٔ ولت دقیق شد. موریتس سر عصایش را به دندان گرفته بود و درعین‌حال که عینک را روی بینی‌اش جا می‌انداخت، او نیز به نوبهٔ خود گروسگلیک و مقاصدش را ارزیابی می‌کرد.

ابتدا بانکدار به حرف آمد: فروش پنبه‌ها به کجا رسیده؟

ـ نصف محموله را فروخته‌ایم.

ـ بله، خبر دارم، ظاهراً با سود ۷۵ درصد. بقیه‌اش را چه کار می‌کنید؟

ـ بقیهٔ پنبه را خودمان مصرف می‌کنیم.

ـ پیشرفت ساختمان چطور است؟

ـ تا یک ماه دیگر می‌رود زیر سقف. حدود سه ماه مونتاژ ماشین‌ها طول می‌کشد، ماه اکتبر راه‌اندازی می‌کنیم.

ـ آفرین! عجب سرعتی، خوشم آمد. لبخندی ظریف بر لبش آمد و افزود: بورویتسکی آدم عاقلی است، ولی ـ مردد ماند، لبخندش حالت تمسخر به خود گرفت، ولی صورتش را در پس پرده‌ای از دود سیگار پنهان کرد.

موریتس با کنجکاوی پرسید: ولی؟...

ـ ولی زیادی دور و بر زن‌های شوهردار می‌گردد. برازندهٔ یک کارخانه‌دار نیست و صورت خوشی هم ندارد.

ـ مزاحم کسب و کارش که نیست. وانگهی، به‌زودی با نامزدش عروسی می‌کند.

ـ نامزد آدم سفته نیست که موعد پرداخت داشته باشد، حکم رسید معمولی را دارد که به خاطر دیرکردش کسی را ورشکست اعلام نمی‌کنند. شخصاً از بورویتسکی خوشم می‌آید. اگر از خودمان بود حاضر می‌شدم دختر خودم را بهش بدهم، ولی... این را گفت و دوباره مکث کرد.

ـ ولی...

ـ ولی ناچارم ناراحتش کنم و از این بابت واقعاً متأسفم، به‌قدری متأسفم که می‌خواهم از شما خواهش کنم از طرف من ازش عذرخواهی کنید.

موریتس با نگرانی پرسید: موضوع از چه قرار است؟

ـ مجبور شدم اعتبارش را ببندم. این را با قیافه‌ای گرفته و به نحوی گفت که حاکی از تأسف و تأثر بود و برای اینکه بر سختیِ گرفتن چنین تصمیمی تأکید گذارد، در تمام مدت سیگار برگ را میان دندان‌هایش می‌جوید، گاهی آه می‌کشید و درعین حال موریتس را که بی‌نتیجه می‌کوشید عینکش را روی بینی بنشاند و بر اعصابش مسلط شود، زیرچشمی می‌پایید.

این خبر مثل صاعقه بر سر موریتس فرود آمد، با این حال خیلی زود آرامش خود را بازیافت، دستی به ریشش کشید و با لحنی خشک گفت: از جای دیگری اعتبار می‌گیریم.

ـ می‌دانم که می‌توانید از جای دیگر اعتبار بگیرید و برای همین متأسفم که خودم نمی‌توانم طرف معاملهٔ شما باشم.

موریتس که قیافه و حرف‌های دوپهلوی گروسگلیک به‌شدت نگرانش کرده بود، با صراحت پرسید: چرا نمی‌توانید؟

ـ به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم، سرمایه‌ام کلاً حبس است. به اضافه، من باید هوای همه را داشته باشم ... نمی‌توانم خودم را تو خطر ... ضرر یا دردسر بیندازم. گنگ و مبهم می‌کوشید خود را توجیه کند. جویده جویده حرف می‌زد، طفره می‌رفت و دفع‌الوقت می‌کرد تا شاید خود موریتس را به حرف بیاورد.

لیکن موریتس سکوت کرده بود. حس می‌کرد که این قطع اعتبار ناشی از فشارهایی بود که از اطراف بر گروسگلیک وارد می‌آمد و بنابراین با سکوت سعی داشت علاقه‌اش را به دانستن اصل مطلب پنهان دارد.

گروسگلیک شروع کرد به قدم زدن و با لحنی دوستانه و خصوصی پرسید: خب آقای موریتس، بین خودمان، دوستانه می‌پرسم شراکت با بورویتسکی چه فایده‌ای برای شما دارد؟ مگر شما خودتان مستقلاً نمی‌توانید کارخانه تأسیس کنید؟

موریتس مفید و مختصر جواب داد: من پولم کجا بود! و گوش به زنگ سخنان بعدی بانکدار ماند.

ـ اینکه نشد دلیل، چون پول را خیلی‌ها دارند، ولی شما به جایش هوش فوق‌العاده دارید و به‌علاوه، مورد اعتماد هستید. مثلاً، چرا من حاضر شدم با شما وارد معامله بشوم؟ و هنوز حرف از دهانتان در نیامده سی‌هزار مارک اسکناس بی‌زبان را در اختیارتان گذاشتم؟ چون شما را خوب می‌شناسم و می‌دانم همین اعتمادکردن به شما ده درصد سود عایدم می‌کند.

موریتس شتاب‌زده نرخ را تصحیح کرد: هفت و نیم درصد!

ـ به‌عنوان مثال گفتم. خلاصه اینکه خیلی‌ها حاضرند با شما شریک شوند یا معامله کنند. شما خیلی زود می‌توانی به همه جا برسی، نمی‌فهمم چرا با بورویتسکی خودت را تو خطر می‌اندازی؟ او متخصص درجهٔ یک شیمی و رنگرزی پارچه است، آدم لایق و عاقلی هم هست، ولی پول‌ساز نیست. چرا دوره افتاده و هر جا می‌نشیند حرف از بالا بردن کیفیت کالاهای لودز می‌زند؟ این‌جور حرفها اصلاً عاقلانه نیست! مقصودش از «ارتقاء سطح کیفی تولید» چیست؟ با همه جا پرکرده که «وقت آن رسیده که تولید اجناس بنجل متوقف شود.» اینها حرفهای خود اوست، حرفهایی بسیار ابلهانه! بله، اگر ایشان دنبال پیداکردن راههایی بود که تولید ارزان‌تر تمام شود، بازارهای جدید باز شود، درصد فروش و سود بالا برود، این دلیل هوش و ذکاوتش بود با تأکید و عصبانیت ادامه داد: اما در عوض ایشان مایل‌اند صنعت نساجی را اصلاح کنند! زودتر از اصلاح صنعت نساجی گردن خودش را می‌شکند. البته، مسلم بدانید که اگر این کارها ضرری به کسی نمی‌زد، کسی هم چیزی نمی‌گفت. می‌خواهی ریسک کنی، برو

بکن! بالای پشت‌بام می‌روی، برو و بیفت، تا چشمت کور. از همهٔ اینها گذشته، اصلاً کارخانه می‌خواهد که چه کند؟ کنول حاضر شده بود بیست‌هزار روبل بهش حقوق بدهد، که پول کمی نیست. شاید خود من این مقدار درامد نداشته باشم. ولی راضی نشد، آقا دوست دارد کارخانه‌دار باشد. دلش می‌خواهد «کیفیت تولید را بالا ببرد.» روی دست شایا و تسوکر و کنول و بقیهٔ کارخانه‌دارهای لودز بلند شود. آقا می‌دانید چرا؟ چون مقصود لهستانی‌ها این است که بتوانند بگویند: «شما بنجل تولید می‌کنید، حقه و نیرنگ می‌زنید، کارگرها را استثمار می‌کنید، اما بورویتسکی و ما لهستانی‌ها کارخانه داریم و خوب و منظم، با صداقت و درستی اداره‌اش می‌کنیم!»

موریتس به لحن تمسخر گفت: جناب رئیس، خیلی دور نگاه می‌کنید!

ـ آقا مسخره نکن. درست است، من آیندهٔ دور را می‌بینم. وقتی کوروفسکی دست به تأسیس کارخانه زد، حدس زدم چه اثراتی خواهد داشت. الان می‌بینید که دیگر رقیبی ندارد. سال آینده رنگ‌هایش را به هر قیمتی دلش خواست می‌فروشد. تازه، کوروفسکی که تنها نیست، به محض اینکه یکی‌شان موفق شود، فوراً عدهٔ دیگری دنبالش راه می‌افتند. همین تراوینسکی، لابد می‌دانید چقدر به کسب و کار کسانِ ما ضربه می‌زند. خودش درامد زیادی ندارد ولی مزاحم کسب دیگران است. چرا؟ چون مرتباً قیمت را تنزل می‌دهد، حقوق و دستمزدها را بالا می‌برد؛ مؤسسهٔ خیریه دایر کرده که هزینهٔ هنگفتش را سایرین می‌دهند؛ دیروز سراسر قسمت نخ‌ریسی کِسلر از کار افتاده بود. چرا؟ چون کارگرها و سرکارگرها، همه دست از کار کشیده بودند و تقاضای دستمزد مساوی با کارگرهای تراوینسکی داشتند. این چه جور وضعی است؟ کارخانه‌ای که سفارش قبول کرده و باید جنس را سر وقت تحویل بدهد، ناچار می‌شود با این تقاضا موافقت کند. اگر امسال سود کارخانهٔ کِسلر ده درصد پایین بیاید، تقصیر کیست؟ تقصیر تراوینسکی! حالا توی این وانفسا آقای بورویتسکی ظاهر شده و می‌خواهد «کیفیت تولید را بالا ببرد.» ها، ها، ها! جداً که خنده‌دار است. وقتی بورویتسکی موفق بشود، سال دیگر یک سوسنوفسکی[1] برای «بهبود کیفیت» کارخانه راه می‌اندازد، چهار سال بعد تعدادشان می‌رسد به هشت نفر، و بعد از ده سال تمام لودز توی مشتشان خواهد بود. توی مشت لهستانی‌ها!

موریتس از قیافهٔ وحشت‌زدهٔ بانکدار به خنده افتاد.

---

1. Sosnowski

ـ خنده ندارد. این پیش‌بینی‌ها باد هوا نیست. من این جماعت را خوب می‌شناسم، می‌دانم که ما نمی‌توانیم با لهستانی‌ها رقابت کنیم چون تمام مملکت پشت سرشان خواهد بود. پس، باید کلک بورویتسکی را کند. باید درسته بلعیدش. همهٔ ما باید وضعیت را درک کنیم و دست به‌دست هم حرکت کنیم. با همبستگی!

موریتس عینک را روی بینی‌اش جا انداخت و پرسید: وضع آلمانی‌ها چه می‌شود؟

ـ کار آلمانی‌ها اعتبار ندارد، آنها دیر یا زود گورشان را از اینجا گم می‌کنند. ولی ما اینجا می‌مانیم. مسئله فقط به ما مربوط است. جناب موریتس، متوجه منظورم که هستی؟

موریتس آهسته و درحالی‌که سر عصا را به دندان داشت گفت: بله، کاملاً. اما در صورتی که سرمایهٔ من پیش بورویتسکی بیشتر سود بدهد، من دنبالش می‌روم.

ـ منطق کاملاً درست بازارا منتها من از همین حالا به شما قول می‌دهم که سرمایه‌تان سود که نمی‌دهد هیچ، احتمال دارد همه‌اش را از دست بدهید.

ـ خواهیم دید!

ـ من خیر و صلاح شما را می‌خواهم، عقیدهٔ خودم و نظر بقیهٔ همشهری‌ها را به گوشتان رساندم. درست که فکر کنید جای این آقایان نجبا توی ده است. کارخانه به چه دردشان می‌خورد! بروند اسب تربیت کنند، مسافرت خارج از کشور بروند شکار بزنند، با زن‌های مردم لاس بزنند، سیاست بیافند و تادلشان می‌خواهد حرف هنر و ادبیات بزنند! بیخود هوس کارخانه‌داری و «بهبود کیفیت» به سرشان زده است. خیال می‌کنند این هم اسب انگلیسی است که با مادیان معمولی جفتگیری کنند و فوراً یک لُرد تمام‌عیار تحویل بگیرند.

ـ اگر دهات هنوز جای تفریح بود مسلماً تو لودز شما حتی یک نفر لهستانی پیدا نمی‌کردید.

ـ خب، حالا که آمده‌اند، کار که قحط نیست ... دربان، نگهبان، نامه‌رسان، سورچی، این کارها را لهستانی‌ها خوب بلدند، ولی به کاری که وارد نیستند چرا دخالت می‌کنند؟ چرا می‌خواهند کسب و کار ما را خراب کنند؟

ـ جناب رئیس، از نصایحتان متشکرم. با اجازهٔ شما مرخص می‌شوم.

ـ بالاخره چه می‌کنید؟

ـ ببینم چه می‌شود. پس، بورویتسکی پیش شما حتی یک شاهی اعتبار ندارد؟

ـ نمی‌توانستم به خاطر بورویتسکی کارخانه‌دارهای خودی را از خودم برنجانم!

موریتس بی‌اختیار من‌من کرد: تبانی!

ـ چه تبانی‌ای؟ این حرف‌ها چیست. این دفاع از خود است و منافع خودی! هر کس دیگری به‌جای بورویتسکی بود تا به حال بی‌سروصدا سرش را زیر آب کرده بودند، منتها، خودتان مستحضرید که بورویتسکی تو رشتهٔ تخصصی‌اش برجسته است، در پیشرفت بوخ هولتس خیلی مؤثر بوده و می‌دانید که چقدر مورد اعتماد همه است، نفوذ و رابطه دارد و تو بازار هم سرشناس است.

ـ و درست به همین دلایل ممکن است موفق هم بشود. این را گفت و از دفتر بیرون رفت.

پشت گیشه به استاخ ویلچک نزدیک شد و گفت: آقای ویلچک، گرونسپان یک کار فوری با شما دارد.

ـ می‌دانم راجع به چیست. لطفاً از قول بنده بگویید عجله‌ای در فروش زمین ندارم. خیال دارم بیندازم زیر کشت.

ـ هر طور میل شماست!

و در حالی که پا به خیابان پیوترکوفسکا می‌گذاشت با خود فکر کرد: تبانی! و این فکر چنان ذهنش را به خود مشغول کرد که متوجه نشد زیگمونت گرونسپان از درون کالسکه برایش دست تکان می‌دهد.

ـ موریتس، مثل اینکه دیگر آشناهای قدیمی را هم به جا نمی‌آوری؟

ـ سلام و خداحافظ. باور کن، اصلاً وقت ندارم.

ـ فقط خواستم خبرت کنم که ملا از سفر برمی‌گردد، یکشنبه بیا منزل ما.

ـ هنوز فلورانس هستند؟

ـ ملا و روژا، دوتا دختر خلِ دیوانه. شنیدی که روژا متن کامل یک نامه را عوض اینکه با پست بفرستد، به بابایش تلگراف زده، دویست سطر تلگراف!

ـ حتماً بهشان خوش می‌گذرد.

ـ حوصلهٔ روژا ظاهراً سر رفته، ولی ملا یک عاشق دلخستهٔ ایتالیایی پیدا کرده، یک شاهزادهٔ ایتالیایی که می‌خواهد دنبالش راه بیفتد بیاید اینجا.

ـ بیاید لودز که چه کار کند؟

ـ که خواستگاری کند. تصور کن، ملا و یک شاهزادهٔ واقعی!

ـ در ایتالیا این القاب را می‌شود تو هر هتلی خرید. موریتس جداً عجله داشت،

بنابراین، با هم دست دادند و جدا شدند.

او امروز نیز، مثل هر روز، راهی محل احداث کارخانه بود. خوش داشت شاهد بالا رفتن دیوارها و پیشرفت ساختمان باشد. بااین‌همه، امروز کندتر و سست‌تر از معمول به آن‌سو می‌رفت. سخنان گروسگلیک بر ذهنش سنگینی می‌کردند و هر چند پیش‌بینی‌های او را مبالغه‌آمیز و تحقق‌ناپذیر می‌دانست، خواه و ناخواه فکرش را به خود مشغول می‌کردند.

آهسته به طرف کارخانه می‌رفت و نگاهش بر شهر و ردیف ممتد خانه‌ها و صدها دودکش کارخانه می‌لغزید که انگار تنه‌های درختان کاج در هوای گرم و آفتابی آن روز قرمزی می‌زدند و با ستون‌هایی از دود سر به آسمان داشتند؛ گوش به ولولهٔ شهر و غرش خفه و بی‌وقفهٔ کارخانه‌های در کار تولید و سر و صدای ارابه‌های سنگین و انباشته از کالاها، که از هر سو در آمد و شد بودند، سپرده بود و با کنجکاوی به تابلوی صدها دکان و نام صاحبان خانه‌ها و علائم و نشانه‌هایی که بر بالکن‌ها و دیوارها و پنجره‌ها آویخته بود، دقیق می‌شد. اغلب نام‌ها یهودی بود. به‌ندرت، تک و توک به نام‌های آلمانی برمی‌خورد، حال آنکه نام‌های لهستانی فقط روی تابلوی کوچک چند دکان کفاشی یا کلیدسازی جلب نظر می‌کرد. انگار خیالش اندکی آسوده شده باشد به خود گفت: همه که از خودمان‌اند! گروسگلیک پاک خل شده! جداً زده به کله‌اش! با مشاهدهٔ قدرت اقتصادیِ یهودیان بیم و هراس بانکدار به‌نظرش بی‌مورد آمد و اطمینان یافت که هرگز، هیچ‌کس قادر به شکستن چنان قدرتی نخواهد بود. هیچ‌کس، به‌خصوص لهستانی‌ها!

نه، در فکر دلواپسی‌های گروسگلیک نبود، اما تبانی علیه بورویتسکی سخت نگرانش کرده بود، زیرا خودش در تأسیس کارخانه سرمایه‌گذاری کرده و شریک شده و تنها دلیل علاقه‌اش به سرنوشت کارخانه نیز همین بود، وگرنه نفع و ضرر کارول برایش علی‌السویه بود. اکنون حس می‌کرد که اگر به‌راستی توطئه‌ای بر ضد کارول در کار باشد، آنها، همان‌طور که بانکدار گفته بود، او را تا ریزترین تکهٔ استخوانش خام‌خام خواهند خورد.

در دل گفت: اینکه نشد کلسبی! ناگاه تمام نقشهٔ پشت پردهٔ ماجرا برایش روشن شد و به علل تمام موانعی که ظرف ماه‌های اخیر با آن روبه‌رو شده بودند، پی برد.

اکنون می‌فهمید چرا شرکتی که قرار بود عملیات ساختمانی کارخانه را برعهده

بگیرد، ناگهان اعلام انصراف کرده بود. دست «آنها» در کار بود!

از نقشه‌های ساختمانی ایراد گرفته و صدور مجوز را به تأخیر انداخته بودند. این هم زیر سر آنها بود!

کمیسیون نظارت کارشان را متوقف و مجبورشان کرده بود دیوارها را ضخیم‌تر بسازند. خبرچینی کار آنها بود!

چند شرکت آلمانی تقاضایشان را برای تخصیص اعتبار به منظور خرید ماشین‌های کارخانه رد کرده بودند. این هم جزئی از دسیسهٔ آنها بود!

و آن همه شایعات نادرست و زشت و سفیهانه‌ای که دربارهٔ بورویتسکی در شهر دهان به دهان می‌گشت و مسلماً بر اعتبار شرکا نیز اثر نامساعد می‌گذاشت، از ناحیهٔ چه کسانی می‌آمد؟ از ناحیهٔ آدم‌های گروسگلیک، شایا و تسوکر.

دوباره با خود گفت: نخیر، این دیگر نشد کاسبی! آنها خودش می‌کنند! ذهن موریتس با هر قدمی که برمی‌داشت و به کارخانه نزدیک‌تر می‌شد در جست‌وجوی راه‌های عقب‌نشینی و پا پس کشیدن از این کاسبی بود.

باید بهانه‌های پذیرفتنی و به‌ظاهر شرافتمندانه می‌یافت، چرا که بنا نداشت روابطش را با کارول یکسره قطع کند.

# ۱۹

ساختمان‌های برجای مانده از کارخانهٔ مایسنر که بورویتسکی خریده و مشغول تعمیر و تغییر آن بود، در یکی از کوچه‌های خیابانِ کنستانتینوفکا[1] واقع برد؛ محلهٔ کارخانه‌های کوچک و کارگاه‌های دستی که در رقابت با صنایع بزرگ به‌تدریج رو به نابودی می‌رفتند. دو سمت کوچه‌های کج و معوج و سنگ فرش نشده و کثیف و فقیر محله را خانه‌های یک طبقه با اتاق‌های وسیع زیرشیروانی محدود می‌کرد. اغلب خانه‌ها با مرور زمان کهنه و کج شده و رفته‌رفته در زمین فرو نشسته بودند، انگار زیر بار عظمت بنای کارخانهٔ مولر و جنگلِ سنگیِ انبوه دودکش‌های کارخانه‌های نوساز از پا درمی‌آمدند. کنارِ این خانه‌های فرو ریخته و فرو نشسته، آثاری از پیاده رو امتداد می‌یافت که جابه‌جا با پنجرهٔ برخی از آنها همسطح می‌شد و گودال‌هایی مملو از زباله ایجاد می‌کرد. وسط اغلب کوچه‌ها چاله‌هایی وسیع به‌وجود آمده بودند که هیچ‌گاه از گِل و گنداب خشک نمی‌شدند و دور و برشان محل بازی بچه‌هایی بود که از لحاظ کثافت و لاغری بی‌شباهت به هزارپاهای بزرگِ بومیِ خود آن محلهٔ مخروبه نبودند. در جاهایی هم که گِل و شل نبود، قشر ضخیمی از گرد زغال‌سنگ سطح کوچه را می‌پوشاند و از زیر چرخ وسایل نقلیه به شکل غباری

1. Konstantinowska

سیاه رنگ در فضا می‌پراکند، ذرات آن در هوا معلق می‌ماند، به نمای خانه‌ها می‌چسبید و سبزی کمرنگ برگ‌های درختان را کمرنگ‌تر می‌نمود، درختانی پژمرده و خمیده که شاخه‌های خشکیده و گره‌دارشان از پشت پرچین‌ها سر بیرون آورده یا با اسکلت‌های کج و کوله‌شان جلوی خانه‌ها صف کشیده بودند.

غِژغِژ خشک و یکنواخت کارگاه‌های بافندگی که سایهٔ محو پیکرهاشان پشت شیشه‌های کدر پنجره‌ها می‌لرزید، فضا را پر می‌کرد و با غرش رعدآسای کارخانهٔ مولر درهم می‌آمیخت.

موریتس ولت شتاب زده از این محلهٔ مشرف به مرگ گذشت. فقر خانه‌های ویرانه‌اش چندش‌آور بود و این غژغژ بیمارگونهٔ کارگاه‌ها و ضربان بی‌رمق زندگی که انگار با واپسین نیرو می‌تپید، اعصاب موریتس را خرد می‌کرد. او خروش ماشین‌های غول پیکر را دوست داشت؛ غرش هیولاوار ماشین کارخانه‌ها احساس خوشایند قدرت و سلامت به بدنش تزریق می‌کرد و صرف نظارهٔ صنایع بزرگ او را به وجد می‌آورد.

با دیدن کارخانهٔ مولر که در گرماگرم تولید می‌خروشید، بی‌اراده لبخند زد. نظری تأییدآمیز به کارخانهٔ نخ‌ریسی تراوینسکی در همان نزدیکی انداخت. مدتی هم در بحر بخش‌های سوت و کور کارخانهٔ بائوم رفت که پنجره‌هایش، پوشیده از کارتنک و غبار، همچون چشمان آدمی محتضر با نگاهی مرده او را از روبه‌رو می‌نگریستند.

بورویتسکی کارخانه‌اش را پشت کارخانهٔ تراوینسکی و با فاصلهٔ چند قطعه زمین می‌ساخت. در واقع کارخانهٔ مایسنر را که چندین سال متروک افتاده بود به قیمتی نازل خریده بود و اکنون تعمیر و بازسازی می‌کرد.

سرتاسر نمای آن را برای ساختن طبقه‌ای دیگر داربست زده بودند. داربست‌هایی هم روی چهار سمتِ حیاط بزرگ بسته بود که از ورای آنها آجر قسمت‌های در دست ساخت قرمزی می‌زد و کارگران در حال رفت‌وآمد دیده می‌شدند.

موریتس سلامی به داوید هالپرن گفت که با چترکذایی زیر بغلش، وسط حیاط ایستاده بود و کار بنّاها را تماشا می‌کرد.

ـ سلام، آقای موریتس. یک کارخانهٔ حسابی دیگر! و با چه سرعتی! تماشایش آدم را خوشحال می‌کند. می‌دانید، حالم چندان خوش نیست و دکتر توصیه کرده زیاد کار نکنم، من هم خودم را این‌جوری مشغول می‌کنم، تو شهر می‌گردم و توسعهٔ لودز را تماشا می‌کنم. بهترین دوای دردم همین است.

ـ بورویتسکی را ندیده‌اید؟

ـ یک لحظه پیش تو سالن نخ‌ریسی بود.

موریتس وارد ساختمان کوتاهی با سقف شیب‌دار شیشه‌ای شد که برای نخ‌ریسی در نظر گرفته شده بود. چند سالن روشن انباشته از انواع ابزار و آلات و آجر و مصالح ساختمانی بود و هیاهوی کارگران توأم با سر و صدای ماشین‌های مونتاژ شده همه‌جا می‌پیچید. بدنهٔ تعدادی ماشین، مثل اسکلت و دنده‌های جانوران ماقبل تاریخ، در عرض سالن‌ها چیده شده و از گرد و غبار پوشیده بود؛ فضا پر از بوی گچ تازه و بوی تند و زنندهٔ آسفالت بود، که در یکی از سالن‌ها داغ و ریخته می‌شد.

ماکس بائوم با پیراهن آبی و صورت از دوده سیاه، پیپش را در دهان گرفته و میان کارگرانی که سرگرم کار گذاشتن ماشین‌ها بودند، ایستاده بود و پا به پای آنان کار می‌کرد. موریتس را که دید صدا زد: موریتس، یاسکولسکی را بفرست اینجا!

کارول از همان ابتدای کار یاسکولسکی را برای انجام امور مختلف استخدام کرده بود. ماکس به او که با عجله جلو می‌آمد، دستور داد: آهای اشرافی، چهار نفر آدم قوی را فوراً بفرست دم آسانسور! و دنبال کارش را گرفت که عبارت بود از به هم بستن اجزای یکی از ماشین‌ها و بالا بردن آن به‌وسیلهٔ آسانسور و سوارکردن روی پی‌ها. سرش واقعاً شلوغ بود، بنابراین در جواب موریتس که از وسط سالن می‌خواست مطلبی را به او بگوید، فقط گفت: مزاحم نشو، هر حرفی داری تا یکشنبه صبر کن. کارول توی حیاط است!

کارول وسط حیاط کنار چند گودال عمیق ایستاده بود که آهک زنده را در آنها می‌ریختند و بلافاصله با آب مخلوط می‌کردند؛ غباری از گرد سفید آهک به هوا برمی‌خاست و بر همه چیز و همه کس می‌نشست. کارول تقریباً سراپا سفید بود. شتاب‌زده با موریتس دست داد و زیر گوشش نجوا کرد: ماشین‌های رنگرزی را نفرستاده‌اند، بهانه‌شان این است که حاضر نشده‌اند.

ـ لابد نسیه نمی‌فروشند. حالا تکلیف چیست؟

ـ به انگلیس سفارش دادم. دیرتر می‌رسد و گران‌تر درمی‌آید ولی بالاخره می‌رسد! پدرسوخته، این بد آلمانی‌ها!

موریتس صدایش در نیامد، اما با دقت و موشکافی او را نگریست. علاوه بر او همه چیز را از طرز کار کارگران گرفته تا کل کارخانه و اجزای ماشین‌ها را که زیر

پوشش ضخیمی در حیاط نگهداری می‌شدند، زیر ذره‌بین گذاشت، به همهٔ گوشه‌ها و کنارها سر زد و دوباره به قسمت ماکس برگشت؛ بعد به انبار سیمان رفت که زیر نظر یاسکولسکی بود، و خلاصه با چشم تیزبین همه چیز را بازدید کرد و هر چه بیشتر نگاه می‌کرد کمتر خوشش می‌آمد. به قسمت پی‌ریزی که رسید رو به کارول گفت: اینکه شد خمیر شیرینی نه ملاط ساختمانی.

ـ نمی‌خواهم مثل دیگران روی شن ساختمان بسازم که بعد همه‌ش بریزد روی سرم.

ـ کارول، من حساب کردم، این طاق‌ها دوهزار روبل برایمان از طاق‌های معمولی گران‌تر تمام می‌شود.

ـ در عوض به‌قدر چهارهزار روبل محکم‌تر از کار درمی‌آیند و در مقابل حریق مقاوم‌اند.

موریتس درحالی‌که عینکش را جا می‌انداخت محتاطانه پرسید: علت زدن این نوع طاق فقط همین است؟

ـ و اینکه اگر حریقی اتفاق بیفتد فقط یک طبقه می‌سوزد نه کل ساختمان.

ـ که این‌طور ... ولی حریق که همیشه حادثهٔ ... خیلی وحشتناکی نیست.

کارول جوابش را نداد و با عجله دور شد. موریتس بازرسی‌اش را ادامه داد. کم‌کم با دلخوری متوجه می‌شد که کارخانه را محکم، اما بسیار گران می‌سازند.

فهرست دستمزد کارگران را بررسی کرد و نظرش را در مورد سطح فوق‌العاده بالای دستمزدها به مأمور مسئول آن گوشزد کرد. به برخی از کارها و بسیاری هزینه‌ها ایراد گرفت و عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز زیادی خوب و بیش از حد گران تمام خواهد شد.

کارول در پاسخ به همهٔ این خرده‌گیری‌ها فقط گفت: می‌دانم دارم چه‌کار می‌کنم.

ـ کارول، این قصر می‌شود، نه کارخانه. این همه تجمل برایمان گران تمام می‌شود!

ـ تجمل نیست، محکم‌کاری است و آخر سر از مخمل‌کاری ارزان‌تر درمی‌آید. برو کارخانهٔ بلومان را ببین. ارزان درست کردند و حالا مجبورند هر سال کلی خرج تعمیرش کنند وگرنه روی سرشان خراب می‌شود. تو که می‌دانی من از جیغودبازی تو هیچ کاری خوشم نمی‌آید.

موریتس به کنایه گفت: نتیجهٔ اقتصاد از نوع لهستانی‌اش را خواهیم دید.

ـ خواهیم دید. فعلاً برو به سلامت. موریتس، نکند دیشب بد خوابیدی که سر حال نیستی.

موریتس موقعی که از کارخانه بیرون می‌رفت، فکر کرد: باید محکم کاری کنم!

کارول برای نظارت بالای داربست رفت. از آنجا به جایی که آجر می‌چیدند دوید. از میان خاک و خل و گودالِ آهک و انبوه آجر و چوب ساختمانی و ده‌ها چرخ باربریِ می‌گذشت، به همه جا سرکشی می‌کرد، به یاسکولسکی دستوراتی می‌داد که او نیز نفس‌نفس‌زنان با قیافه‌ای دائماً مضطرب آنها را انجام می‌داد؛ چندین بار هم به ماکس سر زد. با چنین تلاش خستگی‌ناپذیر و حضور دائمی‌اش در محلِ کار، ساختمان کارخانه را با سرعتی فوق‌العاده به پیش می‌برد. از صبح سحر همراه کارگرانش کار را شروع می‌کرد و غروب با آنان دست از کار می‌کشید.

ماکس در این تلاش مشوق او بود و خودش نیز با کمال میل و رغبت در کار مونتاژ ماشین‌ها به کارگران کمک می‌کرد، بعد آخر شب با آنها به میخانه می‌رفت و آبجو می‌خورد؛ تنبلی‌اش را به‌کلی کنار گذاشته بود و طی شبانه‌روز بیش از چند ساعت نمی‌خوابید.

روابط ماکس و کارول پس از مراجعت از کوروف اندکی به سردی گراییده بود. یکی به این جهت که احداث کارخانه تمام حواسشان را به خود مشغول می‌کرد و دلیل دوم رفتار ناخوشایند کارول با آنکا در کوروف بود. ماکس روزبه‌روز بیشتر به یاد آنکا می‌افتاد و بد رفتاری کارول را نمی‌بخشید. مزید بر علت دیدارهای مکرر کارول از خانوادهٔ مولر بود که خشم او را بیش از پیش برمی‌انگیخت. بازی دوگانهٔ کارول طبع پاک، ساده و مهربان ماکس را به‌شدت می‌آزرد.

بنابراین، بیشتر از یکدیگر فاصله می‌گرفتند و این فاصله بر اثر بروز برخی تضادهای درونی و خصلت‌های نژادی و تفاوت‌های فکری و فرهنگی رو به افزایش بود. کارول با این واقعیت با لبخند ساختگی تسلیم و رضا برخورد می‌کرد؛ حال آنکه احساس ماکس عمیق‌تر بود، زیرا تقصیر را به گردن کارول انداخته و جداً از او رنجیده بود.

نزدیک ظهر بود که بورویتسکی کارخانه را ترک کرد و از کوچه باغ درازی که از پشت کارخانه تا کوچهٔ بعدی امتداد داشت، به خانهٔ بزرگ یک طبقه‌ای رسید که با عجله تعمیر و برای سکونت خانواده‌اش آماده می‌کرد. قرار بود پدرش و آنکا تا چند هفتهٔ دیگر به آنجا نقل مکان کنند. خود او نیز برای اینکه به کارخانه‌اش نزدیک‌تر باشد به‌طور موقت در یکی از اتاق‌های زیرشیروانی آن ساکن شده بود.

همزمان با طنین سوت ظهر لباسش را عوض کرد، نامهٔ لوسی را که محل

دیدارشان را در پارک هلنوفسکی[1]، نزدیک غار و سر ساعت چهار بعدازظهر تعیین می‌کرد، دوباره خواند و در این حال با خود فکر کرد: دیگر از دست این زن به ستوه آمده‌ام. و نامه را ریزریز کرد.

به‌راستی از این ماجرا به تنگ آمده بود؛ دیدارهای پنهانی در جاهای مختلف دردسرآفرین بود و انفجار عواطف حسادت‌آمیز و عشق پرشور لوسی او را کسل می‌کرد و نه تنها دیگر علاقه‌ای به او نداشت، بلکه ادامهٔ این رابطه وقت گران‌بهایی را که کارول برای پیشبرد ساختمان کارخانه‌اش به آن نیاز داشت، تلف می‌کرد.

گاهی در گرماگرم عشقبازی‌ها و بوس و کنارهای به ظاهر جنون‌آمیز، زمانی که احساس می‌کرد لوسی نه تنها او را دوست دارد، نه تنها می‌پرستد، بلکه خود را کاملاً در این عشق گم کرده است ــ به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا خود را خلاص کند و از اینکه لوسی کوچک‌ترین بهانه‌ای به دستش نمی‌داد، بیشتر عصبانی می‌شد.

اخیراً به علت نزدیکی ناهارها را با خانوادهٔ بائوم می‌خورد، ولی آن روز، برخلاف معمول، از راه باغ و زمین خودش به آنجا نرفت بلکه از خیابانی رفت که قصر مولر در آنجا بود. مقابل خانهٔ کوچکشان قدم آهسته کرد و نظری به پنجره‌ها انداخت. انتظارش بیجا نبود، زیرا سیمای روشن مادا ابتدا پشت یکی و بعد پشت پنجرهٔ دومی به چشمش خورد و چیزی نگذشت که خود او در هشتیِ سرپوشیدهٔ خانه ظاهر شد و خوش و خندان صدا زد: آقای کارول، به این زودی برای ناهار؟ و نگاه چشمان آبی‌اش را که مثل ظروف چینی برق می‌زدند، به صورت کارول دوخت.

ــ بله، به همین زودی. شما چطور هنوز ناهار نخورده‌اید؟ و دستش را به سوی او دراز کرد.

ــ صبر کنید، دست‌هایم را خشک کنم. داشتم غذا می‌پختم. خندید و دست‌ها را با پیش‌بند بلند آبی‌رنگش خشک کرد.

کارول موذیانه گفت: از کی سالنِ خانه را به آشپزخانه تبدیل کرده‌اید؟

ــ خب ... چون ... اول داشتم گردگیری می‌کردم. با این گفته خون به چهره‌اش دوید، چون دریافت که کارول می‌داند که او کشیکش را می‌کشیده است، برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید: کجا این جوری سیاه شده‌اید؟

---

1. Helenowski

ـ من؟ کجایم سیاه شده؟

ـ زیر چشمتان، اینجا! اجازه بدهید پاکش کنم.

ـ بفرمایید. خواهش می‌کنم.

مادا گوشهٔ دستمالش را با آب دهان مرطوب کرد و به‌دقت روی لکهٔ سیاه زیر چشم کارول کشید. کارول پیشانی‌اش را نشان داد و گفت: مثل اینکه اینجا هم سیاه شد ما

ـ نخیر، قول می‌دهم که سیاه نیست. و تمام صورت او را با وسواس بازدید کرد.

کارول دستش را برسید و خواست دست دیگرش را هم ببوسد، اما مادا ناگهان خود را پس کشید، مژه‌های طلایی‌اش را روی چشمان هیجان‌زده‌اش فرو افکند و یک لحظه همان‌طور بی‌حرکت ایستاد، درحالی‌که با بلاتکلیفی گوشهٔ پیش‌بندش را پایین می‌کشید.

کارول که حال آشفتهٔ دختر جوان را دید، لبخند زد.

ـ حالا که مسخره‌ام می‌کنید پس من ... می‌روم. طوری گفت که انگار رنجیده بود.

ـ خب، پس من هم می‌روم.

ـ شب با آقای ماکس بیایید، برایتان کیک سیب درست می‌کنم.

ـ چطور است ماکس تنها بیاید.

ـ نه، نه. بهتر است شما تنها بیایید. و چون حس کرد که دوباره رنگ به‌رنگ می‌شود، به داخل خانه گریخت.

کارول لبخندزنان با نگاه او را بدرقه کرد و روانهٔ خانهٔ بائوم شد.

ظرف این مدت در خانوادهٔ بائوم تغییرات بسیاری رخ داده بود. همه چیز عبوس‌تر و محزون‌تر می‌نمود. کلیهٔ بخش‌های کارخانه را سکوتی مرگبار در برگرفته بود. کمتر از یک چهارم از تعداد کل کارگران هنوز مشغول کار بودند. حیاط کارخانه از علف پوشیده بود و تعدادی مرغ و چند سگ پیر که دیگر کسی روزها به زنجیرشان نمی‌بست، در آنجا سرگردان بودند. صدای ضعیف و یکنواخت کارگاه‌ها، خواب‌آلود و بی‌رمق، از ورای چند پنجرهٔ گردآلود و کارتنک گرفته بیرون می‌آمد. همه‌جا پوشیده از گرد احتضار و غرق در سکوت گورستان بود. حتی باغ خانهٔ مسکونی نیز متروک و خالی به‌نظر می‌آمد؛ بسیاری از درختان آن خشکیده و با شاخه‌های لخت انگار دست به آسمان برداشته بودند و بقیه میان علف‌های هرز در حاشیه‌های

گلکاری‌نشده به حال خود رها شده بودند. خانهٔ مسکونی نیز حال و هوایی غمزده داشت. اتاق‌ها غرق در سکوت و آکنده از بوی کپک و پوسیدگی بود.

دفتر کارخانه تقریباً خالی بود زیرا پیرمرد سوای یوژو و چند کارگر زن در قسمت انبار کوچکِ اجناس، بقیهٔ کارکنان را مرخص کرده بود.

کارخانه بوی ورشکستگی می‌داد و از همه جای خانه، به‌علت بیماری مادر ماکس که از چند ماه پیش شدت یافته بود، بوی دارو به مشام می‌رسید. برتا و بچه‌هایش به خانهٔ خودشان رفته بودند؛ فقط خانم آگوستا مانده بود و گربه‌هایش که کماکان دور و برش می‌پلکیدند و خود پیرمرد که تمام روز را در دفترش تنها می‌گذراند؛ به اضافهٔ یوژوی خجول‌تر از همیشه.

بورویتسکی یکراست به اتاق بیمار رفت تا حالش را جویا شود. خانم بائوم میان تعدادی بالش روی تختخواب نشسته و نگاه خالی و بی‌نورش را به پنجره و از ورای آن به درختانِ درحال نوسان دوخته بود. جوراب در دستش بود ولی دیگر آن را نمی‌بافت. لبخندی بس محزون و عجیب دردمند بر لب داشت.

جواب سلام بورویتسکی را داد و آهسته پرسید: ماکس هم آمده؟

ـ هنوز نه، ولی تو راه است.

بورویتسکی که دلش به نحوی غریب برای پیرزن می‌سوخت، مثل هر روز پرسید که شب را چگونه گذرانده و امروز حالش چطور است. زنِ بیمار جوابش را به آلمانی داد: خوب، خوب؛ و انگار از بیهوشی طولانی به هوش آمده باشد نگاهش را پیرامون اتاق گرداند، لحظاتی چند روی عکس نوه‌ها و فرزندانش که روی دیوار مقابل آویخته بود، ثابت ماند، آنگاه حرکت پاندول ساعت را دنبال کرد و روی دستان خودش افتاد. شاید می‌خواست جورابی را ببافد که از میان دستان نحیف و بی‌جانش لغزیده بود.

دوباره بی‌معنا و خالی از فکر تکرار کرد: خوب، خوب؛ و نگاهش بر پنجره و برگ‌های لرزان درخت اقاقیا دوخته ماند.

دیگر نه به خانم آگوستا توجهی کرد که در این مدت چند بار بالش‌هایش را مرتب کرده بود، نه به شوهرش که اکنون کنار تخت ایستاده و با چشمانی متورم سیمای تکیده و زرد او را می‌نگریست.

با شنیدن صدای پای پسرش که نزدیک می‌شد، آهسته نام او را بر زبان آورد و

چهرهٔ بی‌جانش برای لحظه‌ای کوتاه جان گرفت.

ماکس نزدیک رفت و دست مادرش را بوسید. پیرزن سر پسر را بر سینه فشرد، موهایش را نوازش داد، اما همین‌که ماکس اتاق را ترک کرد نگاه او نیز به‌سوی پنجره برگشت و همان‌جا ثابت ماند.

به علت جو غم و اندوهی که بر همه جا سنگینی می‌کرد معمولاً ناهار را تند و در سکوت صرف می‌کردند.

بائوم به نحوی غیرقابل شناسایی تغییر کرده بود. تکیده‌تر و خمیده‌تر شده و رنگ صورتش تیره‌تر به‌چشم می‌آمد. چین عمیقی که از دو سوی بینی تا گوشهٔ لب‌ها کشیده می‌شد اتگار در چوب کنده شده بود. سعی داشت حرف بزند؛ از پرس و جو دربارهٔ پیشرفت ساختمان کارخانه شروع می‌کرد لیکن اغلب کلامش را ناتمام می‌گذاشت، گفته‌اش را می‌برید و به فکر فرو می‌رفت، دست از خوردن می‌کشید، نگاهش روی دیوار کارخانهٔ مولر می‌لغزید، یا بر بام شیشه‌ای کارخانهٔ نخ‌ریسی تراوینسکی دوخته می‌شد که زیر پرتوی خورشید برق می‌زد. بعد از ناهار بی‌درنگ می‌رفت کارخانه‌اش، از یکایک سالن‌های خالی و از کنار دستگاه‌های متروک می‌گذشت، سپس محبوس در چهار دیواری دفترش، ساعت‌ها به چشم‌انداز شهر و هزاران خانه و کارخانه و دودکش‌های بلند خیره می‌نگریست و با احساس تلخکامی وصف‌ناپذیری گوش به پژواک خروش نیرومند زندگی می‌سپرد. خودش را در کارخانه‌اش زندانی کرده بود و همراه آن می‌مُرد.

صنایع‌دستی در مبارزه با غول‌پیکران بخاری محکوم به فنا بودند، منتها بائوم هنوز این واقعیت را نمی‌پذیرفت یا نمی‌خواست بپذیرد. مبارزه می‌کرد و مصمم بود نبرد را تا به آخر ادامه دهد. هیچ‌کس، نه ماکس و نه دامادهایش و نه حتی کسانی از آشنایان قدیمی‌اش نمی‌توانستند او را قانع سازند که کارخانه را نوسازی و به نیروی بخار مجهز کند. کسانی که آماده بودند با اعتبار یا وجه نقد در این راه دست یاری به او بدهند.

گوش پیرمرد بدهکار این نصایح نبود.

فروش او تقریباً به صفر رسیده بود، به‌خصوص که بازار بهارهٔ لودز نسبتاً کساد بود. تعداد کارگران را کاهش داده، سطح تولید را پایین آورده و هزینه‌های شخصی‌اش را محدود ساخته بود و از این راه‌ها سرسختانه قصد مقاومت داشت. با این حال،

اطرافش به‌تدریج خلوت می‌شد. در شهر پیچیده بود که پیرمرد دچار جنون است. مورد طعن و تمسخر قرار می‌گرفت و رفته‌رفته به فراموشی سپرده می‌شد.

بورویتسکی بلافاصله بعد از ناهار خداحافظی کرد و چون از جو خفقان‌آور و قبرگونهٔ آن خانه آزاد شد، در خیابان پیوتروکوفسکا نفسی عمیق کشید.

تا موعد دیدار با لوسی هنوز وقت داشت، بنابراین سری به دکتر ویسوتسکی زد. سر دکتر شلوغ بود و اتاق انتظارش پر از بیمار؛ پریشان حواس با کارول دست داد: ببخشید، فقط چند لحظه تشریف داشته باشید، این مریض را می‌بینم، بعد با هم می‌رویم پیش مادرم.

بورویتسکی زیر پنجره نشست و نظری به دور و بر انداخت. اتاقِ کوچک معاینه پر از وسایل پزشکی و آکنده از بوی دارو و مواد ضدعفونی بود.

ویسوتسکی سرانجام مرد سالخوردهٔ یهودی را بعد از اینکه به تفصیل طرز استفاده از دارو را برایش شرح داد، به سوی در برد و رو به کارول گفت: بفرمایید برویم.

پیرمرد یهودی از دم در برگشت و با لحنی التماس‌آمیز صدا زد: آقای دکتر، آقای دکتر!

ـ بفرما، دیگر چه می‌خواهی؟

ـ خواستم بپرسم، آیا وضعم خطرناک است؟ باید بترسم یا نه؟ صدایش مرتعش بود و از ته چاه درمی‌آمد. سرش از شدت هیجان به لرزه افتاده بود.

ـ گفتم که عارضه خطرناک نیست، فقط دستورات را عمل کنید.

ـ خیلی متشکرم، شما هر دستوری بدهید بنده اجرا می‌کنم تا حالم زود خوب شود. چون، هر چه باشد کار و کاسبی دارم، زن و بچه دارم، نوه هم دارم. خیلی می‌ترسم. خواستم مطمئن شوم که باید بترسم یا نه؟ بنده همین الساعه یک روبل تقدیم می‌کنم، فقط اگر دارویی، ماساژ، چیزی ...

ـ مگر نشنیدی یک بار که گفتم! و طوری به طرف او خیز برداشت، انگار می‌خواست از در بیرونش بیندازد.

اتاق انتظار هنوز پر از بیمار بود. ویسوتسکی رو به کارول گفت: بفرمایید، شما را می‌برم پیش مادرم. خودم باید برگردم، می‌بینید که چقدر مریض هست. پیرمرد یک ساعت تمام وقت مرا گرفت و آخر سر هم حضور شما را بهانه کرد که حق ویزیت را فراموش کند.

ـ لابد این فراموشکاری‌ها به‌ندرت اتفاق می‌افتد.

ویسوتسکی درحالی‌که او را به قسمت مسکونی خانه، نزد مادرش راهنمایی

می‌کرد با لحنی افسرده گفت: یهودی‌ها همیشه مایل‌اند حق ویزیت را فراموش کنند. باید مرتباً یادآوری کرد، که البته خوشایند نیست.

بورورینسکی پس از مراجعت از کوروف و از زمانی با خانم ویسوتسکا آشنا شده بود که نامهٔ آنکا را به او رسانده و به سفارش نامزدش چند بار به دیدنش رفته بود.

خانم ویسوتسکا زیر پنجره در مسیر نور تندی که به درون می‌تابید، روی مبل نشسته بود. بقیهٔ اتاق به علت کرکره‌های بسته و پرده‌های کشیده غرق در تاریکی بود.

ـ انتظارتان را داشتم. این را گفت و دست ظریف و کشیده‌اش را با انگشتانی باریک و لطیف به‌سوی او دراز کرد.

ـ دیر کردم، امیدوارم ببخشید. دیروز هم موفق نشدم خدمت برسم. تمام بعدازظهر مشغول تخلیهٔ محمولهٔ بودیم.

ـ اشکال ندارد، بفرمایید. شما هم مرا ببخشید که این همه وقتتان را می‌گیرم.

ـ بنده در خدمت سرکارم.

کنار او روی چهارپایهٔ کوتاهی نشست، ولی چهارپایه را کمی به عقب، به سایه کشید. نوار درخشندهٔ نور آفتاب بر اندام ظریف زن می‌پاشید، به گیسوان سیاهش ته رنگ خرمایی می‌بخشید و با غباری زرین در چشمان درشت قهوه‌ای رنگش برق می‌زد و سیمای گندمگون او را روشن می‌کرد. سیمایی که هنوز زیبا بود.

ـ مطب میچک هنوز شلوغ بود؟

ـ هنوز چند نفر در اتاق انتظار بودند.

ـ مشتی یهودی و کارگر؟

ـ این‌جور به‌نظر می‌رسید.

ـ متأسفانه، مریض جور دیگری ندارد. بدتر از همه اینکه نمی‌خواهد داشته باشد.

ـ کارِ زیاد می‌برد ولی نتیجهٔ مالی کمی دارد.

ـ از نظر من جنبهٔ مالی قضیه مهم نیست. چون ما به هر صورت از مابقی دارایی شخصی‌مان زندگی می‌کنیم. ولی راضی نیستم این همه برای مریض‌ها زحمت بکشد، آن هم برای عده‌ای آدم بیچاره و کثیف یهودی و فقرای جور و ناجور که از صبح سحر به مطبش هجوم می‌آورند. واضح است که بالاخره باید به درد مردم بدبخت رسید. ولی چرا این کارها را دکترهای دیگر به عهده نمی‌گیرند؟ از طبقاتی که به کثافت و ژنده‌پوشی از بچگی عادت دارند و خب، طبیعتاً کمتر حساس‌اند.

با لرزشی عصبی تکان خورد و خطوط ظریف چهره‌اش با نشانه‌های بیزاری و انزجار درهم رفت؛ دستمال توری سفیدی را، انگار برای دورکردن بوی تعفنی که در تصورش آمده بود، به بینی برد.

کارول با لحنی کم و بیش طعنه‌آمیز گفت: چاره‌ای نیست، به‌خصوص که آقای میچیسلاو مریض‌هایش را دوست دارد و آرمانش کمک به بینوایان است.

ـ قبول دارم. تصور می‌کنم هر انسان روشنفکری باید آرمانی، یا رؤیای زیبایی داشته باشد تا بتواند زندگی تهوع‌آور امروزی را تحمل کند. حتی درک می‌کنم که حاضر باشد به خاطر این آرمان‌ها جانش را فدا کند ولی آخر ... رؤیایی را که کثیف است، با آن لباس‌های پاره و پوره چطور می‌شود دوست داشت!

مکث کوتاهی کرد، سپس سرش را به سوی کارول خم کرد: آقا، شما ملاتیا گرونسپان را می‌شناسید؟

نام گرونسپان را با انزجاری محسوس بر زبان آورد.

ـ بله، ولی فقط دورادور، شخصاً با ایشان آشنایی ندارم.

ـ افسوس! از جابرخاست و با وقاری شاهانه چند بار در طول اتاق قدم زد. لحظه‌ای نزدیک در به همهمهٔ خفه‌ای که از داخل مطبِ پسرش می‌آمد گوش قراداد، سپس نظری به خیابان انداخت که غرق در آفتابی سوزان و ازدحامی بی‌سابقه بود.

کارول با کنجکاوی حرکات موقرانهٔ او را دنبال می‌کرد و هر چند در فضای کم نور اتاق خطوط چهره‌اش را به‌وضوح نمی‌دید اما حس می‌کرد که ناآرام است. سرانجام به‌سادگی پرسید: آقای کارول، شما خبر دارید که دوشیزه ملا عاشق میچک شده؟

ـ شایعاتی به گوشم رسیده، ولی جدی نگرفته‌ام.

ـ پس شایعاتی رواج دارد! آخر، اینکه رسوایی است!

ـ اجازه بدهید، توضیح می‌دهم. می‌گویند که هر دو به هم علاقه دارند و احتمال ازدواج وجود دارد.

ـ هرگز! به شما قول می‌دهم تا من زنده‌ام این اتفاق نمی‌افتد! و با لحنی پرشور اما آهسته‌تر افزود: پسرِ من و ازدواج با دختر گرونسپان!

ـ دوشیزه ملا را در لودز به نجابت و فراست می‌شناسند، به اضافهٔ ثروت قابل توجه پدری و حسن جمال. بنابراین ...

ـ این حرفها بی‌معناست. دختر، چیزی نیست جز یک دختر یهودی! در لحنش

تحقیری گزنده و کم‌وبیش نفرتبار موج می‌زد.

ـ درست است که دختر فقط یک یهودی است، اما اگر این دختر یهودی عاشق پسر شما باشد و پسرتان هم او را دوست داشته باشد، همین به صرف خودش مسئله را حل می‌کند و تفاوت‌ها را از بین می‌برد. عمداً قاطعانه ابراز نظر می‌کرد زیرا تعصب و مخالفت خانم ویسوتسکا به‌نظرش نه تنها خنده‌آور بلکه بسیار عصبانی‌کننده بود.

ـ پسرِ من ممکن است عاشق بشود، حتی عاشق دختری یهودی. اما هرگز نباید به سرش بزند که خون ما را آمیخته با خون اجنبی کند، با خون نژاد پستی که دشمن ماست.

ـ اجازه بدهید عرض کنم که بنده حرف‌های سرکار را مبالغه‌آمیز می‌بینیم.

ـ آقای کارول، دراین‌صورت چرا خودتان با آنکا ازدواج می‌کنید؟ چرا همسر یهودی یا آلمانی انتخاب نکردید؟

ـ چون از هیچ دختر یهودی یا آلمانی آن‌قدر خوشم نیامده که به مرحلهٔ ازدواج برسم. ولی اگر به یکی علاقه‌مند می‌شدم حتی یک لحظه هم تردید نمی‌کردم. هیچ تعصب طبقاتی و قومی و نژادی هم ندارم و به عقیدهٔ من همهٔ اینها دیگر کهنه و منسوخ است. اینها را با لحنی کاملاً جدی گفت.

ـ شما جوان‌ها چقدر کوتاه‌بین هستید. فقط تحت‌تأثیر غریزه و احساس به این مسائل نگاه می‌کنید. فکر فردا و آیندهٔ بچه‌های خودتان و همهٔ نسل‌های بعدی را نمی‌کنید. اینها را به لحن دلسوزانه می‌گفت و هراسان و برآشفته انگشت‌هایش را می‌کشید.

کارول به ساعتش نگاه کرد و پرسید: منظورتان چیست؟

ـ منظورم این است که شماها چطور می‌توانید این دخترها را به‌عنوان مادر بچه‌هایتان قبول کنید. چطور احساس انزجار نمی‌کنید، مگر نمی‌بینید که برای ما غریبه‌اند. که مذهب ندارند، اخلاق سرشان نمی‌شود، سنت زندگی اجتماعی و شهروندی ندارند، هیچ بهره‌ای از ظرافت زنانگی نبرده‌اند، این زن‌های سبک‌مغز و خودپسند، کاسبکارهای بی‌روحی که با زیبایی خودشان کاسبی می‌کنند، عروسک‌هایی که به ساز غرایز ابتدایی‌شان می‌رقصند، بی‌سنت و بدون آرمان.

بورویتسکی به قصد رفتن از جا برخاست زیرا این سخنان را مضحک و بی‌معنا، ولی درعین‌حال تحریک‌آمیز می‌دانست.

ـ آقای کارول، خواهش می‌کنم کمکم کنید، باید میچک را از فکر این ازدواج منصرف کنیم. می‌دانم که برای شما احترام قائل است، شاید حرفتان مؤثرتر باشد. شما لااقل می‌توانید

احساس مرا درک کنید. برای من حتی تصورش دردناک است که دختر بی‌نام و نشانی، دختر یک نفر کاسبکار، عروس خانوادهٔ ما بشود و اینجا، میان این یادبودها و خاطرات زندهٔ تاریخ چهارصد سالهٔ دودمان ما، حکمفرمایی کند. با دست اشاره کرد به ردیف پرتره‌ها و تصاویر شوالیه‌ها و سناتورهای پارلمان لهستان که روی دیوارها آویخته بود و جابه‌جا زردی می‌زد، و با لحنی دردناک افزود: اینها اگر زنده بودند راجع به این وصلت چه می‌گفتند!

لبخندی زهرآگین بر لبان بورویتسکی نشست، با انگشت به زره زنگ‌زده‌ای که میان دو پنجره قرار داشت تلنگر زد و قاطعانه و مختصر گفت: اینها که مرده‌اند. باستان‌شناسی هم کار موزه‌هاست. در زندگی امروزه دیگر وقتی برای پرداختن به ارواح باقی نمانده است.

ـ آقا، اجدادتان را مسخره می‌کنید! شماها، همگی، به گذشته‌ها می‌خندید، روح و روانتان را به پول فروخته‌اید، می‌گویید سنت‌ها مرده‌اند، اشرافیت توهم است، تقوا را در ردیف خرافات مضحک و اسفبار می‌آورید.

ـ خیر، مسخره نمی‌کنم، ولی در واقع اینها عجالتاً در دنیای امروزی، کاربردی ندارند. سنت‌های اشرافی چه کمکی به من در فروش چلوار می‌کنند؟ اجداد والا مقام من موقعی که درگیر احداث کارخانه‌ام و در به در دنبال اعتبار می‌دوم، کجا هستند؟ وام و اعتبار را یهودی‌ها به من می‌دهند، نه شوالیه‌ها. بار سنگین این مهملات، از جمله سنت‌ها، مثل خاری است که کف پای آدم فرو می‌رود و فقط مزاحم تند رفتن است. بشر امروزی اگر نخواهد رعیت و اجیر کسی باشد چاره‌ای ندارد جز اینکه خودش را از قید و بندها آزاد کند. از قید گذشته‌ها و سنت‌ها و هر نوع تعصب خلاص کند. اینها اراده را سست می‌کنند، آدم را در مقابله با حریف تضعیف می‌کنند. آن هم حریفی که هیچ محظور اخلاقی ندارد ـ چون سنت ندارد. حریفی که از قضا به همین دلیل وحشتناک است که خودش گذشته و حال و آیندهٔ خودش است، هم وسیله است و هم هدف.

ـ نه، این‌طور نیست! حتی اگر حق با شما باشد، ممکن نیست من از اعتقاداتم دست بردارم. از این بحث بگذریم. می‌خواهم نامهٔ دوشیزه گرونسیان را که از ایتالیا برای پسرم نوشته، تشانتان بدهم. محرمانه نیست چون چند سطرش خطاب به من است.

نامه بسیار طولانی بود، با خطی خوانا و تاجرانه نوشته شده و پر از تعریف و تمجیدهای مبالغه‌آمیز از ایتالیا بود. اما در جابه‌جای آن، به‌ویژه آنجا که ملا دربارهٔ

PersianPDF.com

خودش، خانه و خانواده‌اش و دیدار آینده‌اش با ویسوتسکی می‌نوشت، کلامش سرشار از عواطفی لطیف و فروخورده و لبریز از احساس دلتنگی بود.

ـ چه نامهٔ زیبایی!

ـ از شدت مبالغه هم مسخره است، هم مبتذل. توصیف‌های سفر از کتابچهٔ راهنمای توریستی اقتباس شده و تمام این ادعاها برای این است که خودش را جالب توجه جلوه بدهد.

ویسوتسکی خسته و رنگ پریده با کراوات کج و موهای آشفته وارد شد و می‌خواست از دیرکردنش پوزش بخواهد که تلفنی او را بر بالین کارگر سانحه دیده‌ای در یکی از کارخانه‌ها فراخواندند شد. بورویتسکی با استفاده از این فرصت برخاست تا خداحافظی کند.

خانم ویسوتسکا همچنان که دست او را محکم می‌فشرد، خواهش کرد: درخواست مرا فراموش نمی‌کنید!

ـ اجازه بدهید اوضاع را بسنجم. شاید دلواپسی سرکار اصولاً بی‌مورد باشد و خطر واقعیت نداشته باشد.

ـ خدا کند که اینها فقط خیالات باشد. کی دیگر به ما سر می‌زنید؟

ـ آنکا دو هفتهٔ دیگر می‌آید، فوراً می‌آورمش خدمتتان.

ـ شاید همین یکشنبه منزل تراوینسکی ببینمتان. روز تولد خانمش را جشن می‌گیرد.

ـ بله، حتماً می‌آیم.

خانم ویسوتسکا جلو افتاد و می‌خواست او را تا دم در خانه همراهی کند اما به محض اینکه در اتاق انتظار را باز کرد، پس رفت و زنگ ویژهٔ خدمه را به صدا درآورد:

ـ دختر، این پنجره‌ها را باز کن تا اتاق تهویه شود. آقای بورویتسکی را خودم از آن یکی در می‌برم.

کارول را از تعدادی اتاق نیمه تاریک با کرکره‌های بسته و مملو از مبل‌های قدیمی و نقاشی‌های مربوط به رویدادهای تاریخی و دیوارپوش‌های کهنه و رنگ و رو رفته، با فضایی مالیخولیایی و حال و هوایی کمابیش صومعه‌وار گذراند و تا در خروجی بدرقه کرد.

کارول با احساس دلسوزی، فکر کرد: این هم نوعی جنون است! و در همان حال که از برخی جهات حق را به جانب خانم ویسوتسکا می‌داد، وارد خیابان شد.

هوا گرم‌تر شده بود. توده‌های دود همچون چترهای خاکستری روی شهر را

می‌پوشاند و تابش اشعهٔ داغ خورشید از خلال قشر دود فضایی دم کرده و تحمل‌ناپذیر ایجاد می‌کرد. مردم، سست و سنگین، خود را بر پیاده‌روها می‌کشیدند، اسب‌ها سرها را آویخته بودند، کالسکه‌ها کندتر حرکت می‌کردند، مغازه‌ها نیز خلوت‌تر بودند و فقط کارخانه‌ها کماکان بی‌لحظه‌ای درنگ با تمام نیرو کار می‌کردند، با هزاران دودکش نفس‌نفس می‌زدند و پساب‌های رنگی را، تو گویی جویی از عرقِ تن‌های خسته را به درون آبروها فرو می‌ریختند.

کارول برای دیدار لوسی شتابان راهی پارک شد.

پارک خلوت و هوای آن خنک بود.

درختان بهاری با تک‌تک برگ‌هاشان اشعهٔ آفتاب را جذب می‌کردند و روی میزهای سفید رستوران پارک سایه‌هایی به‌نرمی لرزان می‌انداختند. چمن‌ها با سبزی شادابی می‌درخشیدند و لاله‌های زرد و قرمز، اینجا و آنجا، در زمینهٔ سبز چمن و در قاب باریک راه‌های پوشیده از شن‌ریزهٔ زرد، نقش قالی زیبایی را تداعی می‌کردند که بر فراز آن پرستوها در پرواز بودند.

در قسمت باغ‌وحش، حیوان‌های از گرما بی‌رمق در قفس‌ها چرت می‌زدند و مقابل یکی از آنها عده‌ای بچه، خندان و پرنشاط، سر به سر میمون‌ها می‌گذاشتند که جیغ می‌کشیدند و دیوانه‌وار خود را به دیوارهٔ قفس می‌کوبیدند.

بوته‌های مو با سبزی پرطراوت و جوان بهاری در دو طرف کوره‌راه‌های پارک بالا پیچیده و در آبگیر درازی باز می‌تابیدند که سطح صاف و اطلس‌وار آن را خطوط سیاه تیرهٔ پشت ماهی‌ها می‌بُرید و بال تیز پرستوها بر آن زخم می‌زد. خیل کپورها، همچون لکه‌هایی طلایی، زیر سطح مرواریدگون آبگیر به آرامی شنا می‌کردند.

کارول برای اینکه آبگیر را دور بزند و زیر سایهٔ درختان خود را به قسمت مرتفع پارک برساند وارد یکی از راه‌های باریک شد. هورن و کاما را دید که کنار آبگیر و پشت بوته‌ای مو نشسته بودند و برای ماهی‌ها خرده نان می‌ریختند.

دخترک با گیسوانی آشفته و گونه‌هایی سرخ، تکه‌های نان را پرنده‌وار سرخوشانه به آب می‌انداخت و شادمانه و کودکانه بلندبلند می‌خندید، با ماهی‌ها که دهان‌های گِردشان را حریصانه روی آب می‌گشودند، حرف می‌زد، به‌وسیلهٔ ترکهٔ درازی که روی آب می‌کوبید، به آنها پرخاش می‌کرد و دم‌به‌دم به طرف هورن برمی‌گشت که

کمی عقب‌تر نشسته، به داربست مو تکیه داده بود و خوشحال و خندان از این بازی لذت می‌برد.

لوسی هنوز نیامده بود.

کارول مدتی در کوره‌راه‌ها، زیر سایهٔ انبوه درختان و درختچه‌ها، تنها و دور از انظار گردش کرد.

پرندگان میان بوته‌ها جیکی‌جیکی خواب‌آلود سر داده بودند. زمزمهٔ برگ‌ها و همهمهٔ خفهٔ شهر نیز رخوت‌انگیز بود. کارول در خیابان اصلی پارک، نزدیک پله‌هایی که به کنار آبگیر می‌رفت، نشست. در این سکوت رخوتبار فقط پرستوها در پروازی خستگی‌ناپذیر در آسمان می‌چرخیدند، بر فراز سر مردم و بچه‌ها و تاج درختان دور می‌زدند، اوج می‌گرفتند و دوباره پایین می‌آمدند.

ناگاه خش‌خش خشک لباسی زنانه کارول را از رؤیای خواب‌آلودش بیرون آورد؛ بلند شد و بی‌اختیار چند قدم به جلو برداشت.

خانم لیکرتووا درست روبه‌رویش در حال قدم زدن بود.

چتری به رنگ بنفش-سفید بالای سرش گرفته بود که روی چهرهٔ محزون و چشمان درشتش سایه‌ای ظریف و کمرنگ می‌انداخت.

هر دو همزمان یکدیگر را دیدند و بی‌اراده دست‌ها را به‌سوی هم دراز کردند. سیمای رنگ پریدهٔ زن از نور شادی برافروخت، چشمانش با برق سعادت درخشیدند، لبانش رنگ گرفتند، حرکتی به جلو کرد، انگار می‌خواست خود را به آغوش او بیفکند. اما ناگهان لکه‌ای ابر قرص خورشید را پوشاند و سایهٔ آن پارک را در رنگ خاکستری فرو برد و چون ژنده پارچه‌ای کثیف روح آن دو را در خود پیچید؛ زن با لرزشی عصبی لرزید، دستی که به قصد فشردن دست محبوب دراز شده بود، بی‌جان فرو افتاد، چهرهٔ زن تاریک شد، لبانش رنگ باختند و از قرط درد به‌هم دوخته شدند، چشمانش بی‌فروغ به قعر حدقه‌ها پس افتادند. با نگاهی سرد کارول را نگریست، به‌تندی از برابرش گذشت و با آرامش از پله‌ها به‌طرف آبگیر رفت.

کارول تحت‌تأثیر هیجانی بس غریب، بی‌اراده چند قدم پشت سر او برداشت، اما دوباره نشست و بی‌فکرانه به همان نقطه‌ای چشم دوخت که لحظه‌ای پیش درخشش چشمانش را آنجا دیده بود. پلک‌های یکباره سنگین و سوزان خود را لمس کرد و با یادآوری نگاه سرد اما سراپا تکان خورد و بی‌آنکه بداند چرا، دوباره تا سر پله‌ها رفت

و مدت‌ها قامت باریک و سبکی را که انگار در پرواز بود و سایهٔ دراز آن بر سطح شفاف آبگیر سُر می‌خورد، با چشم دنبال کرد.

بعد، برگشت و دوباره نشست. بی‌حرکت و بی‌فکر در خود فرو رفت. پلک‌هایش می‌سوخت و خاطرهٔ آن نگاه سرد و دست دراز شده‌ای که یکباره فرو افتاد، روحش را آرام نمی‌گذاشت. در دل گفت: این یعنی تحقیر! و کوشید به همه چیز بخندد، اما هرگز خنده‌ای به لبانش نیامد، به عوض احساس تلخکامی وجودش را دربرگرفت و به ملالتی ناگهانی و سنگین بدل شد.

برخاست و سست و سنگین به طرف غار رفت.

لوسی آنجا منتظرش بود و به محض اینکه چشمش به او افتاد بی‌هیچ ملاحظه‌ای دست‌ها را به گردنش انداخت. کارول با صدایی گرفته از غیظ، همان‌طور که دور و برش را می‌پایید، گفت: مواظب باش! این همه آدم اینجاست، ممکن است ما را ببینند!

ـ معذرت می‌خواهم! خیلی وقت است منتظری؟

ـ حدود یک ساعت، داشتم می‌رفتم، چون اصلاً وقت ندارم.

ـ برویم پشت گلخانه، زیر درخت سیب. آنجا همیشه خلوت است!

زیر بغل یکدیگر را گرفتند و چسبیده، به هم راه افتادند.

لوسی دم‌به‌دم چشم در چشم او می‌دوخت، خودش را بیشتر به او می‌چسباند و با لبانی که در عطش بوسه‌های کارول می‌سوختند به شیرینی لبخند می‌زد. از شدت گرمای نیمروز و شور و اشتیاقِ وصال به نفس‌نفس افتاده بود.

آن روز به‌گونه‌ای وسوسه‌انگیز زیبا بود؛ پیراهن ابریشمی نازک و شرابی‌رنگ با چین‌هایی ظریف و خش‌خشی تمنابرانگیز بر تن داشت که برجستگی‌های اندام و بازوان شکیل و سینه‌های برجسته و کمر باریکش را به‌خوبی نشان می‌داد. از میان یقهٔ توردوزی به سبک مدیسی، گردن و سیمایی گندمگون نمایان بود که با زیبایی و تندرستی جوانی می‌درخشید. نگاه چشمان درشتِ افسونگرش از زیر ابروان و در قاب مژگانی مشکی با چنان لهیبی می‌گداختند که کارول داغی آن را روی صورتش حس می‌کرد؛ اخگر نگاه این چشمان وجودش را به آتش می‌کشید و ارادهٔ استوارش را برای قطع این رابطه سست می‌کرد؛ نمی‌توانست از بوسیدن لبانی چنان ملتهب چشم بپوشد، حیفش می‌آمد از آغوش گرم و نفس‌های آتشین و نجواهای پرشور و آن همه لذت‌های گویی بی‌پایان درگذرد.

و ناگاه هیجان‌زده و سراپا دستخوش اشتیاقی مهارناپذیر و چه بسا در واکنش به تلخی دیدار با معشوقه‌ای که تحقیرش کرده بود، با یک دنیا احساس بر لبان لوسی بوسه زد. بوسه‌ای چنان طولانی، پرشور و عاشقانه که بر اثر آن ناگاه رنگ لوسی مثل مرده سفید شد و بی‌حال میان بازوان کارول افتاد و ناله کرد: کارول، دارم می‌میرم، می‌میرم! سپس چند لحظه بعد، چشمانش را نیمه‌باز کرد، نفسی عمیق کشید و نجوا کرد: دوستت دارم! ولی حالم خوب نیست، اصلاً خوب نیست.

و وقتی خود را به پشت گلخانه رساندند و میان شاخه‌های انبوه درختان از انظار پنهان شدند، لوسی روی چرخ‌دستی کنار دیوار نشست، سرش را به بازوی کارول تکیه داد و زمانی دراز خاموش ماند.

کارول دست به کمرش انداخت، صورتش را نوازش داد و بر پلک‌های فروبسته‌اش که حالا اشک قطره‌قطره از زیر آنها فرو می‌چکید، به نرمی بوسه زد.

ـ لوسی، موضوع چیست؟ چرا ناراحتی؟ چرا گریه می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم، نمی‌دانم. این را می‌گفت ولی اشک‌ها تند و پی‌درپی بر گونه‌هایش می‌غلتیدند و بغضی دلخراش بدنش را تکان می‌داد.

کارول اشک‌هایش را پاک می‌کرد و می‌کوشید او را آرام کند، ولی همه چیز بی‌فایده بود. لوسی انگار طفلی آزرده اشک می‌ریخت و آرام نمی‌گرفت. گاه لبخندی می‌زد اما موج تازهٔ اشک‌ها از چشمان سیاهش سرازیر می‌شد و لبخندش را محو می‌کرد.

کارول ابتدا نگران شد و بعد، رفته‌رفته حوصله‌اش سر رفت.

ریزش این اشک‌ها آتش تند اشتیاقش را فرو نشاند و او را سرد و بی‌تفاوت و از انفجار چنین حمله‌ای عصبی دلخور، باقی گذاشت.

بیهوده می‌کوشید علت این تشنج را دریابد. لوسی بی‌آنکه پاسخی بدهد صورتش را به سینهٔ او می‌فشرد، دست‌ها را به گردنش آویخته بود و هق‌هق می‌گریست.

گنجشک‌ها روی سقف گلخانه جیغ و داد عجیبی به راه انداخته بودند که ناگاه سوت تیز و گوشخراش کارخانه‌ها برای اعلام وقت عصرانه از سوی شهر برخاست و فضای پارک را با غرش وحشیانه‌اش پر کرد.

لوسی از گریستن باز ماند، اشک‌هایش را پاک کرد و صورتش را در آینهٔ کوچک

جیبی نگریست، بعد در همان حال که کلاهش را روی سرش مرتب می‌کرد، به قیافهٔ عبوس کارول چشم دوخت و با صدایی آهسته پرسید: از دست من عصبانی شدی؟

ـ نه، این چه حرفی است. فقط گریه‌ات مرا نگران کرد.

ـ مرا ببخش، دست خودم نبود. بی‌طاقت شده بودم... این همه روز دور از تو، انتظار کشیدم. این همه روز در آرزوی این لحظه بودم، آن‌قدر از دیدنت خوشحال شدم ... کارول، من بدبختم، تو منزل زجر می‌کشم... مرا از آنجا نجات بده، خلاصم کن. اگر می‌خواهی بکُش، ولی نگذار پیش آنها برگردم! اینها را با لحنی تأکیدآمیز می‌گفت و همان‌طور که در حرکتی مأیوسانه دست‌های کارول را می‌گرفت ملتمسانه از او درخواست رهایی و رحم و شفقت می‌کرد.

ـ لوسی آرام شو، اعصابت متشنج است، حالت خوب نیست، حتی نمی‌فهمی چه درخواستی می‌کنی.

ـ می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم. من تو را می‌خواهم. دیگر طاقت تحمل آنها را ندارم. طاقتش را ندارم!

ـ آخر، از دست من چه کاری برمی‌آید؟ این را تا حدودی با بی‌صبری گفت و در چشمان خاکستری‌اش جرقهٔ خشم برق زد.

لوسی با شنیدن این کلمات، انگار مغاکی در برابرش دهان باز کرده باشد، از جا جست. مدتی طولانی با نگاهی حیران و هراسان او را نگریست.

ـ کارول، تو دوستم نداری! و هرگز هم دوستم نداشتی. این کلمات را به‌زحمت از میان لبان لرزانش ادا کرد و با قلبی که انگار داشت از تپش باز می‌ایستاد، دلواپس پاسخ او ماند.

اما کارول، هر چند پاسخی بس تلخ سر زبان داشت، چه بسا از سر ترحم، از ابراز آن خودداری کرد. لبخندی زد، دست دور کمر لوسی انداخت و بر آن چشمان وحشت‌زده و لبریز از اشک بوسه زد و بر پلک‌هایی که، گویی از آنِ پروانه‌ای محتضر، پرپر می‌زدند و لبانی که از ترس می‌لرزیدند.

ـ تو امروز ناراحتی، خیلی بی‌قراری، باید آرام شوی. لوسی، این حرف‌ها را بگذار کنار، حتی فکرش را هم نباید بکنی. مرا جداً ناراحت می‌کنی. سعی کن آرام شوی، خیلی خب؟ می‌کوشید لحن ملایمی داشته باشد.

ـ خیلی خب، کارول. مرا ببخش! آن‌قدر دوستت دارم، آن‌قدر می‌ترسم تو را از دست

بدهم که بی‌تاب می‌شوم. می‌خواستم مطمئن شوم.

ـ حالا که دیگر حرفم را باور می‌کنی، مگر نه؟

لوسی با صفا و صمیمیت گفت: بله کارول، باور می‌کنم، چون اگر به تو اعتماد نکنم، پس به کی بکنم!

ـ مگر تو منزل دردسری داشتی؟

ـ نه یک دردسر! هر روز هزار تا دردسر دارم. امروز از همیشه بدتر. خاله‌اش از چستوخووا تشریف‌فرما شده و تمام وقت سرکوفت می‌زند که چرا ما بچه نداریم! می‌شنوی؟ تمام خانواده از این موضوع ناراحت‌اند و دائماً به من سرکوفت می‌زنند، دائماً... تسوکر تهدید کرده که طلاقم می‌دهد چون از بابت من جلوی فامیلش سرافکنده است. همین امروز تصمیم گرفته‌اند که خاله خانم مرا ببرد پیش خاخام، تا دردم را چاره کند.

ـ قبول کردی؟

لوسی از میان دندان‌های به‌هم فشرده که نشانهٔ احساس درماندگی مطلق او بود، من‌من کرد: می‌توانند مجبورم کنند!... نمی‌توانم مقاومت کنم. آخر هیچ‌کس که پشت من نیست... مجبورم... نگاهی التماس‌آمیز به کارول انداخت، انگار از او کمک می‌طلبید. اما کارول بی‌صبرانه جابه‌جا شد و نظری به ساعتش انداخت.

ـ تهدیدم کرده‌اند که اگر قبول نکنم طلاقم می‌دهند، می‌فرستندم یک جای پرت و دورافتاده! می‌شنوی؟ از تو دورم می‌کنند که دیگر هیچ‌وقت... هیچ‌وقت تو را نبینم.

و انگار در هراسی ناگهانی و مهارناپذیر از چنین سرانجامی، خود را به آغوش او افکند و در تلاطم موجی از بیم و امید دست‌های کارول را غرق بوسه کرد.

ـ دیگر باید برویم. توی پارک کنسرت شروع شده، جمعیت همین الآن جمع می‌شود و ممکن است کسی ما را ببیند.

ـ بگذار ببینند. من دوستت دارم، می‌توانم بی‌محابا داد بکشم و به همهٔ دنیا اعلام کنم که تو را دوست دارم. وقتی تو پیش منی، مردم چه اهمیتی دارند!

ـ ولی مجبوریم حفظ ظاهر کنیم.

ـ اگر من یکی از این روزها بیایم خانهٔ تو و همان‌جا بمانم، چه کار می‌کنی؟

ـ بچه نشو، اصلاً نمی‌فهمی داری چه می‌گویی ـ این فکرها جنون‌آمیز است.

ـ کارول، مگر عشق خودش نوعی جنون نیست؟

ـ بله، هست. ولی دیگر باید از هم جدا شویم. با عجله حرف می‌زد، درحالی‌که تمام

حواسش به نوای موسیقی بود که از دور، از خلال انبوه درختان و در تاریک روشن شامگاه به گوش می‌رسید.

لوسی لبانش را برای پوسیدن غنچه کرد و با لحن شوخی پرسید: **کارول، مگر دوستم نداری؟**

اما نگاه کارول چنان سرد و سخت و جوابش آن‌قدر خشک بود که لوسی تکان خورد، بازوی او را رها کرد و همان‌طور که ناآرام و آشفته کنارش گام برمی‌داشت نگاه افسرده‌اش را بر انبوه بوته‌ها و درختچه‌ها لغزاند، آنجاکه پرتوی مسین و تند غروب جابه‌جا آنها را می‌برید و سایه‌های شفق اکنون در آن میان به کمین نشسته بودند.

و اگر چه با صدایی که می‌کوشید ملایم باشد، به او ابراز عشق کرد و هر چند وقت وداع یا مهربانی در آغوشش گرفت، بااین‌همه لوسی با نگاهی اندوهگین از او که زیر درختان پنهان مانده بود، خداحافظی کرد و نگران و بیمناک دور شد.

ارکستر والس غم‌انگیزی را می‌نواخت که با آهنگی ملایم و شیرین در سراسر پارک طنین می‌افکند و امواج آن برگ آویختهٔ درختان و گلبرگ‌های فرو بستهٔ گل‌ها را در آن لحظات کوتاه تنگ غروب به ارتعاش درمی‌آورد.

کارول از پشت گلخانه و خیابان بالای پارک بیرون رفت تا به آشنایی برنخورد و با درشکه شتاب زده خود را به شهر رساند.

# ۲۰

وقتی هورن و کاما به جلوی میهمانخانهٔ کولونیا رسیدند، کاما گفت: بفرمایید تو، یک استکان چای بخورید، وگرنه خاله جان اوقاتش تلخ می‌شود که گذاشتم شما همین‌جوری بروید.

ـ وقت ندارم. باید بروم ببینم مالینوفسکی کجاست. سه روز است منزل نیامده. برایش خیلی نگرانم.

ـ پس قول بدهید اگر پیدایش کردید، با هم بیایید.

ـ سعی می‌کنیم.

دست‌های هم را دوستانه فشردند و جدا شدند. اما کاما از آستانهٔ دربرگشت و صدا زد: آقای هورن، حالا دیگر حالتان بهتر است، مگر نه؟ دیگر آن‌جور ناراحت نیستید، درست است؟

ـ بله، حالم خیلی بهتر است، به خاطر این گردش واقعاً از شما ممنونم.

ـ آدم باید سعی کند سالم باشد، نباید افسرده باشد و یادش هم نرود که فردا با شایا وعدهٔ ملاقات دارد. با این نصایح به هورن نزدیک شد و گونه‌اش را با حرکتی مادرانه نوازش داد.

هورن نوک انگشتان کوچک او را بوسید و اگر چه از غیبت سه روزهٔ آدام سخت نگران بود، بااین‌همه بدون عجله و آهسته راه خانه را در پیش گرفت. در این چند ماههٔ اخیر که هورن به دنبال کار می‌گشت و با مالینوفسکی همخانه بود،

دو جوان بسیار با هم انس گرفته بودند.

در خانه هیچ‌کس نبود و در و دیوار آن از تنگدستی و نیازی حکایت می‌کرد که هورن در ماه‌های اخیر با آن دست به گریبان بود. پدرش برای اینکه او را وادار کند به ورشو بازگردد، مقرری‌اش را قطع کرده بود.

با این حال او عزم جزم کرده بود در زندگی روی پای خودش بایستد. عجالتاً امورش را با قرض و قوله و فروش تدریجی اسباب و اثاثیهٔ خانه تأمین می‌کرد و با عشق به کاما دلخوش بود. عشقی که او را به عالم رؤیاهای شیرین، به زیبایی آن شب ماه ژوئن فرو می‌برد، سرشار از آرامشی ژرف و آسمانی پرستاره که چون جرقهٔ آرزوها از میان تاریکی چشمک می‌زدند. رؤیاهایی مانند عشق ابدی و همچون خود عشق دست نیافتنی.

لاجرم از این افکار خودخواهانه دست کشید و برای یافتن دوستش راهی شهر شد.

آدام در گذشته نیز گاه بدین نحو مرموزانه غیبش می‌زد و هر بار با قیافه‌ای آشفته و رنگ‌پریده، بدون هیچ توضیحی بازمی‌گشت، منتها غیبتش هرگز چنین طولانی نشده بود.

هورن به تمام آشنایانی که ممکن بود خبری از آدام داشته باشند، سر زد، ولی هیچ‌کس او را در چند روز اخیر ندیده بود؛ به این فکر که مبادا والدین آدام را نگران کند، پرس و جو از آنها را گذاشت برای آخر کار.

به فکرش رسید از خانوادهٔ یاسکولسکی که آدام اغلب به دیدارشان می‌رفت، خبر بگیرد. یاسکولسکی‌ها حالا در یکی از کوچه‌های در دستِ ساخت زندگی می‌کردند. کوچه‌ای به‌صورت نیمه مزرعه، نیمه زباله‌دانی و نیمه شهری که با مسیری بریده از میان گندمزارهای سرسبز و پستی و بلندی‌های ایجاد شده از تخاله‌های ساختمانی و گودال‌هایی که از آنها شن و ماسه برمی‌داشتند، امتداد می‌یافت.

چند ساختمان چهارطبقه از آجر قرمزِ معمولی و بدون نماسازی سرهم‌بندی شده، کنار کلبه‌های کوچک چوبی و آلونک‌های ساده‌ای قرار داشتند که با چسباندن تعدادی تخته به‌عنوان انبار ساخته شده بودند.

کمی پایین‌تر از سطح کوچه جویی رنگین جریان داشت که با پساب کارخانه‌ها آلوده بود و هوای اطراف را با بوهایی زننده مسموم می‌کرد. این جوی درعین‌حال حد

فاصلی بود میان شهر و مزارع اطراف و در طول مسیر پرپیچ و خم خود از پای پرچین خانه‌ها می‌گذشت و کپه‌های زباله‌ای را که از شهر می‌آوردند می‌شست و با خود می‌برد.

یاسکولسکی‌ها نزدیک جنگل در خانه‌ای زندگی می‌کردند چوبی و نیمه مخروبه، با تعدادی پنجره در قسمت جلو و چند آلونک جنبی و اتاقک زیرشیروانی که روی طبقه‌ای کج و معوج قرار داشت. وضع مالی خانواده به‌وضوح بهتر شده بود، چون خود یالسکولسکی با دستمزد هفته‌ای پنج روبل در ساختمان بورویتسکی کار می‌کرد. همسرش هم بقالی کوچکی را که متعلق به نانوا بود، اداره می‌کرد و از این بابت مسکن مجانی و ماهیانه ده‌روبل عایدش می‌شد.

آنتوش، پیچیده در لحاف، جلوی دکان نشسته بود و با نگاهی افسرده و بی‌رمق هلال ماه را می‌نگریست که از زیر تکهٔ ابری بیرون می‌آمد و انواری نقره‌فام بر حلبی شیروانی‌های پوشیده از شبنم و دودکش کارخانه‌ها می‌پاشید.

هورن دست لاغر و مسلول پسرک را فشرد و پرسید: یوژو منزل است؟

آنتوش دست او را رها نکرد، فقط بریده بریده چیزی گفت.

ـ آنتوش، مثل اینکه حالت از زمستان تا حالا بهتر شده؟

پسرک به‌جای جواب با چشمان گود افتاده‌اش به ماه اشاره کرد: هیچ‌کس تا به حال آنجا رسیده؟

هورن پیش از اینکه با عجله وارد دکان شود، جوابش داد: شاید بعد از مرگ...

ـ من حس می‌کنم ـ آنجا چقدر ساکت است. این را به نجوا گفت و تمام بدنش به لرزه افتاد، چهرهٔ تکیده‌اش را لبخند آرزو و حسرتی دردناک و چاره‌ناپذیر روشن کرد. دست‌های ناتوان و بی‌جانش را پایین انداخت، سرش را به دَر دکان تکیه داد، خاموش ماند و با تمام وجودش در جهان لایتناهی و هولناکی غرق شد که هلال سیمین ماه در آن می‌خرامید.

یوژو پشت دکان، در اتاقی تنگ و کوچک و انباشته از انواع اثاثیه نشسته بود. هوای اتاق آن‌قدر داغ و خفه بود که حتی در و پنجره‌های باز نیز کمکی به تهویهٔ هوا نمی‌کردند. هورن پرسید: چند وقت است مالینوفسکی را ندیده‌ای؟

ـ دو هفته‌ای می‌شود که اینجا نیامده. آخرین دفعه یکشنبهٔ پیش دیدمش.

ـ زوشکا چطور؟ کی اینجا بود؟

ـ زوشکا که دیگر مدت‌هاست پیش ما نمی‌آید. مادرم ازش قهر کرده.

هورن در این فکر بود که برای جست‌وجوی آدام کجا برود و در عین این دو دلی نظری به پیرامونش، به اتاق و دکان و ظرف‌های حلبی شیر انداخت و چند دقیقه ناگزیر هوای خفه و پرگرد و غبار و مملو از دود و بوی نان را تنفس کرد. بعد، همراه با یوژو آنجا را ترک کرد.

شب گرم ماه ژوئن مردم را از خانه‌ها و دخمه‌های مسکونی بیرون کشیده بود. اهالی محله همه جا نشسته بودند، در هشتی‌های تاریک، روی ایوان‌ها، جلوی خانه‌ها و لبهٔ پنجرهٔ اتاق‌هایی تنگ، با سقف‌هایی کوتاه و انباشته از تختخواب و صندلی و سایر وسایل زندگی و مثل کندوها پر ازدحام.

کوچه فانوس نداشت، از مهتاب و نور ضعیفی روشنایی می‌گرفت که از پنجرهٔ میخانه‌ها یا دَرِ برخی از دکان‌ها که هنوز باز بودند، بیرون می‌زد. خیل کودکان با داد و فریاد وسط کوچه می‌غلتید. کمی دورتر، از طرف یکی از میخانه‌ها، آواز دسته‌جمعی مستانه‌ای بلند بود و با نوای سازدهنی و آهنگ تند رقص محلی که از اتاق زیرشیروانی می‌آمد و سر و صدای قطارهایی که از همان نزدیکی می‌گذشتند، درهم می‌آمیخت.

وقتی به کوچه رسیدند، هورن از یوژو پرسید: جایی وعدهٔ ملاقات داری؟

ـ بله، زیاد دور نیست، نزدیک کلیسا.

ـ خب، امیدوارم موفق باشی! با یوژو دست داد و جدا شدند.

هورن در آخرین تلاش برای اطلاع از احوال آدام به خانهٔ والدین او رفت و درست در بحبوحهٔ توفانی خانوادگی وارد آنجا شد.

مادر آدام وسط اتاق ایستاده بود و با بلندترین صدایش جیغ می‌کشید. زوشکا کنار بخاری هق‌هق گریه می‌کرد و آدام پشت میز نشسته و با دست‌ها صورتش را پوشانده بود؛ چراغی که روی کمد بود تمام صحنه را روشن می‌کرد.

هورن پا به اتاق گذاشت ولی بی‌درنگ سراسیمه پس رفت.

آدام به دنبال او بیرون دوید. آهسته اما هیجان‌زده به هورن گفت:

ـ دوست عزیز، لطفاً چند دقیقه دم در منتظر باش. خواهش می‌کنم! این را گفت و دوباره وارد خانه شد.

مادر با صدای بلند و تیز جیغ کشید: یک دفعهٔ دیگر ازت می‌پرسم: این سه روز کجا بودی؟

ـ من که به شما گفتم، رفته بودم منزل یکی از آشناهایم، دِه پیوترکف.

آدام تند گفت: زوشکا، دروغ نگو! آتش خشم در چشمان سبز و مهربانش زبانه کشید و کمی آهسته‌تر افزود: من می‌دانم کجا بودی!

دختر جوان چشمان اشک‌آلودش را به او دوخت و با نگرانی پرسید: خب، کجا بودم؟

ـ پیش کسلو بودی! لحن این گفته آن‌قدر دردناک بود که مادر بی‌اختیار دست‌ها را به‌سوی آسمان بلند کرد. زوشکا از صندلی جست و مدتی وسط اتاق ایستاد و در همان حال که نگاهی سخت و سرکش به دور و برش می‌انداخت، تندتند گفت: خب بله، پیش کسلو بودم! معشوقه‌اش شده‌ام. خب بله! این عبارات حاوی چنان صراحتی بود که مادر به طرف پنجره پس رفت و آدام از جایش پرید. زوشکا همان‌طور که با نگاهی لجوج و سرسخت به آنها نگاه می‌کرد، چند لحظه خاموش ماند. آنگاه موجی از احساسات او را چنان شدید تکان داد که پاهایش خم شدند و او به سنگینی دوباره روی صندلی افتاد و با هق‌هق گریه منفجر شد.

مادر به خود آمد، به طرف دخترش رفت و دست‌های او را محکم به‌دست گرفت و همان‌طور که او را کشان‌کشان به طرف چراغ می‌برد، تند و هذیان‌گونه شروع کرد: تو؟ معشوقهٔ کسلو شدی؟ تو، دخترِ من؟ دختر را رها کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت و با فریاد و فغانی دلخراش به دور اتاق افتاد. انگشتان دستش را می‌شکست و مأیوسانه می‌نالید: یا مسیح، یا مریم مقدس!

لحظه‌ای بعد دوباره خودش را به روی زوشکا انداخت و همان‌طور که او را با تمام قوت تکان می‌داد، با صدایی که از شدت هیجان خفه و گرفته بود، گفت: پس این خانهٔ خاله‌جان رفتن‌ها، این گردش‌ها، تئاتر رفتن با دوستان، آن لباس‌ها، همهٔ اینها، آخ، حالا می‌فهمم! همهٔ اینها را اجازه می‌دادم. آخ، چه کور بودم! ناله‌اش تضرع‌آمیز و از خودبیخود بود. تو به‌کنان پای شمایل حضرت مریم که با چراغ پیه‌سوز روشن می‌شد، زانو زد: یا مریم مقدس! به من رحم کن، گناهی ندارم، کور بودم. خداوندا، تو رحیم و بخشنده‌ای، گناه بچه‌هایم را پای من نگذار، که من بی‌گناهم!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

آدام با قیافه‌ای عبوس چشم به چراغ دوخته بود. زوشکا، دل شکسته و بیچاره، بغل دیوار مچاله شده بود؛ قطره‌های درشت اشک روی صورتش می‌غلتیدند، بدنش با گریه‌ای بغض‌آلود می‌لرزید. دم‌به‌دم با حرکتی نیمه‌هوشیار گیسوان بلندش را که

روی شانه‌ها و پیشانی‌اش ریخته بود کنار می‌زد، انگار درست نمی‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد.

مادر از پای شمایل برخاست. در چهرهٔ بی‌رنگ و متورمش علائمی از تهدید و سخت‌گیری بیرحمانه خوانده می‌شد. رو به زوشکا امر کرد: این مخمل‌ها را از تنت در بیار! و چون دید زوشکا حیرت زده مردد مانده است، خودش دست به‌کار در آوردن جلیقهٔ مخمل از تن زوشکا و سپس جردادن و پاره‌کردن آن شد.

و ناگاه درحالی‌که فریاد می‌کشید: این ننگ توست، دخترهٔ هرزه! انگار دستخوش جنون تخریب شد. تمام لباس‌های دختر را به‌زور از تنش درآورد، جر داد و با نفرت زیر لگد انداخت، بعد به طرف کُمد حمله برد و هر چه را متعلق به زوشکا بود، پاره‌پاره کرد. زوشکا با نگاهی ابله‌وار صحنه را می‌نگریست و با جملاتی بریده زیر لب برای خودش زمزمه می‌کرد: او مرا دوست دارد... قول داده با من ازدواج کند... من دیگر طاقت کار تو کارخانه را نداشتم... نمی‌خواستم پشت ماشین نوخ‌ریسی بمیرم... نمی‌خواهم تمام عمرم... کارگر باشم... مادر جونم، مامان عزیزم... مرا ببخش، به من رحم کن! و ناگاه با فریادی وحشتناک، انگار به‌کمک باقیماندهٔ قوهٔ ادراک و نیروی پایداری‌اش، خود را به پای مادرش افکند.

مادر خود را از حلقهٔ بازوان دختر رها کرد، دَرِ اتاق را چهارتاق گشود و با لحنی خشک و سرد گفت: حالا می‌توانی بروی پیش کسلر، من دیگر دختری ندارم!

زوشکا، زیر فشار تهدیدآمیز این گفته‌ها و ترس ناگهانی و کورکننده در برابر مغاک ظلمانی که زیر پایش دهان می‌گشود، پس رفت. سپس با وحشتی توصیف‌ناپذیر و فریادی غیرانسانی دوباره به پای مادرش افتاد؛ خود را به دست‌ها و دامن و زانوان او آویخت، روی زانوانش به دنبال او خزید و با صدایی شکسته و بغض‌آلود تقاضای رحم و بخشش کرد: مرا بکش، ولی بیرونم نکن! مرا بکشید، من که دیگر طاقت ندارم! آدام، برادر جان، پدر جانم، کجایی؟ به من رحم کنید!

مادر از میان دندان‌های به هم فشرده، با سنگدلی فریاد زد: فوراً گورت را از اینجا گم کن، دیگر اینجا پیدایت نشود، وگرنه مثل سگ بیرونت می‌کنم، می‌دهمت تحویل پلیس. از فرط خشم انگار به سنگ بدل شده بود. گویی شدت درد ناگاه همهٔ عواطف حتی احساس ترحم را در وجودش کشته بود.

آدام نیز ظاهراً خالی از احساس نشسته بود و چیزی نمی‌گفت، ولی به‌تدریج برق

خشم در چشمان سبز رنگش جای خود را به پردهٔ تاریک اشک می‌سپرد.

مادر یک بار دیگر با خشونت جیغ کشید: **گفتم گم شو!**

زوشکا لحظه‌ای وسط اتاق بی‌حرکت ماند، آنگاه با نعره‌ای جنون‌آمیز ــ که باعث شد همسایه‌ها درها را باز کنند و سرها را بیرون بیاورند ــ خود را به راهرو رساند، از پله‌ها پایین دوید، به حیاط رفت و زیر درخت اقاقیا به کنجی تاریک پناه برد و انگار دستخوش هراسی حیوانی، همان‌جا از هوش رفت.

آدام پشت سر خواهرش بیرون دوید، او را به هوش آورد و با صدایی ملایم و برادرانه گفت: **زوشکا، بیا برویم خانهٔ خودمان! من تو را دوست دارم.**

زوشکا بی‌آنکه چیزی بگوید سعی می‌کرد خود را از دست برادر برهاند. می‌خواست فرار کند، می‌خواست برود و گم شود.

آدام به‌زحمت او را آرام کرد، رفت برایش شال آورد و خواهرش را با آن لباس‌های تکه‌پاره، در آن شال پیچید، محکم زیر بغلش را گرفت و به طرف درشکه برد.

هورن که دم در خروجی حیاط منتظرشان بود، به آنها پیوست. آدام به او گفت: **جوری شده که زوشکا باید موقتاً پیش من بماند. می‌توانید برای خودتان جایی برای چند روز پیدا کنید؟**

ــ البته، می‌روم پیش ویلهلمک. خانه‌اش جادار است.

وقتی که درشکه از برابر قصر کسلر می‌گذشت، زوشکا بی‌اختیار خود را بیشتر به برادرش چسباند و به گریه‌ای بی‌صدا افتاد.

آدام همان‌طور که گیسوان پریشانش را مرتب می‌کرد، او را دلداری داد: **گریه نکن، همه چیز رو به راه می‌شود. بالاخره، قهر مادر دائمی نیست. آشتی می‌کند. گریه نکن، خودم پیش پدر وساطت می‌کنم!**

زوشکا، قدرشناس این دلسوزیِ برادرانه، دست به گردن آدام انداخت، سرش را روی سینهٔ او گذشت و بی‌توجه به حضور هورن، با تجوایی بریده مثل بچه‌ها شروع به شکایت از بدبختی و تقدیر شومش کرد.

بلافاصله اتاق آدام را برایش آماده کردند. آدام به اتاق هورن تغییر جا داد. زوشکا در را به روی خودش بست و حتی حاضر نشد برای نوشیدن چای، که هورن دم کرده بود، از اتاق بیرون بیاید. خودش را روی تخت انداخت و خیلی زود به خواب رفت. آدام چند بار به او سر زد، رویش را پوشاند و صورتش را پاک کرد، بعد نزد هورن

رفت و آهسته پرسید: لابد حدس می‌زنید چه اتفاقی افتاده؟

ـ نه، نه. و خواهش می‌کنم اصلاً چیزی به من نگویید. می‌بینم که موضوع خیلی دردناک است. الساعه هم از اینجا می‌روم.

ـ چند دقیقه صبر کنید. حتماً شما هم شنیده‌اید چه حرف‌هایی دربارهٔ زوشکا می‌زنند.

ـ من به شایعات نه گوش می‌دهم، نه اصلاً توجه می‌کنم.

ـ این شایعه نیست، حقیقت است!! این را تند گفت و از جایش بلند شد.

هورن با احساس عمیق همدلی، پرسید: پس، می‌خواهید چه کار کنید؟

ـ همین الان می‌روم دنبال کسلر!! این را با لحنی محکم گفت و چشمانش برق زدند، درست مثل تپانچه‌ای که همزمان در جیب می‌گذاشت.

ـ این کار بی‌فایده است. مسائل انسانی را نمی‌شود با حیوانی مثل کسلر حل و فصل کرد.

ـ من سعی خودم را می‌کنم. اگر نشد، آن وقت...

هورن که از آهنگ تهدیدآمیز صدای دوستش به وحشت افتاده بود، زود پرسید: آن وقت چی؟

ـ آن وقت جور دیگری حرف می‌زنیم. ببینیم چه پیش می‌آید...

هورن کوشید مطلب را بشکافد و رفیقش را نصیحت کند، اما گوش آدام بدهکار نبود. دم در خروجیِ ساختمان دست هورن را محکم فشرد و به طرف قصر کسلر رفت.

کِسلر پسر منزل نبود و در آن وقت شب هیچ‌کس نمی‌دانست او کجاست.

آدام با نگاهی نفرتبار ساختمان باشکوه قصر و تزئینات طلایی بالکن‌ها و برج‌های ظریف آن را که در پرتوی مهتاب جلوهٔ خاصی داشتند و پنجره‌هایی را که با کرکره‌های سفید حفاظت می‌شدند، برانداز کرد. بعد برای دیدن پدرش راهی کارخانه شد.

مالینوفسکی پدر، مثل همیشه، مانند لاک‌پشتی خستگی‌ناپذیر دور چرخ غول‌آسای موتور مولد می‌گشت. چرخ، در آن برج تاریک و دائماً لرزان، همچون پرنده‌ای هیولایی که در قفسی محبوس شده باشد، می‌غرید، تکان می‌خورد، به زمین فرو می‌رفت و از میان سایه‌ها بیرون می‌جست، با هاله‌ای از جرقه‌های فولادین برق می‌زد و با سرعتی دیوانه‌وار چنان به دور محور خویش می‌چرخید که خطوط آن قابل تشخیص نبود. طنین نعرهٔ جنون‌آمیزش محوطهٔ برج را پر کرده بود، به‌طوری که مالینوفسکی مثل اینکه تجوا می‌کرد، وقتی که پرسید: زوشکا را پیدا کردی؟

ـ اول شب آوردمش پیش خودم.

پیرمرد با نگاهی طولانی در چهرهٔ پسرش دقیق شد و دوباره به طرف چرخ رفت، بعضی از قسمت‌ها را روغن‌کاری کرد، کار فشارسنج را کنترل کرد، بعضی از پیستون‌ها را که روغن پس می‌دادند، تمیز کرد، با بوق به کارگران مکانیک در طبقهٔ پایین تذکرهایی داد، آنگاه برگشت پیش آدام و با گلویی گرفته گفت: کسلوا و دندان‌هایش به طرزی سبعانه در میان دو لب نمایان شدند.

آدام هیجان‌زده گفت: بله، ولی من به حسابش می‌رسم! شما کاری بهش نداشته باشید.

ـ حماقت نکن! من کلی باهاش حرف دارم. مبادا دست رویش بلند کنی. می‌شنوی؟

ـ می‌شنوم، ولی از حق خودم نمی‌گذرم.

پیرمرد مشت سیاه و نیرومندش را انگار به قصد ضربه‌زدن، بالا برد و نهیب زد: حق نداری، دخالت نکن! بعد پرسید: دختر حالا کجاست؟

ـ مادر از خانه بیرونش کرد.

پیرمرد از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید. چشمان دودی‌اش زیر ابروانی پرپشت به عمق حدقه فرو افتادند و چهرهٔ خاکستری و لاغرش را با سایه‌ای ترسناک پوشاندند. با پشت خمیده و به‌کندی گردش به دور چرخ را از سر گرفت. چرخ عظیم موتور اصلی کارخانه، زیر نور مهتاب که از پنجره‌های کوچک و غبارگرفتهٔ برج به درون می‌تابید، چون جانوری غول‌آسا نعره می‌کشید و با چرخش‌هایی دیوانه‌وار به زمین فرو می‌رفت و دوباره بیرون می‌جست.

آدام که انتظار حرف بیشتری از پدرش نداشت، به طرف در رفت. اما پیرمرد دنبالش رفت و در آستانهٔ در گفت: پوس به دختره... به هر جهت از خون خود ماست...

ـ برُدمش پیش خودم.

پدر با بازوان آهنین پسرش را در آغوش گرفت و به قلبش فشرد.

چشمان سبز و مهربان پسر و چشمان دودی و اشک‌آلود پدر با مهری بی‌حد و حصر در نگاهی کوتاه به هم دوخته شدند و با این نگاه به عمق روح یکدیگر نگریستند و بدون کلمه‌ای حرف از هم جدا شدند.

مالینوفسکیِ پدر با انگشتان آغشته به روغن چشمانش را پاک کرد و شتاب‌زده کار رسیدگی به چرخ را از سر گرفت.

# ۲۱

ـ عرضش به خدمتتان، این معامله حرف ندارد، طلای خالص است. یک قطعه زمین خریده‌ام، زمینی که گرونسیان مجبور است، دقت می‌کنید، مجبور است از من بخرد. منتها به قیمتی که من تعیین می‌کنم. بدین نحو استاخ ویلچک موضوع معامله را برای هورن که شب پیش در خانهٔ او خوابیده بود، تشریح می‌کرد.

هورن با صدایی هنوز خواب‌آلود پرسید: چه اجباری دارد؟

ـ چون زمین من از دو طرف، یعنی از عقب و از یک طرف چسبیده به کارخانه‌اش. طرف دیگرش را زمین‌های شایا مندلسون گرفته و از جلو هم که می‌خورد به خیابان. قوار است امروز خودش بیاید اینجا. خودتان خواهید دید چه قیافه‌ای دارد. سه سال تمام سر این زمین با صاحبش چک و چانه زده است، هر سال فقط صد روبل روی قیمت رفته، می‌خواسته ارزان بخرد و ظاهراً عجله هم نداشته. معجزه بود که من با خبر شدم، رفتم جلو و مالک را با قیمت مناسب راضی کردم و زمین را بی‌سروصدا خریدم. حالا دیگر من، عجله ندارم، صبر می‌کنم ... ها، ها، ها! از ته دل می‌خندید و درعین‌حال دست‌هایش را به هم می‌مالید و لب‌های کلفتش را می‌لیسید و چشمک می‌زد.

ـ مساحت زمین کلاً چقدر است؟

ـ چهار مورگای[1] کامل! در واقع مثل اینکه پنجاه‌هزار روبل توی جیبم باشد. هورن که از بزرگیِ این رقم متحیر مانده بود، خندید و گفت: شتر در خواب بیند پنبه‌دانه!

ـ اتفاقاً من تو معامله هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم. گرونسپان می‌خواهد دو هکتار بزرگ با گنجایش حدوداً دوهزار کارگر بسازد، فکرش را بکنید اگر بخواهد حتی چند صد قدم دورتر ساختمان بسازد، کار برایش دو برابر گران‌تر تمام می‌شود. مکث کرد و پرسید: باز هم چای میل می‌کنید؟

ـ اگر هنوز داغ است، بله. هورن با قاشق به لبهٔ فنجان زد و اضافه کرد: به‌عنوان میلیونر آینده، بدجوری لب فنجان‌هایتان پریده است.

ـ اشکال ندارد، بالاخره یک روزی می‌آید که تو چینی فرانسوی چای بخورم.

از پنجره بیرون را نگاه کرد، از هورن پوزش خواست و به ایوان رفت. در این موقع چند نفر زن مسن و لاغر اندام با سبدهایی که در دست داشتند از پشت درختان نیمه خشکیدهٔ آلبالو ظاهر شدند و به طرف خانه آمدند.

هورن با استفاده از این فرصت نگاهی انداخت به اتاقی که در واقع محل سکونت فعلی میلیونر آینده بود.

خانهٔ ویلچک کلبهٔ روستایی ساده‌ای بود، با دیوارهای کج و معوج که با گچ سفید شده بودند. قطعه‌های زیلوی نخی با نقش گل‌های قرمزِ روشن خاک رُس کوبیدهٔ کف کلبه را می‌پوشاند. از پنجرهٔ کوچکی که پردهٔ کثیفی جلوی آن آویخته بود، نوری ضعیف به درون می‌تابید، به‌طوری که اتاق و اثاثیهٔ کهنه و فرسودهٔ آن که انگار از آشغال‌دانی‌ها جمع‌آوری شده بودند، غرق در تاریکی بود و فقط در یکی از گوشه‌ها، روی بخاریِ سادهٔ دهقانی و زیر هواکشِ گشاد آن، سماوری بزرگ برق می‌زد. حدود ده الی دوازده مجلد کتاب روی میز، میان آهن‌پاره‌ها و تسمه‌های چرمی و قرقره‌های رنگارنگ نخ‌های نمونه، قرار داشت.

هورن یکی از کتاب‌ها را برداشت و شروع به ورق زدن کرد، اما با شنیدن صداهایی که از بیرون می‌آمد، کتاب را بست و گوش تیز کرد. صدای زنی گریه‌کنان می‌گفت: آقا، ده روبل به من قرض بدهید! شما که مرا می‌شناسید، می‌دانید که من، راشل

---

۱. Morga (مورگا)، واحد اندازه‌گیری مساحت زمین که از اوایل قرن دوازدهم در شرق اروپا رایج بود. در لهستان برابر با ۵۵۹۸ مترمربع.ـم.

واسرمان[1]، خوش حسابم. آقا، به خدا فقیرم، اگر امروز پول تو بساطم نباشد چه جوری کلاسی کنم، از کجا روزی این هفته‌ام را دربیاورم.

ـ بدون گرویی کارت راه نمی‌افتد، قرض نمی‌دهم.

ـ آقای ویلچک! پولت را پس می‌دهم، به مقدسات قسم، پس می‌دهم ... ما نان شب نداریم، بچه‌های صغیر دارم، شوهر و مادر ... همه چشم به راه‌اند که من برایشان یک لقمه نان ببرم! اگر شما بهم قرض ندهید، از کجا نان بیاورم ...

ـ به من ربطی ندارد. بگذار سقط شوند!

پیرزن یهودی ناله کرد: این چه حرفی است، حرف به این زشتی.

ویلچک زیر پنجرهٔ کلبه روی نیمکت نشست و مشغول شمردن پول‌هایی شد که سایر زن‌ها به دستش می‌دادند.

هر یک از زنان از یک روبل و دو روبل، تا حداکثر پنج روبل، به شکل سکه‌های مسی ده کوپکی را از گره دستمال‌ها یا از جیب‌های مخفی‌شان بیرون می‌آوردند و جلوی ویلچک می‌گذاشتند. او سکه‌ها را با دقت می‌شمرد و هر از گاه یکی را دور می‌انداخت: این یکی به درد نمی‌خورد، یکی دیگر بدها

ـ به وجدانم قسم تقلبی نیست، این را خانم محترمی بهم داده، همیشه ازم پرتقال می‌خرد! سکهٔ به این خوبی، نگاه کن چطوری برق می‌زند. زن در تمام مدتی که حرف می‌زد سکه را با آب دهانش مرطوب می‌کرد و با پیش‌بندش برق می‌انداخت.

ـ زود باش یک سکهٔ دیگر بده، وقتم را تلف نکن!

راشل واسرمان کماکان التماس می‌کرد: آقای ویلچک، شما آدم خوبی هستی، تو را به خدا به من قرض بده ...

ویلچک رو به پیرزن یهودی نحیفی که کلاه چرکی روی سر لقوه‌دارش بود، گفت: خانم اشتاین، پانزده کوپک کم آورده‌ای!

ـ کم آورده‌ام؟ غیرممکن است! خودم شمردم، پنج روبل، بی‌کم و کسر.

ـ معطل نکن، بقیه‌اش را بده! این حرف‌هایت هم تازگی ندارد. پولت همیشه کسری دارد، تازه که با هم آشنا نشده‌ایم.

خانم اشتاین اصرار می‌کرد که پولش کسری ندارد، ولی پرگویی‌اش به‌قدری

---

1. Rachel Wasserman

ویلچک را عصبانی کرد که سکه‌ها را روی زمین، زیر پای زن پرت کرد.

خانم اشتاین زاری‌کنان سکه‌ها را یک‌به‌یک از روی زمین جمع کرد و دوباره جلوی ویلچک روی نیمکت گذاشت.

در این میان خانم واسرمان آهسته به ویلچک نزدیک شد و همان‌طور که با نوک انگشتانش آرنج او را لمس می‌کرد با صدایی بغض‌آلود خواهش کرد: من صبر می‌کنم... می‌دانم که بالاخره دلت به رحم می‌آید...

ـ بدون گرویی حتی یک روبل به کسی قرض نمی‌دهم. شما، خانم واسرمان، بهتر است بروی از دامادت پول قرض کنی!...

ـ اسم آن بی همه چیز را جلوی من نیاور! شما که خبرداری، من بابت جهاز دخترم چهل روبل پول نقد گذاشتم روی میز، که مرتیکهٔ بی‌سروپا در عرض فقط شش ماه همه‌اش را به باد داد! آقای ویلچک، می‌شنوی؟ چهل روبل را خرج کرد! آخر یک همچین سرمایه را کجا خرج کرد؟

گوش ویلچک بدهکار این شکایت‌ها نبود، حواسش سخت مشغول جمع‌آوری اصل و فرع وام‌های هفتهٔ پیش و وام‌دادن برای هفتهٔ آینده بود. نام مشتریان و مبلغ وام را با وسواس فراوان در دفتر یادداشت می‌کرد. به غر زدن‌ها بی‌اعتنا بود و با جمع این زنان بینوا با تحقیری رفتار می‌کرد که ابداً پنهانش نمی‌کرد.

نه چشمان قرمز و متورمشان که از سوز سرما و داغی آفتاب ملتهب بود، نه جثه‌های نحیف ژنده‌پوش و جبین‌هایی که از زیر کلاه‌گیس‌ها[1] و روسری‌های کثیف بیرون می‌آمد و مُهر رنج و گرسنگی دائمی بر خود داشت و نه این فریاد جمعی فقری که زیر آفتاب سوزان در مقابلش به تضرع ایستاده بود؛ هیچ‌کدام تأثیری بر ویلچک نمی‌گذاشت و آن صحنه، در باغچه‌ای میان درخت‌های نیمه خشکیده و شاخه شکسته که فقط جابه‌جا سبزی می‌زدند و روی زمینی پوشیده از علف هرز، تا مدتی به همان روال ادامه یافت.

کمی دورتر از آنجا، شهر با دریایی از خانه‌های قرمز آجری و دودکش‌ها و بام‌هایش گسترده بود و زیر نور خورشید برق می‌زد؛ غرش خفهٔ کارخانه‌ها، غریو سوت‌ها، سروصدای وسایل نقلیه دائماً در باغچه طنین می‌انداخت و دیوارهای

---

۱. کلاه‌گیس‌های سنتی که معمولاً زنان یهودی ارتدوکس بر سر می‌گذارند.ـم.

چوبی و کج و معوج کلبهٔ ویلچک را می‌لرزاند.

هورن موجودات فلک‌زده‌ای را که جلوی کلبه صف کشیده بودند، با حیرت و همدردی صمیمانه‌ای نگاه می‌کرد و با خشمی فزاینده به ریزه‌کاری‌ها و راز و رمز کاسبی ویلچک پی می‌برد. اما بیش از آن تحمل نداشت و بنابراین به محض اینکه ویلچک، پس از رتق و فتق آخرین امور، به اتاق آمد، هورن کلاهش را در سکوت کامل برداشت و به طرف در رفت.

ـ کجا به این زودی؟

ـ باید بروم دفتر شاید وانگهی، اگر راستش را بخواهید، این چیزهایی که اینجا دیدم و شنیدم، مرا عمیقاً از شما، آقای ویلچک منزجر کرده ـ لطفاً از این به بعد من و بقیهٔ اعضای گروه ما را جزء دوستان خودتان حساب نکنید. اینها را با لحنی رسمی و تند گفت، با نگاهی تحقیرآمیز سرتاپای ویلچک را برانداز کرد و به طرف در رفت.

ـ نمی‌گذارم از اینجا بیرون بروید، باید حرف‌های مرا گوش کنید! با عجله جلوی هورن ایستاد و سد راهش شد، و هرچند از خشم سرخ شده بود اما سعی می‌کرد آرام حرف بزند.

هورن چشم در چشم او دوخت و بدون اینکه کلاهش را از سر بردارد، نشست و با لحنی خشک گفت: بفرمایید آقا!

ـ فقط می‌خواهم برایتان توضیح بدهم. برخلاف بدگمانی شما، نزول‌خوار نیستم، چون برای گروسگلیک کار می‌کنم و در واقع از طرف او و به نفع او و به مسئولیت خودش ترتیب این کارها را می‌دهم. شما اولین نفری هستید که این حرف‌ها را از من می‌شنود، چون تا به حال هیچ‌وقت مجبور نشده بودم فعالیت‌هایم را توجیه یا تشریح کنم.

ـ پس چرا حالا می‌کنید؟ کسی که مجبورتان نکرده! من که بازجوی قضایی نیستم!

ـ برای اینکه نمی‌خواهم درباره‌ام قضاوت غلط بشود. می‌توانید مرا جزء آشنایان خودتان حساب کنید یا نکنید، این موضوع فرعی است، ولی دوست ندارم مرا رباخوار حساب کنید.

ـ مطمئن باشید که ما هیچ اهمیتی برای شما قائل نیستیم.

ـ من هم به تحقیر فعلی شما اهمیت نمی‌دهم.

ـ پس چرا نگذاشتید بروم؟

ـ لازم بود توضیح بدهم که آدم گروسگلیک هستم، از جانب او عمل می‌کنم، با سرمایهٔ خودش و به سود خودش! واضح است که مجانی کار نمی‌کنم.

ـ هیچ‌کس دیگری، حتی با بالاترین دستمزدها، کار چاپیدن مردم بی‌بضاعت را قبول نمی‌کرد.

ـ اینها از نوع حرف‌های سالنی در حضور دوشیزگان زیباست. مشتی عبارات قشنگ که کسی را به چیزی متعهد نمی‌کند.

ـ صداقت و شرافت انسانی عبارت صرف نیست، آقای ویلچک.

ـ می‌شود اسمش را این‌جور گذاشت ولی من راجع به معنی کلمات با شما بحث نمی‌کنم. به عقیدهٔ شما من یک آدم پست‌فطرتم که با گروسگلیک همدست شده‌ام و دارم مردم بیچاره را می‌چاپم، بله؟ خب، به شما ثابت می‌کنم که همین آدم نابکار بیشتر به فقرا کمک می‌کند تا شما روشنفکرها و انواع تەمانده‌های اشرافی، همه روی هم رفته. بفرمایید، نگاه کنید، این دفتر را ملاحظه کنید. این ارقام قرض و درصد نزولی است که کارگزار قبلی در سال گذشته ارائه داده و از اینجا به بعد مربوط می‌شود به عملکرد بنده. ارقام وامها و درامدها را با هم مقایسه کنید.

هورن تقریباً ناخواسته نظری به دفتر انداخت و متوجه شد که مجموع درامدها در دفتر دوم نصف جمع ارقام در دفتر اولی بود. پرسید: یعنی که چی؟

ـ یعنی اینکه من صدوپنجاه درصد کمتر از مردم سود می‌گیرم. یعنی که من از جیب خودم ماهی صد الی دویست روبل پول به مردم مستمند کمک می‌کنم؛ چون از قضا این صدوپنجاه درصد اضافه پاداش خود من است که ازش صرف‌نظر می‌کنم، و منتظر تحسین و تعریف از کسی هم نیستم.

ـ پس شما پول خودشان را به خودشان می‌بخشید، واقعاً عجب بخشش بزرگی.

ـ طوری حرف می‌زنید که انگار کوچک‌ترین سر رشته‌ای از کاسبی ندارید.

ـ نخیر، فقط عقیده دارم گرفتن بهرهٔ صدوپنجاه درصد به‌جای سیصد درصد عمل قهرمانانه‌ای نیست.

ـ خب، پس دیگر حرفش را نزنیم! ویلچک با دلخوری دفتر را داخل گاوصندوقی که کنج اتاق بود، پرت کرد و همان‌طور که به درختان آلبالوی پشت پنجره خیره مانده بود با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

اوقاتش جداً تلخ بود زیرا می‌ترسید مبادا هورن خبر عملیات رباخواری را در تمام شهر پخش کند و درنتیجه درهای میهمانخانهٔ «کولونیا» و خانه‌های سایر آشنایان به رویش بسته شود.

از سوی دیگر، هورن رفتن را فراموش کرده بود، با نگاهی دقیق ویلچک را

می‌پایید و خشمش به کنجکاوی بدل می‌شد. حالا او به‌نظرش آدمی کاملاً متفاوت می‌آمد، با نیرویی فوق‌العاده که تا آن روز به‌علت بی‌توجهی از نظرش پنهان مانده بود.

ـ طوری نگاه می‌کنید، مثل اینکه دفعهٔ اول است مرا می‌بینید.

ـ اذعان دارم که دفعهٔ اول است شما را با دقت نگاه می‌کنم.

ـ نمونهٔ عجیب یک انسان، بله؟ آدمی بی‌سروپا، با غرایز کثیف، یک دهاتی مزدور؛ زشت و حقیر و بی‌ارزش! چه می‌شود کرد، حضرت اشرف، در قصر که به دنیا نیامده‌ام، توی کلبهٔ سادهٔ رعیتی متولد شدم؛ خوش‌قیافه و مبادی آداب نیستم و اگر صفات خوبی هم داشته باشم چون از طبقهٔ شما نیستم به حساب معایبم می‌گذارید. چشمان ریزش با برق تمسخر درخشیدند، خندید و اضافه کرد: ولی، اشکالی نمی‌بینید که از من پول قرض کنید.

پسرکی که پادوی ویلچک بود از پشت در صدا زد: آقا! زن واسرمان برگشته!

خانم واسرمان شمعدان مخصوص سَبَت و یک کهربای درشت را آورده بود تا به‌ازای ده روبل پولی که وام می‌خواست وثیقه بگذارد. ویلچک بلافاصله با کسر یک روبل، برابر بهرهٔ یک هفته، بقیهٔ مبلغ وام را به او پرداخت. آنگاه رو به هورن گفت: به‌نظر شما این رباخواری بود، بله؟ منتها اگر این پول را به این زن نمی‌دادم گرسنه می‌ماند. از این‌جور زن‌ها زیادند، اینها امورشان با قرض و قوله از امثال ما می‌گذرد. هر کدامشان بچه دارند، به اضافهٔ مادر یا شوهری که به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

ـ منظورتان این است که جامعه باید از نوع دوستیِ خستگی‌ناپذیرتان قدردانی کند؟

ـ بهتر است کاری به کارِ ما نداشته باشد، بگذارد همین‌جور بی‌منظور خدمت کنیم. این را که گفت خودش از ته دل به خنده‌ای تمسخرآمیز افتاد.

پسرک دوباره از لای در فریاد زد: آقا، آن یهودی، همان گرونسپان، دارد می‌آید.

ویلچک آهسته به هورن گفت: می‌توانید چند دقیقه صبر کنید و شاهد صحنهٔ خیلی بامزه‌ای باشید.

هورن مجالی برای اعتراض پیدا نکرد، چون در همین موقع گرونسپان وارد اتاق شد. از همان آستانهٔ در، بی‌آنکه سیگار برگ را از دهانش بیرون بیاورد، دستش را به طرف ویلچک دراز کرد و گفت: سلام، روز بخیر آقای ویلچک، مثل اینکه مهمان دارید، نکند مزاحم باشم!

ـ بفرمایید، دوست من، آقای هورن.

گرونسپان بی‌درنگ سیگار برگ را از دهانش درآورد و پس از اینکه نگاهی نافذ به هورن انداخت، با لحنی پرافاده پرسید: اگر اشتباه نکنم شما پیش بوخ هولتس کار می‌کردید؟ و چون جوابی نگرفت دوباره گفت: پسر آقای هورن، شرکت هورن و وبر[1]، در ورشو؟

ـ بله.

ـ خوشوقتم. ما مدت‌هاست با پدرتان طرف معامله هستیم. با هورن دستی از سر تفقد داد و رو به ویلچک افزود: من همین‌طوری، گردش‌کنان به رسم همسایگی یک سر آمدم پیش شما.

ویلچک که نمی‌توانست پنهان کند که از آمدن گرونسپان بسیار خوشحال است، با حرارت او را دعوت کرد که بنشیند: بفرمایید آقا، بنشینید. امروز عجب هوای خوبی داریم.

گرونسپان دو طرف ردای بلندش را با ظرافت کنار زد و نشست، پاهایش را در چکمه‌هایی تا زیر زانو، دراز کرد و چهرهٔ مکار و فریبش را بالا گرفت.

چشمان ریز و سیاهش دائماً گوشه و کنار کلبه را می‌کاویدند، از پنجره به باغچه می‌دویدند، دمی روی دیوارهای قرمز کارخانه‌اش که در همان نزدیکی بود، بند می‌شدند و دوباره به درون اتاق باز می‌گشتند و در اینجا تا حدودی سرسری در چهرهٔ هورن و با نهایت دلواپسی در صورت ویلچک دقیق می‌شدند؛ یا درعین‌حال که او خود را پشت کلاف‌های غلیظ دود پنهان کرده بود، گاه سینه صاف می‌کرد یا روی صندلی جابه‌جا می‌شد و دو دل بود که از کجا شروع کند.

ویلچک نیز سکوت کرده بود. لبخندزنان در اتاق قدم می‌زد، لبان کلفتش را حریصانه می‌لیسید و به طرف هورن، که اخمو آنجا نشسته بود و حرکات و رفتار او را می‌پایید، نگاه‌هایی پرمعنا می‌انداخت.

کارخانه‌دار همان‌طور که با دستمال شطرنجی عرق صورتش را خشک می‌کرد، این‌طور شروع کرد: هوای خانه‌تان خوب خنک است.

ـ درخت‌های باغچه جلوی آفتاب را می‌گیرند. شما، آقای گرونسپان، باغچهٔ خانه‌ام را دیده‌اید؟

1. Horn et Weber

PersianPDF.com

ـ من کی وقت این‌جور کارها را دارم؟ با این همه کار و کاسبی، دست و پای آدم عین اسب درشکه بسته است.

ـ اگر آقایان مایل باشید، می‌توانیم برویم قدری هوا بخوریم. در ضمن باغچه و زمین‌های خودم را هم نشانتان می‌دهم.

گرونسپان با اشتیاق موافقت کرد و جلوتر از همه راه افتاد.

حیاط دراز و باریکی را دور زدند که پر از گودال‌های مملو از فضولات و کود حیوانی و لگن‌های کهنه و تلی از تخته و آهن‌پاره‌های اسقاط و قابلمه‌ها و ظروف شکسته بود و دو نفر کارگر سرگرم بارکردن آنها روی گاری‌هایی بزرگ بودند.

در یک طرف حیاط چند آلونک فرسوده با بام‌های پوشالی قرار داشت که از تخته چوب‌های پوسیده سرهم‌بندی شده و محل انبار بشکه‌های سیمان بود. در سمت دیگر آن اصطبل‌های کهنه و مخروبه در تمام طول دیوارِ کارخانهٔ گرونسپان امتداد می‌یافت.

ویلچک چون متوجه شد که هورن به داخل اصطبل‌ها سرک می‌کشد و از دیدن اسب‌های لاغر و چلاق و بی‌رمق و سرهای آویزانشان روی آخورها، ناراحت است با خنده گفت: متأسفانه، اسب مسابقه نیستند!

بعد برای بازدید قطعه زمینی رفتند که به‌طورکلی خالی و سراسر آن شنزار بود. وزش باد پوشش گیاهی آن را یکسره نابود کرده بود، چنان‌که رنگ خاکش به زردی می‌زد. زمین پوشیده از تپه‌های بلند زباله‌ای بود که از شهر می‌آوردند و سگ‌های ولگرد و مردنی میان زباله‌ها می‌گشتند. دیوار کارخانهٔ گرونسپان همجوار ضلعی از زمین بود و درست تا وسط طول آن امتداد می‌یافت. ویلچک با لبخندی طنزآلود رو به هورن گفت: زمین نگو، طلا بگو! پیازهای اینجا به اندازهٔ سر یک گربه می‌شوند.

هورن با اشاره به چشم‌انداز جنگل که پشت پرده‌ای از مه پنهان بود و مزرعهٔ گندم و گردن‌های قرمز دودکش‌ها که از میانش سر برآورده بودند، گفت: و از اینجا منظرهٔ قشنگی هم پیداست.

گرونسپان برآشفته و با حرارت گفت: منظورتان چیست، کدام منظره؟ اینها زمین ساختمانی است و برای فروش است!

ـ بله، حق با شماست منتها زمین من مرغوب‌تر از بقیه است، چون اولاً چسبیده به کارخانهٔ شماست، و ثانیاً تقریباً جزء شهر است و می‌شود یک پارک قشنگ اینجا...

ـ بد فکری نیست، کارگرهای من می‌توانند موقع تعطیلات تو پارک گردش کنند.

وقتی از این بازدید کوتاه برگشتند و جلوی خانه روی نیمکت نشستند، هورن خداحافظی کرد و پی کارش رفت. ویلچک و گرونسپان مدتی را در سکوت گذراندند. هر دو وانمود می‌کردند که از هواخوری لذت می‌برند. هوایی آکنده از بوی دود و بخارهای تند و زنندهٔ جوی‌های عمیق که پساب‌های سمی کارخانه‌ها در آنها جریان داشت.

زنجیر پیوسته‌ای از گاری‌های انباشته از آجر در جاده حرکت می‌کرد و غبار قرمز و خفه کننده‌ای در هوا می‌پراکند که روی چمن و برگ درختان آلبالو فرو می‌نشست؛ کلاف‌های سیاه دود بی‌وقفه از دودکش‌های کارخانهٔ گرونسپان بیرون می‌زد و میان درختان باغچه سرگردان می‌شد و چادری کدر و خاکستری روی آن می‌کشید که برای اشعهٔ خورشید به‌سختی قابل نفوذ بود.

اول گرونسپان شروع به صحبت کرد: کار کوچکی با شما داشتم.

ـ حدس می‌زنم چه کاری. دوستم، آقای موریتس ولت در این مورد اشاره‌ای کرده‌اند.

ـ پس حالا که از موضوع اطلاع دارید، بهتر است مختصر و مفید مذاکره کنیم.

ـ موافقم. شما بفرمایید برای این زمین که خیلی هم مورد احتیاجتان است، چه قیمتی در نظر گرفتید.

ـ احتیاجی به زمین ندارم، فقط به فکرم رسید این زمین را بخرم که این آلونک بد ترکیب را خراب کنم و این درخت‌های مزاحم را ببرم، چون اینها نمی‌گذارند از پنجرهٔ اتاقم جنگل را ببینم و خب، من جنگل را خیلی دوست دارم.

ـ ها، ها، ها!

ـ شما خوش خنده‌اید و البته خنده یک عامل مهم سلامتی است. ولی، آقای ویلچک، من وقت زیادی ندارم. گرونسپان سعی کرد بی‌صبری‌اش را پنهان کند، با این همه از روی نیمکت بلند شد.

ـ وقت من هم تنگ است، چون مجبورم فوراً بروم ایستگاه قطار.

ـ پس تکلیف معامله چه می‌شود؟

ـ خب، پیشنهاد شما چیست؟

ـ من چون علاقه‌مندم کارها سریع انجام شود، مبلغی را که شما بابت این آشغالدانی به مردک دهاتی پرداختید دو برابر می‌کنم. این را تند گفت و دستش را به رسم توافق دراز کرد.

ـ جناب گرونسپان، شنیدید گفتم که وقت ندارم. انگار شما مرا دست انداخته‌اید.

ـ با پنج‌هزار روبل نقد موافقید، بله؟

ـ از اینکه رسم همسایگی به‌جا آوردید، خیلی متشکرم، اما باور کنید عجله دارم. ارابه‌ها مدتی است به ایستگاه رسیده‌اند و منتظر من مانده‌اند.

ـ پس حرف آخرم را بگویم: ده‌هزار روبل نقد در جا روی میز. چطوره؟ توافق کردیم!

دست ویلچک را گرفت و به نشان موافقت روی کف دستش زد.

ـ توافقی تو کار نیست، چون من وقت بازی ندارم.

گرونسپان چند قدم عقب رفت و هیجان‌زده داد کشید: اسم این کار دزدی است!

ـ آقای گرونسپان، مثل اینکه حالتان چندان خوش نیست!

ـ خدا نگه‌دار شما!

ـ به امید دیدار! ویلچک با لبخندی از سر رضایت، کارخانه‌دار را دید که با غیظ سیگار برگش را روی زمین پرت کرد و همان‌طور که دامن ردایش مانند بال به هوا می‌رفت و به بوته‌ها و شاخه‌ها گیر می‌کرد، با عجله باغچه را ترک کرد. ویلچک دست‌ها را به‌هم مالید و با لحنی آمیخته به ریشخند زیر لب گفت: دوباره با پای خودت برمی‌گردی! سپس استکان چایش را تا ته سر کشید، کپهٔ سکه‌های پول خرد را در گاوصندوق جا داد، کت و شلوار شیکی پوشید، کمی عطر زد، در مقابل آینهٔ لب پریده، مدتی به جوش‌های صورتش ور رفت و شیک و خوشحال و از خود راضی روانهٔ ایستگاه شد.

# ۲۲

نرده‌های بلند آهنی و ستون‌های سنگی که در فواصل معین و به تقلید از پرچین‌های پر گل و گیاه ساخته شده بود، کارخانهٔ شایا مندلسون را از خیابان جدا می‌کرد. در آن سوی این تقلید هنرمندانه، یعنی پرچینی از گل و گیاه مصنوعی، نـواری از چـمن امتداد می‌یافت که سبزی آن به سیاهی می‌زد و روی آن چند بوته گل صد تومانی جلب نظر می‌کرد.

ساختمان اصلی کارخانه، بنای عظیم چهار طبقهٔ آجری، کمی عقب‌تر قرار داشت و در دو گوشهٔ آن دو برج، شبیه استحکامات قرون‌وسطایی سر برافراشته بود. دروازهٔ ورودی کارخانه که تقریباً نوعی شاهکار صنعت آهنگری بود، در یکی از پهلوهای ساختمان اصلی واقع شده و راه ورود به حیاط‌های داخلی و وسیع کارخانه بود. چند ساختمان غرفه مانند محوطهٔ حیاط را به شبکهٔ فضاهای مربع شکل تقسیم می‌کرد که از میان هر یک گلوی قرمز دودکشی، همچون درختی بلند بالا، بیرون می‌آمد و ابری از دود خاکستری بر این مجتمع عظیم قلعه مانند می‌پراکند. دفتر اصلی امور اداری کارخانه نزدیک دروازه و رو به خیابان قرار داشت.

هورن با احساس نوعی کمرویی وارد اتاق انـتظار شـد و مشـخصات خـود و موضوع مراجعه‌اش را در دفتری که نگهبان به دستش داد، ثبت کرد و چون اتاق پر از مراجعین بود، نشست و منتظر ماند تا نوبت به او برسد.

اتاق انتظار با وجود روز آفتابی، نیمه تاریک بود و جلوی تنها پنجرهٔ آن راکه رو به پارک باز می‌شد درختان اقاقیا گرفته بودند و با وزش کمترین نسیمی سایهٔ گل‌های صورتیِ خود را بر شیشهٔ پنجره می‌انداختند. از میان در گشودهٔ دفتر، زیر نور کدر و زرد چراغ‌های گازی، سرهای خمیدهٔ ده‌ها کارمند و پشت این سرها تعدادی پنجرهٔ باریک به چشم می‌خورد که رو به دیوار قرمز و عبوس کارخانهٔ مندلسون باز می‌شدند. کنار دیوارهای پوشیده از چوب تیره رنگ، یک ردیف قفسهٔ سیاه، انگار یک ردیف تابوت، قرار داشت.

بوی تند و زنندهٔ نخ خام و کُلر فضای داغ و خفقان‌آور اتاق را پر می‌کرد.

سکوتی سنگین حکمفرما بود.

همه بی‌اراده نوک پنجه راه می‌رفتند و آهسته نجوا می‌کردند، فقط غرش نیرومند ماشین‌ها و سر و صدای کارخانه بود که دیوارها را تکان می‌داد و نور چراغ‌های گازی را می‌لرزاند.

گروهی کوچک از طبقهٔ اشراف و مالکان وسط اتاق ایستاده و درگوشی گفت‌وگو می‌کردند، بی‌آنکه کمترین توجهی به مردم معمولی و ساده‌ای داشته باشند که روی نیمکت‌ها نشسته یا در سایهٔ قفسه‌ها پنهان شده، یا در یکی از گوشه‌های اتاق پناه گرفته بودند؛ انبوه مردمی از قشرهای گوناگون که همگی در جست‌وجوی کار به آنجا آمده بودند و هر بار که درِ دفترِ خصوصی شایا باز می‌شد، بی‌اختیار از جا می‌پریدند و با چشمانی ملتهب از تبِ انتظار به انتهای آن دفتر باشکوه می‌نگریستند، آنجا که سلطان بر سریر میلیون‌ها پول تکیه زده بود.

دَرِ دفتر بلافاصله بی‌صدا بسته می‌شد و مردم دوباره در جای قبلی می‌نشستند و کماکان با نگاه‌هایی خالی از فکر، به پنجره و به گل‌های صورتی اقاقیا و از لابه‌لای آنها به قصر مندلسون چشم می‌دوختند که زیر آفتابِ ماه ژوئن با نرده‌های زرین و بالکن‌ها و پنجره‌های ونیزی می‌درخشید.

دربان گاه‌به‌گاه دَرِ دفتر را باز می‌کرد و نامی را صدا می‌زد و صاحب نام فوراً از جا می‌جهید و با یک دنیا امید به آن‌سو می‌دوید؛ گاهی هم از گروهی که وسط اتاق ایستاده بودند، یکی با متانت جدا می‌شد و بدون عجله به طرف دفتر می‌رفت.

هر ازگاه نیز شخصی مهم، یا تاجری معتبر، از دفتر بیرون می‌آمد و با رعایت کامل تشریفاتی که در خور ثروتش بود تا دم در بدرقه می‌شد. حال آنکه مردم

بی‌بضاعت اغلب سرافکنده بیرون می‌آمدند، با رنگ پریده و زانوان خمیده و بی‌آنکه کسی را نگاه کنند، شتاب زده به خیابان می‌گریختند.

کارمندان دفتری و کارکنان کارخانه نیز مرتباً در اتاق انتظار در آمد و رفت بودند. زمزمهٔ گنگ گفت‌وگوها و زنگ تلفن به‌سختی از پشت در دفتر به گوش می‌رسید، اما گاه صدای گرفتهٔ شخص کارخانه‌دار درست از پشت در برمی‌خاست که در آن صورت دفتر امور اداری و اتاق انتظار در سکوتی آن‌قدر عمیق فرو می‌رفت و همگان چنان خشکشان می‌زد که فش‌فش چراغ‌های گازی و تلق و تلوق اراجه‌ها از محوطهٔ کارخانه، تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

ناگهان در دفتر چهار طاق باز شد و مرد بلند قد و شکم گنده‌ای با سری کوچک و پاهایی نازک و کمانی، کسی که همان استانیسلاو مندلسون، پسر ارشد شایا و مدیر کارخانه بود، از آنجا بیرون دوید. خود را به دفتر امور اداری رساند و به طرف کارمند لاغر و نحیفی هجوم آورد و از ته حلق نعره زد: از شما می‌پرسم، یگو معنی این کار چیست! و در این حال دفترچه‌ای را زیر چشمان وحشت‌زده و روی صورت رنگ‌باختهٔ کارمند گرفت.

ـ این پاسپورت را همان‌طور که ادارهٔ گذرنامه برای شما صادر کرده، بنده هم همان‌طور آورده‌ام.

ـ آقا، شما شعور ندارید! شما ظرافت سرت نمی‌شود! چطور این مهملات را قبول کردی، که عمداً آزارم بدهی؟ بله؟ مگر گذرنامه را نخواندی؟

ـ چرا، خواندم. ولی وقتی نوشته: شمول[1] شایه‌ویچ مندلسون همراه همسرش راشل، با نام مستعار رگینا، در حد من نیست که به مقامات دستور بدهم...

ـ پس از من بشنو، شما یک حیوان کاملاً بی‌شعور! فوراً سوار شو، برو پیوترکفه یک پاسپورت حسابی با اسم و فامیل درست بگیر و بیاور. هزینه‌اش مهم نیست، فقط فردا ظهر باید حاضر باشد. بعدازظهر با سریع‌السیر حرکت می‌کنم. زود باش، راه بیفت! بعد رو به حاضران اضافه کرد: خب، آقایان به‌نظر شما این کار اهانت‌آمیز و مسخره و حتی موذیانه نیست؟ من، استانیسلاو مندلسون، دکتر فلسفه و شیمی، بدل شدم به «شمول» و همسرم

---

۱. برخی نام‌ها، یهودی است که برخی از یهودیان آنها را به نام‌های از اصل لهستانی تغییر می‌دادند.م.

رگینا، به «واشل»ا دوباره گذرنامه را بازکرد و نام‌ها را بلند خواند و درحالی‌که مثل فیل روی پاهای نازکش تکیه می‌کرد، پیش جمع حاضران و تک‌تک کارکنان امور اداری شکایت برد.

مسن‌ترها من‌من‌کنان تأییدش می‌کردند، جوان‌ترها با نگاه‌هایی ابلهانه و بی‌معنا خیره او را می‌نگریستند. استانیسلاو بی‌شک اعتراض و شکایت از بی‌عدالتی و ظلمی را که در حق او شده بود ادامه می‌داد، اما در این موقع زنگ الکتریکی دفتر مخصوص با صدایی گوشخراش در اتاق پیچید و صدای شایا شنیده شد: دربان!

و تقریباً همزمان صدای دیگری فریاد زد: فقط کافی است کسی دست روی من بلند کند، تا کله‌اش را با کلهٔ تو با هم له و لورده کنم. حقه‌باز پیرا من تا تمام پولم را نگیرم از اینجا جنب نمی‌زنم! اینها را مرد کوتاه قد چهارشانه‌ای بلند فریاد می‌کشید، درعین‌حال که خط‌کش فلزی را از روی میز برداشته بود و در هوا تکان می‌داد. وسط درگاه موضع گرفته و به دربان‌ها که در فاصله‌ای کوتاه از او ایستاده بودند و تکلیف خود را نمی‌دانستند، اجازه نمی‌داد، نه در را ببندند و نه او را بیرون بکشند.

شایا با لحنی خشک دستور داد: پلیس خبر کنید! و خودش تا انتهای اتاق عقب رفت، زیرا چندین جفت چشم از لای دَر این صحنه را تماشا می‌کردند.

استانیسلاو خود را به درون دفتر انداخت و پوخاش‌کنان گفت: آقای پیوترفسکی[1]، داد نکش، ما از این سر و صداها نمی‌ترسیم. تمام دستمزدت را گرفته‌ای، بیشتر از این هم برای سَمبل کاری به کسی پول نمی‌دهیم، اگر هم بیخودی داد بزنی، بالاخره وسایل آرام‌بخش هم داریم.

ـ پانزده روبل به من بدهکارید.

ـ اگر از دستمزدت ناراضی هستی، ناودانی‌ها را بردار و تا چهار ستون بدنت سالم است بزن به چاک.

ـ جرأت داری دست روی من بلند کن، نکبتی! من که مثل تو دزد نیستم، یک صنعتگر ساده‌ام، وجدان دارم. قرار ما بوده چهل روبل، بیست‌وپنج روبلش را داده‌اید و می‌خواهید بقیه‌اش را بخورید. دزدها، زالوها!

استانیسلاو صدا زد: بندازیدش بیرون، ببریدش کلانتری!

1. Piotrowski

ناگهان دربان‌ها یکباره به طرف مرد هجوم بردند و او را محکم گرفتند. مرد مثل جانور وحشی تقلا می‌کرد تا خود را برهاند اما سرانجام تسلیم زور برتر شد و موقعی که او را بیرون می‌بردند، دیگر مقاومتی به خرج نمی‌داد، بلکه با صدای بلند فحش‌هایی آبدار و بسیار رنگارنگ می‌داد.

دفتر در سکوت فرو رفت.

شایا از پنجره به پارک که غرق در نور خورشید بود و به گل‌های سرخ لاله در زمینهٔ سبز چمن چشم دوخته بود.

استانیسلاو دست‌ها را در جیب گذاشته و سوت‌زنان قدم می‌زد.

شایا همان‌طور که پشت میز تحریر می‌نشست گفت: استانیسلاو، همهٔ این فحش را به تو می‌داد.

ـ ممکن است، ولی به قیمت پانزده روبل و دو ماه هلفدونی.

شایا به تمسخر لبخند زد و عینک پنسی را به‌چشم گذاشت، چون در این موقع دربان ورود هورن را که سرانجام نوبتش رسیده بود، اعلام کرد.

هورن تعظیم کرد و نگاه نافذ شایا را در سکوت تاب آورد. شایا گفت: از امروز به بعد برای ما کار می‌کنید. مولر توصیهٔ شما را کرده، بنابراین استخدامتان می‌کنیم. زبان انگلیسی بلدید؟

ـ در شرکت بوخ هولتس انجام مکاتبات انگلیسی به عهدهٔ من بود.

ـ اینجا هم موقتاً همین کار را بکنید. بعدها شاید، برای کارهای دیگری از شما استفاده کنیم. ماه اول دورهٔ آزمایشی است ـ موافقید؟

هر چند هورن از پیشنهاد کار مجانی یک ماهه دلخور شده بود، بااین‌همه پاسخ مثبت داد.

در این اثنا دکتر ویسوتسکی، که از چند ماه پیش به‌عنوان پزشک کارخانه برای شایا کار می‌کرد، مطابق معمول شتاب زده وارد شد و می‌خواست فوراً سر اصل مطلب برود. شایا خواهش کرد بنشیند، اما استانیسلاو که تا آن وقت ایستاده بود، در تنها صندلی خالی جای گرفت و گفت: من خواهش کردم دکتر تشریف بیاورند تا دربارهٔ موضوع کوچک ولی البته خیلی مهمی با هم صحبت کنیم. این را گفت و از جیب شلوارش بسته‌ای نسخه و صورتحساب بلندی را بیرون آورد: اینها صورتحساب و نسخه‌های سه ماههٔ اخیر است که امروز برایم فرستاده‌اند. اینها را شخصاً

بررسی کرده‌ام و می‌خواهم نتایج را با شما در میان بگذارم.

ـ بنده هم کنجکاو شده‌ام.

ـ رقم صورتحساب قابل ملاحظه است. یک‌هزار روبل ظرف سه ماه! این رقم به‌نظر من فوق‌العاده بالاست.

ویسوتسکی همان‌طور که سبیلش را تاب می‌داد هیجان‌زده پرسید: منظورتان چیست؟

ـ دکتر، آرام باشید، منظورم همان چیزی است که گفتم، یعنی که رقم هزینهٔ بهداری بالاست، یعنی زیادی خرج شده...

ـ تقصیر من نیست! کارگرها مریض می‌شوند، سوانح زیاد است، همه احتیاج به معالجه دارند.

ـ بله، احتیاج به معالجه دارند، ولی چه‌جور معالجه‌ای؟

ـ تصمیم‌گیری در مورد نحوهٔ معالجه کار من است.

ـ بدون تردید، کار، کار شماست و برای همین هم استخدام شده‌اید، ولی منظور من روش‌های درمانی است که شما به‌کار می‌برید. با صدایی نسبتاً بلند حرف می‌زد و بی‌آنکه ویسوتسکی را نگاه کند دائماً زنجیر عینک پنسی را دور انگشتش تاب می‌داد: و مسئلهٔ اصلی نوع داروهایی است که تجویز می‌کنید.

ـ داروهایی که علم پزشکی در اختیار دارد. لحن دکتر تا حدی تند بود.

ـ برای مثال نسخه‌ای داریم به قیمت یک روبل و بیست کوپک که واقعاً گران است، آن هم برای کارگری که دستمزدش پنج روبل در هفته است. ما نمی‌توانیم این همه برای او هزینه کنیم.

ـ اگر داروی ارزان‌تری با تأثیر مساوی در اختیار داشتم مسلماً تجویز می‌کردم.

ـ وقتی دارو زیادی گران است، اصلاً نباید تجویز شود.

ـ پس بهتر است اصلاً از معالجه صرف‌نظر کنیم!

ـ آقای ویسوتسکی، آرام باشید. بفرمایید بنشینید. بیایید مثل آدم‌های با نزاکت، مثل مردم متمدن با هم صحبت کنیم. اینجا نسخهٔ دیگری هست که شما آب معدنی مخصوصی تجویز کرده‌اید. کارگر مربوطه بیست بطری از این آب خورده که شده ده روبل. به عقیدهٔ شما آیا این آب درد مریض را درمان کرده؟ این را با لحنی پر از تمسخر پرسید و همان‌طور که با عینک پنسی‌اش ور می‌رفت به قدم زدن افتاد.

ـ حال مریض خوب شده و برگشته سر کارش، از یک ماه پیش!

ـ واقعاً باعث خوشوقتی است، ولی حدس نمی‌زنید که بدون نوشیدن آب معدنی هم حالش بهبود پیدا می‌کرد، بله؟

ـ شاید، منتها در مدتی طولانی‌تر و لزوم استراحت در روستایش.

ـ پس باید مؤکداً توصیه می‌کردید برای استراحت برود ده؛ هم حال مریض بهتر می‌شد و هم ما ده روبل صرفه‌جویی کرده بودیم.

ویسوتسکی درحالی‌که بقهٔ کتش را می‌تکاند و سبیلش را تاب می‌داد، هیجان زده پرسید: بالاخره منظورتان چیست؟

ـ منظورم این است که شخصاً اعتقادی به این همه داروهای مختلف و مواد شیمیایی ندارم، مخالف واردکردن مواد خارجی به بدن انسان هستم، اینها کلی هزینه برای ما می‌توانند که خیلی مهم است و مهم‌تر اینکه فایده‌ای هم به حال کسی ندارد! بیمار را باید به طبیعت واگذار کرد. طبیعت ناجی است و توصیه می‌کنم در آینده شما هم برای معالجهٔ کارگرها از همین اصل پیروی کنید. هدف من بیشتر خیر و صلاح کارگرهاست تا منافع خودمان.

ـ همهٔ این حرفها را می‌توانستید همان اول بگویید، بدون این همه حشر و زواید.

ـ بنابراین تکرار می‌کنم که ما به هیچ عنوان نمی‌توانیم به‌جای مؤسسات خیریه عمل کنیم.

ـ من هم چون نمی‌توانم بیماران را صرفاً به‌دست «طبیعت ناجی» بسپارم و چون معتقدم که حتماً باید به طبیعت در جهت نجات بیمار کمک کنم، ولو با داروهای گران‌قیمت، و به‌علاوه چون وجدانم اجازه نمی‌دهد آدم مریض را سر کار بفرستم، پس بهتر است از همین الان از سمت خودم استعفا بدهم.

ـ ای آقا، عجب آدم بی‌منطقی هستید. جناب دکتر، می‌شود دربارهٔ همهٔ مسائل صریح و دوستانه صحبت کرد. شما یک جور عقیده دارید، من یک جور دیگر. حالا بفرمایید، بنشینید. استدعا می‌کنم، یک سیگار بکشید. استانیسلاو کلاه را از دست دکتر گرفت، او را روی صندلی نشاند، سیگاری لای انگشتانش گذاشت و خودش آن را روشن کرد.

شایا در این فاصله تلگرافی را که تازه رسیده بود، خواند و با خوشحالی گفت: آقای ویسوتسکی، دخترم و دوشیزه گرونسپان همین امروز از سفر برمی‌گردند. این تلگراف را فرستاده‌اند و خواهش کرده‌اند که شما تو ایستگاه منتظرشان باشید.

ـ خانمها گویا قدری عجله کرده‌اند. تا جایی که من خبر دارم قرار بود تازه یکشنبه وارد اودز شوند.

استانیسلاو زیر لبی گفت: دیوانه‌ها!

ـ قرار است غیرمنتظره باشد، چون ملا می‌خواهد در جشن تولد خانم تراوینسکاو شرکت کند. بالاخره چی، می‌روید ایستگاه؟

ـ با کمال میل.

ـ موافقید با هم ساعت پنج برویم استقبال دخترها؟

ـ من فقط یک سری به درمانگاه می‌زنم و فوری برمی‌گردم.

استانیسلاو دکتر را تا آستانهٔ در همراهی کرد و دستش را به رسم خداحافظی محکم فشرد.

شایا گفت: دست از سرش بردار. روزا ازش حمایت می‌کند و یک جوری بهش علاقه دارد.

ـ روزا می‌تواند علاقه‌مند باشد، آزاد است دعوتش کند و با هم گردش هم بروند، ولی دیگر نباید یک چیزی هم ما از جیبمان رویش بگذاریم.

ـ هیس، هیس! بس است دیگر. تلفن کن منزل، بگو بچه‌ها را بیاورند، با خودم می‌برمشان ایستگاه یک هوایی بخورند. اسباب‌بازی هم برایشان می‌خرم.

وقتی خانم‌ها ــ خانم اندلمان و خانم تراویسنکا ــ به منظور جمع‌آوری اعانه به نفع اردوی تابستانی فرزندان کارگران، وارد دفتر شدند، استانیسلاو چند قدم به استقبال رفت و شایا جلوی پایشان بلند شد.

ابتدا خانم اندلمان شرح کافی در زمینهٔ ضرورت نیکوکاری ارائه داد و در به تصویر کشیدن وضع اسفبار هزاران کودکی که در زیرزمین‌ها بر اثر محرومیت از هوای سالم و نور آفتاب می‌پوسیدند، واقعاً شاهکار کرد. در تمام این مدت، مرتباً صورت بزک کرده‌اش را باد می‌زد، النگوهای طلایش را جابه‌جا می‌کرد و گیسوانش را که استادانه آرایش شده بود، مرتب می‌کرد؛ لب‌های پهن و کبودش لحظه‌ای بسته نمی‌ماندند.

خانم تراوینسکا، باریک اندام و خوشرو و زیباتر از همیشه، در سکوت چشمان تیزبین و انگشتان کلفت شایا را که بی‌صبرانه روی میز بازی می‌کردند، زیر نظر گرفته بود و درعین‌حال هر از گاه نیم‌نگاهی نیز به طرف هورن می‌انداخت.

شایا، چون پایانی برای خطابهٔ خانم اندلمان ندید، میان حرفش دوید: رویزا[1]

---

۱. شایا عمداً او را به‌نام یهودی‌اش، رویزا (Rojza) می‌خواند.

راستش را بگو، برک[1] خودش چقدر اعانه می‌دهد؟

نام‌های خاص اندلمان‌ها را با تأکیدی شیطنت‌آمیز ادا کرد.

خانم اندلمان، برآشفته از چنین برخورد خشونت‌آمیزی، جواب داد: شوهرم زیاد و به دفعات اعانه می‌دهد، ولی به رخ کسی نمی‌کشد!

ـ برعکس، من علاقه دارم مردم بدانند چقدر به امور خیریه کمک می‌کنم. بسیار خوب، برای این اردو صد روبل اعانه می‌دهم. با صد روبل می‌شود کلی هوای پاک برای بچه‌ها تدارک دید! آقای هورن لطفاً از صندوق صد روبل تحویل بگیرید. با این یادداشت.

تراویتسکا با صدایی ملایم و خوش‌آهنگ درآمد: بی‌نهایت ممنون می‌شویم اگر لطف کنید و تیکه پارچه‌های نخی و تفتیچی‌ها را وقف زیربوش بچه‌ها کنید.

ـ بچه‌ها توی ده زیربوش لازم ندارند! بچه دهاتی‌های املاک خودم اغلب تقریباً لخت می‌گردند، خیلی هم سالم و سرحال‌اند.

ـ آقای کنول پنج توپ قماش رنگی اعانه داده‌اند.

ـ کنول، اگر دلش بخواهد، می‌تواند پنجاه توپ بدهد! ولی من بیشتر از شش ـ نخیر، بیشتر از پنج توپ آن هم قماش سفید، نمی‌توانم بدهم! استانیسلاو پتویس، به انباردار دستور بده چهار ـ شایا به‌وضوح عصبانی بود و عجله داشت.

ـ به نام کودکان بی‌بضاعت از جنابعالی تشکر می‌کنیم.

ـ تشکر لزومی ندارد! صد روبل پول و چهار توپ پارچهٔ سفید. منتها از خانم‌ها خواهش می‌کنم، صریحاً در روزنامه اعلان کنید: شایا مندلسون برای اردوی تابستانی بچه‌ها صد روبل و چهار توپ پارچه اعانه داده است. منظورم افاده نیست ولی خوب است مردم بدانند که قلب رئوفی دارم ـ

خانم اندلمان مجدداً با طمطراق خطابهٔ تشکر را شروع کرد، حال آنکه تراویتسکا رو به هورن، که با پول دریافتی از صندوق به اتاق باز گشته بود، گفت: امروز دعوتنامه‌تان را فرستادم، شخصاً هم خواهش می‌کنم فردا بعدازظهر سرافرازمان کنید. یادتان نمی‌رود؟

ـ ابداً، با کمال میل خدمت می‌رسم.

به محض اینکه خانم‌ها پا از دفتر بیرون گذاشتند، استانیسلاو رو به هورن گفت:

---

1. Berek

آقا، شما عجب آشنایان خوشگلی دارید! خانم تراوینسکا عین یک قوطی پر از آب‌نبات شیرین است.

شایا گفت: ولی صورت رویزا عین پوزهٔ گاوی بود که پودرش زده باشند. اگر اندلمان به اندازهٔ درازی زبانِ زنش شعور داشت الان ثروتش دو برابر بود. این را گفت و مؤدبانه جلوی پای بازرگانِ فریبهی که چشمانی تنگ و مکار مثل تاتارها داشت و در این موقع وارد دفتر می‌شد، از جا برخاست.

بعد از بازرگان فوق‌الذکر، سلسله ملاقات‌های دیگری صورت پذیرفت.

هورن بی‌صبرانه منتظر ماند تا آخرین مراجعه‌کننده بیرون رفت. آنگاه از شایا اجازه گرفت و به قصد گفت‌وگو با آدام مالینوفسکی و پرس‌وجو دربارهٔ وضع زوشکا، وارد محوطهٔ کارخانه شد.

آدام در هال وسیع بخش ریسندگی که سراسر آن از حرکت دستگاه‌ها می‌لرزید پیدا کرد که با عجله سرگرم تعمیر یکی از ماشین‌ها بود.

غبار ظریف پنبه پیکر ماشین‌ها را می‌پوشاند و همچون مهی خاکستری در فضا می‌پراکند. تابش خورشید از پشت سقف شیشه‌ای جوی عرق را از سر و صورت کارگران سرازیر می‌کرد. گرما خفقان‌آور و هوا آکنده از بوی گریس و روغن ماشین بود.

هورن زیر گوش آدام گفت: از امروز اینجا کار می‌کنم.

ـ چه خوب، خوشحالم! این را در حالی گفت که روی ماشینی خم شده بود که می‌بایست به کمک تعمیرکار کارخانه هر چه زودتر تعمیر کنند.

چیزی نگذشت که کار تعمیر به پایان رسید، ماشین را سوار کردند، روغن‌کاری و امتحان کردند و دقایقی بعد به خط اصلی وصل کردند.

آدام مدتی طرز کار آن را زیر نظر گرفت، چند بار ماشین را متوقف کرد و نخی را که می‌ریسید وارسی کرد و پس از اینکه از نتیجهٔ کارش خاطر جمع شد، دست هورن را گرفت و او را از راهروی درازِ میان دو ردیف ماشین عبور داد.

وارد اتاقکی با دیوارهای شیشه‌ای شدند، جایی که تمام ماشین‌های قسمت ریسندگی و تسمه‌های انتقال نیرو و همه چیز پیچیده در غباری از پنبه در معرض دیدشان بود. هورن با دیدن قیافهٔ ناراحت و نگاه افسردهٔ آدام که در سکوت چشم به هال دوخته بود و لب‌هایش را می‌گزید، پرسید: چرا این‌قدر ناراحتید؟ چی شده؟

ـ چیزی نیست ... دیگر می‌خواهید چی بشود؟ سرش را پایین آورد و به شیشهٔ اتاقک چسباند، بعد گفت: زوشکا رفته! ظاهراً آرام بود، اما لبانش از بغضی فرو خورده می‌لرزیدند و رنگ سبز چشمانش تاریک می‌نمود.

ـ کجا رفته؟

ـ بعد از ناهار به منزل سر زدم. دربان کلید را داد دستم و گفت دختری که تو منزلتان بود، رفت و پیغام داد دنبالش نگردید، چون پیدایش نمی‌کنید. می‌فهمید! فرار کرده پیش کسی، رفته پیش معشوقش! بگذار هر کاری می‌خواهد بکند، دیگر به من مربوط نیست. ولی حیف، دلم می‌سوزد ... ناگاه حرفش را برید و از اتاقک شیشه‌ای بیرون دوید. یکی از ماشین‌ها دوباره دچار اشکال شده بود.

به بهانهٔ خرابی ماشین از اتاقک بیرون دوید تا نه تنها اندک حسرتی را، بلکه درد بی‌درمانی را پنهان کند که همچون خنجر قلبش را می‌درید.

هورن به دنبالش از اتاقک بیرون رفت اما حرکت تعدادی بارکش دستی که عدل‌های پنبه را به‌طرف ماشین‌های پنبه‌زنی می‌بردند، راه را بر او بستند. ناچار شد کنار دیوار پناه بگیرد و منتظر بماند.

غیبت مالینوفسکی به درازا کشید. هوای سالن داغ و خفه‌کننده بود و زوزهٔ عذاب‌آور تسمه‌ها در گوشش سوت می‌زد. بیشتر منتظر نشد و از کارخانه بیرون رفت.

هنوز به دروازهٔ خروجی نرسیده بود که آدام خودش را به او رساند و با صدایی گرفته خواهش کرد: در این باره حرفی به کسی نزنید! سپس با دست‌های تبدارش دست هورن را فشرد و به سر کارش برگشت؛ به این امید که در آن جنگل پرغوغای ماشین‌ها و تسمه‌ها درد شرمساری و اندوهش را فراموش کند.

هورن خواسته بود دلداری‌اش بدهد، اما هیچ کلام مناسبی به ذهنش نیامده بود. انگار احساس کرده بود چه بسا سکوت و گذشت زمان بهترین درمان این نوع زخم‌ها باشد، زخم‌هایی که از درد و اشک خویش تغذیه می‌کنند و فقط بدین‌سان و به مرور التیام می‌یابند.

ویسوتسکی از درمانگاه بیرون می‌آمد که به هورن برخورد. هورن از او پرسید: دکتر، یکشنبه منزل تراوینسکی را فراموش نمی‌کنید؟

ـ نه، ابداً. آنجا تنها مجلسی است که غیر از شایعات و غیبت حرفهای دیگری هم می‌شنویم.

ـ و تنها جشنی که غیر از کارخانه‌دارها، انسان‌ها هم دعوت دارند.

کالسکهٔ شایا در خیابان منتظر ویسوتسکی بود، بنابراین زود خداحافظی کردند.

خود شایا هنوز در دفتر بود و با نوه‌هایش، یعنی دخترهای استانیسلاو، بازی می‌کرد. پدر بچه‌ها همان‌طور که مطالبی را با دقت در دفتری یادداشت می‌کرد، گاهی سرش را بلند می‌کرد و به دخترانش لبخند می‌زد که کله‌های مو قرمز و صورت‌های گلگونشان را روی سینهٔ فراخ پدر بزرگ گذاشته بودند. شایا از بازی با نوه‌هایش لذت می‌برد، روی دست بلندشان می‌کرد، می‌بوسیدشان و از ته دل با آنها می‌خندید. چشمانِ قرمز و تیزبینش پر از محبت بودند و از قرط نشاط برق می‌زدند.

ـ دکتر، می‌بینی پدربزرگ‌بودن چقدر دردسر دارد!

ـ بچه‌های خوشگلی‌اند. کمی به روژا شباهت دارند.

ـ بله، رنگ موهاشان، وگرنه از روژا خیلی خوشگل‌ترند.

ـ باید راه بیفتیم، قطار هشت دقیقهٔ دیگر می‌رسد.

پرستار بچه‌ها که تا آن موقع با حفظ فاصله‌ای مؤدبانه کنار پنجره ایستاده بود، دختر بچه‌ها را برد و سوار کالسکه کرد. اسب‌های امریکایی از جا کندند و به‌سرعت تاختند.

درست موقعی رسیدند که قطار وارد ایستگاه مملو از جمعیت می‌شد. ولی مردم برای شایا راه باز می‌کردند، کلاه‌ها و شاپوها را از سر برمی‌داشتند؛ صداها خاموش می‌شد و همگان چشم‌ها را با کنجکاوی به هیکل پر هیبت و مغرور او می‌دوختند که در آن ردای بلند خاکستری به ریشش دست می‌کشید و با منش پادشاهی که از سر تفقد نظری به رعایایش می‌افکند، برای برخی از آشنایانش سر تکان می‌داد و در راهی که شتاب‌زده برایش می‌گشودند با طمأنینه جلو می‌رفت.

ویسوتسکی زودتر از همه سرهای روژا و ملا را از دور دید که از پنجرهٔ واگن درجه یک بیرون آورده بودند و فوراً خود را به در خروجی واگن رساند.

اول روژا از قطار پیاده شد، درحالی‌که زنجیر میمون کوچک خاکستری رنگی را در دست داشت که بلافاصله با حرکاتی بد ترکیب بنا کرد به جست و خیز.

شایا دخترش را در آغوش گرفت، با دو انگشت چانه‌اش را بالا آورد و در چهره‌اش دقیق شد، با دست دیگرش صورت او را نوازش داد و با لحنی پرمحبت گفت: به‌نظرم حالت خوب است! خوب کردی که دیگر برگشتی.

میمون کوچولو که از جنجال و ازدحام جمعیت ترسیده بود، چنان با حرکات ناگهانی زنجیر را می‌کشید که روژا ناچار شد بغلش کند.

وقتی همه به طرف در خروجی می‌رفتند تا سوار کالسکه شوند، ملا آهسته با ویسوتسکی نجوا کرد: چشم به راه ما بودید؟

ـ فقط چشم به راه شما بودم... از مراجعت ملا به‌شدت هیجان زده بود و جرأت نمی‌کرد نامش را به زبان بیاورد: دو ماه طولانی چشم به راهتان بودم.

ـ من هم این دو ماه را در انتظار گذراندم، دو ماه خیلی طولانی...

پهلو به پهلوی هم گام برمی‌داشتند و در ازدحام جمعیت تماس دست‌ها و گرمای بدن یکدیگر را حس می‌کردند. دیگر بیش از این نیازی به کلمات نبود.

پای کالسکه که رسیدند ویسوتسکی خواست خداحافظی کند. می‌خواست فرار کند. دیدن روی ملا وجودش را دستخوش التهابی عجیب و سرگیجه‌آور کرده بود. سر تا پایش غرق در احساس خوشبختی بود، قلبش از هیجان می‌لرزید و از ترس آنکه مبادا راز درونش فاش شود، در صدد فرار بود. اما با مخالفت دختر خانم‌ها مواجه شد.

روی صندلی جلویی کالسکه، درست روبه‌روی ملا نشست و به حلقه‌های گیسوانی که از زیر کلاه بزرگ تابستانی روی شانه‌هایش افتاده و چهره‌ای که از آفتاب جنوب رنگ گرفته بود با نگاهی چنان واله و شیدا چشم دوخت که ملا با دستپاچگی روی برگرداند، کلاهش را مرتب کرد و در عین احساس شعف از این آشفتگی درونی، به بهانهٔ اداهای میمون شادمانه زیر خنده زد.

روژا، غافل از احوال درونی و پنهان در پشت چهرهٔ بشاش ملا، سرگرم تعریف‌کردن از ماجراهای سفر بود، برادزاده‌ها را می‌بوسید و گه‌گاه دستی هم به سر میمونش می‌کشید. اما ناگاه دستور داد کالسکه را متوقف کنند؛ متوجه شده بود که خالهٔ ملا، یعنی خانم مسن همسفرشان را در ایستگاه جا گذاشته بودند.

ویسوتسکی از این فرصت استفاده کرد: پس من پیاده می‌شوم، می‌روم دنبال خاله خانم.

روژا مصرانه گفت: ولی باید شخصاً خاله جان را بیاورید و تحویل ما بدهید.

ـ یکشنبه می‌آیم، امروز هر دو خسته‌اید، نمی‌خواهم مزاحم شوم... نگاهی آمیخته با خواهش به طرف ملا انداخت.

ـ بسیار خب، پس یکشنبه طبق معمول. برنارد را خبر می‌کنم که با هم بیایید.
ـ برنارد که نیست، رفته پاریس.
ـ برنارد مهم نیست، چون این اواخر خیلی لوس شده بود.
ـ لابد یکی از این روزها همین حکم را در مورد من صادر می‌کنید.
ـ در مورد شما... تصمیم گیرنده بلاست.
ـ وای به حال من!

ویسوتسکی خاله خانم را در ایستگاه، وسط انبوهی بسته و چمدان یافت که منتظر باربرها مانده بود. هر کاری لازم بود برایش انجام داد و سوار درشکه‌اش کرد. بعد، مدتی روی پله‌های ایستگاه ایستاد تا بر آشفتگی عمیق درونی‌اش چیره شود. بر انقلابی که دیدن ملا و نگاه نافذ و فشار دست گرمش در او برانگیخته بود.

و چون نتوانست هیجان درونی‌اش را به اندیشه‌ای روشن و مشخص بدل کند، همچنین متأثر از میلِ ناخودآگاه به تنهایی، راهی را که به خارج شهر می‌رفت پیش گرفت، راهی که به‌تازگی برای ساختن خانه و احداث کارخانه از میان مزارع گندم باز می‌کردند.

آهسته می‌رفت و گاه می‌ایستاد، منظرهٔ یک ردیف آسیاب بادی را روی تپه‌های مقابل تماشا می‌کرد، با پره‌هایی که انگار بازوانی خسته از کار به کندی و به زحمت بالا می‌رفتند و به سنگینی فرو می‌افتادند. در دل فکر کرد: «دوستش دارم‌ها، دوستش دارم».

راهش را کج کرد و از میان جوزاری به راه افتاد که تیرگی و برق امواج آن تا مرز طلایی گندمزار می‌رسید؛ خوشه‌های بلند گندم زمزمه‌کنان پیش پایش خم می‌شدند و با هر وزش نسیم سوزنک‌های زنگاری گل‌هایی را که بوی نان می‌دادند به پایش می‌ریختند. در آن سوی گندمزار، در پهنهٔ گستردهٔ سبزه‌زار، پنجرهٔ چند کلبهٔ روستایی، اینجا و آنجا در آفتاب می‌درخشید. بلبلان از زیر پایش پر می‌کشیدند و رو به آسمانِ صاف و بی‌ابر پرواز می‌کردند و او بال بال‌زدنشان را دنبال می‌کرد تا در فضا از نظرش ناپدید می‌شدند. وجودش سرشار از شادیِ زندگی و نشاط حرکت و تنفس هوای پاک بود و سینه‌اش لبریز از همان نیروی فناناپذیری که از چمنِ توسبز و از گل‌های آبی گندم و زمزمهٔ کشتزار و وز وز زنبورها و وزش ملایم نسیم باز می‌تابید.

غلیان این عواطف درونی چنان تکان‌دهنده بود که اشک تأثری ناگفتنی در

چشمانش حلقه زد. می‌رفت بی‌آنکه بداند به کجا.

سرانجام، رسید به کلبهٔ کج و کوله و نیمه ویرانه‌ای. جلوی کلبه، در سایهٔ درخت تنومند غان، انسانی را روی مشتی کاه افتاده دید؛ سرش روی بالش شطرنجی قرار داشت، چشمانش را به شاخه‌های ظریف و آویختهٔ درخت دوخته بود و با صدایی ضعیف دعا می‌خواند: حال بگشاییم زبان‌ها را به ستایش باکرهٔ مقدس ابگشاییم زبان‌ها را به پرستش مادر مسیح،

ویسوتسکی میخکوب شد.

صدای مرد همچون ریزش آب بر سنگریزه‌ها طنین می‌یافت، گاه لحظه‌ای می‌برید، سپس کمی بلندتر از سینه بیرون می‌آمد، به نجوایی فرو می‌افتاد و در آهی سنگین، گویی واپسین نفس زندگی، خاموش می‌شد؛ آنگاه مرد با انگشتانش دانه‌های تسبیح درازی را می‌انداخت، صلیب فلزی آن را می‌بوسید و نگاهش به ساقه‌های بلند گندم خیره می‌ماند که با خوشه‌های خود به سویش خم می‌شدند، دمی کوتاه می‌لرزیدند و دوباره راست می‌شدند.

ویسوتسکی کنار مرد روی زمین نشست و پرسید: ناراحتی‌تان چیست؟

مرد بی‌آنکه از حضور او در آنجا تعجب کرده باشد، چشمانش را که مثل آسمان بالای سرش خاکستری و غمزده بود، به طرف او بلند کرد و با لهجهٔ سادهٔ دهاتی گفت: چیزیم نیست آقا، چیزی نیست... فقط اینکه یواش یواش دارم می‌میرم.

ـ منظورم این است که مریضی‌تان چیست؟

ـ نزدیکی مرگ آقا و این ... پوشش مندرسی را پس زد و دوپایی را که از بالای زانو بریده و در کهنه پارچه‌هایی کثیف پیچیده بود، به ویسوتسکی نشان داد و اضافه کرد: اولش کارخانه مچ پاهایم را خرد کرد، بعداً دکترها تا زیر زانو بریدند، ولی عرض آمد بالاتر و بالاتر که تا بالای زانو قطع کردند... ولی مرگ ول کن نیست، بالاخره می‌رسد... و من حاضرم، از مسیح و مادر مقدسش همین التماس را دارم... و صلیب تسبیح را به لبانش برد.

ـ و هیچ جا دردی حس نمی‌کنید؟

ـ نه، جایم درد نمی‌کند، چیزی ندارم که درد داشته باشد. پا که ندارم، گوشتی که برایم نمانده، این دست‌ها هم که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورند! بازوانش را نشان داد که چیزی جز پوست و استخوان نبودند. و اضافه کرد: هنوز فقط نفسگی می‌آید و می‌رود که اگر به خواست خدا این هم قطع شود، آدم مثل یک مسیحی مؤمن از این دنیا راحت می‌شود.

به زحمت و بریده بریده حرف می‌زد. لبخندی بی‌نور همچون واپسین پرتوی روزی که اکنون به آخر می‌رسید، بر صورت تکیده‌اش نقش بسته بود؛ صورتی خاکستری، به رنگ همان خاکی که بر آن افتاده بود. ویسوتسکی با شگفتی فزاینده‌ای پرسید: کی اینجا مواظب شماست، کی پرستاری‌تان می‌کند؟

ـ حضرت مسیح مواظب من است و زنم پرستاری‌ام می‌کند. زن بیچاره تمام روز توی کارخانه کار می‌کند، غروب که می‌آید، می‌بردم خانه و برایم شام می‌پزد.

ـ اولاد ندارید؟

ـ چرا داشتیم ... اشک در چشمانش حلقه زد: چهار تا بله ... چهار بچه! اولی را ماشین کُشت، بقیه از تب و لرز مردند...

زمانی دراز ساکت ماند و با چشمانی بی‌روح به نوسان گندمزار که از همه سو کلبه‌اش را در میان گرفته بود، نگریست. بر خطوط صورت بی‌رنگش که با نوعی خونسردی دهقانی بی‌حرکت می‌نمود، درد سایه انداخت و انگار میخی به قلبش فرو رفت.

با صدای بلند فغان برآورد: لاشخورها... و مشت بالا برده‌اش را به طرف شهر، به جانب دودکش‌ها و بام خانه‌ها در آن‌سوی گندمزار تکان داد.

ویسوتسکی تند گفت: بگذارید این پاها را ببینم و با وجود اعتراض بیمار فوراً دست به‌کار باز کردن کهنه پارچه‌ها شد. مرد روستایی با اینکه ترسیده بود اما مقاومت را بی‌فایده دید و سکوت کرد.

قانقاریایی وسیع در کار بود، منتها به‌علت ضعف شدید بدن بیمار پیشرفتی کُند داشت. دل ویسوتسکی به رحم آمد. از چاه کوچک حیاط آب کشید، زخم‌ها را اول با آب و بعد با محلول ضدعفونی که در کیف پزشکی‌اش همراه داشت، شست‌وشو داد. نگاهی به کهنه پارچه‌های آغشته به چرک و خون انداخت و پرسید: برای پانسمان؟ پارچهٔ تمیزی تو بساطتان نیست؟

مرد بینوا آن‌قدر متأثر بود که فقط توانست با تکانِ سر پاسخ منفی بدهد.

دکتر بی‌معطلی پیراهن و زیرپوشش را درآورد، به شکلِ نوارِ پانسمان پاره کرد و به دور زخم پاها پیچید.

مرد روستایی در تمام این مدت خاموش بود، قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، بغض گلویش را گرفته بود و تمام نیم‌تنه‌اش را تکان می‌داد.

ویسوتسکی کار پانسمان را تمام کرد، کتش را با عجله پوشید و یقهٔ آن را بالا برد، همهٔ پولی را که در جیب داشت کف دست مرد گذاشت، آنگاه روی صورتش خشم شد و آهسته گفت: **فعلاً به امان خدا، فردا پهلتان سر می‌زنم.**

مرد نالید: **یا مسیح مقدس، خدای بزرگ عالم!** و با تمام نیم‌تنه‌اش خود را از روی کاه به پای او افکند و با احساس عمیق حق‌شناسی و با تمام وجود سادهٔ دهاتی‌اش پاهای دکتر را به بغل گرفت.

**ـ ای آقای مهربان، ای فرشتهٔ رحمت من ...** اینها را زیر لب در عین احساس سپاس و با صدایی لبریز از اشک زمزمه می‌کرد.

ویسوتسکی نیم تن او را بر بسترش نشاند، صورتش را از اشک پاک کرد، با دست موهای عرق کرده و آشفته‌اش را صاف کرد، گفت که نباید حرکت کند؛ آنگاه، انگار خجلت زده، به‌سرعت از آنجا دور شد.

نگاه مرد به دنبالش رفت، تا میان گندمزار که از نظرش ناپدید شد. آنگاه شگفت‌زده نگاهی به دور و برش انداخت و چون معنای آنچه را که رخ داده بود، در نیافت، علامت صلیب کشید و مدت‌ها بهت‌زده چشم به نوسان گندمزار دوخت و به شاخه‌ها و برگ‌های لرزان غان و گنجشک‌هایی که دسته‌دسته پرواز می‌کردند و خورشیدی که اکنون در آن‌سوی کشتزارها غروب می‌کرد؛ بعد، سرش را کمی بلند کرد و دعایش را خواند: **حال زبان می‌گشاییم به ستایش باکرهٔ مقدس ...**

**ـ دیگر ناله نمی‌کنم، حالا که به من رحم کردی، ای خدای بزرگ، دیگر راحت می‌میرم ...** می‌میرم ... آهسته و آهسته‌تر زمزمه می‌کرد و پنداشتی امواج گندمزار را از پس پرده‌ای مه‌آلود می‌دید که خش‌خش‌کنان به سویش خم می‌شوند و گنبد فیروزه‌ای آسمان را که گویی او را دربرمی‌گرفت و خورشید، خورشیدِ خوب و مهربان و گرامی را که با واپسین پرتوهایش بر بدن او بوسه می‌زد.

# ۲۳

بورویتسکی همراه هورن و ماکس بائوم به خانهٔ تراوینسکی می‌رفتند که اولین بار سالگرد تولد همسرش را جشن می‌گرفت.

نینا در آستانهٔ در به استقبالشان آمد. پیراهن ابریشمی سفیدی بر تن داشت که به پوست لطیف و شفافش جلوه‌ای همچون گلبرگ‌های صورتی گل‌های کاملیا می‌بخشید؛ چشمانش با برقی سبزگونه می‌درخشیدند، همچنین برلیان‌های گوشواره‌اش که به دو لالهٔ ظریف گوش‌هایش آویزان بودند. گیسوانی بلوطی رنگ با گرهی به سبک یونانی، همچون تاجی زرین بر سر و گردنی بسیار زیبا آرایش یافته بودند.

ـ آقای کارول، یک مهمان نامنتظر ولی دلخواه برایتان دارم.

ـ با این توصیف حسابی کنجکاو شده‌ام. کارول کوشید از روی شانهٔ میزبان و کنار پردهٔ روبه‌رو، سالن را دید بزند.

نینا جلوی او را گرفت: قرار نیست نگاه کنید، قرار است حدس بزنید.

در همین موقع پردهٔ آلبالویی به کنار رفت و سیمای بشاش آنکا ظاهر شد.

نینا گفت: حالا که نتوانستم غافلگیرتان کنم، می‌گذارم تنها باشید. و رو به هورن و ماکس تعارف کرد: آقایان، شما را با خودم می‌برم.

کارول با تعجب از آنکا پرسید: کی آمدید شهر؟

ـ همین امروز صبح وارد شدم. خانم ویسوتسکا آوردم پیش نینا.

کارول تقریباً سرسری پرسید: خب، چه خبرها؟ حال پدر چطور است؟

ـ خیلی خوب نیست. روحیه‌اش را باخته.

کارول دست او را گرفت و به طرف پنجره برد، بام شیشه‌ای کارخانهٔ تراوینسکی و پشت آن دیوارهایی را با داربست‌های بلند نشانش داد و گفت: آن دیوارها را می‌بینید، آنجا کارخانهٔ من ... کارخانهٔ ماست.

ـ نینا امروز نشانم داد، از ته باغ خودشان، از پشت پرچین. در ضمن، می‌گفت شما خیلی زیاد کار می‌کنید، می‌گفت تمام روز درگیر کارهای ساختمان هستید. اینکه درست نیست، باید مواظب سلامتی‌تان باشید.

ـ متأسفانه چاره‌ای ندارم. همین امروز از صبح سحر، سه نفری گرفتار بودیم. گرفتار پرداخت دستمزد کارگرها.

آنکا پشت به او کرد و از میان چاک بلوزش بسته‌ای اسکناس بیرون آورد، به دست کارول داد و گفت: بفرمایید، این دوهزار روبل را پدرتان فرستاده.

کارول درعین‌حال که بسته را در جیبش می‌گذاشت، پرسید: پدر این پول‌ها را از کجا آورده؟

ـ گویا از قبل داشته ولی بروز نمی‌داده، وقتی نوشتید مجبورید وام بگیرید، پول‌ها را داد که من به شما برسانم. فقط برای همین آمده‌ام شهر.

آنکا دستپاچه بود و به‌شدت سرخ شده بود، چون در واقع مبلغ دوهزار روبل را خود او با گرو گذاشتن جواهراتش و فروش برخی چیزهای دیگر تهیه کرده بود. موضوعی که فقط پدرِ کارول می‌دانست و آنکا اطمینان داشت که او به کسی بروز نخواهد داد.

ـ آنکا، نمی‌دانم چه جوری ازت تشکر کنم. خیلی به موقع به دادم رسیدی.

ـ چه خوب، چقدر خوشحالم.

ـ و اینکه خودت آوردی، راستی لطف کردی.

ـ با پست حتماً خیلی طول می‌کشید. به‌علاوه، خودم هم ناراحت بودم که شما اینجا در مضیقه هستید و این همه گرفتاری دارید. به‌هرحال، کار ساده‌ای بود.

ـ ساده بود؟ شاید برای تو ساده بود، ولی هیچ‌کس دیگری این کار را نمی‌کرد.

ـ چون هیچ‌کس دیگری شما را آن‌قدر دوست ندارد که پدرتان ... و من. این را با نهایت

صراحت و شهامت گفت و با نگاهی صاف و ساده و پرمحبت از زیر ابروان مشکی‌اش چشم در چشم او دوخت. کارول بی‌اختیار دستش را گرفت، گرم و صمیمانه بوسید و کوشید او را به طرف خود بکشد و در آغوشش بگیرد.

ـ کارول ... نه، نمی‌شود ... کسی می‌آید تو ... آنکا مقاومت می‌کرد، خود را پس می‌کشید، چهرهٔ گلگون و لبانِ از هیجان لرزانش را پنهان می‌کرد.

وقتی وارد سالن شلوغ و پر همهمه شدند نینا با فراست برق سعادت را در آبیِ کبود چشمان و سرخی گونه‌های آنکا دید و با مهربانی به رویشان لبخند زد.

آنکا آن روز زیبا و دلربا می‌نمود. خوشحال و دلشاد از اینکه توانسته بود به کمک مرد محبوبش بیاید و محبت و رضایت او را جلب کند و چنان غرق در احساس خوشبختی که بازتاب آن در رخسارش همهٔ نظرها را به‌سوی او می‌گرداند.

دختر جوان سر جایش بند نبود، دلش می‌خواست بیرون برود، در دشت و صحرا بدود و با صدای بلند آواز خوشبختی سر دهد. این نیاز مبرم او را بنابه عادت از خانه و مجلس بیرون کشید، اما چون پا روی سنگ فرش حیاط گذاشت و خود را در محاصرهٔ بناهای قرمز آجری و دریای خانه‌ها دید، به ناچار به داخل خانه و سالن ضیافت بازگشت. نینا را میان جمع میهمانان پیدا کرد و بازو به بازویش دور سالن به گردش رفت. نینا گفت: آنکا، تو هنوز بچه‌ای، خیلی بچه!

ـ آه، چقدر خوشبختم ... دوستش دارم ... نگاهش به جست‌وجوی کارول افتاد که در جمعی از آن جمله مادا مولر و مِلا گرونسپان و دکتر ویسونسکی ایستاده و سرگرم گفت‌وگو بود.

ـ ساکت، بچه جان! آخر کی این جور بلندبلند به عشق و عاشقی اعتراف می‌کند، ممکن است بشنوند ...

ـ من نه بلدم و نه می‌خواهم احساساتم را مخفی کنم. عشق خجالت ندارد.

ـ خجالت ندارد، ولی باید از چشم مردم قایمش کرد، توی قلب، آن ته ته.

ـ آخر چرا؟

ـ تا از چشم مردم حسود و بی‌اعتنا و نامحرم دور باشد. من حتی بعضی از نقاشی‌ها و بهترین کارهای هنری‌ام را به هیچ غریبه‌ای نشان نمی‌دهم، چون گاهی می‌ترسم مبادا قدر هنر را نشناسند و با نگاهشان این زیبایی‌ها را آلوده کنند. پس به طریق اولی، اجازه نمی‌دهم چشم کسی به عمق روح خودم بیفتد.

آنکا که معلوم بود چیزی از این حساسیتِ روح از گل نازک‌تر نیتا نمی‌فهمد، دوباره پرسید: ولی، آخر به چه دلیلی؟

ـ به این دلیل که من اصولاً خیلی‌ها را داخل آدم نمی‌دانم، حتی خیلی از همین‌هایی را که امروز اینجا مهمان‌اند. همین سرمایه‌دارها، کارخانه‌دارها و متخصص‌های قسمت‌های مختلف کارخانه. آدم‌هایی که فقط فکر و ذکرشان معامله و کاسبی و پول درآوردن است. برای اینها مفاهیمی مثل عشق، روح، زیبایی ... نیکی ... معنا ندارد. به قول کوروفسکی «چکه بدون اعتبار، یا سفتهٔ بدون ضمانت است.

ـ کارول هم همین‌طور است؟

ـ راجع به کارول چیزی نمی‌گویم. خودت لابد بهتر می‌شناسی‌اش. این را گفت و به استقبال خانم اندلمان رفت که با طمطراقی چنان شاهانه وارد مجلس می‌شد که همهٔ نظرها بی‌درنگ به آن‌سو برگشتند. با فاصلهٔ کمی پشت سرش دو دختر جوان و خوش‌قیافه با لباس‌های یک‌جور که نقش ندیمه‌های درباری را داشتند، وارد سالن شدند. یکی دستمال و دومی بادبزن خانم را حمل می‌کرد، درحالی‌که هر دو با حرکاتی ساختگی به حاضران تعظیم می‌کردند و درعین‌حال مواظب کوچک‌ترین اشاره از طرف خانم اندلمان بودند که حتی لزومی ندید آنها را به میزبان معرفی کند. خانم اندلمان به سنگینی روی مبل کوتاهی نشست، دوربین دسته‌داری را به چشم گذاشت و با صدایی جیغ‌وار شروع کرد به تعریف و تمجید از زیبایی تینا و آراستگی سالن و برازندگی جمع میهمانان؛ هر ازگاه با ژستی ملکه‌وار به یکی از ندیمه‌هایش اشاره می‌کرد که دستمال یا بادبزن را به دستش بدهند.

گروسگلیک زیر لبی به کوروفسکی گفت: درست عین ملکه‌ها قیافه گرفته، مثل ماری ... ماری ماگدالن[1].

ـ حتماً منظورتان ملکه ماری ترز است.

ـ فرقی نمی‌کند. بعد رو کرد به آقای اندلمان که به‌دنبال همسرش آهسته یا به سالن گذاشته بود و همان‌طور آهسته و فروتنانه در حال احوالپرسی و خوش و بش با آشنایان بود: اندلمان، حالت چطور است؟ بیا ببینیم این دوبار چقدر برایت آب می‌خورد؟

---

۱. غرض تأکید بر بی‌سوادی کامل بانکدار است، که نام مریم مجدلیه را با ملکه ماری‌ترز اشتباه گرفته است.ـم.

اندلمان کف دستش را شیپور گوشش کرد و جواب داد: حالم خوب است، گروسگلیک ازت متشکرم، بله؟

اما گروسگلیک حالا خودش را به یورویتسکی رسانده بود و می‌پرسید: آقای یورویتسکی، خبر دارید ولت کی از سفر برمی‌گردد؟

ـ خیر، نه چیزی گفته و نه حتی نامه‌ای به من نوشته.

ـ بنده قدری نگرانم، مبادا برایش اتفاق بدی افتاده باشد؟

کارول با بی‌تفاوتی گفت: نترسید، طوریش نمی‌شود...

ـ ولی، آخر من یک حوالهٔ سی‌هزار مارکی برایش فرستاده‌ام، یک هفته گذشته و هنوز خبری ازش نداریم. این روزها، تو این دنیای پر از دوز و کلک، حق دارم نگران باشم...

ـ یعنی چه؟ منظورتان چیست؟

ـ منظورم؟ این است که ممکن است دزدی بهش زده باشد، کشته شده باشد. این روزها یک روبل پول درآوردن از هزار جور بلا دیدن مشکل تو شده. با این کلمات قصار آهی پردرد کشید. انگار دلهره از بابت سی‌هزار مارکی که به موریتس وام داده بود، تعادل روانی‌اش را به هم ریخته بود. او موریتس ولت را بهتر از آن می‌شناخت که نگرانی‌اش را بی‌جهت فرض کند.

گروسگلیک متوجه دخترش شد و در تأیید تقاضای میزبان گفت: مری، نمی‌توانی خواهش خانم تراوینسکا را رد کنی، تو که قشنگ پیانو می‌زنی، بزن که همه بشنوند.

مری، دختری لاغر و استخوانی با بینی برآمده و لبانی تقریباً ناپیدا، جلوی پیانو نشست و بی‌احساس و سرسری شروع به کوبیدن روی کلیدها کرد. بیچاره با آن پوست کدر و صورت پر از جوش و بینی قرمز و دست‌های دراز و لاغرش بیشتر شبیه غاز پرکندهٔ یخ‌زده‌ای بود که در ابریشم سفید پیچیده باشند.

سوناتی را که می‌نواخت آن‌قدر طولانی و ملال‌آور بود که میهمانان پس از سکوتی کوتاه و موقت همگی به حرف زدن افتادند. از همه پرجنجال‌تر خود بانکدار بود که وقتی از اندلمان شنید که برنارد به پروتستانتیسم تغییر مذهب داده است، برآشفته می‌گفت: همیشه می‌گفتم که این پسر عاقبت خوبی ندارد. ادای فیلسوف‌ها و آدم‌های منحط آخر قرن را درمی‌آورد. ولی معلوم شد موذی و آب زیر کاه است. حالا چرا رفته پروتستان شده؟ کاش لااقل ظرافت بیشتری به خرج می‌داد. البته از نظر من مهم نیست که مذهبش را عوض کرده، چون یهودی همیشه یهودی است، همیشه از خود خواهد

PersianDoc.com

می‌خواهد کاتولیک بشود یا پروتستان یا مسلمان.

کوروفسکی همان‌طور که نگاهش رفت و آمد آنکا را تعقیب می‌کرد، پرسید: چطور آقا، مگر شما از مذهب پروتستان خوشتان نمی‌آید؟

– خوشم نمی‌آید و هرگز هم به آن نمی‌گروم. راستش من چیزهای زیبا را دوست دارم. وقتی تمام هفته سخت کار می‌کنم، باید شنبه یا یکشنبه استراحت کنم. باید جایی بروم، جایی نماز و دعا بخوانم که تمیز و مرتب باشد، تابلو و مجسمه و مراسم و معماری قشنگ داشته باشد، جایی که سرود و موسیقی مؤثر و مناسب گوش کنم. بله، از مراسم کلیسایی شما خوشم می‌آید، با آن همه رنگ‌های قشنگ و بوهای خوب، ناقوس و نور و آواز. گذشته از همه چیز، اگر آدم مجبور است موعظه گوش کند، بهتر است لااقل خسته کننده نباشد، بهتر است با ظرافت، دربارهٔ معنویات و با زبان فصیح باشد، طوری که روح آدم را شاد کند و میل به زندگی ایجاد کند! شما ملاحظه کنید، کلیسای پروتستان چه جوری است، چهار دیوار خشک و خالی، درست عین دکانی که قرار است درش را تخته کنند. آن وقت توی چنین جایی واعظ بالای منبر چه می‌گوید؟... همه‌اش از جهنم و روز قیامت و چیزهای ناراحت‌کننده حرف می‌زند. نه آقا، بنده که نمی‌روم کلیسا که زجر بکشم، بدتر ناراحت شوم. آدم اعصاب دارد. ما که دهاتی نیستیم که آنجا بنشینیم و هر موعظهٔ کسل‌کننده‌ای را گوش کنیم. والکهی، من اصولاً باید بدانم با کی طرف هستم. پروتستانیسم که نشد مؤسسهٔ پاپ چرا، معتبر است.

کوروفسکی برخاست، بی‌آنکه اظهارنظر کند گروسگلیک را گذاشت و به طرف گروهی از بانوان رفت و کنارشان نشست. نگاهش در تعقیب آنکا با برق عجیبی روشن بود. آنکا و نینا همان‌طور بازو به بازو، خرامان در سالن‌ها می‌گردیدند.

کوروفسکی به آنکا نزدیک شد و مرد همراهش را معرفی کرد: آقای روبرت کسلر که از یک ساعت پیش اصرار دارند با شما آشنا شوند. این را با لحنی به‌وضوح طعنه‌آمیز گفت و کسلرِ پسر را معرفی کرد: مردی خپله با گردنی کوتاه و گوش‌هایی بزرگ در دو طرف سری توک‌تیز که با موهای زرد و خزه‌مانند بیشتر به سر خفاشی کریه شبیه بود. پوست صورتش به زمختی پوست اسب و چروکیده به‌نظر می‌آمد و دهانش خط افقی بود میان دو فک جلو آمده و پوشیده از ریشی قرمز و کوتاه. بدون تعارف و تکلف با آنکا دست داد و بعد کنارش نشست. دست‌های بغورش را که از موهای قرمز پوشیده بود روی زانوان گذاشت و نگاه تیز چشمان زاغش را طوری مصرانه روی آنکا ثابت نگه داشت که دختر جوان، بی‌آنکه حتی یک کلمه با او رد و بدل کند،

با هراسی مبهم و حالتی عصبی از جا برخاست و شتاب‌زده دور شد.

کسلر رو به هورن که نزدیک نشسته بود، گفت: **دختر خوشگلی است، فوق‌العاده خوشگل!**

**ـ خبرگی شما در زیباشناسی معروف خاص و عام است.**

اشارهٔ هورن به زوشکا مالینوفسکا و بقیهٔ کارگرانِ زنی بود که کسلر با زور و تهدید به اخراج از کارخانه به تسلیم واداشته بود.

کسلر جواب هورن را نداد فقط با نگاهی سرد براندازش کرد و با بی‌اعتنایی به طرف ماکس بائوم برگشت که آن روز آشکارا آشفته و مضطرب بود و اگر به خاطر حضور آنکا نبود ساعتی پیش مجلس را ترک گفته بود.

سالن بزرگ به‌تدریج خلوت می‌شد. عدهٔ بسیاری آمده بودند، به میزبان تبریک گفته، سالن‌ها و مدعوین را دید زده و رفته بودند. اکنون فقط حدود ده الی پانزده نفر از لهستانی‌ها، گل سرسبد روشنفکران شهر، سالن را در اختیار می‌گرفتند و کم‌کم با کاهش شمار میلیونرها، به وسط سالن تغییر جا می‌دادند و دور هم جمع می‌شدند.

از غریبه‌ها فقط مولر و دخترش، که با تراوینسکی‌ها به مناسبت همسایگی روابط نزدیک داشتند و مِلاگروتسپان و خاله خانم کذاییِ همراهش، هنوز در مجلس بودند. خاله خانم البته تا آن لحظه چند بار با صدای بلند نق زده بود: **ملا! موقع رفتن نشده؟**

اما دختر گروتسپان، به‌رغم کنایه‌های زهرآلود و بیرحمانهٔ خانم ویسوتسکا که چون شلاق بر بدنش فرود می‌آمد و هر چند او نیز مانند ماکس مدتی بود که می‌خواست از آنجا فرار کند، بااین‌همه در تمام این مدت با حالتی معذب یک جا نشسته بود. گاهی چند کلمه‌ای با مادا حرف می‌زد، برای بعضی‌ها از سفر ایتالیا تعریف می‌کرد، گاه می‌خندید، اما در واقع منقلب و پریشان حال بود و احساس می‌کرد همهٔ رؤیاهای گذشته و امید به آینده‌اش را کم‌کم از دست می‌دهد.

چند بار با ویسوتسکی صحبت کرده بود و حالا هم چشمان سرشار از مهر او را می‌دید، صدای مهربانش را می‌شنید که نجواهایی چنان پرشور زیر گوشش می‌کرد که چه بسا تا همین دیروز می‌توانست قلب او و وجودش را از خوشبختی لبریز کند، حال آنکه امروز فقط رنج و اندوهش را تشدید می‌کرد. آری، او امروز در این مجلس باشکوه و غرق در نور، با غریزه و بصیرت زنی دلباخته، برای اولین بار حس کرده

بود که هرگز همسر ویسوتسکی نخواهد شد، حس کرده بود که نباید با او ازدواج کند...

او اکنون با روشن‌بینی دردناکی به درک تفاوت‌ها و حصارهایی می‌رسید که او را از مرد مورد علاقه‌اش جدا می‌کردند. وحشت زده از این همه اختلاف، آنجا نشسته بود و با نگاهی خالی و بی‌جان اطرافیانش را می‌نگریست و انگار به امید نفی این افکار، دنبال نگاه‌های درخشان و خندان ویسوتسکی می‌گشت. حال آنکه ویسوتسکی بیش از آن عاشق و در محفل دوستانش بیش از آن خوشحال و خوش‌خیال بود که بتواند عوالم درونی ملا را حس کند.

هم‌اکنون او در جمعی، شامل تراوینسکی و کوروفسکی و چند جوان دیگر، با شور و حرارت افکار بشر دوستانه‌اش را در مورد جامعه و نیازهایش بیان می‌کرد، درعین‌حال که بنا به عادت یقهٔ کتش را می‌تکاند، سبیلش را تاب می‌داد و گه‌گاه سرآستینش را پایین می‌کشید. خشنود از این که شنوندگانی خوش‌فکر یافته است و می‌تواند دمی چند از مسائل و مشکلات کارخانه و روزمرهٔ زندگی فارغ شود. بنابراین، با کلی لذت در آسمان فرضیات و نتیجه‌گیری‌هایش جولان می‌داد.

ملا علت هجوم ناگهانی این افکار وحشتناک را که قلبش را با اندوهی ناگفتنی می‌فشردند، به‌درستی نمی‌دانست، اما یک چیز را به‌خوبی حس می‌کرد و آن اینکه دنیای ویسوتسکی، جامعه‌ای که او به آن تعلق داشت ــ همهٔ آن کوروفسکی‌ها و تراوینسکی‌ها و بورویتسکی‌ها و تمام گفت‌وگوها و موضوعاتی که با حرارت مطرح می‌کردند، عقاید و دلمشغولی‌هایی که تکانشان می‌داد و در یک کلام جامعهٔ روشنفکری لهستان که زمانی به آن علاقه‌مند بود ــ دنیایی است سرتاپا بیگانه و متفاوت با دنیای او؛ تفاوتی که برآمده از نوعی وسعت فکر و احساس و عدم محدودیت آن صرفاً در دایرهٔ امور خودخواهانهٔ فردی و حلقهٔ تنگ کسب مال و لذت‌های سطحی بود.

وقتی خطوط ظریف چهرهٔ پراحساس تراوینسکی را می‌دید که در رد استدلال ویسوتسکی چنان مصرانه پافشاری می‌کرد که رنگ از صورتش پریده و شبکهٔ مویرگ‌های پیشانی‌اش متورم شده بود، با خود فکر می‌کرد: **ما خیلی با اینها فرق داریم!**

در احوال جمعی از زنان که خانم ویسوتسکا و نینا و آنکا نیز در میانشان نشسته

بودند، دقت می‌کرد و آنان را زنانی هوشمند، با ظاهری برازنده و ملاحتی خاص می‌یافت که آهسته گفت‌وگو می‌کردند و رفتاری متین و موقر داشتند. آنگاه خانواده و خویشان خودش، پدرش، خواهران و شوهر خواهرانش را در نظر مجسم می‌کرد و با قیاسی ناخواسته به حیات سطحی و تفاوت شیوهٔ زندگی قوم و خویشانش پی می‌برد.

و اکنون و اینجا سرانجام درمی‌یافت که در جمع آنان همواره بیگانه خواهد ماند. مهمانی ناخوانده از قشر اجتماعیِ دیگری که سرزده وارد شده، زنی که وجودش را شاید به خاطر جهیزیه‌ای که به خانهٔ شوهر آورده است، تحمل می‌کنند.

مغرورانه در دل تکرار می‌کرد: هرگز، هرگز! و می‌خواست برخیزد و برود، به‌ویژه که خاله خانم نیز با لحن کشیده و خُرخُروارش دائماً نق می‌زد: ملا موقع رفتن ما نشده؟

ملا حتی از صندلی‌اش بلند شد و به مدد تمام نیروی اراده‌اش کوشید آن مجلس را ترک کند، از آن محیط و از آن دنیا بیرون برود و دیگر هرگز به آن باز نگردد.

به‌خوبی حس می‌کرد ترک آنجا به منزلهٔ وداعی خواهد بود با همهٔ رؤیاهای دور و دراز جوانی‌اش، بدرودی با خواب‌های بهاری و با عشق. اما تصمیمش را گرفته بود. و به رغم عشق عمیقی که در دل داشت، خود را ناگزیر می‌دید برای همیشه چشم از او بپوشد... به یاد سرنوشت تلخ دختران یهودی افتاد که با مردان لهستانی ازدواج کرده بودند، سرافکندگی و خفت مادرانی را به یاد آورد که حتی جگرگوشگانشان تبار آنان را به رخشان می‌کشیدند و حلقهٔ تنگ آن تحقیرهای مؤدبانه و دست‌کم گرفتن‌های چاره‌ناپذیر و غریبی را که در خانه و کاشانهٔ خود و میان نزدیک‌ترین کسانِ خویش احساس می‌کردند؛ و ملا بی‌آنکه لب از لب بگشاید، در دل می‌گفت: هرگز، هرگز!

ویسوتسکی راه را بر او بست و پرسید: می‌خواهید بروید؟ چرا به این زودی؟

ـ حالم خوش نیست، هنوز خستگی سفر از تنم در نرفته. بهانه تراشید، بی‌آنکه به چشمان او بنگرد. بغضی را که گلویش را می‌فشرد، فرو خورد و تلاش کرد بر ضعف اراده‌اش چیره شود.

ـ فکر می‌کردم ما تا غروب اینجا می‌مانیم و بعد با هم می‌رویم پیش روزا. امید داشتم لااقل این چند ساعت را از من دریغ نکنید. آخر دو ماه تمام از دیدنتان محروم بودم. صدایش از فرط احساسات گرفته بود.

ـ می‌دانم ـ می‌دانم ... دو ماه دوری ـ این را گفت و ناگاه حس کرد انگار آتشی سینه‌اش را می‌سوزاند، قلبش به تپشی تند افتاد و اشک در چشمان کبودش حلقه زد.

ـ تازه مجلس خودمانی شده، حالا راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم ...

ـ اتفاقاً برای همین می‌خواستم بروم. مبادا مزاحم باشم.

ـ ملا با لحنی سرزنش‌آمیز ولی آن‌قدر با ملایمت و محبت نام او را ادا کرد که ارادهٔ ملا سست شد و تمام تصمیم‌های قبلی‌اش یکسره بر باد رفت. به‌عوض، احساس آرامشی عمیق و سعادتی عظیم وجودش را در خود غرق کرد.

ویسوتسکی مشتاقانه و التماس‌آمیز اصرار کرد: ملا بمان، خواهش می‌کنم و چون ملا درحالی‌که نگاه تیز خانم ویسوتسکا را روی صورتش حس می‌کرد، مردد ماند و جوابی نداد، ویسوتسکی رو به نینا آورد: شاید سرکار بتوانید خانم ملانیا را راضی کنید به این زودی ما را ترک نکنند.

نینا البته داستان را به روایت مادر شنیده بود و نظر خوشی به این دختر نداشت. با این وصف رنج او را در دیدگان افسرده‌اش خواند و دلش به حال او سوخت. لاجرم از ملا خواهش کرد بماند.

ملا با قلب و اراده‌اش در جنگ بود. اما سرانجام همان‌طور که در دل می‌گفت: برای آخرین بار خود را به دست عشق و نجواهای عاشقانهٔ ویسوتسکی سپرد که برخلاف میل مادرش دیگر لحظه‌ای از او جدا نشد. رفتار گرم و مهربان نینا و آنکا نیز آن‌قدر نامنتظر بود که ملا از یاد برد که این آخرین بار بود؛ به خیالش رسید که اولین‌بار است و پنداشت که از آن پس همیشه همان‌گونه خواهد بود... همیشه.

پذیرایی از این جمع برگزیده به درازا کشید. هنگام غروب میهمانان را برای صرف شام به ناهارخوری بزرگی دعوت کردند که دیوارهایش از چوب بلوط کمرنگ پوشیده بود و تنها یک نوار پهن کنده‌کاری تزئینی در میانهٔ دیوار دور اتاق می‌گشت. میز بزرگ غذاخوری با ظروف نقره و کریستال می‌درخشید و با گل‌های طبیعی و رنگارنگ و خوشبو که سرتاسر قسمت میانی میز را می‌گرفت، زینت یافته بود. شمعدان‌های بزرگ به شکل کاکتوس‌های چندشاخه روشنایی ملایمی می‌پراکندند.

شام در فضایی گرم و صمیمی صرف می‌شد. میهمانان جام‌ها را به سلامتی میزبان برمی‌داشتند، می‌نوشیدند و کف می‌زدند. به همهٔ اهل مجلس خوش می‌گذشت، به‌طوری که حتی مولر جامش را به سلامتی تراوینسکی‌ها بلند کرد و

خواست چیزی بگوید، ولی چون کمی مست بود و به‌علاوه مادا هم دور از او کنار ماکس بائوم نشسته بود و نمی‌توانست سوفلورش باشد، فقط چند کلمه من‌من کرد و درحالی‌که صورت برافروخته و عرق کرده‌اش را با آستین پیراهنش پاک می‌کرد، سرجایش نشست.

شاید تنها کسی که در آن مجلس خوشحال نبود، مادا مولر بود. هر چند ماکس می‌کوشید یا او حرف بزند و سرگرمش کند، توجهی به ماکس نداشت بلکه تمام حواسش پیش کارول و دختری بود که کنارش نشسته بود و چون دید انگار با هم خوش و صمیمی‌اند، آهسته از ماکس پرسید: دوشیزه‌ای که پهلوی آقای بوروبتسکی نشسته، خواهر ایشان است؟ چون، خیلی به همدیگر شبیه‌اند.

ـ قوم و خویشی دوری دارند، در ضمن نامزد هم‌اند.

ـ نامزد؟ نمی‌دانستم آقای کارول نامزد دارند... اصلاً نمی‌دانستم ...

ـ از حدود یک سال پیش نامزد شده‌اند و خیلی به هم علاقه دارند. ماکس عمداً تأکید کرد، چون ساده‌لوحی مادا و ستایش آشکاری که در نگاه‌ها و گفته‌هایش نسبت به کارول بروز می‌داد، کفرش را درمی‌آورد.

مژه‌های طلایی دختر جوان، انگار بال پرندگان، پرپر زدند و به سنگینی روی چشمان آبی‌اش فرو افتادند. رنگ از صورت برافروخته‌اش پرید و لبان بی‌رنگش به‌طرزی عجیب به لرزه افتادند.

ماکس مبهوت این دگرگونی ناگهانی بود که یکی از مستخدمین زیر گوشش خبر داد که شخصی دم در به دیدنش آمده است.

پای ماکس هنوز به سرسرای خانه نرسیده بود که یوژو یاسکولسکی رک و راست درآمد: مادرتان دارد می‌میرد!

ماکس ناباورانه چند بار بی‌اختیار دور خودش چرخید، کلمات بی‌معنایی را تکرار کرد و دوباره سراسیمه به یوژو نگاه کرد که لرزان و گریان، یک بار دیگر خبر مرگ قریب‌الوقوع مادرش را به او اطلاع داد و از خانه بیرون دوید.

# ۲۴

دور میز جز نینا هیچ‌کس متوجه خروج ناگهانی ماکس نشد.

مادا بعد از مدتی پرسید: **پس آقای باتوم کو؟**

کارول به شوخی جواب داد: **من کاری به کار شریکم ندارم، مگر اینکه صندوق‌دار شرکتم باشد.** و در واقع خوشحال بود که نگاه‌های این شریک دیگر پیوسته در تعقیب آنکا نبودند، یا رفتار او و مادا را زیر نظر نمی‌گرفتند.

مادا پس از اطلاع از این موضوع که کارول نامزد دارد، روحیه‌اش را به‌کلی باخته بود و پدرش را مصرانه به ترک مجلس ترغیب می‌کرد. حال آنکه مولر از قضا بسیار سرحال بود و در پاسخ به اصرار دخترش، بلند شد، دست به کمر بورویتسکی انداخت و او را کنار مادا نشاند. با لحن شوخی و البته شوخی‌ای خالی از ظرافت، گفت: **مادا، احمق‌جان، اینجا یک مرد عزب حی و حاضر است، تو کجا این‌قدر عجله داری!**

مادا همان‌طور که کنار کارول نشسته و سرش را پایین انداخته و ظاهراً در کار پوشیدن دستکش‌هایش بود، گوش به صدای بم و مردانهٔ کارول سپرده بود. صدایی که در گذشته همواره بدنش را به ارتعاشی لذت‌بخش می‌انداخت، اما اکنون طنینی غم‌انگیز داشت؛ آن‌قدر غم‌انگیز که مادا می‌ترسید مبادا تاب نیاورده و اشک‌هایش سرازیر شوند.

کارول نجواکنان پرسید: **مادا، از چی این‌جور ناراحت شدید؟**



مادا در سکوت با دستمالش لبان مرتعش و چهره برافروخته‌اش را پوشاند. سرش را بالا گرفت و چشم به کارول دوخت، به‌طوری که او بی‌صبرانه سؤال قبلی‌اش را تکرار کرد.

مادا به‌جای جواب، با سر اشاره‌ای به آنکا کرد که دور سالن به دنبال کارول می‌گشت و گفت: مثل اینکه نامزدتان دنبال شما می‌گردد.

کارول دیگر چاره‌ای نداشت، خواهی نخواهی بلند شد و نزد آنکا رفت.

ـ آقای کارول، خانم ویسوتسکا دیگر خسته‌اند، لطفاً ما را ببرید منزل. و با کمال نزاکت از مادا خداحافظی کرد.

ویسوتسکی نیز به ملا گفت: ملا خانم، ما هم بهتر است زحمت را کم کنیم. و رفت خاله خانم را پیدا کند که در یکی از گوشه‌های سالن به چُرت افتاده بود. در این اثنا خانم ویسوتسکا خودش را به پسرش رساند: ما داریم می‌رویم، با ما می‌آیی؟

ـ نه، اول باید دوشیزه گرونسپان را برسانم.

ـ نمی‌شود کس دیگری ایشان را برساند؟

ـ نخیر، ایشان را فقط من باید برسانم. لحنش تأکیدآمیز بود و برخورد نگاهشان نه

چندان دوستانه. در چشمان مادر برق خشم درخشید ولی نگاه پسر نشان از عزم و آرامش داشت.

**ـ زود برمی‌گردی؟ امشب آنکا پیش ماست، بورویتسکی هم می‌آید. برای چای منتظرت باشیم؟**

**ـ نه، من نمی‌رسم، چون بعد هم می‌رویم منزل مندلسون.**

**ـ هر جور میل داری ـ هر جور میل خودت است ...** این را گفت و کوشید بر اعصابش مسلط شود، ولی دستش را، مطابق معمول، برای بوسیدن به پسرش نداد.

ویسوتسکی ناخشنودی مادر را نادیده گرفت و به طرف ملا رفت، مانتویش را گرفت که بپوشد و با او سوار کالسکهٔ گرونسپان شد که مقابل خانه منتظرشان بود.

ملا پرسید: کجا می‌رویم؟ پیش روزا؟

**ـ می‌رویم پیش روزا، یا هر جایی که تو بخواهی، ولو تا آخر دنیا.**

آرامش غروب یکشنبه ملا را به دنیای واقعی بازگرداند و تصمیم‌های اخیر را به یادش آورد. از این‌رو با ملایمت گفت: کلمات دورتر از آرزوها پرواز می‌کنند، و آرزوها دورتر از امکانات.

**ـ نه، من حرفم را پس نمی‌گیرم. دست مرا بگیر و با خودت ببر، تا مرز امکانات.**

هیجان زده دست ملا را میان دست‌هایش گرفت. او دستش را بیرون نکشید، ولی گفت: **فعلاً که تو را فقط تا خانهٔ روزا می‌برم.**

ویسوتسکی در چشمانش نگریست و نجوا کرد: **و بعد؟**

نگاه ملا بر گردهٔ *اسب‌ها* که یورتمه می‌رفتند، ثابت ماند. سپس گفت: **فردا جوابتان را می‌دهم.**

کالسکه با سرعت حرکت می‌کرد و چرخ‌های لاستیکی آن روی ناهمواری‌های خیابان مثل توپ بالا و پایین می‌پریدند. خاله خانم در صندلی جلو چرت می‌زد و هماهنگ با حرکت کالسکه تکان می‌خورد. هر دو سکوت کرده و چهره‌های تبدارشان را با لذت به دست باد سپرده بودند.

هر دو نزدیکی آن لحظهٔ بحرانی و تعیین‌کننده را احساس می‌کردند. احساس می‌کردند که چه بسا در لحظهٔ بعد سرانجام آن کلام بر زبانشان جاری شود، کلامی که از دیرباز در قلبشان طنین‌انداز بود، سرکوبش می‌کردند و مدت‌ها چشم انتظارش بودند. با نگاه‌هایی روشن به ژرفای روح و جان هم می‌نگریستند و با گذشت هر

لحظه احساس نزدیکی و همدلی بیشتری می‌کردند.

ملا تصمیمش را فراموش نکرده بود، هر چند اکنون وحشتِ اجتناب‌ناپذیری و تلخی حسرت‌بار آن را بیشتر حس می‌کرد. بااین‌همه، با لذتی واقر خود را به‌دست امواج جادویی هیجانی سپرد که در دل‌هاشان می‌تپید و باگرمایی مطبوع و فلج‌کننده در خونشان جریان می‌یافت.

غرق در احساس خوشبختی، انتظار اعتراف او را می‌کشید، درعین‌حال خودش آماده بود همه چیز را به وی بگوید و راز دلش را برملا کند. می‌خواست این عطش مقاومت‌ناپذیر را فرو نشاند و جام سعادت را تا ته، تا آخرین قطره بنوشد. می‌خواست تسلیم جنون شود، بی‌آنکه به فکر فردا باشد. چه بسا چون می‌دانست که فردایش چگونه خواهد بود.

و اگر چه شبح آینده همه جاگِرد او می‌گردید و در خاطرش می‌چرخید و به‌رغم آنکه خطوط تیز واقعیتِ فردا بر سعادت امروزش سایه می‌افکند، بااین‌همه ملا با گریز از آن می‌خواست این دم را غنیمت شمارد و برای همین یک شب، همین یک لحظه، فردا را فراموش کند.

دست او را در دست گرفته بود، گاه روی قلبش که به‌تندی می‌تپید و گاه روی صورت تبدارش می‌گذاشت و بی‌هدف و بی‌آنکه چیزی ببیند روبه‌رو را نگاه می‌کرد و درعین‌حال خودش را بیشتر به او می‌فشرد.

ویسوتسکی خم شد و از نزدیک نام او را نجوا کرد؛ آن‌قدر نزدیک که تماس لبانش را روی صورتش حس کرد. این صدای آهسته و نافذ همچون موجی از گرما در تمام بدنش پخش شد. پلک‌ها را روی هم نهاد. دل در سینه‌اش چون پرنده‌ای جنون زده، تند و ناگهانی به تلاطم افتاد و احساس سعادتی چنان عمیق سراپایش را دربرگرفت که زبانش بند آمد.

ـ ملا!... ملا!این را با صدایی خفه و یکسره دگرگون گفت و دستش را از زیر شنل به کمر ملا انداخت و محکم در آغوشش گرفت.

ملا ابتدا مقاومتی نشان نداد، اما چند لحظه بعد خود را از آغوش او بیرون کشید، به پشتی کالسکه تکیه داد و با صدایی سست و بی‌حال فقط گفت: ساکت!...

صورتش مثل مرده سفید شده بود و نفسش به‌سختی درمی‌آمد.

مقابل قصر مندلسون از کالسکه پیاده شدند. روژا در سرسرا به استقبالشان آمد و

با کنجکاوی فراوان در چهرهٔ ملا دقیق شد و در واکنش به باران بوسه‌هایش لبخندی پرمعنا زد.

ـ روژا، تنها هستی؟ ویسوتسکی با انگشتان مرتعش بیهوده می‌کوشید دگمه‌های کتش را ببندد و کلاهش را روی دیوار صاف ... بیاویزد.

ـ نه، تنها که نیستم، میمون هست، به‌علاوهٔ چای و ملالت! و با اشاره به طبقهٔ بالای خانه و صدای سرود و دعا که از آنجا به گوش می‌رسید، افزود: الان چند ماه است، از روز مرگ بوخ هولتس، پایا تقریباً هر روز دعاخوانی دارد، اینها را خبر می‌کند که از کنیسه بیایند و دعا بخوانند. راستش نگرانم، چون این غیرطبیعی است. چند روز پیش هم گویا به استانیسلاو گفته که خیال دارد قبل از مرگ یک آسایشگاه بزرگ بسازد، برای کارگرهای پیر و از کار افتادهٔ کارخانه. همهٔ این علائم آن‌قدر ناجورند که استانیسلاو تلگرافی از وین دکتر خبر کرده.

ویسوتسکی زیر لب من‌من کرد: عجب، جالب است! ولی در واقع او نه چیزی شنیده و نه چیزی درک کرده بود. چشمانش به دنبال ملا می‌دویدند که داشت وارد بودوآر روبه‌رو می‌شد. روژا بالاخره طاقت نیاورد: شما دوتا کجایید؟ چرا این‌قدر گیج هستید؟ نکند به عشقتان اعتراف کرده‌اید؟

ـ بله، تقریباً بله! روژا، به من کمک می‌کنید؟ امیدوار باشم؟ و شروع کرد به بوسیدن دست‌های روژا.

ـ راستش را بگو، واقعاً دوستش داری؟

ویسوتسکی چنان به ناگاه منفجر شد، طوری شیفته و شیدا در توصیف عشق خود به ملا دادِ سخن داد که روژا مات و متحیر ماند. هرگز عواطفی بدین‌سان تند و آتشین در او سراغ نداشت. از این‌رو با کنجکاوی و حتی همدردی، حرف‌های او را گوش می‌کرد. اما رفته‌رفته احساسی مبهم، حسرتی گنگ و ناگفتنی به قلب خودِ او راه می‌یافت. وقتی ملا آمد و پهلوی ویسوتسکی نشست، روژا میمونش را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت.

ـ همهٔ چیزهایی را که به روژا می‌گفتی، شنیدم. ملا این را زیر گوشش گفت و بی‌آنکه به او فرصت حرف زدن بدهد، بازوان خود را به دور گردنش انداخت و لبان داغ و آرزومندش را با بوسه‌ای طولانی و سوزان بر لبان او گذاشت، و فقط لحظه‌ای لب از لبش برداشت تا بگوید: دوستت دارم!

ـ دوستت دارم!...

صدایشان برید و خاموش شد، قلب‌هایشان انگار از تپش باز ایستاد. دیگر نه چیزی می‌دیدند، نه چیزی می‌شنیدند، غرق در شور عشقی سودایی یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.

و بعد، ویسوتسکی در همان حال که چشمان و گیسوان و لبان ملا را می‌بوسید، با صدایی بم و بریده و هیجان زده، قصهٔ عشق خود را تعریف کرد.

ملا به پشتی کاناپه تکیه داده، پاهایش را روی چهارپایه گذاشته و گوش به آهنگ صدای او سپرده بود. در حین تسلیم به آن بوسه‌های آتشین، پلک‌هایش را برهم می‌نهاد، لبانش را در اختیار او می‌گذاشت و خود را به دست امواج سعادت‌بخش کلام پر مهر و ناز و نوازش‌هایی می‌سپرد که او را گهواره‌وار به دنیای رؤیاها می‌برد.

و سرانجام وقتی گفت که فردا برای خواستگاری از او نزد پدرش می‌رود و آنگاه که اندکی خسته، پایین پایش نشست و سر بر زانویش گذاشت و بعد که چشم در چشمانش دوخت و به تصویر پردهٔ سحرآمیز سعادت آینده‌شان پرداخت؛ ملا حرفش را قطع نکرد، بلکه با چشمانی لبریز از اشکِ شعف و سینه‌ای در تب و تاب احساسات و لبانی که به لبخندی غریب و محزون باز بود، سرمست از بادهٔ عشقی که حریصانه می‌نوشید، همهٔ حرف‌هایش را گوش کرد، ولی انکار نکرد؛ فقط، سر او را میان دست‌هایش گرفت و نجوا کرد:

ـ دوستت دارم! بگو، عزیزم، بگذار امروز مست شوم، بگذار دیوانه شوم!

ویسوتسکی چنان سرگرم سرودن سمفونی عشق و دلدادگی‌اش بود که متوجه ورود روژا نشد. روژا کنار ملا روی کاناپه نشست، دست به گردنش انداخت و ساکت ماند.

دنیا دیگر برای آن دو، وجود خارجی نداشت، انگار جهان واقعی به قعر فراموشی فرو می‌رفت و در پس مَهی جادویی که آنها را دربرگرفته بود، ناپدید می‌شد. واژه‌ها و نگاه‌ها و اندیشه‌ها، برق‌آسا و سوشار از احساس، میانشان رد و بدل می‌شد و با شهدی توصیف‌ناپذیر بر دل‌هایشان می‌نشست.

رفته‌رفته آهسته‌تر و کمتر حرف می‌زدند، انگار می‌ترسیدند با کوچک‌ترین صدا جادوی آن لحظهٔ جادویی را برمانند.

همه جا سکوتی سنگین حکمفرما بود. کمترین صدایی از خیابان به گوش نمی‌رسید. اتاق در سایه روشن تیرگی دیوارها و نور ملایم چراغ الکتریکی فرو رفته

بود. نشئه‌ای شرین و آکنده از عطر گل‌های رز ــ که دسته‌ای از آن در گلدانی کنج یکی از دیوارها سرخی می‌زد ــ در فضا پراکنده بود.

ناگاه روژا، که تا همین چند لحظه پیش بی‌حرکت کنارِ ملا نشسته بود، شروع به لرزیدن کرد و هر چند سخت کوشید بر اعصابش مسلط شود و جلوی بروز احساساتش را بگیرد، بااین‌همه بغضش ترکید، خود را روی فرش انداخت و با هق‌هق گریه منفجر شد.

ــ چرا هیچ‌کس مرا دوست ندارد؟ چرا؟ مگر من دل ندارم، مگر حق خوشبختی ندارم! آخر، من هم می‌توانم کسی را دوست بدارم، من هم آرزوی عشق دارم!

ملا خواست ولی نتوانست دلداری‌اش دهد، نتوانست کلماتی آرام‌بخش پیدا کند، زیرا اشک‌های ناگهانی روژا، انگار هشداری بیرحمانه، او را به دنیای تلخ واقعیت بازگردانده بود.

ویسوتسکی برخاست و آمادهٔ رفتن شد، منتها یک‌بار دیگر یادآوری کرد که فردا به ملاقات آقای گرونسپان خواهد رفت.

ملا نزدیکش رفت و گفت: مجبورم این را به یادت بیاورم که من یک دختر یهودی‌ام.

ــ یادم هست، ولی اگر مرا دوست داشته باشی و حاضر باشی به دین مسیح بگروی، دیگر مانعی سر راهِ ما نیست.

ــ به خاطرت حاضرم از جانم بگذرم! ولی دیگر حرفش را نزنیم. من خودم با پدرم صحبت می‌کنم، فردا خبرش را بولیت می‌نویسم. ولی تا وقتی نامه به دستت نرسیده نیا پیش پدرم!

ملا عجولانه بهانه می‌تراشید، طفره می‌رفت، زیرا قدرت و شهامت نداشت در آن حال و در آن احوال حقیقت را به او بگوید. بگوید که همسرش نخواهد شد.

نه، به‌هیچ‌وجه، امروز نمی‌توانست این را بگوید...

این کارِ فردا بود ... فردا. امروز هنوز عشق بود، هنوز سحر و جادو ... هنوز بادهٔ شرین و سکرآور نوازش‌ها بود. بیش و بیشتر...

از راه اتاق‌هایی تو در تو و نیمه‌تاریک به طرف در قصر رفتند. ملا با صدایی پر از التماس، می‌گفت: کمی صبر کن، عزیزم، فقط یک لحظهٔ دیگر! حس می‌کنی جدایی از تو چقدر برایم طاقت فرساست؟

ناگهان به وحشت افتاد، از این فکر که هم‌اکنون می‌رود، ترکش می‌کند و چه بسا دیگر هرگز او را نبیند؛ چنان به هراس افتاد که مأیوسانه خود را به آغوشش افکند.

مدتی صبر کردند تا شاید لحظهٔ جدایی را به تأخیر اندازند. اما لحظه به لحظه به در خروجی نزدیک‌تر می‌شدند و ملا اندوهبارتر و دردناک‌تر نجوا می‌کرد: یک لحظه دیگر ... فقط یک لحظه ...

ـ ملا، ما که فردا همدیگر را می‌بینیم. و از این به بعد هر روز با هم هستیم.

ملا، گویی پژواک صدای او، تکرار می‌کرد: بله، هر روز ... هر روز ... و لبانش را گاز می‌گرفت مبادا فریاد بزند، مبادا بغضش بترکد، نکند خود را به پای او بیندازد و التماس کند که نرود، همان‌جا بماند، یا او را همین الان با خودش به جایی دور ببرد، خیلی دور.

ویسوتسکی عوض شب‌بخیر گفت: دوستت دارم و دست‌ها و لب‌ها و صورتش را بوسید.

ملا خشکش زد، کمترین حرکتی نکرد، همان‌طور که تکیه به دیوار داده بود با نگاهی خالی حرکاتش را دنبال کرد و دید که جامه‌اش را پوشید، در را باز کرد و پشت در شیشه‌ای از نظرش ناپدید شد. جان از بدنش بیرون رفت. بغض گلویش را گرفته بود، صدایش درنمی‌آمد، قلبش داشت می‌ترکید.

پشت سرش او را به نامش خواند: آه، میچک!

ویسوتسکی چیزی نشنید و پشت سرش را نگاه نکرد.

ملا از همان راهی که با هم رفته بودند، بازگشت. با قدم‌هایی بی‌رمق از همان اتاق‌های تو در تو و نیمه تاریکی گذشت که همچون مقبره‌های باشکوه مأوای ملالت و تجمل و پوچی بودند. برمی‌گشت پیش روژا، دختری که غصه می‌خورد که چرا هیچ‌کس دوستش نداشت. ملا فکر کرد: همه چیز تمام شد. و با این فکر اشک‌ها سد اراده و خویشتن‌داری را شکستند و سیل‌وار از چشمانش سرازیر شدند.

# ۲۵

ویسوتسکی سوار بر بال‌های همای سعادت به طرف خانه‌اش در پرواز بود. وقتی به آنجا رسید که هنوز همه دور میز چای جمع بودند. خانم تراوینسکا نیز که شوهرش بعد از میهمانی همراه کوروفسکی رفته بود، برای فرار از تنهایی به جمعشان پیوسته بود.

همگی دور میز گردی که با نور چراغ سقفی روشن می‌شد، نشسته بودند و دربارهٔ میهمانان مجلس آن شب غیبت می‌کردند.

ویسوتسکی درست موقعی رسید که آنکا با حرارت می‌کوشید از ملا در برابر کنایه‌های زهرآگین مادرش دفاع کند. خانم ویسوتسکا با ورود او صدایش را حتی بلندتر کرد و تمام تعصب‌نژادی و احساس نفرتی را که نسبت به یهودیان در دل داشت، بیرون ریخت.

ویسوتسکی ساکت بود، چایش را می‌خورد و به فکرِ ملا بود. هنوز جای سوزش بوسه‌هایش را حس می‌کرد، لبانش می‌سوختند و خاطرهٔ شیرین آن نوازش‌ها تنش را به لرزش مطبوعی می‌انداخت. هنوز گویی در آغوش گرم او بود و رایحهٔ دلپذیر عطرش را روی لباس و دست‌ها و موهایش می‌بویید.

خوشبخت بود، آنچنان خوشبخت که در جواب سخنان تعصب‌آمیز و ناعادلانهٔ مادرش با بی‌اعتنایی پوزخند زد و نگاهی پرمعنا به بورویتسکی کرد که آرنج‌ها را

روی میز تکیه داده بود و از ورای پرده‌ای از دود سیگار توی نخ نینا و آنکا رفته بود که کنار یکدیگر نشسته و سرهایشان را به هم تکیه داده بودند.

گیسوان نینا زیر پرتوی چراغ به رنگ طلا برق می‌زد و پوست روشن و شفافش چون چینی صورتی رنگی بود که با نور درونی روشن می‌شد؛ درکنارش سیمای آنکا با تاجی از گیسوان بلوطی، پرپشت و افشان، بازتابندهٔ عواطفی گوناگون بود. او درگیر بحثی جدی با خانم ویسوتسکا بود و ناشکیبایی‌اش را به‌سختی مهار می‌کرد، گاه سرش را جلو می‌برد، ابروان مشکی و کمانی‌اش را درهم می‌کشید، خطوط چهره‌اش دگرگون می‌شد و آینه‌وار طیف عواطفش را منعکس می‌کرد. برای دفاع از یهودیان و در جهت رد برخی از دلایل منطقی ویسوتسکا از قلب مهربانش الهام می‌گرفت. حال آنکه خانم ویسوتسکا از آن طرف میز با لحنی برنده و قاطع اظهارنظر می‌کرد و هرگاه جر و بحث بالا می‌کشید، سرش را کمی به جلو می‌برد و چهرهٔ هنوز زیبایش را زیر حلقهٔ نور چراغ سقفی قرار می‌داد.

ـ آقای میچیسلاو، لااقل تو این بحث کمکم کنید از یهودیان دفاع کنم. علی‌الخصوص از دوشیزه گرونسپان. آقای کارول چیزی نمی‌گوید چون گویا عقیده دارد ملاخانم احتیاج به دفاع ندارد.

ـ من هم درست همین عقیده را دارم. ملا... دوشیزه گرونسپان، احتیاجی به دفاع ندارد. مثل این می‌ماند که بخواهیم از خورشید در مقابل این ابراد دفاع کنیم که زیادی می‌درخشد و گرم می‌کند.

همه با حرارت درگیر این بحث بودند که یوژو یاسکولسکی وارد شد.

پسرک گریه‌کنان و با لکنت زبان خبر داد که حال مادر ماکس رو به وخامت رفته و ماکس او را دنبال دکتر ویسوتسکی فرستاده است.

دکتر بی‌درنگ گفت: همین‌الساعه می‌آیم. پس شب بخیر همگی.

نینا نیز بلند شد که برود. آنکا گفت: هوا آن‌قدر خوب است که من هم می‌آیم، شما را می‌رسانم. شما چطور، آقای کارول؟ با ما می‌آیید؟

کارول سرش را به علامت موافقت پایین آورد، هر چند در واقع خوابش می‌آمد و از این برنامه اصلاً خوشحال نبود.

دکتر، که حالا دیگر لباسش را پوشیده و آمادهٔ رفتن بود، از میان در با صدای بلند گفت: اما در مورد دوشیزه گرونسپان، از همه‌تان خواهش می‌کنم بیشتر ملاحظه‌اش را بکنید،

بخصوص از این جهت که همسر آیندهٔ من است.

مادرش تاگهان از جا پرید، اما دکتر دیگر منتظر نشد، بلکه شتابان به طرف خانهٔ بائوم رفت.

وقتی ماکس، پس از دریافت پیغام یوژو، از خانهٔ تراوینسکی‌ها بیرون دوید و خودش را به خانهٔ پدری‌اش رساند، مادرش دیگر دم‌به‌دم از هوش می‌رفت.

پرتوی شامگاهی به درون اتاق بزرگ می‌تابید و همه چیز را در شفقی سرخ فرو می‌برد و صورتِ بی‌حرکت زن محتضر را که نگاهش به پهنهٔ دور و خالی آسمان خیره مانده بود، با رنگ کبود می‌پوشاند.

بیمار شمع مخصوص و کلفتی را میان دستانش می‌فشرد که نور لرزان و زردی را بر چهرهٔ آرامش می‌افکند. چهره‌ای که شبنم مرگ بر آن نشسته بود.

خانم آگوستا پای تخت زانو زده بود و گریه کنان با صدایی آهسته دعا می‌خواند.

بائومِ سالخورده پایین تخت نشسته بود، با صورتی منجمد و چشمانی ماتم‌زده به همسرش نگاه می‌کرد؛ نه عضلات صورتش می‌لرزیدند، نه قطره‌ای اشک از زیر پلک‌های متورمش می‌غلتید. ظاهراً آرام نشسته و به دستهٔ صندلی تکیه داده بود، فقط ناخن‌هایش بی‌تابانه چوب دسته صندلی را می‌خراشیدند؛ با ورود ماکس نگاهِ پیرمرد از پی او رفت که به تخت نزدیک شد و به زانو درآمد.

ماکس دست مادرش را لمس کرد و وحشت‌زده فریاد برآورد: آخ، مامان!

خانم بائوم نفس‌هایی کند و طولانی می‌کشید. چشمان شیشه‌ای و از حدقه برآمده‌اش رنگ غروب را منعکس می‌کردند، دست راستش بی‌اراده روی لحاف می‌گشت، انگار در جست‌وجوی جورابی باشد که به کنار دیوار لغزیده بود.

ماکس دوباره ناله کرد: مامان جان!و تأسفی چنان عمیق قلبش را فشرد که هق‌هق به گریه افتاد.

خدمتکارها و آشپزها نیز که در گوشهٔ نیمه تاریک اتاق زانو زده بودند، با صدای بلند زیر گریه زدند.

بیمار انگار به هوش آمده باشد، سر برگرداند و نگاهش را به ماکس دوخت. شمع را رها کرد و با دستی که کم‌کم سرد می‌شد، دست پسرش را گرفت و نگه داشت. لبخندی، چه بسا لبخند واپسین شادی زندگی‌اش، بر لبان کبودش نشست، لب پایین و بالا از هم جدا شدند اما هیچ صدایی جز خس‌خس آخرین نفس‌ها از دهانش بیرون نیامد.

لبخند روی لبانش خشک شد، رویش را به طرف پنجره گرداند و نگاه چشمان مرده‌اش را به تاریک روشن غروب دوخت.

بادی ملایم در باغ بوته‌های کوتاه یاسمن را به طرف پنجره خم می‌کرد و گل‌های بنفش آن، انگار چشمانی کنجکاو، چهرهٔ ثابت و بی‌حرکت زن محتضر را که فک زیرینش رفته‌رفته پایین می‌افتاد، تماشا می‌کردند.

ماکس به رغم آنکه می‌دانست کار مادرش تمام است،یوژو را دنبال دکتر ویسوتسکی فرستاده بود و اکنون بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. آیا مادرش هنوز زنده بود؟ بیمار زنده بود، زندگی‌ای که صرفاً در چند واکنش غیرارادی خلاصه می‌شد. گاه نالهٔ به‌زحمت شنیدنی از سینه‌اش بیرون می‌آمد، لبانش می‌جنبید، یا از انگشتان منجمدش حرکتی بی‌هدف سر می‌زد و بعد، مدت‌ها همان‌طور بی‌حرکت می‌ماند. جسمی بی‌جان، با چشمانی بیرون زده از حدقه و خیره به ظلمت مرگ و شبی که پرده بر کرهٔ خاک می‌کشید.

سرانجام دکتر و بلافاصله پشت سرش بورویتسکی سر رسیدند تا با این واقعیت روبه‌رو شوند که خانم بائوم لحظه‌ای پیش زندگی را بدرود گفته است.

ماکس صورتش را روی لحاف گذاشت و مثل بچه‌ها گریه سر داد. پیرمرد به‌سختی از جا برخاست، روی سر مرده خم شد، پیشانی و دست‌های سردش را لمس کرد و برای آخرین بار با نگاهی طولانی به اعماق چشمان گشوده‌اش نگریست، پنداشتی که با شگفتی به ژرفای ابدیت می‌نگرد؛ آنگاه با انگشتانی لرزان پلک‌های همسرش را فرو بست و آهسته از اتاق بیرون رفت، درحالی‌که قدم به‌قدم می‌ایستاد و پشت سرش را نگاه می‌کرد.

در دفتر خالی و تاریک کارخانه روی کپهٔ اجناس نشست، بی‌حرکت و بدون فکر.

دیر وقت شب بود که به خود آمد. ستاره‌ها همچون قطرات درخشان شبنم در فضا چشمک می‌زدند. شهر در سکوتی سنگین به خواب رفته بود. فقط از دور، از طرف خانه‌های حاشیهٔ شهر نوای ساز دهنی به گوش می‌رسید.

پیرمرد برخاست، با پاهایی بی‌رمق سرتاسر خانهٔ تاریک و ساکت را طی کرد. در یکی از انبارها که با چراغ گازی روشن بود، یوژو را روی تل اجناس خوابیده دید و بی‌آنکه بیدارش کند راهش را ادامه داد، از میان چند اتاق خالی و غرق در خاموشیِ مرگ گذشت؛ در ناهارخوری ماکس با فراک و کراواتِ سفید، همان لباس‌هایی که در

میهمانی تراوینسکی بر تن داشت، روی کاناپه خوابیده بود.

جلوی اتاق همسرش لحظه‌ای مرده ماند، اما وارد شد. تختخواب را به وسط اتاق آورده و جسد را با ملحفه‌ای پوشانده بودند. تعدادی شمع مومی روی میز روشن بود و چند نفر از کارگران زن وظیفهٔ دعا و مرثیه‌خوانی را انجام می‌دادند. خانم آگوستا با گریه‌های کذایی روی زانوانش و صورتی متورم از گریه، روی کاناپه چرت می‌زد.

نسیم از پنجره‌های باز و از لای کرکره‌های بسته می‌وزید و در پرده‌ها موج می‌انداخت. یائوم لحظاتی طولانی به این صحنه چشم دوخت، انگار می‌خواست آن را برای همیشه به خاطر بسپارد، یا چه بسا، قادر به درک واقعیت آن نبود. به اتاق خودش رفت، چراغ نفتی را برداشت و پرسهٔ شبانه‌اش را در کارخانه آغاز کرد. کاری که این اواخر، اغلب وقتی که خوابش نمی‌برد، انجام می‌داد.

قسمت‌های مختلف کارخانه غرق در تاریکی و سکوت بود. ماه غروب کرده بود و تنها ستاره‌ها از ورای مِهِ سحرگاهی سوسو می‌زدند، انگار در معرکهٔ پیکار میان شب و روز رنگ می‌باختند؛ روزی که اکنون در پهنه‌های دور دست مشرق طلوع می‌کرد.

حیاط کارخانه همچون چاهی ظلمانی زوزه و پارس سگ‌هایی را که فراموش کرده بودند از زنجیر رهایشان کنند، منعکس می‌کرد. اما پیرمرد صدایی نمی‌شنید، راهروهای دراز و تاریک و آکنده از هوای راکد و بدبو را می‌پیمود، همچون ماشینی خودکار از قسمتی به قسمت دیگر کارخانه می‌رفت و پژواک خفهٔ قدم‌هایش در خاموشی و خلوت راهروها در پشت سرش طنین می‌یافت.

تمام قسمت‌ها را سکوتی سنگین و مرگبار در برگرفته بود. ردیف دستگاه‌های نساجی اسکلت‌هایی را تداعی می‌کردند که از فرط ناتوانی کج و کوله شده باشند؛ تسمه‌ها پوشیده بودند. مانند رگ و پی‌های کالبد شکافی شده از بدنهٔ چرخ‌ها آویخته و از تارهای دراز کارتنک پوشیده بودند. نوار پارچه، انگار پوست خشکیده، اینجا و آنجا، به اسکلت بی‌جان دستگاه‌ها چسبیده بود.

پیرمرد همان‌طور که چشم به دستگاه‌ها دوخته و گوش به آن سکوت گورستانی سپرده بود، زیر لب گفت: تمام شد! اما معلوم نبود منظورش زندگی همسرش بود یا فعالیت کارخانه‌اش. قدم‌هایش رفته‌رفته کندتر می‌شدند، به‌سختی خود را از هالی به هال دیگر، از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر و از قسمتی به قسمت دیگر کارخانه می‌کشید و تکرار می‌کرد: تمام شد!

ویسوتسکی و بورویتسکی با روحیه‌ای بسیار افسرده خانهٔ بائوم را ترک کردند. کارول غرغرکنان گفت: دلم برای ماکس می‌سوزد. خیلی به مادرش علاقه داشت. حالا این فقدان ممکن است تا مدت‌ها تعادل روانی‌اش را به‌هم بریزد، آن هم درست موقعی که وجودش برای مونتاژ ماشین‌ها واقعاً لازم است. بدشانسی من است! همهٔ کارهایم همین جور زمین ماندها

ـ دوشیزه آنکا، قرار است چه وقت به لودز نقل مکان کنند؟

ـ یک هفتهٔ دیگر.

ـ و کی وقت عروسی است؟

ـ همین یک کارم مانده است! اول باید ساختمان کارخانه را تمام کنم و راهش بیندازم، که این جور که پیش می‌رود قبل از ماه اکتبر امکان ندارد. تازه بعداً فکرش را می‌کنم.

سکوت کردند و راهشان را ادامه دادند. در خیابان پیوترکوفسکا، کاملاً غیرمنتظره، به موریتس ولت برخوردند. کارول با تعجب پرسید: موریتس؟ تو کی برگشتی؟ بیا بریم یک جا قهوه بخوریم. یک عالم حرف داریم.

ـ من همین الساعه رسیدم، داشتم می‌رفتم منزل، ولی حاضرم برویم با هم قهوه بخوریم.

ـ مادر ماکس همین چند دقیقه پیش فوت کرد. ما از آنجا می‌آییم.

ـ اصلاً از این جور خبرها خوشم نمی‌آید. دیگر تو شهر چه خبر؟

ـ خبر زیادی نیست، وانگهی من که تمام روز تو کارخانه از دنیا بی‌خبرم، همین‌قدر می‌دانم گروسگلیک از دیدنت خوشحال می‌شود، امروز سراغت را از من می‌گرفت.

موریتس زیر لب گفت: فکر نمی‌کنم خیلی خوشحال بشود! و همان‌طور که بنا به عادت عینک کذایی را روی بینی‌اش جا می‌انداخت، با نگاهی تیز در صورت و قیافهٔ کارول دقیق شد.

# ۲۶

ـ دو روز است که آمده‌ایم، ولی من هنوز باورم نمی‌شود واقعاً تو لودز هستیم. این را آنکا گفت که روی ایوان خانه ایستاده بود.

ـ به هر صورت واقعیت دارد، اینجا لودز است. آقای آدام که روی صندلی چرخدارش در باغچه و زیر ایوان نشسته برد، دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و نگاهی به پیرامونش، به انبوه دودکش‌ها و دیوار قرمز کارخانه‌ها انداخت، نگاهش به انتهای باغ رفت و کمی طولانی‌تر روی داربست‌های کارخانهٔ پسرش ثابت ماند، سپس آهسته آه کشید.

ـ بله، اینجا لودز است. آنکا رفت داخل خانه، جایی که اتاق‌ها همه انباشته از صندوق‌های نیمه‌باز و مبل و اثاثیه درهم و برهم و اسباب و لوازمی بود که هنوز میان تودهٔ کاه پیچیده بود و چند نفر کارگر به سرکردگی ماته‌اوش، آنها را با عجله باز می‌کردند و اشیاء آن را سر جا می‌گذاشتند.

آنکا به تنظیم این امور کمک می‌کرد. خودش پرده‌ها را می‌آویخت یا به ماته‌اوش دستوراتی می‌داد، اما بیشتر اوقات روی صندوقی یا لبهٔ پنجره‌ای می‌نشست و با نگاهی اندوهگین اطراف را می‌نگریست.

دلش تنگ بود و فضای این خانهٔ بیگانه، این اتاق‌های تازه نوسازی شده و کف‌پوش‌هایی که هنوز بوی رنگ می‌دادند، او را در غمی بس غریب فرو می‌برد،

به‌طوری که ناچار به ایوان وسیعی پناه می‌برد که در سراسر قسمت جلوی خانه امتداد داشت و با داربست‌های مو مسقف بود. اما در آنجا نیز آرامش نمی‌یافت. چشمان او با پهنهٔ گستردهٔ دشت‌های سبز الفت داشتند و با منظرهٔ جنگل‌هایی که تا چشم کار می‌کرد کبودی می‌زدند و بیکرانی فرح‌بخش آسمانی که هیچ‌چیز چشم‌اندازش را محدود نمی‌کرد. این چشم‌ها اکنون به دیوار خانه‌ها و کارخانه‌ها و برق حلبی شیروانی‌ها برمی‌خوردند، به منظرهٔ شهر لودز که چون حلقه‌ای سنگی از همه سو او را در میان می‌فشرد. لودز، شهر رؤیاهایش، شهری که قرار بود محل تحقق همهٔ آرزوهایش باشد، اکنون جانش را دستخوش دلتنگی عمیق، ولو توجیه‌ناپذیر، و ترس و تشویشی شوم می‌کرد.

گاه، انگار که از ضعف خویش شرمنده شده باشد، از ایوان به درون خانه برمی‌گشت و سخت می‌کوشید جلوی ریزش اشک‌های آن تألر ناگفتنی را بگیرد. از پدربزرگ می‌پرسید: شما چیزی لازم ندارید؟

و آقای آدام جواب می‌داد: نه، چیزی لازم ندارم. حالا که ما اینجا هستیم لابد کارول تا یک ساعت دیگر برای ناهار می‌آید. او نیز به عمد با صدای بلند، حتی غیرطبیعی بلند، جواب می‌داد و به خوشحالی تظاهر می‌کرد. نمی‌خواست دختر جوان از حزن درونی‌اش آگاه شود. حتی گاه آهنگی زمزمه می‌کرد و نوکربچه‌اش را صدا می‌زد. اما پسرک در ده مانده بود و وظایفش موقتاً بر دوش ماته‌اوش بود.

آقای آدام از ته دل آه کشید و خاموش شد. مدتی چشم به کلاف‌های سیاه دود دوخت که از دودکش‌های کارخانهٔ مولر بیرون می‌زد. نفسی عمیق کشید و به سرفه‌ای شدید افتاد، زیرا هوا پر از بوی آهک و قیر داغ بود که با آن کف هال بزرگ کارخانهٔ کارول را می‌پوشاندند. با دستمال جلوی بینی و دهانش را گرفت و به فکر فرو رفت.

در طرف باریکه راه درازی که از میان باغچه به طرف کارخانه می‌رفت، بوته‌های رز سفید و صورتی کاشته بودند. فصل زیبایی بود، گرم و مطبوع. درختان در دست نسیمی ملایم نوسان داشتند و برگِ درختان گیلاس حتی از زیر غبار زغال‌سنگ و دوده برق می‌زد. ده‌ها اصله درختِ میوه سر شاخه‌های به زردی گراییده‌شان را آزمندانه به سوی آفتاب و هوای پاک مزارعی بالا می‌کشیدند که چندان فاصله‌ای با شهر نداشتند.

آقای آدام به خود آمد، برای توکایش سوت کشید، ولی پرنده به ندای مأنوس پاسخ نداد. دلمرده یا بال‌های فرو افتاده کف قفس نشسته بود. فقط سرش را با تنبلی بلند کرد، نظری کودن به صاحبش انداخت و دوباره به چرت افتاد. آنکا از داخل پرسید: این صدای پای کارول بود؟

ـ نه، هنوز نیم ساعت به سوت ناهار داریم. آنکا، دختر جان، بیا اینجا ببینمت

آنکا آمد و روی دستهٔ صندلی نشست. آقای آدام در ادامه گفت: تو چرا این قدر ناراحتی، هان؟ شهامت، دختر جان! تسلیم نشو، ضعف نشان نده. آفرین دختر شجاع. یک روزی اصلاً فراموش می‌کنی که کوروفی هم تو دنیا وجود داشته، سوت را بالا بگیر و پیش به جلو! به سرش دست کشید، نازش کرد و شروع کرد سوتِ نظامی زدن و ضرب گرفتن. بعد به ماته‌اوش دستور داد او را داخل خانه ببرد و در آنجا مدیریت امور را به دست گرفت. با صدای بلند امر و نهی می‌کرد و طوری که آنکا بشنود سرود می‌خواند.

مدتی هم سرگرم بازی با کاما شد. دخترک همراه خانم ویسوتسکا آمده بود تا در صورت لزوم به‌کار اسباب‌کشی کمک کند؛ حال آنکه کاما به‌جای کمک مشغول بازی با سگ‌های نگهبان و شکاری‌ای شده بود که از کوروف آورده بودند و بدین نحو خودش بیشتر به هرج و مرج موجود دامن می‌زد.

صدای کاما از ایوان بلند شد: خانم آنکا! آقای کارول با آقای موریتس دارند می‌آیند. و خودش به استقبال آنها دوید. سگ‌ها نیز از سر عادت شروع کردند برای تازه‌واردین پارس‌کردن.

ـ من با آقایان قهرم، آقای کارول دو هفته است پایش را توی کولونیا نگذاشته، آقای موریتس را هم هزار سال است ندیده‌ام.

موریتس گفت: ولی من برای دوشیزه کاما از برلین سوغاتی آورده‌ام. البته الان همراهم نیست، ولی بعداً خودم می‌آورمش کولونیا.

ـ ببینیم و تعریف کنیم. خانم استفانیا هم قول آقای کارول را قبول ندارد، چون هی قول می‌دهد ناهار می‌آیم ولی هنوز که هنوز است خبری نیست.

جلوجلو به طرف ایوان دوید، جایی که میز ناهار را چیده بودند.

موریتس عجیب رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید، عصبی و ناآرام بود، هر چند به ظاهر سر به سر کاما می‌گذاشت و می‌کوشید خوش مشرب باشد و وراجی کند.

ناهار را با عجله خوردند، قهوه را نیز تند نوشیدند و همزمان با غریو سوت‌ها راهی کارخانه شدند.

خانه خلوت شد. صندلی آقای آدام را برای چرت بعدازظهر به زیر سایهٔ درختان باغچه بردند. خانم ویسوتسکا پهلوی آنکا نشست و با خشنودی گفت: باید بهت بگویم که خیالم از بابت میچک راحت شد. دو روزی مدل نبود، دیروز که از ورشو برگشت بعد از ناهار خبر داد که به خاطر موضوع ازدواجش ناراحت نباشم، چون دختره ... دختر گرونسپان حاضر نشده زنش بشود می‌شنوی آنکا؟ دختر گرونسپان حاضر نشده با ویسوتسکی، با پسر من، ازدواج کند! چه جسارتی! عجب گستاخی! فکرش را بکن، دختر یک دوره‌گرد یهودی دست رد به سینهٔ پسر من زد! ... البته من خوشحالم، نذرم را فوری به کلیسا دادم ولی، از طرف دیگر، نمی‌توانم این دختر را ببخشم ... چطور جرأت کرده به پسرِ من جواب رد بدهد ... یک دختر سادهٔ یهودی! نامهٔ دختره را به من نشان داد، با کمال وقاحت اعتراف می‌کند که میچک را دوست دارد ولی نمی‌تواند باهاش ازدواج کند، چون که محال است خانواده‌اش با تغییر مذهب موافقت کند. بعد طوری احساساتی با میچک وداع کرده که باور کن اگر این نامه را یک دختر یهودی ننوشته بود و اگر مخاطبش پسر خودم نبود، آن‌قدر دلم برایش می‌سوخت که اشکم سرازیر می‌شد. بیا، اگر می‌خواهی، بخوان، ولی خواهش می‌کنم همه چیز پیش خودت بماند.

نامه در چهار صفحه با خطی ریز نوشته شده بود و محتوای آن به‌قدری پر از اشک و آه و عشق و افسوس و از خودگذشتگی بود که اشک‌های تأثرِ آنکا حتی قبل از اینکه آن را تمام کند، سرازیر شد.

ـ این دختر دارد از درد عشق می‌میرد ... آقای میچسلاو، اگر دوستش دارد، نباید به هیچ مشکلی اهمیت بدهد ...

ـ اجر عذاب دختر با خداوند است. نترس از عشق نمی‌میرد، زن یک میلیونر می‌شود و زود تسکین پیدا می‌کند. تو دخترهای یهودی را نمی‌شناسی.

ـ درد و رنج را همهٔ قلب‌ها یک‌جور احساس می‌کنند.

آنکا ناگهان از جا پرید. از طرف کارخانه صدای سقوط وحشتناک چیزی و در پی آن فریاد و فغان‌هایی غیرانسانی به گوش رسید. چند لحظه بعد در باریکه راهی که به کارخانه منتهی می‌شد کاما ظاهر شد که با تمام نفس می‌دوید و از خودبیخود جیغ می‌کشید: داریست! ... یا مسیح ... کشته شدند، همه ... یا مسیح مقدس، وای خدایا ...

آنکا در هول و هراسی فوق‌العاده به آن طرف دوید، ولی جلوی در پچهٔ بین باغ و حیاط کارخانه، مأموری راهش را سد کرد. توضیح داد که اتفاق چندان مهمی نیفتاده، فقط چندتا از داربست‌های فوقانی فرو افتاده و چند نفر مصدوم شده‌اند. به‌علاوه، آقای بورویتسکی خودشان در محل حادثه حاضرند و اینکه او دستور دارد کسی را راه ندهد.

آنکا ناگزیر برگشت، اما بعد از اینکه خانم ویسوتسکا و کاما را بدرقه کرد، به‌نظرش رسید که صدای نالهٔ زخمی‌ها را می‌شنود. ماته‌اوش را فرستاد تا خبر بیاورد ولی تاب انتظار را نیاورد، جعبهٔ کمک‌های اولیه را که در روستا مورد استفاده‌اش بود، برداشت و خودش را به محوطهٔ کارخانه رساند.

آنجا با کمال تعجب مشاهده کرد که کارهای ساختمانی بی‌وقفه ادامه دارد.

بنّاها سوت‌زنان روی داربست‌های اصلی کار می‌کردند، حلبی‌سازها مشغول نصب ورقه‌های بزرگ حلبی روی شیروانی بودند، حیاط از فرقان و آهک و آجر انباشته بود و در محلی که قرار بود سالن نخ‌ریسی بشود، مکانیک‌ها در نهایت آرامش درکار سوارکردن دستگاه‌ها بودند.

کارول را هیچ‌جا پیدا نکرد. کارگران می‌گفتند به شهر رفته است. ولی هالی را که محل فعالیت ماکس بود، نشانش دادند.

ماکس شتاب‌زده برای ملاقات او بیرون آمد. بلوز آبی رنگی بر تن داشت، صورتش پر از لکه‌های سیاه و موهایش از عرق به‌هم چسبیده بود. پیپ را میان دندان‌ها و دستش‌ها را در جیب‌هایش گذاشته بود.

آنکا پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

ـ طوری نشده... داربستی که به‌هرحال باید جمع می‌شد، ریخته پایین.

ـ زخمی نداشتید؟

ـ کارول سالم است. چند دقیقه پیش با موریتس از اینجا رفتند.

ـ این را می‌دانم، منظورم کارگرها هستند. آخر صدای فریاد شنیدم...

ـ گویا چند نفری صدمه دیده‌اند، چون من هم صداهایی شنیدم.

جواب‌های سرسری ماکس توأم با قیافهٔ انگار لجوجانه‌اش، آنکا را از کوره به در برد، با لحنی تقریباً آمرانه پرسید: زخمی‌ها کجا هستند؟

ـ توی راهرو، پشت هال سوم. منتها، دیدن آن منظره چه لزومی دارد.

PersianPDF.com

ـ دکتر خبر کرده‌اید؟

ـ فرستادیم دنبال ویسوتسکی، ولی منزل نبود. فعلاً یاسکولسکی مشغول پانسمان زخمی‌هاست، گویا کمی از این کارها سررشته دارد و با لحنی محکم اضافه کرد: نه، ابداً نمی‌گذارم آنجا بروید، چه لزومی دارد ناراحت بشوید. دیدن این صحنه‌ها مناسب شما نیست، کمکی هم از دستتان بر نمی‌آید. اینها را گفت و راه را بر او بست.

آنکا این حرکت را نوعی بی‌احترامی تلقی کرد و با چنان نگاهی مغرورانه و آمرانه او را نگریست که ماکس بی‌اختیار کنار رفت و با اشاره راه را نشانش داد.

راهروی وسیعی را که به‌وسیلهٔ دیوار شیشه‌ای از حیاط نور می‌گرفت، به محل مراقبتِ موقت از زخمی‌ها اختصاص داده بودند. مجروحین پنج نفر بودند که به ردیف کنار دیوار روی بسترهایی از کاه و تراشه‌های چوب دراز شده بودند. یاسکولسکی با کمک یکی از کارگران سرگرم پانسمان زخم‌هایشان بود. صدای ناله راهرو را پر می‌کرد، از بدن‌های بی‌حرکت مصدومین رگه‌های خون روی کف سفید راهرو جاری بود و بر اثر حرارت خفقان‌آور هوایی که از هال‌های مجاور نفوذ می‌کرد و در هرم آفتابی که دیوار شیشه‌ای از خود عبور می‌داد، به‌سرعت لخته می‌شد.

با مشاهدهٔ آن بدن‌های خونین آه از نهاد آنکا برآمد. بدون لحظه‌ای تردید آستین‌ها را بالا زد و با کمک یاسکولسکی مشغول پانسمان شد.

منظرهٔ پاهای شکسته‌ای که به‌تدریج ورم می‌کردند، وجودش را تکان می‌داد، از دیدن صورت‌های کبود و آغشته به خون و گرد و خاک وحشت می‌کرد و ناله‌های دلخراششان قلبش را به درد می‌آورد. دو سه بار حالش طوری منقلب شد که ناچار از محوطه بیرون رفت و چندی در هوای آزاد نفس کشید. بااین‌همه، هر بار بر دهشت و انزجارش غلبه می‌کرد، برمی‌گشت و از سر دلسوزی و با مهربانی زخم‌ها را می‌شست و تا آنجا که می‌توانست خون‌ریزی‌ها را بند می‌آورد.

این خبر که سرکار دخترخانم شخصاً مشغول مراقبت از سانحه‌دیدگان است به‌سرعت در ساختمان و میان کارگران پیچید. دم‌به‌دم کسانی از پشت شیشه داخل را دید می‌زدند تا خبر مهربانی‌های او را تأیید کنند.

سرانجام پس از حدود نیم ساعت دکتر ویسوتسکی نیز به‌عنوان پزشک کارخانهٔ در دست احداث، از راه رسید. شگفت‌زده به چهرهٔ اشک‌آلود ولی درخشنده و دست‌ها و پیراهن آغشته به خونِ آنکا نگاه کرد و سانحه‌دیدگان

نیمه‌جان را دید که گوشهٔ دامنش را می‌گرفتند و می‌خواستند ببوسند.

دکتر فوراً دست به کار شد و تشخیص داد که دو نفر از زخمی‌ها دچار شکستگی یکی از استخوان‌های پا بودند، استخوان بازو و ترقوهٔ نفر سوم خرد شده بود، چهارمی سرش شکسته بود و نفر پنجم، پسرکی ده-دوازده ساله که پی‌درپی از هوش می‌رفت و احتمالاً جراحات داخلی داشت.

دکتر سه نفر از زخمی‌ها را روی برانکار روانهٔ بیمارستان کرد، چهارمی را تحویل همسرش داد، اما پسرکِ بیهوش همین که به هوش آمد دست به دامن آنکا شد و به التماس افتاد. با لهجهٔ دهاتی می‌گفت: ای خانم، تو را به خدا نگذار، نمی‌خواهم بیمارستان بخوابم! رحم کنید، ای خانم...

پسرک از ترس می‌لرزید، با نگاهی جنون‌زده حرکت پزشکیاران را دنبال می‌کرد که مبادا بخواهند او را روی برانکار بگذارند و هیچ توضیح یا ترغیبی نیز مؤثر واقع نمی‌شد. سرانجام آنکا پرسید: خب، پس بگو خانهٔ مادرت کجاست تا ببرندت همان‌جا.

ـ مادر که ندارم.

ـ کجا زندگی می‌کنی، منزلت کجاست؟

ـ جایی زندگی نمی‌کنم. شب‌ها توی آجرپزخانه می‌خوابم، صبح‌ها با آجرچین‌ها می‌آیم سر کار.

ـ دکتر، تکلیف این یکی چیست؟

دکتر قاطعانه جواب داد: باید بستری شود.

پسرک دوباره چسبید به دامن آنکا و از هوش رفت. آنکا دستور داد: آقای یاسکولسکی، بگویید ببوندش منزل ما، اتاق خالی طبقهٔ بالا.

بیمار را به اتاق طبقهٔ بالا بردند. دکتر ضمن معاینه و پانسمان زخمش، تشخیص داد که سه‌تا از دنده‌هایش ترک برداشته است.

باری، مابقی روز به روال معمول گذشت.

آن شب بعد از شام که با حضور موریتس صرف شد، آنکا برای عیادت و پرستاری از بیمار که تب داشت و هذیان می‌گفت، به طبقهٔ بالا رفت و مدتی نسبتاً طولانی آنجا ماند. هنگامی‌که به سالن بازگشت آن‌قدر متأثر بود که دستانش در حین ریختن چای می‌لرزیدند. کارول استکان چای را از دستش گرفت و به تأکید گفت: این هم از آن هوس‌های عجیب است که توی منزل از مریض‌ها پرستاری کنی.

ـ بچه از بیمارستان وحشت دارد، خانه و خانواده هم که ندارد، به‌نظرت باید چه کار می‌کردم؟

ـ به هر صورت نمی‌بایست خانهٔ ما را تبدیل به بیمارستان برای ولگردها کنی.

ـ آخر ... آخر روی ساختمانِ تو این بلا سرش آمده است، بنابراین ...

کارول با عصبانیت جواب داد: مفت که کار نمی‌کرد.

آنکا شگفت‌زده چشم به او دوخت: اینها را جدی می‌گویید؟ واقعاً فکر می‌کنید باید می‌گذاشتم تو کوچه بماند یا ببرندش بیمارستان که از ترس بمیرد؟ خودم دیدم که دو سه بار از ترس غش کرد.

ـ خانم، شما با همهٔ امور ساده و روزمره احساساتی برخورد می‌کنید. البته قشنگ است، اما اصلاً ضرورت ندارد.

ـ بستگی دارد به حساسیت آدم‌ها در قبال رنج‌های انسانی.

ـ باور کنید خانم، من هم حساسیت دارم، ولی نمی‌توانید از من توقع داشته باشید که به حال هر آدم بی‌عرضه، هر سگ چلاق، هر گل پژمرده یا پروانهٔ لگدمال شده‌ای اشک دلسوزی بریزم.

چشمان کارول با برق استهزایی گزنده و موذیانه درخشیدند.

ـ بسرک سه دندهٔ شکسته، سر زخمی و خونریزی ریوی دارد، پس جزء مقولهٔ گل‌های پژمرده و پروانه‌های لگدمال شده نیست. انسانی است که درد می‌کشد ...

این لحن پرطمطراق کارول را بیشتر عصبانی کرد، با پرخاش گفت: ای به جهنم، بگذار بمیرد.

ـ شما رحم ندارید ...

ـ رحم دارم، ولی پول ندارم که انجمن خیریه دایر کنم. حیف که شما دستور ندادید بقیهٔ زخمی‌ها را هم بیاورند منزل ما!!

ـ لزومی نداشت ولی اگر لازم بود مسلماً یک لحظه هم تردید نمی‌کردم.

ـ پس واقعاً حیف، چون صحنهٔ فوق‌العاده جالبی می‌شد: خانه مبدل به بیمارستان و سرکارِ خانم خانه در نقش خواهر روحانی و پرستار مهربان.

ـ صحنه وقتی جالب‌تر می‌شد که لابد شما دستور می‌دادید همهٔ بیماران را به کوچه بریزند. اینها را با لحنی خشمگین گفت و ساکت شد. اما پره‌های بینی‌اش می‌لرزیدند، چشمانش از خشم جرقه می‌زدند، لبانش را می‌گزید تا ارتعاش عصبی آنها را

بپوشاند. بیش از آنکه از دست او عصبانی باشد از سنگدلی نامنتظرش متأسف بود. نمی‌توانست باور کند که کارول قلبی چنین سخت دارد و در برابر رنج و درد انسان‌ها تا این حد بی‌اعتناست.

آنکا از رویارویی با این واقعیت تکان خورده بود. با دلواپسی و ناباوری نگاه‌هایی زیرچشمی به کارول می‌انداخت، اما او از برخورد با نگاهش پرهیز می‌کرد و در واقع پس از گفت‌وگویی کوتاه با پدرش، به اتفاق موریتس آمادهٔ رفتن شد.

وقتی که به رسم خداحافظی دست نامزدش را می‌بوسید، آنکا با نگاهی پرالتماس نجوا کرد: از دست من عصبانی شدید؟

ـ شبتان بخیر خانم. موریتس، زود باش، ماته‌اوش را صدا کن، برویم!

همین که پا به خیابان گذاشتند، کارول تق زد: حالا بیا و توی یک این جور شهری مثل لودز مبارزه کن. مگر فقط خواب موفقیت را ببینی، وقتی توی خانهٔ خودت احساسات رقیق و ننو بازی جلوی کارت را می‌گیرد.

موریتس با قیافهٔ عبوس و در سکوت کنارش قدم برمی‌داشت.

کارول که حسابی عصبانی بود، ادامه داد: این جزئی از منطق زن‌هاست که امروز دلشان برای یک پرندهٔ مرده می‌سوزد و فردا بدون هیچ تردیدی، خانواده‌ای را فدای هوا و هوس خودشان می‌کنند.

موریتس کماکان خاموش بود.

ـ زن‌ها می‌خواهند بشریت را سعادتمند کنند، ولو به قیمت نادیده گرفتن واجب‌ترین وظایف خودشان.

ـ تمایلات زن‌ها از نظر من اهمیتی ندارد. زن، اگر معشوقه است باید خوشگل باشد، اگر قرار است زن آدم بشود، باید پولدار باشد.

ـ مزخرف، نگو!

ـ کارول ... از خلق تنگت معلوم است که جیبت خالی است.

کارول لبخند محزونی زد ولی انکار نکرد.

خانه روشن بود و ماته‌اوش با سماور جوشان و جای آماده، انتظارشان را می‌کشید. کارول بعد از نقل مکان پدرش و آنکا به شهر، دوباره در خانهٔ مشترکشان می‌خوابید، هر چند دوری فاصله باعث دردسرش بود.

دیگر اکثر خریدارها فهمیده‌اند که ارزانی جنس یعنی کیفیت خوب نه قیمت نازل. بوخ هولتس و کسلر این موضوع را فهمیده‌اند و می‌بینی که از تولید جنس مرغوب چقدر سود می‌برند.

ـ درست، ولی شایا و گرونسیان و بقیهٔ پنجل‌باف‌ها خیلی زودتر به میلیونرها پول می‌رسند و ده‌ها نفر دیگر هم اگر زود بجنبند هنوز می‌توانند سریعاً کلی پول بسازند.

ـ به‌نظر من، وقت واقعاً برای این تازه واردها تنگ است.

ـ آخ، پس درست شنیده‌ام که خیال داری کیفیت تولیدات نساجی را بالا ببری؟

ـ روی تقاضای بازار حساب می‌کنم ... در آینده شاید جنس مرغوب بازار بهتری داشته باشد. خلاصه، شخصاً نظرم این است.

ـ می‌فهمم چه می‌گویی، منتها اعتماد زیادی به این آینده‌ای که ازش حرف می‌زنی، ندارم. ترجیح می‌دهم همین امروز کاسب خوبی باشم. تمام این حرف‌هایی هم که دربارهٔ رشد جمعیت و نیازها و توقع‌های مردم گفتی ممکن است درست باشد که خب، البته جای بحث مفصلی دارد و حتی می‌شود درباره‌اش مقالهٔ اقتصادی زیبایی نوشت، ولی برای تو نه کارخانه می‌شود، نه میلیون‌ها پول.

مدتی طولانی هر دو سکوت کردند و به فکر فرو رفتند. سرانجام موریتس پرسید: چقدر پول لازم داری؟

ـ تا شنبه باید ده‌هزار روبل تهیه کنم.

ـ عجب، ... مولر چی، فراموشش کردی؟ آخر مگر خودش به تو پیشنهاد وام نداد؟

ـ فراموش نکردم و مسلم می‌دانم با یک کلمه گاوصندوقش را چارتاق برایم باز می‌کند ... ولی ... نمی‌توانم. همان یک کلمه را نمی‌توانم بگویم ... متأسفانه ...

ـ یعنی تأسیس کارخانه و زندگی آینده‌ات در گروی همین یک کلمه است؟ خب، من اگر به‌جای تو بودم معطل نمی‌شدم ... من اگر بودم همه چیز را ول می‌کردم و آن کلمه را ... می‌گفتم.

ـ نمی‌توانم ... حتی اگر دلم بخواهد ... نمی‌توانم.

ـ اگر مجبور بشوی چی؟

کارول با رعشه‌ای عصبی تکان خورد: فعلاً که هنوز این جور اجباری تو کار نیست، حرفش را نزنیم!

ـ ببین کارول، تو آدم خرافاتی‌ای هستی. خرافات با کسب جور درنمی‌آید. داری راجع به خیلی چیزها فکر می‌کنی ولی می‌ترسی وارد عمل شوی. این موهومات ممکن است بدجوری

آنکا سد راهش شده بود.

از میان درگاه داد زد: موریتس! بقیهٔ پنبه‌ها را بفروش. من دیگر آه در بساط ندارم. از نزولخورها هم قرض نمی‌کنم.

ـ رقم پرداخت‌هایت زیاد است؟

ـ لعنت بر شیطان، من که همهٔ حساب و کتاب‌ها را نشانت داده‌ام.

ـ صورتحساب‌ها جای خود، فکر کردم اعتبارش را داری.

ـ جیبم تقریباً خالی است، کارهایم اصلاً جلو نمی‌رود ... نکند علیه ما تبانی کرده‌اند؟ هر جا تقاضای اعتبار می‌کنم، رد می‌کنند. یک دستی توی این کار هست. کی چوب لای چرخ ما می‌گذارد؟ یواش یواش دارم می‌فهمم ... نکند قضیهٔ رقابت تو کار باشد ... مگر ممکن است با چهل‌هزار روبل پول نقد آدم نتواند کارخانه‌اش را تمام کند؟ نتواند تا همین حدود اعتبار بگیرد؟ آن هم تو شهری که بعضی از ورشکسته‌های حرفه‌ای بدون یک شاهی نقد چه کارخانه‌هایی می‌سازند. الان هر بی‌سروپایی تو این شهر فقط با اعتبار کار و کاسبی راه می‌اندازد، آن وقت من مجبورم دنبال قرض و قولهٔ شخصی سگ‌دو بزنم.

ـ دنبال یک شریک حسابی بگرد، با پول نقد یا با اعتبار قوی.

ـ از راهنمایی‌تان متشکرم! تنها شروع کردم و تنها تمام می‌کنم. فوقش اگر نشد، ورشکست می‌شوم. گرفتن شریک با سرمایهٔ نقد، یعنی نوکری و دوباره وابستگی، یعنی باز هم خرحمالی و تأسیس کارخانهٔ بنجل‌بافی. درست است که من می‌خواهم کارخانه داشته باشم و پول در بیاورم، اما خب بنجل تولید نخواهم کرد.

ـ حسابت غلط است. تولید بنجل بالاترین منفعت‌ها را دارد.

ـ تو عین دستفروش‌های دوره‌گرد حساب می‌کنی، مثل امثال تسوکر و گرونسپان و بقیهٔ کارخانه‌دارهایتان. می‌خواهی از یک روبل، یک روبل نفع ببری، آن هم همین امروز، همین الان. منتها مشتری اگر یک دفعه کلاه سرش برود، دفعهٔ دوم می‌رود سراغ کس دیگری. آن وقت تو باید سماق بمکی تا یک ابله دیگری پیدا کنی.

ـ چیزی که تو دنیا کم نیست، آدم ابله.

ـ در تجارت خیلی زودتر از اینکه تو فکر می‌کنی تعدادشان کم می‌شود. هر قدر سطح زندگی مردم بالاتر برود، توقعاتشان هم بیشتر می‌شود. دهاتی، تا وقتی تو ده زندگی می‌کند روسری‌های تسوکر را می‌خرد، ولی پایش که به شهر رسید، می‌رود دنبال جنس بهتر بچه‌های همین دهاتی‌ها، ولو که کارگر روزمزد باشند، بین بنجل و جنس مرغوب فرق می‌گذارند. حالا

دیگر اکثر خریدارها فهمیده‌اند که ارزانی جنس یعنی کیفیت خوب نه قیمت نازل. بوخ هولتس و کسلر این موضوع را فهمیده‌اند و می‌بینی که از تولید جنس مرغوب چقدر سود می‌برند.

ـ درست، ولی شایا و گرونسیان و بقیهٔ پنجل‌باف‌ها خیلی زودتر به میلیونرها پول می‌رسند و ده‌ها نفر دیگر هم اگر زود بجنبند هنوز می‌توانند سریعاً کلی پول بسازند.

ـ به‌نظر من، وقت واقعاً برای این تازه واردها تنگ است.

ـ آخ، پس درست شنیده‌ام که خیال داری کیفیت تولیدات نساجی را بالا ببری؟

ـ روی تقاضای بازار حساب می‌کنم ... در آینده شاید جنس مرغوب بازار بهتری داشته باشد. خلاصه، شخصاً نظرم این است.

ـ می‌فهمم چه می‌گویی، منتها اعتماد زیادی به این آینده‌ای که ازش حرف می‌زنی، ندارم. ترجیح می‌دهم همین امروز کاسب خوبی باشم. تمام این حرف‌هایی هم که دربارهٔ رشد جمعیت و نیازها و توقع‌های مردم گفتی ممکن است درست باشد که خب، البته جای بحث مفصلی دارد و حتی می‌شود درباره‌اش مقالهٔ اقتصادی زیبایی نوشت، ولی برای تو نه کارخانه می‌شود، نه میلیون‌ها پول.

مدتی طولانی هر دو سکوت کردند و به فکر فرو رفتند. سرانجام موریتس پرسید: چقدر پول لازم داری؟

ـ تا شنبه باید ده‌هزار روبل تهیه کنم.

ـ عجب، ... مولر چی، فراموشش کردی؟ آخر مگر خودش به تو پیشنهاد وام نداد؟

ـ فراموش نکردم و مسلم می‌دانم با یک کلمه گاوصندوقش را چارتاق برایم باز می‌کند ... ولی ... نمی‌توانم. همان یک کلمه را نمی‌توانم بگویم ... متأسفانه ...

ـ یعنی تأسیس کارخانه و زندگی آینده‌ات در گروی همین یک کلمه است؟ خب، من اگر به‌جای تو بودم معطل نمی‌شدم ... من اگر بودم همه چیز را ول می‌کردم و آن کلمه را ... می‌گفتم.

ـ نمی‌توانم ... حتی اگر دلم بخواهد ... نمی‌توانم.

ـ اگر مجبور بشوی چی؟

کارول با رعشه‌ای عصبی تکان خورد: فعلاً که هنوز این جور اجباری تو کار نیست، حرفش را نزنیم!

ـ ببین کارول، تو آدم خرافاتی‌ای هستی. خرافات با کسب جور درنمی‌آید. داری راجع به خیلی چیزها فکر می‌کنی ولی می‌ترسی وارد عمل شوی. این موهومات ممکن است بدجوری

به ضرورت تمام شود، چون خرافات تجمل پولدارهاست...

ـ موریتس تو فکر می‌کنی این چیزی که اسمش را خرافات می‌گذاری، مثل لباس است که آدم هر وقت خواست عوضش کند؟ این چیزها با شیر مادر رفته تو خون آدم، مبارزه با این اعتقادات آسان نیست. مضافاً اینکه هنوز خودم هم از پوچی این به قول تو خرافات مطمئن نیستم، حتی گاهی شک برم می‌دارد...

موریتس ریشخندکنان گفت: جور درنمی‌آید. با این موهومات آدم می‌تواند بهترین متخصص رنگ پارچه تو دنیا باشد ولی مشکل بتواند حتی یک کارخانه‌دار متوسط تو شهری مثل لودز بشود. کارول، نکند پشیمان شده‌ای؟ شاید می‌خواهی دوباره برگردی پیش کنول؟ حتماً قبولت می‌کند...

ـ ولم کن. آدم که به دوران بچگی برنمی‌گردد.

ـ بله، ولی ممکن است هرگز از بچگی به بلوغ نرسد.

کارول پاسخ نداد، اما با نگاهی موشکاف به چشمان موریتس نگاه کرد.

ـ می‌توانم برایت پول تهیه کنم.

ـ به‌عنوان قرض؟

ـ نخیر، بابت سهم بیشتر شرکت. قرض‌دادن برایم فایده‌ای ندارد. از طرف دیگر، برای تو هم بهتر است که نگران موعد بازپرداخت نباشی. به اضافه، به نسبت سهم شرکتی‌ام مقداری از کارها را به‌عهده می‌گیرم که تو هم این‌قدر به خودت فشار نیاوری! اینها را با لحنی شمرده و به ظاهر بی‌اعتنا می‌گفت و در تمام مدت با وسواس ناخن‌هایش را وارسی می‌کرد.

ـ در مقابل وام برایت سفتهٔ شش ماهه امضا می‌کنم.

ـ گفتم که قرض‌دادن فایده‌ای ندارد. ترجیح می‌دهم پولم در گردش باشد، هر چه بیشتر بگردد سودش بیشتر است. بالاخره چی؟ قبول می‌کنی؟

ـ باشد تا فردا که مفصل‌تر صحبت کنیم. فعلاً شب بخیر.

ـ شب بخیر! موریتس چشم از ناخن‌هایش برنداشت تا مبادا خشنودی‌اش را از این معامله بروز دهد. هنوز پای کارول به بیرون اتاق نرسیده، در را پشت سرش بست و با کلید قفل کرد، پرده‌ها را کشید و گاوصندوق کوچکی را که داخل دیوار جاسازی شده بود، باز کرد و پاکتی مشمایی از آن بیرون آورد که پر از انواع یادداشت و صورتحساب و به‌علاوه بستهٔ بزرگ اسکناس بود.

بستهٔ اسکناس‌ها را شمرد و بی‌درنگ همان‌جا مخفی کرد.

ـ معاملهٔ فوق‌العاده پرمنفعتی است! ولی اگر به نتیجه نرسد چی؟ به بدخیالی خود لبخند زد و با علاقه سرگرم مطالعهٔ ترازنامهٔ شرکت بورویتسکی شد.

لیست مجموع دارایی‌ها و کلیهٔ دیون شرکت را فردی که در دفتر شرکت کار می‌کرد، برایش کپی کرده بود.

حال آنکه کارول، به رغم موافقت ضمنی‌اش با افزایش سهم موریتس، به خود وعده می‌داد نه تنها از زیر این کار در برود بلکه بهانه‌ای بجوید و موریتس را به‌کلی از شرکت حذف کند. او موریتس ولت را بهتر از آن می‌شناخت که بتواند به او اعتماد کند. وانگهی، موریتس اخیراً به بی‌غرضی عجیبی تظاهر می‌کرد؛ خیرخواهی از جانب کسی که پول خدای یکتای او بود، بدگمانی کارول را تشدید و وادار به احتیاط بیشتری می‌کرد.

خیالش از جانب ماکس راحت بود، از صداقتش اطمینان داشت و می‌دانست که ماکس جز به کار سخت و پر چالش و ظواهرِ نوعی استقلال به چیزی نیاز نداشت. می‌خواست رئیس خودش باشد و از کسی دستور نگیرد. گذشته از این، چندان فرق نمی‌کرد که سهم ده‌هزار روبلی‌اش در شرکت سود صددرصد خالص نصیبش کند یا صرفاً از همان حقوقی زندگی کند که به‌عنوان رئیس بخش ریسندگی و بافندگی به او تعلق می‌گرفت.

اما از موریتس واهمه داشت.

در پیکاری که تحت عنوان «چه کسی زودتر به دیگری نارو می‌زند» درگرفته بود، می‌بایست نهایت احتیاط را به خرج می‌داد.

از سوی دیگر، اشارهٔ موریتس به دختر مولر نیز خوشایند کارول نبود.

آنکا اکنون در لودز زندگی می‌کرد، تمام شهر از موضوع نامزدی‌شان باخبر بود، بنابراین، کارول چاره‌ای جز ازدواج با او نداشت...

همهٔ این حقایق را مدنظر داشت و بارها و بارها این نکته را به خودش یادآوری کرده و می‌کرد که نیمی از هزینهٔ ساختمان کارخانه را با پول آنکا تأمین کرده بود.

بااین‌همه، ته دلش باور نداشت که این عروسی سر بگیرد. از همین‌رو روابطش را با مادا قطع نکرده و از دیدارهای کوتاه و به ظاهر اتفاقیِ یک همسایه و عرض ادب‌های پرمعنا غفلت نورزیده بود.

کاملاً آگاهانه دست به بازی دو دوزه‌ای زده بود که عاقبت آن هنوز برای

خودش روشن نبود و نمی‌دانست کار به کجا خواهد کشید. فعلاً تمام فکر و ذکرش متوجه تمام‌کردن ساختمان کارخانه بود.

اما آن خرافات مورد اشارهٔ موریتس و مبارزه‌ای که گویا در درونش جریان داشت، چیزی نبودند جز بقایای افکاری منسوخ، اصول اخلاقی کهنه و خاک‌خورده، سنگ‌ریزه‌های بنایی که مدت‌ها پیش فرو ریخته بود، همین و بس. در واقع مدت‌ها بود که آن خرافات و محتوایشان هیچ‌گونه تأثیری بر اراده، شیوهٔ رفتار و تصمیمات او نمی‌گذاشتند و در روزمرهٔ زندگی‌اش کاربردی نداشتند.

این سنت‌ها نبودند که او را از ابراز آشکار اهدافش برحذر و از انجام کاری که در خفا ضرری می‌دانست، باز می‌داشتند، بلکه بیشتر به خاطر احساس نوعی شرم، حرمت پدر و رعایت عرف جامعه از خود خویشتن‌داری نشان می‌داد. جامعه‌ای که اقدام به کارهای ناصواب را به شکل بی‌پرده و خشن منع می‌کرد.

تربیت خانوادگی اجازهٔ رذالت به او نمی‌داد، افزون بر اینکه فطرتاً نیز قادر نبود برخی کارها را انجام دهد که مثلاً موریتس با آرامش و در کمال خونسردی انجام می‌داد. از جمله نمی‌توانست کارخانهٔ خودش را آتش بزند، ولو به انتظار غرامت هنگفتی؛ یا در امانت خیانت، یا کارگران را استثمار کند. به‌عنوان انسانی با فرهنگ این نوع کارها را پست و پیش‌پا افتاده و حقیر می‌شمرد و از آنها بیزار بود.

هنوز راه‌های دیگری برای ثروتمندشدن باقی بود ...

بدی فقط زمانی قابل توجیه بود که ضرورت داشت و پرسود بود، حال آنکه تقوا را به خاطر زیبایی‌اش دوست داشت و اگر سودآور هم بود که البته ستایش می‌کرد.

این افکار توأم با احساس بدبینی و اندوهی گنگ بر روحش سایه افکنده بود و همان‌طور که به تلخی لبخند می‌زد، با خودش گفت: **و عاقبت همه چیز مرگ است!**

نامه‌ای از لوسی برایش رسیده بود که در آن التماس می‌کرد فردا حتماً به ملاقاتش برود. چند نامهٔ دیگر را ناخوانده گذاشت و به اتاق ماکس رفت، که از روز خاکسپاری مادرش مجال صحبت با او را نیافته بود.

**ـ حال پدرت چطور است؟ هنوز فرصت نکرده‌ام سری بهش بزنم. بالاخره تراویتسکی سفته‌هایش را پرداخت؟**

**ـ بله، ولی دیگر این پول‌ها دردی از پدرم دوا نمی‌کند.**

**ـ آخر چرا؟**

ـ پیرمرد کارش تمام است. از پانصد کارگاه فقط بیست تا کار می‌کند. سه ماه، فوقش شش ماه دیگر، کارخانه و خودش با هم نفس آخر را خواهند کشید.

ـ اتفاق تازه‌ای افتاده؟

ـ نه، منتها تو سرازیری سرعتش بیشتر شده. آقایان دامادها دارند زیر پایش را جارو می‌کنند، ادعای املاک مادرم را رسماً به دادگاه داده‌اند.

ـ این ادعا که خیلی طبیعی است.

ـ برای بابام دیگر فرقی نمی‌کند. دستشان را باز گذاشته هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، همه چیز را بفروشند، به شرطی که کارخانه را برای خودش بگذارند. خودش یا می‌رود سر قبر مادر، یا توی کارخانه سرگردان است. اینها همه علائم اولیهٔ افسردگی است. بگذریم. کارول، تو باید خوب حواست را جمع کنی و مواظب موریتس باشی، می‌خواستم بهت هشدار بدهم.

ـ چرا؟ چیزی می‌دانی یا شنیده‌ای؟

ـ هنوز هیچ چیز نمی‌دانم، اما از ظاهر پوزه‌اش می‌فهمم که دارد نقشهٔ رذالتی را نشخوار می‌کند. زیادی آدم‌های مشکوک، از نوع ورشکسته‌ها، می‌آیند اینجا دیدنش.

# ۲۷

صبح، دور میز چای، کارول بدون مقدمه از موریتس پرسید: چه فکری را این‌جور نشخوار می‌کنی؟

موریتس چشم از استکان چای که غرق در دریای تفکر میان هر دو دست گرفته بود، برداشت و جواب داد: معاملات و دادوستدهای کلان را.

ـ یعنی پول حسابی؟

ـ پول هنگفت. همین امروز دنبال کار دو معامله می‌روم که اگر جور شوند وضع من حسابی رو به‌راه می‌شود. پول تو را هم غروب حاضر می‌کنم. نگفتی تکلیف بقیهٔ پنبه‌ها چه می‌شود؟

ـ فعلاً دست نگه‌دار، به یک فکری رسیده‌ام.

ـ نفهمیدم چرا ماکس چپ چپ به من نگاه می‌کرد؟ جواب سلامم را هم نداد؟

ـ نمی‌دانم، ولی دیروز به من هشدار داد که در وجنات تو رذالت جدیدی را می‌بیند. لابد در فکر سوارکردن حقه‌ای...

ـ مرد بی‌شعوری است، آخر، زیر این صورت چه رذالتی می‌تواند پنهان باشد، صورت یک آدم معمولی و ساده، یک فرد درستکار. تصدیق می‌کنی کارول؟ موریتس صورتش را با اندکی وسواس در آینه نگاه کرد و سعی کرد قیافه‌ای مهربان به خود بگیرد.

ـ تعجب ندارد، ماکس به خاطر گرفتاری‌های پدرش ناراحت است.

ـ پیش گفتم صلاحش این است که درخواست قیمومیت کند و قانوناً از پیرمرد خلع‌ید کند، بعد ارادهٔ کارخانه را به‌دست خودش بگیرد. موافقت نکرد، با وجودی که هم خواهرها موافق بودند هم شوهرِ خواهرها. فقط از این طریق می‌توانستند مقداری از دارایی‌ها را حفظ کنند.

ـ به عقیدهٔ ماکس دارایی مال خود پیرمرد است و حق دارد اگر دلش بخواهد آن را حتی به باد دهد.

ـ ماکس این قدرها هم احمق نیست، قضیه حتماً از جای دیگری آب می‌خورد.

ـ بالاخره، هر جور بگیری کار خوشایندی نیست که آدم بیاید اعلام کند که پدرش دیوانه است.

ـ من هم نگفتم خوشایند است. پدر کلی قدر و منزلت دارد، ولی کاسبی و کارخانه هم ارزش خودشان را دارند، ارزش دارند که چیزی را فدایشان کنیم... تو اگر بودی چی کار می‌کردی؟ فکر کن؟

ـ لازم نیست فکر کنم، چون پدرم دیگر تقریباً آه در بساط ندارد.

موریتس از ته دل زیر خنده زد و همان‌طور که برای خروج از منزل لباس می‌پوشید و از ماته‌اوش ایراد می‌گرفت، چند بار لباسش را تغییر داد، تعدادی کراوات را امتحان کرد و معلوم بود پابه‌پا می‌کند.

ـ جوری لباس می‌پوشی انگار داری می‌روی خواستگاری...

موریتس با لبخندی خفیف جواب داد: خواستگاری هم ممکن است پیش بیاید... ممکن است...

سرانجام حاضر شد و به اتفاق کارول از خانه بیرون رفتند. اما حواسش پریشان بود، دو بار ناچار شد دنبال چیزهایی که فراموش کرده بود به خانه برگردد، وقتی عینک کذایی‌اش را جا می‌انداخت، دست‌هایش می‌لرزیدند و مزید بر علت هوای داغ آن روز بود که بر اضطرابش می‌افزود.

ـ موریتس، مثل اینکه از چیزی دلهره داری؟

ـ اعصابم خرد است، زیادی کار می‌کنم.

با هم به گلفروشی رفتند. کارول دسته‌گل بزرگی از گل‌های رز و میخک سفارش داد تا برای آنکا بفرستند. به این وسیله می‌خواست خشونت دیروزش را جبران کند.

موریتس در خیابان پیوترکوفسکا از کارول خداحافظی کرد و به دفتر آژانس

خودش رفت. اما دستش به‌کار نمی‌رفت. سری به انبار پنبه زد و دستوراتی داد. چند سیگار پشت سر هم کشید، بااین‌همه حتی لحظه‌ای از فکر گروسگلیک و حُقه‌ای که می‌خواست به او بزند فارغ نمی‌شد.

گاه به‌گاه رعشه‌ای ناگهانی بدنش را تکان می‌داد و او بی‌اختیار پاکت مشمایی پر پولی را که در جیب داشت، لمس می‌کرد و برای مدتی کوتاه آرامش و شهامتش را باز می‌یافت و اراده و انرژی اقدامات فوری به بدنش باز می‌گشت.

در یکی از چنین لحظاتی راه دفتر گروسگلیک را در پیش گرفت. اما از جلوی در بانک عقب‌گرد کرد. چندی در خیابان پرسه زد و در پی فکری که ناگهان به ذهنش رسیده بود، گران‌ترین و زیباترین دسته گل موجود در گلفروشی را خرید، دستور داد با روبانی گران تزئین شود، کارت ویزیتش را روی آن سنجاق کرد و به آدرس ملا گرونسپان فرستاد.

مبلغ پرداختی را ابتدا تحت عنوان «مخارج پیش‌بینی نشدهٔ شخصی» یادداشت کرد ولی بعد «شخصی» را خط زد و نوشت «شرکتی» و با اینکه هنوز وقت ناهار نشده بود، به طرف رستوران کولونیا به راه افتاد، همان‌طور که در دل می‌گفت: باید بیشتر روی این موضوع فکر کنم.

در سالن ناهارخوری کارهای دستی را از روی میز جمع می‌کردند و سفرهٔ ناهار را می‌چیدند. از اتاق مجاور صدای چرخ خیاطی و گفت‌وگوی زنانه به‌گوش می‌رسید. اشخاص به‌تدریج برای صرف ناهار گرد می‌آمدند.

مالینوفسکی زودتر از همه آمد و بی‌صدا کنار دیوار نشست. خانم استفانیا با دیدن چهرهٔ تکیده و افسرده‌اش، کنارش نشست و پرسید: چرا این جور ناراحتید؟

ـ حالم خوش نیست... مریضم! دست روی پیشانی‌اش گذاشت و آهی آن‌قدر پردرد و رنج کشید که خانم استفانیا از دلداری‌اش عاجز ماند و او را به حال خودش گذاشت.

مالینوفسکی در تمام مدت صرف ناهار ساکت بود، فقط وقتی هورن کنارش نشست، آهسته به او گفت: پیدایش کردم، می‌دانم کجاست.

ـ کی؟

ـ زوشکا را می‌گویم، پیش کسلر است.

ـ مگر هنوز خواست پیش اوست؟

ـ نه... ولی می‌خواستم سر در بیاورم، ببینم کجا گم شده.

هورن برای اینکه موضوع را عوض کند، رو به جمع پرسید: آقایان، خبر دارید که گروسمان، داماد گرونسپان را گرفته‌اند؟

ـ بله، فرستادندش مدتی آب خنک بخورد تا آتشش فروکش کند و حالش جا بیاید...

ـ ایشان شوهر خواهر دوشیزهٔ زیبا، ملانیاست!

ـ گروسمان همان است که کارخانه‌اش اخیراً سوخت. بیچاره، تازه می‌خواست با پول بیمه دردش را تسکین دهد که یقه‌اش را گرفتند و انداختندش کنج هلفدونی.

موریتس از آن طرف میز به حرف آمد.

ـ اشتباه شده، گروسمان را همین امروز آزاد می‌کنند!

شرپنیسکی با لحنی پر از تمسخر گفت: آنها همیشه بی‌گناه‌اند، همیشه اشتباهی در کار بوده، قوم بیچارهٔ یهود! بعد به‌طور مستقیم رو به موریتس کرد و در صدد بود ثابت کند که نژادش از پست‌ترین نژادهای روی زمین است.

موریتس که خشم تعصب‌آمیز شرپنیسکی را به چیزی نمی‌گرفت در جوابش گفت: آقا، شما هر چی دلت می‌خواهد بگو، شاید برای هضم غذایت خوب باشد، ولی جالب است که چرا این حرف‌ها را جلوی رتیست، باروخ، نمی‌زنی. شاید فکر می‌کنی او یک اشرافزاده است؟

این سوی میز مشاجره درگرفت و عده‌ای به حمایت از شرپنیسکی برخاستند.

آن طرف میز، کاما کنار خود جایی باز کرد و گفت: آقای هورن، بفرمایید اینجا، می‌خواستم سؤالی ازتان بکنم.

ـ بفرمایید گوشم با شماست.

ـ خواستم بپرسم شما معشوقه دارید؟ این پرسش را همه شنیدند و لحظه‌ای از فرط تعجب سکوت کردند، آنگاه شلیک خندهٔ دسته‌جمعی‌شان سالن را پر کرد. خاله خانم که سرخ شده بود، داد زد: دخترا این حرف‌ها چیست تو می‌زنی؟

ـ مگر چی گفتم! توی همهٔ کتاب‌ها، تو هر رمان فرانسوی، مردهای جوان برای خودشان رفیقه دارند.

ـ عین طوطی همه چیز را تکرار می‌کنی، بدون اینکه معنی‌اش را بفهمی.

دخترک شانه‌ها را بالا انداخت و به اتاق مجاور رفت.

سوت گوشخراش کارخانه‌ها آغاز کار بعدازظهر را اعلام کرد.

موریتس همین‌که پایش به خیابان رسید اراده‌اش برای ملاقات با گروسگلیک دوباره سست شد و در پی بهانه افتاد که آن را به تأخیر بیندازد. آیا کارهای واجب‌تری نداشت؟ باید با کسلر ملاقات می‌کرد، ناچار بود سری به خانه بزند.

اما سرانجام بر دودلی‌اش غلبه کرد، وارد بانک شد، با استاخ ویلچک دست داد و پرسید: رئیس تو دفتر خودش است؟

ـ بله، چند روز است مرتباً سراغ شما را می‌گیرد.

ـ معامله با گرونسپان را تمام کردید؟

ـ تازه شروع کرده‌ایم. رسیدیم به رقم پانزده‌هزار ...

موریتس شگفت‌زده پرسید: و کار هنوز تمام نیست؟

ـ حتی تا وسطش هم نرسیده‌ایم.

ـ ویلچک! مواظب باش حسابت غلط از آب در نیاید. من خیر و صلاحت را می‌خواهم.

ـ شما خودت توصیه کردی محکم بایستم.

ـ من توصیه کردم؟ عجب؟ ولی بالاخره هر کاری حداکثری دارد. این را با ناخشنودی گفت، چون موقعی به ویلچک اندرز داده بود که بر گرونسپان فشار بیاورد که هنوز در مورد ملا تصمیم قطعی نگرفته بود. بااین‌همه نارضایتی‌اش را بروز نداد و افزود: به هر صورت شما هر چه زودتر بیا دفتر بوروپتسکی و قرارداد زغال‌سنگ را امضا کن.

ـ خیلی، خیلی متشکرم. و با خوشحالی دست موریتس را فشرد.

ـ البته، یک چند کلمه‌ای با هم حرف داریم.

ـ آقای موریتس، صریحاً بگویید، چقدر بابت این معامله باید بدهم؟

ـ بعداً معین می‌کنیم. من برنامه‌های مهم‌تری برای شما دارم. فعلاً نیم ساعت با گروسگلیک کار دارم، وقتی کارم تمام شد همراهم بیا بقیهٔ صحبت‌ها را می‌کنیم.

موریتس سر فرصت پالتویش را درآورد، دست‌ها را به هم مالید و نگاهی به خیابان انداخت. هوا ناگاه تاریک شده بود و قطره‌های باران روی شیشهٔ پنجره‌ها ضرب می‌گرفت.

موریتس فکر کرد: هر چه باداباد، هر چه پیش آید، خوش آید. و وارد رفتر بانکدار شد. گروسگلیک با دیدن او از صندلی بلند شد: حال شما چطور است، آقای عزیز! احوالتان چطور است؟ و شروع کرد به بوسیدن صورت موریتس.

ـ به‌قدری نگران سلامتی‌تان بودم، کار خوبی نکردید این همه وقت دوستان را بی‌خبر

گذاشتید. همه اینجا دلواپس بودند. حتی بورویشکی خبرتان را از ما می‌گرفت.

موریتس در پاسخ به این همه ابراز محبت‌ها لبخندی ظریف زد.

ـ راستی راستی دلم برایتان تنگ شده بود. خب، کار پشم به کجا کشید؟

ـ متشکرم، لطف دارید. اصولاً آدم واقعاً مهربانی هستید.

ـ بر منکرش لعنت! فقط همین دیروز ۲۵ روبل برای اردوی تابستانی بچه‌ها اعانه دادم. ملاحظه کنید، مطلب را در روزنامه چاپ کرده‌اند! روزنامه را به موریتس نشان داد و دیگر تقریباً با بی‌صبری پرسید: کار پشممان به کجا رسیده؟

ـ هیچ خبر دارید قیمت زمین چقدر بالا رفته؟ قیمت آجر هم بالا کشیده...

ـ بی‌خبر نیستم، دست خودمان هم تا حدودی تو معاملات زمین هست. شهر در انتظار تحرکات بزرگی است. صدایش را پایین آورد: چیزی راجع به گروسمان نشنیده‌اید؟ نگاهی به دور و برش انداخت، رفت و در دفتر را باز کرد تا مطمئن شود کسی پشت در گوش نخوابانده است، سپس بیخ گوش موریتس پچ‌پچ کرد: قرار بود دیروز دستگیرش کنند.

ـ اولین خبری که به محض ورودم شنیدم، خبر توقیف گروسمان بود.

ـ لودز شهر شایعه‌سازهاست. همه به کار هم کار دارند، تو کار هم دخالت می‌کنند! گروسمان را لو دادند، ولی ولش می‌کنند چون پاک است، عین خودم.

موریتس دوباره پوزخند پرمعنایی زد. گروسگلیک ادامه داد: اصولاً پلیس چه معنا دارد به کار خصوصی مردم دخالت کند.

ـ جنابعالی تا چه حدود پایتان تو این معامله بود؟

ـ سی‌هزار روبل تمام! خب، بلاهمه جا و برای همه کس نازل می‌شود، از کارخانه و آدم گرفته تا انبار و جنس. همه چیز در معرض خطر است. برای همین نرخ بیمه را بالا می‌گیرند، منتها هیچ‌کس هم که پول مفت به کسی نمی‌دهد. خلاصه، از آدم بدشانس حتی حریق دردی را دوا نمی‌کند. آقا بالاخره کار پشم چطور شد؟

ـ پشم را خریدم و در جا نقدش کردم.

ـ خوب کردید، از قضا من این روزها پول نقد لازم دارم.

موریتس با لحنی محزون گفت: کی پول نقد لازم ندارد!

ـ جناب موریتس، تو خیلی زود پولدار می‌شوی، چون مغزت کار می‌کند. خب، پول‌ها پیش خودتان است؟

قلب موریتس به‌شدت می‌تپید، با این حال آرام و شمرده گفت: نخیر. پیش خودم نیست.

ـ حتماً پول را قبل از ساعت چهار به من برسانید. امروز چند فقره پرداخت دارم. سیگار برگی را به موریتس تعارف کرد و پرسید: زیاد منفعت کرده‌ایم؟

ـ من نسبتاً زیاد منفعت کرده‌ام، ولی شما...

میان حرفش دوید: یعنی چه؟ مگر شریک نبودیم؟ سرمایهٔ من...

ـ سرمایه مال من است، چون در اختیار من است. موریتس این را گفت و سیگار برگ تعارفی را روشن کرد.

بانکدار درست نشنید، یا نتوانست باور کند یا نفهمید، چون کبریت را از دست موریتس گرفت، سیگار خودش را روشن کرد و گفت: ما روی ده درصد بعد از کسر هزینه‌ها توافق کردیم.

موریتس با کمال آرامش توضیح داد: من سالی ده درصد سود به جناب رئیس می‌پردازم، ولی اصل سرمایه را پس نمی‌دهم.

بانکدار داد زد: چی؟ این حرفها یعنی چه؟ عقل از سرتان پریده!

ـ با صراحت عرض می‌کنم، بنده تمام پول‌ها را به نفع خودم به کار انداخته‌ام.

ـ پول‌های مرا!

ـ پول‌های شما را به‌عنوان وام طویل‌المدت...

بانکدار از جا پرید، لحظه‌ای مات و متحیر ایستاد، انگار به گوش‌هایش اعتماد نداشت.

ـ آقای موریتس ولت، فوراً سی‌هزار مارک مرا پس بده!

ـ آقای گروسگلیک، پول را پس نمی‌دهم، برداشته‌ام برای خودم. برای کاسبی بزرگی لازمش دارم. سالی ده درصد به شما سود می‌دهم، اصل پولتان را موقعی پس می‌دهم که به قدر کافی منفعت کرده باشم. لحن موریتس سرد بود. حالا دیگر آرامش و تعادلش را بازیافته بود.

ـ آقا، دیوانه شده‌اید! حتماً حالتان خوب نیست، از راه، از کار خسته شده‌اید. به طرف در داد زد: آنتونی! بدو یک لیوان آب بیار! آب معدنی، زود باش! نه، برو یک بطری شامپانی بیاور.

هیجان‌زده و مضطرب دستوراتش را عوض می‌کرد.

ـ این حتماً هَرم گرماست که مغز مردم را از کار می‌اندازد. خود من چیزی نمانده بود چند

روز پیش سکته کنم. آقای موریتس، عزیزم، بد جوری رنگت پریده، شاید قلبت ناراحت است، می‌خواهی دکتر خبر کنم؟ دستمالی را با اودکلن مرطوب کرد و می‌خواست روی گیجگاه موریتس بگذارد.

ـ آقا ولم کن، حالم خوب است، حواسم هم کاملاً جمع است.

ـ خب، شکر خدا. آخ، آخ، حسابی ترساندیم. بدجوری هول کردم، برای مزاجم اصلاً خوب نیست. ها، ها، ها! چه بامزه! مرا بگو که داشت باورم می‌شد. گرچه شوخی بجایی نبود. حالا دیگر معطل نکن، پول‌ها را پس بده، پشت گیشه پر از مشتری است. واقعاً چه شوخی عجیبی ...

ـ پول پیش من نیست. به شما که گفتم به‌عنوان وام برای خودم برداشته‌ام و به کارش انداخته‌ام.

ـ این یعنی قلدری، یعنی دزدی! راهزنی تو روز روشن! داد می‌کشید و انگار می‌خواست به موریتس حمله‌ور شود.

موریتس سر عصایش را محکم در دست می‌فشرد و خونسردانه او را برانداز می‌کرد.

ـ آقای بلومنفلد، تلفن را به پلیس وصل کنید! و رو به موریتس افزود: با شما باید جور دیگری حرف زد! دزد بی‌همه چیز! می‌اندازمت تو زندان تا بپوسی. غل و زنجیرت می‌کنم! می‌فرستمت سیبری.

ـ ساکت شو! وگرنه، به اتهام هتک حرمت از شکایت می‌کنم. می‌اندازمت تو سیاه چال. مرا از پلیس نترسان! چه جوری می‌خواهی ثابت کنی که سی‌هزار مارک را که با چک بانک لایپزیک به من دادی پول تو بوده؟ شاید مال خودم بوده؟ مدرک داری، بله؟

گروسگلیک به خود آمد، رفت پشت میزش نشست و مدتی دراز موریتس را نگاه کرد، نگاهی حاکی از احساس ناگفتنی خشم و تأسفی عاجزانه، به‌طوری که اشک در چشمانش حلقه زد. رو به مستخدم گفت: آنتونی تو برو، دیگر چیزی لازم نداریم. و با صدای شکسته و به‌سختی شنیدنی افزود: حال ایشان را تو زندان جا می‌آورند!

ـ آقا، بیخودی حرف‌های احمقانه و نامربوط نزنید، تحمل من هم بالاخره حدی دارد. بیایید با هم مثل آدم صحبت کنیم.

ـ آخ که من چه اعتمادی به شما داشتم، به چشم فرزندی نگاهت می‌کردم، مثل پسرم یا دخترم و شما این جوری رذالت به خرج دادی، چه رذالتی! که البته سزای این عملت با

خداست. آدم با دوستانش این جوری تا نمی‌کند. دوستی که به قدر سی‌هزار مارکِ تمام، اعتماد نشان داد...

ـ بس کن آقا. من سی‌هزار مارک به مدت نامحدود از شما قرض گرفتم، چون باید کار و کاسبی بزرگی را راه بیندازم. حاضرم یک تعهدنامهٔ پرداخت امضا کنم و بالاخره هم یک روزی پولتان را پس می‌دهم، ولی فعلاً این پول دیگر به گردش افتاده و دارد کار می‌کند...

ـ حتماً تو برلین ... می‌دانم کجا، تو کاباره‌ها... آخ ... افسوس.

ـ بالاخره، حاضرید دوستانه مذاکره کنیم؟ لحن موریتس بی‌صبرانه بود.

بانکدار دوباره، تحت‌تأثیر تأسفی عمیق، آه کشید و با صدای بلند گفت: شما دوست نیستی، دزدی! زود باش پولم را پس بده! دستش را به طرف تپانچه‌ای برد که در کشوی نیمه‌باز میز تحریرش قرار داشت؛ اما لحظه‌ای مکث کرد، در کشو را بست، قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت. بلند شد و در اتاق به راه افتاد. فحش می‌داد، بد و بیراه می‌گفت، با مشت‌های گره کرده به طرف موریتس می‌آمد، انگار می‌رفت که به او حمله‌ور شود. حال آنکه موریتس، عصا در دست و پوزخند بر لب، بی‌حرکت در مبل فرو رفته بود. صبر کرد تا آتش خشم بانکدار اندکی فروکش کند. آنگاه به تشریح نقشه‌هایش پرداخت:

ـ من دیگر سی سال از عمرم گذشته، وقتش رسیده که دست به کار شوم ... نقشه‌های خوبی داشتم و دارم، ولی پولش را نداشتم. شما که خودتان وارید، با عایدی آژانس می‌شود چرخ زندگی را چرخاند، اما سرمایه‌ای فراهم نمی‌شود. تا حالا با قرض و قوله و این حرف‌ها گذرانده‌ام، همین امروز، اگر قرار باشد حساب‌ها را تسویه کنم، چند هزار روبل بدهکارم. حالا، با این پولی که به من قرض دادید، وضعم روبه‌راه می‌شود، نتیجتاً وظیفه دارم جزئیات نقشه‌ام را به اطلاعتان برسانم. بورویتسکی افتاده تو مخمصه، پول نقدش ته کشیده و دارد با بهرهٔ بالا قرض می‌کند. من برایش پول تهیه می‌کنم ... با استفاده از فرصت سهامدار عمده می‌شوم و بعد کارها را طوری جلو می‌برم که بورویتسکی توی کارخانهٔ خودش فقط و فقط سمت ریاست داشته باشد، همین! چهل هزار روبل سهم بورویتسکی را می‌شود بعد از یک یا فوقش دو سال ازش خرید که برود پی کارش. نقشهٔ خوبی است. خودم حساب همه چیز را کرده‌ام و قول می‌دهم که درست از آب درآید! موریتس آرام حرف می‌زد و مطالبش را با ارائهٔ ردیفی از ارقام و تشریح انواعی از دسیسه و فریب و رذالت که به کمک آنها در نظر داشت کلک بورویتسکی را بکند، محکم می‌کرد.

بانکدار رفته‌رفته آرام می‌شد، حالا دیگر پاگوش‌هایش را صاف می‌کرد، بینی‌اش را بالا می‌کشید، انگار بوی مردار به مشامش رسیده باشد. مرداری که او نیز می‌توانست از آن شکمی سیر کند. چشمانش برق می‌زدند و لبخند از لبانش محو نمی‌شد. طرح این نقشهٔ رذیلانه به‌وضوح تحریکش می‌کرد، تا آنجا که حتی فراموش کرده بود که این عملیات قرار بود با پول خود او به اجرا درآید. با تمام وجودش جزئیات طرح را تأیید می‌کرد، حتی گاه جملهٔ معترضه‌ای می‌پراند و یا به نقشهٔ موریتس ترفند جدیدی می‌افزود، موریتس نیز نکتهٔ مورد نظر او را در هوا می‌قاپید، تکمیل و در طرح ادغام می‌کرد؛ به‌تدریج صدای گفت‌وگویشان پایین‌تر می‌آمد و خصوصی‌تر می‌شد.

گروسگلیک جرعه‌ای آب نوشید، دریچهٔ پنجره را گشود و رو به کارگرانی که ارابه‌های انباشته از عدل‌های پشم را از انبار بیرون می‌بردند، دستور داد: وسط حیاط توقف کنید!

ـ آقا، باران می‌آید، پشم خیس می‌شود.

ـ احمق! شنیدی که گفتم توقف کنید.

دریچه را به هم زد، نگاهی به آسمان ابری انداخت و تندتند چیزی را یادداشت کرد.

موریتس خاموش ماند، مدتی به ردیف ارابه‌هایی که زیر ریزش تند باران خیس می‌شدند چشم دوخت، سرانجام با خونسردی درآمد: تأثیر چندانی روی وزن پشم نمی‌گذارد، توجه کنید که کرباس عدل‌ها آب ندیده است.

ـ شما، آقای موریتس، زیادی از حد رند و زیرکی! مؤدبانه سیگار برگی تعارفش کرد و ادامه داد: من پدرتان را خوب می‌شناختم.

ـ مرد عاقلی بود ولی ورشکستگی احمقانه‌ای صورت داد. نظرتان را دربارهٔ نقشهٔ من نگفتید؟

ـ می‌دانید که مادرتان از اقوام نزدیک من بود؟

ـ این‌قدر می‌دانم که مادرم کنار خیابان پیوتر کوفسکا ته طاقه می‌فروخت.

ـ شما شباهت زیادی به ایشان دارید. زن خوشگلی بود، بلند و هیکل‌دار. راستش را بگویم من هوش و ذکاوت شما را تحسین می‌کنم ... اصولاً هم جوان‌های خوش فکر را دوست دارم و دلم می‌خواهد کمکشان کنم و خلاصه، از نقشه‌تان خوشم آمده و حاضرم کمکتان کنم.

ـ می‌دانستم که مرد دوراندیشی هستید.

ـ بنابراین شریک می‌شویم.

ـ پول از شما؟

ـ قبول.

ـ و اعتبار بانکی پر و پیمان؟

ـ ترتیبش را می‌دهم.

ـ خب، در شروع این شراکت می‌توانیم همدیگر را ماچ کنیم.

آنگاه وارد مذاکره دربارهٔ جزئیات شرکت آینده شدند و برای نحوهٔ اجرای آن برنامه‌ریزی کردند.

موریتس گفت: این معاملهٔ اول امروزم بود. حالا می‌روم دنبال دومی. می‌روم خواستگاری.

ـ جهیزیه چیست؟

ـ ملاگرونسپان.

ـ آقای موریتس، صبر کن، بگذار اول تکلیف گرفتاری گروسمان را معلوم کنند.

ـ از قضا، الان موقع خواستگاری است که زودتر موافقت کنند، چون ممکن است بتوانم کمکشان کنم.

ـ آخ، چقدر از شما خوشم می‌آید، آن‌قدر از این جور فکرها و کارهایتان لذت می‌برم که اگر دختر خودم موقع شوهرش بود می‌دادمش به شما. دختر من یعنی صدهزار روبل.

ـ کافی نیست.

ـ یک سال صبر کن، آن وقت صدوبیست‌هزار روبل.

ـ نمی‌توانم، مگر با دویست‌هزار. کمترش فایده‌ای ندارد.

ـ خب فعلاً بگذریم. یکشنبه ناهار چند نفر مهمان دارم. از ورشو می‌آیند. شما هم یک سری بزنید. نقشهٔ کوچولویی هست که ازش بوی میلیون‌ها می‌آید. برایتان رو می‌کنم.

دوباره کاملاً دوستانه روبوسی کردند. با این وصف گروسگلیک فراموش نکرد از موریتس رسید سی‌هزار مارک را بگیرد و داخل گاوصندوق مخفی کند.

# ۲۸

موریتس به طرف خانهٔ گرونسپان می‌رفت و فکر می‌کرد: خواستن، توانستن است!
خواسته بود و اکنون سی‌هزار مارک اسکناس در جیب داشت.
دست به جیبش برد و پاکت مشمایی را با لذت لمس کرد.
می‌خواست سر بورویتسکی را بخورد، پول و مقامش اشتها برانگیز بود و موریتس یقین داشت که طعم این طعمهٔ لذیذ را خواهد چشید.
می‌خواست با ملا گرونسپان ازدواج کند و ازدواج خواهد کرد.
برای موریتس در این لحظه امر غیرممکن وجود نداشت.
نخستین بُرد بزرگ زندگی، وجودش را از غرور و اعتماد به نفسی لجام گسیخته لبریز کرده بود.
ـ فقط باید جرأت خواستن را داشت. این فکرها را می‌کرد و به روی خورشید لبخند می‌زد که از زیر ابرها سرک می‌کشید و شادمانه روی پیاده‌روها و بام‌های خیس از باران می‌درخشید.
در برابر ویترین جواهرفروشی به تماشا ایستاد و زیر لب گفت: باید به خودم بابت این پیروزی جایزه بدهم.
وارد مغازه شد. برلیان درشت یکی از انگشترها نظرش را جلب کرد، ولی وقتی قیمت آن را شنید، از خرید چنین جایزه‌ای برای خودش چشم پوشید.

به عوض از خرازی فروشی مجاور یک جفت دستکش و کراوات خرید. فکر کرد: برای نامزدی خودشان باید برایم انگشتر بخرند. و اکنون بی‌تردید می‌رفت که کار معاملهٔ دوم را نیز در جا یکسره کند.

توسط دلاله‌ای که در خانوادهٔ گرونسپان بی‌سروصدا برای خواستگاری او مقدمه می‌چید، از مرضوع قطع رابطه با ویسوتسکی آگاه شده بود و همچنین می‌دانست که برنارد اندلمان در نامه‌ای از ملا تقاضای ازدواج کرده و جواب رد گرفته بود و ظاهراً به همین علت به مذهب پروتستان گرویده و در صدد ازدواج با یک «انتر فرانسوی» بود. علاوه بر این همه، خبر موثق داشت که پسرانِ صاحبان چندین شرکت معتبر به دختر گرونسپان نظر داشتند، البته بدون کوچک‌ترین موفقیت. از خودش پرسید: به چه دلیلی ممکن است ملا تقاضای مرا رد کند؟

بی‌اختیار در شیشهٔ یکی از مغازه‌ها خودش را برانداز کرد و به تصویر خودش لبخند زد. بی‌تردید او مرد خوش‌قیافه‌ای بود. دستی به ریش سیاهش کشید، عینک کذایی‌اش را جا انداخت و همان‌طور که شانس موفقیت خود را سبک و سنگین می‌کرد، راهش را ادامه داد. تقدینگی نسبتاً خوبی در جیب داشت، از اعتبار هنگفتی نزد گروسگلیک برخوردار بود، هیچ محظور اخلاقی محدودش نمی‌کرد و بنابراین، تصویر روشن‌ترین آینده‌ها را در برابر خود به چشم می‌دید.

ملا نامزد برجسته و ممتازی برای ازدواج محسوب می‌شد و موریتس از دیرباز به او علاقه‌مند بود. اگر چه دختر گرونسپان دچار پاره‌ای خیالبافی‌های خاصِ لهستانی بود و هر چند منش اشرافی و سخاوت و نوع‌دوستی را ارج می‌نهاد و بحث مقوله‌های معنوی را با علاقه دنبال می‌کرد، اما هیچ‌یک از این ویژگی‌ها خرج بردار نبود، بلکه چه بسا برازندهٔ مجالس هم بود. مگر نه اینکه خود او در دوران دانشجویی‌اش در ریگا بارها در چنین مباحثی شرکت کرده، در همین زمینه‌ها حرف‌های قشنگی زده، با شور فراوان رژیم موجود را به باد انتقاد گرفته و حتی مدت دو ترم وارد گروه سوسیالیست‌ها شده بود؟ اما همهٔ اینها اکنون فراموش شده بودند و به هیچ عنوان مزاحم کار و کاسبی و حتی معامله‌های کلان او نبودند.

در این احوال، یکباره به یاد چهرهٔ وحشت‌زدهٔ گروسگلیک افتاد و بی‌اختیار زیر خنده زد.

ـ آهای موریتس، صبر کن.

سر برگرداند. کسلر بود که به دنبالش می‌آمد. دستش را فشرد و گفت: تمام شهر را دنبالت پا زده‌ام.

ـ چه کار داری؟

ـ می‌خواستم دعوتت کنم. امشب چند نفر دور هم جمع می‌شویم.

ـ مجلس خصوصی عیش و نوش؟ مثل پارسال؟

ـ برای چای و گپ دوستانه و چند چیز غیرمنتظره.

ـ غیرمنتظره‌های بومی؟

ـ بیشترشان وارداتی‌اند، بومی‌ها هم به‌جای خود. برای غیرحرفه‌ای‌ها منتظرت باشیم؟

ـ سعی می‌کنم. کوروفسکی را هم دعوت کرده‌ای؟

ـ به اندازهٔ کافی تو کارخانه با حیوانات لهستانی سروکار دارم. بگذار لااقل توی خانهٔ خودم معاف باشم. کوروفسکی با ادا و اطوارهای حضرت اجلی کفرم را درمی‌آورد. انگار لطف می‌کند که به کسی دست می‌دهد. لعنت بر همه‌شان! تو داری کجا می‌روی؟ الان گروسمان را دیدم، گویا با ضمانت آزادش کرده‌اند.

ـ عجب، چه خبر دست اولی. از قضا دارم می‌روم دیدن گرونسپان.

ـ کالسکه حاضر است، بیا برسانمت. فقط مجبورم یک سری به کارخانه بزنم.

ـ این «غیرمنتظره‌ها» از کارخانهٔ خودت هستند؟

ـ اتفاقاً می‌خواهم از ریسندگی چند نفر را انتخاب کنم.

ـ مگر همین‌جوری، با شپیور آماده‌باش خبردار می‌ایستند؟

ـ دست‌آموزند، تمرین دارند. هر کاری هم لمی دارد: اطاعت، وگرنه اخراج از کار.

سوار کالسکه شدند و چند دقیقه بعد مقابل کارخانهٔ «اندلمان و کسلر» توقف کردند.

کسلر گفت: چند دقیقه منتظر باش.

ـ من هم می‌آیم، شاید بتوانم در ارزیابی و انتخاب کمکت کنم.

از حیاطی وسیع گذشتند و وارد چند ساختمان یک طبقه شدند که از بالا نور می‌گرفتند و شامل قسمت‌های شست و شوی پشم، طبقه‌بندی تولیدات، شانه‌زنی و ریسندگی بودند.

در برابر تشت‌های درازِ آخور مانند که آبشان به اطراف می‌پاشید، فقط مردها کار می‌کردند. اما از پشت دستگاه‌های شانه‌زنی صداهایی زنانه شنیده می‌شد که به محض ورود کسلر خاموش شدند.

PersianPDF.com

کارگران زن عین یک ردیف آدم‌های کوکی در سکوت به ماشین‌ها زل زده بودند. پیرامونشان را انبوه پشم فراگرفته بود که چون قشری از کف کثیف، بر این دریای متلاطم ماشین‌های شانه‌زنی شناور بود.

کسلر همان‌طور که قوز کرده و سرش را در شانه‌هایش فرو برده بود، چانهٔ پوشیده از ریش قرمزش را می‌جنباند و به کندی جلو می‌رفت. با کلهٔ نوک‌تیز و گوش‌های درازش به خفاشی شباهت داشت که در کمین طعمه باشد. چشمان ریزش با دقت زیباترین و جوان‌ترین دخترها را دید می‌زدند که هر چند زیر این نگاه‌های ارزیاب سرخ می‌شدند اما چشم از ماشین‌ها برنمی‌داشتند. کسلر کنار برخی توقف می‌کرد، چیزی دربارهٔ نحوهٔ کار می‌پرسید، پشم‌ها را بازرسی می‌کرد و بعد به زبان آلمانی نظر موریتس را جویا می‌شد: این یکی چطوره؟

موریتس می‌گفت: به‌درد دهاتی‌ها می‌خورد ـ یا ـ هیکلش فوق‌العاده است، حیف که کک و مک دارد.

آنگاه استادکار آن قسمت را صدا می‌کرد و از او آهسته نام و نشان دختر برگزیده را می‌پرسید و یادداشت می‌کرد.

ـ برویم بخش ریسندگی، اینجا دیگر چیزی برای صید نیست.

در بخش ریسندگی همه چیز از غبار پشم پوشیده و با نوری که از سقف شیشه‌ای می‌تابید، روشن بود. همهٔ ماشین‌ها با سرعتی سرسام‌آور و انگار نفس‌گیر، در نهایتِ تمرکز و بی‌سروصدا کار می‌کردند. فقط گاهی صدای کوتاه و تیز ساییدن چرخ‌های موتورِ مولد برمی‌خاست و در دم، با رسیدن روغن به دنده‌های آن، خاموش می‌شد، گویی در توفانِ لرزشِ نامحسوس میلیاردها ذرهٔ ناپیدایی فرو می‌رفت که بر فراز ماشین‌ها دیوانه‌وار می‌چرخیدند.

تسمه‌های سیاه نقاله روی محورهای مرتعش چون چنبره‌ای از مارها خش‌خش‌کنان در پی هم می‌دویدند، به طرف سقف بالا می‌رفتند، روی چرخ‌هایی فرو می‌افتادند که برق می‌زدند و می‌چرخیدند؛ به کنار دیوارها می‌خزیدند و از آنجا دوباره به طرف سقف می‌جهیدند، باز می‌گشتند تا معبر دراز وسط هال را از دو طرف در میان بگیرند. تعدادی از ماشین‌ها، همچون اسکلت ماهیان هیولایی ماقبل تاریخ، با حرکت اُریب به جلو خیز برمی‌داشتند، قرقره‌های پشم را میان دندان‌های سفیدشان می‌گرفتند، سپس با طعمهٔ خویش

عقب می‌نشستند و صدها رشته نخ سفید را به دنبال خود می‌کشیدند.

کارگرانِ زن، انگار که به ماشین‌ها زنجیر شده باشند، چشم به نخ‌ها دوخته و با حرکاتِ خود کار همراه ماشین‌ها جلو می‌رفتند و یا آنها پس می‌آمدند، در یک چشم برهم زدن نخ‌های پاره را گره می‌زدند و کر و کور در قبال همهٔ آنچه پیرامونشان می‌گذشت، فقط و فقط چهارچشمی «حیوان وحشی» را می‌پاییدند.

کسلر زیر لب پرسید: آن مو سیاهٔ دیفِ دوم، چطور است؟ و دختری را با گیسوان و چشمان مشکی نشان داد که خطوط برجستهٔ هیکلش از زیر پیراهنی نازک به‌خوبی مشخص بود. در این قسمت به‌علت گرمای شدید کارگران زن حداقل لباس را بر تن داشتند.

ـ عالی است، فوق‌العاده! چرا تا به حال باهاش آشنا نشده بودی؟

ـ تازه یک ماه بیشتر نیست پیش ما کار می‌کند. یکی از استادکارها مدتی دور و برش می‌پلکید، ولی از این کار منصرفش کردم.

ـ پس برویم آنجا. چشمان موریتس برق می‌زدند.

ـ فقط مواظب باش یکی از این ماشین‌ها برای خوشامدگویی بغلت نگیرد.

با احتیاط از میان معبرهای باریکی رد می‌شدند که در دو طرف آنها دستگاه‌ها دو رشته نخ پشم را به دور دوک‌های عظیم دولا می‌پیچاندند.

آب‌پاش‌ها بی‌وقفه کار می‌کردند؛ غبار لرزان آب، با رنگ‌های رنگین‌کمان، همه‌جا پراکنده می‌شد و روی ماشین‌ها و آدم‌ها و انبوه نخ سفید و دوک‌های بی‌شماری فرو می‌پاشید که با صدایی نافذ به دور خود می‌چرخیدند و زیر نوری که از سقف شیشه‌ای می‌تابید به هزاران گرداب سفید و دیوانه‌وار در گردش با هاله‌های صورتی و نورانی شباهت می‌یافتند.

کسلر نام دو دختر دیگر را یادداشت کرد و در میان بدرقهٔ نگاه‌هایی نفرت‌بار آنجا را ترک کرد.

میان درگاه برج، آنجا که آن چرخ هیولاوشِ موتور مولد بی‌وقفه می‌چرخید، مالینوفسکیِ پدر ایستاده بود، درحالی‌که پیپ را میان دندان‌ها نگه داشته و دست‌هایش را در جیبش گذاشته بود. نه تنها کلاهش را به احترام کسلر بر نداشت بلکه حتی سرش را به رسم سلام خم نکرد. با حالتی مبارزه‌جویانه ایستاده بود و با نگاهی عبوس و سبعانه او را می‌نگریست. برخورد نگاهشان رعشه بر اندام کسلر

انداخت. کارخانه‌دار حرکتی به عقب کرد، انگار قصد برگشت داشته باشد، اما بر ترسش غلبه کرد و عمداً وارد برج شد؛ نگاهی به طرز کار پیستون‌ها انداخت که مانند دو بازوی غول‌آسا چرخ موتور مولد را می‌گرداندند، هیولایی را که در گریز بی‌وقفه و جنون آسایش وحشیانه سوت می‌کشید.

کسلر نگاهی به جرقه‌های پراکنده در هوا که همچون هاله‌ای نورانی چرخ گریزان را در میان داشتند، انداخت و با صدای خفه پرسید: جدید چه خبر؟

پیرمرد کمی نزدیک‌تر آمد و گفت: کار کوچکی با شما داشتم ...

کسلر با لحنی عصبی در جواب گفت: الان وقت ندارم، هر تقاضایی دارید رجوع کنید به دفتر. و شتاب زده از برج بیرون آمد. لحن صحبت و حرکات مالینوفسکی عجیب ناخوشایند بود.

موریتس گفت: پوزهٔ روغنی طرف، تعریفی نداشت.

ــ بله، متوجه شدم. مثل اینکه چنگ و دندان نشان می‌داد. باید با دو سه لگد محکم خدمتش برسم.

در دفتر کارخانه لیست دخترهای برگزیده را به کارمند معتمدش سپرد تا به روال معمول وظایفش را انجام دهد. بعد موریتس را به مقصدش رساند و یادآوری کرد: بعد از ساعت شش کالسکه جلوی آرانس منتظر است.

اسب‌ها از جا کندند و کالسکهٔ کسلر در میان گرد و غبار از نظر ناپدید شد.

موریتس در همان حال که وارد خانهٔ گرونسپان می‌شد، فکر کرد: عجب رذل کم‌نظیری!

# ۲۹

موریتس در خانهٔ گرونسپان با جلسهٔ مشاورهٔ خانوادگی مواجه شد.

گرونسپان در اتاق بالا و پایین می‌رفت، فریاد می‌کشید و با مشت روی میز می‌کوبید. رگینا زیر پنجره نشسته بود و او نیز گاه داد می‌زد و گاه از شدت خشم گریه می‌کرد. لاندای سالخورده با کلاه بزرگ ابریشمی که به عقب سرش سُر داده بود، پشت میز نشسته، رومیزی مشمایی را پس زده و با گچ روی میز ستون دراز ارقامی را می‌نوشت. گروسمان، خسته و رنگ‌پریده، روی کاناپه دراز کشیده بود، با حالی زار و افسرده کلاف‌های دود سیگار را به هوا می‌فرستاد و گه‌گاه همسرش را با پوزخندی تلخ برانداز می‌کرد.

گرونسپان فریادکنان می‌گفت: این موتیکه دزد استا یک سارق لودزی تمام عیارا از دستش واقعاً به تنگ آمده‌ام ـ انگار قصد جانم را کرده ـ

موریتس نجواکنان از گروسمان پرسید: کی از آنجا آزادت کردند؟

ـ یک ساعت پیش.

ـ خب، چطور بود، خوش گذشت؟

ـ صبر کن خودت می‌فهمی، نوبت تو هم می‌رسد. فقط با این تفاوت که تو لااقل به جهت تقصیر خودت می‌افتی تو هلفدونی، نه مثل من. به جرم اعمال زشت پدرزنت.

گرونسپان رو به روی دامادش مکث کرد و با لحنی خشمگین گفت: البته،

حماقت نکن، این‌قدر مزخرف نگو. البته موریتس خودمانی است، از قضایا خبر دارد و می‌داند مطلب از چه قرار است، ولی تو با این حرف‌ها گمراهش می‌کنی، ممکن است باورش بشود که هر چی تو این شهر راجع به ما می‌گویند حتماً راست است.

موریتس با لحن آمیخته به تأکید گفت: اینکه من چه خبرهایی از این ماجرا دارم، به کنار. ولی درهرحال، خودم را خودی حس می‌کنم و شما را خویشان درستکار خودم می‌دانم.

گرونسپان با دلواپسی چشم به موریتس دوخت؛ مدتی به دقت و موشکافی صورت‌های یکدیگر را کاویدند، تا آنکه پیرمرد رو برگرداند و غرغر و بدگویی‌اش را از سر گرفت: رفتم پیش مرتیکه، خیال کردم رفتم پیش یک آدم، پیش یک تاجر. بهش پیشنهاد کردم بیا زمینت را به من بفروش. مرتیکهٔ گله‌چران ... تف به روش ... لعنت بر جد و آبادش ... چوپانِ ناکس تو روی من زده زیر خنده، زیاله‌دانی‌اش را به رخم کشیده و می‌گوید زمین عین طلاست، مثل بهشت است و یک شاهی کمتر از چهل‌هزار روبل نمی‌فروشد ... الهی کوفت بگیری ... لال شوی، با آن زبان درازت!... تمام گوشت تنم را آب کرد، می‌ترسم آخرش سکته کنم ... به طرف اتاق مجاور صدا زد: ملا جان، چند قطره از آن دوا بریز بیاور. حالم اصلاً خوش نیست، می‌ترسم از این هم بدتر شود!

موریتس که هنوز مطمئن نبود منظور کدام معامله است، پرسید: کدام معامله، با کی؟

ـ با ویلچک. مردک زبل است. چهار مورگا زمین دارد، می‌فروشد چهل‌هزار روبل.

ناگاه همه با هم به حرف افتادند: قیمت روز چیست؟

ـ همین امروز پنجاه‌هزار روبل می‌ارزد.

ـ زمین به‌طورکلی سی درصد رفته روش.

ـ این وضع آخرش به کجا می‌رسد؟ مشکل کار اینجاست که پدر مجبور است زمین را بخرد، چون می‌خواهد کارخانه را توسعه بدهد.

ـ پس معطل چیست، چرا دست‌دست می‌کند، بیخودی چرا سر و صدا راه می‌اندازد؟ که چند ماه بعد مجبور شود دو برابر گران‌تر بخرد؟

گروسمان با لحنی تحقیرآمیز گفت: آخر پدر، جان به جانش کنید همان دستفروش کنار کوچه است. هنوز به خیالش تو شهر قدیمی کنار بساطش نشسته و دارد برای یک کوپک چانه می‌زند.

با ورود ملا به اتاق، موریتس از جا پرید: روز بخیر، ملا!

ـ سلام، موریتس. از بابت گل‌ها خیلی متشکرم، راستی خوشحالم کردی.

ـ قشنگ‌تر از اینها تو گلفروشی موجود نبود.

ملا لبخندی خفیف بر لب آورد. رنگش پریده و لبخندش اندوهگین بود، در چشمان سیاهش که با هاله‌ای کبود سیاه‌تر و به سبب فروافتادگی در حدقه‌ها درشت‌تر به‌نظر می‌رسیدند، غم موج می‌زد. خسته دل و رنجدیده می‌نمود و عجیب کُند و سنگین حرکت می‌کرد. حبّه قند آغشته به دارو را به پدرش داد، نگاهی سرد به طرف خواهرش انداخت، دست گروسمان را که به طرفش دراز شده بود، عمداً نادیده گرفت و به اتاق مجاور بازگشت.

موریتس از میان در باز اتاق چهره‌اش را می‌دید که روی سر مادربزرگ، که کماکان روی مبل زیر پنجره نشسته بود، خم شده و با مهربانی او را نوازش می‌کرد. موریتس حرکات موقر و قامت رعنا و چهرهٔ نجیب او را دنبال می‌کرد و حس می‌کرد قلبش تندتر می‌تپد و هیجانی شادی‌بخش وجودش را دربر می‌گیرد. دیگر چندان توجهی به شکوه‌های پیرمرد نداشت، گِله‌های اشک‌آلود رگینا را نمی‌شنید که چرا گروسمان در برابر بازپرس محکم از خود دفاع نکرده و اینکه عاقبت با حماقت‌هایش باعث نابودیِ تمام فامیل خواهد شد.

پیرمرد همه را به سکوت دعوت کرد: هیس ... هیس، بچه‌ها، بس است! همه چیز درست می‌شود. آدم گاهی ممکن است یک‌جا یک خرده ضرر کند ولی مهم نیست چون کل کار و کاسبی در مجموع هفتاد و پنج درصد سود می‌دهد. خودم می‌روم پیش گروسگلیک، تکلیف خرجی‌ها را باید آدم‌های خودش معین کنند، ما کاری به این جور کارها نداریم. باید بی‌شیله و پیله به این قضیه رسیدگی کند، وگرنه عوض سی‌هزار روبل پنج‌هزار بیشتر گیرش نمی‌آید.

گروسمان با لحنی نیش‌دار درآمد: حتی اگر بی‌شیله و پیله هم رسیدگی کند، پانزده یا فوقش بیست‌هزار روبل بیشتر دستش را نمی‌گیرد.

ـ آلبرت، چه حرف درستی زدی! بیست‌هزار روبل کاملاً کافی است. خب ولی، برگردیم سر موضوع توسعهٔ کارخانه. آلبرت، تو دیگر لازم نیست سر کار سابقت برگردی. من نقشه‌های مفصلی کشیده‌ام. زمین را از ویلچک هر جوری شده می‌خریم، با کارخانهٔ فعلی یکی می‌کنیم. شرکت سهامی بزرگی تشکیل می‌دهیم با اسم «شرکت گرونسپان ـ گروسمان و شرکاء». کارهای حقوقی تشکیل شرکت را می‌گذاریم به عهدهٔ وکیل. نقشه‌های ساختمان شاید تا هفتهٔ دیگر آماده شود. من از خیلی وقت پیش تو این فکر بودم، ولی حالا تازه وقتش رسیده. درست

موقعی که چندتا آدم بی‌دست و یا به درک واصل شده‌اند، جا باز شده و اوضاع مناسب است. برای چی ما باید نخ بخریم، خودمان بخش ریسندگی درست می‌کنیم و دیگر نخ نمی‌خریم. با این کار بیست و پنج درصد منفعت می‌کنیم. این فکرها همیشه تو کله‌ام بوده، خیلی پیش از دردسر اخیر آلبرت، ولی حالا ممکن است این اتفاق تا حدودی به نفعمان تمام شود.

گرونسپان سپس به تشریح جزئیات اجرایی طرح شرکت سهامی پرداخت.

رگینا هیجان‌زده و با خوشحالی خود را به گردن پدرش آویخت.

پروژهٔ شرکت آینده برای موریتس نیز روشنگر بود و او از هم اکنون نام خودش را به دو نام عنوان شرکت اضافه می‌کرد.

ـ... فعلاً از این نقشه نباید چیزی به بیرون درز کند. بهتر است اول گرفتاری آلبرت را برطرف کنیم. موریتس، تو هم که از خودِ مایی و دهانت لق نیست.

موریتس کاملاً جدی گفت: من میل دارم از این هم بیشتر به فامیل نزدیک شوم.

گرونسپان مدتی دراز حسابگرانه در چهرهٔ موریتس دقیق شد. رگینا نیز قضیه را سبک و سنگین می‌کرد، فقط آلبرت با شک و تردید لبخند زد. سرانجام پیرمرد با خونسردی تمام گفت: چرا که نه، معامله را می‌شود جوش داد.

ـ از قضا به همین منظور خدمت رسیده‌ام.

ـ می‌توانی بروی و حرفهایت را با ملا بزنی.

ـ باید اول با شما صحبت کنم.

ـ می‌دانی جواب ملا چیست؟

ـ هنوز خیر، ولی اول می‌خواهم از پیشنهاد شما مطلع شوم.

ـ همین‌الساعه ـ این را گفت و رگینا و گروسمان را تا سرسرا بدرقه و با هر دو خداحافظی کرد، برگشت و گفت: لائدا می‌تواند گوش بدهد.

نشست روی صندلی، پا روی پا انداخت و سرگرم بازی با زنجیر دراز و طلایی ساعتش شد.

موریتس می‌کوشید افکارش را متمرکز کند، سر عصا را زیر چانه گرفته بود و به ریشش دست می‌کشید. عینکش را جا انداخت و فکر کرد که موضوع جهیزیه را از کجا شروع کند. عاقبت صریح و بی‌پرده درآمد: چه مبلغ جهیزیه برای ملا در نظر گرفته‌اید؟

ـ شما بگو ببینم چی تو بساط داری؟

ـ می‌توانم ترازنامهٔ آژانس را فردا برایتان بیاورم، به اضافهٔ قرارداد شراکتی که امروز با گروسگلیک منعقد کردیم. لزومی نمی‌بینم به شما دروغ بگویم. کار و کاسبی قرص و محکمی دارم. مهم‌تر اینکه سرمایه‌ام توی صندوق شرکت‌های بیمه و مورد سوءظن مقامات قضایی نیست. عمداً روی کلمات تأکید می‌کرد: شما نظر خودتان را هر چه که هست بگویید...

ـ شما بگو، چی داری؟ به ما رقم بده، می‌توانیم فردا تحقیق کنیم.

ـ سی‌هزار روبل پول نقدا اگر شکسته نفسی کنم. به‌علاوهٔ دو برابر این مبلغ اعتبار. به اضافهٔ تحصیلاتم و روابط دوستانه‌ام با همهٔ میلیونرهای شهر و صداقتم که مهم است، چون تا به حال اعلام افلاس نکرده‌ام...

لاندا در کمال وقار دخالت کرد: چون حتماً برایتان صرف نمی‌کرد.

ـ به هر صورت، هر جور حساب کنید، دستکم به قدر دویست‌هزار روبل ارزش دارم. باز هم تأکید می‌کنم که آدم متواضعی هستم و از افاده و غلو خوشم نمی‌آید. حالا شما بگویید چقدر به ملا جهیزیه می‌دهید؟

ـ دختر من ده سال تمام با شهریهٔ خیلی زیاد درس خوانده. خارج از کشور سفر کرده، برای چند جور زبان معلم خصوصی داشته. خلاصه، کلی پول برایش خرج کرده‌ام.

ـ اینها همه دارایی شخصی و غیرمنقول دختر است، برای من حتی یک درصد هم سود ندارد.

ـ یعنی چه که یک درصد سود ندارد؟ تحصیلاتش حساب نیست؟ ملا تو هر مجلسی عین یک ملکه است! یه‌به از بیاتو زدنش. آفرین به رفتار برازنده‌اش! دختر به این خوشگلی کی دارد؟ ملا عزیزترین بچهٔ من است، یک پارچه جواهر ناب!

ـ بنابراین با چه مبلغی روانه‌اش می‌کنید؟

گرونسپان طفره رفت: شرکت «لاندا و شرکا» روی پنجاه‌هزار توافق دارد.

ـ کافی نیست! دوشیزه ملا جواهر است، زن زیبایی است، عاقل و باهوش هم هست. یک فرشتهٔ واقعی است، اما پنجاه‌هزار کافی نیست.

ـ چرا کافی نیست! پنجاه‌هزار روبل کلی پول است. باید دست مرا برای این جور زنی ببوسی. مگر عیب و علتی دارد، مگر چلاق است یا کور که جهیزیه‌اش را زیادتر کنم.

ـ کاملاً قندرست که نیست، اغلب مریض می‌شود، ولی حالا من از این بابت ایراد نمی‌گیرم.

ـ این حرفها چیست، سالم نیست یعنی چه! شما عقلت قد نمی‌دهد. ملا در کمال سلامت است، خودت خواهی دید وقتی هر سال برایت یک بچه بزاید. تو این شهر، یک دختر

دیگر مثل ملانشانم بده. شاهزادهٔ ایتالیایی خواستگارش بوده. شما خبر دارید؟

ـ حیف که با آن شاهزاده ازدواج نکرد، چون ناچار می‌شدید برای داماد کفش و کلاه تهیه کنید.

ـ آخر شما خودت مگر کی هستی، چه اعتباری داری؟ آژانس معاملاتی موریتس ولت! اینکه نشد اعتبار، اینکه نشد سند...

ـ مثل اینکه شرکت من و بورویتسکی از یادتان رفته.

ـ آقا، آنجا که شما فقط ده‌هزار روبل سهم دارید. واقعاً چه سرمایه‌دار بزرگی!

گرونسپان قاه‌قاه زیر خنده زد.

ـ بله، امروز بیشتر از بیست‌هزار روبل سهم ندارم، ولی تا یک سال دیگر صاحب تمام کارخانه می‌شوم، به شما قول می‌دهم...

گرونسپان با بی‌اعتنایی گفت: پس شاید آن موقع صحبت کنیم. اما در دل از پیشنهاد موریتس خشنود بود چون او را مرد پول‌سازی می‌شناخت.

ـ آن موقع دیگر با من صحبت نخواهید کرد. همین امروز گروسگلیک دخترش، مری را با صدهزار روبل به من پیشنهاد کرد.

ـ برای مری با آن قیافه، کجا بود داماد؟ حتی با دویست‌هزار روبل.

ـ ولی توجه کنید که مری پدر و شوهر خواهری ندارد که در قضایای حریق‌ها مورد سوءظن باشند!

ـ هیس آقا، این قدر بلند حرف نزن!

ـ اگر شما فکر می‌کنید که در اوضاع فعلی داماد شرکت «گرونسپان و شرکاه»شدن خوشایند است یا اعتبار آدم را بیشتر می‌کند، جداً در اشتباه هستید.

ـ همه تو این شهر می‌دانند که من چقدر اعتبار دارم.

موریتس آهسته ولی با لحنی زهرآلود جواب داد: کجا اعتبار دارید؟ کی می‌دانند؟ پلیس؟

ـ آقا، شما دیگر این شایعات را تکرار نکنید.

مدتی دراز به سکوت گذشت.

پیرمرد در طول اتاق قدم می‌زد و هر از گاه جلوی پنجره می‌ایستاد؛ لاندا قوز کرده و پشت میز نشسته بود و موریتس، حالا دیگر قدری مشوش، با بی‌صبری منتظر عاقبت چانه‌زنی‌ها بود. در باطن به پنجاه‌هزار روبل جهیزیه راضی شده بود، اما

می‌خواست پیرمرد را بیازماید و تا حد امکان بدوشد.

گرونسپان سکوت را شکست: آیا ملا راضی شده زن شما بشود؟

ـ به‌زودی معلوم می‌شود، ولی قبل از صبحت با ایشان، باید بدانم جهیزیه‌اش چقدر است.

ـ یک کلام گفتم. قول من که باد هوا نیست.

ـ نمی‌توانم. برای انجام نقشه‌هایم بیشتر از این لازم دارم. صرف نمی‌کند خودم را به پنجاه هزار روبل بفروشم. سوادم، روابطم، صداقتم و شرکتم. همهٔ اینها خیلی بیشتر از این حرف‌ها می‌ارزد. شما، آقای گرونسپان، خوب فکرهایت را بکن. من نه لاتدا هستم، نه فیشبین، نه یک میرزابنویس کارخانه. من، یعنی شرکت معتبر موریتس ولتدا شما داری دخترت را با سود صددرصد سرمایه‌گذاری می‌کنی. من که پول را برای عیاشی و ولخرجی نمی‌خواهم. بنابراین، اول کار پنجاه‌هزار نقد بده، و همین مبلغ هم بعد از دو سال.

ـ در اصل قبول، ولی بعد از کسر مخارج عروسی و اسباب و اثاثیه و هزینهٔ تحصیلات ملا

موریتس از جا در رفت: این دیگر نهایت پستی است که آدم این بلا را سر دختر خودش بیاورد.

ـ پس، اصلاً این مذاکرات باشد بعد از اینکه تکلیف آلبرت روشن شد.

ـ شما به خاطر همین قضیه هم که شده باید دست‌کم ده درصد بیشتر روی دخترت بگذاری، چون هر طور حساب کنیم آبرویش رفته. ما دائم مجبوریم جلوی مردم از شما دفاع کنیم، بالاخره، حرف آخرتان چیست؟

ـ حرف آخرم همان بود که گفتم. به‌علاوه، نظر ملا را باید بپرسی، اگر موافقت کرد، ترتیب همهٔ کارها را به‌نحو احسن می‌دهیم.

ـ قبول. من همین الان می‌روم پیش ملا.

ـ امیدوارم موافقت کند. چون موریتس، راستش، من از تو خوشم می‌آید.

ـ شما هم با اینکه پیر مکاری هستی ولی بروایت احترام قائلم. و دست یکدیگر را فشردند.

موریتس ملا را در اتاق خلوت کوچکی پیدا کرد، درحالی‌که روی کاناپه دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت که نمی‌خواند بلکه نگاهش به پنجره خیره بود.

ـ ببخش که بلند نمی‌شوم، حالم خیلی خوب نیست. بیا بنشین! چه قیافهٔ رسمی‌ای به خودت گرفته‌ای؟ ـ

ـ با پدرت دربارهٔ تو صحبت می‌کردیم.

ـ آهان!... به چهرهٔ موریتس دقیق شد.

ـ یعنی در واقع، صحبت را من شروع کردم...

ـ آهان!.. برایم گل فرستادی ... با پدرم صحبت کردی ... فهمیدم. نتیجه؟

ـ پدرت نظرش این است که همه چیز بسته به تصمیم توست. فقط بسته به تو، ملا! نام او را آن‌قدر نرم و ملایم و پر از احساس ادا کرد که ملا دوباره شگفت‌زده او را نگریست.

آنگاه موریتس دربارهٔ خودش صحبت کرد، در این باره که از مدت‌ها پیش از ملا خوشش می‌آمده و به او نظر داشته است.

ملا دست‌ها را زیر سرش گذاشته و چهرهٔ محزون و رنجدیده‌اش را به طرف او برگردانده بود. اندوهی بس دردناک، بغض اشک‌هایی فروخورده و غمی تسکین‌ناپذیر قلبش را می‌فشرد، از آن‌گونه که فقط انسان‌های داغدیده تجربه می‌کنند. از همان ابتدا دریافته بود که موریتس به چه منظور آمده است. وجودش خالی از خشم و خروش بود و در آغاز خونسرد و بی‌اعتنا گفته‌های او را می‌شنید. اما رفته‌رفته، هر چه موریتس مفصل‌تر و طولانی‌تر به شرح جزئیات می‌پرداخت، قلب ملا تندتر می‌تپید و در حسرتی عمیق‌تر می‌لرزید. آخر چرا او، موریتس آمده است و از عشق و زناشویی حرف می‌زند؟ چرا موریتس و نه آن دیگری، آن عزیزترین کس، میچک محبوبش؟...

صورتش را در بالش فرو برد تا اشک‌ها را پنهان کند. تا گوینده را نبیند، فقط گفته‌ها را بشنود. نفسش را در سینه حبس کرده بود و با تمام وجودش نمی‌خواست بپذیرد که گویندهٔ این سخنان چه کسی است. جانش در سیل حسرت غرق بود. با تمام نیروی عشقی که در دل داشت و تمام قوهٔ تخیل و آرزوها و تمناهایش در دل به آن دیگری التماس می‌کرد که بیاید و او را از عذابی که می‌کشد، برهاند و همان‌جا، به‌جای موریتس بنشیند و با او حرف بزند... این آرزو چنان شیدایی بود که لحظاتی، هر چند بس کوتاه، پنداشت که تحقق یافته است! این مرد محبوبش بود که اکنون کنارش نشسته بود و از عشق حرف می‌زد!

به یاد آن صدای دلنشین، صدای آن دیگری، بر خود لرزید. این صدای موریتس نبود، نواها و نجواهای آن شب بود، نغمه‌هایی که آن شب در منزل روژا به گوش جان شنیده و گویی ضبط شده بر صفحهٔ گرامافون، اکنون با طنین دوبارهٔ خود او را به خلسهٔ سحرآمیز سعادت فرو می‌بردند.

مدت‌ها خاموش گوش سپرد و حتی برخی کلمات را بی‌اراده و با لذت زیر لب تکرار کرد. وجودش دستخوش میلی جنون‌آمیز بود، می‌خواست خودش را به آغوش او بیفکند، با صدای بلند بگوید «دوستت دارم»، دست بر گردنش بیندازد و لب بر لبش بگذارد. چشم گشود و بهت‌زده اطرافش را نگاه کرد.

این موریتس بود که کلاه به دست رو به رویش نشسته بود... موریتس.

و این عشق نیست که درباره‌اش سخن می‌گوید؛ حرفی از خوشبختی زندگی مشترک، از شور و شیدایی دلی نیست که به خاطر یاری مهربان می‌تپد.

موریتس با کمال متانت از تناسب این وصلت، از همزیستی آرام، از کارخانه‌ای که در آینده دایر خواهد کرد، از سرمایه و جهیزیه و پول درآوردن حرف می‌زد؛ قول می‌داد که اسباب راحتی و آسایش کامل ملا را فراهم کند و اینکه حتی ممکن بود بتوانند اصطبل و کالسکهٔ شخصی داشته باشند.

این موریتس بود و ملا انگار در خواب، می‌کوشید این واقعیت را به زور به خود یادآوری کند. نیمه هوشیار پرسید: میچکا... اشتباه خود را فوراً اصلاح کرد: موریتس، آیا تو واقعاً مرا دوست داری؟ و کاش هرگز چنین پرسشی نکرده بود، زیرا موریتس هیجان زده در صدد جواب دادن برآمد: ملا، نمی‌دانم چطور بگویم! تو می‌دانی که من یک تاجرم، بلد نیستم احساساتم را با کلمات زیبا بیان کنم. ولی، وقتی با تو هستم، حس می‌کنم خیلی خوشحالم و هیچ آرزوی دیگری ندارم. حتی کار و کاسبی از یادم می‌رود. درعین‌حال زیبایی تو، شخصیت تو و تفاوت زیادی که با زن‌های قوم خودمان داری، همهٔ اینها باعث شده که این اواخر دائماً به فکر تو هستم. حالا خواهش می‌کنم بگو، با من ازدواج می‌کنی؟

نگاه ملا به موریتس دوخته بود، اما باز هم چهرهٔ دیگری در نظرش مجسم می‌شد، چشمانی دیگر را می‌دید و آهنگ شورانگیز و مشتاق نجواهای عاشقانه‌اش را می‌شنید و آتش بوسه‌هایش را حس می‌کرد. پلک‌ها را برهم نهاد و از یادآوریِ لذت‌بخش این خاطرات تکان خورد.

سکوت ملا نگران‌کننده بود، بنابراین موریتس دوباره پرسید: ملا، حاضری زن من بشوی؟

ملا کاملاً به خود آمد، بلند شد و ایستاد، بدون تأمل و تقریباً عجولانه گفت: بله، زنت می‌شوم. برو و همهٔ قرار و مدارها را با پدرم بگذار. بله، موریتس باهات ازدواج می‌کنم.

موریتس خواست دستش را ببوسد، اما او به ملایمت خود را پس کشید.

ـ خواهش می‌کنم برو، حالم اصلاً خوب نیست. برو ... فردا بیا، بعدازظهر.

بیش از این حرفی نداشت. موریتس نیز آن‌قدر از جوش خوردن این معامله ذوق زده بود که متوجه رفتار عجیب ملا نشد. شتاب زده رفت تا هر چه زودتر با پدر عروس رقم نهایی جهیزیه را معین کند.

گرونسپان نبود. ظاهراً از دفتر کارخانه دنبالش فرستاده بودند.

موریتس نزد ملا برگشت تا از او بخواهد که نتیجهٔ گفت‌وگوها را به پدرش اطلاع دهد.

ملا را درست در همان نقطه و به همان وضعی یافت که چند لحظه پیش ترک کرده بود. چشمانش به روبه‌رو ثابت بود ولی جایی را نگاه نمی‌کرد و چیزی را نمی‌دید. رنگ رخسارش به سفیدی چلوار بود و لبانش انگار در پچ‌پچ خصوصی با خودش، یا با خاطراتش، می‌جنبیدند. در جواب موریتس، یکنواخت و بی‌آهنگ تکرار کرد: باشد، بسیار خب، به پدرم می‌گویم، که زن تو می‌شوم، باشد!

این بار حتی دستش را وقتی که موریتس می‌بوسید، پس نکشید. حتی متوجه نشد که او چه وقت از اتاق بیرون رفت. روی کاناپه دراز کشید و کتابش را در دست گرفت، و خالی و بی‌فکر، به نوسان گل‌های رز در باغ و کرهٔ شیشه‌ای زرینی که بر فراز آن می‌درخشید، چشم دوخت.

موریتس از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، تا آن حد که به مستخدم پیر که برایش پالتو گرفت ده کوپک انعام داد و با درشکه روانهٔ کارخانهٔ بورویتسکی شد.

خود را به داخل دفتر انداخت و رو به کارول گفت: به من تبریک بگو، با ملا گرونسپان ازدواج می‌کنم.

کارول سرش را از روی کاغذها بلند کرد و سرسری گفت: که معنایش تصاحب ثروت نسبتاً خوبی است.

موریتس تصحیح کرد: ثروت خیلی کلانی.

کارول، دلخور از خبری که هم‌اکنون شنیده بود، با لحنی تأکیدآمیز جوابش داد: البته، در صورتی که شرکت بیمه خسارت حریق را به‌طور کامل بپردازد. و با خود فکر کرد که موریتس با یک تیر دو نشان زده است، هم دختر زیبایی را به همسری گرفته و هم به جهیزیهٔ چشمگیری دست یافته است، حال آنکه او کماکان ناچار است سخت کار کند.

ـ بولیت پول آورده‌ام.

ـ از قضا حساب‌هایم جوری درآمده که ممکن است پول تو را لازم نداشته باشم. کسی را پیدا کرده‌ام که حاضر است در مقابل سفته‌های شش ماهه و فقط با سود هشت درصد، بهم وام بدهد. موضوع این وام البته کاملاً ساختگی بود و مقصود کارول بیشتر آزردن موریتس بود.

ـ پول را قبول کن، به خاطر تو جورش کردم و بهره‌اش را از پیش پرداخته‌ام.

ـ فعلاً چند روز دست نگه‌دار. اگر احیاناً لازم نداشتم ضررت را جبران می‌کنم.

ـ از این جور معاملات مشروط اصلاً خوشم نمی‌آید.

ـ خب، تعریف کن، چطور شد که دوشیزه ملا پیشنهادت را قبول کرد؟ قدری باعث تعجب است...

موریتس تند و با عصبانیت پرسید: چه تعجبی دارد؟ چه عیب و ایرادی از من می‌گیری؟

ـ بگذریم که قیافه‌ات عین میرزابنویس‌هاست، ولی گویا...

ـ بگو، خواهش می‌کنم...

ـ گویا بدجوری عاشق ویسوتسکی بوده. لحن او به‌شدت موذیانه بود.

ـ حقیقت ندارد، مثل اینکه بگویی شایا ورشکست شد.

ـ چرا نمی‌توانسته عاشق ویسوتسکی باشد؟ یک دختر خوشگل و یک مرد شایسته، با خُل بازی‌های مشترک اجتماعی. یک جفت سر پرشور و طبع خونگرم. تو منزل تراوینسکی خودم شاهد بودم که چشم از هم برنمی‌داشتند. همان شب صحبت از ازدواجشان بود. اینها را بیرحمانه می‌گفت و از دردی که در صورت موریتس منعکس بود، کیف می‌کرد.

ـ شاید هم این‌جور بوده، اما از نظر من اهمیتی ندارد.

ـ اگر به‌جای تو بودم به گذشتهٔ نامزدم اهمیت می‌دادم، با زنی که در بند خاطرات عاشقانه است، ازدواج نمی‌کردم.

نیشخندی آنچنان زهرآلود زد که موریتس ناگهان از جا پرید: منظورت از گفتن این حرفها چیست؟

ـ منظورم نه اهانت به تو بود و نه بی‌احترامی به دوشیزه ملا. همین‌جوری هر چی به‌نظرم رسید، گفتم. در واقع خیلی خوشحالم که شانست گفته و زن به این خوبی می‌گیری. و دوباره موذیانه لبخند زد.

موریتس خشمگین و برآشفته، در را به هم زد و بیرون رفت.

رفت سراغ کارگرانی که با تلمبه از پی ساختمان آب می‌کشیدند و غیظش را سر آنها خالی کرد: زود باشید، تکان بخورید، ناکس‌ها! مثل اینکه مجانی کار می‌کنند، از دیروز تا حالا چی کار می‌کردید که آب کم نشده.

یکی از کارگرها با صدایی نسبتاً بلند درآمد: یعنی که چی؟

ـ صدایت را بلند می‌کنی؟ سرِ کی این جور داد می‌کشی؟ لات بی‌سر و پا، همین الان از کار اخراجت می‌کنم.

در این موقع یکی دیگر از کارگرها جلو آمد، مشت خود را زیر بینی موریتس گرفت و با صدای آهسته گفت: زود باش تا روی پاهای خودتی بزن به چاک، جهود کثیف، وگرنه گردنت را طوری می‌گردانم که ببینی از کدام سوراخ باید در بروی!

موریتس به‌سرعت عقب رفت، منتها چنان قشقرقی به راه انداخت که کارول از دفتر و ماکس از ساختمان ریسندگی بیرون دویدند.

موریتس داد می‌کشید و اصرار داشت که کارگر گستاخ باید فوراً اخراج شود.

کارول زیر لبی گفت: موریتس، پس کن، تو کاری که به تو مربوط نیست، دخالت نکن.

ـ چطور به من مربوط نیست؟ من هم به اندازهٔ تو حق دارم.

ـ خب، حالا فرض کنیم حق مساوی داریم، ولی اینکه دلیل نمی‌شود، به کارگرها پرخاش کنی، بد و بیراه بگویی، آن هم به ناحق.

ـ یعنی چی فرض کنیم؟ یعنی ده‌هزار روبل من با مال تو فرق دارد.

ـ این جور داد نزن. می‌خواهی پرّ ده‌هزار روبلت را به کارگرها بدهی؟

ـ لازم نیست به من طرز حرف زدن یاد بدهی.

ـ تو هم لازم نیست آلم شنگه راه بیندازی، می‌توانی مثل آدم حرفت را یواش بزنی.

ـ من هر کاری دلم بخواهد، می‌کنم.

ـ پس تا نفس داری جیغ بکش. این را گفت و به طرف دفتر رفت.

موریتس مدتی در برابر ماکس دلش را خالی کرد، فریاد زد که کارول دارد به‌جای کارخانه قصر می‌سازد، تهدید کرد که ناچار است در آنجا نظم و ترتیبِ جدیدی برقرار کند و بعد بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد.

کارول به ماکس گفت: جهیزیهٔ دختر گرونسیان هارش کرده، اما در باطن از رفتارش پشیمان بود، چرا که در واقع روی کمک مالی دوستش حساب می‌کرد و به آن

احتیاج داشت با خود گفت: هر دفعه که این‌جور تند و بدون تأمل از جا در می‌روم، احمقانه عمل می‌کنم.

موریتس نیز به رغم آنکه کارول با اشاره به عشقِ ملا او را رنجانده بود، از توپ و تشرهایش متأسف بود و حس می‌کرد که خود را مضحکهٔ دوستانش کرده است.

می‌خواست نزد کارول برگردد، ولی انگار جرأتش را نداشت و چون ساعت از شش گذشته بود قضیه را به فردا موکول کرد.

کالسکهٔ کسلر مقابل آژانس در انتظارش بود. ابتدا به منزل رفت و لباس عوض کرد، بعد در صندلی نرم و راحت کالسکه لمید و به کالسکه‌چی دستور داد او را با سرعت به قصر کسلر برساند.

# ۳۰

کسلر چند ویورست دور از شهر، نزدیک کارخانهٔ بزرگ رنگرزی‌ای زندگی می‌کرد که خودش صاحب آن بود. او همچنین سهامدار عمده و رئیس شرکت «کسلر و اندلمان» بود.

قصر، یا در واقع قلعهٔ کوچک اقامتگاه کسلر که به سبک مخلوطی از گوتیک-لودزی ساخته شده بود بر فراز تپه‌ای و پشت به جنگلی از درختان بلند کاج قرار داشت. جلوی قصر، روی سراشیبی نسبتاً تندی، پارکی گسترده به سبک پارک‌های انگلیسی یکپارچه سبزی می‌زد و در دامنه به رودخانهٔ کوچک و پرخروشی منتهی می‌شد که در بستری عمیق میان دو دیوار بست از تیرهای چوبی جریان داشت.

در سمت راست پارک، دودکش‌های قرمز و دیوارهای کارخانهٔ رنگرزی از پشتِ درختان سر برآورده بودند. در سمت چپ و در فاصله‌ای دور، بام‌های پوشالی کلبه‌هایِ روستایی خاکستری می‌زد که در دو سوی رودخانه، در ته دره و میان باغ‌های میوه پراکنده بودند.

موریتس مقابل قصر از کالسکه پایین پرید و به‌جای سلام به کسلر گفت: درست عین یک شاهزادهٔ واقعی لودزی زندگی می‌کنی.

ـ هر کاری از دستم بر می‌آمده کرده‌ام که بتوانم یک جوری توی این مملکت وحشی زندگی کنم.

موریتس با تعجب کسلر را که فراک پوشیده و کراوات سفید زده بود، نگاه کرد و پرسید: به مناسبت خاصی جشن گرفته‌ای؟

ـ به‌هیچ‌وجه، از جلسهٔ یک ملاقات رسمی می‌آیم و هنوز فرصت نکرده‌ام لباسم را عوض کنم.

ـ قبل از من کسی آمده؟

ـ ویلهلم مولر اینجاست. بدون اطلاع پدرش از برلین خودش را رسانده. به‌علاوهٔ کنت آسکار مه‌یر و مارتین. تو مارتین را می‌شناسی؟ یک حیوان الکی‌خوش فرانسوی. چند نفر هم از بچه‌های لودزی خودمان و دو سه نفری هم از برلین و البته بعضی از غیرمنتظره‌ها.

ـ کنجکاو شدم. کی وظایف میزبان را عهده‌دار است؟

ـ بعداً می‌بینی.

از میهمانان در تراس وسیع مشرف به رودخانه که به سالن تابستانی مبدل شده بود، پذیرایی می‌شد. کف تراس با حصیرهای رنگارنگ هندی مفروش بود؛ مبل‌ها از نی، به رنگ طلایی و با انواع بالشک و کوسن ابریشمی پوشیده بودند. دور تا دور تراس را پاراوان‌های حصیری و رشته‌های رنگارنگ خرمهره محدود می‌کرد که فقط در قسمت بالا با نوار پهن طلایی رنگ به هم بسته بود و همچون طره‌های شفاف و رنگارنگ گیسوان به پایین آویخته و با کمترین وزش نسیم به صدا درمی‌آمد.

موریتس با همهٔ میهمانان دست داد و بی‌سر و صدا نشست.

ـ مشروب چی می‌خوری؟ ما با شامپانی خنک شروع کردیم.

ـ من هم با شامپانی شروع می‌کنم.

چند لحظه بعد مستخدم سینی مشروب را به تراس آورد و پشت سرش زوشکا مالیتوفسکا وارد شد تا نقش میزبان را بر عهده بگیرد. شخصاً برای میهمانان شراب ریخت و کنار موریتس روی صندلی گهواره‌ای نشست.

تراس در سکوت فرو رفت. همهٔ چشم‌ها با ولع به صورت زیبا و بازوان برهنه و اندام خوش تناسب دختر جوان دوخته شد. گرچه زوشکا زیر فشار این همه نگاهِ کنجکاو اندکی دستپاچه به‌نظر رسید، اما همین باعث شد که سیمای شادابش نشاط و تحرک بیشتری بیابد و سرخی کمرنگی به گونه‌هایش بدود.

بی‌مقدمه و با لحنی تحکم‌آمیز رو به موریس گفت: صندلی را بچنبانید!

موریتس که از قیافهٔ او خوشش آمده بود، عینک کذایی را روی بینی‌اش جا

انداخت و نجوا کرد: فکر می‌کنید برایم سخت است؟

زوشکا تقریباً با پرخاش گفت: اهمیتی نمی‌دهم که برای شما سخت است یا آسان، من فقط دوست دارم ناب بخورم، همین! و نگاهش را به چشم‌انداز پارک دوخت که با سراشیبی ملایمی به سوی آب‌های نقره‌فام رودخانه پایین می‌رفت. روی شیب آن‌سوی رودخانه مرغزارها و کمی بالاتر گندمزارها با کردبندی‌های مشخص و طیفی از رنگ سبز خودنمایی می‌کردند.

کسلر میهمانان را دعوت کرد برای دیدن پارک و باغ‌وحش همراهش بروند. میهمانان دعوتش را پذیرفتند، فقط ویلهلم مولر بهانه آورد: نای حرکت ندارم ... هنوز خستهٔ سفرم ...

کسلر نگاهی به طرف زوشکا انداخت و زیر گوش مولر پچ‌پچ کرد: باور کن که فایده‌ای ندارد.

مولر سراسیمه از اینکه سوءنیت او را حدس زده است، گفت: چی فایده نداره؟... اصلاً تو این فکرها نبودم ... با این حال تغییر رأی نداد و همین‌که تراس را خالی از اغیار دید، جایش را عوض کرد تا به زوشکا نزدیک‌تر باشد.

کسلر همان‌طور که شانه به شانهٔ موریتس به طرف باغ‌وحش می‌رفت، گفت: این مولر هنوز خیلی جوان و ناشی است.

موریتس به آلمانی پرسید: چطور مگر؟

ـ عمداً با ما نیامد که با رفیقهٔ من آبی گرم کند. احمق، خیال می‌کند دختره مرا می‌گذارد، او را می‌چسبد.

ـ زن‌ها گاهی بلهوسی‌های غریبی دارند.

ـ ولی همیشه دور و بر مردهای پولدار می‌گردند.

ـ نه همیشه، نه همیشه. این را در حالی گفت که عشق ملا و دکتر لهستانی را در خاطر داشت، ولی موضوع را عوض کرد، پرسید: این دختره را از کجا آورده‌ای؟ مادهٔ فوق‌العاده‌ای است!

ـ عجب، ازش خوشت آمده؟

ـ هم خوشگل است، هم آدم حس می‌کند خیلی پرحوارت است و ...

ـ زیادی پرّ حوارت و خیلی هم بی‌شعور. دیگر ازش سیر شده‌ام. ابروها را درهم کشید و همان‌طور که با عصا سر بته‌های علف را می‌زد، کمی آهسته‌تر ادامه داد: می‌توانم واگذارش کنم به تو، دلت می‌خواهد؟

ـ پیشنهادت فوق‌العاده است، ولی تو این مزایده شرکت نمی‌کنم، پولم نمی‌رسد.

ـ اشتباه می‌کنی. دختره لهستانی است، می‌خواهد صبح و ظهر و شب باهاش عشقبازی کنند، بهش وفادار باشند و آخر سر هم باهاش ازدواج کنند. گفتم که دختر بی‌شعوری است. تمام روز یا نق می‌زند، یا گریه می‌کند و دعوا راه می‌اندازد. آن‌قدر می‌کند تا مجبور می‌شوم با روش خاص خودم صدایش را بخوابانم. خشم در چشمانش جرقه زد، عصا را محکم‌تر روی بته‌ها کوبید و افزود: اگر مایلی، ترتیبش را برایت می‌دهم، چون به‌هرحال مجبورم یک جوری از سرم بازش کنم. می‌خواهم زن بگیرم.

ـ یک حرف‌هایی به گوشم رسیده ... با دختر مولر؟

ـ معامله قطعی نیست، هنوز چانه می‌زنیم. ولی به هر جهت هر کس که جان مرا از دست این دختره نجات بدهد، کلی ممنونش می‌شوم. فکرش را بکن!

ـ نه نه، از لطف آقا مشکرم! هم پدر دارد، هم برادر که گویا تربیت درستی هم ندارند ... می‌ترسم ارزش چندانی برای جانم قائل نشوند. وانگهی، من هم خیال ازدواج دارم.

سپس به جمع سایر میهمانان پیوستند.

کسلر همگی را به طرف قفس‌های آهنی حیوانات برد. با چوبدستی دراز بنا کرد به تحریک گروهی میمون که به محض دیدن قیافه‌اش به انتهای قفس پناه بردند و از ترس ضربات چوبدستی با جیغ‌هایی گوشخراش خود را به سقف و نرده‌های قفس کوبیدند. اما هر چه میمون‌ها از شدت خشم و استیصال بیشتر جیغ می‌کشیدند کسلر شنگول‌تر می‌شد و بیشتر تحریکشان می‌کرد.

تعداد قفس‌ها و حیواناتی که در آنها محبوس بودند، نسبتاً زیاد بود و در اغلب آنها وحوش همین‌که چشمشان به کسلر می‌افتاد یا به هراسی جنون‌آمیز دچار می‌شدند یا خشمگین چنگ و دندان نشان می‌دادند.

میهمانان، در پی بازدید از باغ‌وحش، سلانه‌سلانه به قصر بازگشتند.

شب بر زمین پهن می‌شد و هر چند نوک تپه‌ها هنوز زیر واپسین پرتوهای زرین غروب می‌درخشید اما از سراسر دره مهی رقیق برمی‌خاست که کم‌کم همچون کلاف‌هایی از نخ کبود از هم می‌گشود و به طرف بالا می‌رفت.

از سوی رودخانه و درختانِ جنگلی و مرغزارها زمزمه‌ای آهسته و یکنواخت به گوش می‌رسید که گاه به‌گاه وز وز انواع حشراتی که در هوا چرخ می‌زدند آن را می‌پوشاند. از میان آبروهای روستاها و از درون آبگیرها قورقور دسته‌جمعی

قورباغه‌ها بلند می‌شد. از دوردست‌های مه‌آلود نسیمی گرم و مرطوب وزیدن گرفت و همراه آن زنگ ناقوس کلیسایی، انگار در سوگ مرگ کسی، سوگوارانه و طولانی طنین افکند؛ پژواک خفه و سنگین ناقوس‌ها در فضا لرزید و زیر شاخه‌ها و میان تنهٔ سرخ درختان که درست پشت قصر صفی فشرده تشکیل می‌دادند، گم شد.

روی تراس اثری از زوشکا نبود، به‌جای او ویلهلم روی صندلیِ گهواره‌ای تاب می‌خورد. کسلر ریشخندکنان پرسید: **خوشگل است، مگر نه؟**

**ـ بیشتر عامی و مبتذل است.**

**ـ نتوانستی باهاش کنار بیایی؟**

ـ حتی سعی نکردم. این را با عصبانیت گفت و برای اینکه حال آشفته و سرخی مختصر طرف راست صورتش را پنهان دارد، دست به سبیلش برد و شروع به تابیدن آن کرد.

چیزی نگذشت که مستخدمین درهای سالن ناهارخوری و تعدادی سالن‌های تودرتو را که با تجمل فوق‌العاده‌ای مبله شده بود، گشودند و کسلر میهمانان را به صرف شام دعوت کرد.

میز شام را در سالن بزرگ و گردی چیده بودند که به سبک باغچه‌های مناطق گرمسیری با نخل‌ها و گل‌ها آراسته بود. میز ناهارخوری نیز گرد بود و درخشش نقره و کریستال رویِ آن، ویترین جواهرفروشی‌ها را تداعی می‌کرد.

دو تن از دختران برگزیده در کارخانه با لباس‌هایِ گران‌قیمت، بزک کرده و خجول کنار یکی از پنجره‌ها کِز کرده بودند و مردانی را که وارد می‌شدند، وحشت‌زده می‌نگریستند. به عکس، رقاصه‌ها آزاد و بشاش در سالن می‌خرامیدند و با میهمانان می‌گفتند و می‌خندیدند. اینها همان «غیرمنتظره‌های» وارداتی بودند که مولر مختص آن شب از برلین آورده و کسلر خبر حضورشان را قبلاً به موریتس داده بود. رقاصه‌ها فقط سه نفر بودند اما به اندازهٔ ده نفر قیل و قال راه انداخته و با ولولهٔ عامیانه و بازارگرمی‌های کاباره‌ای‌شان سالن را پر می‌کردند. لباس‌هایی چشمگیر بر تن داشتند، زننده بزک کرده و جواهرات مصنوعی به خود آویخته بودند. یقهٔ پیراهن‌هایشان تا میان سینه‌ها باز بود، ولی روی‌هم‌رفته، قشنگ و باریک‌اندام و خوش هیکل بودند.

صرف شام به درازا کشید و به نحوی ملال‌آور رو به پایان رفت.

مجلسیان هنوز سرحال نیامده و زیادی هوشیار بودند. در این میان فقط رقاصه‌ها

شوخ و شنگ دور سالن می‌گردیدند و با اشاره‌های زشت و کنایه‌های هرزه دختران کارگر را مسخره می‌کردند که آشفته حال و عصبی دست و پایشان راگم کرده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند، کجا را نگاه کنند و چگونه غذا بخورند.

زوشکا به دادشان رسید و به پیروی از او موریتس نیز که کنارش نشسته بود سر صحبت را به زبان لهستانی با دخترها باز کرد تا به آنان کمی جرأت بدهد.

کسلر کم‌حرف بود، سرش را درون شانه‌ها فرو برده و ابروها را درهم کشیده، عبوس و اخمو نشسته بود و با نگاه‌هایی نفرتبار زوشکا را می‌پایید که گرم گفت‌وگوی ظاهراً جالبی با موریتس بود. حسادت به جانش افتاده بود. در نظر داشت هر چه زودتر او را از سرش باز کند و به مرد دیگری بسپارد، اما حالا که چهرهٔ خوشحال و خندانش را می‌دید که با ملاحت بسیار به طرف موریتس خم شده و با علاقهٔ فراوان حرف‌های او را گوش می‌کرد و چگونه رنگ به رنگ می‌شد و با چه عشوه و دلبری به جامش شراب می‌ریخت، احساس حسادت می‌کرد.

البته که می‌توانست زوشکا را صدا کند و از او بخواهد که کنارش بنشیند، اما خجالت می‌کشید حسادتش را به نمایش بگذارد. بنابراین، کماکان بدخلق و ترشرو سرجایش نشسته بود و از شدت و حدت احساساتش و ضرورت مهار آن، هم عصبانی بود و هم مضطرب.

بعد از صرف شام میهمانان را به سالنی دعوت کردند که به سبک شرقی مبله شده بود: کاناپه‌های عریض با روکش‌های ابریشمی و کوسن‌های متعدد در امتداد دیوارها قرار داشتند. دیوارپوش‌های ابریشمی سبز با نقش گل‌های زرد آنها را می‌پوشاندند و فرشی به همان رنگ سبز-زرد کف سالن را مفروش می‌کرد.

مستخدمین بی‌درنگ میزهای کوتاه و چهارگوش را همراه با یک ردیف بطری در برابر کاناپه‌ها قرار دادند، سپس پرده‌ای را عقب زدند که پشت آن گروهی چهار نفره بلافاصله شروع به ساز زدن کردند.

مدعوین، هر کس هر جا راحت‌تر بود، روی کاناپه‌ها لمیدند و باده‌نوشی را شروع کردند؛ ابتدا مفصلاً لیکور و کنیاک مخلوط با قهوه نوشیدند، بعد از آن نوبت شراب رسید و پذیرایی با انواع مختلف آن به‌قدری سخاوتمندانه بود که به‌زودی الکل همهٔ سرها را گرم کرد. نوازندگان می‌نواختند. همزمان مستخدمین کف‌پوش ضخیمی از لینولئوم را به‌عنوان پیست رقص، وسط سالن پهن کردند. دخترکان

رقاصه برای تعویض لباس رفته بودند و برای نمایش آماده می‌شدند.

همهمهٔ مستانه بالا می‌گرفت، صدای خنده‌ها و شوخی‌ها و لودگی‌ها بلند بود و همراه با دختران کارگر از کاناپه به کاناپه در گردش. آنان را به هم پاس می‌دادند، دست به‌دست می‌دادند، به نوبت بغل می‌کردند، می‌بوسیدند، نیشگون می‌گرفتند و به زور شراب به دهانشان می‌ریختند، تا آنکه سرانجام یکسره از خودبیخود شدند و تحت‌تأثیر نغمه‌های موسیقی که آتش به جان‌ها می‌زد و عقل از سرها می‌ربود، عنان اختیار خود را رها کردند.

کسلر همان‌طور که دست دور کمر زوشکا انداخته بود، فریاد زد: همه برقص‌اند!

زوشکا کاملاً مست بود و چنان سرخوش که گاه به‌گاه خود را روی کاناپه می‌انداخت و هلهله سر می‌داد.

رقاصه‌ها با دایره‌زنگی‌های کوچک و لباس‌هایی از تور نازک که چیزی را نمی‌پوشاند، به صحنه آمدند، همزمان و هماهنگ روی دایره‌زنگی‌ها زدند و همراه با آهنگ ملایم و آهستهٔ موسیقی به رقص درآمدند. فلوت با نوایی شورانگیز ملودی اصلی را گویی چهچهه‌هایی عاشقانه پی می‌گرفت.

رقاصه‌ها به نرمی و تقریباً کند «رقص شکم» را آغاز کردند، اما به مرور و تحت‌تأثیر شرابی که در فواصلِ رقص در واقع به خوردشان می‌دادند و همچنین متأثر از نوای موسیقی، به وجد آمده و این رقص عجیب و شرم‌آور شرقی را با تمام تشنج‌های صرع‌گونه و لرزش‌های عضلانی و تکان‌های هوس‌انگیزش اجرا کردند.

فلوت همچنان خستگی‌ناپذیر ترانهٔ شیرین و شورانگیزش را ادامه می‌داد و اهل بزم را بیش و بیشتر بازیچهٔ تمایلات مهارناپذیر و غرق در گرداب شهوت می‌کرد.

چشم‌ها شعله‌ور بود، سینه‌ها به تندی بالا و پایین می‌رفت، نفس‌ها با آه‌هایی کوتاه توأم می‌شد، بازوانی به طرف دخترکان رقاصه دراز می‌شد و صداها در هیاهوی لجام‌گسیختهٔ هرزگی درهم می‌آمیخت.

قهقههٔ خنده‌های مستانه، وراجی‌ها، جرنگ‌جرنگ جام‌ها و هلهله‌ها به‌تدریج به غوغای تخدیرآمیزی بدل می‌شد که تنها نوای فلوت بر آن مسلط بود. رقاصه‌ها کماکان بدنشان را پیچ و تاب می‌دادند، به مراتب شهوانی‌تر، تحریک‌کننده‌تر و جلف‌تر؛ صحنه‌ای که تصویر شادخواری‌های باکوس ــ رب‌النوع شراب ــ را تداعی می‌کرد.

در میان قهقهه‌ها و نعره‌های سرخوشانه‌ای که از چهار گوشهٔ سالن بلند بود، زوشکا سرش را بالا گرفت، مدتی دراز با نگاهی نیمه هوشیار چشم به صحنهٔ رقص و حرکات رقاصه‌ها دوخت و ناگاه با هراسی غریزی و حالی برآشفته نهیب زد: این هورگی است، نهایت کثافت کاری است! سپس با هق‌هق گریه‌ای مستانه منفجر شد. کسلر فوراً به خدمه دستور داد او را هر چه زودتر به اتاقش ببرند.

لکن مجلس بزم امیران لودز همچنان ادامه یافت، تا سپیدهٔ سحر ...

# ۳۱

ـ آقای یوزف، باز هم چای میل دارید؟

ـ متشکرم، خانم آنکا. یوژو درحالی‌که از فرط حجب سرخ شده بود بلند شد، تعظیم کرد و خواندن روزنامه برای آقای آدام را ادامه داد.

آنکا در مبل راحت و گهواره‌ای فرو رفته بود، خود را تاب می‌داد و ظاهراً روزنامه‌خوانی یوژو را گوش می‌کرد، اما بیشترِ حواسش به ایوان و گوش به زنگ قدم‌های کارول بود. بالاخره از جا برخاست و به طرف آشپزخانه گفت: ماته‌اوش، مواظب سماور باش خاموش نشود، آقا حتماً همین الان می‌آید. دور اتاق راه افتاد، از یک‌یک پنجره‌ها نگاهی به دنیای تاریک بیرون انداخت، چند لحظه پیشانی‌اش را به شیشهٔ پنجره چسباند و دوباره برگشت، در صندلی جنبان فرو رفت و با بی‌صبری فزاینده‌ای به انتظار نشست.

این اولین‌بار نبود که ظرف دو ماه اقامت در لودز، این‌گونه انتظار می‌کشید. این دو ماه برای کارول بسیار زود گذشته بود. حال آنکه به‌نظر آنکا و آقای آدام زمان با کندی تحمل‌ناپذیری پا می‌کشید. محبوس در خانه و باغچهٔ کوچک و بیماری که بنا بود جای کوروف را برایشان بگیرد، از احساس دلتنگی وحشتناکی برای دهکده و فضای باز و آزاد آن رنج می‌بردند و به‌سختی خود را به تحمل زندگی و محیط جدید مجبور می‌کردند.

PersianPDF.com

آنکا لاغر شده بود، نه فقط بر اثر ملالت بلکه همچنین به‌علت ناملایمات گوناگونی که دائماً با آنها روبه‌رو می‌شد، و به‌علاوه رنج‌هایی پنهانی که منشأ آنها غالباً کارول بود. در این مدت کوشیده بود برنامهٔ زندگی جدیدش را با کار فراوان و خسته‌کننده، به نحوی سر و سامان بخشد. بااین‌همه، غمی مبهم و انگار چاره‌ناپذیر روحش را به‌تدریج می‌جوید.

تکلیف خود را با کارول نمی‌دانست.

از سویی باور کرده و حتی مطمئن بود که کارول دوستش دارد و از سوی دیگر گاه، به‌ویژه از هنگام سکونت در لودز، دچار تردید می‌شد. هنوز چیزی ندیده بود و از هیچ چیز اطمینان نداشت، حتی از بدگمانی خودش احساس شرم می‌کرد، اما قلبش خواه و ناخواه حقیقتی تلخ را گواهی می‌داد.

روزبه‌روز با شگفتیِ دردناکی این واقعیت را درمی‌یافت که کارول، مردی که به‌نظرش انسانی آرمانی می‌آمد، کسی که آنکا او را در پرتوی درخشان‌ترین انوارِ روحِ شریفِ خودش، برازنده می‌دید و همواره با غرور و شادی از او یاد کرده و با اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبش دوست داشته و به چشم شوهر آینده‌اش نگریسته بود ــ همان کس که در دل «پسرک محبوب» خطابش می‌کرد ــ در واقع مردی است متفاوت و بی‌شباهت با آن کس که آنکا می‌پرستید.

کارول گاهی به مهربانی رفتار می‌کرد، محبت و صمیمیت نشان می‌داد و به خواست‌های او توجه می‌کرد، اما گاه رفتاری سرد و خشونت‌آمیز داشت، رسوم و عادت‌های روستایی آنکا را بیرحمانه به باد استهزا می‌گرفت، یا با لحنی گزنده و نیشدار قلبِ رئوف و نیکوکاری و کمک او را به نیازمندان مسخره می‌کرد و عقایدش را کوته‌فکرانه می‌نامید. در چنین مواقعی چهرهٔ سختگیرش سرشار از سردی و بی‌اعتنایی بود و نگاه چشمان فولادینش سوزشی توصیف‌ناپذیر داشت.

آنکا همهٔ اینها را همان‌طور که خود کارول می‌گفت، به نگرانی‌ها و گرفتاری‌های احداث کارخانه، که فراوان هم بودند، مربوط می‌دانست و توجیه می‌کرد. به‌خصوص اوایل، بهانه‌ها را می‌پذیرفت و کج‌خلقی‌هایش را صبورانه تحمل می‌کرد، گاه حتی خود را سرزنش می‌کرد که نتوانسته است آرام‌بخش آلام او باشد و او را آنچنان که باید و شاید به خود وابسته کند تا در کنارش تمام دغدغه‌های روزمره را به فراموشی بسپارد.

آری، بارها صمیمانه در این جهت کوشیده بود و هر بار سایهٔ تمسخر در لبخند تشکرآمیز کارول او را از ادامهٔ این روش باز داشته بود. گذشته از این، حس می‌کرد این کار از او برنمی‌آید. او کارول را با عشقی پاک و ساده دوست داشت و به خاطرش آمادهٔ هرگونه فداکاری بود، اما بلد نبود احساساتش را به معرض نمایش بگذارد؛ از تمام آن ریزه‌کاری‌ها، نگاه‌ها و نجواها، لمس‌ها و جمله‌های ناتمام و دلربایی‌ها و ابراز عشق‌های ساختگی غافل بود که اغلب مردها دوست دارند و معمولاً به‌جای عشق می‌گیرند، حال آنکه در واقع چیزی نیستند جز ناز و غمزه یا ادا و اطوارهای نمرین شدهٔ دوشیزگانی که می‌خواهند خود را هر چه گران‌تر بفروشند.

او از این نوع ترفندها بیزار بود. روح ساده و نجیبش عمیقاً علیه فکر تحریک مردان و پایبندکردن آنان با چنین شیوه‌هایی شورش می‌کرد. زنی مغرور و با عزت نفس که قدر شأنِ انسانیِ خویش را به‌درستی می‌دانست.

در دل با نهایت نگرانی گفت: پس چرا نمی‌آید؟

یوژو کمافی‌السابق روزنامه می‌خواند و گه‌گاه صورت عرق‌کرده‌اش را بالا می‌گرفت و با نگاهی پرتشویش آنکا را می‌نگریست.

زمان وحشتناک کند می‌گذشت.

ساعتِ دیواری ساعت به ساعت زنگ می‌زد و در پی هر زنگ سکوتی سنگین‌تر برقرار می‌شد که در میان آن فقط صدای بیش از پیش رخوت‌بار یوژو به گوش می‌رسید. سرانجام او نیز خواندن روزنامه را تمام کرد و آمادهٔ رفتن شد.

آقای آدام پرسید: یوژو، تو شب‌ها کجا می‌خوابی؟

ـ تو دفتر، دفتر کارخانهٔ آقای باتوم.

ـ حال پیرمرد چطور است؟

ـ به‌نظر خودش باکیش نیست، می‌گوید کاملاً سالم است. امروز وقتی دکتر ویسوتسکی می‌خواست معاینه‌اش کند، طوری عصبانی شد که چیزی نمانده بود دکتر را بیرون کند.

ـ کارگاه‌ها هنوز کار می‌کنند؟

ـ فقط ده دستگاه هنوز کار می‌کنند. اجازهٔ مرخصی گرفت، تعظیم کرد و بیرون رفت.

آنکا توضیح داد: این‌جور که آقای ماکس دیروز می‌گفت کارخانه را از ماه اکتبر به‌کلی تعطیل می‌کنند. پیرمرد ظاهراً مشاعرش را از دست داده. تمام شب‌ها را در کارخانه می‌گردد.

خودش دستگاه‌ها را یکی‌یکی به کار می‌اندازد... حرفش را برید، چند لحظه گوش خواباند و با خوشحالی از صندلی بلند شد: آه، کارول داره می‌آید!

کارول وارد شد، سلام کرد و خودش را روی صندلی انداخت.

پیرمرد پرسید: از شهر می‌آیی؟

کارول دلخور از اینکه ناچار بود توضیح دهد، با تندی گفت: مثل همیشه!... اما چون نگاه ناآرام آنکا را دید، گره از ابروانش گشود و با لحنی ملایم پرسید: خب، اینجا چه خبر؟ نتوانستم برای ناهار بیایم، باید فوراً می‌رفتم پیوتروکوف[1]، ببخشید که بی‌خبر رفتم. کارمان خیلی فوری بود. خانم تراویتسکا اینجا سر زد؟

ـ بله، ولی جالب اینکه خانم مولر و دخترش آمدند دیدنمان.

کارول شگفت‌زده پرسید: خانم مولر و مادا؟

ـ انجام وظیفهٔ همسایگی. چه زن‌های خوب و مهربانی. هر دو کلی از شما تعریف کردند، منتها گله داشتند که فراموششان کرده‌اید.

کارول شانه‌ها را بالا انداخت: چه گلهٔ بی‌جایی، قبلاً هم بیشتر از چند دفعه دیدنشان نرفته بودم.

آنکا با تعجب نگاهی به او کرد، چرا که مادا صراحتاً گفته بود که کارول بهار آن سال تقریباً هر روز با آنها چای می‌خورده است.

ـ قیافهٔ دوشیزه مولر واقعاً عین غاز پرکنده است، مگر نه؟

ـ به‌نظر من که دختر خیلی قهمیده، ساده و رک‌گویی آمد، شاید زیادی رک‌گو... تعجب می‌کنم چرا ماکس دائماً از این دختر ایراد می‌گیرد.

ـ مشکل ماکس تعصب است. حال آنکه او دلیل واقعی بی‌علاقگی ماکس را به مادا می‌دانست. همان‌طور که برای خوشامد آنکا چای می‌نوشید، فکر می‌کرد که معنای «انجام وظیفهٔ همسایگی» چیست؟ چرا به دیدنشان آمده بودند؟ از جزئیات دیدار پرسید و آنکا همه چیز را مو به مو برایش تعریف کرد و به‌علاوه، از ابراز تعجب صریح از این دیدار خودداری نکرد. کارول در دل گفت: کار، کار مادامست. دختر زیرکی است!

او هنوز از این فکر که روزی داماد مولر شود کاملاً منصرف نشده بود و به همین

---

1. Piotrków

جهت ترجیح می‌داد دو دختر زیاد با هم نزدیک نشوند و شرایط را برای او دشوارتر نکنند. با بی‌اعتنایی ظاهری گفت: باید برویم بازدیدشان.

ـ شخصاً میل ندارم با آدم‌های جدید آشنا بشوم.

ـ می‌دانم، مخصوصاً این نوع آشنایی‌های بی‌تناسب.

ـ یک روز خودم با پدر می‌رویم دیدنشان. همین کافی است و همان‌طور که چهرهٔ خسته و چشمان گود افتادهٔ کارول را دلسوزانه نگاه می‌کرد، پرسید: خیلی تا آخر کار باقی مانده؟

ـ مجبورم تا دو ماه دیگر کارخانه را راه بیندازم، دست‌کم یکی از قسمت‌ها را. ولی هنوز آن‌قدر کار هست که می‌ترسم فکرش را بکنم.

ـ بعد از راه‌اندازی، باید برنامهٔ یک استراحت طولانی را بریزید.

ـ استراحت! کار تازه بعد از راه‌اندازی شروع می‌شود. سال‌های سال باید سخت کار کرد، منتظر موقعیت‌های مناسب بود، دنبال مشتری‌های چاق و چله گشت، سرمایه جمع کرد، تدبیر به خرج داد تا بالاخره روزی آدم قرص و محکم روی پای خودشان بایستد، تازه آن وقت شاید بشود استراحت کرد.

ـ و این زندگی پرتلاطم و خسته‌کننده باید دائماً همین‌طور باشد، دائماً؟...

ـ دائماً، به اضافهٔ دلهره از اینکه بالاخره آدم به جایی می‌رسد یا نه.

ـ اگر کوروف مانده بودید مجبور نمی‌شدید این جور زحمت بکشید.

آقای آدام که داشت با ورق برای خودش فال می‌گرفت، درآمد: من هم با آنکا موافقم.

آنکا نزدیک‌تر آمد و همان‌طور که به بازوی کارول تکیه می‌داد با شور و حرارتی حسرت‌بار به توصیف زندگی آرام و بی‌دغدغهٔ روستایی پرداخت.

کارول با شکیبایی لبخند می‌زد ... «بگذار، اگر دلش می‌خواهد، خیال ببافد.» طرهٔ گیسوان بافتهٔ نامزدش را به‌دست گرفت و رایحهٔ نامأنوس آن را بویید.

و آنکا خیال می‌بافت: تو ده می‌توانستیم خوشبخت باشیم و هیچ‌کس مخل آسایش و سعادتمان نمی‌شد.

این خیالپردازی‌ها کارول را به یاد حرف‌های مشابه سایر زنان می‌انداخت.

همهٔ آنها، اگر عاشق بودند، خواب خوشبختی در کنار او را می‌دیدند. همین حرف‌ها را یک ساعت پیش از دهان لوسی شنیده بود.

لبخند زد و با نوک انگشتانش دست‌های خُنک نامزدش را لمس کرد و به نظرش رسید که نه تنها مانند دستان لوسی تحریک‌کننده نیستند، بلکه به مراتب زمخت‌تر و عاری از ظرافت‌اند.

آنکا همان‌طور حرف می‌زد و با نهایت صفا و صمیمیت به تنیدن رشتهٔ رنگارنگ آرزوها و امیدهایش ادامه می‌داد.

کارول فکر کرد: عین این حرفها را قبلاً جایی شنیده‌ام! پیش از این چه کسی اینها را به من گفته؟ به یاد شب‌های درازی افتاد که با اِما لیکر تورا گذرانده بود و به یاد زنانی دیگر. به یاد آن همه چهره‌ها، بازوها، بوسه‌ها، نوازش‌ها و همهٔ آن سوگندهای وفاداری!

اما حالا دیگر خسته بود، بعد از گردش امروز وجودش هنوز از آن دیگری لبریز بود. به صدای آنکا گوش می‌داد ولی می‌پنداشت که زنی دیگر با او حرف می‌زند؛ انگار عشق‌های گذشته‌اش سر از گور خاطرات برداشته بودند، به کنارش آمده و با او سخن می‌گفتند، نوازشش می‌کردند، گویی خش‌خش دامن‌هایشان را می‌شنید، نیمرخ‌های رنگ پریده‌شان را می‌دید، لبخندها و نجواهایشان با افسونی غریب احاطه‌اش می‌کردند و ...

تکان خورد، بازویش را به گردن آنکا انداخت و او را به طرف خود کشید و لبانی را که هنوز از بوسه‌های آن دیگری داغ بودند بر پیشانی‌اش فشرد... آنکا که از این حرکت نامنتظر تعجب کرده بود، صورتش را به طرف او بالا گرفت و کارول در قیاسی ناخواسته برای نخستین‌بار دید که نامزدش زیبا نیست؛ آنکا فوق‌العاده ملیح، بسیار مهربان، اصیل و نجیب بود، اما زیبا نبود...

این نگاه سرد و ارزیاب به نحوی عجیب بر آنکا گران آمد و سرخی شرم به صورتش آورد. دست به جیب بغل کارول برد، دستمال ابریشمی او را بیرون آورد و خودش را با آن باد زد.

ـ این چه نوع عطری است؟ این را پرسید فقط برای اینکه چیزی گفته باشد، وگرنه نگاه خالی از احساس کارول آتش شوق او را فرو نشانده بود.

ـ اگر اشتباه نکنم عطر گل بنفشه است.

ـ شاید هم مخلوطی از عطر همیشه بهار و رز باشد و بی‌خیال زیر و روی دستمال ابریشمی را نگاه کرد.

دستمالِ نفیسی بود، با حاشیه‌های توری و حروفی که وسط آن دست دوزی شده بود. کارول آن را از لوسی گرفته و فراموش کرده بود پنهان کند.

ـ بله، عطر مخلوطی است! با دستپاچگی دستمال را از دست آنکا گرفت و زیادی عجولانه در جیبش پنهان کرد: صد بار به ماته‌اوش گفته‌ام دستمال‌های مرا عطر نزنند. با وجودی که کوشید لحنی طبیعی داشته باشد حس کرد که آنکا این توجیه ناپخته را باور نکرده است.

تلاش او برای بازکردن سر صحبت‌های خودمانی و مشورت‌های خانوادگی نیز ناکام ماند و در هر موضوعی با نگاه‌های ناباورانهٔ آنکا روبه‌رو شد. سرانجام به قصد رفتن از جا برخاست.

آنکا مثل همیشه او را تا ایوان، جایی که ماته‌اوش با فانوس منتظرش بود، همراهی کرد و رو به نوکر گفت: ماته‌اوش، از این به بعد این قدر عطر به دستمال‌های آقا نزنید.

ـ من عطرم کجا بود که به چیزی بزنم.

چهرهٔ کارول رنگ به‌رنگ شد اما آنکا به روی خودش نیاورد، پرسید: فردا شاید بتوانید با ما بیایید کلیسا؟

ـ اگر بتوانم خبرتان می‌کنم.

آنکا با قدم‌هایِ سنگین به درون خانه بازگشت، دستور تهیهٔ ناهار فردا را داد، گفت که چراغ‌ها را خاموش کنند، به آقای آدام شب‌بخیر گفت و به اتاق خودش رفت. آنجا، مدتی کنار پنجره ایستاد و به فکر فرو رفت.

در دل گفت: هر چه بادا باد، دیگر برایم مهم نیست.

اما این حرف حقیقت نداشت. همه چیز خیلی بیشتر از خواست آگاهانهٔ او، برایش مهم بود؛ آنکا فقط تلاش می‌کرد تسلیم نشود و به شواهد آن واقعیتِ دردناک و تحقیرآمیز که غرورش را جریحه‌دار می‌کرد، وقعی ننهد.

صبح روز بعد، در پی بی‌خوابی شب پیش، به خود گفت:

ـ قدر مسلم سد راه خوشبختی‌اش نخواهم شد. و با اخذ این تصمیم، لجوجانه در خود فرو رفت و در پناه احساس غرورش سنگر گرفت، غروری که به او اجازه نمی‌داد شکوه کند یا اشک بریزد.

سر میز صبحانه طبق معمول آرام بود. کلفت خانه خبر آورد که عده‌ای از کارگران آمده‌اند و اصرار دارند او را ملاقات کنند. هر چند از مقصودشان بی‌اطلاع بود، اما به

ایوان رفت. صندلی آقای آدام را نیز پشت سرش به ایوان آوردند.

چندین نفر مرد و زن در ایوان جمع شده و ملبس به لباس‌های عید و با قیافه‌های جدی و رسمی انتظار می‌کشیدند. سوخا، که حالا سِمَت سورچی بورویتسکی را داشت، جلو آمد، دست آنکا را بوسید و به پیروی از قرن‌ها سنت، روی پاهایش خم شد. بعد چند قدم عقب رفت، سینه‌اش را صاف کرد، بینی‌اش را با آستین کتش پاک کرد، نگاهی به زنش که کنارش ایستاده بود، انداخت و با صدایی محکم شروع کرد: **ما قرار گذاشته و آمده‌ایم که از شما، دختر ارباب عزیزمان، تشکر کنیم، بابت همان پسرکی که دنده‌هایش شکسته بود و شما ازش پرستاری کردید، و از طرف زن شوهر مردهٔ میخال که زیر دارپست له شد و از طرف بچه‌های یتیم میخال که شما خانم مهربان به وضعشان رسیدگی می‌کنید.** اینها را یک نفس گفت و بعد به طرف همسر و همقطارهایش نگاه کرد، که در تمام مدت به نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دادند و لبانشان را می‌جنباندند، انگار همراه با او سخن می‌گفتند.

سوخا نفسی کشید و ادامه داد: **ما بی‌کس و فقیریم و شما خانم، اگر چه که نه از ما و نه با ما هستی، ولی عین مادر به ما مرحمت داری، حالا آمده‌ایم از ته دل ازتان تشکر کنیم. هیچ تحفه... هیچ چیزی نداریم... لحظه‌ای مکث کرد، بعد رو به جمع گفت: خب، بچه‌ها معطل چی هستید، دست‌های سرکار خانم را ببوسید، به پاهایش بیفتید!**

بعد از این نطق غراء همگی دور آنکا حلقه زدند و دست‌ها و آنها که محجوب‌تر بودند آرنج‌هایش را بوسیدند.

موجی از شادی و تأثر آنکا را دربرگرفت و از شدت هیجان زبانش بند آمد. بنابراین آقای آدام چند جمله به رسم تشکر گفت و سپس دستور داد با ودکا از کارگران پذیرایی کنند.

کارول به اواخر این صحنه رسید و وقتی فهمید موضوع از چه قرار است دستور داد پیالهٔ دوم ودکا را با صبحانه همراه کنند. او هم با کارگرانش دست داد، ولی لبخند تمسخر از روی لبانش محو نمی‌شد و همین‌که از در بیرون رفتند با لحنی استهزاآمیز گفت: **چه صحنهٔ تأثرانگیزی! خیال کردم جشن خرمن‌چینی ترتیب داده‌اید، فقط آواز دسته‌جمعی دهاتی‌ها و حلقه‌های گندم را کم داشت، هر چند به جایش حلقه‌های سیاس و قدرشناسی تقدیم کردند.**

ـ این‌طور که می‌بینم مسخره کردن همه چیز و همه‌کس به صورت یک بازی سهل و ساده

و مخصوصاً مفرح برای شما درآمده. این را ظاهراً با آرامش گفت، هر چند در باطن از خشم می‌لرزید.

ـ تقصیر من نیست، مناسبت زیاد پیش می‌آید.

ـ از صراحتتان متشکرم. ظاهراً هر کاری من می‌کنم به‌نظر شما مضحک و حقیر و دهاتی و احمقانه است، همه چیز قابل تمسخر و قابل طعنه است و ... هر قدر برای من ناگوارتر باشد، شما خوشحال‌تر می‌شوید، غیر از این است؟

ـ هر کلمه یک اتهام بود و چه اتهامات سنگینی.

ـ که همه حقیقت داشتند.

ـ خیر، هیچ‌کدام حقیقت ندارند. خیالات باطلی که برای من دردناک‌اند.

ـ دردناک! لحن او تمسخری تلخ دربرداشت.

ـ خانم آنا! آخر چرا این قدر از دست من عصبانی هستید؟ چرا باید زندگی را با این حرفها به خودمان تلخ کنیم؟ شما راستی راستی تمام حرفها و شوخی‌های بی‌منظور مرا به‌جای توهین و انتقاد از خودتان می‌گیرید. خانم عزیز، باور کنید، قول شرف می‌دهم که هرگز، هیچ‌وقت نه می‌خواستم و نه می‌توانستم شما را دست بیندازم. کارول با حرارت می‌کوشید خود را توجیه کند.

آنکا بیش از این گوش نداد، رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت.

کارول به ایوان رفت و شکایت نزد پدرش برد.

پیرمرد با لحنی محزون گفت: من فقط یک جسدم. دیگر زندگی نمی‌کنم، ولی باید صریحاً به تو بگویم که نسبت به آنکا بی‌انصافی می‌کنی. او را می‌رنجانی. مبادا که روزی از این کارت پشیمان بشوی! بعد به ملایمت بی‌توجهی او را به نامزدش سرزنش کرد و هزاران مورد جزئی را که در زندگی روزانه موجب رنجش آنکا و جریحه‌دارشدن عزت نفس او می‌شد، به یادش آورد.

کارول کلفت خانه را فرستاد تا از خانم آنکا بپرسد آیا برای رفتن به کلیسا حاضر است؟ پرآشفته از سرزنش‌های پدر، شروع به قدم زدن در ایوان کرد.

کلفت برگشت و جواب آورد: خانم رفتند منزل خانم تراوینسکا. فرمودند امروز نمی‌روند کلیسا.

کارول با عصبانیت از خانه بیرون رفت و نشنید که پدرش زیر لب گفت: آشی را که خودت پختی، حالا نوش جان کن ...

آنکا با حالی منقلب به خانهٔ نینا رفت.

نینا تنها بود. در اتاق نیشی نشسته و با مدادرنگی دسته‌ای گل‌های رز طلایی رنگ راکه در برابرش روی پارچهٔ سبز خوش‌رنگی پراکنده بود، نقاشی می‌کرد.

ـ خوب شد که آمدی. می‌خواستم بفرستم دنبالت.

ـ تنهایی؟

ـ کازیک[1] رفته ورشو، تازه شاید آخرهای شب برگردد. حوصله‌ام از کتاب و نقاشی هم سر رفته بود، می‌خواستم پیشنهاد کنم باهم برویم هواخوری خارج شهر. وقت داری؟

ـ هر چقدر که بخواهی.

ـ پس کارول چی؟

ـ کارول کار خودش را دارد، من هم بالغ و عاقلم و وقتم را هر جور بخواهم می‌گذرانم.

ـ آهان! این صدا بی‌اختیار از دهان نینا بیرون پرید، اما فرصت نشد از مطلب بیشتر سر در بیاورد، چرا که مستخدم ورود آقای کوروفسکی را اعلام کرد. کوروفسکی همین که از غیبت تراوینسکی با اطلاع شد می‌خواست خداحافظی کند.

نینا گفت: باشید، ناهار را با ما بخورید، بعد هم سه نفری می‌رویم گردش. شما، در نقش محافظ و تسلی‌دهندهٔ دو زن تنها موافقید؟

ـ با نقش محافظ موافقم.

ـ در صورتی که ما نیاز جدی به دلداری هم داریم.

ـ بسیار خوب، اگر لازم باشد، دلداری هم می‌دهم، فقط از پیش گفته باشم که اشک برایم اهمیتی ندارد، ولو به صورت سیل.

ـ اشک را باور ندارید؟

ـ ببخشید، منظورم اشک زن‌ها بود.

ـ لابد زن‌هایی به شما خیانت کرده‌اند و حالا از همه انتقام می‌گیرید.

ـ درست است، خیانت کرده‌اند و حالا نوبت انتقام است! لحن کوروفسکی چندان جدی نبود.

---

۱. کازیک نام کوچک شدهٔ کازیمیز است، همان‌طور که نام آنا به آنکا، یوزف به یوزی، سوفیا به زوشکا کوچک شده‌اند.ـم.

ـ از ما دو نفر که نمی‌توانید انتقام بگیرید چون از آن دسته زن‌ها هستیم که اشک نمی‌ریزند. درست است آنکا؟

آنکا تأیید کرد: لااقل هیچ‌کس، هرگز نه رنج ما و نه اشک چشممان را خواهد دید.

ـ چه غرور پسندیده‌ای! اگر قانونگزار بودم، دستور می‌دادم همهٔ زن‌ها از این الگو پیروی کنند.

ـ که البته هیچ‌کس پیروی نمی‌کرد. می‌دانید که بشر دوست دارد در نظر دیگران بدبخت جلوه کند.

ـ تناقض فاحش و ضمناً حقیقت غیرقابل انکار. خب، از این حرفها گذشته، می‌خواستم بپرسم کارول امروز اینجا سری می‌زند؟

آنکا فوراً جواب داد: چه عرض کنم، از برنامه‌های آقای بورویتسکی زیاد خبر ندارم.

کوروفسکی نگاهی تند به آنکا انداخت، اما چهرهٔ او جز بی‌تفاوتیِ موقرانه چیزی را فاش نمی‌کرد.

ناهار در محیطی پرنشاط صرف شد و در اواخر آن که بر اثر کوشش‌های کوروفسکی اخم آنکا هم اندکی از هم باز شده بود، این پرسش پیش آمد که برای گردش کجا بروند؟

نینا عقیده داشت: فقط پارک هلنووا نرویم که امروز حتماً خیلی شلوغ است.

ـ می‌رویم خارج شهر. حیف که تراویتسکی نیست وگرنه پیشنهاد می‌کردم عصرانه را مهمان بنده باشید. غیر از یک کلبهٔ فقیرانه، حوض و باغچه هم هست. دست‌کم قدری خنک می‌شدیم.

آنکا پرسید: تا لودز زیاد فاصله دارد؟

ـ از راه فرعی حدود پنج ویورست.

ـ شنیدم کشاورزی هم می‌کنید؟

ـ علی‌الظاهر ارباب بزرگی هستم، با چهل مورگ زمین زراعی. ولی ... ولی اصل کارم در واقع کارخانه‌داری است. زراعت را نه دوست دارم، نه ازش سررشته‌ای دارم.

ـ آقای کارول تعریف می‌کرد که بهار امسال شما را به‌جای کار در آزمایشگاه در حال پاشیدن بذر جو غافلگیر کرده، پس یعنی؟...

ـ یعنی ایشان فقط شوخی کرده، باور کنید شوخی کرده. کوروفسکی می‌خواست موضوع را هر چه زودتر درز بگیرد چون علاقه‌اش را به کشاورزی پنهان می‌کرد و آن را با تحقیر کار رعیت‌وار می‌نامید.

کوروفسکی به خانم‌ها کمک کرد سوار کالسکه شوند و در همان حال گفت: می‌خواهم به شما خانم‌ها نشان بدهم که تودهٔ مردم یکشنبه‌ها چه جوری تفریح می‌کنند. و به کالسکه‌ران دستور داد به جنگل میلشا برود.

شهر انگار مرده بود، مغازه‌ها بسته، کرکرهٔ پنجره‌ها پایین کشیده، میخانه‌ها تعطیل و خیابان‌ها خلوت بود و زیر اشعهٔ کورکننده و تابش بیرحمانهٔ خورشید در هوم گرما می‌سوخت.

درختان با برگ‌های پژمرده‌شان کنار پیاده‌روها بی‌حرکت ایستاده بودند، انگار خود را در برابر قدرت آتشی که از آسمانِ بی‌رنگ می‌بارید، ناتوان می‌دیدند؛ آسمانی که عین روکش پشمی به‌طوری از همه طرف شهر را در خود پیچیده بود که حتی کمترین نسیم دشت‌های اطراف از آن عبور نمی‌کرد تا شاید سنگ‌فرش پیاده‌روها و دیوارهای گداختهٔ شهر را اندکی خنک کند.

حواس کوروفسکی شش دانگ متوجه آنکا بود. نگاه چشمان درشت قهوه‌ای و پلنگ‌وارش موشکافانه چهرهٔ آنکا را می‌کاویدند.

اما آنکا، غافل از این نگاه‌ها، به کارول فکر می‌کرد و می‌کوشید احساس ندامت خفیفی را در خود خفه کند که رفته‌رفته آزارش می‌داد. شاید کار درستی نکرده بود که کارول را رنجانده بود؟

کالسکه جلوی باغچهٔ رستوراتی توقف کرد که از درون آن سر و صدای مردم و آهنگ موسیقی نظامی به گوش می‌رسید. نینا پرسید: اینجا می‌مانیم؟

ـ از اینجا فقط رد می‌شویم، تا برسیم به جنگل.

از میان باغچهٔ شلوغ و پرهیاهو به‌زحمت عبور کردند. چند صد اصله درخت و درختچه با برگ‌های نیمه زرد و نیمه خشکیده اندک سایه‌ای بر چمن لگد مال شده و کوره راه‌های شنی باغچه می‌انداختند. ابری از گرد و غبار به هوا برمی‌خاست و در سراسر باغچه پراکنده می‌شد و روی درخت‌ها و تعدادی میزهای سفید و سر و روی جمعیتی فرو می‌نشست که دور میزها نشسته و از نوشیدن آبجویی لذت می‌بردند که گارسون‌ها با کت‌های چرک و چروک، پی در پی برایشان می‌آوردند. ارکستر نظامی روی صحنه والس پراحساسی را می‌نواخت و داخل ساختمان رستوران که ایوان وسیعی دور تا دور آن می‌گردید، عده‌ای به رغم داغی هوا با حرارت می‌رقصیدند؛ مردها همگی بدون کت و برخی حتی بدون جلیقه بودند و چه بسا از

همین‌رو سبک‌تر و چالاک‌تر پای می‌کوبیدند و سرخوشانه فریاد می‌زدند. عدهٔ زیادی تماشاچی نیز که میان درها و پنجره‌های باز گرد آمده بودند با شور و حرارت تشویقشان می‌کردند و آبجوخوری‌های بزرگ را دست به‌دست به درون سالن می‌فرستادند. گروهی هم روی ایوان و چمن باغچه در میان غباری از گرد و خاک و همراه با صدای تیراندازی از طرف غرفهٔ مسابقات و تق‌تق خفه و متناوب فرو ریختن توپ‌های بولینگ و بوق ناهنجار شیپورهای بچه‌ها که در تمام باغچه می‌پیچید، مشغول رقص و پایکوبی بودند. چندین قایق کوچک روی برکه‌ای راکد و متعفن در نوسان بود و چند جفت دلداده بدن‌ها را به آفتاب داده و پاروزنان تصنیف آلمانی‌ای را در وصف بیشه‌زار و آبجو و عشق با غلت‌هایی پراحساس دم گرفته بودند.

نینا از سرمیزی که به‌تازگی دورش نشسته بودند، بلند شد و گفت: **از اینجا برویم، دیگر تحملش را ندارم.**

کوروفسکی پرل آبجویی را که به آن دست نزده بودند، پرداخت و با لحنی تمسخرآمیز درآمد: **به همین زودی از تفریح مردمی و محیط دموکراتیک سیر شدید؟**

**ـ از گرد و خاک و کثافت سیر شدم. برویم داخل جنگل، شاید آنجا هوا تازه‌تر باشد.** و چون غبار دم به دم متراکم‌تر می‌شد، دستمالش را جلوی بینی‌اش گرفت.

اما هوای جنگل نیز پاک و تازه نبود.

آنکا لحظه‌ای شگفت‌زده زیر درختان مکث کرد و پرسید: **منظورتان از جنگل این بود؟**

**ـ تو لودز، جنگل یعنی این.**

راهشان را به عمق جنگل ادامه دادند.

جنگل خاموش و رنجور، انگار در حال احتضار بود. تنهٔ هزاران درخت، سیاه و ماتم‌زده به همه سو خم شده و برگ‌های نیمه زرد و شاخه‌های بیمارشان با سستیِ احتضار از آنها آویزان بودند و با جلوگیری از تابش نورِ حیات‌بخش خورشید فضایی تاریک و غمزده ایجاد می‌کردند. درختان مرده‌وار بی‌حرکت بودند و اگر هر ازگاه بادی بر آنها می‌وزید انگار در تلاطم تبِ نوبه می‌لرزیدند و با خش‌خشی خفه ناله می‌کردند، و در پی این‌گونه تکان‌ها دوباره از حرکت باز می‌ایستادند و افسرده و بی‌جان، انگار غرق در تفکری ژرف، روی جویی از پساب کارخانه‌ها خم می‌شدند

که مانند نواری رنگین از میان تنه‌های سیاه درختان، در تاریکی جنگل پیچ می‌زد و بخارهایی بدبو و خفقان‌آور به هوا می‌فرستاد و اینجا و آنجا با ایجاد باتلاق‌ها و گنداب‌های متعفن به بدن درختانِ کهنسال جنگل نفوذ می‌کرد؛ درختانی که با ریشه‌هایی عمیق، انگار پنجه‌هایی غول‌آسا، به زمین چسبیده و از آن به مرور مرگ و نابودی می‌مکیدند.

اما در میان همین درختان محتضر نیز مردم جابه‌جا بساط پیک‌نیک را پهن کرده بودند. موسیقی از دستگاه‌های کوکی و صدها سازدهنی در نقاط مختلف جنگل بلند بود، سماورها دود می‌کرد، بچه‌ها انگار پروانه‌هایی رنگارنگ میان سایه‌های عبوس درختان می‌دویدند و در بسیاری جاها بساط رقص برقرار بود. ولوله‌ای درهم و برهم از هیاهوی انسانی و طنین موسیقی در جنگل می‌پیچید.

آنکا بی‌مقدمه گفت: چه استراحت و تفریح اسفباری. درست که نگاه کنید فقط عدهٔ کمی از این مردم واقعاً خوشحال‌اند. چرا آواز نمی‌خوانند، چرا نشاط واقعی ندارند، از نعمت زندگی و آزادی و روز تعطیلشان آن‌طور که باید لذت نمی‌برند؟

ـ چرا؟ چون نه بلدند، نه حال و حوصله‌اش را دارند. امروز خستگیِ کار دیروزشان را از تن در می‌کنند و هنوز دیروز را فراموش نکرده، غم فردا روحشان را آزار می‌دهد. نینا در عین‌حال خانواده‌هایی را نشان داد که خسته و بی‌حال زیر درخت‌ها نشسته و کسانی را که می‌خندیدند و می‌رقصیدند انگار با نوعی تعجب می‌نگریستند.

آنکا که دلش در هوای دشت بود پیشنهاد کرد از جنگل بیرون بروند و دست‌کم نظری به مزارع اطراف بیندازند.

رفتند، ولی آنجا هم دیری نماندند. آنکا دشتی را نیافت که در جست‌وجویش بود، به عوض زمین‌هایی خالی و وسیع دید که روی آنها کوره‌های آجرپزی و دودکش‌های قرمز چند کارخانه و بناهای چند طبقهٔ مسکونی در دست احداث بود و جاده‌ای که با خرده زغال‌سنگ تسطیح شده بود و روی آن چند نفر دوچرخه‌سواری می‌کردند.

خیلی زود به شهر بازگشتند. آنکا به امید دیدن کارول شتاب زده راهی خانه شد، اما او حتی برای ناهار منزل نیامده بود.

آقای آدام روی صندلی‌اش زیر درختان چرت می‌زد. خانه در سکوتی غریبانه و ملال‌آور فرو رفته بود. روی ایوانِ خلوت گنجشک‌ها جیک‌جیک‌کنان دنبال هم

می‌دویدند و حتی نرمیدند وقتی که آنکا وارد ایوان شد و از آنجا به باغچه رفت، دوری زد و به داخل خانه برگشت. به همهٔ اتاق‌ها سر زد و بلاتکلیف ماند. نمی‌دانست با خودش چه کند. کتابی برداشت و روی ایوان نشست، ولی نتوانست بخواند. مدتی، خالی از هر فکر، به ابرهای سفیدی که از مشرق گرد می‌آمدند، چشم دوخت و گوش به سرود «مادر مقدس» سپرد که خدمتکار در آشپزخانه سر داده بود. این نوای آشنا خاطرات ده را در خاطرش زنده کرد و قلبش را با حسرتی گنگ و چنان دردناک فشرد که اشک‌هایش بی‌اختیار سرازیر شدند. احساس کرد عجیب تنهاست، تنها و غریب، رها شده در جایی دور از تمام دنیا ...

شنید که آقای آدام صدایش می‌زند، رفت و همان‌طور که صندلی او را به طرف ایوان هل می‌داد، پیرمرد پرسید: **کارول اصلاً نیامده منزل؟**

ـ **خبر ندارم، خیلی وقت نیست برگشته‌ام.**

مدتی دراز هر دو خاموش ماندند، درعین‌حال که می‌کوشیدند نگاهشان با هم برخورد نکند. سرانجام آقای آدام محتاطانه پیشنهاد کرد: **چطور است با هم دعای مغرب را بخوانیم، هان؟**

ـ **البته، خیلی هم خوب است!** این را با خوشحالی گفت و بی‌درنگ کتاب دعا را آورد.

ـ **آنکا... دعا ما را به یاد کوروف می‌اندازد.** پیرمرد کلاه را از سرش برداشت، علامت صلیب کشید و با صدایی سرشار از احساس و ایمان، عبارات لاتین نیایش مغرب را کلمه به کلمه بعد از آنکا تکرار کرد.

سکوت تنگ غروب عمیق‌تر می‌شد، شفق تارهای پردهٔ شب را روی سقف کوتاه خانه‌ها و بر فراز باغ‌ها می‌گستراند و فقط حلبی شیروانی‌ها و جام پنجره‌ها هنوز در واپسین پرتوهای غروب خورشید می‌درخشیدند و دودی که حتی روز تعطیل از دودکش برخی کارخانه‌ها بیرون می‌زد به شکل حلقه‌های صورتی در زنجیری بی‌پایان و مارپیچ یکراست به آسمان می‌رفت.

دعاخوانی تا غروب کامل خورشید ادامه یافت. صدای روشن و رسای آنکا با آهنگ شاعرانه‌اش در فضای ایوان انعکاس می‌یافت و برگ‌های آویختهٔ مو و گل‌های لطیف نیلوفر و پیچک نرده‌ها را به ملایمت می‌لرزاند.

در دوردست، گویی هزاران فرسنگ دورتر، شهر در امواج غوغای مردمی که از

گردش باز می‌گشتند، به تلاطم افتاده بود. صدای حرکتِ درشکه‌ها با غرش خفهٔ کارخانه‌ها و نوای حزن‌آلود اُرگ‌های کوکی که از درون میخانه‌ها می‌آمد، درهم می‌آمیخت.

خدمتکار بساطِ چای را در اتاق پهن کرد، اما از کارول خبری نبود.

آنکا با بی‌صبریِ فزاینده‌ای چشم به راهش بود. بعد از خواندن دعای مغرب تاحدی آرام شده و تصمیم گرفته بود دربارهٔ همهٔ نگرانی‌ها و دودلی‌هایش صمیمانه با کارول صحبت کند. حتی مصمم بود بابت ترک خانه و رفتار امروزش از او عذر بخواهد. باشد که همهٔ این سوءتفاهم‌ها سرانجام برطرف شود.

اما کارول کجا بود که نمی‌آمد؟ به عوض، خانم ویسوتسکا با قیافه‌ای جدی و پرموز پا به خانه گذاشت. مدتی دربارهٔ پسرش و مرد جماعت به‌طورکلی، داد سخن داد و به‌نظر می‌رسید با این زمینه‌چینی‌ها می‌خواهد مطلبی را برجسته کند که علت آمدنش بود.

آنکا مدتی، با تشویشی رو به افزایش، حرف‌هایش را گوش داد، اما سرانجام گفت: خاله جان، چرا مطلب را با صراحت نمی‌گویید، این اشاره‌ها و کنایه‌ها چه فایده دارد.

ـ باشد عزیزم، من هم صراحت را ترجیح می‌دهم. بیا برویم اتاق خودت. و بعد که وارد اتاق شدند، دستور داد: در را درست ببند!

آنکا روی مبل کوتاهی، کنار میزی که روی آن چراغی با حبابی طلایی رنگ روشن بود، نشست و آهسته گفت: بفرمایید خاله جان، گوشم با شماست.

ـ خب طفلکم، می‌خواهم به‌عنوان یکی از خویشانت بپرسم، هیچ می‌دانی مردم راجع به تو و کارول چه حرف‌ها می‌زنند؟

ـ حتی فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن است کسی چیزی بگوید.

ـ حدس هم نمی‌زنی؟

ـ اصلاً روحم خبر ندارد مردم ممکن است چه بگویند. این را با چنان آرامشی گفت که ویسوتسکا در ابراز مطلب مردد ماند. چند بار در اتاق بالا و پایین رفت، نگاهی به آنکا انداخت و با لحنی خصوصی گفت: می‌گویند... کارول میل دارد با مادا مولر ازدواج کند، اگر... اگر...

ـ اگر من سد راهش نشوم.

ـ پس تو خبر داری؟

ـ نه خود شما همین الان به من خبر دادید. این را با صدایی انگار از ته چاه گفت و خاموش شد.

سرش را به پشتی بلند مبل تکیه داد و با نگاهی خالی و بی‌نور به رویه‌رو خیره ماند؛ این خبر بلافاصله و با تمام سنگینی روی سرش خراب نشد، بلکه با امواجی دردناک و پی‌درپی به قلبش هجوم آورد و همان‌طور که ضربه‌ها را آرام تاب می‌آورد، تمام نیروی اراده‌اش را به‌کار گرفته بود که لرزش بدنش را مهار کند.

ـ آنکا، عزیزم، ببخش که خبر بد برایت آوردم. این احتمالاً فقط یک شایعهٔ موذیانه است، ولی من ناچار بودم گوشی را دستت بدهم. صریحاً با کارول صحبت کن، این‌جور شایعات می‌توانند قوی‌ترین عشق‌ها را نابود کنند و ... و هر چه زودتر عروسی کنید، این جوری دهان بدخواهان را می‌بندید و دیگر دست از سرتان برمی‌دارند. مبادا از من برنجی، وظیفه داشتم آگاهت کنم.

ـ خیلی ازتان متشکرم، خیلی ـ دستش را گرفت و بوسید.

ـ و غصه نخور عزیزم، اینها همه شایعه است. کارول دشمن زیاد دارد. زن‌هایی می‌خواسته‌اند زنش بشوند، بعضی‌ها عاشقش بوده‌اند، خب، تعجب ندارد اگر بخواهند انتقام بگیرند. به‌علاوه، غالباً مردم تحمل ندارند کس دیگری را خوشبخت ببینند. حالا دیگر باید بروم، شب‌بخیر دختر جان.

ـ شب بخیر خاله جان.

آنکا او را تا دم در بدرقه کرد. ویسوتسکا گفت: اگر بخواهی خودم مطلب را با کارول مطرح می‌کنم.

ـ متشکرم خاله جان، مجبورم خودم باهاش صحبت کنم. لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت: اگر یک دقیقه صبر کنید، یک چیزی می‌پوشم و همراهتان تا پیش نینا می‌آیم.

در سکوت به راه افتادند. خانم ویسوتسکا کوشید دوباره سر صحبت را باز کند، اما آنکا تقریباً دیگر چیزی نمی‌شنید و حرفی برای گفتن نداشت، بلکه در تب و تاب فزایندهٔ عواطف ناشی از آن خبر نامنتظر دست و پا می‌زد.

معمولاً برای رسیدن به خانهٔ تراوینسکی‌ها از راه باغچه و محوطهٔ کارخانهٔ در دست احداث می‌گذشتند اما آن روز یکشنبه و درها همه بسته بود. از این‌رو ناچار شدند به خیابان بروند و از مقابل خانه و قصر مولر عبور کنند.

پنجره‌های خانهٔ مولر باز و چراغ‌ها روشن بود، از روی پیاده‌رو و از پشت

پرده‌های توری درون اتاق به‌خوبی دیده می‌شد.

آنکا تند از جلوی پنجره رد شد، بی‌آنکه نگاهی به آنجا بیندازد. اما خانم ویسوتسکا با یک نظر کوتاه صحنه را دید و پس از لحظه‌ای درنگ دست آنکا را به آن طرف کشید.

خانوادهٔ مولر در اتاق نشیمن جمع بودند و کارول نیز در میانشان بود. مادا خوش و خندان سرش را به طرف کارول خم کرده و چیزی می‌گفت که کارول با توجه بسیار گوش می‌داد.

آنکا به محض دیدن این صحنه، یک قدم عقب رفت، بدون کلمه‌ای حرف برگشت و دوباره روانهٔ خانه شد.

جای گریه و زاری نبود، تنها احساس او، احساس اهانت و لطمهٔ شدید به عزت نفسش بود.

فردای آن روز، کارول بعد از ناهار درصدد برآمد غیبت شب گذشته را توجیه کند، اما آنکا با لحنی خشک و تا حدودی متکبرانه حرف او برید: احتیاجی به عذرتراشی نیست، آقا! شما هر جا بخواهید می‌روید. لابد پیش مولرها خوش‌تر بودید که شب را آنجا گذراندید.

ـ منظورتان را نفهمیدم.

ـ گمان نمی‌کنم هرگز سعی کرده باشید.

ـ چرا با من این‌طور صحبت می‌کنید؟

ـ شاید دوست دارید به‌کلی سکوت کنم؟

ـ از قضا شما دارید مرا وادار به سکوت می‌کنید.

ـ من... من وادار می‌کنم؟ من که گاهی تمام روز منتظر یک کلمه حرف از دهان شما هستم... آن هم به عیث... و فوراً از گفته‌اش که با تأسف و تلخی و ناخواسته از دهانش پریده بود، پشیمان شد، چون کارول را دید که کماکان عبوس و بی‌احساس آنجا نشسته است.

دلسردی و کسالت از قیافه و رفتار کارول می‌بارید و دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست احساساتش را پرده‌پوشی کند؛ از جایش بلند شد و همان‌طور که کلاهش را برمی‌داشت با لحنی سرد گفت: عازم کوروف هستم، اگر کاری داشته باشید در خدمت حاضرم.

ـ کارهای فراوان دارم، ولی متشکرم، خودم سرانجامشان می‌دهم، چون در هر صورت تا چند روز دیگر ما هم با پدر می‌رویم کوروف.

کارول تعظیم کرد و بیرون رفت. اما نیاز درونی به صلح و آشتی، یا احساس تقصیر از جهت ناروایی‌هایش نسبت به آنکا، باعث شد که نرسیده به باغچه بازگشت.

آنکا را درست در همان‌جا و همان حالتِ چند لحظه پیش دید.

با صدایی مهربان و پراحساس شروع کرد: آنکا، چرا از من رنجیده‌ای؟ چرا با من صمیمی نیستی، مثل سابق، مثل آن وقت که کوروف بودی؟ خانم، آخر چرا این قدر ناراحتی؟ اگر شما را رنجانده‌ام، اگر به هر نحوی از دست من اذیت شده‌اید، از ته دل عذر می‌خواهم. و تحت‌تأثیرِ لحن صادقانهٔ خودش با نجوایی مؤثر ادامه داد: من این همه گرفتاری دارم، دائماً یک جور درگیری دارم، خب شاید گاهی شما را رنجانده باشم، یا ممکن است بی‌توجهی کرده‌ام، ولی آخر اینها همه عمدی که نبوده، تو که فکر نمی‌کنی از روی قصد می‌خواسته‌ام آزارت بدهم. آنکا، خواهش می‌کنم، تو را به خدا حرف بزن، بگو مرا می‌بخشی. مگر دیگر ذره‌ای به من علاقه نداری؟

کارول روی سر او خم شد و به چشمانش نگریست، ولی آنکا فوراً پلک‌ها را برهم گذاشت تا اشک‌هایش را پنهان کند. طنین مردانهٔ این صدایِ آرام و مهربان به قلبش گرما می‌بخشید، همهٔ عقده‌ها را می‌گشود، شکوه‌های ناگفته را به یادش می‌آورد و آرزوی عشق را در دلش زنده می‌کرد، چشمانش را از اشک و روحش را از حسرتی چنان عمیق و چنان بی‌پایان لبریز می‌کرد که ... نه، نمی‌توانست حرف بزند، حس می‌کرد همراه با گفتن همان کلمهٔ اول خود را به آغوش او خواهد افکند و با سیل اشک منفجر خواهد شد؛ پس خاموش ماند و بی‌حرکت. انگار سنگ. درگیر با احساس غروری که جلوی بروز احساساتش را می‌گرفت، همچنان آرزومند عشق او و اعتماد به او.

کارول چون جوابی نشنید، با وجود نگرانی از این سکوت، خانه را ترک کرد.

و آنکا تا مدت‌ها بعد، بر این لحظهٔ از دست رفته، چه بسا یگانه فرصت باز یافتن سعادتش، تأسف خورد و اشک حسرت ریخت.

از آن پس روزها و هفته‌ها در صلح و آرامشی ظاهری سپری شدند.

به هم سلام می‌گفتند و به همان نحو مؤدبانه از هم خداحافظی می‌کردند. گاه

حتی میانشان گفت‌وگویی خودمانی پیش می‌آمد، منتها خالی از صمیمیتِ گذشته و عاری از اعتماد متقابل و اُنس و الفت پیشین.

آنکا می‌کوشید همان دختری باشد که پیش از آن بود، نامزدی دلداده و مهربان. اما وحشت‌زده حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند آن دختر پیشین باشد، انگار عشق کارول در دلش رو به مرگ می‌رفت.

هشدار خانم ویسوتسکا را پیوسته به یاد داشت و کارول نیز ناخواسته گاه با عباراتی که از دهانش می‌پرید، موضوعی را تأیید می‌کرد که او جزئیات آن را در ذهنش مانند دانه‌های تسبیح به نخ می‌کشید و به‌دقت می‌سنجید.

گذشته از این، دیگران نیز سربسته و به تلویح از اعلام خطر خودداری نمی‌کردند. از جمله گاه ماکس اشاره‌ای می‌کرد، ولی اغلب این موریتس بود که با لذت و پیچیده در لفافه‌ای ظریف در مورد کارول و برنامه‌ها و نیازهایش به تفصیل سخن می‌گفت.

آنکا سابقاً کمترین توجهی به این‌گونه اشاره‌ها نشان نمی‌داد اما اکنون یاد گرفته بود از میان آنها حقیقت را کشف کند. حقیقتی بس تلخ که غرورش را جریحه‌دار می‌کرد، به‌طوری که اگر به خاطر آقای آدام نبود بی‌درنگ لودز را ترک می‌کرد.

بااین‌همه، گه‌گاه فریاد فروخوردهٔ عشقی در شرف مرگ، قلبش را از جا می‌کند. قلبی که به رغم همه چیز هنوز مهر می‌ورزید و نمی‌توانست به سرنوشت تلخ خویش تن در دهد.

روابط آن دو به ظاهر تغییری نکرده بود ولی در باطن روز به‌روز بیشتر از هم دور می‌شدند. کارول سرگرم اتمام ساختمان کارخانه بود، بنابراین وقت و توجه کمتری به نامزدش اختصاص می‌داد، درعین‌حال احساس می‌کرد که او بیش از پیش افسرده و دلگیر است و انگار در جوّ سردی و بی‌اعتنایی پژمرده می‌شود.

تصمیم گرفت پس از پایان کارهای ساختمانی تکلیف این ماجرا را یکسره کند، ولی در این فاصله، چون در خانهٔ پدرش ناراحت بود، اغلب اوقات به دیدار خانوادهٔ مولر می‌رفت و بیش از گذشته با لوسی ملاقات می‌کرد.

# ۳۲

«بدین وسیله به اطلاع می‌رساند که شرکت ک. بورویتسکی و شرکا از روز اول اکتبر کارخانهٔ منسوجات پنبه‌ای خود را راه‌اندازی کرده است. تعهدات مالی با امضا ک. بورویتسکی یا م. ولت معتبر خواهند بود.»

بورویتسکی متن اعلان تجارتیِ فوق را مرور کرد و رو به یاسکولسکی گفت: **این را باید فوراً برای روزنامه‌ها فرستاد و فردا برای همهٔ شرکت‌ها آدرس‌ها را از آقای موریتس بگیر.**

کارول به حیاط بزرگ کارخانه رفت که هنوز انباشته از نخاله‌های ساختمانی و قطعات مختلف ماشین‌ها بود، زیرا با وجود افتتاح رسمی فقط قسمت نخ‌ریسی آن کار می‌کرد، منتها شتاب زده تلاش می‌کردند سایر قسمت‌ها را نیز آماده کنند.

کارول به دلایل گوناگون نمی‌خواست و نمی‌توانست تا زمان تکمیل همهٔ قسمت‌ها منتظر بماند، از این رو فقط بخش ریسندگی را راه‌اندازی کرده و امروز را روز انجام مراسم تبرک مذهبی و به کار انداختن دستگاه‌ها قرار داده بود.

خودش، بی‌قرار و هیجان زده، به همه جا سر می‌زد، نمونهٔ نخ‌ها را با وسواس بازدید می‌کرد و با ماکس به مشورت می‌پرداخت که مدیریت بخش ریسندگی به عهده‌اش بود و اکنون خسته و خیس عرق، با صدایی گرفته و صورتی کثیف در



محوطه می‌دوید، ماشین‌ها را با دست خودش متوقف می‌کرد، اشکالات آنها را برطرف می‌کرد و دوباره به‌کار می‌انداخت و با نگرانی حرکت دوک‌ها و نخی را که می‌ریسیدند زیر نظر می‌گرفت.

ـ ماکس بن لست دیگر، برو حاضر شو، همه منزل من جمع شده‌اند.

ـ کشیش شیمون هم آمده؟

ـ با زابوتچکوفسکی با هم آمده‌اند و بلافاصله سراغ تو را گرفته‌اند.

ـ تا یک ساعت دیگر خودم را می‌رسانم.

کارول با نوعی رضایت خاطر حلقه‌های سبز کاج را تماشا کرد که کارگران با آنها مشغول تزیین دروازهٔ اصلی و پنجره‌ها بودند. عده‌ای از کارگران راهروها را جارو می‌کردند، میزهای درازی را در انبار بزرگ می‌گذاشتند و با چلوار سفید می‌پوشاندند، چون بنا بود از کارگران و کارکنانی که در ساختن کارخانه همکاری کرده بودند با نوعی صبحانه پذیرایی شود.

در داخل خانه نیز همه خود را شتاب زده برای پذیرایی شایان از دوستان و همکاران و کارخانه‌دارانِ آشنا و سایر مدعوین آماده می‌کردند.

کارول در هال‌ها و حیاط پرسه می‌زد و با علاقه و وابستگیِ غریبی همه چیز را بازرسی می‌کرد و در عین حال احساسی از اندوه و انگار تأسف داشت. آری، اکنون یک مرحله از کار پایان یافته بود و مرحلهٔ بعدی که به مراتب دشوارتر بود، آغاز می‌شد.

موریتس خودش را به او رساند و پرسید: دنبال چی می‌گردی؟

ـ هیچی، همین جوری دارم تماشا می‌کنم.

ـ این پذیرایی از کارگرها را نمی‌شود مختصرتر برگزار کنیم؟

ـ از این مختصرتر یعنی اینکه چیزی جلوشان نگذاریم.

ـ صورتحسابش پیش من است، چهارصد روبل خرج برداشته.

ـ جای دوری نمی‌رود. لااقل امروز دست از مخالف‌خوانی بردار. نگاه کن، این رؤیای ماست که واقعیت پیدا کرده. و اشاره کرد به کارخانه.

موریتس با لبخندی مرموز گفت: تا چقدر دوام داشته باشد!

ـ قول می‌دهم تا من زنده‌ام، دوام داشته باشد.

ـ این حرف یک شاعر است، نه یک کارخانه‌دار. کی می‌تواند قول بدهد که چند روز دیگر مبدل به تلی از خاک نشود! از کجا معلوم که سال آینده خودت تصمیم نگیری از شرش خلاص شوی؟ کارخانه هم مثل چلوار فقط یک کالاست و مثل هر کالایی قابل فروش است، به شرطی که صرف کند.

ـ موریتس، کاشکی تو این تئوری‌هایت را گاه‌به‌گاه عوض می‌کردی چون واقعاً خیلی یکنواخت شده‌اند.

میهمانان در ایوان خانه گرد آمده بودند. چیزی نگذشت که سر و کلهٔ کشیش شیمون هم در ردای ویژهٔ این‌گونه مراسم، پیدا شد و همه پشت سر او به طرف کارخانه رفتند.

لحظاتی بس باشکوه بود. جمعیت کارگران، همه با بهترین لباس‌هایشان و بدون کلاه، در صحن حیاط و هال‌ها انتظار می‌کشیدند.

کشیش از بخشی به بخش دیگر کارخانه می‌رفت و در هر بخش دعا می‌خواند و قطرات آب متبرک را روی اشیا و آدم‌ها و دیوارها می‌پاشید. بعد از مراسم مذهبی نوبت راه‌اندازی رسمی رسید. بورویتسکی به کارگرانی که کنار هر یک از دستگاه‌ها آماده ایستاده بودند، علامت می‌داد و به‌این‌ترتیب تسمه‌ها و چرخ‌ها و

ماشین‌ها به‌طور همزمان به‌کار می‌افتادند.

کارخانه رسماً به راه افتاده بود.

کارگران به صرف صبحانه دعوت شدند و میهمانان به خانه بازگشتند و دور میز غذا نشستند.

نخست کنول جام خود را با آرزوی موفقیت و رشد کارخانه بلند کرد و با کلماتی گرم از همکاری بورویتسکی در شرکت بوخ هولتس یاد کرد. سپس گروسگلیک در خاتمهٔ نطقی غرا، برای کارول و شرکای با شهامتش آرزوی سلامتی کرد و دست آخر کارول و موریتس را، به‌خصوص موریتس را، جانانه بوسید.

یاسکولسکی محتاطانه وارد شد، کارول را پیدا کرد و زیر گوشش گفت که شخصی در دفتر نشسته و اصرار دارد هر چه زودتر با او صحبت کند. کارول پرسید: کیست؟ تو می‌شناسی‌اش؟

ـ خیر، ولی به‌نظوم آقای تسوکر باشد...

ـ تسوکر؟ تسوکر! کارول سراسیمه این نام را تکرار کرد و حس کرد قلبش از تپش باز می‌ایستد: بگو چند لحظه منتظر باشد، همین الان می‌آیم.

به اتاق پدرش رفت و هفت تیرش را در جیب گذاشت، فکر کرد: تسوکر! آمده مرا بپیند؟ از من چه می‌خواهد؟ شاید... ترسید فکرش را دنبال کند. با دلهره نگاهی به میهمانان انداخت و بی‌سر و صدا بیرون رفت.

تسوکر در دفتر زیر پنجره نشسته بود. به عصایش تکیه داده و زمین را نگاه می‌کرد. با ورود بورویتسکی سرش را بلند کرد، دستی را که به سویش دراز شده، نگرفت. نه سلام کرد، نه احوالپرسی، فقط با چشمانی برافروخته مدتی دراز به صورت کارول زل زد.

کارول به تشویش افتاد، حس کرد به تله افتاده است. برق نگاه تسوکر صورتش را می‌سوزاند، آشفته‌اش می‌کرد و به وحشت می‌انداخت. در میل جنون‌آمیز فرار دست و پا می‌زد، اما بر خودش مسلط شد و حتی بر ضربان تند قلبش غلبه کرد. پنجره را بست تا سر و صدای کارگرانی که همان نزدیکی سرگرم خوردن و نوشیدن بودند، مزاحمشان نشود. آنگاه شمرده و بی‌شتاب گفت: خوشحالم... خیلی خوشوقتم که سرافراز فرمودید، فقط حیف، فرصت زیادی ندارم که به دلخواه از شما پذیرایی کنم. ملاحظه می‌کنید که امروز جشن افتتاح کارخانه‌ام را برگزار می‌کنم.

با سنگینی روی صندلی افتاد و حس کرد که دیگر حتی قادر نیست یک کلمه بیشتر بگوید، انگار تمام آن کلمات خود به‌خود از دهانش بیرون آمده بودند.

تسوکر نامهٔ مچاله‌ای را از جیب بیرون آورد و روی میز تحریر انداخت و همان‌طور که با سماجت چشم به او دوخته بود با صدایی خفه گفت: این نامه را بخوانید!

نامه به سبکی زشت و زننده از روابط میان بورویتسکی و لوسی پرده برمی‌داشت.

بورویتسکی مدتی طولانی خود را به خواندن نامه مشغول کرد، وقت می‌گذراند و درعین‌حال با تمام نیروی اراده‌اش می‌کوشید خود را نبازد و زیر نگاه آتشین و موشکاف تسوکر که امعا و احشایش را زیر و رو می‌کرد، قیافه‌ای خونسرد و بی‌اعتنا به خود بگیرد.

نامه را خواند و درحالی‌که نمی‌دانست چه بگوید، به تسوکر پس داد.

دوباره سکوتی طولانی و عذاب‌آور برقرار شد. تسوکر کماکان خیره او را نگاه می‌کرد، انگار تمام نیرویش را در این نگاهِ درنده و حریص جمع کرده بود و می‌خواست از مردمک‌های خاکستری چشمان کارول راز او را کشف کند، حال آنکه کارول پی در پی پلک می‌زد و بی‌اختیار اشیاءِ مختلف را روی میز تحریر جابه‌جا می‌کرد؛ درعین‌حال احساس می‌کرد که اگر این شکنجهٔ تحمل‌ناپذیر و این حالت بلاتکلیفی فقط چند لحظهٔ دیگر به درازا بکشد، خودش را لو خواهد داد.

اما تسوکر از صندلی بلند شد و پرسید: آقای بورویتسکی تکلیف من با این نامه چیست؟

ـ این به خودِ شما مربوط است. این را با تردید گفت چون این فکر به ذهنش رسید که شاید لوسی همه چیز را اعتراف کرده باشد.

پاهای کارول زیر سنگینی بدنش می‌لرزیدند و پوست سر و شقیقه‌هایش انگار با نوک تیز میلیون‌ها سوزن سوراخ می‌شد.

ـ این را باید به‌عنوان جواب شما تلقی کنم؟

ـ پس می‌خواستید در قبال این تهمت کثیف چه جوابی بدهم.

ـ من با این نامه باید چه کنم؟ در این مورد چه فکری بکنم؟

ـ باید نویسندهٔ نامه را پیدا کنید و به جرم افترا بیندازیدش زندان و یک کلمه هم در این مورد به هیچ‌کس نگویید. حاضرم برای پیداکردن طرف بهتان کمک کنم چون بالاخره در این قضیه پای من هم به میان آمده.

کارول کم‌کم آرامش و تعادلش را باز می‌یافت، حالا دیگر خاطر جمع بود که نوسی چیزی نگفته است و بنابراین، سرش را بالاتر گرفته بود و با جسارت و گستاخی تسوکر را برانداز می‌کرد. تسوکر چند قدمِ بی‌هدف برداشت و دوباره سر جایش نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و در پی چند نفس عمیق، سرانجام به‌زحمت شروع کرد: آقای بورویتسکی، من هم مثل شما انسانم، مثل شما احساس دارم و مثل شما ذره‌ای شرف و آبرو دارم. الان آمده‌ام پیش شما و شما را به تمام مقدسات، به وحدانیت خدای بزرگ قسم می‌دهم و می‌پرسم: آیا مطلب این نامه حقیقت دارد؟ آیا این حرف‌ها راست است؟

بورویتسکی، محکم و قاطع جواب داد: حقیقت ندارد!

ـ می‌دانید که یهودی هستم، یک یهودیِ ساده. واضح است که من نه شما را می‌کشم، نه به دوئل دعوت می‌کنم. چه آزاری می‌توانم به شما برسانم؟ هیچ کاری از دستم برنمی‌آید! آدم ساده‌ای هستم که زنم را خیلی دوست دارم و سعی می‌کنم چیزی کم و کسر نداشته باشد. عین یک ملکه اسباب راحتی‌اش را فراهم می‌کنم. آقا، هیچ می‌دانید من با پول خودم فرستادمش مدرسه؟ این زن همه چیز من است. آن وقت برای من نامه نوشته‌اند که زنم معشوقهٔ شماست! نامه را که خواندم مثل این بود که دنیا روی سرم خراب شده باشد... زنم چند ماه دیگر بچه‌دار می‌شود. آقا می‌دانید بچه یعنی چی؟ من چهار سال آزگار منتظر این بودم. چهار سال! و حالا این نامه به دستم رسیده! من چه می‌دانم، از کجا بدانم این بچه مال کیست؟ شما باید راستش را بگویی، باید حقیقت را به من بگویی! جملات آخر را با صدای بلند گفت و ناگاه از صندلی بلند شد و دیوانه‌وار با مشت‌های گره کرده به طرف بورویتسکی هجوم برد.

کارول با خونسردی گفت: به شما گفتم که مفاد نامه صرفاً افترای پستی است.

تسوکر چند لحظه با بازوان کشیده بر جای ماند و سپس به سنگینی روی صندلی افتاد.

ـ شما نجیب‌زاده‌ها دوست دارید با زن‌های مردم تفریح کنید. اهمیتی نمی‌دهید که بعداً بر سر این جور زن‌ها چه می‌آید. نه سرافکندگی، نه رسوایی خانواده، هیچ‌کدام برایتان مهم

PersianPDF.com

نیست ــ خداوند به عذاب الیم گرفتارتان می‌کند ــ بریده بریده و به‌زحمت حرف می‌زد، صدا در گلویش می‌لرزید، می‌شکست و بغض‌آلود قطع می‌شد، تا سرانجام اشک‌ها قطره‌قطره از چشمان سرخ و متورمش روی گونه‌های کبود و ریش بلندش فرو ریختند. اشک‌های تلخ دردی ناگفتنی.

تسوکر مدتی بر این منوال شکوه کرد اما به مراتب آرام‌تر شده بود، زیرا رفتار موقر و نگاه صاف و دلسوزی واضحی که در چهرهٔ بورویتسکی می‌دید این باور را تقویت می‌کرد که موضوع نامه دروغی بیش نبود.

بورویتسکی سرش را روی دستش تکیه داده بود و گوش می‌داد و در همان حال که با چشمانش نگاه تسوکر را حبس کرده بود، با مداد روی صفحه‌ای کاغذ در داخل کشوی نیمه باز میز تحریر، نوشت: ــ «به هیچ چیز اعتراف نکن، همه چیز را حاشا کن. او اینجاست، ظنین شده، این را بسوزان. امشب در محل آخرین ملاقات».

در یک فرصت کوتاه، یادداشت را در پاکت گذاشت، بعد گوشی تلفنی را که کارخانه را به خانه مربوط می‌کرد، برداشت و گفت: **ماته‌اوش، فوراً یک شیشه شراب و آب معدنی بیاور دفتر من.** و رو به تسوکر افزود: **دستور دادم کمی شراب بیاورند، می‌بینم که خیلی خسته و ناراحت هستید. باور کنید بسیار احساس همدردی می‌کنم. ولی خب، حالا که معلوم شد خبر درست نیست، دیگر دلیلی ندارد این‌قدر ناراحت باشید.**

تسوکر تکان خورد. در آهنگ صدا و خطوط صورت بورویتسکی چیزی به‌نظرش ساختگی آمد، منتها مجال پیدا نکرد فکرش را به نتیجه‌ای برساند، چون در این موقع ماته‌اوش با سینی شراب وارد شد و کارول بی‌درنگ لیوانی پر از شراب ریخت و به دست تسوکر داد: **بفرمایید، میل کنید، یهتان قوت می‌دهد.** این را گفت و به دنبال ماته‌اوش از اتاق بیرون رفت. پاکت را به دستش داد و سفارش کرد آن را شخصاً و فوراً به دست گیرنده برساند و هر چه زودتر، ترجیحاً با جواب نامه، برگردد.

تمام این کارها آن‌قدر با سرعت انجام گرفت که تسوکر شکی نبرد؛ نشسته بود و شرابش را می‌نوشید، حال آنکه کارول به قدم زدن در دفتر افتاد و شروع کرد به شرح‌دادن دربارهٔ ساختمان کارخانه‌اش، آن هم با طول و تفصیل. بدین نحو می‌کوشید سر تسوکر را تا بازگشت ماته‌اوش گرم کند.

تسوکر گوش می‌داد ولی چیزی نمی‌شنید، چراکه بعد از سکوتی طولانی

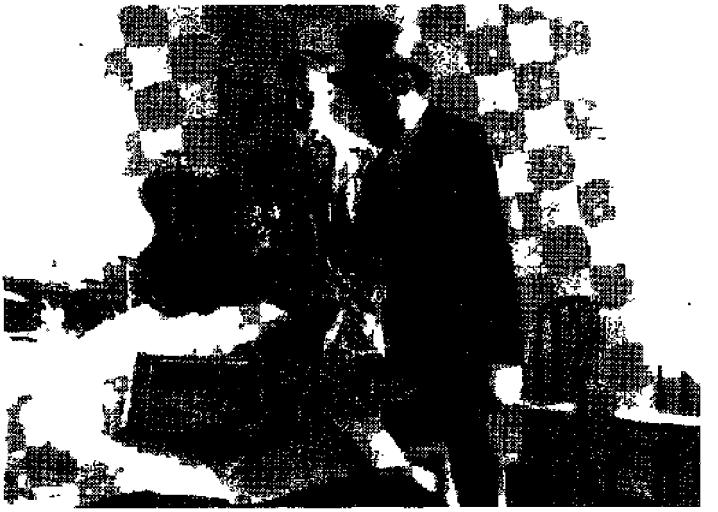

بی‌مقدمه دوباره گفت: آقای یورویتسکی، شما را به تمام مقدسات خودتان قسم می‌دهم بگویید آیا مضمون این نامه حقیقت دارد، یا نه؟

ـ آقا، من که عرض کردم خلاف حقیقت است. به شما قول می‌دهم کوچک‌ترین حقیقتی در این نامه نیست.

ـ پس قسم بخورید. اگر قسم بخورید باور می‌کنم. قسم خوردن شوخی نیست. آخر اینجا پای زندگی من و زنم و بچه‌ام در میان است و پای زندگی خود شما. بله، راستش را می‌گویم، پای زندگی شما هم در میان است. به این شمایل مادر مقدس قسم بخورید. می‌دانم چقدر برای شما لهستانی‌ها مقدس است. قسم بخورید که مضمون نامه کذب محض است! تسوکر با دست به شمایلی اشاره کرد که بنا به دستور آنکا بر سر در دفتر آویخته بودند.

ـ به شما قول می‌دهم. من همسر شما را در عمرم بیشتر از چند دفعه ندیده‌ام. حتی نمی‌دانم که ایشان اصلاً مرا می‌شناسد یا نه.

ـ قسم بخور آقا! لحن این گفته چنان استوار و آمرانه بود که کارول را تکان داد.

چهرهٔ تسوکر کبود شده بود، بدنش سر تا پا می‌لرزید و با صدایی گرفته و وحشیانه درخواستش را پی در پی تکرار می‌کرد.

بورویتسکی به ناچار، دستش را بالا برد و با لحنی پرطمطراق گفت: بسیار خوب، به همین شمایل مقدس قسم می‌خورم که با همسر شما رابطه‌ای ندارم و نداشته‌ام و محتوای نامه از اول تا آخر دروغ و بهتان است.

صدای بورویتسکی با چنان صداقتی می‌لرزید ــ چون به هر جهت در صدد نجات لوسی نیز بود ــ که تسوکر نامه را روی زمین انداخت و لگدکوب کرد.

ــ قسمتان را باور می‌کنم. شما زندگی مرا نجات دادید ... حالا دیگر به شما اعتماد دارم، مثل اعتماد به خودم، اعتماد به لوسی ... می‌توانید روی کمک من حساب کنید. ممکن است روزی به دردتان بخورم ... هرگز این خوبی شما را فراموش نمی‌کنم. صدایش حاکی از خوشحالی و رضایت کامل بود.

ماته‌اوش درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، وارد دفتر شد و نامه‌ای به دست کارول داد که حاوی فقط چند کلمه بود: «حتماً می‌آیم. دوستت دارم ...»

ــ من دیگر باید بروم، باید فوراً بروم پیش زنم. او از هیچ چیز خبر ندارد، ولی خیلی ناراحتش کردم. حال خودم خیلی بهتر شده. اصلاً حالم خوب است. اما قبل از رفتن باید مطلب مهمی را محرمانه، جداً محرمانه، به شما بگویم. بهتر است مواظب موریتس و گروسگلیک باشید. خیال دارند شما را درسته قورت بدهند. خداحافظ، بورویتسکی عزیز.

ــ از خبر محرمانه‌تان متشکرم، ولو اینکه خیلی ازش سر درنمی‌آورم.

ــ بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. خدا شما و همهٔ عزیزانتان، پدرتان و نامزدتان و دیگران را حفظ کند.

ــ متشکرم و از این به بعد هم اگر کسی از این جور نامه‌ها برای شما نوشت، مرا خبر کنید. اصلاً این نامه را بگذارید پیش من، تا بگردم دنبال نویسنده‌اش.

ــ خودم این پستفطرت را می‌اندازم تو هلفدونی، می‌فرستم سیبری تا آنجا استخوان‌هایش بپوسد. آقای بورویتسکی، من دوست شما هستم، تا آخر عمر!

دست به گردن بورویتسکی انداخت، صورتش را بوسید و راضی و خوشحال بیرون رفت.

کارول به فکر فرو رفت: موریتس و گروسگلیک! می‌خواهند مرا درسته قورت بدهند! خبر مهمی است! و این فکر چنان هوش و حواسش را به خود مشغول کرد که موضوع نامهٔ بی‌امضا و سوگندی که خورده بود و صحنهٔ تکان‌دهندهٔ همین چند دقیقه پیش به کلی از یادش رفت.

خانه را تقریباً خالی از میهمانان یافت و چون هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت، بنابراین درشکه گرفت و به درشکه‌چی دستور داد کروک آن را بکشد و راهی وعده‌گاه با لوسی شد.

لوسی پس از یک ساعت تأخیر، که اعصاب کارول را بیش از پیش متشنج کرد، در پیاده‌رو ظاهر شد و همین که کارول سرش را کمی بیرون برد، به طرف درشکه آمد و سوار شد؛ خود را به آغوش او افکند و پرسید: کارول، موضوع چی بود؟

کارول داستان را برایش تعریف کرد.

ـ وقتی آمد خانه، عجیب خوشحال بود این سینه‌ریز یاقوت را برایم آورد و مجبورم کرد بیندازم گردنم. اصرار داشت که امشب با هم برویم تئاتر.

ـ می‌بینی که ناچاریم مدتی همدیگر را نبینیم تا سوءظن‌ها برطرف شود.

ـ گفت خودش مرا می‌برد برلین پیش فک و فامیل‌هایش تا... تا موقع... فارغ شدنم. خود را مثل بچه‌ها به کارول می‌چسباند.

ـ چه بهتر که دیگر لزومی به ظاهرسازی نباشد.

ـ ولی تو می‌آیی برلین؟ اگر پیش من نیایی، می‌میرم، حتماً می‌میرم. قول بده که می‌آیی.

ـ قول می‌دهم، لوسی.

ـ هنوز دوستم داری؟

ـ مگر شکی داری، مگر حس نمی‌کنی؟

ـ عصبانی نشو، ولی... تو تازگی‌ها تغییر کرده‌ای، دیگر مال من نیستی،... سرد شده‌ای...

ـ لوسی، تو واقعاً فکر می‌کنی عشقِ به این تندی می‌تواند دائمی باشد؟

ـ بله، چون من روزبه‌روز بیشتر تو را دوست دارم.

ـ چقدر خوب، ولی ما باید یک فکری به حال خودمان بکنیم، این وضع را نمی‌شود ادامه داد.

ـ کارول! کارول! این فریاد، انگار در پی ضربهٔ تیز چاقو، از ته گلویش بیرون پرید و بی‌درنگ خود را از او دور کرد.

ـ داد نزن، لازم نیست درشکه‌چی بشنود! حالا خوب به حرف‌هایم گوش بده، ولی وحشت نکن. من دوستت دارم، منتها دیگر نمی‌توانیم این جوری پشت سر هم ملاقات کنیم. قبول داری که من نباید زندگی و آرامش تو را به خطر بیندازم، نباید خطر انتقام شوهرت را دست کم

بگیرم. ما باید علاقانه رفتار کنیم.

ـ کارول، من حاضرم همه چیز را فدا کنم، همراهت می‌آیم، برنمی‌گردم منزل، جانم به لبم رسیده، دیگر طاقت ندارم. کارول، مرا با خودت ببر! اینها را نجواکنان با لحنی پرشور و التماس‌آمیز می‌گفت، درحالی‌که خود را به او می‌چسباند و صورتش را غرق بوسه می‌کرد. آری، یک اشارهٔ کارول کافی بود که لوسی همه چیز را به پای او بریزد و همراهش برود.

کارول اما از این عشق جنون‌آمیز و وحشی هراسان بود و میل داشت همان‌جا و بی‌چون و چرا قضیه را روشن کند، به لوسی بگوید که بیش از این تحمل این وضع را ندارد. ولی دلش به حال او می‌سوخت. حس می‌کرد برای لوسی هیچ چیز جز این عشق در دنیا اهمیت ندارد و به همین دلیل نیز همواره می‌ترسید مبادا روزی با انفجاری نابهنگام برایش رسوایی به بار آورد.

اکنون به هر ترتیب می‌کوشید لوسی را آرام کند، هر چند اثر آن چند جملهٔ تلخ به آسانی زدودنی نبود.

ـ کی حرکت می‌کنی؟

ـ پس فردا، خودش مرا می‌برد. کارول خواهش می‌کنم بیا برلین. حتماً باید بیایی. آخر ... باید بچه‌مان را ببینی ... و چون جوابی نشنید، خود را به گوشهٔ درشکه کنار کشید و همان‌طور که از بی‌مهری کارول می‌نالید، به هق‌هق گریه افتاد و با لحنی بغض‌آلود ادامه داد: کارول، عصبانی نشو، ولی من می‌ترسم، می‌ترسم دیگر هیچ وقت تو را نبینم. و پیش از آنکه کارول بتواند جلویش را بگیرد، از صندلی به پایین لغزید، در برابرش به زانو درآمد، پایش را بغل کرد و با عباراتی شوریده و برآمده از دلی دردمند و صدایی آکنده از عشق و جنون، التماس کرد که در فراق و تنهایی رهایش نکند. فکر دوری از معشوق و ترس از اینکه چه بسا دیگر هرگز او را نبیند، لوسی را از خود بیخود می‌کرد و قلبش را با انقباضی دردناک می‌فشرد. ترس هولناکِ آنان که هوشیار می‌میرند.

سرانجام کارول توانست با ناز و نوازش و زبان‌بازی لوسی را آرام کند و او خسته و بی‌رمق سرش را روی سینهٔ کارول گذاشت و ساکت شد؛ فقط قطره‌های اشک بود که همچون دانه‌های مروارید آرام‌آرام بر گونه‌هایش می‌غلتیدند و بغضی که گه‌گاه سینه‌اش را می‌شکافت.

وقتی از هم جدا می‌شدند کارول قول داد که در ایستگاه، دست‌کم از دورت او را بدرقه کند و به‌علاوه هفته‌ای یک‌بار برایش نامه بنویسد.

کارول خود را در قبال وضع لوسی گناهکار احساس می‌کرد، هر چند هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. و اکنون که از فرط خستگی بی‌حال گوشهٔ درشکه افتاده بود و به خانه‌اش می‌رفت، دلش از غصهٔ لوسی گرفته و روحش از آه و ناله‌های او لبریز و وجودش از آهنگ صدای او مرتعش بود.

وارد خانه که می‌شد زیر لب غر زد: لعنت بر این جور عشقبازی‌ها با زن‌های مبودم!

# ۳۳

کارخانه کار می‌کرد، یا درست‌تر بگوییم، فقط بخش ریسندگیِ آن کار می‌کرد، آن هم زیر نظر ماکس که با چنان علاقه و جدیتی این قسمت را اداره می‌کرد که گاه تمام روز از آنجا بیرون نمی‌آمد؛ به‌خصوص که ماشین‌ها، مثل اوایل کار در هر کارخانه‌ای، اغلب دچار اشکال می‌شدند. در این گونه مواقع ماکس هم آهنگر بود، هم مکانیک و کارگر و هم رئیس. سر و کله‌اش همه جا پیدا بود و بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد. بااین‌همه وقتی اولین بسته‌های نخ تولید کارخانه را با علامت شرکتشان آمادهٔ فروش می‌دید آن‌قدر خوشحال می‌شد که حس می‌کرد زحماتش جبران شده است.

بورویتسکی نیز با شتاب و شوقی مشابه در کار تکمیل بقیهٔ قسمت‌های کارخانه بود و می‌خواست پیش از فرارسیدن زمستان آنها را به راه بیندازد.

حال آنکه مدیریت امور اداری و تجارتی بر عهدهٔ موریتس بود. او نیز با میل و رغبت کار می‌کرد، زیرا مطمئن بود که برای خودش کار می‌کند. همزمان روزبه‌روز پایه‌های مالکیتش را در کارخانه قوی‌تر می‌کرد و چون کارول دیگر پولی در بساط نداشت، بنابراین موریتس هم شخصاً و هم به‌وسیلهٔ دیگران و به‌ویژه توسط استاخ ویلچک برای هزینه‌های جاری و پرداخت دستمزد کارگران پول تهیه می‌کرد و پنهانی با همدستی افراد مورد اعتماد سفته‌ها و تعهدنامه‌های مالی بورویتسکی را می‌خرید و اکنون درمی‌یافت که گروسگلیک درست پیش‌بینی کرده بود که با افتتاح

کارخانهٔ بورویتسکی، لهستانی‌ها سرشان را بلند خواهند کرد. در لودز این شایعه قوت می‌گرفت که عدهٔ دیگری از لهستانی‌ها در صدد تأسیس کارخانه هستند. از همه بدتر اینکه روزنامه‌ها موضوع را با بوق و کرنا بزرگ می‌کردند و باعث می‌شدند جریان مخالفی در میان قشرهایی از مشتریان که سابقاً تجربهٔ تلخی از بنجل‌های تولیدی کارخانه‌های یهودی داشتند، به راه بیفتد.

بسیاری از واسطه‌ها که دست‌اندرکار معامله با مشتریان پولدار و خوش‌سلیقه بودند، برای کسب اطلاع دربارهٔ نوع و کیفیت فراورده‌های شرکت بورویتسکی و شرکا به تکاپو افتاده بودند.

اما بیم موریتس بی‌جهت بود و وقتی این دغدغه‌ها را ناخواسته نزد کارول برملا کرد، او قاه‌قاه خندید و گفت: مبالغه و باز هم مبالغه. خوب فکر کن، مگر ما با تولیداتمان می‌توانیم با کسی رقابت کنیم؟ وقتی بوخ هولتس سالی صد میلیون متر و شایا مندلسون تقریباً همین مقدار جنس تو بازار می‌ریزند، من با تولید این چند صد متر پارچه اصلاً چه کارم؟ چطور می‌توانم به کار و کاسبی کسی لطمه بزنم؟ به‌خصوص که می‌خواهم انواع جدیدی تولید کنم که تا به حال از خارج وارد می‌کرده‌اند. البته، اگر همه چیز خوب پیش برود، اگر پول باشد و بشود کارخانه را توسعه داد، در آن صورت بله، شاید کار بعضی از بنجل‌بافها کساد بشود، که من شخصاً این آرزو را دارم و سعی می‌کنم پیش برسم.

موریتس بیش از این چیزی نگفت و مطلب را مسکوت گذاشت.

کارول به‌هرحال، بعد از هشدار تسوکر، بیشتر او را می‌پایید و با نگرانی درمی‌یافت که موریتس با کمال میل برایش پوله تهیه می‌کند، بیش از حد به سرمایه‌اش در شرکت افزوده است و در نتیجه با اعتماد به نفس بیشتری در کارها دخالت می‌کند و عقایدش را در زمینهٔ اداره کارخانه به او تحمیل می‌کند. به‌علاوه، اغلب رفتاری ناهنجار داشت، پرافاده و خشن شده بود. اما کارول ناچار بود دندان روی جگر بگذارد و سکوت کند. چاره‌ای نداشت چون خود را در قبال وابستگی‌های مالی به او ناتوان می‌دید. در این احوال اغلب در دل تکرار می‌کرد: «پول! پول!» و با مقایسهٔ کارخانهٔ کوچک خودش با غول مجاورش، یعنی کارخانه عظیم مولر، خشمگین می‌شد و غبطه‌ای تلخ و گزنده آزارش می‌داد.

فراموش می‌کرد که کارخانهٔ مولر در طول سی سال به این وسعت و عظمت رسیده بود، هر قسمت آن بعد از قسمت دیگر و به مرور برپا شده بود و اینکه

ساختن آن مجتمع بزرگ که اکنون در بحبوحهٔ تولید می‌خروشید سال‌ها وقت برده بود؛ نه، او می‌خواست هم امروز صاحب چنان کارخانه‌ای باشد. درعین‌حال حساب کرده بود که حتی در صورتی که همه چیز بر وفق مرادش پیش برود، باز هم سود خالص او تا مدت‌ها کمتر از حقوقی خواهد بود که از بوخ هولتس دریافت می‌کرد.

این همه مایهٔ سرافکندگی او پیش خودش بود.

آرزو داشت قرص و محکم روی پای خودش بایستد، زود به میلیون‌ها پول برسد، می‌خواست خود را میان صدها ماشین و هزاران کارگر ببیند و حرکت و خروش سرسام‌آور و ابهت صنایع بزرگ را همراه با سیل سودهای میلیونی تجربه کند؛ غرقا و غرشی مشابه آنچه درکارخانهٔ بوخ هولتس شناخته بود. حال آنکه فعلاً صاحب کارخانه‌ای حقیر بود که در تمام قسمت‌های آن فقط سیصد نفر کار می‌کردند.

به‌جای پرواز، مجبور بود بخزد!

از کوچکیِ کارخانه‌اش احساس حقارت می‌کرد. طبع بلند پروازش با فضای تولید ناقابل، چک و چانه زنی برای فقط چند کوپک و صرفه‌جویی‌های مشمئزکنندهٔ یک شاهی یک شاهی سازگار نبود و در جو مسائل جزئی احساس خفگی می‌کرد. عذاب می‌کشید از اینکه ناچار بود در پی تهیهٔ گریس ارزان، رنگ ارزان، زغال‌سنگ ارزان یا *استخدام* کارگرانی با دستمزد نازل بدود. و امان از این احتیاج دائم و انگار ابدی به پول.

روزی به موریتس گفته بود: **اگر این‌طور پیش برود، ما هم مجبوریم برویم به طرف تولید بنجل.**

**– و خیلی بیشتر سود ببریم.**

از روز افتتاح کارخانه چند هفتهٔ پرکار و پرتب و تاب را پشت سر گذاشته بود. کارخانه کار می‌کرد و تا وقتی فقط نخ می‌ریسید از نظر فروش مشکلی نداشتند، زیرا در پی بحران زمستانیِ پنبه و بر اثر افزایش فعالیت‌های تولیدی در فصل پاییز، بازار پنبه از نظر قیمت و تقاضا رونق داشت و بنابراین اجناس را بلافاصله بعد از تولید می‌فروختند. اما اخیراً، از وقتی که سایر قسمت‌های کارخانه نیز راه افتاده بود، ناچار بودند محصول را در انتظار فصلِ فروش که تازه از اواسط زمستان آغاز می‌شد، انبار کنند.

در این فاصله نیاز کارخانه به سرمایه و پول دائماً بالا می‌رفت و در مقابل،

جریان اعتبار نه تنها ادامه نداشت بلکه برعکس، به‌کلی قطع شده بود.

تبانی‌ای که گروسگلیک بانی آن بود همبسته عمل می‌کرد و با ایجاد بی‌اعتمادی نزد مشتریان و رد درخواست‌های اعتباری و پراکندن شایعات زیان‌آور در مورد ورشکستگی قریب‌الوقع، شرکت بورویتسکی را در منگنه گذاشته بود و خفه می‌کرد.

و تحمل کارول روز به‌روز کمتر می‌شد. زیر فشار این مشکلات بیش از هر زمان به مولر چشم می‌دوخت و به فکر درخواست کمکی می‌افتاد که پیرمرد بارها به او پیشنهاد کرده بود.

بااین‌همه، هنوز قدم پیش نمی‌نهاد، آن هم نه به خاطر آنکا ــ هر چند خوب می‌دانست وام مولر به چه شروطی وابسته بود ــ بلکه بیش از هر چیز از سر غرور و سرسختی که با افزایش دشواری‌ها و موانع، در وجودش بیشتر قوت می‌گرفت.

هرگاه با خودش خلوت می‌کرد و صاف و صادق به وضع زندگی‌اش می‌اندیشید، به این عقاید و تعصب‌های احمقانه می‌خندید و بر ارزش‌ها و محظورهای اخلاقی که خودش «رومانتیسم» می‌نامید و او را از باطل‌کردن نامزدی‌اش با آنکا و ازدواج با مادا برحذر می‌داشت، صد بار لعنت می‌فرستاد، گرچه هنوز به امر و نهی‌های آن گردن می‌نهاد.

خویشتن‌داری کارول چه‌بسا به این علت نیز بود که حالا دیگر هر روز آنکا را می‌دید، موقعیت دختر جوان را درک می‌کرد و شاهد بود که نامزدش دیگر آن دختر شاد و ساده و یکدلِ سابق نیست، بلکه زنی است به‌کلی متفاوت، زنی اندوهگین و لبریز از احساس ناامیدی.

دلش به حال او می‌سوخت.

و اما آنکا؟

آنکا انگار سایهٔ خودش بود. لاغر شده بود، لبخند از رخسارش رفته و جایش را به اندوهی ژرف سپرده بود. اندوهی که به‌نظرش بی‌درمان می‌رسید. تمام روزش را کنار آقای آدام می‌گذراند که اوایل نوامبر دچار سکتهٔ مغزی شده بود و به‌زحمت توانسته بودند جانش را نجات دهند و اکنون به حال فلج در بستر افتاده و فقط می‌توانست دست‌هایش را تکان دهد و چند کلمه من‌من کند.

آنکا ناچار بود از او مراقبت کند، خواست‌ها و هوس‌های گاه بچه‌گانه‌اش را تاب

بیاورد، برایش کتاب بخواند و سرگرمی‌های مختلف ابداع کند. همهٔ این کارها را به پاس انس و وابستگی به پیرمرد، اگر نه با لذت ولی با طیب خاطر انجام می‌داد.

خانه بر اثر بیماری پدر بیش از پیش خلوت و خاموش شده بود و برای آنکا انگارگوری بود که ناگزیر باید در آن به‌سر می‌برد.

روزها به نحوی وحشتناک یکنواخت سپری می‌شدند. هیچ چیز تغییر نمی‌کرد، نه در احوال بیمار و نه در رابطهٔ او با کارول که در هفته‌های اخیر به خاطر پدرش شب‌ها را غالباً در خانه می‌گذراند. می‌نشست و دربارهٔ گرفتاری‌هایش حرف می‌زد و بیشتر از گذشته او را مخاطب قرار می‌داد. منتها اینها دیگر آنکا را خوشحال نمی‌کرد و عجبا که برایش علی‌السویه بود. تا آنجا که در غیبت کارول خود را آزادتر و راحت‌تر حس می‌کرد. وقتی چهرهٔ گرفته و خسته و نگاه محزون کارول را می‌دید خود را مسبب و مسئول رنج‌های او می‌پنداشت و از این بابت سرزنش می‌کرد.

لیکن این عوالم دیری نمی‌پایید و آنکا دوباره با احساس غرور جریحه‌دار شده‌اش تنها می‌ماند و لاجرم به شناسایی هر چه عمیق‌تری از شخصیتِ خودخواه و قلب سرد کارول می‌رسید.

گاه حسرت عشق، همچون پژواکی پیاپی به سراغش می‌آمد، نه حسرت عشق برباد رفته‌اش که آرزوی احساسی که او را در امواج تند خود غرق کند و... با خود ببرد، همین که زجر این خلأ و تنهایی و انتظار و کشمکش‌های بی‌ثمر و این غم بی‌کسی سرانجام پایان پذیرد.

روزی نینا ضمن گفت‌وگویی خصوصی پی به راز درونش برد که حسودانه پنهان می‌کرد. شگفت‌زده گفت: آخر چرا خودت را زجر می‌دهی؟ چرا فوراً ازش جدا نمی‌شوی؟

ـ نمی‌توانم. چطور می‌توانم از پدر جدا شوم؟ خبر جدایی ما ممکن است باعث مرگش بشود.

ـ ولی تو هم زنی نیستی که بدون عشق تن به ازدواج بدهی.

ـ حرفش را نزنیم. نمی‌توانم با کارول ازدواج کنم، چون زندگی و آیندهٔ شغلی‌اش را خراب می‌کنم. کارول باید با زن پولداری عروسی کند تا بتواند نقشه‌هایش را اجرا کند و به هر جا دلش می‌خواهد برسد. من نباید سد راه او شوم ـ و نمی‌شوم.

ـ مگر هنوز دوستش داری؟

ـ نمی‌دانم، مطمئن نیستم. گاهی دوستش دارم، گاهی ازش متنفرم، ولی در همه حال

دلم برایش می‌سوزد. می‌بینم که خوشبخت نیست. حس می‌کنم که در آینده هم روی سعادت را نخواهد دید.

ـ ولی آخر این وضع هم که قابل دوام نیست.

عقدهٔ دل آنکا انگار سر باز کرد: آخ، زندگی چه سخت است! سال پیش این موقع، حتی بهار همین امسال چقدر خوشبخت بودم. کجا رفت خوشبختی‌ام؟ کجا؟ و مأیوسانه چشم به پنجره، به دنیای پر برف و پر دود خارج دوخت.

اسکلت عریان درختان دستخوش بادی که می‌وزید با ناله‌ای غم‌انگیز و ماتم‌زا به طرف پنجره خم می‌شدند، انگار التماس یاری و همدردی داشتند.

آنکا می‌گفت: عشق چیست؟ عشقی که بناست ابدی باشد، احساسی که بناست روح دو انسان را برای همیشه به هم بپیوندد؟ سراب؟ یا توده‌ای مه که با کوچک‌ترین باد پراکنده می‌شود ... آخر من عاشق بودم! خیال می‌کردم که واقعاً از ته دل و با تمام وجودم دوست دارم؛ حالا کجاست آن احساس تند عاشقانه‌ام؟

ـ هنوز در همین شکایت تو پنهان است.

ـ بر سر عشق من چه آمد؟ خاموش شد چون یکطرفه بود! ولی آخر مگر نه اینکه می‌گویند عشق واقعی از شکست و خیانت و رنج آبدیده می‌شود؟ پس لابد احساسی را که به‌جای عشق گرفته بودم، عشق نبود و این منم که لیاقت دوست داشتن و عشق واقعی را ندارم. بدین‌سان خود را گناهکار می‌شناخت و سرزنش می‌کرد.

در این میان تراوینسکی وارد شد، لحظه‌ای مردد ماند تا مبادا مزاحم خلوت آن دو شده باشد. نینا از شوهرش پرسید: امشب منزل می‌مانی؟

ـ اتفاقاً می‌خواستم بگویم که امشب منزل کوروفسکی جلسه داریم.

ـ شماها آنجا چه کار می‌کنید که این همه افسانه راجع به این جلسات دهان به دهان نقل می‌کنند؟

ـ می‌خوریم و می‌نوشیم و بحث می‌کنیم، راجع به همه چیز. اسم آن را گذاشته‌ایم شب‌های راست‌گویی مطلق. مدیریت جلسات به عهدهٔ کوروفسکی است.

ـ چه لطفی دارد که حقیقت مربوط به خودت را از زبان غریبه‌ها بشنوی؟ آدم در مورد خودش هر قدر هم که بیرحمانه قضاوت کند، هرگز آن‌جور زیان‌آور و مخرب نیست.

ـ جالب اینجاست که هم حقیقت را به هم می‌گوییم و هم می‌شنویم.

ـ این فقط ثابت می‌کند که برای آدم‌های نسبتاً بافرهنگ کارخانه‌داری و کاسبی و پول

کافی نیست. گاه به گاه باید دوش آب سرد هوشیاری بگیرند، ولو که فقط در حد آرزوها باشد.

ـ حق با توست، چون حتی آدمی مثل کسلر گاهی تو این جلسات شرکت می‌کند، می‌آید تا با مصونیت، روح خبیثش را به ما نشان بدهد. البته از این موقعیت استثنایی استفاده می‌کند که دلش را خالی کند و به ما بد و بیراه بگوید.

ـ واضح است که بشر از خودنمایی لذت می‌برد، چه در وجه خیر و چه در وجه شر، فقط کافی است تماشاچی داشته باشد.

# ۳۴

تقریباً تمام کسانی که این جمع کوچک خصوصی را تشکیل می‌دادند، در سوئیت کوروفسکی در هتل گرد آمده بودند. همگی دور میز گرد بزرگی نشسته بودند که روی آن پر از بطری بود و با نور شمعدانی ده شمعی روشن می‌شد.

تراویتسکی و بورویتسکی درست موقعی وارد شدند که کسلر با صدایی گرفته و مملو از نفرت، خطابهٔ زهرآگین خود را این‌طور ادامه می‌داد: نه یک کارخانه، نه ده‌تا، اینها برای شما لهستانی‌ها صنعت نمی‌شود. اول باید متمدن بشوید، باید نوعی فرهنگ صنعتی تو کشورتان ایجاد کنید وگرنه تمام این تلاش‌ها مضحک و خنده‌دار است. من شماها را خوب می‌شناسم! بله، آدم‌های بااستعدادی هستید. همین الان نصف نوازندگان و خوانندگان مشهور اروپا لهستانی‌اند. خب، شما آقایانِ اشرافی و مستعد و خوشگل چرا با نمی‌شوید بروید موناکو؟ الان فصل نیس و پاریس و ایتالیاست، چرا اینجا نشسته‌اید؟ آنجا همه تحسینتان می‌کنند، شما هم که دنبال همین هستید. هر کاری می‌کنید برای جلب تحسین و توجه دنیاست، برای خودنمایی است، الفاظ و شعارهای صرفاً زیبا! اصالت، فعالیت، ادبیات، هنر و زندگی‌تان، همهٔ اینها برای شما فقط شعر است که بهتر یا بدتر در مقابل تماشاچیان دکلمه می‌کنید، اگر هم تماشاچی نباشد، برای خودتان. شماها ورشکسته‌اید، قبل از اینکه اصلاً صاحب چیزی شده باشید قهرمان‌های لاسیدن با همه چیز. بچه‌هایی که ادای آدم‌های بالغ را درمی‌آورند. اینها تعصب نیست، دارم بر اساس مشاهدات چندین سالمام حرف می‌زنم.

خاموش شد و جرعه‌ای شراب نوشید. کوروفسکی جامِ او را پر کرد و گفت: شما هم حق داری و هم حق نداری. اگر خوک مثلاً بخواهد راجع به شاهین فکر کند، همین جور فکر می‌کند؛ اگر بخواهد شلختگی طویلهٔ کثیف خودش و ابتذال وحشیانه و قدرت ابلهانه و خشن و آن خُرخُر کریه و درک حقیرش را که فقط به شکم‌بارگی و پرخوری منجر می‌شود، اگر همهٔ اینها را با زیبایی‌های شاهین و آرزوهایش برای آزادی و پرواز تا بلندی‌های خورشید و با غرور و دلبستگیِ شاهین به پهنه‌های گسترده بسنجد. البته که از شاهین منزجر می‌شود و سعی می‌کند تحقیرش کند. این حرف‌های شما، آقای کسلر، تجربه و تحلیل نیست. اینها نعره‌های غضبناک فردی از انواع پست‌ترِ آدم‌هاست. کوروفسکی اینها را گفت و دوباره برای کسلر شراب ریخت.

– هر جور که باشد از نظر من فرق نمی‌کند، من از شماها متنفرم و تحقیرتان می‌کنم.

میشکوفسکی از صندلی پرید و فریاد زد: بندازیدش بیرون!

– ولش کن! نفرتش بهترین دلیل قدرت ماست.

کسلر خاموش ماند، روی مبل دراز کشید و مشغول خواندن نامهٔ کثیف و مچاله‌ای شد.

کارول رو به کوروفسکی گفت: خیلی زود به آخر بحث رسیدید.

– این تف و تحقیر کسلر بچگانه است. اگر خیال می‌کند می‌تواند با این حرف‌ها ما را بترساند و با این جور نمایش نفرت نژادی و تحقیر از میدان به در کند، خودش را دست انداخته و مسخره کرده. ما برای این آلمانی‌های عاقل و پرکار و متمدن و نجیب جاخالی نمی‌کنیم. این احمق از کجا بداند که یک ملت برای اینکه بتواند زنده بماند، رشد کند و پیروز شود باید مزهٔ تلخ نفرت دشمن را بچشد، درد شلاق تحقیر را حس کند، باید حلقهٔ محاصرهٔ شغال‌هایی را که آمادهٔ دریدنش هستند، تجربه کند.

میشکوفسکی با عصبانیت درآمد: فیثاغورث گفته: «دنیا عدد است» ولی کسلر، تو فقط صفری. صفر بدبخت، صفر بی‌اهمیت.

موریتس که معمولاً فقط گوش می‌داد، گفت: شراب بخوریم.

یک دور و بعد دور دوم جام‌ها را خالی کردند، سیگارهای برگ را روشن کردند و مدتی را به سکوت گذراندند.

تراویتسکی که به ابراز عقاید و افکار پراکنده و دور از موضوعِ بحث علاقه داشت، سکوت را شکست و با صدایی صاف و خوش‌آهنگ گفت: آدم‌هایی که با

حساب و کتاب زندگی می‌کنند، یعنی همان مهره‌های مفید ماشین بزرگ جامعه، فقط زمینهٔ خاکستری آن را تشکیل می‌دهند و در پیشرفت بشریت نقشی ندارند ولی در حفظ وضع موجود بسیار مؤثرند و در بهترین وجه حافظ تمدن هستند، نه خالق آن.

ـ آقا، منظورتان چیست؟ می‌خواهی چه بگویی؟ از فردگرایی دفاع می‌کنی؟ اینها را ویسوتسکی با حرارت گفت.

ـ منظورم این است که پیشرفت به دست افراد برجسته تحقق پیدا می‌کند. منظورم این است که بدون نوابغ، دنیا تاریک و گرفتار هرج و مرج و اسیر عناصر کور طبیعت باقی می‌ماند.

ـ ولی سر و کلهٔ این افراد برجسته از کجا پیدا می‌شود؟ با دستورالعمل‌های از پیش آماده برای پیشرفت و اختراع و کشف، از کرهٔ ماه می‌افتند؟ یا اینکه زاییدهٔ همان تودهٔ خاکستری محافظین تمدن، هستند؟ اگر جوابتان مثبت است، من دیگر حرفی ندارم. ویسوتسکی اینها را با تأکید گفت و سبیلش را تاب داد، یقه‌اش را تکاند، سر آستین‌ها را از کتش بیرون کشید و خود را برای ادامهٔ بحث حاضر کرد.

ـ دکتر، شما بالاخره از حرف‌هایت نتیجه گیری کن.

ـ افراد ممتازی که به عقیدهٔ شما دنیا را رهبری می‌کنند، همین نوابغ علم و هنر و فلسفه و غیره، اینها در واقع سخنگوهای نژاد یا قوم یا ملتی هستند که از میانش برخاسته‌اند. عظمت این نخبگان کاملاً به وسعت محیطشان وابسته است، این افراد مثل یک آینهٔ مقعر همهٔ آرزوها و رؤیاها و نیازهای یک ملت را در یک نقطه متمرکز و منعکس می‌کنند. به همین دلیل نمی‌شود انتظار داشت که میان پاپوآها، کپرنیک به دنیا بیاید.

ـ می‌توانم با دلایلی مشابه مجابتان کنم که نوابغ زاییدهٔ نژادشان نیستند، ولی اول یک افسانهٔ کهن را بشنوید که در مورد زایش نخبگان چه می‌گوید: سال‌ها سال پیش، زمانی بود که مردم روی زمین با هم و با سایر موجودات عالم در جنگ بودند و همه جا، در طبیعت، میان غارها و جنگل‌ها و اعماق دریاها و فضاهای لایتناهی پلیدی و شر حاکم بود. اهریمن بی‌نظمی و فرزندانش: حسادت، شقاوت، نفرت، جبر، گرسنگی و جنایت فرمانروایی می‌کردند. جنگ همه کس بود علیه همه کس، به‌طوری که صدای شیون و ضجه به عرش می‌رسید. سرانجام این فریاد و فغان‌ها ایندرا[1] را که در ژرفای کیهان غرق در تفکر بود، بیدار کرد. مدتی دراز به این ناله‌ها گوش داد. نظری به کرهٔ زمین انداخت و از آنچه دید قلبش از رحم و شفقت مالامال شد

---

1. Indra

و چشمهٔ اشک الهی همچون بارانی از مروارید بر فضا باریدن گرفت. از این قطره‌های اشک چندتایی بر کرهٔ زمین فرو افتادند و از این قطره‌ها نوابغ برخاستند و برمی‌خیزند تا بشریت گمراه و درمانده را به سوی روشنایی و دوباره به دامان ایندرا راهنمایی کنند و آنها که خود زاییدهٔ رحمت الهی هستند، نور و مهر و مهربانی و رستگاری را برای بشریت به ارمغان می‌آورند.»

باری، این جر و بحث‌ها تا پاسی از شب، حتی هنگام صرف شام، ادامه یافت. تنها کسی که کم حرف می‌زد، چندان گوش نمی‌داد و به عوض زیاد مشروب می‌خورد بوروویتسکی بود. بی‌صبرانه در انتظار خروج سایرین نشسته بود. می‌خواست با کوروفسکی تنها بماند. اما هیچ‌کس خیال نداشت بیرون برود. به‌خصوص که موقع نوشیدن قهوه بود و کوروفسکی همان‌طور که ریش جوگندمی‌اش را صاف می‌کرد و کمی هیجان زده به‌نظر می‌رسید، شروع کرده بود کلمات قصار و ضد و نقیض پراندن. چند نمونه برای مثال: «هر کس آرزومند عدالت باشد، می‌تواند به آن دست یابد، با ابتیاع آن.»

«سلطهٔ حقیقت برای جوامع متمدن گران‌تر تمام می‌شود تا برای سایر جوامع، بنابراین نترسید، هرگز بر آنها حاکم نخواهد شد.»

«به قوانین احترام می‌گذاریم و گردن می‌نهیم، در صورتی که متکی بر سر نیزه باشند.»

«دانش ما را می‌توان با جرقهٔ کبریت در ظلمات ابدیت قیاس کرد.»

طاقت کسلر تمام شد، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: مثل بچه‌ها با حباب توخالی الفاظ بازی می‌کنید. خسته‌تان کردم، خداحافظ همگی.

صحبت به ادبیات کشید.

میشکوفسکی بی‌مقدمه از جا برخاست، رو به بوروویتسکی که دوستداران ادبیات را مسخره می‌کرد، گفت: در آغاز شعر بود و ختم کلام هم شعر خواهد بود، نه خودآموز پشم‌ریسی. نگاهی عجیب به حاضران انداخت و ادامه داد: با من خداحافظی کنید و جام‌ها را تا ته بنوشید. فردا عازم استرالیا هستم.

همگی زدند زیر خنده. اما او با لحنی جدی تکرار کرد: خنده ندارد. قول شرف می‌دهم که فردا شب برای همیشه این شهر را ترک می‌کنم.

ـ کجا؟ آخر چرا؟ برای چه مدت؟

ـ به سوی سرنوشت، مستقیم به جلو. می‌پرسید چرا؟ چون می‌خواهم دور از اروپا و تمدن صنعتی باشم. از این لجن‌زار خسته شده‌ام، احساس خفگی می‌کنم، توی این گنداب دارم غرق

می‌شوم، دارم می‌میرم. اگر چند سال دیگر اینجا بمانم، می‌پوسم، می‌گندم، ولی من زندگی را دوست دارم و برای همین می‌روم که زندگی جدیدی را شروع کنم. یک زندگی انسانی را.

همگی از این تصمیم غیرعادی شگفت‌زده، پی‌درپی می‌پرسیدند: آخر چرا؟

ـ حوصله‌ام از همه چیز سر رفته، از فشار قوانین و سنت‌ها و روابط اجتماعی و کاغذ بازی‌های اداری به تنگ آمده‌ام. از اروپا، از این روسپی پیر، از این همه دروغ و دغل، از غل و زنجیر دستورالعمل‌ها که به پایم بسته‌اند و نمی‌گذارند خودم باشم، از همه چیز سیر شده‌ام، همه چیز برایم غیرقابل تحمل شده.

ـ به خیالت جاهای دیگر دنیا بهتر از اینجاست؟

ـ وقتی رسیدم معلوم می‌شود. دوستان، سلامت باشید.

با او وداع کردند و هرکدام به‌نوبهٔ خود کوشیدند رأیش را بزنند و منصرفش کنند، چون به‌هرحال و به رغم خلق و خوی عجیبی که داشت، دوستش داشتند و برایش احترام قائل بودند.

فقط کوروفسکی ساکت بود و چشم از میشکوفسکی نمی‌گرفت. موقع خداحافظی او را بوسید و آهسته گفت: خوب کاری می‌کنید. من هم اگر مسئولیت کارخانه نبود، اگر وظیفهٔ حمالی‌کردن تو این مملکت تا آخرین نفس نبود، با شما می‌آمدم. اگر به پول احتیاج پیدا کردید، برایم بنویسید.

ـ لعنت بر شیطان، من دارم با بزرگ‌ترین سرمایه می‌روم، با دست‌ها و با مغز سالم. من که برای تفریح و خوشگذرانی نمی‌روم، می‌روم که آزاد و انسانی زندگی کنم. گاهی یاد من بکنید. ولی یادتان باشد که زندگی را برای کسب ثروت حرام نکنید. نکند بدل شوید به حیوان بارکش یا ماشین خودکار، خرکاری با شرف انسانی چور در نمی‌آید.

میشکوفسکی با همه روبوسی کرد و پیش از آنکه دچار احساسات شود، شتاب زده بیرون رفت.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که کوروفسکی و بورویتسکی تنها ماندند.

کوروفسکی به روبه‌رو خیره شده بود و می‌کوشید بر احساس تأسف و شاید غبطه‌ای که از عزیمت مسافر حس می‌کرد، چیره شود.

بورویتسکی شروع کرد: فقط چند لحظه وقتت را می‌گیرم.

کوروفسکی با اشاره به پنجره و سپیدهٔ سحر که از پشت شیشهٔ بخارآلود آن به درون می‌آمد، گفت: بنشین، تا صبح یک عالم وقت داریم.

کارول طولانی و به تفصیل از کارخانه‌اش، اوضاع مالی خودش، ضرورت رهایی از دست شرکایش و توطئه‌ای که علیه او شکل گرفته بود، حرف زد و دست آخر پیشنهاد کرد کوروفسکی با او شریک شود.

کوروفسکی چندی به فکر فرو رفت، از جزئیات پرسید و بالاخره گفت: قبول می‌کنم، ولی به یک شرط. از پیش هشدار می‌دهم که شرط سنگین است... و شاید کمی عجیب باشد.

ـ بگو تا ببینم.

ـ ممکن است خوشت نیاید، ولی ... سعی کن آرام برخورد کنی، مثل یک تاجر حرفه‌ای.

ـ کنجکاو شدم، بگو به چه شرط؟

ـ به شرطی که با آنکا ازدواج نکنی!

کارول از صندلی پرید، خون به صورتش دوید، اما این هیجان ناشی از شعف ناگهانی از شنیدن شرطی چنین نامنتظر بود. چیزی نمانده بود دست به گردن کوروفسکی بیندازد، اما زود بر خودش مسلط شد، قیافه‌ای جدی به خود گرفت و دنبال کلاهش گشت.

ـ من که قبلاً گفتم باید مثل یک تاجر حرفه‌ای برخورد کنی. از این گذشته، می‌توانیم صریح صحبت کنیم و به خودمان دروغ نگوییم، چون همدیگر را خوب می‌شناسیم.

ـ بسیار خب، صریح حرف بزنیم.

ـ من پنهانی با تو شریک می‌شوم تا بتوانی قرض‌هایت را بدهی و شرکای فعلی را از سرت باز کنی، در عوض تو دوشیزه آنا را از تعهد ازدواج آزاد می‌کنی و با هر کس دلت خواست، مثلاً با مادا مولو عروسی می‌کنی.

ـ و تو با آنکا؟

ـ این دیگر به من مربوط است که در آینده چه پیش بیاید. تو فقط دختر را از قولی که داده آزاد کن و بیشتر از این آزارش نده. این بلاتکلیفی دختر را می‌کشد، خودش هم که چیزی را بروز نمی‌دهد.

ـ خودم توی این فکر بودم و خیلی وقت پیش باید این کار را می‌کردم ولی می‌ترسم با حساسیت زیادی که دارد، به اضافه ...

ـ به اضافه این جور که من می‌بینم دختر دیگر تو را دوست ندارد و بنابراین لطف بزرگی در حقش می‌کنی.

این گفته بر کارول سخت گران آمد، گفت: این را دیگر من بهتر می‌دانم.

ـ ولی تو هم او را دوست نداری.

ـ حالا نوبت من است که بگویم: این دیگر مربوط به خود من است. همین قدر بدان تا وقتی آنکا قولش را پس نگرفته نامزد من است و به‌زودی هم باهاش ازدواج می‌کنم. و باعث تعجب است که جرأت کردی به من چنین پیشنهادی بکنی. اینها را با لحنی برآشفته و بسیار غیرمنتظره گفت.

ـ حق با توست. ظاهراً چندان هوشیار نبودم و دلایل موجهی نیاوردم.

ـ شب بخیر.

کوروفسکی با او دست داد، و نگاهی حاکی از تأسف عمیق بدرقهٔ راهش کرد. آنگاه زنگ زد و دستور داد کالسکه را برای حرکت آماده کنند.

و در دل گفت: بیچاره آنکا!

# ۳۵

وقتی کسلر و موریتس از هتل بیرون آمدند. کسلر گفت: باید یک سری به کارخانه بزنم. بعدش هر جا خواستید می‌آیم. دلم نمی‌خواهد بروم منزل.

ـ می‌توانیم برویم منزل من، یک استکان چای بخوریم.

ـ بد فکری نیست. نمی‌دانم چه دردی دارم. ولی یک چیزیم می‌شود! این را زیر لب گفت و با رعشه‌ای عصبی لرزید.

آهسته در خیابان خالی و خاموش به راه افتادند. برف پشت‌بام‌ها را سفید کرده و سطح خیابان‌ها و پیاده‌روها را با لایه‌ای نازک و یخ‌زده پوشانده بود. سحرگاه زمستانی با سپیدیِ کدری شهر را در تاریک روشنِ غم‌انگیزی فرو برده بود. فانوس‌ها را خاموش می‌کردند، خطوط و اشکال همه چیز به هم می‌ریخت و محو می‌شد و فقط گه‌گاه نوری اینجا و آنجا سوسو می‌زد و در دم خاموش می‌شد.

ـ مجبورید بروید کارخانه؟

ـ مجبورم، شیفت شبانه داریم، در تمام قسمت‌ها.

ـ ببخشید فضولی می‌کنم، ولی اگر جای شما بودم این روزها دم پَرِ مالینوفسکی نمی‌رفتم. قیافه‌اش عین سگ هار زنجیری بود.

ـ مرتیکهٔ بی‌شعور، دخترش سالی حداقل پنج‌هزار روبل برایم خرج برمی‌دارد، تازه این احمق برای من شاخ و شانه هم می‌کشد.

ـ یارو سیبری دیده است.

ـ اصولاً آدم ساکتی است. باید بهش سر بزنم، یهم نامه نوشته، می‌خواهم جوابش را شخصاً بدهم. لبخندی شوم روی لبانش نشست.

ـ نامه مربوط به ژوشکاست؟

ـ بله.

ـ لااقل با خودتان تپانچه داشته باشید!

ـ برای آن سگ لهستانی لگد کافی است. اگر جیک بزند، له و لورده‌اش می‌کنم. قول می‌دهم صدایش در نیاید. مرتیکه فقط می‌خواهد هر چه بیشتر مرا بابت دخترش تلکه کند. آخر بار اولم نیست که این جور مسائل را حل و فصل می‌کنم. لحن کلامش به ظاهر تمسخرآمیز بود اما در باطن احساس عجیبی داشت که ترس نبود، دلشوره‌ای غریب و افسردگی‌ای مبهم بود.

کسلر با ورود به حیاط کارخانه که غرق در امواج نور الکتریکی و پر از جنب و جوش بود و با شنیدن غرش ماشین‌ها، احساس آرامش کرد.

ـ همین جا منتظر باشید، چند کلمه حرف دارم و فوری برمی‌گردم.

وارد برج نیمه تاریک شد، جایی که فقط یک چراغ روی دیوارِ دودزدهٔ آن روشن بود و نوری مات بر پیستون‌ها و قسمت پایین چرخ می‌انداخت که مثل همیشه با جهش‌هایی دیوانه‌وار می‌چرخید و سبعانه سرود قدرت را نعره می‌کشید و با پره‌های عظیم و فولادینش، شوم و تهدیدآمیز، برق می‌زد.

کسلر از دم در داد کشید: مالینوفسکی! اما دندانه‌های آهنی چرخ صدایش را زیر گرفتند.

مالینوفسکی با قدی خمیده و پیراهنی بلند، در همان حال که روغن‌دان در یک دست و کهنه پارچه‌ای در دست دیگر داشت، دور ماشین می‌گردید و از این جانور هیولایی مراقبت می‌کرد و همان‌طور که یکسره در غوغای صداها، انگار در دل دریای توفانی، غرق بود، با چشمانش حرکت هیولا را می‌پایید که با نعره‌های خشمگین و جنون‌آمیز دور خود می‌چرخید، دیوارها را به لرزه درمی‌آورد و محوطهٔ برج را از وحشت پُر می‌کرد.

کسلر این بار بغل گوش او فریاد زد: مالینوفسکی!

پیرمرد شنید، نزدیک‌تر رفت، روغن‌دان و کهنه پارچه را زمین گذاشت و

درعین‌حال که با آرامش چشم به کسلر دوخته بود، دست‌هایش را با پیراهنش پاک کرد.

کسلر با لحنی تهدیدآمیز پرسید: به من نامه نوشته‌ای؟

مالینوفسکی با سر اشارهٔ مثبت کرد.

آرامش پیرمرد کسلر را بیش از پیش عصبانی کرد، با خشونت پرسید: چی می‌خواهی؟

ـ چه بلایی سر زوشکا آوردی؟ این را گفت و یک قدم به جلو برداشت.

ـ خب، حالا چی می‌خواهی؟ و با تکرار این پرسش بی‌اختیار خواست یک قدم به عقب، به طرف در خروجی بردارد.

مالینوفسکی راه را بر او بست و از میان دندان‌ها نجوا کرد: هیچی ـ فقط مزدت را کف دستت می‌گذارم ـ چشمانش با برقی فولادین درخشیدند، مشت‌های نیرومندش، گره کرده و تهدیدآمیز، عین پیستون‌های ماشین به جلو آمدند.

ـ از جلوم رد شو، وگرنه مغزت را داغون می‌کنم!

کسلر را ترس برداشت، زیرا در چشمان مالینوفسکی حکم مرگ را دید.

ـ امتحان کن، امتحان کن!...

به طرف هم رفتند و برای یک لحظهٔ کوتاه چشم در چشم هم دوختند، انگار پلنگ‌هایی که برای جهش نهایی خیز برمی‌دارند.

چشمانشان جرقه زدند، درست مثل پره‌های فولادین چرخ که پنداشتی دندان‌های نیش، در تاریکی برق می‌زدند.

هیولا، همچون خزنده‌ای تنومند که در دامی از تاریکی‌ها و شعله‌ها و جرقه‌ها گرفتار شده باشد، نعره‌کشان و از خود بیخود در تکاپو بود، گویی می‌خواست از میان دیوارهای لرزان و عظیم آن زندان مخوف راه گریزی پیدا کند.

کسلر فریاد زد: برو گمشو! و درعین‌حال با پنجه بوکس ضربه‌ای محکم فرود آورد، به‌طوری که مالینوفسکی تا سینهٔ دیوار تلوتلو خورد. ولی سرپا ماند و برق‌آسا از بغل دیوار جست زد و خود را با تمام هیکل روی کسلر انداخت و درعین‌حال که گلوی او را میان دست‌های فولادینش می‌فشرد، با نهایت قوت به دیوار مقابل کوبید و غرید: ای... پست فطرت... و گلوی کسلر را باز هم محکم‌تر میان دستانش فشرد، تا آنکه به خس‌خس افتاد و خون از دهانش بیرون زد.

ـ ول کن ... ول کن ...

ـ کارت را تمام می‌کنم، توی دست منی ... دست من ... و همان‌طور که بریده بریده این حرف را می‌جوید، بی‌اختیار از فشار انگشتانش کاست. در این موقع کسلر به هوش آمد و در پوشی دیوانه‌وار و ناشی از استیصال با چنان نیرویی خود را به جلو پرتاب کرد که هر دو مرد روی کف برج افتادند.

مالینوفسکی رهایش نکرد؛ مثل دو خرس با هم گلاویز شده و درحالی‌که با خشم می‌غریدند، روی زمین غلت می‌زدند. سرهایشان به کف سفت زمین می‌خورد، به دیوارها و به حصار کوتاه ماشین کوبیده می‌شد، با زانو و لگد به بدن یکدیگر ضربه می‌زدند، صورت و بازوان هم را گاز می‌گرفتند و از شدت درد نعره می‌کشیدند.

نفرت و جنون انتقامجویی عقل از سرشان ربوده بود. درهم پیچیده و به هم گره خورده، روی زمین کشیده می‌شدند، می‌غلتیدند، برمی‌خاستند و دوباره روی زمین می‌افتادند. از گلویشان صداهایی وحشیانه بیرون می‌آمد، از بدنشان خون جاری بود و این رزم مرگبار را در مجاورت ماشین ادامه می‌دادند که با صدایی خفه می‌غرید و چرخ غول‌آسای آن هر لحظه می‌رفت تا با نیش‌های فولادینش آنان را برباید.

کشمکش کوتاه بود. مالینوفسکی قوی‌تر بود و فشار مقاومت‌ناپذیر پنجه‌هایش دنده‌ها و قفسهٔ سینهٔ حریف را خرد می‌کرد. سرانجام کسلر، در تلاشی نهایی، گلوی پیرمرد را به زیر دندان گرفت.

هر دو در آنِ واحد از زمین بالا جهیدند و همان‌طور گلاویز و به هم پیچیده، با نعره‌ای هولناک روی پیستون‌ها افتادند و به میان پره‌های چرخ که برق‌آسا و پیاپی سر می‌رسیدند، کشیده شدند. چرخ هر دو را ربود، جذب کرد، به زیر سقف بالا برد و در یک چشم برهم زدن تکه تکه کرد.

هنوز واپسین فریادشان میان دیوارهای لرزان طنین‌انداز بود، اما آنها دیگر زنده نبودند، فقط تکه‌ها و پاره‌های بدنشان در مدار چرخ آن هیولا می‌گردید، به روی دیوارها پرتاب می‌شد، از روی پیستون‌های آغشته به خون پایین می‌لغزید و چسبیده به چرخ در هوا تاب می‌خورد، حال آنکه چرخِ خون‌آلود با حرکتی جنون‌آمیز و نعره‌ای وحشیانه کماکان و بی‌وقفه می‌چرخید.

جنازهٔ مالینوفسکی را فقط معدودی از آشنایان و دوستانِ پسرش تشییع

می‌کردند، زیرا هوای آن روز بسیار بد بود، دم به دم باران توأم با برف می‌بارید و از تودهٔ ابرهای تیره و سنگین که در ارتفاع کم آسمان را می‌پوشاندند، بادی سرد و گزنده می‌وزید.

آدام زیر بازوی مادرش را گرفته بود که از فرط تأثر از خودبیخود و از شدت گریه صورتش پف کرده بود. پشت سرشان خانوادهٔ یاسکولسکی همراه با گروهی بچه‌های بزرگ‌تر و چند نفر از همسایگان جنازه را تشییع می‌کردند.

تشییع‌کنندگان در وسط خیابان و پشت ارابهٔ یک اسبه‌ای حرکت می‌کردند که با هر جهشی از روی ناهمواری‌های سطح خیابان جویی از گل و شل به اطراف می‌پاشید.

خیابان پیوترکوفسکا پر از ارابه‌های باری و سایر وسایل نقلیهٔ خصوصی بود و بنابراین صف مشایعین به کندی پیش می‌رفت. انبوه کثیف و گل‌آلود مردم در پیاده‌روها در حرکت بودند، جوی‌های آب از بام‌ها و ناودانی‌ها سرازیر بود و روی پیاده‌روها و چترهای عابران فرو می‌ریخت و به همه جا شتک می‌زد. دانه‌های خیس برف به‌تدریج دو طرف تابوت و ارابه را سفیدپوش می‌کرد.

بلومنفلد و شولتس و بقیهٔ اعضای ارکستر در پیاده‌رو می‌رفتند و استاخ ویلچک نیز، همراه مرد جوانی که دائماً دربارهٔ کاسبی‌اش حرف می‌زد، آخر صف راه افتاده بود.

هورن نیز جزء مشایعین بود و با چشمانی اندوهگین همه‌جا به دنبال زوشکا می‌گشت. اما دخترک آنجا نبود و از روز مرگ کسلر هیچ‌کس او را ندیده بود.

همین که کاروان کمی از شهر دور شد، حدود ده نفر از کارگرانِ زن به آن پیوستند و بنای نوحه‌خوانی را گذاشتند. مالینوفسکی را بدون حضور کشیش و محروم از مراسم مذهبی، همچون بنده‌ای گناهکار که دست به خودکشی و قتل زده است، به خاک می‌سپردند و چه بسا از همین رو چهرهٔ حاضران از غم و تلخکامی‌ای استثنایی حکایت می‌کرد.

منتها هر چه از شهر بیشتر فاصله می‌گرفتند بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. کارگران از کوچه و پس‌کوچه خود را می‌رساندند، خسته و کثیف با صورت‌های کبود از سرما تابوت رفیق از دنیا رفته‌شان را در میان می‌گرفتند و در صفوفی فشرده و انگار تهدیدآمیز راه می‌افتادند.

PersianPDF.com

سرودشان طنینی سوگوارانه داشت، باد آن را می‌پیچاند، کولاک برف و باران شلاقش می‌زد و سرمای گزنده منجمدش می‌کرد.

درختان عریان در دو سوی راهی که به گورستان می‌رفت زیر فشار باد ناله می‌کردند. طنین نوحهٔ مشایعین، سرشار از شکوه و دریغ ابدی، اوج می‌گرفت و به آسمان می‌رفت. جمعیت از محوطهٔ گورستان اصلی که پوشیده از برگ‌های پوسیده و گِل مخلوط با برف بود و از کنار مقبره‌های باشکوه آن شتابان عبور کرد و در میان همهمهٔ درختان لخت به طرف قطعهٔ «فراموش‌شدگان» پیچید، جایی که سنگ حدود ده گور از میانِ بوته‌های خار و علف‌های هرز به‌سختی پیدا بود.

گودال آماده بود، بنابراین خیلی زود صدای اصابت خاک یخ‌زده‌ای که مشت مشت بر تابوت ریخته می‌شد، به گوش رسید. فریاد شیون و زاری به آسمان رفت و به طنین رسای دعای کارگرانی پیوست که گرداگرد گور زانو زده بودند.

ناگاه وزش باد قطع شد، درختان از حرکت بازایستادند، آسمان گرفت و هوا تاریک‌تر شد. برف با میلیاردها پروانهٔ سفید و سنگین از ابرهای عبوس باریدن گرفت، گورها و مردم را سپیدپوش کرد و همه چیز را با پوششی سرد و یکنواخت پوشاند.

غریو خفهٔ سوت‌ها از طرف شهر و از خلال هوای برفی وقت عصرانه را اعلام کرد.

در راه بازگشت، بلومنفلد از ویلچک پرسید: تکلیف زوشکا چه می‌شود؟

ـ ولگردی تو خیابان‌ها گویا خبر مرگ کسلر را که شنیده قشقرق راه انداخته و هر چه از دهانش درآمده پشت سر بابایش گفته، که حالا با این کارش زوشکا را مجبور می‌کند دنبال رفیق جدیدی برود. این جور که شنیدم فعلاً ویلهلم مولر ازش نگهداری می‌کند.

ـ شما خودت الان تو چه جور کار و کاسبی هستی؟ این را هورن پرسید که از پشت‌سر خود را به آنها رسانده بود.

ـ دنبال موقعیت می‌گردم. از گروسگلیک که جدا شده‌ام. از معاملات زغال سنگ هم دیگر زده شده‌ام.

ـ شنیده‌ام بالاخره معامله‌تان با گرونسپان جوش خورد؟

ویلچک با دندان قروچه‌ای مطلب را تأیید کرد، انگار بر نقطهٔ حساس او انگشت گذاشته باشند.

ـ راست است که سرتان کلاه گذاشته؟

ـ چه جورم کلاه گذاشته! زمین را به چهل‌هزار روبل فروختم، که خب سی و هشت‌هزار و پانصد روبل سود خالص بردم، ولی باز هم کلاه سرم گذاشت! تا آخر عمر نمی‌بخشمش! یقهٔ پالتو پوستش را بالا آورد، تا صورتش را از برفی که تندتر و سنگین‌تر از پیش می‌بارید، حفظ کند.

ـ نفهمیدم، سود به این کلانی برده‌اید، پس کجای این معامله کلاه‌گذاری بود؟

ـ الان عرض می‌کنم. وقتی سندها را امضا کردیم و کار تمام شد، مرتیکهٔ جهود کثافت، دستش را دراز کرد، از خوش‌قلبی من تشکر کرد و گفت که درست است که شما زرنگ و زبرکید ولی فقط به قدر چهل‌هزار روبل، نه بیشتر!... بعد قاه قاه زیر خنده زد و با پررویی اقرار کرد که حاضر بوده برای زمین حتی پنجاه‌هزار روبل بدهد چون زمین را قطعاً می‌خواسته. فکرش را بکنید چه کلکی سوار کرده و بعد هم تو دلش به ریش من خندیده!

ویلچک به‌شدت عصبانی بود. ضرر مالی ماجرا به کنار، نمی‌توانست با این واقعیت کنار بیاید که آدمی مثل گرونسپان او را، ویلچک را، فریب داده است و اکنون به ریشش می‌خندد. روحیه‌اش آن‌قدر بد بود که حوصلهٔ هیچ‌کس را نداشت. با رفقا خداحافظی کرد، درشکه گرفت و به خانه‌اش رفت. هنوز در همان کلبهٔ پیشین زندگی می‌کرد. کلبه سرد و مرطوب و چنان سوت و کور بود که به زحمت توانست تا اوایل شب تاب بیاورد. موقع شام راهی رستوران کولونیا شد، جایی که تازگی‌ها، بیشتر به قصد آشنایی با افراد طبقات بالای اجتماع، ناهار و شام می‌خورد.

اما کولونیا که معمولاً حال و هوایی پرنشاط داشت، امروز در فضایی غمزده فرو رفته بود. آدام مادرش را به خانه برده و به دست خویشان نزدیکش سپرده بود و خودش بعد از آنکه چند ساعت را سرگردان و بی‌هدف در شهر پرسه زده بود، سرانجام خسته و کوفته به روال معمول برای نوشیدن چای به کولونیا آمده بود؛ با این فکر که شاید در میان دوستان صمیمی‌اش تسکین خاطر یابد و حالا آنجا، پشت میز نشسته بود و نگاهش جایی دور را می‌نگریست. چشمان سبز رنگش انگار از تصور آخرین لحظه‌های مرگ پدر به تیرگی گراییده بود. مدتی ساکت نشست، اما احساس آن همه همدردی بی‌شائبه، دیدن نگاه‌های پر از دلسوزی همراه با نجواهای آهسته و انفجار گریه‌های کاما که دم به‌دم با هق‌هق گریه به سالن کوچک فرار می‌کرد، بیش از تحمل او بود. بنابراین بدون خداحافظی به سرسرا دوید.

هورن و ویلچک به دنبالش بیرون دویدند، دلداری‌اش دادند و به منزل رساندند و به‌زودی همهٔ دوستان در آنجا گرد آمدند.

جمع سوگوار مدتی دراز را به سکوت گذراند، تا سرانجام یلومنفلد ویلن را به‌دست گرفت و نرم و آهسته یکی از نکتورن[1]های شوپن را آغاز کرد و آن را چنان پراحساس و لطیف و برآمده از دل نواخت، که آدام سراپا گوش و رفته‌رفته آرام شد.

بعد داوید هالپرن آمد، تسلیت گفت و با ایمانی عمیق از رحمت و عطوفت الهی سخن گفت.

حاضران در سکوتی سنگین به این موعظه گوش می‌دادند، فقط ویلچک که از دو هفته پیش جز به ماجرای گرونسپان به چیزی فکر نمی‌کرد، زودتر از همه مجلس یادبود را ترک کرد. نفرت مثل خوره به جانش افتاده بود و روحش را می‌جوید. گاه تمام روز در شهر پرسه می‌زد و نقشه‌های گوناگون انتقام را در ذهنش بررسی می‌کرد. قسم خورده بود که انتقام خواهد گرفت و در انتظار فرصت بود. ولی به فکر انتقام شخصی از نوع کتک زدن یا کشتن نبود. نه، این کارها احمقانه بود. ویلچک می‌خواست به جیب او لطمه بزند.

اکنون دو هفته بود که به کند و کاو در مورد جزئیات حریق در کارخانهٔ گروسمان مشغول بود. حس می‌کرد از این راه می‌تواند درست قلب گرونسپان را هدف بگیرد.

نقشه‌اش به‌خوبی پیش می‌رفت، اما فعلاً برای اینکه لذت انتقام را زیر زبان مزه‌مزه کند، تصمیم گرفت به‌عنوان مقدمه، توطئهٔ گروسگلیک و موریتس را به گوش بورویتسکی برساند.

یکی از روزها لباس تر و تمیزی پوشید و به دیدن آقای آدام و خانم آنکا رفت، به این فکر که کارول را در آنجا ملاقات خواهد کرد.

آنکا به یاد خاطرات کوروف او را با خوشرویی پذیرفت و به اتاق آقای آدام راهنمایی کرد. پیرمرد با صدایی ضعیف گفت: **آه، استاخ! حال و احوالت چطور است؟ خوش آمدی، چه کار خوبی کردی...**

ویلچک، کاملاً بی‌اختیار و صرفاً بنا به عادت گذشته، دست او را بوسید و چون اخیراً از ده برگشته بود، شروع به تعریف از اوضاع آنجا کرد.

---

1. Nocturne

آقای آدام از کار و بار استاخ در لودز پرسید.

ـ نسبتاً خوب است. به نسبت اینکه تازه اول کار است و ظاهراً سرسری و بی‌اعتنا، از فروش چهل‌هزار روبلی‌اش یاد کرد، تا پزی داده باشد.

ـ عجب، خب! خدا را شکر، خدا خیرت بدهد، بنوانی به آرزویت برسی، میلیونر بشوی. فقط مبادا آزارت به کسی برسد.

ویلچک با لبخندی به ظاهر بی‌تفاوت شرحی مبسوط در زمینهٔ برنامه‌ها و نقشه‌های آینده‌اش داد، ضمن آنکه چپ و راست صحبت از ارقام چند صفری می‌کرد. بارها روابط خود با متمولین و متنفذین شهر را به رخ کشید، غافل از اینکه آن همه مبالغه و پزدادن بیش از پیش مایهٔ مضحکهٔ او می‌شد.

آنکا لبخند تمسخر بر لب داشت، اما آقای آدام با شگفتیِ صادقانه‌ای گفت: ببین دنیا چطور عوض می‌شود! یادت می‌آید پسر جان که گلهٔ ما را چه خوب می‌چراندی، هان؟ چوبدستی پدر شیمون چطور، یادت هست؟

ـ مگر می‌شود فراموش کرد... نگاه موشکاف آنکا را روی صورتش حس کرد و سرخ شد.

این یادآوری اوقات ویلچک را حسابی تلخ کرد، قصد داشت خداحافظی کند، اما پیش از آن سراغ کارول را گرفت. آنکا همان‌طور که برایش چای می‌ریخت گفت: آقای بورویتسکی نیستند، دیروز عازم برلین شدند، چند روز دیگر برمی‌گردند.

آقای آدام از یادآوری خاطرات گذشته دست‌بردار نبود، بنابراین ویلچک با عجله استکان چای را سر کشید و خداحافظی کرد. پا که به خیابان گذاشت زیر لب غر زد: آن سال‌های بچگی مثل وزنه تا آخر عمر به پایم بسته است!

بعد از خروج ویلچک آقای آدام مدتی در این باره با آنکا گفت‌وگو کرد. پیرمرد نمی‌توانست درک کند چرا اوضاع دنیا به اینجا رسیده بود که آدمی مثل ویلچک، که زمانی گله به چرا برده و گاه حسابی از خود او کتک خورده بود حالا آدم پولداری شده است که سر زده به دیدارشان می‌آید و طوری رفتار می‌کند که انگار هم طبقهٔ آنان است.

آقای آدام اشراف‌زاده‌ای دموکرات منش بود، اما این دگرگونی‌ها را درک نمی‌کرد، یا درست‌تر بگوییم، با این‌گونه برابری موافقت نداشت. از این رو بحث را با این عبارات پایان داد: اینها زیادی تند می‌تازند!... از ما نجیبا خداوند هم راضی بود، ولی به‌نظرم، این جور آدم‌ها را فقط شیطان می‌تواند دوست داشته باشد.

# ۳۶

بورویتسکی در برلین بود.

آمده بود لوسی را ببیند، چراکه پی‌درپی تلگراف فرستاده و تهدیدش کرده بود که اگر فوراً، ولو برای مدتی کوتاه، به دیدارش نرود دست به خودکشی خواهد زد.

کارول از جهاتی تقریباً با رغبت به این سفر رفته بود، از جمله به این امید که چند روزی دور از غوغای کارخانه که اکنون تمام قسمت‌های آن کار می‌کرد، استراحت کند. کار مداوم و مشکلات پایان‌ناپذیر خسته و فرسوده‌اش کرده بود.

حالا روزی دوبار به دیدار لوسی می‌رفت. دیدارهایی بس عذاب‌آور. به‌خصوص از این جهت که قیافهٔ لوسی فوق‌العاده زشت شده بود و کارول با دیدن هیکل از ریخت افتادهٔ او، نمی‌توانست بر احساس انزجارش غلبه کند، تا آنجا که تقریباً با بیزاری صورت پف‌کرده و پر از لک و پیس او را می‌بوسید.

لوسی با غریزه‌ای زنانه زود تأثیر تغییر قیافه‌اش را بر کارول حس کرد، در نتیجه اغلب گردش‌ها و دیدارهایشان با ملامت‌های تلخ و آه و زاری پایان می‌یافت.

هر دو به‌شدت رنج می‌بردند. لوسی هنوز هم عاشق دلخستهٔ کارول بود، اما او دیگر آن معشوقهٔ دلپسند و شوق‌انگیز پیشین نبود؛ زنی که با ظرافت طبیعی و ساده‌لوحیِ معصومانه و حجب بی‌ریایش دل می‌ربود. لوسی که به زیبایی شهرهٔ شهر بود اکنون به زنی عامی، مبتذل، بی‌نزاکت و بی‌فرهنگ، به یک زن یهودی

شهرستانی بدل شده بود؛ زنی از خود راضی، وراج و احمق. آبستنی او را یکپارچه تغییر داده و موجب بروز و برجستگی ویژگی‌های قومی‌اش شده بود.

کارول با نوعی وحشت این دگرگونی‌ها را می‌دید، منتها چون خود را در قبال او گناهکار می‌شناخت، به هر ترتیب می‌کوشید بر بیزاری و بی‌میلی روزافزونش چیره شود و ادا و اطوارها و بدخلقی‌های لوسی را با خونسردی تحمل کند.

لوسی به هر مناسبت و ضمن هر دیدار زبان به ملامت کارول می‌گشود و گناه شوربختی‌اش را به گردن او می‌انداخت، دائماً یادآوری می‌کرد که بچه‌ای که در شکم دارد، فرزند کارول است و پیوسته او را با حربهٔ خودکشی تهدید می‌کرد، انگار از آزار او لذت می‌برد. بعد، در پایان هر دیدار، خود را به آغوشش می‌افکند و با ابراز عشقی پرتمنا منفجر می‌شد.

پس از چند روز کاسهٔ صبر کارول لبریز و طاقتش تمام شد و هر چند تصمیم داشت هنوز در برلین بماند، با این حال، به بهانه کارهایش در لودز از لوسی خداحافظی کرد.

در برلین ماند و تازه توانست واقعاً استراحت کند. روزها و شب‌ها را سبکسرانه به تفریح می‌گذراند. شب‌ها تا پاسی از شب بیدار می‌ماند و روزها دیر از خواب بیدار می‌شد.

یکی از همین روزها، بعدازظهر، دربان بیدارش کرد و تلگرافی به دستش داد. با نگاهی خواب‌آلود و نیمه هوشیار خواند: «فوراً حرکت کن! کارخانه می‌سوزد! موریتس.»

از تختخواب پرید و با عجله لباس پوشید، اما لحظه‌ای بعد جلوی پنجره خشکش زد و همان‌طور که چای سرد را جرعه‌جرعه می‌نوشید، به نقطه‌ای در آن سوی خیابان ماتش برد. مدتی گذشت تا به خود آمد و متوجه کاغذ مچاله‌ای شد که در دستش می‌فشرد. تلگراف را دوباره خواند و وحشت‌زده فریاد زد: کارخانه می‌سوزد! سراسیمه به راهرو دوید و تازه وقتی در برابر آسانسور ناچار شد بایستد، نگاهی به اطرافش انداخت، کوشید حواسش را جمع کند و بر اعصابش مسلط شود.

ابتدا سفارش کرد در قطار سریع‌السیر واگنی برایش آماده کنند و خودش، درحالی‌که از فرط تشویشی توصیف‌ناپذیر روی پایش بند نبود، در رستوران کوچک ایستگاه به انتظار نشست.

هر چه می‌خورد یا می‌نوشید، هر چه می‌گفت یا هر کاری می‌کرد، همه یکسره ناآگاهانه بود. حالا دیگر با تمام وجودش آنجا بود، در لودز، آنجا که کارخانه‌اش

می‌سوخت. شنید که قطار آمادهٔ حرکت است و سوار شد. اما در مغزش فقط چند کلمه پی‌درپی طنین می‌افکند و درگوشش صدا می‌کرد: «کارخانه می‌سوزد!»

قطار که فقط از لوکوموتیو، یک واگن مسافری و یک واگن باری تشکیل شده بود، انگار اسب‌تازی که مهمیزش زده باشند، با تمام نیروی بخار به حرکت افتاد و به طرف دشت‌های پوشیده از برف تاخت.

در اولین توقف قطار، تلگرافی از موریتس خواهش کرد به‌طور مرتب به وسیلهٔ تلگراف او را در جریان اوضاع قرار دهد.

ایستگاه‌ها، شهرها، تپه و ماهورها، رودخانه‌ها و جنگل‌ها همچون شهر فرنگ از برابر دیدگانش می‌گذشتند و مانند تصاویر خیالی، سایه‌وار در تاریکی شب ناپدید می‌شدند.

قطار بدون توقف و شتابان جلو می‌رفت، انگار جانوری از بند رسته با چشمانی خون‌آلود تاخت می‌زد، فضاها را می‌بلعید و با هر نفس توده‌ای جرقهٔ زرین باز می‌دمید و هماهنگ با سرود پرطنین پیستون‌ها و غوغای چرخ‌ها که غضبناک بر ریل‌ها می‌کوبیدند، تاریکی‌ها را می‌درید و پیش می‌رفت، پیش و پیشتر ...

کارول صورتش را به شیشهٔ واگن چسبانده و چشم به تاریکی شب و دشت‌های پوشیده از برف و اشیایی دوخته بود که شبح‌وار از پیش‌رویش می‌گریختند.

اما چشمانش چیزی نمی‌دیدند جز عقربه‌های ساعتش که دم‌به‌دم نگاهش را به آنها می‌دوخت.

در ایستگاه آلکساندروا[1] تلگرافی حاوی یک کلمه منتظرش بود: «می‌سوزد!»

روی چراغ را پوشاند و دراز کشید، اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. زیر سقف جمجمه‌اش تصوراتی تیره و وحشتزا با تصاویری پراکنده و از هم گسسته درهم می‌پیچیدند و وحشتناک‌تر اینکه نمی‌توانست خطوط آنها را مشخص کند و به خاطر بسپارد. موج تشنجی جانکاه مدام در بدنش می‌دوید.

از جا پرید، پوشش چراغ را پس زد و با تمام نیروی اراده‌اش شروع به محاسبه کرد، اما خیلی زود و با وحشت به وضع اسفبار مالیِ خودش پی برد و از محاسبه چشم پوشید.

---

1. Alexandrova

غرامت بیمه فقط بدهکاری‌های او و سهم شرکا و پول آنکا را تأمین می‌کرد. سرمایه‌گذاری خود او، کار و زحمت چندین ساله‌اش و دستمایه‌ای که برای کسب و کار آینده‌اش لازم داشت، در هیچ‌جا و در هیچ رقمی منعکس نبود و به حساب نمی‌آمد.

هر چه بیشتر می‌کوشید فعلاً به این موضوع فکر نکند، کمتر موفق می‌شد. به عکس، ارقام شوم از اعماق ذهنش روی پردهٔ ملتهب شبکیهٔ چشمانش می‌افتادند و به رقص در می‌آمدند.

گاه لحظه‌ای کوتاه به دنبال پاسخ این پرسش می‌افتاد که «چه خاکی بر سر کند؟» اما رشتهٔ افکارش پاره می‌شد و تمام وجودش در امواج فلج‌کنندهٔ تشویش فرو می‌رفت.

دوباره نشست و چشم به تاریکی‌ها دوخت. به‌نظرش می‌رسید که قطار آهسته حرکت می‌کند، چراکه خود او به مدد قوهٔ تب‌آلود تجسمش فرسنگ‌ها را در نوردیده بود، هم‌اکنون در لودز بود، زبانه‌های آتش را به چشم می‌دید، فریادها و صدای فرو ریختن آوار را می‌شنید، شاهد بود که شعله‌ها ثمرهٔ کارش را می‌بلعند؛ جانش در آتش بود، می‌سوخت و خاکستر می‌شد.

سر جایش بند نمی‌شد، در واگن به راه می‌افتاد، انگار مست باشد به در و دیوار می‌خورد، دوباره می‌رفت و می‌نشست، دراز می‌کشید و مدتی به یک نقطه خیره می‌ماند. آنچنان با قطار و حرکتش به یگانگی رسیده بود که هماهنگ با لکوموتیو نفس می‌کشید، پابه‌پای آن کار می‌کرد، چرخیدن چرخ‌ها را در وجودش حس می‌کرد و تمام آن لذت سرعت را، سر از پا نشناخته، از میان سیاهی شب و دشت‌های خالی و یخزده.

ساعت‌ها به کُندی می‌گذشتند، کندیِ بس طاقت‌فرسایی. پنجره را گشود و صورتش را به سوز سرمای شب سپرد. باد سرد و گزنده‌ای از روی دشت‌های پوشیده از برف می‌وزید و به صورت تبدارش می‌خورد، اما چشم‌انداز پهنه‌های تاریک که اینجا و آنجا با سفیدی برف برق می‌زد، روحش را بیش از پیش در موجی از یأس و اندوه فرو برد.

قطار صاعقه‌وار با غرش‌هایی رعدآسا همچنان پیش می‌رفت. ایستگاه‌های کوچکِ به خواب رفته، روستاهای مدفون زیر برف، درختان خمیده و خوابیده زیر توده‌های سنگین برف و زنجیر دراز فانوس‌های راه‌آهن ــ همه با شتابی دیوانه‌وار، انگار در هراس از هیولا، به عقب می‌گریختند.

سومین تلگراف در اسکرنیه‌ویتسه به دستش رسید: «کماکان می‌سوزد». تلگراف را پاره کرد و دور ریخت.

یک بطری کنیاک را تا ته نوشید، اما نه آرام گرفت و نه فراموش کرد. حالش بد بود، از شدت اضطراب نمی‌توانست سرپا بایستد، قلبش درد می‌کرد، همچنین تمام عضلاتش. هر فکری، پنداشتی تیغی گداخته، مغزش را می‌سوزاند و او بی‌تاب و خستگی‌ناپذیر از پنجره‌ای به پنجرهٔ دیگری می‌رفت، همه جا می‌نشست و بی‌درنگ برمی‌خاست، دوباره نزدیک پنجره می‌رفت و به شب یخزدهٔ زمستانی و فضای عبوس و گرفتهٔ بیرون خیره می‌شد.

چند لحظه از شدت خستگی انگار به چرت افتاد، ولی چرتش که پاره شد بدنش از عرق ترس خیس بود و احساس درماندگی‌اش دردناک.

سرانجام خستگی بر او غلبه کرد. دیگر درست نمی‌دانست کجاست و چه بر سرش می‌آید. سحرگاه کمرنگ زمستانی را گویی در خواب می‌دید که با چهره‌ای بی‌رنگ به پنجرهٔ واگن نزدیک می‌شد، خواب‌آلود روی برف‌ها پا می‌کشید، تاریکی را از دشت‌ها می‌رماند، از چشم‌انداز جنگل‌ها پرده برمی‌گرفت، با چراغ روستاهایی که از خواب بیدار می‌شدند، چشمک می‌زد و در تودهٔ ابرهای تیره‌ای می‌پیچید که از مشرق شتابان سر می‌رسیدند؛ سحرگاه پیچیده در روپوش گشاد و خاکستری‌اش فرا رسید و شروع به فرو تکاندن برف از آن کرد، برفی که با دانه‌های سنگین باریدن گرفت و همه چیز را با سفیدی‌اش پوشاند.

کارول به رغم خستگی برخاست، دست و رویش را شست و کوشید تعادل اعصاب از هم پاشیده‌اش را باز یابد، افکارش را متمرکز کند و منطقی بیندیشد. هر چند به‌سختی می‌توانست دلهره و بیقراری را که با نزدیک‌شدن قطار به لودز لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد، مهار کند.

افکار دردآور و تأمل در گذشته‌ها بر احساس شکست و تلخکامی‌اش می‌افزود. آن همه سال تلاش و تقلا، آن همه امید، آن همه آرزوها و تمام آینده‌اش را می‌دید که با دودِ حریق به هوا رفته بود.

برف دم‌به‌دم تندتر می‌بارید و هر چند روز اکنون پهن شده بود، اما هنوز همه‌جا تاریک بود و چیزی به چشم نمی‌آمد.

قطار با سرعتی سرسام‌آور پیش می‌رفت. کارول سرش را از پنجره بیرون برده

بود و با لبان داغمه بسته‌اش هوای سرد را می‌بلعید. چشمانش از ورای پوشش سفید برف دودکش کارخانه‌ها را می‌جستند و قلبش با بی‌صبری دردناکی می‌لرزید.

لکوموتیو انگار با او همدرد بود، عجله داشت و با شتابی جنون‌آسا تاخت می‌زد؛ نفس‌زنان می‌دوید، تفیرکشان با تکان‌هایی تشنج‌وار خود را به جلو می‌انداخت، پیستون‌هایش را به هم می‌سایید، با نفس‌هایش ابری از دود بیرون می‌فرستاد و همچون سوسکی غول‌آسا غرش‌کنان دشت‌های سفید را در می‌نوردید، از خودبیخود و از نفس افتاده پیش می‌رفت، گویی تا ابدیت.

# ۳۷

یک روز پیش از آن، آنکا طبق معمولِ بعدازظهرها، کنار تختخواب آقای آدام نشسته بود. پیرمرد آن روز بیش از روزهای پیش عصبی و ناآرام بود، دائماً سراغ کارول را می‌گرفت و گه‌گاه از نفس تنگی و دردهای ناگهانی قلب شکایت می‌کرد.

هوا گرفته و ابری بود. در طول روز برف به‌طور متناوب باریده اما نزدیکی‌های غروب بارش بند آمده بود و حالا فقط باد با شدت بیشتری می‌وزید، در درختان باغ می‌پیچید، با ذرات برف به شیشهٔ پنجره‌ها می‌کوبید و در سطح ایوان، که پنجره‌های اتاق بیمار به آنجا باز می‌شد، صفیرکشان چرخ می‌زد.

شامگاهان وزش باد نیز ایستاد، سکوتی عمیق برقرار شد که در آن فقط غرش خفهٔ کارخانه‌ها به گوش می‌آمد.

پیرمرد با صدایی ضعیف دوباره پرسید: **کارول کی برمی‌گردد؟**

آنکا در همان حال که در اتاق قدم می‌زد و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، جواب داد: **دوست نمی‌دانم.**

عجیب احساس خستگی می‌کرد، به‌علاوه از ملالت و اندوهی گنگ رنج می‌برد که انگار همراه با آن شب خفه و دودآلود سر رسیده بود.

هفته‌ها بود که از خانه بیرون نرفته و همان‌جا، کنار تختخواب بیمار نشسته و با رنجی فزاینده بی‌صبرانه انتظار کشیده بود. انتظار پایانِ وضعِ موجود به هر نحوی. و

اکنون که در این اتاق نیمه‌تاریک و آکنده از بوی انواع داروها قدم می‌زد، به‌نظرش می‌رسید که تا ابد محکوم است و این عذاب انتظار را هرگز پایانی نیست. حتی دیگر علیه این تقدیر شوم شورش نمی‌کرد. بدون مقاومت خود را به دستِ بازیِ روزگار سپرده و در خود فرو رفته بود، به قعر ژرف‌ترین غم‌ها، غم تسلیم و رضا.

آقای آدام با صدایی بی‌رمق زمزمهٔ دعای شبانه‌اش را آغاز کرد و آنکا برخلاف معمول با او همصدا نشد، حتی زمزمه‌های دعا را نشنید، بلکه همان‌طور با بی‌تفاوتی به رویه‌رو، به باغ پوشیده از برف و دیوارهای کارخانه خیره ماند.

ناگهان از طرف درکوچک باغ، کسی دوان‌دوان خود را به ایوان رساند و سراسیمه کلماتی را فریاد کشید. آنکا از جا پرید و به آن‌سو دوید. سوخا تته پته کرد: آتش‌سوزی!

ـ کجا؟ و بی‌درنگ دری را که به اتاق بیمار باز بود، بست تا چیزی به گوش او نرسد.

ـ توی کارخانه طبقهٔ سوم ـ از قسمت خشک‌کن!

آنکا بیش از این چیزی نپرسید و در اولین واکنش به طرف کارخانه دوید و بلافاصله پشت درکوچک باغچه چشمش به زبانه‌های آتش افتاد که با کله‌های سرخشان از پنجره‌های طبقهٔ سوم سرک می‌کشیدند.

در حیاط کارخانه هرج و مرجی غیرقابل توصیف برپا بود. آدم‌ها با فریادهایی دیوانه‌وار از ساختمان‌ها بیرون می‌دویدند. شیشهٔ پنجره‌ها با صدای جرنگ‌جرنگ می‌ترکید، دود سیاه و خفه‌کننده‌ای همراه با زبانه‌های آتش چارچوب پنجره‌ها را می‌لیسید و تا پشت‌بام بالا می‌رفت.

ناگاه به یادش آمد: پدر! و با یادآوری حال و روز آقای آدام، وحشت‌زده به طرف خانه برگشت. صدای داد و فریادها اکنون در ایوان نیز شنیده می‌شد و شعله‌های آتش از تمام پنجره‌های رو به ایوان نمایان بود.

پیرمرد با دلواپسی پرسید: آنکا، آنجا چه خبر است؟

ـ چیزی نیست پدر ... هیچی نیست، مثل اینکه تو کارخانهٔ تراوینسکی اتفاقی افتاده. با دست‌های لرزان چراغی را روشن کرد و کرکره‌ها را پایین کشید.

خدمتکار سراسیمه به اتاق دوید: خانم جان ... می‌سوزد ... خدایا ...

ـ ساکت شو ... برو، زود یکی دیگر از چراغ‌ها را روشن کن، اینجا زیادی تاریک است. برو ... خودم صدایت می‌کنم.

غوغای خفه و درهم برهم حریق بلند و بلندتر می‌شد و از در و پنجره به درون می‌آمد. آنکا زیر لب تکرار می‌کرد: خدایا! خدایا! و نمی‌دانست چه کند که این صداها به گوش پیرمرد بیمار نرسد.

سری به اتاق مجاور زد تا از آنجا نگاهی به بیرون بیندازد و با دیدن شعله‌هایی که از پشت‌بام کارخانه لحظه‌به‌لحظه بالاتر می‌رفت، گسترده‌تر می‌شد و وحشتناک‌تر زبانه می‌کشید، بی‌اختیار فریادی از گلویش بیرون آمد که پیرمرد شنید: آنکا، چی شده؟

ـ چیزی نیست پدر، گلدان را شکستم، تقصیر من است... چیزی نیست سرش را میان دست‌هایش گرفت و کوشید بر خودش مسلط شود. بدنش سر تا پا می‌لرزید و به‌هیچ‌وجه قادر نبود سرپا بایستد.

سازمان آتش‌نشانی با بوق و کرنای مخصوص به خود، چهار نعل از خیابان عبور کرد.

ـ آنکا، این چه صدایی است؟

ـ مثل اینکه ارابه‌ها بودند، خیلی تند رد شدند...

ـ به‌نظرم صدای موسیقی شنیدم.

ـ سورتمه‌ها!... صدای زنگولهٔ سورتمه‌ها بود! می‌خواهید برایتان کتاب بخوانم؟

آقای آدام با سر اشاره مثبت کرد. آنکا با تلاشی فوق انسانی بر توفان درونی‌اش چیره شد و با صدای بلند، ظاهراً غیرطبیعی بلند، شروع کرد.

بیمار با ترشرویی گفت: می‌شنوم... می‌شنوم...

آنکا بلندبلند کتاب را می‌خواند، اما نه حروف آن را می‌دید و نه چیزی از آنچه می‌خواند درک می‌کرد. مغز ملتهبش چیزهایی را سرهم می‌بافت حال آنکه روح او با باقیماندهٔ آگاهی‌اش بر امواج فریادها و صدای ترق و تروق آتش و غوغای کارخانه‌ای که می‌سوخت، در حال نوسان بود.

حالا دیگر صدای فریادها به داخل اتاق می‌آمد و صدای فروریختن دیوارها و سقف‌ها دم‌به‌دم تمام خانه را به لرزه می‌انداخت. آنکا در دل التماس می‌کرد: یواش‌تر... یواش‌تر... یا مسیحا رحم کن!...

آقای آدام با نگرانی گوش تیز کرد، و گفت: صدای جیغ می‌آید، شاید از کارخانهٔ کارول باشد؟ آنکا، برو ببین.

رفت و دید...

دید که دیگر تمام کارخانه در آتش می‌سوزد، که حریق همچون توفان همهٔ قسمت‌ها را در می‌نوردد و ستون‌های آتش را به آسمان می‌فرستد.

نفسش بند می‌آمد... یأس گلویش را می‌فشرد، درماندگی... هراس... خوب حس می‌کرد که این آتش‌سوزی چه بسا به قیمت جان پیرمرد تمام شود.

ـ چه خاکی بر سر کنم؟... کاش کارول اینجا بود... نکند آتش به خانه هم سرایت کند؟

این افکار به‌سرعتِ برق از مغزش می‌گذشتند و او را در ترسی فزاینده فلج می‌کردند و از پا در می‌آوردند.

نه، بیش از این قادر نبود کتاب بخواند.

بیمار همان‌طور که تلاش می‌کرد از جا برخیزد، گفت: آنجا حتماً یک خبری هست.

آنکا به خود آمد، به پیرمرد اطمینان داد که هیچ خبری نیست، بعد رفت و با قدرتی فوق‌العاده پیانو را از سالن کوچک تا جلوی درگاه اتاق بیمار کشید، نشست و شروع به نواختن آهنگی تند و شاد کرد.

انگشتان دختر محکم و محکم‌تر روی کلیدها می‌کوبیدند، سیم‌های پیانو، یکی بعد از دیگری با دنگ‌دنگِ اسفباری پاره می‌شدند. آنکا به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، اما نمی‌دانست که گریه می‌کند. چیزی نمی‌دید، چیزی نمی‌فهمید، فقط می‌نواخت تا شاید غوغای حریق را بپوشاند، صرفاً به این امید که جان پدر را نجات دهد.

ناگهان خانه به‌شدت تکان خورد، چند تابلو از دیوارها به زیر افتادند و صدای انفجاری مهیب طنین انداخت، انگار نیمی از دنیا فرو ریخته بود.

آقای آدام خود را به طرف پنجره کشید و کرکره‌ها را پس زد. پرتوی آتش گویی سیلی از خون به صورتش خورد و تمام اتاق را فراگرفت. پیرمرد به‌زحمت من‌من کرد: کارخانه! کارول! کارول!... بعد طاقباز روی تخت افتاد و همان‌طور که دست به گلوی خود می‌برد، دستخوش تشنج شد؛ دست و پا می‌زد، به لحاف چنگ می‌انداخت و در حال خفگی خِرخِر می‌کرد.

آنکا خود را به او رساند، کمک طلبید، زنگ زد، ولی هیچ‌کس در خانه نبود. هر کاری بلد بود کرد تا شاید پدر را نجات دهد، اما تلاش‌هایش بیهوده بود، دیگر کمترین نشانی از زندگی در پیرمرد مشهود نبود.

به‌زودی چند نفر همراه دکتر ویسوتسکی سر رسیدند، منتها دیگر دیر شده بود.

آقای آدام مرده بود و آنکا نزدیک تخت روی کف اتاق افتاده و از هوش رفته بود. کارخانه کماکان می‌سوخت.

انفجاری که باعث آگاهی آقای آدام از ماجرای حریق شده و درنتیجه به مرگش منجر شده بود، ناشی از ترکیدن دیگی بود که پس از آن به هوا پرتاب شده و با خود نیمی از سقف ساختمان را کنده و مانند شهابی آتشین یک نیم دایره زده و روی قسمتی از کارخانه بائوم افتاده و پشت‌بام آنجا را سوراخ کرده و سپس از سقف طبقهٔ دوم و اول گذشته و به کف سالن همکف خورده و آنجا را نیز به آتش کشیده بود.

در پی این انفجار، آتش‌سوزی در کارخانه بورویتسکی به‌سرعت گسترش یافت.

به رغم تلاش سخت مأمورین آتش‌نشانی، آتش از قسمتی به قسمت دیگر سرایت می‌کرد، مانند موجودی زنده روی دیوارها می‌خزید، از بام‌ها بالا می‌رفت، با زبانه‌های سرخ روی سطح حیاط پیش می‌رفت، به شعله‌های دیگر می‌پیوست و سراسر کارخانه را فرا می‌گرفت. تاریکی شب و وزش شدید باد که در شعله‌ها می‌افتاد و آنها را همچون تارهای گیسوانی آتشین به هر سو می‌پراکند، بر وحشت صحنهٔ حریق می‌افزود. طبقات پی‌درپی فرو می‌ریختند، در داخل ساختمان‌ها همه چیز می‌سوخت و به درون دریایی از آتش سرنگون می‌شد. دیوارها ترک برمی‌داشتند و از هم می‌پاشیدند. از میان دود غلیظ و سوزنده‌ای که حیاط را می‌پوشاند شعله‌ها انگار مارهایی آتشین می‌خزیدند و فش‌فش‌کنان به دنبال هم می‌افتادند و به هر سوراخی سرک می‌کشیدند.

آتش پیروز می‌شد و مردم عقب می‌نشستند. ناگزیر بودند دست‌کم از سرایت آن به کارخانهٔ تراوینسکی جلوگیری کنند و به‌علاوه حریق در کارخانهٔ بائوم را نیز مهار کنند.

موریتس خیس عرق بود و هنوز می‌دوید و با التهابی تب‌آلود و صدایی گرفته کمک می‌طلبید، هر چند در میان آن غوغای فریادهای وحشتناک صدای او به جایی نمی‌رسید. حال آنکه آتش همچنان از همه سو زبانه می‌کشید و همچون دریایی توفانی می‌غرید، لحظاتی کوتاه فروکش می‌کرد و سپس دوباره سر رعب انگیزش را بالا می‌گرفت و با نعره‌هایی شادمانه تکان می‌داد؛ بعد از آن اشیاء سبک و جوروارجور، از کلاف‌های شعله‌ور نخ تا پارچه‌های نیمه‌سوخته به هوا پرتاب می‌شدند و همچون پرندگان آتشین و منحوس در آسمان پرواز می‌کردند.



شدت و حدت حریق چنان بود که مردم را به سکوت وامی‌داشت. جمعیت، مات و مبهوت و درعین‌حال بی‌شعور و بیچاره، با هراسی توجیه‌ناپذیر عقب می‌نشست. گاه از همهٔ سینه‌ها فریاد وحشت بیرون می‌آمد، ولی در ولولهٔ گُرگُرِ آتش و صدای هولناک ماشین‌هایی که همراه با دیوارها و کف سالن‌ها سقوط می‌کردند، گم می‌شد.

حریق سرود پیروزی را نعره می‌زد، پرچم‌های سرخ رنگ را در دل تاریکی به اهتزاز درآورده و دیوانه‌وار در سراسر کارخانه غلت می‌خورد، می‌غرید، سوت می‌کشید، پوزهٔ خونین خود را به دیوارها می‌مالید، ماشین‌ها را از هم می‌درید، آهن‌پاره‌ها را می‌لیسید، همه چیز را می‌سوزاند و باقی‌مانده‌ها را لگدمال می‌کرد.

سپیده دم، آنگاه که برف باریدن گرفت، آتش نیز نیرویش را سوزانده و از کارخانه فقط دیوارهایی بدون سقف و طبقه و پنجره باقی مانده بود. چیزی شبیه صندوقی عظیم و سوراخ‌سوراخ که از همهٔ منفذهای آن دود بیرون می‌زد، حال آنکه در ته آن هنوز واپسین شعله‌ها، انگار زالوهایی، با نیش‌های خون‌آلودشان آخرین قطره‌های حیات را از جسد کارخانه می‌مکیدند.

در چنان صبحگاه تیره و اندوهباری، زیر بارش برفی بیش از پیش تند، کارول وارد شهر شد.

از درشکه پایین پرید و یکراست به حیاط کارخانه دوید.

همان‌جا وسط حیاط ایستاد، میان لاشهٔ ماشین‌ها و الواری که خیس بودند و دود می‌کردند. نگاهش را به آرامی بر صحنهٔ فاجعه لغزاند، بر تل مخروبه و سوختهٔ کارخانه‌اش. گورستان واقعی تلاش‌ها و آرزوهایش.

تشویش و ترسی که در قطار او را تا سر حد جنون رانده بود در برابر واقعیتی که اکنون به چشم می‌دید، از میان رفته بود. نگاهش لحظه به‌لحظه سردتر، خطوط چهره‌اش مصمم‌تر و قلبش مالامال از خشم و نفرت می‌شد.

موریتس با چند نفر افراد مختلف نزدش آمدند؛ با همه کس آرام و بی‌تفاوت دست داد و شرح حادثه را از ابتدا تا انتها گوش کرد. و بدون حرف یا پرسشی به دفترش رفت، تنها جایی که سوای انبارِ کم و بیش خالیِ منسوجات از دستبرد حریق مصون مانده بود.

در آنجا ویسوتسکی سرگرم پانسمان سوختگی‌های بدن یاسکولسکی بود. کارول یک بار دیگر از شیشهٔ شکستهٔ پنجره ویرانه‌ای را که هنوز دود می‌کرد، نگاه کرد و بعد با صدایی آهسته ولی محکم رو به موریتس گفت: خب، که این‌طور! باید از اول شروع کرد.

ـ بله، بله! اگر می‌دانستی چه ساعت‌ها بر من گذشته! هنوز هم حالم خراب است ... آخ، چه مصیبتی، چه بلایی ... وقتی شروع شد من شهر بودم، دیدم آتش نشانی می‌رود، تو دلم گفتم دیر هم رسید که رسید، یک وقت شنیدم یکی گفت: «بوروویتسکی می‌سوزد!» خودم را رساندم ولی دیگر تمام ریسندگی تو آتش بود! خدا می‌داند چه حالی شدم، چه به روزم آمد!

موریتس در عین آه و ناله و تظاهر به تأسف، با نگاهی تیز از گوشهٔ چشم قیافهٔ کارول را می‌پایید.

کارول مدتی گوش داد، ولی بالاخره از شرح تکراری داستان خسته شد، سرش را نزدیک برد و بغل گوش موریتس نجوا کرد: بیخودی دروغ نباف، کار، کارِ خودت است!

موریتس ناگهان پس رفت و شروع کرد به داد و بیداد: تو دیوانه‌ای! زده به سرت، تو ...

ـ همین که گفتم.

کارول به طرف مانه‌اوش برگشت که کثیف و ریش نتراشیده، هق‌هق‌کنان دست

او را می‌بوسید و کلماتی را من‌من می‌کرد. کارول همین قدر فهمید که کسی مرده است. بی‌صبرانه فریاد زد: مثل آدم حرف بزن، بگو کی مرده!

ـ ارباب پیرمان! وای خدایا، ما که رسیدیم دیگر کار تمام بود، آقا مرده بود. خانم روی زمین ...

ـ گوش کن، دلقک بی‌شعور، این قدر مهمل نگو ...

ویسوتسکی حقیقت را به او گفت: آقای آدام از آنوریسم قلب فوت کردند. احتمالاً در اثر وحشت ناگهانی. شما بهتر است خودتان را به خانم آنکا برسانید، چون حال ایشان هم تعریفی ندارد.

شنیدن این خبر برای کارول که پدرش را بسیار دوست داشت، به‌راستی تکان‌دهنده بود و انگار خبر را باور نکرده باشد، به طرف خانه دوید. هنگامی به آستانهٔ در رسید که آنکا را روی برانکار به خانهٔ تراوینسکی می‌بردند. آنکا دستش را گرفت و همان‌طور که سیل اشک روی گونه‌های بی‌رنگش جاری می‌شد، زمزمه کرد: ای وای، آقای کارول!

ـ آرام شو، گریه نکن!... کارخانه را دوباره می‌سازم ... همه چیز رو به راه می‌شود ...

ـ پدر ... پدر ... از فرط غصه صدایش به‌سختی درمی‌آمد.

ـ همین امروز، بعدازظهر می‌آیم دیدنت!

بعد، به اتاق پدرش رفت و زمانی دراز چشم به صورت نجیب و مهربان پیرمرد دوخت که داس مرگ به نحوی وحشتناک دگرگون کرده بود؛ دهان مرده گویی با فریادی ناتمام و در عذابی هولناک باز مانده بود.

و آنجا، کنار جسد پدرش، کارول تلخ‌ترین دقایق زندگی‌اش را گذراند. ساعت‌ها سر به گریبان فرو برد و صحنه‌های گذشتهٔ زندگی‌اش را بر پردهٔ ذهن مجسم کرد و صادقانه به کاوش روح خویش پرداخت. این‌گونه روان‌کاوی و تلاش راستین در خودشناسی آرام‌بخش بود، اما غمی غریبانه در دل کارول کاشت که از آن پس همواره با او ماند.

وقتی بعد از چند ساعت خواب عمیق بیدار شد، کاملاً سرحال بود و مصمم که با تقدیر در بیفتد و مبارزه را از نو آغاز کند.

همان روز به اولین مشکل برخورد. موریتس ضمن صحبت از دوستی و ابراز وفاداری اعلام کرد که به ناچار سهم و سرمایه‌اش را از شرکت بیرون می‌کشد و از

شرکت بیمه ادعای غرامت می‌کند.

ـ ملتفتم، با زیرکی می‌خواهی کلک مرا بکنی، خیال می‌کنی می‌توانی؟ به‌نظرت کار من دیگر تمام است؟

ـ تو الان ناراحتی، حالت خوب نیست، نمی‌فهمی چه می‌گویی. با این حرف‌ها و تهمت‌ها نسبت به من بی‌انصافی می‌کنی. سعی کن وضعیت مرا درک کنی. من که نمی‌توانم پولم را توی کسب کساد راکد بگذارم. تو بدون من هم گلیمت را از آب بیرون می‌کشی، ولی من هم باید هوای کار خودم را داشته باشم. توی این کاسبی که با پدر زنم شروع کرده‌ایم باید فوری پول نقد بریزم. بدین نحو با چرب‌زبانی کلی از اوضاع مالی‌اش حرف زد، علل انصرافش را از شراکت با بورویتسکی برشمرد و دست آخر، بعد از آن همه توجیه‌های پرشور، دست به گردن کارول انداخت و افزود: کارول، این جوری به من نگاه نکن، من تو را عین برادر خودم دوست دارم، دلم آتش گرفته که این همه ضرر کردی، باور کن دلم می‌خواهد هر کاری از دستم برمی‌آید برایت بکنم، برای من که فایده‌ای ندارد ولی حاضرم زمینِ کارخانه و همین ساختمان‌های سوخته را ازت بخرم. هیچ‌کس اگر نداند، تو که می‌دانی من چقدر دوست دارم. می‌روم قرض می‌کنم، هر جوری باشد برایت پول نقد تهیه می‌کنم تا بتوانی دوباره شروع کنی.

کارول در کمال عصبانیت در اتاق را باز کرد: این هم جواب من! و از این به بعد هم فقط تو دفترم به امور رسیدگی می‌کنم.

ـ چی! این چه طرز رفتاری است! با من؟... این است مزد آن همه دوستی‌ها، آن همه خیرخواهی ـ موریتس جنجال به پا می‌کرد.

ـ برو بیرون، وگرنه دستور می‌دهم بندازندت تو کوچه. این را طوری گفت که معلوم بود بر اعصابش مسلط نیست، و برای احضار ماته‌اوش زنگ زد.

سرانجام موریتس رفت و کارول مشغول بررسی و محاسباتی طولانی شد.

در پایان کار این بررسی، رنگ پریده و نگران از جا برخاست: غرامت بیمه صرفاً برای بازپرداخت بدهکاری‌های کلان او کافی بود، حال آنکه وی تعهدات جزئی فراوانی داشت که مجموع آنها می‌توانست برابر ارزش زمین کارخانه‌اش باشد. نتیجه اینکه دستش کاملاً خالی مانده بود.

ناچار بود دوباره استخدام شود، دوباره دستور بگیرد و از نو به مهره‌ای کوچک در صنعتی عظیم بدل شود؛ باز هم ناگزیر باید سال‌ها عذاب تنگدستی را تحمل کند و در آرزویِ عبث آزادی بپوسد، دست و پا بسته به زنجیر وابستگی زجر بکشد و از

پشت میله‌های اسارت و از پایین، دوباره شاهد استقلال کسانی باشد که کارخانه می‌سازند، جنب و جوش می‌آفرینند، میلیون‌ها پول پارو می‌کنند و مطابق استعداد و اراده و آرزوهایشان زندگی می‌کنند.

از میانِ دندان‌های به هم فشرده تکرار می‌کرد: نه، نه، هرگز! و با تحقیر و بیزاری تصاویر گذشته را از خود دور می‌کرد. او به قدر کافی طعم تلخ آن نوع زندگی را چشیده بود و حالا دیگر به هیچ قیمت حاضر نبود به آن بازگردد. مغزش به‌کار افتاده و در جست‌وجوی راه‌های رهایی از این مخمصه بود، ولی حتی یک لحظه نیز به تسلیم فکر نمی‌کرد.

فردای آن روز ماکس به دیدنش آمد. رنگش پریده و چشمانش از گریه متورم بود و خودش را به‌زحمت سرپا نگه می‌داشت، اما او نیز از همان ابتدا با صراحت اعلام کرد که سهمش را از شرکت بیرون می‌کشد و ادعای غرامت خواهد کرد.

تلخکامی و تأسف کارول حد و حصر نداشت. فقط گفت: ماکس، تو هم مرا تنها می‌گذاری؟ و اشک‌ها، نخستین اشک‌هایِ زندگی یک مرد، از اعماق قلب شکسته‌اش برآمدند و در چشمانش حلقه زدند.

سرانجام توانست عنان احساساتش را به‌دست گیرد، بنا کرد به تشریح برنامه‌های آینده‌اش. به‌تدریج دور برمی‌داشت، برنامه می‌ریخت، موانع را از سر راهش برمی‌داشت، مشکلات را حل می‌کرد و پیروز می‌شد. منتها در راه این پیکار جدید و سخت با سرنوشت، نه به سرمایهٔ ماکس، بلکه به شخص خودش نیاز داشت، به صداقت و لیاقت او احتیاج داشت و درخواست می‌کرد با او بماند.

ـ نمی‌توانم، از من دلگیر نشو، باور کن که نمی‌توانم. من تو این کارخانه با جان و دل کار می‌کردم. خیلی از خودم مایه گذاشتم ولی همه چیز دود شد و به هوا رفت. دیگر برای ساختن دومی نه انرژی دارم، نه ایمان. سعی کن وضعیت مرا درک کنی. مرا ببخش، کارول. خدا نگه‌دارت باشد. همیشه دوستت بودم و خواهم بود. می‌توانی روی کمک من حساب کنی، ولی مجبورم بروم دنبال کار و کاسبی خودم. هنوز هم درست نمی‌دانم چه کار می‌خواهم بکنم. خداحافظ کارول.

ـ به سلامت، ماکس! و به رسم خداحافظی صمیمانه یکدیگر را بوسیدند.

به هر تقدیر، کارول اکنون تنها بود. با لحنی که انگار تمام دنیا را به مبارزه می‌طلبید، به صدای بلند گفت: بسیار خوب، یعنی دیگر حسابم کاملاً پاک است.

دستور داد ترتیب تشییع جنازهٔ پدرش را بدهند و خودش در کارخانه به مأمورین

شرکت بیمه پیوست که کار تحقیق در مورد آتش‌سوزی را آغاز کرده بودند.

در همین حیص و بیص سر و کلهٔ ماته‌اوش پیدا شد و خبر آورد که آقای مولر در دفتر نشسته و می‌خواهد او را ببیند.

مولر بی‌درنگ او را در آغوش گرفت و با نوعی عجله گفت: من مسافرت بودم، تازه امروز تلگرافی خبرم کردند، این شد که دیر آمدم. راستی که قضیه خیلی ناراحت‌کننده است، خیلی متأسفم، چون می‌دانم چقدر زحمت کشیدید... ولی حالا می‌خواهید چه کار کنید؟

ـ هنوز نمی‌دانم.

ـ همه چیز را از دست داده‌اید؟

کارول با صراحت جواب داد: بله، همه چیز را.

ـ غصه ندارد، خودم کمکتان می‌کنم. بهتان وام می‌دهم با همان بهرهٔ معمولی. شروع می‌کنید و کارخانهٔ حتی بزرگ‌تری می‌سازید. من واقعاً دوستتان دارم، از شخصیتتان خوشم می‌آید. خب، نظرتان چیست؟

کارول با سرسختی‌ای بی‌مورد و طول و تفصیلی غیرضروری وضعیت مالی‌اش را تاریک و ناامیدانه توصیف کرد. مولر در جواب خندید و گفت: این حرفها یعنی چه! هوش بهترین سرمایهٔ شماست. چیزی که امروز از دست رفته، چند سال دیگر دوباره به‌دست می‌آید. من خودم یک وقتی استاد کار نساجی بودم، سواد درستی هم که ندارم، ولی چی؟ صاحب کارخانه‌ام و میلیون‌ها پول دارم. خیلی وقت است می‌خواهم پیشنهاد کنم: شما بیا با دخترم، یا مادا ازدواج کن و همهٔ اینها را بردار برای خودت. مادا دختر خوبی است! تازه، اگر هم نخواهی با دخترم ازدواج کنی، وام را به‌هرحال می‌دهم. ویلهلم به درد کارخانه‌داری نمی‌خورد. برایش یک ملک می‌خرم، برود برای خودش ارباب شود، ولی من دامادی مثل شما لازم دارم. خب، بالاخره چی؟ مولر تندتند حرف می‌زد و همان‌طور که با آستین صورت عرق‌دارش را پاک می‌کرد با دلواپسی حرکات کارول را دنبال می‌کرد.

سکوتِ کارول به درازکشید. مولر بدون رودربایستی اصرارکرد: راستش من عجله دارم... زودتر تصمیم بگیرید...

کارول با لحنی سرد جواب داد: قبول می‌کنم! به هر جهت هم از مدت‌ها پیش حس می‌کرد که قضیه عاقبت به همین‌جا خواهد کشید.

مولر با خوشحالی او را در آغوش گرفت، چند بار با دست به پشتش زد و رفت تا خبر را به گوش مادا برساند.

# ۳۸

اکنون چند هفته از حادثهٔ حریق و مراسم خاکسپاری آقای آدام که آنکا به علت بیماری نتوانسته بود در آن شرکت کند، می‌گذشت و ... او در منزل تراویتسکی‌ها دوران نقاهت را می‌گذراند. حالش به مراتب بهتر شده بود ولی به لحاظ هوای وحشتناک ماه مارس با آن باران‌های مداوم و گِل و شل و سرما، هنوز از خانه بیرون نمی‌رفت.

شب هولناکی که به مرگ ناگهانی آقای آدام انجامیده بود، اثر روانی عمیقی بر دختر جوان گذاشته بود و او هر چند از حیث جسمانی کم و بیش احساس سلامتی می‌کرد اما تعادل روانی‌اش را به کندی باز می‌یافت. گاه ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌ماند، انگار از آنجا همهمه‌ای توأم با نعره‌هایی وحشیانه می‌شنید و تصاویری چنان وحشتناک از زبانه‌های سرخ آتش می‌دید که از فرط ترس از حال می‌رفت یا دیوانه‌وار پا به فرار می‌گذاشت. بنابراین همواره می‌بایست کسی مراقبش باشد و سرگرمش کند تا مبادا خاطرهٔ آن شب در ذهنش تجدید شود.

این وظیفه را غالباً نینا برعهده می‌گرفت و با فداکاریِ مادرانه‌ای از آنکا پرستاری می‌کرد. خانم ویسوتسکا نیز هر روز به دیدنش می‌آمد و عصرها را معمولاً کاما با او می‌گذراند.

روزها را در اتاق وسیع نبشی به سر می‌آوردکه به نوعی گلخانه بدل شده بود، پر

از جیک‌جیک پرندگان و زمزمهٔ فواره‌ای کوچک و رایحهٔ گل‌های چند درخت بزرگ کاملیا که غنچه‌های سفید و صورتی آن تازه می‌شکفتند.

یکی از روزها همان‌طور که در مبل کوتاه و راحتی لمیده بود، با تأثر رو به نینا گفت: تا به حال هیچ‌کس این‌جور با جان و دل از من پرستاری نکرده بود.

ـ چون تا به حال احتیاجی به پرستاری نداشتی. به‌علاوه، می‌دانی که من یک دلیل شخصی هم برای این کار دارم. باید از مکدام خوب مواظبت کنم!

نینا از چندی پیش در کار کشیدن پرتره آنکا بود، درست در همین حالت سستی و ضعف و لمیده در مبل، با رواندازی از پوست پلنگ، در متن گل‌های تازه شکفتهٔ کاملیا.

آرامشی گرم و مطبوع برقرار بود. آب انگار جویباری از ذرات برلیان با زمزمه‌ای خواب‌آور از فواره بیرون می‌زد و به شکل گردی نقره‌فام بر حوضچه‌ای از مرمر سفید فرو می‌ریخت که در آن چند بچه مارمولک سبز جولان می‌دادند.

نینا یک بار دیگر پرسید: کارول اموز اینجا سر زد؟

ـ بله ...

ـ باهاش صحبت کردی؟

ـ هنوز نه، جرأت نکردم. ولی یکی از همین روزها انگشترش را پس می‌دهم و از تعهد ازدواج آزادش می‌کنم. ولو که خیلی سخت است، خیلی سخت.

سپس هر دو سکوت کردند.

روزها همچنان یکنواخت سپری می‌شدند و هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. عصر یکی از روزها، استاخ ویلچک به عیادت آنکا آمد.

آنکا او را در گلخانه پذیرفت و مدتی در سکوت به قیافه‌اش دقیق شد. ویلچک تر و تمیز، سرزنده و از خود راضی، تعریف کرد که با ماکس بائوم شریک شده و قصد دارند کارخانهٔ بزرگی روی زمین‌های کارخانهٔ قدیمی بسازند و با تولید روسری‌های نیم پشمی وارد میدان رقابت با گرونسپان شوند. آنکا پرسید: حال پدر آقای ماکس چطور است؟

ـ می‌شود گفت که پاک دیوانه شده. لابد خبر دارید که انفجار دیگ و آتش‌سوزی بعدی، به کارخانهٔ بائوم هم خیلی صدمه زد. البته از پیش هم خالی و متروک بود. به هر جهت، پیرمرد زمین‌ها و محتویات انبار را بخشیده به ماکس، بقیهٔ ثروتش را هم میان بچه‌ها تقسیم کرده، فقط به این شرط که تا خودش زنده است کسی دست به ترکیب کارگاه اصلی نزند. خودش را آنجا حبس کرده و بیرون نمی‌آید. بله، پاک دیوانه است. هر چی همه به ماکس می‌گویند اگر

به‌زور هم شده بابا را بفرستد تیمارستان، رضایت نمی‌دهد، متأسفانه چون از قضا همان چهار دیواری خودش خیلی به درد کارمان می‌خورد.

ـ حق با آقای ماکس است. از قول من خواهش کنید یک سر به دیدنم بیاید.

ـ چشم، با کمال میل. می‌دانم که خیلی وقت است می‌خواهد بیاید عیادتتان، فقط انگار منتظر است حالتان قدری بهتر بشود.

ویلچک باز هم تا توانست پُز داد و خودستایی کرد. وقتی سرانجام دست داد و خداحافظی کرد، آنکا همان‌طور که با بیزاری دستش را از لمس دست‌های زمخت و مرطوب او پاک می‌کرد، رو به تراوینسکی گفت: به‌نظر من این یکی، از ردهٔ خزندگان است.

ـ مخلوطی از خزنده و جانور وحشی. این‌جور آدم‌ها به همه چیز می‌رسند، البته اگر کارشان خیلی زود به زندان نکشد. تراوینسکی شمه‌ای از داستان معاملهٔ اخیر ویلچک را با گرونسپان و شگردهایی را که برای پول درآوردن به‌کار می‌برد، تعریف کرد.

ـ و شما با وجود همهٔ این کثافت‌کاری‌ها، مردک را به خانه‌تان راه می‌دهید؟

ـ اولاً که آمده بود عیادت شما، ثانیاً من ناچارم با این‌جور افراد سر و کار داشته باشم. تو این شهر نمی‌شود اشخاص را به خوب و بد تقسیم کرد. هر کس ممکن است یک روز به درد آدم بخورد.

ـ من که دیگر نمی‌خواهم رویش را ببینم.

ـ بسیار خوب، دستور می‌دهم دیگر راهش ندهند. ولی شما از حرف‌های من تعجب نکنید. متأسفانه در زندگی آدم غالباً اجباری عمل می‌کند، نه دلبخواهی. لبخندی تأسفبار زد و به طرف همسرش برگشت که سه پایهٔ نقاشی را دورتر برده بود تا این حرف‌ها را که همیشه مایهٔ آزارش بود، نشنود. آنجا، نزدیک گل‌های ظریف و صورتی کاملیا ایستاده بود و هر از گاه ضمن کار نقاشی، آنها را می‌بویید.

آنکا زیر لب شکوه کرد: آخ، زندگی واقعاً وحشتناک است!

ـ نه، این‌جور نیست. توقع ما از زندگی وحشتناک است، رؤیاهای ما از نیکی و زیبایی وحشتناک و غیرواقعی است، آرمان عدالت‌خواهی‌مان غیرقابل اجراست و نمی‌گذارد زندگی را همان‌طور که هست قبول کنیم و همین منشأ تمام رنج‌های بشری است.

ـ و سرچشمهٔ امید است! نیتا گلدان پر از رزهای زرد را روی میز کوچک، کنار دستِ آنکا گذاشت و رو به شوهرش افزود: عوض این همه حرف‌های کسل‌کننده، به این زیبایی‌ها نگاه کن!

غروب همان روز یوژو یاسکولسکی آمد که اخیراً گه‌گاه با خواندن کتاب آنکا را سرگرم می‌کرد. هم او بود که آنکا را از برخی جزئیات زندگی و کار بورویتسکی آگاه می‌کرد، زیرا کارول به‌رغم اینکه هر روز به عیادت آنکا می‌آمد، هرگز مسائل کاری‌اش را با او در میان نمی‌گذاشت.

آنکا پرسید: حال پدرت چطور است؟

ـ از هفتهٔ پیش مشغول کار شده، پاکسازی خرابه‌های کارخانه را نظارت می‌کند.

ـ تو خودت این روزها چه کار می‌کنی؟

ـ تو دفتر، پیش آقای بورویتسکی مشغولم، چون لابد می‌دانید که آقای بانوم پیر همه چیز را تعطیل کرده. یوژو بیش از پیش خجولانه رفتار می‌کرد چرا که پسرکِ بیچاره یک دل نه صد دل عاشق آنکا شده بود. شب‌ها کارش این بود که نامه‌های عاشقانه خطاب به او بنویسد که البته نمی‌فرستاد، منتها خودش جواب‌هایی همان‌گونه پرشور برای خودش می‌نوشت و چون از ذکر نامِ مخاطب خودداری می‌کرد، می‌توانست آنها را برای دوستان در جلسات نوازندگی در منزل مالینوفسکی بخواند. اکنون نیز درحالی‌که سرخ می‌شد گفت: ضمناً، آقای ماکس گفتند از شما بپرسم، اجازه می‌دهید فردا بیایند عیادتتان؟

ـ بله حتماً، فردا بعدازظهر منتظرشان هستم.

آنکا بی‌صبرانه انتظار این دیدار را می‌کشید و وقتی فردای آن روز مستخدم ورود ماکس را خبر داد، حس کرد قلبش از خوشحالی می‌تپد.

ماکس با حالی آشفته و دستپاچه، با او دست داد، روبه‌رویش نشست و با صدایی آهسته و مردد احوالش را پرسید.

ـ حالم خوب است. منتظرم هوا بهتر شود که بتوانم بروم پیاده‌روی و هواخوری، شاید هم نوذز را ترک کنم.

ـ برای چه مدت؟

ـ شاید برای همیشه، هنوز درست نمی‌دانم، فعلاً معلوم نیست...

ـ مگر اینجا یهتان خوش نمی‌گذرد؟

ـ خیلی هم بد می‌گذرد، پدر که با آن وضع مرد... حرفش را ناتمام گذاشت. ماکس نیز جرأت نمی‌کرد سکوت را بشکند.

آنکا به رویش لبخند می‌زد، لبخندی آن‌قدر شاد و گرم و مهربان که ماکس مثل

PersianPDF.com

موم ذوب می‌شد و مهری که مدت‌ها از همه کس پنهان کرده بود اکنون قلبش را از احساسی لطیف و شادی‌بخش لبریز می‌کرد. دلش می‌خواست برخیزد و بر دستهٔ صندلیِ آنکا بوسه زند. با این حال، همان‌طور شق و رق بی‌حرکت سر جایش نشسته بود، و در واقع پس از رد و بدل تعارف‌های متداول بلند شد که برود.

ـ به این زودی؟

ـ ناچارم، از اینجا باید یکراست بروم عروسی موریتس و دوشیزه ملا.

ـ عجب، دوشیزه ملا زن موریتس می‌شود؟

ـ وصلت متناسبی است. دختر جهیزیهٔ کلانی دارد، خیلی هم خوشگل است، علاوه بر پدری که چند ورشکستگی موفق را پشت سر گذاشته. از طرف دیگر، زیرکی و زرنگی موریتس هم که حرف ندارد، اگر لازم باشد حتی سر پدرزنش را هم می‌خورد.

ـ امیدوارم باز هم شما را ببینم.

ـ هر وقت اجازه بدهید، با کمال میل خدمت می‌رسم.

ـ اگر وقت داشته باشید، هر روز.

ماکس دستش را بوسید و خوشحال و امیدوار بیرون رفت.

بعد، دیروقت غروب، آنگاه که چراغ کارخانه‌ها از پشت پنجره‌ها به چشمک‌زدن افتادند، کارول آمد؛ آهسته و بی‌صدا نشست و گوش به آهنگ پیانو سپرد که نینا در اتاق مجاور می‌نواخت و نغمه‌های آن گویی زمزمهٔ جویبارها فضا را پر می‌کرد و بر دل‌ها می‌نشست.

زمانی دراز هر دو خاموش ماندند. گه‌گاه نگاهشان در تاریک روشن اتاق به هم برمی‌خورد و شتاب زده و ترسیده از هم دور می‌شد. و بعد، وقتی خدمتکاران شمع‌ها را افروختند، آن دو به آهستگی شروع به گفت‌وگو کردند.

آنکا ناخودآگاه انگشتر نامزدی را دور انگشتش می‌چرخاند. هر دو حرف‌هایی برای گفتن داشتند، اما هیچکدام جرأت رفتن سر اصل موضوع را نداشتند.

موسیقی با نجوایی عاشقانه و پرشور، سرشار از عواطف و احساساتی نامنتظر طنین می‌افکند و پژواکی از گذشته‌های فراموش شده را در خاطرشان زنده می‌کرد.

سرانجام، آنکا در همان حال که اشک به چشمانش می‌آمد و افسوسی ناگفتنی قلبش را می‌فشرد، انگشتر نامزدی را انگار بی‌اراده از انگشت بیرون آورد و به‌دست کارول سپرد.

کارول انگشتر را گرفت و او نیز در سکوت انگشترش را پس داد.

لحظاتی چند چشم در چشم یکدیگر دوختند.

کارول تاب تحملِ نگاه آن چشمان پراشک را نداشت. نگاهی که همچون تیر بر قلبش نشست و از آن پس گویی داغی بر روحش باقی ماند. سر به زیر افکند و با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: تقصیر از من بود، تقصیر من بود که ...

ـ نه، گناهکار منم. منم که قادر نیستم عفو کنم، نمی‌توانم کسی را تا سرحد از خود گذشتن دوست بدارم.

کارول پریشان‌حال از جا برخاست. این اعتراف بیش از پیش آشفته‌اش کرد. او خود را در قبال این دختر رنگ پریده و بیمار گناهکار حس می‌کرد و شرمی عمیق و حقارتبار قلبش را می‌سوزاند.

بیش از این نمی‌توانست نگاه آن چشمان نجیب را تاب آورد. از دور تعظیم کرد و خواست بیرون برود.

آنکا شتاب زده صدا زد: آقای کارول!

برگشت و منتظر ماند.

ـ با من دست بدهید، نه برای وداع، به امید دیدار. دستش را به طرف کارول دراز کرد و افزود: برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم. خوشبختیِ کامل.

کارول دستش را گرفت، به گرمی بوسید و تته‌پته کرد: متشکرم، سپاسگزارم ... و می‌خواست او نیز برای آنکا آرزوی شادی و بهروزی کند، اما دیگر جان در بدن نداشت، به‌علاوه ترسید، ترسید که مبادا تسلیم میلی جنون‌آمیز شود و به زانو بیفتد، مبادا بخواهد لبان بی‌رنگ او را ببوسد و بدن نحیفش را به سینه بفشارد. دوباره دستانش را بوسید و شتابان بیرون رفت.

آنکا سست و بی‌حال روی مبل افتاد. زخم‌های روانی ناگهان سر باز کردند؛ عشق محتضرش برای چند لحظهٔ کوتاه جان گرفت، قلبش را به درد آورد و اشک‌های تلخ افسوس را از چشمانش سرازیر کرد.

و همراه با موسیقی که حالا لطیف‌تر و محزون‌تر انگار فریادهایی فروخورده آهسته به خلوت اتاق راه می‌یافت، مدت‌ها به تلخی و در تنهایی گریست.

# ۳۹

اواخر پاییز همان سال مراسم ازدواج بورویتسکی با دوشیزه مادا مولر برگزار شد.

عروس و داماد اینک از محراب کلیسا میان دو ردیف نخل و شمع‌های روشن و روی کف مفروش به طرف در کلیسا می‌رفتند که بیرون آن انبوه جمعیت موج می‌زد و در داخل آن نیز جای سوزن انداختن نبود.

بورویتسکی با طمأنینه و سری برافراشته گام برمی‌داشت. نگاهش را از روی چهره‌های آشنایی که به او لبخند می‌زدند، می‌گذراند ولی هیچ‌یک را به‌جا نمی‌آورد، چرا که در واقع از شکوه و تجمل متظاهرانهٔ مراسم که خاص نوکیسه‌ها بود و به‌خصوص از طولانی‌شدن آن، حوصله‌اش حسابی سر رفته بود.

در بیرون کلیسا هیچ‌یک از آشنایان یا کسانی که به مراسم عقد در داخل کلیسا دعوت نشده بودند برای عرض تبریک پیش نیامد. هیچ‌کس به خود جرأت نداد از سد آن میلیون‌ها روبل ثروتی که آنان را احاطه می‌کرد، بگذرد؛ از حلقهٔ زنان بزک‌کرده و غرق در جواهر که خدمهٔ اونیفرم پوش پالتوها را بر دوششان می‌انداختند.

باری، عروس و داماد سوار کالسکه شدند و پیشاپیش میهمانان از برابر کلیسا حرکت کردند.

مادا اشک شعف در چشم داشت و هیجان زده با چهره‌ای برافروخته، خجولانه خود را به کارول می‌فشرد.

کارول در عوالم خودش بود و بی‌توجه به این همه تشریفات، نگاهش از پنجرهٔ کالسکه روی سر انبوه جمعیت می‌لغزید، به پشت‌بام‌ها می‌رفت و از روی دودکش‌هایی می‌گذشت که بی‌وقفه دود بیرون می‌دادند و کارخانه‌هایی که غرش‌کنان در کار تولید بودند؛ او در عالم کاوشی درونی بود و فکر می‌کرد که آری، ازدواج کرده بود و سرانجام صاحب اختیار میلیون‌ها پول شده و در آستانهٔ خوشبختی رؤیایی‌اش ایستاده بود.

و حالا با تأمل در این جرقه‌های فکری و تجسم تصاویر آینده، شگفت‌زده حس می‌کرد که نه تنها به‌هیچ‌وجه خوشحال نیست، بلکه یکسره بی‌احساس و بی‌تفاوت و خالی و بیش از هر زمان کسل است.

مادا چهرهٔ گلگون و چشمان بیش از پیش آبی رنگش را به روی او بالا گرفت و نجوا کرد: کارول! چقدر خوشبختم! خیلی خوشبختم. و مثل بچه‌ها با کمرویی سرش را روی بازوان او گذاشت و لبانش را در اشتیاق بوسه‌ای غنچه کرد.

کارول دست همسرش را محکم فشرد، ولی کماکان خاموش ماند.

سراسر خیابانی که به کارخانهٔ مولر منتهی می‌شد، مملو از جمعیت کارگرانی بود که در لباس‌های عیدشان در دو طرف خیابان صف کشیده و به افتخار زوج جوان هورا می‌کشیدند. جلوی دروازهٔ کارخانه طاق‌نصرت بزرگی برپا بود که با پارچه‌های رنگارنگ و آرم‌های کارگری آراسته بود و بالای آن به‌وسیلهٔ چراغ‌های الکتریکی این نوشته به زبان آلمانی می‌درخشید: «خوش آمدید»

صف مردم در تمام محوطهٔ پشت دروازه و حیاط کارخانه و باغ، تا مقابل در ورودی قصر ادامه می‌یافت.

اکثر مدعوین جشن آلمانی بودند، به‌طوری که گروه کوچک نهستانی‌ها در میانشان گم بود و به چشم نمی‌آمد.

مولر، همان‌طور که شایستهٔ یک میلیونر بود، سنگ تمام گذاشته بود. جلال فرش‌ها و مبل‌ها، برق نقره‌ها، گل‌ها و آرایش سفره و خود قصر که توسط دکورسازان برلینی تزئین یافته بود، مایهٔ تحسین همگان بود.

آن روز برای مولر به‌راستی روز جشنی بزرگ بود. نه تنها دختر یکی یکدانه‌اش را به خانهٔ بخت می‌فرستاد بلکه دامادی به‌دست می‌آورد که می‌توانست در ادارهٔ کارخانه کمکش کند. بنابراین، از فرط رضایت و خرسندی روی پایش بند نبود،

صورت گرد و چاقالویش از خوشحالی برق می‌زد، بهترین سیگارهای برگ را به همه کس تعارف می‌کرد، با دست به پشت کارول می‌زد و دست به کمرش می‌انداخت، یا در عین گفتن بذله‌هایی نه چندان مناسب روی زانویش می‌کوبید و اصرار می‌کرد از انواع خوراکی‌هایی که روی میز چیده بودند، بخورد. وقتی بیکار می‌ماند، زیر بازوی یکی از میهمانان را می‌گرفت و با فخر و مباهات به تماشای سالن‌های متعدد قصر می‌برد.

ـ آقای کوروفسکی، خوب تماشا کن، این قصر مال بچه‌های من است. قرار است اینجا زندگی کنند. قشنگ است؟

کوروفسکی با لبخندی تمسخرآمیز، مدتی به شرح مفصلی که شامل ارائهٔ ارقام هزینه‌ها نیز بود، گوش داد ولی در اولین فرصت مولر را به حال خود گذاشت و به جمع جوانانی پیوست که ملاگرونسپان، در حال حاضر خانم موریتس ولت را احاطه کرده بودند. مدتی صحبت‌های سالنی و خنده‌های مصنوعیِ ملا را گوش کرد و در رفتار و حرکات دور از ظرافت و نامناسب او دقیق شد، سپس مات و متحیر از آنچه می‌دید و از اینکه ملا آن‌قدر تغییر کرده بود، به ولت نزدیک شد و گفت:

موریتس، چه بر سر زنت آورده‌ای؟

ـ فکر می‌کنی تغییر کرده؟

ـ واقعاً غیرقابل شناسایی است.

ـ این نتیجهٔ کار من است، حالا به تمام معنی زنی برازنده است.

کوروفسکی ترجیح داد سکوت کند. مدتی هم کارول بورویتسکی را زیر نظر گرفت که نقش داماد انگار چندان به دلش نمی‌چسبید، چون با قیافه‌ای کسل و بی‌حوصله میان میهمانان می‌گشت، با خانوادهٔ نوعروس و کارخانه‌دارهای آلمانی متکبرانه رفتار می‌کرد و در هر فرصت خود را به ماکس باثوم می‌رساند و حتی گفت‌وگو با موریتس را که به‌تازگی با او آشتی کرده بود، به معاشرت با آنها ترجیح می‌داد.

کوروفسکی، برای اینکه کارول را به حرف بیاورد، گفت: خب، مثل اینکه همه داریم به آن «سرزمین موعود» می‌رسیم.

ـ اگر منظورتان رسیدن به میلیون‌ها ثروت است، بله، می‌رسیم. شما خودت در مسیرش هستی، موریتس مسلماً به مقصد می‌رسد و ماکس هم با پُرکاری پول زیادی خواهد ساخت، البته اگر ویلچک از چنگش در نیاورد.

استاخ ویلچک که حالا دیگر به‌عنوان شریک ماکس به مجالس و سالن‌های لودز راه یافته بود، از روابط و وابستگی‌های پیشین فاصله گرفته و به زور پول و با گستاخی خود را از نردبان ترقی بالا می‌کشید.

ویلچک نزدیک‌تر آمد و پرسید: راجع به من حرف می‌زدید؟

ـ داشتیم می‌گفتیم که ماکس ممکن است پول زیادی بسازد، به‌شرطی که شما از چنگش در نیاوری.

ـ اگر بشود که البته! و درست عین سگی که جلویش کاسه‌ای پر از آبگوشت باشد، لب‌هایش را لیسید و بعد به طرف دوشیزه‌ای زشت و عامی رفت که گویا صاحب جهیزیه‌ای در حدود دویست‌هزار روبل بود.

دستهٔ ارکستر در سالن اصلی روی سکویی جا گرفته بود که با پارچهٔ قرمز نخی ـ تقلیدِ موفقی از مخمل واقعی ـ دکور شده بود. ارکستر نواختن والس را آغاز کرد و در این موقع کارمندان دون پایهٔ کارخانه که صرفاً برایِ گرم‌کردن مجلس دعوت شده بودند، از سالن بوفه و سالن‌های کوچک مجاور و از پشت پرده‌ها و گوشه و کنارها بیرون آمدند و رقص را آغاز کردند.

کارول تک و تنها در سالن‌های پر زرق و برق قصر پرسه می‌زد. وسعت قصر چنان بود که این تعداد میهمان آن را پر نمی‌کرد؛ خلأ و ملالت از همهٔ گوشه‌ها و لابه‌لای پرده‌ها و مبل‌ها و حلقه‌های گل به روی کارول دهن کجی می‌کرد. کاش می‌توانست از آنجا بگریزد، در خانهٔ خودش خلوت کند، یا برود و مثل گذشته با ماکس و موریتس و کوروفسکی توی کافه‌ای آبجو بخورد، گپ بزند و همه چیز را فراموش کند.

اما این فقط آرزویی پنهانی بود، حال آنکه در واقع او ناچار بود نقش میزبان را ایفا کند، مراقب باشد که پدرزن عزیزش تا آنجا که ممکن بود، کمتر خود را مضحکهٔ مردم قرار دهد؛ می‌بایست با میهمانان خوش و بش کند، لبخند بزند، مجیز خانم‌ها را بگوید، گاه با مادا چند کلمه صحبت کند، به‌علاوه بر نحوهٔ پذیرایی و کار خدمه نظارت داشته باشد، کاری که جز خودش از هیچ‌کس بر نمی‌آمد.

از سوی دیگر، لازم بود هوای مادرزنش را داشته باشد که از این همه تجمل و تعداد زیاد اشخاصی که همگی را برای اولین بار در عمرش می‌دید، گیج شده و در لباسی ابریشمی گران قیمت دست و پایش را به‌کلی گم کرده بود، نمی‌دانست کجا

برود، بلد نبود حرف بزند و بنابراین می‌کوشید خود را در گوشه و کنار قصر مخفی کند. سایه‌وار در سالن‌ها می‌گشت و کسی هم کمترین توجهی به او نداشت.

ویلهلم از سالن بوفه تکان نمی‌خورد. با دوستانش مشروب می‌خورد و گه‌گاه بی‌مناسبت کارول را که ظاهراً از چندی پیش بسیار مورد علاقه‌اش قرار گرفته بود، بغل می‌کرد و می‌بوسید.

و ماداً؟

مادا خوش و خوشبخت بود و جز کارول هیچ‌کس را نمی‌دید. دائماً اینجا و آنجا دنبال شوهرش می‌گشت و همین‌که او را می‌یافت با ابراز عشق مزاحمش می‌شد.

حوالی نیمه‌شب کارول آن‌قدر خسته شده بود که یاسکولسکی را، که در لباسی مرتب و تمیز نقش رئیس تشریفات را ایفا می‌کرد، صدا زد: **سفارش کنید هر چه زودتر شام را بکشند. حوصلهٔ همه دیگر سر رفته**

یاسکولسکی با لحنی جدی جواب داد: **زودتر از ساعت مقرر امکان ندارد** اشراف‌زادهٔ نیمه مست که می‌کوشید خود را سرپا نگه دارد، سبیلش را تاب داد و نگاهی تحقیرآمیز نثار میلیونرهای شهر کرد.

سرانجام شام را در ناهارخوری بزرگ و باشکوه قصر روی میزها آوردند.

کارول کنار عروس گلگون‌رخ خود نشسته بود، سخنرانی‌ها و سلامت نوشی‌ها را صبورانه گوش می‌کرد، همچنین متلک‌های زمخت و کنایه‌آمیز را که اشاره‌شان بیشتر مترجه خود او بود.

اواخر مجلس، وقتی که سرها گرم شد و میهمانان حسابی سرحال آمدند، داماد مجبور شد با اقوام همسرش ماچ و بوسه کند؛ با عده‌ای آلمانی فربه که مثل گرگ‌های گرسنه غذا می‌خوردند و مثل اژدهای تشنه شراب می‌نوشیدند. بعد از مراسم توربرداری از سر عروس، زن‌های فامیل شامل خاله‌ها و عمه‌ها و دخترهایشان، دور کارول را گرفتند.

کارول واقعاً زجر می‌کشید، سرش درد می‌کرد و هیچ فرصتی را برای فرار از آغوش گرم خویشان همسرش از دست نمی‌داد.

در ناهارخوری که اکنون کاملاً در اختیار خدمه قرار گرفته بود با صحنه‌ای متفاوت روبه‌رو شد: ماته‌اوش، مست لایعقل، با خانم مولر درگیر مشاجره بود، زیرا زن آلمانی، با توجه به قیافه و رفتار گستاخ نوکرِ مست، با احتیاط فراوان دستور داده

بود خوراکی‌های باقی‌مانده و بطری‌های نیمه خالی شراب را جمع‌آوری کنند و در قفسه بگذارند. ماته‌اوش با سکسکه‌ای مستانه می‌گفت: اختیار دارید... خانم... این دیگر چه حرفی است... امروز - روز عروسی ارباب... جشن مال ماست... دیگر نه ماندهٔ بشقاب و گیلاس بد آلمانی‌ها را نمی‌خوریم!... با مشت روی میز کوبید و با دست در را به خانم مولر نشان داد و گفت: شما... برو بخواب... ما خودمان به حساب شرابها می‌رسیم... یک قلپ من می‌خورم - یک قلپ بچه‌ها... عروسی مال ماست... بزن و بکوب مال ماست... بچه‌ها! به دستور من... شراب بریزید... می‌خورم به سلامتی آقای خودم...

خانم مولر هراسان از ناهارخوری بیرون رفت و ماته‌اوش روی یکی از مبل‌ها افتاد و همان‌طور مستانه ادامه داد: آقای رئیس را داماد کردیم... لعنت به بدخواهانش. حالا دیگر - کارخانه داریم، زن داریم - قصر داریم - بدآلمانی‌ها، همه رو به جهنم، مارش - وگرنه -

* * *

و بعد از جشن؟

هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت و به بوتهٔ فراموشی سپرده می‌شد. گذشت زمان آرام و بی‌بازگشت بود، همچون بهارهایی که هر سال فرا می‌رسند و سپری می‌شوند، مانند تولدهای جدید و مرگ‌های اخیر، به همان آرامی که رشتهٔ زندگی از گره‌های دیروز و امروز و فردا بافته می‌شود.

در این چند سالی که از ازدواج بورویتسکی گذشته بود، در لودز و در میان آشنایانِ ما، بسیار دگرگونی‌ها رخ داده بود.

نبض زندگی در لودز جنون‌آمیزتر از هر زمان می‌تپید، تب رشد تندتر می‌شد، فعالیت‌های ساختمانی بالا می‌گرفت و شتابی شگفت‌آور می‌یافت. شهر با تمام توان و انرژی پایان‌ناپذیرش همچون سیلی مهار نشدنی از بسترش بیرون می‌ریخت و تا مزارع گسترش می‌یافت و آنجا که تا چند سال پیش گندم می‌کاشتند و گله می‌چراندند، اینک خیابان‌های جدید می‌کشیدند، خانه و کارخانه‌های نو می‌ساختند، فروشگاه و بنگاه باز می‌کردند، نیونگ‌های جدید می‌زدند و بیش از پیش استثمار می‌کردند.

شهر انگار گردابی سهمگین بود که در آن آدم‌ها و ماشین‌ها، مواد خام و علایقِ

انسانی، ثروت و فقر، فساد و گرسنگیِ ابدی، همه و همه با شتابی جنون‌آسا در آن می‌گردیدند و همراه با غرش کارخانه‌ها و فریاد تمناها و نالهٔ گرسنگی‌ها و نعرهٔ نفرت‌ها به خروش مبارزه‌ای همگانی علیه همه کس و همه چیز بدل می‌شدند.

همگان با نیروی افسارگسیختهٔ عناصر طبیعی به جلو یورش می‌بردند، از روی اجساد انسان‌ها و ویرانهٔ کارخانه‌ها؛ تا مگر زودتر به آن میلیون‌ها ثروت دست یابند، ثروتی که چشمه‌های آن انگار از هر وجب این «سرزمین موعود» بیرون می‌زد.

کوروفسکی با سرعت به تمول می‌رسید. شرکتِ «ماکس بائوم و استاخ ویلچک» شرکت معتبری شده بود که در بافتن روسری‌های بنجل با شرکتِ «گرونسپان-ولت و گروسمان» رقابت می‌کرد.

جناب موریتس ولت، یکی از شرکای شرکت مذکور، همه جا سوار بر کالسکه رفت و آمد می‌کرد و کسانی را که کمتر از نیم میلیون دارایی داشتند، در خیابان به‌جا نمی‌آورد.

شرکت بوخ هولتس کمافی‌السابق پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد. شایا مندلسون که نتوانسته بود از او پیشی بگیرد، یک بار به حریق متوسل شده و بعد از آن با استخدام دوهزار کارگر جدید کارخانه را توسعه داده بود، ولی همزمان با ادامهٔ بهره‌کشی و مکیدن شیرهٔ جان کارگران به امور خیریه روی آورده و هزینهٔ ساختن یک بیمارستان مجهز و آسایشگاهی را برای کارگران مصدوم و از کار افتاده به‌عهده گرفته بود.

گروسگلیک همچنان نیرنگ می‌زد و گوش می‌برید، به‌خصوص از وقتی که دخترش مِری را به کُنت از هم وارفته‌ای به همسری داده بود که در نتیجهٔ افراط در عیاشی، سلامت و ثروت هر دو را تلف کرده بود و گروسگلیک ناگزیر باید هم مخارج زندگی و هم هزینهٔ درمانش را تأمین می‌کرد.

تراوینسکی با سرسختی و شکیبایی بر مشکلاتش غلبه کرده و از حدود دو سال پیش از موقعیت مالی خوبی برخوردار و شرکتش مورد احترام بسیار بود.

مولر ادارهٔ کارخانه را به بورویتسکی محول کرده و به اتفاق همسرش در املاک وسیعی که برای پسرش خریده بود، استراحت می‌کرد. ویلهلم به مرض «اشرافیت‌گرایی» دچار شده و بنا بود با دختر یک کُنت ازدواج کند. به‌علاوه نامش را De Meller می‌نوشت و در معیت خدمهٔ متحدالباس به شهر می‌آمد و روی

کالسکه‌هایش از نشانِ خانوادگی همسر آینده‌اش در کنار نشان ویژهٔ بورویتسکی استفاده می‌کرد؛ در امور کارخانه اصلاً دخالت نداشت، هر چند سهم خود را از درامد هنگفت آن به‌طور منظم دریافت می‌کرد.

بورویتسکی صاحب و اختیاردار بی‌چون و چرای کارخانه‌ای عظیم بود.

ظرف چهار سال اخیر کارخانه را توسعه داده بود، بافت پارچهٔ فلانل را اصلاح کرده و کیفیت تولیدات را به نهایت درجهٔ مرغوبیت رسانده بود. قسمت‌هایی جدید به کارخانه افزوده و بازارهای فروش را گسترش داده و همچنان رو به پیشرفت بود.

هر روز ساعت شش صبح از بستر برمی‌خاست و تا نیمه‌شب سر پا بود، سفر نمی‌رفت، تفریح نمی‌کرد، از زندگی و پول فراوانش لذت نمی‌برد، می‌شود گفت در واقع زندگی نمی‌کرد، فقط کار می‌کرد و غرق در گرداب مسائل تولید و تجارت و رتق و فتق امور مربوط به سیل پول‌هایی بود که به جیبش سرازیر می‌شد. کارخانه با هزاران بازو، اختاپوس‌وار، او را به تنگنا انداخته بود و همه چیز او را بی‌وقفه می‌مکید؛ اندیشه و نیرو و وقتش را.

آری، کارول به آرزویش رسیده بود، میلیون‌ها پول در اختیار داشت و آنها را هر طور می‌خواست به جریان می‌انداخت، همه جا و همه وقت همراهش بودند، با آنها نفس می‌کشید، با آنها زندگی می‌کرد.

اما کار توان‌فرسا و مداوم چند سال اخیر جسم و جانش را خسته و فرسوده کرده بود و آن میلیون‌ها روبل نه تنها کمترین شادی نصیبش نکرده بود بلکه بر عکس، کارول روزبه‌روز بیشتر احساس ملالت، بی‌تفاوتی و افسردگی می‌کرد. بیشتر اوقات ابرهای یأس آسمان روحش را می‌پوشاندند. حس می‌کرد خوشحال نیست. و چقدر تنهاست!

مادا همسر خوبی بود؛ از آن بهتر، دایه و پرستار بی‌نظیری برای پسرشان بود و به بهترین نحو از او مراقبت می‌کرد، ولی از مادا بیش از این نمی‌شد توقع داشت. پیوندشان صرفاً بر پایهٔ مسکن مشترک و فرزند استوار بود، نه بیش از آن. از دید مادا کارول بُتی بود که او می‌پرستید، منتها از دور و با حفظ فاصله. تا آنجا که اگر کارول نمی‌خواست و تشویق نمی‌کرد مادا جرأت نداشت دهان باز کند و حرفی بزند. کارول از سر تفقد اجازه می‌داد مورد پرستش و تکریم قرار گیرد و گه‌گاه با ادای کلامی ملاطفت‌آمیز یا به‌وسیلهٔ لبخندی مهربان به مادا جایزه می‌داد. به‌ندرت نازی یا

نوازشی در میان و از نشانه‌های دلبستگی خبری بود.

بورویتسکی هیچ‌گاه دوستان واقعی به خود ندیده بود، اما به هر جهت در میان همکلاسی‌های سابقش همیشه آشنایان و رفقایی همدل و همفکر داشت، اما هر قدر جاه و مقامش بالاتر می‌رفت به همان نسبت همه بیشتر از او فاصله می‌گرفتند و انگار پشت حصار نفوذناپذیر مکنتی که احاطه‌اش می‌کرد، ناپدید می‌شدند. با ثروتمندان شهر نیز رفت و آمد نمی‌کرد، یکی چون وقت نداشت و دوم اینکه به‌خوبی از مخالفت‌ها و دشمنی‌های رقابت‌آمیز میانشان آگاه بود و این همه را به چشم تحقیر می‌نگریست.

در میان معدود رفقای پیشین، از کوروفسکی دوری می‌جست، زیرا او رفتار کارول را نسبت به آنکا نبخشیده بود و به هر بهانه از زدن زخم‌زبان خودداری نمی‌کرد.

از موریتس ولت به‌کلی بیزار شده بود و تحملش را نداشت.

با ماکس بائوم نیز دیگر تفاهم چندانی نداشت و هر چند اغلب یکدیگر را می‌دیدند و ماکس به‌علاوه پدرخواندهٔ پسرش بود، بااین‌همه روابطشان به سردی گراییده بود. روابطی در حد همکلاسی‌های سابق، نه در حد دوستان شفیق. وانگهی، ماکس نیز، درست مثل کوروفسکی هنوز کدورت کهنهٔ مربوط به آنکا را در دل داشت و رفتار کارول را از یاد نبرده بود.

کارول تنها بود و این تنهایی و خلأ وحشتناکِ اطرافش را روزبه‌روز بیشتر احساس می‌کرد؛ خلئی که نه با میلیون‌ها پول پر می‌شد و نه با کار مداوم و جانکاه. و رفته‌رفته بیش و بیشتر از احساس عطش روانی و نیاز مبهم روحی رنج می‌برد. هنوز به درستی مرض را نمی‌شناخت!

همین‌قدر می‌دانست که حوصله‌اش از کار و کارخانه، از تجارت و پول و سر و کله زدن با آدم‌ها سر رفته است.

و حالا، همان‌طور که وارد کارخانه می‌شد، در چنین افکاری غرق بود.

دیوارهای چند ساختمان عظیم بر اثر حرکت انواعی از ماشین‌ها می‌لرزیدند. بورویتسکی پریشان حواس و بی‌اعتنا به نوبت از بخش‌های مختلف کارخانه‌اش می‌گذشت، با هیچ‌کس کلامی یا سلامی رد و بدل نمی‌کرد. نه توجهی به ماشین‌ها داشت و نه اعتنایی به کارگران. مثل آدمکی خودکار راه می‌رفت و نگاه بی‌نورش

روی ماشین‌های در حرکت و کارگرانی که با تمرکز بسیار آنها را زیر نظر گرفته بودند، سرگردان می‌شد و بر پنجره‌هایی ثابت می‌ماند که از آنها آفتاب بهاری به درون می‌تابید.

با آسانسور به قسمت خشک کن بالا رفت، جایی که میلیون‌ها متر پارچه روی میزهای دراز و کف محوطه و روی بارکش‌ها آمادهٔ بسته‌بندی بود. با نوعی بی‌توجهیِ آمیخته به تحقیر پا روی تولیدات کارخانه‌اش گذاشت و به طرف پنجره رفت و چشم به چشم‌انداز مزارع و جنگل‌های روبه‌رو دوخت که در آن روز روشن و آفتابیِ ماه آوریل نویدبخش شادی و گرما و امید بود ... نگاهش روی سبزی جوان و شاداب چمن‌زار و پاره ابرهای سفید در پهنهٔ آسمان لاجوردی افتاد ...

احساس حسرتی گنگ و ناگفتنی گلویش را فشرد. از پنجره دور شد و به راه افتاد. از قسمتی به قسمت دیگر، از هالی به هال دیگر رفت و همان‌طور که از این جهنم پرغوغا و از میان بوهای زننده و هرم گرمای دوزخی و تحمل‌ناپذیر کارخانه می‌گذشت، قدم آهسته کرد و به خاطرش رسید که در آنجا همه چیز متعلق به خود او بود ــ کارخانه‌اش، قلمروِ رؤیایی‌اش!

مگر سال‌ها در رؤیای قدرت و ثروتی نبود که اکنون در اختیار داشت؟ او به آنچه خواسته بود، رسیده بود. زمانی که از مال دنیا محروم بود، دستیابی به میلیون‌ها روبل را کمال خوشبختی و رضایت می‌دانست. با یادآوری گذشته‌ها و آن خیال‌های واهی به تلخی لبخند زد و فکر کرد: «چه چیز به‌دست آورده‌ام؟» پرسش بجایی بود. این قلمرو چه ارمغانی برایش آورده بود؟ چه چیز جز کسالت و ملالت؟ و این عطش روحی مبهم، این حسرت توصیف‌ناپذیر و دلتنگی گنگ و جانفرسایی که هر روز بیش از روز پیش عرصه را بر او تنگ می‌کرد.

آخ، افسوس! آنجا، آن سوی این پنجره‌ها، بهار به دشت‌ها آمده و همه جا را به گل و سبزه آراسته بود؛ غش‌غش خندهٔ کودکان چه شادمانه و جیک‌جیک گنجشک‌ها چه پرنشاط و طبیعت چه درخشان و شاداب و جوان بود. سرخوشی طبیعت که زندگی را از نو آغاز می‌کرد، در هوا موج می‌زد و به همه جا راه می‌یافت. آدم دلش می‌خواست بدود، آواز بخواند، فریاد بکشد، روی سبزه‌زارها غلت بزند، با ابرها شناور شود، با باد پرواز کند و در این هوای صاف و آفتابی با درختان به‌رقص درآید و زندگی کند، با سینه‌ای فراخ، با همهٔ حواس و با تمام شور و هیجانش زندگی کند، زندگی! ...

به غرش خفهٔ کارخانه گوش داد و نومیدانه فکر کرد: «از این به بعد چه؟»

سؤالش بی‌جواب ماند. فکر کرد: «هر چه خواستم، به‌دست آوردم و حالا در اختیار دارم» با کینهٔ کور یک پرده، دیوارهای قرمز کارخانهٔ خودش را نگاه کرد. هیولای مستبد و ستمگری را که با هزاران پنجرهٔ نورانی سرمستانه چشمک می‌زد و سرسختانه چنان شتابان کار می‌کرد که سر تا پای جثهٔ عظیمش به لرزه افتاده بود.

به دفترش رفت. دیگر از کارخانه سیر شده بود.

در اتاق انتظار دفتر مراجعین منتظرش بودند: خریداران، تاجران، کارمندان و کارگرانی که در جست‌وجوی کار بودند. باید به صدها پرونده رسیدگی می‌کرد و در مورد صدها مسئله تصمیم می‌گرفت. معطل نشد، از در فرعی بیرون رفت و به کندی به طرف شهر راه افتاد.

شهر پر از ولوله و جنب و جوش و غرق در نور آفتاب بود. صدها کارخانه در بحبوحهٔ کار و تولید می‌خروشیدند. از همه طرف، از همهٔ خیابان‌ها و خانه‌ها و کوچه‌ها و حتی از سوی مزارع، غوغای پایان‌ناپذیر تلاش و تکاپو و غرش ماشین‌ها بلند بود. پژواک ستیزی سرسختانه و پیکاری جانانه که با شور و هیجان درگیر بود ــ طنین زورآزمایی حریفان و غریو شادی پیروزمندان.

و او چقدر از همهٔ اینها خسته شده بود!

نگاهی پر از دلزدگی به کُنت مه‌یر انداخت که در کالسکهٔ مجللش لمیده بود، به قدرتش می‌نازید و با ثروتش فخر می‌فروخت ــ خوکی فربه با شکمی پر از پول. پیش خودش فکر کرد: «پس چرا من نمی‌توانم مثل اینها از این همه ثروتم لذت ببرم؟ خوشا به حال این جور آدم‌ها!»

افسوس که او بلد نبود از خوشی‌های آنچنانیِ زندگی به شیوهٔ میلیونرهای لودزی لذت ببرد. آخر، دیگر به چه چیز می‌توانست دلش را خوش کند؟

زن‌ها! آخ، طعم عشق بسیاری را چشیده و به بسیاری عشق ورزیده بود، دیگر از همه‌شان سیر شده بود.

خوش‌گذرانی و باده‌گساری؟ آیا به پیامدهایش می‌ارزید؟ کدام تفریح از این نوع وجود داشت که احساس خلأ و گاه پشیمانی در پی نداشت؟

او در پی تجمل و زرق و برق زندگی نیز نبود و برای جنبهٔ نمایشی آن نه ارزشی قائل بود و نه لزومی می‌دید.

پس این همه پول به چه دردش می‌خورد؟ او که حتی تمام درامدش را خرج نمی‌کرد! بس نبود که سال‌ها برده‌وار کار کرده و نیرو و جوانی‌اش را صرف کرده بود؟ و این غل و زنجیر طلایی که به پایش سنگینی می‌کرد؟ شاید حق با میشکوفسکی بود که ثقلای سخت را صرفاً به انگیزهٔ مال اندوزی تقبیح و تحقیر می‌کرد!

در سال‌های طولانی آینده چه چیز جز مرارت و ملالت در انتظارش بود؟

قدم‌زنان و غوطه‌ور در این عوالم به پارک هلنوفسکا رسید. در خیابان اصلی پارک که سطح آن هنوز از رطوبت باران نرم بود، به راه افتاد. با شگفتی و نوعی کنجکاوی به چمن شاداب و نو برگ‌های درختان نگریست که دستخوش نسیم ملایم بهاری به‌نرمی می‌لرزیدند. سکوتی عمیق خیابان‌های خلوت پارک را دربرگرفته بود، فقط تعدادی کلاغ اینجا و آنجا می‌گشتند و دسته‌ای گنجشک روی درختان جیک‌جیک می‌کردند.

راه می‌رفت که خسته شود و ناخواسته همواره به جاهایی می‌رسید که زمانی محل دیدارهایش با لوسی بود.

با زمزمه‌ای حسرتبار تکرار کرد: آه، لوسی... و... و اما چه گذشتهٔ نزدیکی و درعین‌حال چه فاصلهٔ دوری! و با احساس تأسف و تلخکامی فکر کرد که حالا در انتظار هیچ‌کس نبود و کسی به دیدارش نمی‌آمد.

آری، زمانی او عاشق می‌شد و چه پرشور و شر زندگی می‌کرد.

و حالا؟...

حالا به‌جای جوانی و ماجراهایش، میلیون‌ها پول داشت و... ملالت.

پارک را دور زد، به دروازهٔ خروجی که رسید صف درازی از دختر بچه‌های کودکستانی را همراه دو خانم مربی دید. کنار رفت و راه بازکرد. ناگاه از دهانش پرید: آنکا! و بی‌اختیار کلاه را از سرش برداشت.

بله، این آنکا بود که پیش می‌آمد و دستش را به طرف او دراز می‌کرد.

آنکا با خوشحالی گفت: خیلی وقت بود شما را ندیده بودم. خیلی وقت!

کارول دستش را بوسید. چشم از او برنمی‌داشت و از دیدنش سیر نمی‌شد. آنکا همان دختر جوان و خوشرو و پرنشاط پیشین بود. دختر ساده و نجیب کوروفی با همان ملاحتِ سحرانگیزش.

ـ این خیل بچه‌ها را از کجا آورده‌اید؟

ـ از کودکستان خودم.

ـ کودکستانِ خودتان؟

ـ بله. بالاخره، من که نمی‌توانستم بی‌کار بنشینم. خوشبختانه آن‌قدر از این کار راضی هستم که می‌خواهم اجازهٔ تأسیس دومی را بگیرم.

ـ نگهداری از این بچه‌ها راضی‌تان می‌کند؟

ـ حتی احساس خوشبختی می‌کنم. خوشبختیِ انجام وظیفه و عمل خیر، ولو همین قدر کوچک. نگاهش را از روی صورت رنگ پریده و خستهٔ کارول گذراند و آهسته پرسید: شما چطور ... راضی هستید؟

ـ بله ... بله ... خیلی. جوابش را تند و کوتاه داد، چون قلبش آن‌قدر تند می‌تپید که نفسش داشت بند می‌آمد.

مدتی خاموش کنار هم قدم زدند. خیلِ دختر بچه‌ها به کنار دریاچه که رسیدند با صداهای نازکشان سرود بچه‌گانه‌ای را سر دادند که طنین آن یادآور زمزمهٔ جوانه‌ها و چمن سبز بهاری بود.

ـ شما چرا این قدر نحیف شده‌اید ... چرا ... آنکا این را با صدایی آهسته گفت و چشمانش را بست تا احساس تأثر و دلسوزی‌اش را مخفی کند. چراکه با مهری گویی خواهرانه متوجه چشمان گود افتاده و گونه‌های برآمده و چین‌های عمیق پیشانی و تارهای سفید مو روی شقیقه‌هایِ او شده بود.

ـ غصهٔ مرا نخورید، خانم! من هر چه می‌خواستم به‌دست آورده‌ام ... پول فراوان می‌خواستم که دارم. اگر حالا می‌فهمم که برایم کافی نیست، تقصیر خودم است. تقصیر من است که در این سرزمین موعود، به همه چیز رسیده‌ام، جز به خوشبختی. اگر احساس کمبود می‌کنم، خودم تقصیر دارم. ناگهان حرفش را قطع کرد و جلوی سیل عواطفِ تلخی را که از دلش برآمده و از زبانش جاری شده بود، گرفت. نگاهش را از صورت آنکا و چند قطره اشکی که روی گونه‌هایش فرو می‌چکیدند، دزدید. با دیدن این اشک‌ها زبانش بند آمد و احساس افسوس و اندوهی ژرف به قلبش چنگ انداخت. دست آنکا را فشرد و به شتاب دور شد تا بیش از آن راز دلش را برملا نکند.

بیرون پارک درشکه گرفت و دستور داد زود او را به خارج شهر ببرد.

از فرط هیجان می‌لرزید. خاطرات گذشته، همچون اشباح از تاریکی ضمیر و ژرفای قلبش بیرون می‌خزیدند و در تصاویری زیبا از پردهٔ ذهنش می‌گذشتند،

تصاویری چنان روشن و روح‌پرور که با تمام نیروی اراده‌اش می‌کوشید آنها را بر لوح خاطر نگه دارد، عطش روان را از پاکی‌شان سیراب کند و با یادآوری آنها سیه‌روزی امروزش را از یاد ببرد. اما دریغ، بر پردهٔ ضمیرش تصاویری متفاوت و خاطراتی دیگر برق‌آسا نقش می‌بست ــ خاطرهٔ ناروایی‌هایی که نسبت به آنکا روا داشته و گناهانی که مرتکب شده بود. پریشان حال و نیمه جان، با چشمان بسته گوشهٔ درشکهٔ افتاده بود و با تمام نیرو می‌خواست فریاد دردِ تلنبار شده در قلبش را خفه کند، و تپش دل شوریده‌اش و این همه رؤیاهای خوشبختی را مهار کند که با دیدن آنکا دوباره بیدار شده بودند.

در دل می‌گفت: چشم خودم کور، حق من همین است، همین! و انگار از این خودآزاری و خودستیزی لذت می‌برد.

سرانجام خسته و افسرده به خانه بازگشت، ماته‌اوش را مرخص کرد و بی‌اعتنا به زن و فرزند، درِ اتاق را به روی خودش بست و تنها ماند.

مدتی بی‌حرکت و بی‌فکر دراز کشید. بعد، از خلال اندیشه‌های تیره و تاری که در مغزش دور می‌زد، یک فکر او را تکان داد و به بینشی دردناک رساند.

ناگاه از جا جست و به خود گفت: زندگی‌ام را تباه کردم.

در تاریکی به دور و برش نگریست، انگار که ناگهان به هوش آمده باشد و همه چیز را در نوری متفاوت ببیند. پنجره را باز کرد و دوباره به فکر فرو رفت.

همهمهٔ صداها فروکش می‌کرد و شهر رفته‌رفته در سکوت این شب مطبوع بهاری رو به آرامش می‌رفت. شبانگاه دنیا را در کفن سیاه خود می‌پیچاند و فقط ستاره‌ها با نوری لرزان از میان تاریکی‌ها سوسو می‌زدند.

از خودش پرسید: چرا؟ چرا زندگی‌ام را تباه کردم؟ و با تمام تمرکز وارد میدان رویارویی با خویشتن خویش شد. صدایی درونی حوادث گذشتهٔ زندگی و گره‌های از یاد رفتهٔ رشتهٔ عمرش را به یادش می‌آورد. می‌خواست مقاومت کند و بگریزد، ولی سرانجام تسلیم شد. ناگزیر بود نگاه کند، مجبور بود به صداهای درونی‌اش گوش فرا دهد. پس سر تسلیم فرود آورد و با کنجکاویِ عذاب‌آوری جلوی آینه نشست. عمر چهل ساله‌اش را مرور کرد، سراسر زندگی‌ای را که اکنون در برابرش همچون رشته نخی از دوک زمان باز می‌شد و او می‌توانست در جزئیات آن دقیق شود.

شهر در خواب بود، کمین کرده در سایه‌ها و اختاپوس‌وار با تمام پنجه‌هایش ــ کارخانه‌هایش ــ به زمین چسبیده بود. دورتر، خورشیدهای الکتریکی، پنداشتی پرندگانی با سرهای آتشین، برق مردمک چشمانشان را به تاریکی شب دوخته بودند تا دیو خفته را پاسبان باشند.

کارول خونسرد و ستیزه‌جو با خود گفت: خب، بالاخره چی؟ همینم که هستم. همین که باید می‌بودم. اما نتوانست گریبان خود را از چنگ وجدان بیدارشده‌اش رها کند. نتوانست فریاد آن همه باورهای پایمال شده و آرمان‌های انکار شده و زندگی آلوده به خودپرستی را در درونش خاموش کند، فریادهایی که او را متهم می‌کردند که فقط برای خودش زندگی کرده بود، به خاطر ارضای بلندپروازی‌ها و خودپسندی‌هایش همه چیز را زیر پا گذاشته و برای کسب پول همه چیز را فدا کرده بود.

ــ بله، خودخواه هستم. بله، همه چیز را قربانی خواسته‌های خودم کردم! اینها را بلند می‌گفت و با تأکید بر کلمات انگار به صورت خودش سیلی می‌زد، درحالی‌که تمام وجودش دستخوش موجی از احساس شرم و تلخکامی و تحقیر بود.

اما اگر او همه چیز را قربانی کرده بود، پس چه چیز به‌دست آورده بود؟ مشتی پول پی‌مصرف! نه دوستانی داشت، نه آرامشی، نه رضایت خاطری، نه سعادتی و نه حتی شوق زندگی. دست خالی مانده بود.

جایی، زمانی خوانده بود که «سعادتِ بنی‌آدم در گرو خدمت به همنوعان است.» و امروز این حقیقت و معنای عمیق آن را به‌درستی درک می‌کرد. در دل اعتراف کرد: به این جهت من سعادت این دنیا را باخته‌ام. به یاد آنکا و دختر بچه‌های کودکستانی‌اش افتاد.

نامهٔ مفصلی نوشت و ضمن آن از آنکا خواهش کرد او را در دایرکردن کودکستانی برای فرزندان کارگرانش راهنمایی کند.

دوباره در فکر و تأمل فرو رفت، اما حالا دیگر در جست‌وجوی راه‌های رهایی از وضع موجود و یافتن هدفی برای آینده‌اش بود، آینده‌ای که با وحشت به روزهای ملالت‌بار آن می‌اندیشید.

ساعت‌ها به کندی سپری می‌شدند. شهر در خواب بود، خوابی ناآرام و تب‌آلود. از میان پردهٔ مه شبانگاهی که با نور چراغ‌ها دست‌دوزی شده بود، گاه موج لرزشی یا صدای خفه ناله‌ای، کشیده و دردمند، به گوش می‌رسید ــ انگار نالهٔ انسان‌های

خسته، ماشین‌های فرسوده یا درختان محکوم به نابودی؛ و گاه از اعماق خیابان‌های خلوت ندایی برمی‌خاست، یک دم در فضا می‌لرزید و سپس در سکوت بیکران شب فرو می‌رفت. امواج لرزش‌هایی ناشناخته همراه با نورهایی اسرارآمیز، صداهایی آکنده از مویه‌ها و زاری‌ها یا پر از زنگ خنده‌ها ــ طیف کاملی از نشانه‌های زندگی ــ برفراز شهر پراکنده بود. رؤیای شبانهٔ بشرِ خسته و زمینِ فرسوده ...

آنگاه دمی چند، سکوتی عمیق و ترسناک همه جا را فرا می‌گرفت، چنان‌که ضربان قلب این غول خفته محسوس می‌شد. غولی که به زمین چسبیده و با خاطری آسوده، انگار نوزادی در آغوش مادر، به خواب رفته بود.

لیکن بیرون از شهر و در آن دور دست‌ها، گرداگرد این «سرزمین موعود» و در اعماقِ اسرارآمیز شب، غوغایی برپا بود، ولوله‌ای از گفت‌وگوها، سر و صدای حرکت گاری‌ها و طنین خنده‌ها و گریه‌ها و دشنام.

در طول تمام جاده‌هایی که از چهارگوشهٔ جهان به این «سرزمین موعود» منتهی می‌شد و چاله و چوله‌های آن در این فصل پر از سیلاب بود، و از همهٔ راه‌ها و کوره راه‌هایی که از میان مزارع نوسبز و باغ‌های پرشکوفه پیچ می‌خورد و از وسط جنگل‌هایِ آکنده از بوی خوش بهار و پوشیده از درختان جوان غان می‌گذشت، از دهات دور افتاده و مرداب‌های گذرناپذیر ــ انبوهی از مردم در راه بودند. صدها ارابه و گاری روی سطح ناهموار جاده‌ها تلق و تلوق می‌کردند، قطارها با هزاران واگن با شتابی برق‌آسا پیش می‌تاختند، هزارها آه از سینه‌ها برمی‌خاست و نگاه‌هایی بی‌شمار، تب‌آلود و آرزومند، دورنمای این «سرزمین موعود» را در میان تاریکی‌ها می‌جستند.

از دشت‌های دور دست و از دامنهٔ کوه‌ها، از کوچک‌ترین دهکده‌ها، از پایتخت‌ها و شهرک‌ها، از محقرترین کلبه‌ها و مجلل‌ترین قصرها، صف بی‌پایان انسان‌ها رو به این «سرزمین موعود» روانه بود. می‌آمدند تا با خون خویش بارورش کنند. نیرو و جوانی و تندرستی‌شان را به ارمغان می‌آوردند، و آزادی و امید و فقر و اندیشه و ایمان و رؤیاهاشان را.

به خاطر این «سرزمین موعود»، برای این اختاپوس، روستاها از سکنه خالی و جنگل‌ها نابود می‌شدند، رودخانه‌ها می‌خشکیدند و خاک از گنج‌هایش محروم می‌ماند، انسان‌هایی چه بسا محکوم به دنیا می‌آمدند، حال آنکه او همه چیز را

می‌مکید، میان آرواره‌های عظیمش خرد می‌کرد و می‌بلعید. آدم‌ها و اجناس و زمین و آسمان را. در عوض به مشتی معدود میلیون‌هایی بی‌مصرف هدیه مـی‌کرد، امـا برای انبوه بی‌شماری جز گرسنگی و کار توان‌فرسا ارمغانی نداشت.

کارول غرق در تفکر قدم می‌زد، بارها مقابل پنجره می‌ایستاد و چشم به منظرهٔ شهر می‌دوخت. تاریکی شب کم‌کم در افق رنگ می‌باخت. سپیده می‌دمید. پرستوها زیر سقف گلخانه به جیک‌جیک می‌افتادند و نسیم خنک صبحگاهی برگ درختان را به نرمی می‌لرزاند. هوا رفته‌رفته روشـن مـی‌شد، حـالاً دیگـر حـلبی نـزدیک‌ترین شیروانی‌ها از خلال کلاف‌های مه برق می‌زد و ویرانهٔ کـارخـانهٔ قـدیمی بـاتوم بـا دیوارهای ترک خورده و شیشه‌های شکسته و دودکش‌های فروریخته نمایان می‌شد.

بورویتسکی آرام گرفته بود. راه فردایش را یافته بود و هدف زندگی آینده‌اش را به‌روشنی می‌دید. از خویشتن خویش بریده، به گذشته‌اش پشت کرده بود و اکنون خود را انگار انسانی نو می‌یافت. اندوهگین، اما استوار و آمادهٔ پیکار.

رنگ به صورت نداشت، در طول آن شب به‌وضوح پیرتر شده بود، چین عمیقی که روی پیشانی‌اش افتاده و علائم عزم و اراده‌ای که در چـهره‌اش مشـهود بـود، از بصیرتی بس دردناک حکایت می‌کرد: **خوشبختی خودم را باخته‌ام... اما هنوز می‌توانم کاری برای سعادت دیگران بکنم.**

و با نگاهی مردانه و استوار، پنداشتی با بازوانی محکم و مصمم شهر خفته و پهنه‌های دور و ناپیدا را که آرام‌آرام از تاریکی شب بیرون می‌آمد، در آغوش گرفت.

اورویل-پاریس
۱۸۹۷ ــ ۱۸۹۸

*سرزمین موعود* داستان تولد صنعت و بازرگانی در لهستان اواخر قرن نوزدهم است. عنوان رمان معنای ضمنی طنزآلودی دارد، چرا که سراسر رمان حاکی از استثمار، شقاوت، بی‌ایمانی و سقوط افکار شریف و هتک حرمت آدمیان است...

نویسنده جامعه‌ای را توصیف می‌کند که در آن قدرت پول و سرمایه حاکم است و مردمی را که در بهوت ناآشنای تحولات جدید اقتصادی و سیاسی بی‌آنکه هدفی در برابر خود ببینند یا امیدی به آینده داشته باشند، سرگردان مانده‌اند. ریمونت به *سرزمین موعود* ابعاد اهریمنی می‌بخشد. جایی که حتی باران خاصیت پاک‌کنندگی‌اش را از دست می‌دهد، خیابان‌ها را نمی‌شوید، هوا را تازه نمی‌کند. ریزش آن تنها احساس خلاء، جبر، اهمال و بی‌توجهی را تشدید می‌کند. چشم‌انداز شهر لودز حاوی عنصر وحشت و انهدام است، اما موجبات آن گرسنگی و فقر نیست، بلکه ثروت است! شهری که در آن تجملی کابوس‌وار و فقری هولناک پهلو به پهلوی یکدیگر خودنمایی می‌کنند...

توفیق خلاصی از این چنبره به‌ندرت نصیب کسی می‌شود. تهیدستان هرگز به پول کافی برای ترک شهر نخواهند رسید. و ثروتمندان را سراب رفاه کاذب و زندگی تجملی کور کرده است...

۴۸۰۰ تومان
ISBN 964-312-719-2
9 789643 127190
نشر نی